نام رمان: زیتون

beste

بنام خدا

۱

هواپیما کمی خلوت شده بود. ساعت مچیم رو نگاه کردم. ساعت به وقت تهران باید سه صبح می بود. توجهم به همهمه ی اطرافم جلب شد. مردم عجله داشتند پیاده شن.

"به کجا چنین شتابان؟!"

خندم گرفت!

بلند شدم. شال دور گردنم رو روی سرم گذاشتم. کیف دستیم رو از باگاژ بالای سرم برداشتم. یقه ی پوست پالتوم رو بالا کشیدم. لکه ی کوچکی رو لبه ی جیبش بود. سفید بود و همیشه امکان به وجود اومدن لکه روش بود. با دستمال مرطوب توی دستم، به جونش افتادم.

به سمت در خروجی حرکت کردم. با اون لبخند مصنوعی به مهمان داران هواپیما نگاه کردم؛ خب همیشه به نظرم مصنوعی بود!

یادش به خیر، بهم گفتن برو دنبالش مهمان دار شو. گفتم دوست ندارم سه ی صبح، با اون رژ لب های قرمز مسخره وایسم و به مردم لبخند بزنم.

کیفم رو توی دستم جا به جا کردم. به انگلیسی گفت خوش آمدید. با سر جوابش رو دادم. پام رو از در بیرون گذاشتم. حالت تهوع به سراغم اومد. همیشه وقتی ناشتا بودم، بوی سوخت هواپیما حالم رو به هم می زد.

"یادش به خیر، اگه بوسه این جا بود می گفت خب غذات رو می خوردی!"

غذاهای هواپیما هم به همین اندازه حالم رو به هم می زد.

از پله ها پایین اومدم. کمی لرز کردم. باد سرد دی ماه! کمربند پالتوم رو محکم کردم. پام رو تو سالن ورودی گذاشتم.

"خب این هم وطن! چه حسی باید داشته باشم بعد از حدود نه سال؟ اشک توی چشمام جمع بشه؟ بشینم خاک وطن رو ببوسم؟!"

پوزخندی زدم. هیچ احساسی نداشتم. صدای لوس زنی تو سالن پیچید.

"پرواز شماره ی ۴۵۷؛ هواپیمایی ترکیه، از استانبول به زمین نشست!"

البته من حدس زدم این رو گفته باشه؛ چون امکان نداشت با میزانی که این خانوم محترم دهانش رو کج می کرد بفهمی چی میگه.

به غلتک زل زدم تا چمدونم رو پیدا کنم.

هاکان ازم پرسیده بود نمی ترسی داری بر می گردی؟

گفتم:

– بر نمی گردم؛ چهار ماه بعد بر می گردم همین جا!

– اگه ببینن؟

به چشم های نگران قهوه ایش نگاه کردم.

– تهران روستا نیست. ده میلیون آدم توش زندگی می کنه. نه سال گذشته، من هم دیگه یه دختر بچه ی بی پناه نوزده ساله نیستم.

چمدون قرمز رنگم رو دیدم. سنگین بود. دسته اش رو بالا کشیدم و دنبال خودم کشیدم. به گیت چک پاسپورت رسیدم. روسریم رو جلو کشیدم.

" وطن! وطن!"

دو تا خانواده پشت سرم عجیب شلوغ می کردند. بلند بلند از تفریحاتشون توی استانبول صحبت می کردند؛ از خیابون استقلال!

پشت میزهای کوتاه یه کافه تو بی اوغلی (bey uglu) نشستیم. ساعت دوازده شبه؛ صندلی هامون بیرون کافه ست و اطراف شلوغه. صدای موسیقی بلندی از هر جا میاد که با هم قاطی میشه. بوسه سرش رو روی شونه ی دوست پسر جدیدش گذاشته. موهاش کوتاهه و قرمزش کرده. تو دماغش حلقه داره. مسته. داره زیر لبش ترانه زمزمه می کنه.

دنیز گفت:

– بلیط برگشتت رو اپن گرفتم. رسیدی برو هتل، برات رزرو کردیم. اسمش یه چیزیه به فارسی که ...

– منشیت گفت؛ اوین!

– آهان، آره همون! فرداش میری شرکتش خودتو معرفی می کنی. قراره برای این چهار ماه یه آپارتمان در اختیارت بذارن.

بوسه گفت:

– چه با کلاس!

دنیز گفت:

– وظیفشونه، دارم یکی از بهترین مهندسای معمار یکی از بزرگ ترین شرکتای ساختمان سازی ترکیه رو براشون می فرستم.

لبخند می زنم. چه قدر برای رسیدن به این جمله تلاش کرده بودم.

هاکان گفت:

– باید بیان دنبالش، اون وقت شب ...

به چشم های دلخورش نگاه می کنم. گونش رو می بوسم و میگم:

– نترس، با تاکسی میرم.

– مجبور نیستی! به پولش احتیاجی نداری.

– دارم هاکان!

– اگه فقط اجازه می دادی ...

– من به تو خیلی بیش تر از این حرفا مدیونم.

پاسپورتم رو جلوی مرد بد اخلاقی گذاشتم که پشت شیشه نشسته بود. به عکسم نگاه کرد. مهر ورود رو زد. با انگلیسی بد لهجه ای گفت:

– خوش آمدید!

حوصله نداشتم. به ترکی جواب دادم.

به مردم نگاه کردم؛ بعضی با دسته گل، بعضی با لبخند، بعضی در بغل هم با گریه!

"خب، کسی دنبال من نیومده."

www.98iA.Com

خندم گرفت.

"انتظاراتت رو برم!"

می خوام هر چه سریع تر این فضا رو ترک کنم. خیلی خیلی بهم اضطراب میده. شبی که داشتم می رفتم رو به یادم میاره. پشتم می لرزه.

دستکش های چرمیم رو دستم کردم. به سمت تاکسی رفتم و گفتم:

– آقا می خوام برم هتل اوین.

– بفرما خواهر من!

از این کلمه متنفرم؛ "خواهر" پشتش چه چیزهایی که نخوابیده.

چمدونم رو صندوق عقب گذاشت. سوار شد. آینه اش رو تنظیم کرد و الهی به امید تو گفت. ضبطش روشن بود. آهنگی از هایده بود.

"تو اون شب جهنمی آهنگ هم بود؟"

درست یادم نمیاد. همه چیز پشت مه بود؛ فقط می دونم بعد از اون دیگه هیچ وقت داریوش گوش نکردم.

– خانوم خیلی وقته ایران نبودید؟

دوست ندارم حرف بزنم.

– نه ساله.

– فضولی نباشه، کجا زندگی می کنید؟

– استانبول!

– جدی؟ وای من عاشق ماهسونم! الان براتون یکی از آهنگاشو می ذارم.

– نیازی نیست.

به حرفم توجهی نکرد و دنبال آهنگ گشت.

– دیدیدش؟

– کیو؟

– ماهسون رو دیگه!

می خندم. چرا باید دیده باشمش.

– خیر ندیدم.

صدای یکی از خزترین آهنگ های ماهسون پیچید.

– خیلی باحاله نه؟

بله ای با حرص گفتم.

شیشه رو کمی پایین می کشم. بوی بنزین، با بوی خوش بو کننده ی ماشین دلم رو به هم می زنه. دلم آشوبه. چه قدر طول کشیده بود که این استرس همیشگی از بین بره و دوباره برگشته بود!

راننده مسلسل وار داره از داداشش که رفته بوده ترکیه، تا غیر قانونی از اون جا بره اروپا حرف می زنه و رو روانمه.

www.98iA.Com

"به محض رسیدن به هتل باید به هاکان زنگ بزنم. می دونم الان تو حیاط خونه ی سفیدشون نشسته؛ حیاطی که وقتی از لبه ی باغچش پاهات رو آویزون می کنی، مثل دریای مرمره."

دلم تنگ میشه.

"دنیز گفت بلیط برگشتم اپنه! یعنی انقدر اپن هست که همین الان برگردم و با پروازی که اومدم برم استانبول؟ آبروی دنیز میره!"

به هتل رسیدیم. شانس آوردم کمی پول ایرانی تو فرودگاه آتاتورک از یه توریست ایرانی خریدم. هر چند مطمئم سرم کلاه رفت.

پول راننده رو پرداختم. وارد هتل شدم. همه جا بوی تمیزی می داد. به پذیرش نزدیک شدم. مرد جوان خوش قیافه، نگاهی به لباس هام کرد. دستکشم رو از دستم در آوردم. پاسپورتم رو از کیفم بیرون آوردم و جلوش گذاشتم. نگاهی به پاسپورت سبزم انداخت و با انگلیسی سلیسی بهم خوش آمد گفت و فرمی رو داد تا پر کنم. من هم انگلیسی جواب دادم. فارسی حرف می زدم که چی بشه؟ که کنجکاوتر بشه؟! کارت رو به سمتم دراز کرد. پادوی هتل با من تا طبقه ی پنج اومد. انعام رو بهش دادم. به سوئیت لوکسم نگاه کردم. تو دلم از دنیز به خاطر دست و دلبازیش تشکر کردم.

"خستم، خیلی خسته!"

۲

***

با سومین بوق، صدای منتظرش تو گوشی پیچید.

– الو!

– الو، هاکان!

– سلام! پس رسیدی هتل؟!

– ای بابا، تو چرا انقدر نگرانی پسر؟ این جا وطن منه!

پوزخند زد. خودم هم به این توجیه خندیدم.

– برو بخواب هاکان!

از پشت سرش صدای دریا می اومد. دلم پر کشید برای اون تاب تو حیاط که وقتی روش می نشینی و بالا میری، احساس می کنی می تونی دریا رو بغل کنی!

– دنیز نباید این لقمه رو برات می گرفت.

– من تنها مهندسشم که فارسی می دونه. این پروژه برای شرکت خیلی مهمه. نه از لحاظ مالی؛ بیش تر از جهت پرستیژی و مطرح شدن تو بازار ایران!

www.98iA.Com

– نمی دونم، کلافم! خیلی مراقب خودت باش.

ازم قول گرفت به محض این که خط خریدم و این که تو هر آپارتمانی ساکن شدم بهش خبر بدم.

"خوابیدم یا نخوابیدم؟!"

بلند شدم. ساعت رو نگاه کردم؛ ساعت هشت بود. خوب فکر می کنم؛ دو ساعت خوابیدم. تو خواب و بیداری فقط اون زیر زمین نمور به یادم می اومد. بوی ترشی تو بینیم بود.

دوش آب رو باز کردم. حرکت آب داغ از پشتم حس ماساژ رو بهم می داد.

حولم رو پوشیدم و بیرون اومدم. جلوی آینه نشستم. برس به دست به خودم توی آینه نگاه کردم. موهام قهوه ای شکلاتی بود، با ته مایه ی قرمز. دقیق یادم نمی اومد رنگ اصلیش چی بود. هر چند مهم هم نبود.

برس رو روش کشیدم. به نرمی حرکت کرد. ماهانه قیمت نسبتا گزافی خرج کرم ها و لوسیون هام می کردم. تو هفت سال کم کم اینا رو یاد گرفته بودم. بوسه و سمیرا همیشه به خرجی که برای خریدن لباس های مارک دار و زیور آلات می کردم معترض بودند.

بلند شدم و موهام رو خشک کردم. آرایش مختصری کردم. ساعت ده باید تو شرکت می بودم. آدرس رو دوباره چک کردم؛ زعفرانیه! خیلی هم دور نبود.

پالتوی چرم مات قهوه ایم رو پوشیدم، با بوت های مخمل سبز بلندم که تا بالای زانوم می رسید. جوراب شلواری قهوه ایم رو هم پوشیدم. دیگه احتیاجی به شلوار نبود. با عطر اهدایی دنیز دوش گرفتم. یادم داده بودند که عطر در حقیقت امضای آدمه.

سوار آسانسور شدم. یکی از کارهای مورد علاقه ام از چایکوفسکی پخش شد. وارد لابی شدم. باز هم یه صدای لوس و کش دار به گوشم رسید. کیف لپ تاپم رو تو دستم جا به جا کردم. به سمت پذیرش رفتم. نوبت عوض شده بود. دختر جوان بامزه و کوتاه قدی اون جا ایستاده بود. بدون حرف کارت ورودی در اتاقم رو به دستش دادم.

پرسید:

– اتاق تمیز شه؟

– بله! لطفا برام آژانس بگیرید.

به پسر گیس بلند راننده ی آژانس نگاه کردم. پراید توسی رنگش از تمیزی برق می زد. سوار شدم. یه ادکلن تند مردانه زده بود. لای شیشه رو باز کردم. فرمون ماشین اندازه ی پیش دستی بود. کلی چیز میز از آینه جلو آویزون بود.

با صدایی شبیه به فریاد و چیزی شبیه به انگلیسی سعی داشت ازم بپرسه کجا میرم.

"به فرض که خارجیم، دیگه کر که نیستم"

– خیابون زعفرانیه لطفا!

با تعجب از تو آینه نگاهم می کنه. می دونم داره به این اخم دوخته شده به صورتم نگه می کنه.

– ایرانی هستید؟

– بله!

"بله" ام جای هر گونه بحث رو گرفت.

www.98IA.Com

به اطراف نگاه می کردم. خوش حالم که قرار نیست از اون محله رد بشم. مهسای گلم رو یادم میاد، با اون صورت گرد بامزه و اون لاک های قرمز رنگ! به دست هام نگاه کردم؛ لاک قهوه ای سوخته.

صدای فریادی تو ذهنم می پیچه و صدای شکستن چند تا شیشه و بوی تند لاک. فرار من به سمت در و قایم شدن پشتش و صدای مشت زدنش به در.

– بی آبرو! حالا تو ماه محرم واسه من لاک می زنی؟!

سرم رو تکون میدم. احساس می کنم این کار خاطراتم رو پاک می کنه.

– خب خانوم اینم زعفرانیه.

کارت رو جلوی چشمش گرفتم تا بقیه آدرس رو هم بره.

جلوی ساختمون لوکسی ایستاد. یه ساختمون ویلایی خوشگل و مدرن، با یه تابلوی بزرگ شرکت مهندسی پویا سازه.

"خب خودشه!"

به ساعتم نگاه کردم؛ ساعت ده بود. به موقع رسیدم.

پیرمرد مو سفیدی جلوی در نشسته بود و با لهجه ی بامزه ی گیلانی ازم پرسید:

– گل دخترم کجا؟

دخترم، دخترم؛ این اصطلاح رو چند وقت بود نشنیده بودم.

– با جناب آقای بردیا سروش کار داشتم.

– رئیس رو می فرمایید. بفرما داخل! بعد از پله ها، سمت چپ.

اما با دستش سمت راست رو نشون داد.

ترجیح دادم دستش رو جدی بگیرم. از حیاط جالبی که توش پر بود از آثار مدرنی که چیزی بین آکسسوار و صندلی بودند رد شدم. پله ها رو بالا رفتم.

طبق روال تمام این جور شرکت ها، منشی دختر مو بور بی خیالی بود، که شدیدا هم تو جو کاره ای بودن فرو رفته بود!

با صدای تو دماغی که مطمئنم حاصل عمل بد دماغش بود گفت:

– امرتون؟

برگه ی معرفی نامه ام به زبان انگلیسی رو که مهر شرکت رو داشت و عکس من هم بالاش بود، بی حرف به سمتش گرفتم. شروع کرد به خوندن.

بوسه با اون دوربینش جلوم ایستاده و هی فلاش می زنه.

– کورم کردی بوسه! بگیر تموت شه بره دیگه.

– آخه عادت ندارم ازت عکس پرسنلی بگیرم. دلم عکسای خودمون رو می خواد.

از هپروت خارج شدم. منشی داشت بهم توضیح می داد که باید چند لحظه صبر کنم تا مهمون آقای دکتر برن.

روی مبل بامزه ای که تو سالن بود نشستم. ساعت ده و ده دقیقه؛ بی ادبی جناب مهندس رو می رسونه!

www.98iA.Com

"بلند شم برم؟"

قیافه ی عصبی دنیز جلوی چشمم اومد. تو حیاط خونه ی هاکان داریم ماهی کباب می کنیم. بوی ماهی با بوی دریا قاطی شده. هاکان پشت منقل با بهروز، شوهر سمیرا دارن بلند بلند می خندند. دورم یه شنل قرمز پیچیدم. داریم با دنیز نوشیدنی می خوریم. سیگارم رو در میارم. دنیز بلند میشه و فندک در میاره. جنتلمنه؛ به شدت بلده چی کار کنه!

– خوب بلدی با دخترا چه طور رفتار کنیا!

از اون خنده های نابش می کنه. سمیرا بلند میشه میره پیشه شوهرش.

– حواست باشه، بردیا خیلی دون ژوانه! خیلی جذابه و بلده چه طور با دخترا حرف بزنه، تو کار بی نهایت جدیه؛ اما غیر قابل توصیف دختر بازه! من پیشش هیچم. تو هم لقمه خوبی هستی.

دود سیگارم رو میدم بیرون.

– من لقمه ی هیچ کس نیستم دنیز!

– اون که بله!

– خانوم؟ خانوم؟

با صدای منشی از خاطراتم پرت میشم بیرون.

– دکتر منتظرتونن!

لهجه ی لوس انگلیسیش رو دوست دارم. بهم لبخند می زنه. با سر جوابش رو میدم.

۳

منشی جلوتر از من معرفی نامه ام رو روی میزش گذاشت. اتاقش خیلی شیک و مدرن بود. همه چیز سفید خالص بود.

"چه قدر نگهداریش تو شهری مثل تهران باید سخت باشه!"

پشت میزش نبود. سمت راست اتاق، روی مبل چرمی سفید، پشت یه میز پذیرایی، پاش رو رو پاش انداخته بود و داشت برگه ی من رو مطالعه می کرد. سرش پایین بود. عینک مستطیل قاب مشکی به چشم داشت. پیراهن مردانه ی شیک توسی روشن، شلوار مخمل کبریتی زغالی و کراوات باریک مشکی داشت. ساعت رولکسش خیلی تو چشم بود.

سرش رو بلند کرد. موهای حالت دارش رو با حرکتی که مطمئنم برای تاثیر گذار بودنش کلی تمرین کرده بود از پیشونیش کنار زد. داشت اسکنم می کرد. می دونستم داشت پیش خودش می گفت که من دختر قد بلندیم. خب قد ۱۷۶، برای دخترهای ایران بلند حساب می شد. تمام دوره ی نوجوانیم به متلک خوردن بابت همین قد گذشت؛ اما بعدها همین قد زندگیم رو زیر و رو کرد.

با صدای بم جذاب و لهجه ی بریتانیایی زیبایی سلام کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد. دستکش هام رو از دستم در آوردم و دستش رو فشردم. سمیرا همیشه می گفت خانوم ها با سر انگشت دست میدن و من و بوسه می خندیدیم. من عین مردها دست می دادم.

www.98iA.Com

با دست تعارف کرد که بشینم. روی مبل رو به رو نشستم. عینکش رو درآورد. چشم های قهوه ای داشت. به طور کلی مرد جذابی بود. به دنیز حق می دادم بگه زمینه ی دختر کشی داره. هر چند لباس های گرون قیمت و ادکلن فرانسوی و شرکت شیکش رو هم باید به این زمینه اضافه کرد.

– مهندس آک یورک (ak yurek) گفتن که شما بهترین مهندسش هستید؛ هر چند جوانید!

منظورش از مهندس آک یورک، دنیز بود. باید حواسم می بود که صمیمیتمون آشکار نشه. حتما صلاح نبوده که دنیز نگفته.

– شما مهندس باده اورهون (or hun) هستید. فوق لیسانس معماری، از دانشگاه استانبول که پارسال ازش ممتاز فارغ التحصیل شدید. بعد از اتمام لیسانستون در حقیقت به مدت چهار ساله که تو شرکت آک یورک مشغول هستید، که خب رفرانس خوبیه.

به لهجه ی بریتانیایی و لحن شیکش دقت می کنم. بوسه معتقد بود لهجه ی بریتانیایی جذابه. با یادآوری این حرف و مطابقتش با مرد رو به روم لبخندی زدم.

– خب، خانوم باده، من در خدمتتون هستم.

– من در خدمت شما هستم دکتر مهندس سروش!

به وضوح جا خورد. انتظار فارسی حرف زدن من رو نداشت. دوباره به اسم، فامیل و عکسم نگاه کرد.

– خودم هستم جناب مهندس!

نگاهم کرد. از همون نگاه ها که معنیش این بود که تو که فارسی می دونی مرض داری انگلیسی من رو خرج می کنی!

– شما فارسی می دونید؟

– ایرانی هستم!

– اسم و فامیلتون اما ...

– شهروند ترکیه هستم.

خب یه توجیه مسخره بود برای کسی که شهروند انگلستان بود.

– خب، خوبه! دنیز به من نگفته بود.

– ایشون فکر نمی کردن مهم باشه.

تو صندلیش جا به جا شد. مطئنم لحنم رو دوست نداشت. جواب هام صاف و مستقیم و لحنم سفت و محکمه. سال ها به اجبار همین طور زندگی کردم.

پام رو روی پام انداختم.

– ببخشید، نپرسیدم چیزی میل می کنید!

– چای لطفا!

گوشی رو برداشت و گفت:

– یه چای، یه نسکافه!

احساس می کردم توقع دارم ازم عذرخواهی کنه که یه ربع من رو پشت در نگه داشته، اما به روش نیاورد.

www.98IA.Com

– استانبول رو دوست دارید؟

– بوی دریاش رو دوست دارم.

– من دو سه باری اومدم. مهمان دنیز بودم.

با به اسم کوچیک خوندن و مطرح کردن صمیمیتش می خواد بگه با آک یورک در ارتباطه! پوزخند می زنم.

آبدارچی فنجان ها رو همراه با ظرف بیسکویت روی میز گذاشت.

– بفرمایید ! خب، در جریان کار هستید که ...

– بله، قراره یه شهرک لوکس و مدرن تو یه زمین به وسعت سه هکتار در لواسون ساخته بشه، که مربوط به طبقه ی ممتازه؛ مثل پروژه ای که شرکت ما نمونش رو در گرجستان و آذربایجان پیاده کرد.

– عینش رو نمی خوام.

– من هیچ وقت کپی کار نمی کنم دکتر!

– ما اولین باره که داریم با یک مهندس خانوم همکاری می کنیم.

"می دونم مهندس عزیز! محل همکاری شما با خانوم ها جای متفاوت و نرم تریه!"

– فرموده بودند.

– ممکنه کمی براتون سخت بشه.

به جلو خم شدم.

– مهندس شما قبل از اومدنم هم در جریان جنسیتم بودید؛ نبودید؟

– خب آخه، من فکر می کردم که ... که ...

– سنم بالاتر باشه؟

– هم این، هم ... خب مهم نیست. حالا که این جایید!

فنجان رو روی میز گذاشتم و دستم به سمت لپ تاپم رفت.

– اجباری نیست دکتر! من برمی گردم استانبول.

و از جام بلند شدم.

– ای بابا! بنشینید. شما خیلی آتیشیید ها! من که حرفی نزدم. الان کجا اقامت دارید؟

– هتل اوین!

– خب خوبه! اگر دو روز تحمل کنید آپارتمانی که براتون در نظر گرفتیم آماده میشه.

– ممنون!

– اگر وقت داشته باشید، بریم سر زمین و جا رو ببینید.

بلند شدم.

– چاییتون رو میل می کردید.

www.98iA.Com

– من اهل تعارف نیستم، برای کار اومدم.

"باشه" ای گفت و پالتوش رو برداشت.

وارد پارکینگ شدیم. BMW ی لوکس سفید رنگی داشت. درش رو باز کرد.

– بفرمایید!

با سمیرا سوار تراموایيم. ساعت هشت صبح، اوج ساعت شلوغی، باید به دانشگاه برسیم. انقدر آدم هست که از پنجره هیچ جا رو نمی بینیم. ایستگاه رو هم اعلام نمی کنند و یا ما به خاطر همهمه نمی شنویم. بعد از گذر یه مدت می فهمیم ایستگاه رو رد کردیم. پول نداریم دوباره بلیط بخریم. می خندیم. اون میزان پولی هم که داریم برای برگشتن از دانشگاه به خونه است. مثل اسب رم کرده به سمت دانشگاه می دوییم.

– خب خانوم مهندس معنی اسمتون چیه؟

– اسمم فارسیه؛ به معنی شراب!

شراب رو چند بار زیر لب تکرار می کنه. همسفر خوبی نبودم. داشتم لجش رو در می آوردم.

– صبحانه میل کردید؟

برای ایجاد ارتباط تلاش می کرد!

– خیر، وقت نشد؛ ترسیدم دیر برسم. رو قرارهام حساسم!

باز هم معذرت خواهیم رو دریافت نکردم.

– اگر چیزی میل می کنید من در خدمتتون هستم!

– من ترجیحم اینه که ناهار بخورم.

– جای زیبایی رو می شناسم که برگشتنی اون جا نگه می دارم.

– خودتون رو معذب من نکنید. من تو هتل هم می تونم غذا بخورم.

– نترسید، جای خوبی می برمتون.

هوا خیلی سرده. تو آپارتمانمون، تو کوچه پس کوچه های بی اوغلی نشستیم. هر چی داریم پوشیدیم. پول نداریم بخاری گازی رو روشن کنیم. پشت میز زهوار در رفته مون نشستیم. شام لوبیا پخته داریم. به جای برنج می خوریم! دستمال کاغذی رو مثل پیشبند به یقم زدم. روی میز، شمع کلفت و بی ریخت مشکی رنگی روشن کردم و تو گلدون وسط میز گل مصنوعی گذاشتم. نون رو به نیت مرغ می خوریم. بیرون برف میاد. بارها کارشون رو شروع کردند. صدای موسیقی میاد. با سمیرا از خنده روی زمین ولو شدیم.

– من زیاد رو غذا حساسیت ندارم. باز هم ممنون!

لبخند جذابی زد.

– پروژه ی آذربایجان هم کار شما بود، درسته؟

www.98iA.Com

– بله، کار من بود؛ اما فضای سبزش طراحی دوست دختر مهندس آک یورک، موگه بود.

– دختر با استعدادیه!

– دقیقا!

موسیقی لایتی تو ماشین پخش شد.

تو کافه ی دانشگاه با بوسه و سمیرا نشستیم. موسیقی لایتی داره پخش میشه. داریم قهوه می خوریم. بوسه موهاش رو سفید کرده. شلوار پاره پاره تنشه و یه آدامس در ابعاد لنگه کفش تو دهنشه.

– ببین تو زمینه اش رو داری.

با صدای بلند می خندم.

– شوخی جالبیه!

سمیرا دلخور گفت:

– این کک چیه به تنبونش می ندازی بوسه؟ امکان نداره! بذار زندگیش رو بکنه.

– تا کی می خواد میز تمیز کنه؟

– تا درسش تموم شه. مگه من دارم چی کار می کنم؟

– خلاصه من جات اقدام کردم. باید ریسک کرد!

– به نظرتون پروژه ی مناسبی هست؟

با دست موهام رو تو شالم می برم.

– شما و مهندس آک یورک از من با سابقه ترید!

لبخند پیروزمندانه ی زد.

– دنیز میگه کمی ریسک داره!

– تو زندگی باید ریسک کرد مهندس! من این رو یاد گرفتم.

– جالبه! شما ریسک رو دوست دارید؟

– من پیشرفت رو دوست دارم.

ابروش رو بالا برد.

"مطمئنم تحلیلی روم نداره. زن ها براش تعریفی به مراتب ساده تر دارن!"

پام رو روی پام می ندازم.

– سیگار که ناراحتتون نمی کنه؟

– نه، راحت باشید!

جعبه ی سیگار چرمم رو در آوردم. می دونم که می دونه چیز گرون قیمتیه. سیگار رو با فندک روشن کردم و دودش رو کامل به ریه فرستادم.

www.98iA.Com

۵

بوی سیگار بهمن پدر بزرگ تو اتاق پیچیده. هفت سالمه. دارم تو دفتر مشقم که رو قالی قرمز لاکی وسط اتاق پهنه، به زور کلمه ی بابا رو می نویسم. پدر بزرگ با رادیوی کوچکش ور میره. پیژامه ی سفید، با راه راه های آبی تنشه. لاغر و کچله. به برق کله اش زیر لامپ می خندم.

– تقریبا داریم می رسیم. خسته که نشدید؟ فکر کنم دیشب درست نخوابیدید.

– نه خسته نیستم. به هر حال باید این زمین رو می دیدم. چون وقتمون کمه؛ چهار ماه!

– خب دقیق دقیق که نمیشه گفت؛ کمی این ور یا اون ور!

– من باید چهار ماهه تحویلش بدم. برای دکترا اقدام کردم.

– این عالیه!

– ممنون!

ماشین رو کنار زمین پارک کرد.

– این جاست، بفرمایید!

تا چشم کار می کنه زمینه. زمین نسبتا بایری کنار رودخونه ست. اطراف باغ، کمی جلوتر، چند تا رستوران لوکس هست. هوا هم تمیزه؛ سبک و سرد!

– خب نظرتون چیه؟

– امم، جای جالبیه، خوش دسته! براش تفکرات مدرنی دارم.

با هم شروع به راه رفتن تو زمین کردیم.

– این پروژه برام مهمه؛ چون این زمین آبا اجدادیمه.

– خوب از آب در میاد.

– امیدوارم!

کیفم رو تو دستم جا به جا کردم. موبایلش مدام در حال زنگ خوردن بود. جواب نمی داد.

– خودش رو کشت! شاید آتیش گرفته!

خنده ای کرد.

– الان تمرکزم رو کاره.

دنیز حق داشت. موقع کار جدیه.

www.98iA.Com

دو ساعتی زمین رو بالا و پایین کردیم.

– ساعت دو و نیمه، حتما گرسنه شدید. تا رستوران راهی نیست، میشه پیاده هم رفت.

– پیشنهاد خوبیه!

رستوران شیکیه. من رو جایی برد که در شان ساعت رولکس و عطر چند صد هزار تومنیش بود. شاید هم در شان جعبه ی سیگار پوست تمساح من.

صندلی رو برام کشید. جنتل منه، عین هاکان! دون ژوانه، عین دنیز! عین همه ی مردهایی که هفت سال اخیر باهاشون آشنا شدم.

با لبخند تشکر کردم. منو رو دستم داد. غذای اول کشک بادمجون بود.

به دو از اتاق خارج میشم. پیراهنم آبی چین داره. آشپزخونه ی مادر بزرگ ته حیاطه، مامانم اون جاست. مادر بزرگم با پیراهن چیت گل دارش پشت به در، روی زمین، داره کشک سابیده شده رو صاف می کنه. مامان پای اجاقه. بوی بادمجون سرخ کرده میاد.

– از خر شیطون بیا پایین دختر!

– آخه مامان جان من چه خیری از شوهر دیدم؟

– به اون بی غیرت میگی شوهر؟ مرتیکه ی مفنگی! هفت سال باهاش زندگی کردی. یه ساله با یه دختر شش ساله برگشتی خونه ی بابات.

– چی کار می کردم؟ هر چی داشتیم و نداشتیم رو فروخت. چشم به خودم داشت!

– پدرت پیره. ماییم و حقوق باز نشستگی و شش تا نون خور.

– خب میرم سر کار!

– دکتر مهندساش رو زمینن، با سواد دوم راهنمایی کجا می خوای بری؟ خر نشو، حاج کاظم لقمه ی خوبیه؛ پول داره، سرشناسه! فکر می کنی تا کی این بر و رو و جوونی رو داری؟

– هجده سال ازم بزرگ تره! بعد هم میگه بدون بچه ات بیا.

– یه چند وقت پیش من می مونه، زنی، نرمش می کنی می بری پیش خودت.

تو عالم بچگی وحشت می کنم. کی پشت و پناهم باشه؟ مادر بزرگی که من رو روزی ده بار آب می کشه که نجس نباشم؟ پدر بزرگ پیر و از کار افتاده یا دایی سرباز و خاله ی هفده ساله ی سر به هوا؟!

– خانوم باده؟ خانوم مهندس کجایید؟

دستی به پیشونیم کشیدم تا سر درد حاصل از وحشت تکرار اون روزها از سرم بپره.

– ببخشید!

به گارسون منتظر نگاه کردم.

– استیک گوشت؛ کامل پخته شده باشه. سس قارچ داشته باشه. خامه نمی خورم. آب معدنی و سالاد کاهو که سسش روش نباشه، با یه لیمو!

منو رو بستم و روی میز گذاشتم.

گارسون با غضب نگاهم می کنه. ازم خوشش نیومده. من هم اون روزها از این جور مشتری ها خوشم نمی اومد.

سفارش میگو سوخاری با سالاد کلم و نوشابه داد. هنوز با تعجب نگاهم می کرد.

www.98iA.Com

– این جا طول می کشه تا یه باشگاه برای ورزشم پیدا کنم. باید مراقب خوردنم باشم.

با نمکدون توی دستش بازی می کرد.

– همیشه این جوری غذا می خورید؟

– تقریبا همیشه!

– حالا یکی دو کیلو که مهم نیست!

لبخندی می زنم. پس خبر نداره.

– مدت ها برای نوع زندگی من اهمیت داشته. ترک عادت هم موجب مرض است.

– شما خانوم ها خودتون رو اذیت می کنید!

"نفرمایید دکتر جذاب! مطمئنم همه ی دختران اطراف شما برای حفظ موقعیتشون بیش تر از اینها خودشون رو اذیت می کنن!"

– شما فردا تشریف بیارید شرکت، با دوست و شریکم در این پروژه، امین عزیز، آشناتون کنم.

– من فردا راس نه اون جام. کم کم می خوام کار رو شروع کنیم.

– چه قدر منظم! دوست ندارید کمی تهران رو بگردید؟ چه می دونم، دیدار اقوام برید؟

– من کسی رو ندارم. مطمئنم تهران هم تغییر نکرده؛ برج آزادی هنوز سر جاشه، همون طوری که گذاشتمش رفتم. بازار در همون حد شلوغه، با بوی ادویه و عرق تن! زیاد مشتاق نیستم.

بلند خندید.

– خیلی بامزه بود. تو این چند ساعت که باهاتون آشنا شدم متوجه شدم که شما هیجانزده نمی شید!

لبخند کجی زدم.

– آقای دکتر، اگر قرار باشه من هیجان زده بشم باید اتفاقی در حد باریدن برف قرمز بیفته.

– برف قرمز! خیلی جالبه!

می دونستم به چی فکر می کنه.

"خب دوست گرام، من از اون زن هایی نیستم که اگه براشون گل بخرید ذوق مرگ بشن، یا با خرید طلا خفه شن!"

رو صندلی دانشگاه نشستم. ترم سه ام. دیشب تا صبح با ترس و لرز تو اتاقم کارام رو تموم کردم. صبح هم که همه برای نماز صبح ایستادیم، زیر چادر گل دار صورتیم چرت می زدم.

دستی مردونه، گل رزی روی دسته ی صندلیم می ذاره. سرم رو بالا می گیرم. با خجالت نگاهی به چشم های عماد می کنم. اولین گل زندگیم و اولین نگاه با محبت! خجالت می کشم. نگاهم رو از نگاهش می گیرم.

تلفن رو برداشتم و با پذیرش صحبت کردم. سوپ جو و کمی میوه سفارش دادم.

"خب اینم اولین روز بازگشت به میهن!"

www.98iA.Com

از پنجره به تاریکی بیرون زل زدم. داریم از پله های آپارتمان میریم بالا. وحشت زده و غریبم. پاهام می لرزه و دلم ضعف میره. سمیرا با آرامشش سعی داره حالم رو خوب کنه. راهرو تنگ و تاریکه. بوی کلم پخته و ادرار گربه میاد. از تو یه خونه، صدای گریه ی نوزاد میاد. سمیرا در چوبی قرمز رنگ خونه ای رو تو طبقه ی سوم باز می کنه. از آپارتمان رو به رو، زنی میانسال با پیراهن چهارخونه ی مخمل، کفش های سر پایی و موهای بوری که روش بی گودیه میاد بیرون تا آشغال هاشون رو بذاره پشت در. به سمیرا سلام می کنه. بعدها چه قدر از کیک های خشک و بی مزه اش رو به خوردمون داد.

آپارتمان یه اتاق خواب داره. همه چیز زهوار در رفته و لنگه به لنگه است. سمیرا چمدونم رو کنار دیوار می ذاره. چشم هام از شدت گریه باز نمیشه. از پنجره بیرون رو نگاه می کنم. تاریک نیست. تابلو نئون کافه ها کوچه رو روشن کرده. صدای خنده های مستانه میاد.

سمیرا دستش رو روی شونم می ذاره.

– عادت می کنی! مجبوری!

سوپم رو برام آوردند. لپ تاپم رو باز کردم. یک عالمه ایمیل از بوسه، سمیرا و حتی از مهسا داشتم. شروع کردم به جواب دادن. به فکر خرید یه خط موبایل بودم. امروز فراموشم شده بود.

***

صبح راس ساعت وارد شرکت شدم. منشی ورودم رو به سمع و نظر دکتر رسوند.

تشریفات! چیزی که هر روز موقعیتشون رو به پول دارها یاد آوری می کنه.

با خوش رویی از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد.

"اعتراف می کنم که خوش تیپه!"

– به به، خانوم باده! خوش اومدید و چه قدر آن تایم.

– سلام! تمام تلاشم رو برای خوش قول بودن می کنم.

– تا شما یه فنجان چای میل بکنید امین هم می رسه.

با دنیز تو اتاقش نشستیم. داریم پروژه رو بررسی می کنیم.

دنیز گفت:

– شریک داره؛ دوست صمیمیش امین! همیشه و همه جا با همند.

می خنده. من هم می خندم. این همیشه و همه جا برای ما یادآور خیلی چیزهاست!

با باز شدن در سرم رو چرخوندم. چیزی که می دیدم یه مرد خیلی قد بلند بود. کم پیدا می شدند مردهایی که اختلاف قدی زیادی با من داشته باشند. این مرد چارشونه، کمی تا قسمتی غول پیکر بود! سبزه بود و چشم های عسلی روشن داشت. روی هم رفته خوش قیافه بود؛

www.98iA.Com

البته نه اون قدر که تا حالا ندیده باشی، اما خوب بود. شلوار کتون سرمه ای داشت و بندینک بسته بود. پیراهن مردونه ی چهارخونه ی سرمه ای و زرد تنش بود و دکمه ی بالای لباسش رو هم بسته بود. گره ی کراواتش باز بود. موهاش هم نسبتا بلند بود.

خنده دار بود که این طور داشتم بررسیش می کردم. با صدای بردیا به خودم اومدم.

– به به! امین بابا! شما یه کم دیر نکردید احیانا؟

مرد لبخند کجی زد.

– داشتم گند دیشب شما رو جمع می کردم.

بردیا بلند خندید. امین به سمت من که داشتم نگاهشون می کردم چرخید و دستش رو دراز کرد.

– شما باید خانوم مهندسی باشید که از شرکت آک یورک اومده.

دستش رو فشردم.

– بله، خودم هستم! خوش بختم.

با دست اشاره کرد که بنشینم.

– من هم! هر چند ما منتظر یه خانوم مهندس ترک و مسن بودیم!

– بله، مهندس سروش هم تعجب کردن!

روی مبل نشست. خوش ژست بود. با نگاهی که احساس می کردم تا ته ذهنم رو می خونه نگاهم کرد.

– من هم تعجب کردم؛ اما با توجه به کار، رزومه و سوابق گزارش شده ازتون، همکاری با شما باعث افتخاره!

– خیلی ممنونم مهندس!

– فامیلیم پاک دله؛ اما شما همون امین صدام کنید. من که شما رو همون باده صدا می کنم!

بردیا که به میز تکیه داده بود گفت:

– اسمشون مورد داره!

خندیدم. اشاره ی جالبی به معنی اسمم بود.

بردیا با تعجب نگاهم کرد.

– باورم نمیشه؛ خندیدید! از دیروز تا حالا فکر می کردم خندیدن بلد نیستید.

– من سخت تحت تاثیر قرار می گیرم.

امین با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

"خب من تو تموم این سال ها یاد گرفته بودم که هیجان اضافی و خنده های بلند ممنوعه!"

نگاهی به این دو شریک جذاب انداختم.

– من باید یه خط موبایل بخرم. دوستانم نگرانم هستن.

بردیا گفت:

– همین الان میگم براتون تهیه کنند.

www.98IA.Com

– فقط ببخشید، هزینش رو خودم می پردازم.

امین با همون لحن جدی گفت:

– این چه حرفیه؟ وظیفه ی ماست! آپارتمانتون هم تا فردا آماده میشه.

– نیازی به مبله کردن نبود. من که فقط برای خواب میرم اون جا. چند ماه هم که بیش تر این جا نیستم.

– اولا که وظیفه ست. ثانیا، اگر پروژه بیش تر طول کشید ...

حتی فکر طولانی تر شدنش هم بهم استرس می داد.

– به هر حال ممنون!

***

تو هتل کنار پنجره ایستاده بودم. حوله ی سفیدی تنم بود. داشتم از تو فنجونی که ازش بخار بلند می شد، هات چاکلت می خوردم و به برف بیرون نگاه می کردم.

حس غریبی بود؛ یه چیزی بین بودن و نبودن! یه معلق بودن تلخ تو فضا و حس به هیچ جا متعلق نبودن! سمیرا معتقد بود تعلقات به افراده، نه به جاها. اگر خودت رو متعلق به کسی بدونی، اون لحظه ست که فکر می کنی جا و مکان داری. بوسه اما مخالف بود؛ می گفت من هر روز تو دل یکیم، این جوری که تو میگی پس در به دری بیش نیستم!

با یادآوری این حرف ها خندم می گیره. چه قدر حضورشون پر رنگه! عین این که زیر نکته ی مهم کتابت با خودکار مشکی محکم خط می کشی، تا یادت نره؛ تا حس کنی درست و با دقت خوندیش. من هم زیر این اسم ها تو زندگیم، با خودکار که چه عرض کنم، با تموم داشته هام خط کشیدم، تا یادم بمونه که تنها درسی که زندگی به من داد، مقاومت بود و مقاومت!

بوسه رو اولین بار سال اول دانشگاه دیدم. به خاطر اون موهای رنگ پشمک و لباس های عجیبش توجهم بهش جلب شد.

بوفه ی دانشگاه کنار دریاست. دیشب برف ریزی باریده و مه کمی روی پل و دریا رو گرفته. انقدر به چهره ی خندان و خواستنیش و دوربین لنز بزرگی که گردنشه نگاه می کنم که به سمتم میاد و می پرسه که تو دبیرستان یا دوره ی لیسانس هم کلاسیش بودم یا نه! این میشه سرآغاز یه دوستی عمیق و رفت و آمدهای فراوون بوسه به اون آپارتمان مشترک با سمیرا.

مادر بوسه یه مانکن بازنشسته است. زنی که بار اول محو زیبایی و ظرافتش شدم؛ وقتی برای اولین بار، به صرف شام تو ویلای لوکسش از ما پذیرایی کرد. جایی که در و دیوارش پر از عکس های دوره ی جوونیش بود. پدرش صاحب یه بار بود. جای لوکسی که محل رفت و آمد هنرپیشه ها و خوانده ها بود. یه جای اولترا لوکس که محل قرار مدارهای کسانی بود که نونشون رو از دیده شدن در می آوردند.

بوسه دانشجوی فوق لیسانس عکاسی مد بود. تو کارش موفق بود. آزاد، رها و همیشه عاشق بود. پدرش خیلی راحت از دوست پسر جدید بوسه انتقاد می کرد و مادرش بی هیچ نظری، تو بشقاب من برنج می ریخت. حاصل این دیدار اگر چه حسرت و نخوابیدن های شبانه برای نداشته ها بود، اما چند وقت بعدش، به معنای واقعی زیر و رو شدن هر آنچه که داشتم بود.

از کنار پنجره کنار اومدم. لباس خوابم رو که یه بلوز شلوار ساتن قرمز رنگ بود، پوشیدم. کادو بود.

"کی؟ از طرف کی؟"

خیلی هم یادم نمی اومد.

روی تخت دراز کشیدم.

"ماجرای من از کجا آغاز شد؟ از اون روز، تو هفت سالگی، تو حیاط خونه ی مادر بزرگ؟ تو راهروهای دانشکده ی معماری شهید بهشتی؟ از اون شب پر استرس تو فرودگاه امام؟ اون آپارتمان زهوار در رفته؟ نه! به نظرم که نه! ماجرای من از آشنایی با فلاش دوربین آغاز شد!"

چند روز بعد از آشنایی با خانواده ی بوسه، تو رستوران دارم میزها رو پاک می کنم. سمیرا هم چهار ساله که تو همین رستوران گارسونه. جای تر و تمیز و آرومیه؛ محل رفت و آمد خانواده های متوسط و تحصیل کرده.

لباسمون یه دسته؛ بلوز آستین سه ربع یقه مردونه ی سفید، دامن تنگ سورمه ای، جوراب شلوار شیشه ای سورمه ای و کفش تخت سورمه ای. موها به اجبار محکم دم اسبی میشه. رژ لب صورتی، نیش باز و بگو و بخند با مشتری هم اجباره! حاضر جوابی همون قدر ممنوعه که بد اخمی و بد خلقی.

بعضی روزها از زور خستگی نمی تونم رو پاهام بایستم، اما اجازه ندارم بذارم مشتری بویی ببره.

چند وقتی از طرح پیشنهاد بوسه، که من با شوخی و سمیرا با دلخوری ردش کردیم گذشته. بوسه خندان و شاد، مثل کسی که چیزی رو کشف کرده وارد رستوران میشه. دارم سر میز از مشتری سفارش می گیرم و با تبلت توی دستم که مستقیم با شبکه به آشپز خونه وصله، تیک می زنم. بوسه جلوی در ایستاده و با چشم و ابرو اشاره می کنه که عجله کنم. با دیدنش خندم می گیره، که سر گارسون که همون سمیرا باشه بهم تذکر میده. خودم رو جمع و جور می کنم و به سراغش میرم. مثل همیشه بی خیال تکیه زده به دیوار حیاط پشتی و داره آدامس می جوه.

– مرگت چیه بوسه عزیزم؟

– موفق شدیم. به خدا موفق شدیم!

– چی شده؟ شدی مثل ارشمیدس هی میگی یافتم، یافتم!

– می خوام از این لباس فرم نجاتت بدم.

ابروهای درهم و نگاه مضطربم رو که می بینه می فهمه که این جا جای مقدمه چینی نیست.

– قبول کردن ببیننت.

چیزی تو گلوم گیر می کنه. قلبم بعد از مدت ها پر از آرزو و امید و در عین حال استرس میشه. من حتی به این راه فکر هم نکرده بودم. تو قاموسمون نبود. بوسه حتی نمی تونست حدس بزنه که من از کجا دارم میام و چی بر من گذشته.

– بوسه! تو مطمئنی؟

از اون قیافه ی لوده و بی خیال در میاد.

– من که از اول مطمئن بودم، اما مامانم بیش تر مطمئنم کرد. ببین من نمیگم درهای بهشت به روت باز میشه، اما از این گارسونی در میای. خرج دانشگاهت راحت تر در میاد. فضا هم شاد تره.

– آخه ... آخه ... سمیرا مخالفه!

– مگه سمیرا مادرته؟ تو به اون چی کار داری؟ کار خودت رو بکن!

– نمیشه، من به سمیرا مدیونم. اگه اون و خواهرش مهسا نبودن، من الان واقعا نمی دونم کجا بودم.

چونش رو می خارونه.

– باهاش حرف بزن. بهش ثابت کن که این راه می تونه به تو و آیندت کمک کنه.

سمیرا سرش تا گردن تو کتاب های قطور مهندسی برقه. دوره ی فوق لیسانس و رشتش به شدت سخته. داره با فرمول ها کشتی می گیره. من هم مثلا دارم ماکت درست می کنم، اما فکرم تو پروازه. ساعت دو صبحه و ما مجبوریم شبی چهار پنج ساعت بخوابیم تا بتونیم زندگی کنیم. هیچ حمایت مالی نداریم. من به خاطر این که در حقیقت کسی رو ندارم، پل های پشت سرم خراب تر از خرابه و سمیرا به خاطر این که مادرش و خواهرش تو ایران جز حمایت معنوی، آهی در بساط ندارند تا بتونند رو کنند.

سرش رو بالا میاره و خسته بهم نگاه می کنه.

– چی شده؟ بنال و راحتم کن! دو ساعت زل زدی بهم.

می ترسم مطرح کنم. سمیرا برای خودش قوانین داره. نزدیک دو ساله باهاش زندگی می کنم. از ایران همبسته تر و دست به عصاتر زندگی می کنه. لباس هاش پوشیده ست. آهسته میره و میاد تا به قولی گربه شاخش نزنه. جز در زمینه ی درس، تو هیچ زمینه ای لحظه ای حاضر نیست ریسک کنه.

با سر اشاره می کنه که داره کلافه میشه.

– امروز بوسه اومده بود بگه که حاضر شدن ببیننم.

چشم هاش گرد میشه و نفس تندی می کشه، اما در کمال خونسردی باهام برخورد می کنه.

– می دونی می خوای چی کار کنی؟

– سمیرا کار خلافی نیست به خدا!

ابروش رو بالا می ندازه.

– توصیفت از خلاف چیه؟

– دختر طبقه ی بالاییمون!

– پس تو خط قرمزات دورترن!

– این بده؟

– ریسکه! دو ساله می شناسمت. خواهرم خیلی بیش تر می شناختت. اگه اهل چیزی بودی، پا به پای من این زندگی نکبتی رو تحمل نمی کردی. من اگه مخالفم، ترسم از زدنت به جاده خاکیه. همین جا قول بده که چند سال دیگه نه به این شغل، که به عنوان خانوم مهندس می شناسنت. من قسم می خورم که تا آخرش پیشت باشم.

از جام بلند میشم. اشکم رو با پشت دست پاک می کنم. محکم بغلش می کنم. خیلی مسخره ست که اولین باره که این جمله رو از دهن کسی می شنوم.

www.98iA.Com

تو تختم جا به جا شدم. اون موقع ها چه قدر سریع می تونستم اشک بریزم؛ از سر شوق یا غصه! هر چه که بود، چشمه ی اشک جوشان بود. این روزها اما، اشک ریختن هم برام کیمیا شده.

***

صبح با صدای زنگ موبایل بلند شدم. یه شماره ی فوق العاده رند ناشناس بود. با خستگی الو گفتم. صدای بمی تو گوشی پیچید.

– صبحتون به خیر خانوم مهندس!

بی حواسیم رو که حس کرد، ادامه داد:

– بردیا هستم!

– صبح شما هم به خیر! مخموری صبحه، نشناختم!

همون طور جدی گفت:

– من تو لابی هتل هستم. کمی زودتر از قرارمون این جام. منتظرم تشریف بیارید.

تقریبا از رخت خواب گوله شدم بیرون! شانس آوردم که دیشب چمدونم رو جمع کرده بودم.

یقه ی پالتوم رو که صاف کردم ساعت رو نگاه کردم. رکورد زده بودم و تونسته بودم ظرف نیم ساعت کامل حاضر شم. گرچه چشم هام نشان از بی خوابی داشت، اما روی هم رفته اوضاع قیافه بد نبود.

در آسانسور باز شد و به لابی رسیدم. بردیا با پالتوی مشکی و کراوات، مثل همیشه تر و تمیز و شیک، روی مبل چرم رو به رو نشسته بود و آسوده تو لپ تاپش چیزی رو مطالعه می کرد.

– سلام!

سرش رو هم بالا نیاورد.

"خب بی ادبی محض!"

– سلام خانوم مهندس! چند لحظه اجازه بدید. خب، فرستاده شد.

فکر کنم منظور نظر این بچه ی خوش تیپمون ایمیل بود.

نگاهی از سر رضایت به من انداخت. دستش رو به سمت چمدان دراز کرد و گفت:

– کمکتون کنم.

بی هیچ رودربایستی چمدون رو دستش دادم. به پذیرش که نزدیک شدیم، با ژست دوست داشتنی دستش رو به لبه تکیه داد و زل زد به دختر جوانی که با نیش های باز نگاهش می کرد.

– خب خانوم محترم، حساب کتاب ها رو بفرمایید، در خدمتم!

دختر جوان تو کامپیوتر به دنبال چیزی گشت و با صدای تو دماغی و لحنی پر از عشوه ی شتری گفت:

– قبلا حساب شده!

www.98IA.Com

بردیا به سمتم چرخید و گفت:

– خانوم مهندس، این چه کاریه؟

– کار من نیست، کار شرکته؛ این روند کاریه!

– آخه ما تامین محل زندگی شما رو تقبل کرده بودیم.

– درسته! به همین خاطر دارید آپارتمانتون رو در اختیارم می ذارید دیگه!

کمی ابروهاش در هم رفت؛ اما دیدن چراغ زدن دختر پشت پذیرش کمی حالش رو بهتر کرد. پاسپورتم رو برداشتم و ازشون فاصله گرفتم. کار به لحظه نکشید که دستور رفتن داد.

– دختره داشت چشمام رو در می آورد.

لبخندی بی معنا زدم. خب آنچه در دل داشتم قابل بازگویی نبود.

"دکتر جان، دختر بازی هم باید باکلاس باشه و در شان!"

تو راه بحث تماما کاری بود. خوشحال شدم.

دنیز دیشب پای تلفن باز هم تاکید کرده بود که رابطه با بردیا در حد کاری باشه، یا کمی بیش تر.دلخور گفتم:

– همچین میگی انگار من به جماعت پسر رو میدم!

خندید و شاد و سر خوش گفت:

– نه والا، اما باده این پسره دوست دوره ی دکترای من تو لندنه؛ استاد مخ زنیه! نمی خوام موندگار شی؛ این جا لازمت دارم.

به دورهمی های بی نظیرمون، به نشستن رو نیمکت های سرد کنار ساحل، گپ زدن، مست کردن و سیگار کشیدن هامون که فکر می کنم، پیش خوم اعتراف می کنم که اگر راه داشت، بلیط رو همین لحظه اوکی می کردم!

با دست به در آپارتمان اشاره کرد. طبقه ی آخر یه آپارتمان هفت طبقه، بالای زعفرانیه که فاصله کمی با شرکت داشت. جای بسی خرسندی بود که می شد پیاده رفت و آمد کرد. دو واحدی بود. واحد غربی به من اختصاص داده شده بود.

در باز شد؛ آپارتمانی حدودا صد و پنجاه متری و سه خوابه، که بسیار جمع و جور بود و به رنگ بنفش مبله شده بود. همه چیز نو بود.

"به نظر میاد این دو شریک جذاب، شدیدا هم دست و دلبازند!"

– پسندیدید مهندس؟

– ممنون! فقط یه کم زیادی بزرگه.

– اما جای امنیه. من به دنیز قول دادم که امنیت شما شدیدا حفظ بشه.

به لبه ی کانتر آشپزخونه تکیه داد و با لحنی پر از پرسش ادامه داد:

– خیلی خیلی براشون مهمید! کچلم کرده بس که سفارش کرده.

"خب مدت هاست که می شناسمش! با خودش، هاکان، بوسه، سمیرا و بهروز، فراز و نشیب های فراوونی طی کردیم!"

– من مهندس دست پروردشم. یه کم روم حساسه.

باور نکرد که ماجرا همینه. نگاهم کرد. من وسط سالن ایستادم.

"خب، این جا جای جدید زندگی منه. چه قدر تلخه که من مدام جا عوض می کنم!"

بردیا تو جاش جا به جا شد و گفت:

– دستور دادیم یخچال رو پر کنن؛ هر چند نیازی به آشپزی نیست. ظهر که شرکتیم، شب هم با رستوران قرارداد می بندیم براتون شام بیارن. هفته ای دو بار هم کارگر میاد خونه رو تمیز می کنه. به هیچ عنوان نمی خوایم استانداردهای زندگی شما تغییری بکنه.

– نظر لطفتونه، دستتون هم درد نکنه؛ اما من شام نمی خورم. اگرم بخورم، چیزهای بسیار سبک که خودم از عهده ی تهیه اش برمیام.

– به هر حال ما هر کاری برای آرامش شما می کنیم خانوم مهندس! رو در یخچال شماره ی منزل و موبایل من و امین به علاوه ی شماره ی سوپر و رستوران رو زدم. بی رودربایستی هر زمان و هر جا که کاری از ما بر می اومد تماس بگیرید. امروز هم نیازی نیست بیاید شرکت.

***

بعد از خداحافظی، به ساعت نگاه کردم. ساعت دوازده و نزدیک ناهار بود. در فریزر و یخچال رو که باز کردم، سوت کشیدم.

"چه خبره؟ مگه می خوان به اردوی سربازا غذا بدن!"

مرغ رو درآوردم و سیب زمینی کنارش گذاشتم. هر دو رو تو فر گذاشتم.

بعد از تعویض لباس، روی کاناپه ولو شدم.

"باید به هاکان زنگ بزنم؛ دل نگران میشه!"

***

سمیرا که موافقتش رو اعلام می کنه، برای فردا صبحش با بوسه قرار می ذارم.

جلوی یه ساختمون قدیمی تو یکی از خیابون های تجاری استانبول منتظرشم. دیر نکرده؛ من اضطراب دارم و یه ربع زود رسیدم.

طبق معمول هول و ناشیانه ماشینش رو پارک می کنه.

دست هم رو فشار میدیم.

– یخی دختر!

به جای جواب، لبخند می زنم. عادتم برای هر زمانی که کم میارم همینه؛ همون زمان هایی که انگار تو دهانم ماسه ریختند.

دستم رو می کشه. به طبقه ی دوم ساختمون میریم. وارد دفتر بامزه و شلوغی که آدم ها دیوانه وار توش در رفت و آمدن میشیم. در و دیوار پر از عکسه.

با دعوت منشی که بوسه و مادرش رو خوب می شناسه، به اتاق مدیر میریم. زنی حدودا چهل ساله س. کت و دامن مشکی خوش دوخت تنشه و موهای کوتاه داره. اسمش نارینه؛ این اسم سکوی پرشم میشه!

www.98iA.Com

عکس هایی رو که بوسه گرفته به دقت بررسی می کنه. اسمم، سنم و محل زندگیم رو می پرسه.

– روزانه ده ها دختر به این جا سر می زنن تا بتونن سهمی هر چند کوچک، تو این بازار پر رونق داشته باشن؛ اما تلاش اکثرشون بی نتیجه ست. این بازار قاعده ای داره که باید بر اساس اون بازی کنی، وگرنه چیزی نمیشی.

من که انگار ماسه های دهانم داره کم کم از بین میره، به سمتش نگاه می کنم و میگم:

– من عادت دارم که برای هر چیز حداکثر تلاشم رو بکنم. هر وظیفه ای که به من محول بشه، با قواعد درستش انجامش میدم.

جوابم رو دوست داره؛ این رو از برق چشم هاش می خونم.

در کمال ناباوری من، قراردادی یک ساله امضا می کنیم. تحت نظارت و دخالت های گاه و بی گاه بوسه و به پیشنهاد خود نارین، بوسه عکاسم میسه. بسیار خوشحال میشم.

روی قطعه ای کاغذ، آدرسی می نویسه و بهم میده تا برای کار آموزی به اون جا مراجعه کنم. بوسه دست من رو که برای گرفتن کاغذ دراز شده پس می زنه.

– نارین، مامان با عمر صحبت کرده، اون خودش این کار رو تقبل کرده.

راجع به این موضوع با بوسه حرف نزدیم. من هم به اندازه ی نارین متعجب میشم؛ اما با حرف های نارین مشخص میشه جنس این تعجب ها با هم فرق داره.

– مطمئنی بوسه؟ عمر به جز حرفه ای هایی که می خوان تغییر کنن با کسی کار نمی کنه.

– با ما کار می کنه. قول داده. حتی تا دو ساعت دیگه تو دفترش منتظرمونه.

دست نارین رو برای تشکر می گیریم.

تا خود ماشین، بوسه در کمال بدجنسی جواب سوالات مسلسل وار من رو نمیده. تو ماشین بالاخره کم میاره و میگه:

– خیلی کنه ای به جان خودم!

برام از عمر میگه که تو این بازار سرشناس ترین و قدیمی ترینه. شاگرداش رو که نام می بره برق از سرم می پره؛ پول سازترین ها هستند. استرس و هیجان، پشت استرس و هیجان!

***

وارد دفتر تر و تمیز و نسبتا ساکت عمر شدیم. عمر مردی هفتاد ساله ست. کوتاه قده، موهای یه دست سفید و عینک ته استکانی داره و شلوار سبز و بلوز سفید تنشه. تیپش بسیار جوون تر از خودش نشون میده.

نگاهی اجمالی بهم می کنه. عین کسی که می خواد گوسفند بخره دورم می چرخه. حتی دندون هام رو هم چک می کنه. از این که داره مثل کالا بهم نگاه می کنه خوشم نمیاد. بوسه دردم رو می فهمه.

– عمر همه چیزش به جا و میزونه به خدا!

این جمله عمر رو از فضایی که توشه خارج می کنه. می خنده و میگه:

– خب به هر حال منم باید مطمئن بشم.

رو به من ادامه داد:

– خوشگلی؛ یعنی بیش تر فتوژنیکی! قد و بالات هم خوبه؛ اما این ها کافی نیست. من بهت یاد میدم که چه طور مثل باد راه بری، چه طور ژست بگیری و چه طور تبلیغ کنی تا محصول فروش بره. بوسه به من گفته تو کمال طلبی، و هر کاری که شروع می کنی رو می خوای به بهترین شکل تموم کنی؛ منم به همین خاطر پذیرفتمت. اگه نظرت این نیست و فقط می خوای وقت بگذرونی و یه نون بخور و نمیر به دست بیاری، وقت من رو نگیر.

خب دقیقا تا قبل از ورودمون به دفتر عمر، همین رو می خواستم؛ کارهای کوچک گرفتن، برای درآوردن خرج دانشگاه و خرج هایی مثل اجاره خونه و پول اتوبوس و پیراهن های ارزون قیمتی که از دست فروش ها می خریدم. اما با دیدن عمر، با نقشه های بوسه، با این حرف ها که شدیدا تحریک کننده ی منی که تشنه ی پیشرفتم بود، همه چیز رنگ و بوی حرفه ای به خودش گرفت.

***

تا سه ماه، تمام وقت من بین دانشگاه و دفتر عمر طی می شد. از رستوران در اومدم. بوسه میزانی پول بهم داد تا خرج این چند وقت باشه، تا با اولین حقوقم پولش رو پس بدم.

شب تو خونه تا دیر وقت، کتاب بر سر سعی می کردم روی خط صاف راه برم. برنامه ی غذاییم هم تغییر دادند. چیزی که هنوز بعد از هفت سال رعایت می کنم. از اون سال ذره ای بستنی، شکلات و نوشابه نخوردم. از اول هم عادت به الکل نداشتم اما اون هم ممنوع شد.

سمیرا که تلاش بی وقفه ام رو می دید، سرش رو تکون می داد. می دونستم که ته دلش، کارهای من شدیدا براش بی دلیل بود؛ اما عین مادری مهربان که از تمام خطاهای بچه اش چشم پوشی می کنه، یه لیوان شیر به دستم می داد و دوباره سر درسش می رفت.

***

عمر عین یه سرهنگ ارتشه. بسیار سخت گیر و بددهنه. حداقل روزی دو بار اشکم رو در میاره. اصلا براش مهم نیست که زیر فشار کاری دارم خرد میشم.

***

چهار ماه گذشته. عمر آهنگ تندی می ذاره و بهم میگه که اون جور که دستور داده روی خط راه برم. بعد از این که جلو میرم، جایی که علامت زده می ایستم. تا شش می شمارم. می چرخم. به سمت نقطه ی شروع میرم. تا ده می شمارم و مثلا از پشت صحنه خارج میشم.

صدای تشویق بوسه و مادرش و لبخند عمر، حاکی از اینه که درسم رو خوب یاد گرفتم.

***

www.98iA.Com

عمر آدرس یه باشگاه رو که نزدیک دانشگاهمونه بهم میده، تا توش پلاتس کار کنم. میگه این جوری عضلاتم قوی میشه و بدنم آماده تر میشه. به حجم عظیم کاری و درسی، سه روز در هفته تمرین های طاقت فرسا هم اضافه میشه؛ ولی من انگار که از جنس فولادم و صدام هم در نمیاد.

***

امتحانات پایان ترم تموم شده. پولم دیگه داره ته می کشه. معدلم کمی از ترم قبل پایین تر اومده، اما به طور کلی همه چیز به خوبی پیش رفته.

به افتخار اتمام امتحانات، با سمیرا و بوسه تصمیم گرفتیم تیپ بزنیم، بریم خیابون گردی و بعد تو بی اوغلی بشینیم، یه غذایی بزنیم و موسیقی گوش کنیم.

پیراهن آبی ساده ای با دامن کلوش تنمه. موهام رو باز کردم و به خاطر غرغرهای اون دو تا که ازشون خیلی بلندترم، کفشم بی پاشنه و تخته.

راه رفتنم تغییر کرده. حتی تو راه رفتن عادی هم مثل تمرینات راه میرم. عمر یادم داده چه طور راه برم تا موهام تکون بخوره. چه طور به جلو سرد و بی تفاوت نگاه کنم تا فقط لباس تنم دیده بشه. لبخند زدن روی صحنه، فقط کار سوپر مدل هاست؛ اون هایی که دقیقه ای پول می گیرن. چون اگر لباسشون هم دیده نشه، کمپانی ناراحت نیست.

سمیرا حرص می خوره، چون دارم با عضلاتی که برای پاهام ساختم و نوع راه رفتنم، توجه جلب می کنم. کنارمون هم بوسه ست که کلی حلقه و نگین ازش آویزونه. خانوم مهندس برقمون واقعا شاکیه. اخم و تخم و غرغرهاش، باعث خنده ی ما دو تا میشه. و این بیش تر دیوونش می کنه.

با یادآوری اون روزها لبخندی به لبم می شینه.

شب خوبیه. بعد از خوردن ماهی مفصلی کنار ساحل، در کمال خوشی وارد مکان جمع و جور و بامزه ای میشیم که صاحبش یکی از بچه های دانشگاهه. با سر سلام می کنه.

همه جا تاریکه و نور روی صندلی بلندی، روی استیجه. پسر جوان بسیار خوش صدایی داره با گیتارش اون جا غوغا می کنه. لذت موسیقی که وارد رگ و خونم میشه به آسمان می بردم. پا رو پا انداختم و با هر پنجه ای که به گیتار می زنه دارم پرواز می کنم. سمیرا اما روی پیشانیش عرق نشسته و از صورت رنگ پریدش معلومه حال چندان خوشی نداره. با اشاره به بوسه که حالا داره با وحشت سمیرا رو نگاه می کنه، از اون جا در میایم و با آه و ناله های سمیرا به نزدیک ترین درمانگاه میریم.

بهش سرم وصل میشه. معلوم میشه به نوع ماهی که خورده آلرژی داشته. بسیار می ترسم.

"سمیرا تنها پشت و پناه منه، همه کس منه. اگه یه چیزیش بشه ..."

این ها رو گویا کمی بلند مطرح می کنم؛ چون سر که بلند می کنم، می بینم روی صورت آقای دکتر جوانی که بعدا می فهمیم رزیدنت جراحیه، لبخندی آورده؛ بهروز دوست داشتنی، که اون لحظه وقتی با من فارسی حرف زد، از تعجب شاخ درآوردم. مادرش ایرانی و پدرش

www.98iA.Com

ترکه. هر دو پزشکن، اما ساکن استانبول نیستن. البته این ها رو چند وقت بعد میگه؛ زمانی که به طور اتفاقی یا شاید از روی عمد، بهروز رو تو همون کافه می بینیم، در حالی که نگاه مجذوبش رو به سمیرا دوخته؛ سمیرای بد خلقی که جوری برخورد می کنه که انگار تقصیر منه که به ماهی حساسیت پیدا کرده تا این آقای دکتر بامزه تو درمانگاه ببیندش و ازش خوشش بیاد و تو اون هول و ولای من، سر و تهش رو در بیاره که پاتوق ما کجاست و بعد هی جلوی سمیرا سبز بشه. انقدر سبز بشه تا شش ماه بعد، تلاشش گل بده و به بار بشینه و با حضور مادر و پدرش به آپارتمان کوچیکمون بیان. سمیرا با سربلندی و من با اندکی دودلی با وسایل لنگه به لنگه مون ازشون پذیرایی کنیم، تا انگشتر نامزدی خوشگلی رو به دست سمیرا کنند. مادرش به دلیل بیماری و خواهرش به دلیل مراقبت از مادر تو مراسم نبودند تا چهره ی مملو از خوشحالی بهروز و پدر و مادرش رو ببینن که چه طور به عروسی نگاه می کنند که تنها و جدی، توی لباس ساده و تقریبا بی آرایش با بهروز گل نامزد میشه.

***

بوی مرغ که بلند شد، از توی خاطراتم سر خوردم بیرون. مرغ رو از توی فر در آوردم و شروع کردم به خوردن.

ایران چه حکمتی داشت که از لحظه ی ورودم در حال مرور خاطراتم بودم؟! واقعا نمی دونم، منی که از این کشور که توش متولد شده بودم و تا نوزده سالگی در حقیقت به جز تک و توک خاطراتی خوش، هیچ خاطره ی خوشی نداشتم، چرا مثل یه محکوم که به مرگ حکم گرفته و شب های آخر رو می گذرونه، دارم خاطراتی رو مرور می کنم که جزئیاتش قاعدتا باید از ذهنم رفته باشه!

بعد از شستن ظرف ها، تلفن رو دستم گرفتم تا هم به سمیرا و بهروز، هم به بوسه که الان معلوم نبود با کی بیرونه و هم به هاکان شماره رو بدم. اما دنیز رو باید تو اینترنت می دیدم؛ چون توضیحات جز به جز کار، پای تلفن خیلی امکان پذیر نیست.

***

"امروز بد جوری تو مود اینم که کفش پاشنه دار بپوشم."

بوت های بلند پاشنه دارم رو که هاکان از رم برام آورده پوشیدم و کاملا تشریف بردم به آسمون!

بی خیال و راحت، ساعت یک ربع به نه پیاده به سمت شرکت راه افتادم. هوا کمی سرد بود و برفی، اما این چیزی از احساس سبکی که امروز دچارش بودم کم نمی کرد. واقعیت این بود که من احساساتم شدیدا بهاری بود. دلیلش برای کسایی مثل سمیرا یا بوسه که مصائب من و دست و پا زدن هام رو می دونستند واضح بود. اما برای بقیه، من یه دختر سرد و مغرور، با رعایت زیاد فاصله بودم.

تا رسیدن به شرکت تا می شد تو اون خیابون های خلوت متلک نوشه جان کردم! چندان هم با اون متلک ها غریبه نبودم؛ اما دیگه سنی ازم گذشته بود و عارم می اومد از پسر بچه های هفده، هجده ساله که الان باید دانشگاه یا مدرسه می بودند متلک بخورم.

با اخم دو برابر وارد حیاط خوشگل شرکت شدم. بدون این که اطرافم رو نگاه کنم وارد حیاط شدم.

www.9gIA.Com

روال رفتن من به شرکت و برگشتن به خونه یک هفته طول کشید. تو این مدت با مهندس های دیگه ی شرکت که همگی مرد بودند آشنا شدم.هنوز هم از اون منشی چندان خوشم نمی اومد.بردیا رو بیش تر می دیدم، چون اتاقم با یه پارتیشن از اتاقش جدا می شد. اما امین رو که به نظر می اومد بسیار مشغول تر از بردیاست، فقط موقع ورود و خروج می دیدم. هر روز به طرز غریبی اخم هاش بیش تر از دیروز تو هم می رفت.

برای یه کار کوچک بیرون رفته بودم. ساعت کاری رو به اتمام بود و من چشم هام رو می مالیدم از بس که خسته بودم. امین رو سر نقشه ی نصف وه نیمه ام دیدم. تعجب نکردم. دنیز هم این عادت رو داشت. به هر حال کارفرما بود. با شنیدن صدای کفشم برگشت و نگاهم کرد.

– خسته نباشید خانوم مهندس!

– شما هم همین طور! معلومه این چند وقت بدو بدو زیاد بوده.

– بله! علاوه بر پروژه ی مشترکمون با بردیا، من خودم یه پروژه ی ویلایی تو چالوس دارم.

– و از اون جایی که از اون کارفرماهایی هستید که باید خودتون دنبال کاراتون باشید ...

لبخندی زد و گفت:

– انقدر معلومه؟!

– اخلاق کاری شما شبیه دنیزه؛ منظورم مهندس آک یورکه!

"سوتی که نبود؟ بود؟!"

– دقیقا! آزار دهنده ست، ولی آخر کار خوبه!

جوابش یعنی من سوتی ندادم.

روی مبل رو به روش نشستم. نگاهی اجمالی به من انداخت؛ به بارونی بسیار کوتاه و بوت های پاشنه بلندم.

– این پاشنه ها اذیت نمی کنه؟

نه خب! من عادت داشتم. ساعت ها با همین پاشنه، بلکه بلندتر، روی صحنه راه برم.

– نه، عادت دارم.

– امان از شما خانوم ها!

– دلتون از ما خانوما پره؟

با خنده گفت:

– نه به اندازه ی بردیا!

– به نظرتون تو اون مورد برعکس نیست؟

کنایه ام رو می گیره و لبخند می زنه.

– دیدید گفتم امان از دست شما خانوم ها؟! خواهر من به خاطر همین کفش ها پاش آسیب دید؛ چند هفته پیش. حواستون باشه، زمین سره، شما هم پیاده رفت و آمد می کنید.

"مطمئنم این مرد بسیار باهوش برعکس بردیا که دربست من رو پذیرفته، من رو زیر نظر داره! هر چند باکی نیست!"

www.98iA.Com

– شما خواهر دارید؟

رو مبل رو به روم می شینه.

– بله، دو تا! آتنا و تینا؛ بیست و چهار ساله!

– دوقلو؟

– بله! کپی همن؛ فقط خانواده درست تشخیصشون میدن.

– چه بامزه!

– دانشجوی موسیقی هستن. سر ما رو می خورن تو خونه با پیانوشون. شما چی؟ خواهر برادر ندارید؟

پوزخندی زدم. هر وقت موضوع به این جا می رسید، من حقیقتا چیزی برای گفتن نداشتم. کلمه ی خانواده نو زندگی من بی معنا بود.

– نه!

– پس یکی یه دونه اید!

برای جمع شدن موضوع، لبخندی یه وری می زنم که از دیدش پنهان نمی مونه.

– پدر من مثل خودم مهندس عمرانه. مادرم هم جامعه شناس و استاد دانشگاه!

– بسیار عالی!

به من نگاه می کنه. می دونم که این مهندس جذاب و جدی، بی نهایت باهوش و مسئوله. برای درد و دل یا پز خانواده این جا نیست؛ میگه تا بشنوه. اما نمی دونه که قصه ی من نقل این حرف ها نیست.

من چی بگم! پدرم یه معتاد مفنگیه که تقریبا هرگز ندیدمش. سواد مادرم تا دوم راهنماییه. ناپدریم حاج کاظم، تاجر آجیل و ماشاا... روشن فکر و خوش برخورد! یاد حاج کاظم، جز یادآوری ضربه های کمربند حاصلی نداره!

ناخود آگاه دستم به سمت کمرم رفت؛ جایی که بیش تر از هر جا هدف حاجی بود.

نمی دونم امین تو صورتم چی دید که گفت:

– خانوم مهندس؟ خانوم باده؟ باده؟ خوبی؟

به صورتش که حالا بسیار نزدیک به صورتم بود، و نگاهش به من که پهلوهام رو گرفته بودم نگاه کردم.

– خوبم دکتر، خوبم! یهو پهلوم تیر کشید.

کمی مردد گفت:

– دیدید گفتم این کفشا ضرر داره!

همه چیز سر بوت های خوشگل ایتالیایم خراب شد.

"این بار رو جستم! دیگه نمی ذارم بحث به این جاها بکشه!"

***

گره ی ربدشامبرم رو محکم تر کردم. به عادت همه ی این سال ها، لیوان بزرگی از هات چاکلت تو دستم بود. از پنجره به آسمان بی ستاره ی تهران نگاه می کنم. همه چیز به طرز غریبی سیاه بود. خوشحال بودم که جلوی این آپارتمان چیزی ساخته نشده بود و می شد، پارک سر کوچه رو دید. به یاد شعری افتادم که بعضی شب ها برای سمیرا زمزمه می کردم.

"در فضای ستاره ای، بارانی از ستاره می درخشد. سوگند می خورم که در آسمان ها نمی تواند دیدگانی خیره کننده تر از چشمان تو یافت شود.آه! بگذار دیدگانت به چشمان من خیره شوند تا از یاد ببرند سرگذشت غم انگیز عشقی را که ماه نوازشگر آن بوده است. چشمانی که بی آن که از تیره بختی سخن بگویند، از عشقی بی امید حکایت سر می کنند."

***

تلفنم زنگ می خوره. کلاسم تازه تموم شده و دارم راهروی دانشگاه رو همراه با چند تا از بچه های کلاس طی می کنم. صدای ظریف نارین تو گوشی می پیچه. بعد از سلام و احوال پرسی های معمول، نارین ازم می خواد که همون لحظه آب دستمه بذارم زمین و برم دفترش.

با مترو و اتوبوس خودم رو بهش می رسونم. تو دفترش زن جوانی نشسته. نگاهی خریدارانه به من که شلوار جینی ساده با کفش های کالج پوشیدم می ندازه. موهام رو محکم پشتم بستم و بلوز سفید کوتاهم رو مرتب کردم.

نارین به هم معرفیمون می کنه. با بادی به غبغب به زن میگه که من شاگرد خصوصی عمرم و این که عمر بسیار ازم راضیه. زن لبخندی گشاد می زنه. برام توضیح میده که قراره تو مغازه های جدید زنجیره ایش که وارد کننده ی کفش های بسیار گران قیمت ایتالیاییه، شوی زنده ای از مدل های جدید کفش بذاره و می خواد من هم یکی از مدل هاش باشم. سعی دارم خوشحالی زاید الوصفم رو پنهان کنم. به عمر قول دادم این جور موارد، مثل یه حرفه ای که سرش خیلی شلوغه عمل کنم.

بعد از چانه زنی و صحبت، برای فردا تو مغازه ی اصلی که تو یکی از لوکس ترین مرکز خریدهاست قرار می ذاریم.

در تمام این مدت نارین سرش رو برام تکون میده به معنای این که خیلی بلایی دختر!

بعد از کم کردن پورسانت نارین، باز هم چیزی که دستم رو می گیره حقوق دو ماه و نیم کار کردنم تو رستورانه. خرسند خارج میشم.

بگذریم از این که از شدت استرس شب اصلا نخوابیدم.

بوسه و سمیرا همراهم میان. با کارت عکاسی بوسه و به دلیل سرشناس بودن خانوادش، قاطی مهمون های گران قدر می ایستند.

هشت مانکن تو این کاریم. پیراهن مشکی دکلته ی ساده و کوتاهی به تن داریم.

چه قدر معذب بودم از کوتاهی دامنم که باعث می شد پاهای کشیدم بیش تر به چشم بیاد. اما خب به قول عمر من داشتم پول از همین ها در می آوردم؛ پس باید با نگاه های خیره کنار می اومدم.

آهنگ تندی تو فضا می پیچه. من نفر پنجم هستم. پاهام می لرزه. دختر خوشگلی که کنارمه و قراره شو رو افتتاح و اختتام کنه، بهم نگاهی پر از مهر می ندازه. لیوانی آب به دستم میده و میگه:

– اصلا هیچ کس رو نگاه نکن. رو به روت یه نقطه رو انتخاب کن و به اون جا خیره شو. یادت باشه که خیلی خوشگلی و همه ی اون آدم ها حسرت داشتن می تونستن به اندازه ی تو، توی چشم باشن.

بهش نگاه می کنم. با اطمینان بهم نگاه می کنه.

بیش تر از هفتاد نفر آدم این جان و من همراه با موسیقی پر از بیس که برای ایجاد هیجان خریده، پام رو روی پدیوم می ذارم. محکم و قرص، اما پر از قوس عین یه گربه قدم بر می دارم. آدم های اطراف رو نمی بینم. با هر حرکتم، موهام انگار توی باد تکون می خوره و من سرد و یخ جلو میرم. تا شش می شمارم و می چرخم. به ابتدای راه می رسم و تا ده می شمارم و پشت صحنه میرم. این کار رو چهار بار، با چهار مدل کفش زیبا که قیمتشون حتی تو ذهن آدم هم نمی گنجه تکرار می کنم. در آخر باز هم دسته جمعی، در حالی که دست می زنیم روی صحنه میریم. همه ی این ها انگار که تو خواب اتفاق می افته.

شو که تموم میشه همه ی مدل ها دسته جمعی عکس می گیریم.

لباس هام رو عوض می کنم. پولم رو همراه با اظهار رضایت صاحب مغازه، توی پاکت آبی دریافت می کنم.

من، بوسه و سمیرا تو سکوت از پاساژ خارج می شیم. همگی به شدت هیجان زده ایم. بیرون پاساژ سه تایی بی وقفه جیغ می زنیم. بالا می پریم و همدیگه رو محکم بغل می کنیم.

با یادآوری این خاطره لبخند به لبم میاد. اون روزها که من زندگیم رو آجر به آجر با تلاش بی وقفه روی هم می چیدم، تنها دوستانم در کنارم بودند تا احساس بد بی پناهیم رو بپوشونند.

***

تا کمر روی نقشه هام خم بودم. برای این زمین ناب و خوش دست، نقشه های بسیار پر و پیمونی داشتم. کاری بسیار زیباتر از شهرک تو گرجستان یا آذربایجان.

بوی ادکلن گرمی توی اتاق پیچید. سرم رو چرخوندم و بردیای خندان رو، رو به روم دیدم.

– خیلی تو کارتون غرقید مهندس!

– دقیقا! کار پر و پیمونی خواهد شد.

– صد در صد همین طوره! اومدم بگم من و امین برای ناهار می خوایم بریم یه رستوران که این نزدیکیه؛ برای تنوع شما هم تشریف بیارید، البته تعارف نیست!

–باشه! هر چند که ...

فکر کنم متوجه شد می خوام مخالفت کنم که این جمله رو ضمیمه کرد.

– گفتم که، تعارف نیست. تو پارکینگ منتظرتونیم.

از تو کیفم رژم رو در آوردم و تجدیدی کردم و عطر زدم. دستی به کت و دامن پشمی قهوه ایم کشیدم که جای مانتو پوشیده بودم. شالم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم. به سمت پارکینگ رفتم.

www.98iA.Com

در حقیقت این جور بیرون رفتن ها اصلا در پرنسیپ (اساس) کاریم نبود؛ اما در این هشت نه روز به قدری بین خاطراتم، شرکت و آپارتمان دست و پا زده بودم که همین پیشنهاد هم برام تنوعی بود. برای منی که تقریبا هر شب رو با دوست هام حداقل کنار ساحل قدم می زدم، نشستن تو خونه خیلی سخت بود.

به بردیای خندان و امین جدی نزدیک شدم. تو پالتوهای خوش دوختشون خیلی جنتلمن، منتظرم بودند. اختلاف قدشون خیلی بامزه بود؛ چون بردیا دو سه سانت از من بلندتر بود و امین ماشاا... داشت!

قرار شد با ماشین امین بریم، که خب چیزی شبیه به کشتی بود. هاکان و دنیز هم ماشین های بسیار لوکس سوار می شدند، اما عادتشون ماشین های دو در بود؛ مثل ماشین بردیا. هر چند باید اعتراف می کردم که این قد و هیکل تو اون ماشین ها جا نمیشه!

سرایدار شرکت در رو برام باز کرد. تشکر کردم و سوار شدم. بردیا گفت:

– سپردم هوای شما رو داشته باشه!

لبخندی زدم.

متوجه شدم که بردیا و امین، دارن مضارع من رو می بینن؛ یه خانوم مهندس لوکس و شیک! ماضی من اما جای بحث داشت!

بردیا با گوشیش مشغول بود.

امین گفت:

– الان دقیقا داری با کدومشون اس بازی می کنی؟

– ای بابا! امین شدی عین بابام!

– اگه همونیه که مجبور شدم جمعش کنم به جون بردیا در ماشین رو باز می کنم پرتت می کنم بیرون!

بردیا خندید و گفت:

– نه، مطمئن باش اون نیست.

تو ماشین کمی سکوت برقرار شد. من بعد از مدت ها داشتم خیابون های تهران رو نگاه می کردم. به مادری که دست دختر کوچولوش رو گرفته بود و عاشقانه نگاهش می کرد، به دختر و پسر جوان ماشین بغلی، به تمام انسان های در حال گذار، به روابط انسانی در حال شکل گیری و به تمام تنهایی ها نگاه می کردم.

امین گفت:

– خانوم مهندس، سنتی یا فرانسوی؟

– بله؟

– عرض کردم ترجیحتون چیه؟

– من زیاد جایی رو نمی شناسم دکتر!

بردیا گفت:

www.98iA.Com

– خب امین جان چون مهمون توییم، تو انتخاب کن کجا بریم.

– والا من نمی دونم چرا همیشه مهمون منیم!

– چون بزرگ تری؛ زشته من جلوت دستم رو تو جیبم کنم.

– به خاطر اون یه سال باید همیشه دستت تو جیب من باشه؟!

بحششون واقعا بامزه بود.

– خب اصلا مهمون من!

حرفم به مذاق هیچ کدومشون خوش نیومد. بردیا به پشت چرخید و چپ چپ نگاهم کرد. امین هم از توی آینه نگاهی به مراتب ترسناک تر بهم انداخت!

– دیگه چی؟!

بردیا گفت:

– بیا، انقدر خسیس بازی در آوردی که خانومی که داریم با خودمون می بریم، قراره ما دو تا نره خر رو ندید بگیره و بره میز رو حساب کنه! اصلا مهمون تو، دیگه بحثی هم نیست!

با صدای بلند خندیدم. بعد از اون نطق غرا انتظار داشتم بگه مهمون خودم، اما بازم سر امین خراب شد.

امین به خنده ی بلند من لبخندی زد و گفت:

– راست میگه بردیا؛ شما انقدر دیر به دیر عکس العمل نشون میدید که وقتی می خندید آدم تعجب می کنه!

رستوران انتخابی امین جای بامزه و کوچکی بود که توش احساس صمیمیت می کردی. برعکس رستوران انتخابی بردیا که پر زرق و برق بود، این جا تمیز، شیک و لوکس بود.

برای انتخاب جا سر می چرخوندیم که من پیشنهاد ایوون رو دادم.

– سردتون نشه؟

این سوال رو امین پرسید.

– خیر، فضای باز بهتره!

پشت میزی نشستیم که زیرش منقلی برای ایجاد گرما گذاشته بودند. هوا خیلی هم سرد نبود و آفتاب بود. اطرافمون درخت های بلند تبریزی بودند. صدای قار قار کلاغ می اومد.

هر دو رو به روم نشسته بودند. من دست توی کیفم کردم و جعبه ی سیگارم رو در آوردم. فندکم رو هم در آوردم. بردیا فندک رو از دستم گرفت و گرفت زیر سیگارم و روشنش کرد.

خنده ام می گرفت. اگر کمی بی تجربه تر بودم، یا بردیا رو نمی شناختم، تمام این ها رو به حساب توجه و اندکی علاقه می گذاشتم.

دود سیگار رو به ریه ام دادم و با ژست خاصی که خیلی خوب می دونستم تاثیر گذاره، بیرون فرستادم. امین اما از قیافه اش معلوم بود که از شرایط موجود چندان راضی نیست. طور خاصی نگاهم می کرد.

www.98iA.Com

برام مهم بود؟ خب نمی دونم. مدت ها بود که خیلی برام مهم نبود که آدم ها به خصوص مردها، چه دریافتی از رفتارهام دارند. دقیقا از همون روزی که ترسان، هراسان و بی پناه، در حالی که همه ی تنم کبود بود، خودم رو به فرودگاه امام رسونده بودم.

پشتم لرزید. مدت ها بود که با این خاطرات مواجه نمی شدم. هاکان راست می گفت؛ تمام اون تراپی ها داشت به باد می رفت.

امین گفت:

– گفتم که سردتون میشه! بردیا پا شو جامون رو عوض کنیم.

لرزش بدن و چونه ام رو به حساب دیگه ای گذاشته بود.

– نه، نه، من خوبم. یه لرز آنی بود.

گارسون غذاها رو روی میز گذاشت. من تکه ای از جوجه کبابم رو به دهانم گذاشتم.

بردیا گفت:

– ما قصد داریم تو این هفته یه مهمونی برگزار کنیم؛ به افتخار آغاز پروژه و البته معرفی شما به اعضا!

کمی از آب نوشیدم و گفتم:

– بسیار جالبه!

امین گفت:

– مهمانی تو منزل پدری من برگزار میشه.

– پس باز دستمون تو جیب شماست!

امین و بردیا با هم خندیدند. امین گفت:

– دقیقا! مهمانی پنج شنبه ست. من یا بردیا ساعت هشت میایم دنبالتون.

– نیازی نیست دکتر؛ آدرس رو بفرمایید، من با آژانس میام.

بردیا گفت:

– شما مهمان افتخاری هستید! ما وظیفه داریم در خدمتتون باشیم.

خواستم جواب بدم که امین گفت:

– پس تصویب شد!

خنده ام گرفته بود. امین مردی نبود که بشه روی حرفش حرف زد.

بعد از غذا، به سمت ماشین حرکت کردیم. کنار ماشین دو تا مرد از ماشین خودشون پیاده شدند. یکیشون سرش رو بلند کرد. به من اندکی خیره شد. انگار که به دنبال چیزی برای علت آشنایی می گرده. من به اون چشم های سبز بی حالت که شدیدا من رو به یاد کسی می انداخت خیره شدم.

"کجا دیده بودم؟!"

بردیا به سمت اون دو مرد رفت و گفت:

– به به، هومن عزیز!

www.98iA.Com

"هومن! هومن!"

دستم رو برای نیفتادن به لبه ی کاپوت گیر دادم.

"تهران روستا نیست هاکان! ده میلیون آدم توش زندگی می کنه!"

نفس کشیدن کمی سخت شده بود. خوشحال بودم که امین در ماشین رو باز کرده. خودم رو تقریبا تو ماشین پرت کردم.

"یعنی شناخته؟ نه، نشناخته! اگر هم شناخته باشه انکار می کنم. دیگه هیچیم به اون خونه ی قدیمی ربطی نداره. ای وای! خدایا چرا؟ خب معلومه! هومن کاشف، پسر حاج کاشف، تاجر آهن، خیلی هم بعید نیست تا صاحبان یکی از بزرگ ترین شرکت های ساخت و ساز تهران رو بشناسه! ولی چرا باید من رو این جا ببینه؟!"

بند کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم، بلکه ذره ای از این استرس کاسته بشه.

هشت ساله ام. مادرم با حاج کاظم ازدواج کرد و تو خونه ای قدیمی که دیوارهاش از جنس آجر پخته ی قرمز رنگه و گذر زمان بعضی جاهاش رو ریخته، زندگی می کنه. حاجی پسری داره به اسم سبحان که پانزده سالشه و دختری به نام ساره که شش سالشه. زنش دو سال و نیم پیش سکته کرده.

حیاط خونه حوضی داره نسبتا بزرگ، اما همیشه خالی؛ چون سبحان بچه که بوده داشته اون تو غرق می شده. چه قدر بعدها آرزو کردم که ای کاش غرق می شد.

من در تمام این یک سال، بین خونه ی مادر بزرگ تو کوچه پس کوچه های چیذر و خونه ی حاجی تو خیابون قلهک پاس کاری میشم.

حاجی به طور رسمی و عیان من رو نمی خواد و مادرم هر بار با بی عرضگی کامل من رو کادوپیچ به منزل مادر بزرگ می فرسته.

ساره از حضورم خوشحاله. باهاش خاله بازی می کنم. خوش ذاته؛ میگن عین مادر خدا بیامرزشه. سبحان اما، ازم متنفره. صمیمی ترین دوستش، نوه خاله ی پدریش، پسر حاج کاشف، یعنی هومنه. هومن چشم های سبز بی حالت داره و لاغر و ریقوئه.

سبحان عجیب هوای ساره رو داره. براش شکلات و آب نبات می خره و من با حسرت گوشه ی حیاط می ایستم و نگاه می کنم. سبحان و هومن که میرن، ساره دار و ندارش رو با من تقسیم می کنه.

خونه زیرزمین بزرگ و نموری داره که همیشه بوی سرکه و ترشی میده. سبحان که می خواد من رو اذیت کنه با زیرزمین تهدیدم می کنه و هومن با اون چشم هاش خیره به من نگاه می کنه که چه طور توسط سبحان شکنجه ی روحی و بعدها شکنجه ی جسمی میشم.

با تقه ای که به شیشه خورد از جا پریدم. متوجه شدم که بردیا داره نگاهم می کنه.

در رو که بسته بودم، قفل مرکزی بسته شده بود. در رو باز کردم.

"مگه سویچ دست امین نبود؟"

امین همچنان داشت با اون دو تا حرف می زد.بعد از ده دقیقه اون ها وارد رستوران شدند و تو مسیرشون هومن باز هم به سمت من چرخید و کنجکاوانه نگاهم کرد. نگاهی که سنسورهای امین و بردیا رو هم روشن کرد.

امین که از پارک در اومد گفت:

– می شناختیدش مهندس؟

– نه!

"نه" ی من زیادی قاطع بود.

امین رو به بردیا گفت:

– زن و بچه داره، نه؟

– آره، زنشم خیلی دوست داره. یه پسر پنج ساله داره، زنش حامله هم هست.

– خوب شد دعوتش نکردی مهمونی!

– ای بابا، اصلا جاش تو مهمونی های ما نیست. خیلی متعصب و بسته ست.

تو دلم گفتم:

"خیلی!!"

به معنای واقعی کلمه ترسیدم.

"از چه چیزی بیش تر از همه وحشت دارم؟! خودم هم نمی دونم!"

حالا دیگه مطمئنم که شناخته نشدم. آخرین بار هومن یک ماه قبل از فرارم من رو دیده بود؛ تو هاگیر واگیر درگیری های من و حاجی. اون زمان ابروهام تا نزدیک پلکم بود. موهای صورتم رو برنداشته بودم. دراز بودم و لاغر، با پای چشم های گود افتاده. من الان با اون موقع خیلی فرق دارم؛ اما نمی تونم انکار کنم که ترس و وحشت تمام وجودم رو گرفته!

امین گفت:

– حالتون بده؟

به خودم تو آینه نگاه می کنم؛ رنگ به رخسار ندارم.

– فکر کنم کمی فشارم پایینه!

بردیا گفت:

– آخه هیچی نمی خورید!

– سال هاست غذای من همین قدره. فکر کنم آب به آب شدم.

دوباره ماسکم رو می زنم؛ ماسکی برای پنهان شدن و پنهان کردن!

***

با بوق اول گوشی رو برداشت.

– الو؟ سمیرا؟

www.98IA.Com

سلامی کشیده و پر از اشتیاق بهم داد.

– وای باده، خیلی جات خالیه. دیروز آخرین عکسی که برای مجله گرفته بودی روی جلد زده بودن. کلی با بهروز دلتنگت شدیم.

چه قدر همه چیز دور و فانتزی به نظر می اومد.

– بهروز خوبه؟ گل دخترت چه طوره؟

– همه خوبن! باده تو خوبی؟

– نه!

بی هق هق و گریه، تمام رنجم رو بعد از دیدن هومن براش توضیح دادم. سمیرا تو تک تک جلسات مشاوره و روان درمانی من شرکت داشت. خیلی خوب دردهای من رو می فهمید.

با صدایی گرفته، ولی مثل همیشه محکم و جدی گفت:

– باده، بسیار مشتاقم که بگم برگرد و بیا استانبول، تو آپارتمان خوشگلت و تو دفتر بامزه ات تو شرکت دنیز. دوباره با هم بریم خرید؛ با بوسه و دخترم دریا و بدون بهروز! اما خودت خیلی خوب می دونی که جا خالی کردن، ترسیدن و کنار کشیدن تو مرام ما نیست؛ هرگز نبوده!

– درد دارم سمیرا؛ همه ی دردهای اون دوره، همه ی دردهایی که بخشی از اون ها رو مهسا خواهرت می دونه. تو دیدی که من با چه سختی سعی کردم این زخم ها رو دونه دونه ببندم.

– بستی؟ به نظر من یه سرپوش گذاشتی روش و این زخم سر وقت سر باز می کنه، تا بیرون بیاد. اون لحظه ست که تو می تونی بدون درد زندگی کنی. ولی باده، خودت خوب می دونی همه ی ما، تمام کسایی که این جا داری، پشتتیم.

صحبت با سمیرا کمی حالم رو بهترکرد.

***

بزرگ شدن من تو رفت و آمدهای بین چیذر و قلهک ادامه داره. یک هفته یا شاید هم بیش تره که مادرم رو ندیدم و عجیب دلتنگشم.

کارنامه ام رو گرفتم. کلاس پنجمم. شاگرد اول شدم. هدیه ای ندارم. خانواده ی بقیه ی بچه ها هدیه شون رو تهیه کردن تا از طرف مدرسه اهدا بشه. من اما با همون عقل کودکانه می دونم که کسی نیست تا همچین کاری برام بکنه.

مادر بزرگم کنار حوض حیاط داره میوه می شوره. خالم که خیلی خوب می دونم سر و سری با پسر همسایه داره، تو پشت بوم مشغوله.

داییم که تازه از سربازی برگشته، بندر عباس کار می کنه. عکسش سر طاقچه ست. عکسی که اشک رو به چشم های مادر بزرگم میاره.

پدر بزرگم کلاه شاپوی مخمل قهوه ای به سر، با کت قدیمیش رفته به بقالی سید تا کمی حال و هوا عوض کنه.

من تنبیه شدم. کلی کتک خوردم؛ چون بی اجازه به جانماز مادر بزرگم دست زدم تا تسبیحش رو بردارم. تسبیح آبی رنگی که من رو یاد ذکر گفتن مادرم می اندازه. مادر بزرگ به این نتیجه رسیده که جانمازش نجس شده.

زنگ در می خوره. می پرم که بازش کنم. تشر مادر بزرگ به راهه که آروم تر، می افتی ناقص میشی.

دم در مادرم با چشم های خیس و چادر سیاه و عطر همیشگیش ایستاده. پشت سرش حاجی تو ماشینه و حتی افتخار نمیده بیاد تو خونه.

مادرم رو محکم بغل می کنم. بی وقفه اشک می ریزه.

تو اتاق کوچک مادر بزرگ، تو پیش دستی گل سرخی، یه دونه سیب جلوی مادره و من روی پاش، رو قالی قرمز لاکی دراز کشیدم و از پایین زل زدم بهش که موهاش رو مش کرده و با هر حرکتش النگوهاش جرینگ جرینگ صدا میده. صدایی که من رو به خلسه می بره و خواب می کنه. بوی عطرش رو تو ریه ام ذخیره می کنم. می دونم حالا حالاها از این گرما خبری نیست.

سال هاست که دیگه من اون عطر رو ندارم. مجبور بودم برای حفظ خیلی از چیزها، یا شاید به دست آوردن خیلی چیزها از این عطر بگذرم.

هر چند اون عطر، خیلی وقت بود من رو به جرینگ جرینگ همون النگوها فروخته بود.

با دست لرزون، از تو چمدون جعبه ی قرصی رو درآوردم که به هاکان قول داده بودم دیگه استفاده نکنم؛ اما واقعا نمی شد. قرص رو با یه لیوان آب سر کشیدم. شاید کمی از دردم هر چند به طور موقت و مصنوعی کم بشه.

***

در این چند روز شرکت غلغله ست و پر رفت و آمد. همه از مهمونی صحبت می کنند و من به قدری درگیری ذهنی دارم که چندان هم به فکر نیستم.

امین در این چند روز تقریبا شرکت نیومده بود و سر بردیا بسیار شلوغ بود. من اما بی خیال، کاملا روتین کارم رو انجام می دادم.

***

روز مهمانی شرکت کامل تعطیل بود. بردیا صبح با من تماس گرفت و گفت طبق قرارمون راس ساعت هشت دم خونه ست.

من برای شب پیراهنی رو انتخاب کردم که ماه پیش خودم برای اولین بار روی صحنه تبلیغش کرده بودم و بسیار هم مورد استقبال قرار گرفته بود. لباس مشکی بود. بلند بود و کمی دنباله داشت. آستین بلند بود و دور کمرش پارچه ی براقی به رنگ مشکی بسته شده بود که از پشت تبدیل به پاپیون بزرگی می شد. روی پای چپش تقریبا از وسط ران چاک داشت که این چاک فقط موقع راه رفتن مشخص می شد. پشت لباس به شکل یک هلال باز بود. این باعث می شد خالکوبی هر دو کتفم بیش تر نمایان بشه. روی هر کتف نقش یک فرشته ی زیبا بود که داشت شیپور می زد.

"یادش به خیر! سمیرا چه قشقرقی سر این خالکوبی ها در آورده بود."

این خالکوبی حاصل تحریکات بوسه بود که طبق آخرین آمار، دوازده خالکوبی در نقاط مختلف بدنش داشت.

آرایش بی نقصی کردم که دیده نمی شد. تو این شغل یاد گرفته بودم که چه چیزهایی بیش از همه به من میاد.

پوست من گندمی بود؛ اما با سولاریوم و کرم های مختلف برنزه، نارنجی براقش کرده بودم. به پاهام اسپری زدم تا وقتی از چاک بیرون میاد، براق باشه. موهام رو پشت سرم طوری بستم که انگار اگر دست بزنی باز میشه. بخشی از اون رو هم روی شانه و صورتم ریختم.

کفش مشکی پام کردم که پاشنش خیلی بلند نبود.

به ساعت نگاه کردم؛ راس ساعت هشت، زنگ آیفون خورد. بردیا بود.

عطر رو روی خودم خالی کردم و شنلم رو پوشیدم. اولین بار بود که در ایران مهمانی می رفتم و بینشی نداشتم. امیدوار بودم لباسم مناسب باشه.

سوار آسانسور شدم.

بردیا مودب و جنتلمن دم آسانسور منتظرم بود. با دیدنم، چشم هاش برقی زد و گفت:

– به به، خانوم مهندس! سلام علیکم!

– و رحمه الله برادر!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

– خوشم میاد کم نمیاری!

سوار ماشین شدیم. کمکم کرد تا دامنم رو کامل تو ماشین بگذارم. تو ماشین آهنگ شش و هشتی گذاشته بود که به اون دک و پز نمی اومد. نگاه متعجبم رو که دید گفت:

– الان همه ی آهنگای اون امین کسالت آور کلاسیک یا تانگوئه. گفتم لااقل خودمون بریم تو جو مهمونی!

تک و توک صحبت هامون تو ماشین، در مورد پروژه و مدعوین بود.

بردیا به دری رسید. باغی که توش معلوم نبود. اطراف پر از ماشین بود و این نشون می داد که مهمان ها اومدند.

با تماسی که گرفت، سرایدار در رو باز کرد و ما وارد یه باغ بسیار خوشگل شدیم. باغ با ریسه های بین درخت ها کاملا روشن شده بود.

استخری بزرگ، فواره هایی کوچکی و مجسمه های زیبایی وسط خونه ی ویلایی بودند. کاملا معلوم بود ساخت ویلا کار یه مهندس بسیار خبره و در سبک فرانسویه.

بردیا کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم.

– احتیاجی هست کمکتون کنم؟

منظورش گرفتن بازوم بود.

– نه، خیلی ممنون! پاشنم خیلی بلند نیست.

پله های زیادی رو برای رسیدن به در خونه، به سمت بالا طی کردیم. به خونه وارد شدیم. کف خونه سنگ های براق صورتی کم رنگ بود.

خونه به شکل دایره بود. تمامی پله ها به صورت مارپیچ از اطراف به طبقه ی پایین منتهی می شد که مطمئنا سالن اصلی خونه بود.

همه جا پر از گل بود. عطر گل ها با بوی عطر مهمون ها و یه عطر مست کننده از پیپ کاپتان بلک شکلات ترکیب شده بود.

چشم چرخوندم. امین رو ندیدم.

بردیا گفت:

– مهمان ها طبقه ی پایین هستن.

www.98IA.Com

مستخدم خونه کنارم ایستاد و گفت:

– من شما رو به رختکن می برم.

بردیا بعد از این که مطمئن شد من به کمک احتیاج ندارم، من رو همراه مستخدم به رختکن فرستاد.

این خونه با وجود تمام وسایل لوکس و سلطنتیش که مطمئنا سلیقه ی خانوم خونه بود، عجیب صمیمی و شاد بود.

وقتی از خودم تو آینه مطمئن شدم، آرام و با طمانینه، دقیقا همان طوری که سال ها آموزش دیده بودم، از پله ها پایین اومدم. تمام مدت مواظب بودم که پله ها سر نباشن و من با استفاده از چاک پیراهنم سعی می کردم تاثیر گذاریم رو بیش تر کنم. کم کم که به پایین پله ها رسیدم، نگاه خیره ی بردیا رو دیدم.

تو سالن کمی سکوت بود. من عادت داشتم تا دیده بشم، اما این جا به طرز غریبی احساس خجالت کردم.

بردیا تو اون کت و شلوار بسیار خوش دوخت توسی و کراوات توسی، خیلی خوش تیپ شده بود. انتهای سالن کنار مرد جوان و خانومی که کنارش بود، ایستاده بود.

خانوم کمی تپل و خوش قیافه ای که از چشم های عسلیش مطمئن شدم مادر امینه، با پیراهن شب گیپور سورمه ایش با لبخندی دوست داشتنی نگاهم کرد.

رو پله ی آخر سرم رو بلند کردم. دور تا دور سالن شیشه بود و باغ ازش معلوم بود. اون گوشه، امین با کت و شلوار زغالی، بلوز مشکی و کراوات مشکی به شیشه تکیه زده بود. از همیشه خوش تیپ تر، با لیوانی در دست ایستاده بود و به من نگاه می کرد. از نگاهش هیچ چیزی نمی فهمیدم. چند لحظه هر دو به هم خیره شدیم. امین تکیه اش رو از دیوار برداشت، لیوانش رو روی میز کنارش گذاشت و جدی جلو اومد. در حالی که با یه دستش یقه ی کتش رو گرفته بود، دست دیگش رو به سمتم دراز کرد و کمک کرد تا پله ی آخر رو پایین بیام.

دست های سردم تو دست های گرمش که قرار گرفت انگار تمام استرس های مواجه شدن با جمع جدید از بین رفت. تو چشم هاش هیچ چیز نبود. وقتی سرم رو بلند کردم تا ببینمش، همون طور که دستم تو دستش بود، با صدای بم و رساش رو به سالن گفت:

– خانوم ها، آقایون! مهمان افتخاری امشب و همکار جدید شرکت که بار اصلی پروژه ی جدید به دوششونه؛ خانوم مهندس باده اورهون!

من سر بالا و با اعتماد به نفسی که ماسکش همیشه دم دستم بود، به اطراف نگاه کردم. بعضی با سر و بعضی بلند بهم سلام کردند.

امین دستم رو رها کرد و گفت:

– بریم به خانوادم معرفیت کنم.

و من با همون غرور و آرامشی که برعکس درون پر غوغام بود، کنارش راه افتادم.

– باده ی عزیز، مادرم که ازشون صحبت کرده بودم!

امین دستش رو دور شونه ی زن حلقه کرد. زن سرش رو بلند کرد و با افتخار به پسرش که داشت عاشقانه نگاهش می کرد، نگاه کرد.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

– من شیرینم؛ مادر این شاخ شمشاد!

– خیلی خوش بختم!

و در حقیقت نبودم! بیش تر پر از حسرت و آه بودم.

امین با دست به مردی خوش تیپ که پیپ دستش بود، اشاره کرد.

– پدرم!

مرد دستم رو محکم تو دستش گرفت.

– مسعودم! اگر می دونستم قراره همچین مهندس هایی تو نسل جدید باشه، عمرا خودم رو بازنشست می کردم!

امین نگاه چپ چپی به پدرش کرد و گفت:

– پدر!

– بله؟ دارم حرف دلتون رو می زنم.

من خندیدم. نگاه این زن و شوهر عجیب به دلم نشست.

امین گفت:

– مامان، پس اون دو تا کوشن؟

از پشت سر صدای خنده اومد.

– این جاییم آقای برادر!

و بعد دو تا وروجک، تو پیراهن قرمز ظاهر شدند. انگار یکی تو آینه ایستاده بود.

سمت چپی گفت:

– من آتنام!

و با دست قلش رو نشون داد و گفت:

– تینا!

– خدای من، غیر قابل تشخیصید!

آتنا گفت:

– ولی شما همه جا قابل تشخیصید!

تینا گفت:

– وقتی امین گفت یه مهندس برای همچین پروژه ای میاد، واقعا تصور همچین لعبتی رو نداشتیم.

شیرین گفت:

– این چه طرز حرف زدنه؟

تینا گفت:

– ای بابا! مامان، خودت داشتی می گفتی معلوم نیست تو اون شرکت چه خبره که چند وقته امین خونه نمیاد.

امین کمی عصبی گفت:

– تینا!

تینا که کاملا مشخص بود شدیدا از امین حساب می بره، سرش رو پایین انداخت.

www.98iA.Com

– من که فکر نمی کنم یک ذره از زیبایی شما دو تا رو داشته باشم.

تینا خندید. امین گفت:

– خانوم مهندس بریم به سایرین معرفیتون کنم.

چشمکی به سمت دو قلوها زدم و گفتم:

– از این مراسم که خلاص شدم میام پیشتون. ببینیم آقای دکتر کجا میرن؛ چون شرکت که نمیان!

امین گفت:

– خانوم مهندس شما هم؟

آتنا گفت:

– آخ جون، دیگه باده هم از خودمونه. دیگه خلاصی نداری!

امین به من نگاه کرد و گفت:

– با این وروجکا دست به یکی نکنید! همین جوریش روزگار منو سیاه کردن.

– برادر من تقصیر خودته که تو سی و پنج سالگی هنوز با ما زندگی می کنی.

مسعود گفت:

– این صد دفعه! متوجه باشید با برادر بزرگتون چه طوری صحبت می کنید.

مراسم معارفه طولانی و مسخره بود. همگی با لبخندهای مصنوعی به هم ابراز خرسندی از آشنایی می کردیم، در حالی که مطمئنم خیلی هم به عنوان رقبای کاری از هم خوشمون نمی اومد.

در تمام این مراسم، فرد غایب قصه بردیا بود که بالاخره پیداش شد.

امین گفت:

– کجایی تو بردیا؟

– مامان اینا هنوز نیومدن. داشتم باهاشون تماس می گرفتم.

– مسئله خاصی که نیست؟

– نه، منتظر بابک بودن. نیم ساعت دیگه می رسن.

بردیا لیوان تو دستش رو با ژست خاصی به سمتم گرفت.

– ممنونم، الکل نمی خورم.

بردیا گفت:

– جدا؟ خب الان میگم براتون آب میوه بیارن.

و از کنارمون رفت.

کسی امین رو صدا زد و امین با عذرخواهی پیشش رفت.

من روی مبلی نشستم و پام رو روی پام انداختم. کمی حوصلم سر رفته بود که بردیا با لیوان آب میوه پیشم اومد.

www.98iA.Com

– خب، خانوم مهندس خوب دل و دین بردید امشب! خانومای مجلس سایه تون رو با تیر می زنن.

خنده ای کردم و گفتم:

– این طوریا هم نیست. مطمئنا ...

– چرا هست! و بیش ترین چیزی که تاثیر گذاره اینه که شما خیلی خوب می دونید که زیبایید و ازش استفاده می کنید.

دختر جوان مو شرابی به ما نزدیک شد. چشم های غمگین قهوه ای داشت.

– بردیا عزیزم!

کمی لوس دستش رو دور بازوی بردیا حلقه کرد. نمی دونست رنگ شرابی موهاش و این چشم های غمگینش برای من چه صحنه ی دردناکیه.

"با اجازه" ای گفتم و از کنارشون بلند شدم. از در نیمه باز، وارد باغ شدم.

حدود یک ساله به استانبول اومدم و تازه دارم تو رستوران کار می کنم. خسته و کوفته ام. بعضی شب ها که کارم طول می کشه، دختر جوان خسته ی مو شرابی رو تو راهرو می بینم. سمیرا قدغن کرده که حتی بهش نگاه کنم، چه برسه حرف بزنم؛ اما من تو چشم های قهوه ای این همسایه ی طبقه ی بالا عجیب میل درد و دل می بینم.

سمیرا بعضی شب ها که این همسایه ی غمگین خیلی دیر میاد، از غذامون براش می بره. چند شب که مریض بود، یواشکی، انگار که کار خلاف می کنه، ازش پرستاری می کنه و شب تا صبح براش اشک می ریزه. اما تو خیابون حتی به سمتش هم نگاه نمی کنه، چه برسه که حرف بزنه.

اون شب تو رستوران تولد بود و من بسیار دیر و با همراهی پسر صاحب رستوران به خونه برگشتم. پاهام ذق ذق می کنه. دختر همسایه تو راهروی خونه، تو اون تاریکی، رو پله های خاک گرفته نشسته. نور تابلوی نئون کلوب شبانه ی رو به روی خونه، از شیشه ی شکسته ی بالای در می افته رو صورت همسایه و میشه رد اشک رو روی صورت پر از آرایشش دید. کلاه گیس شرابیش رو به گوشه ای می ندازه. لباسش چسبان، از جنس چرمه و جوراب شلواری سوراخ سوراخ و بوت های بلند قرمز براق پوشیده. بی حرف پیشش می شینم. از تو کیفش سیگاری در میاره و تعارف می کنه و میگه:

– همه ی تنم بوی کثافت میده! بوی تن فروشی!

از پشت در کلوب رو به رو، صدای قهقه ی مستانه ی چند مرد میاد. من به این دختر جوان گریان نگاه می کنم. حرف می زنه و من گریه می کنم. حرف می زنه و من می خوام بالا بیارم. بلند میشه و میره و من می خوام خودم رو بزنم.

میرم بالا. سمیرا داره درس می خونه. بی حرف محکم بغلش می کنم. چه قدر مدیونشم، که اگر نبود، من هم باید می رقصیدم و مردان تو یقه ام پول می گذاشتن. باید از درون خون گریه می کردم تا یه حس کثیف رو زنده کنم و برده ی فانتزی های ذهن های بیمار باشم تا از گرسنگی و بی جایی نمیرم.

همسایه ی مو شرابی من هم از ظلم فرار کرده بود؛ اما جهل و بی سوادی و بی پناهی، تحت ظلمی به مراتب دردناک تر گذاشته بودش.

چند روز بعد که دارم از دانشگاه میام دور خونه شلوغه. پلیس، مردم، آمبولانس و کف خیابون همسایه ی مو شرابی من! پیراهن خواب خرسیش غرق خونه. صدای مردی که می دونم برادرشه و از روستاشون اومده تا دخترک فراری از مراسم ازدواج رو پیدا کنه میاد. در حالی که داخل ماشین پلیس می برنش، فریاد می زنه:

– ناموسم رو تمیز کردم!

با صدایی از دنیای خودم به بیرون پرت شدم. لیوان توی دستم رو محکم تر گرفتم، مبادا که بغضم بشکنه. امین در حالی که دست راستش تو جیب شلوارش بود با نگاهی پر از سوال پشت سرم بود.

– ناراحت شدید دوست دختر بردیا رو دیدید؟

– دوست دختر بردیا؟

– نگین دیگه!

– نگین؟

– همون دختر مو شرابی رو میگم که اومد وسط صحبتتون با بردیا.

– مگه به من مربوطه که نسبتشون با هم چیه؟

– پس چرا اومدید این جا؟ الان ده دقیقه ست بدون این که تکون بخورید این جایید.

– شرابی موهای ایشون من رو یاد چیزی انداخت که مربوط به هشت سال پیشه. آقای دکتر روابط هیچ کس به من ربطی نداره.

احساس کردم از نتیجه گیری آنیش کمی ناراحت شد. سعی کرد موضوع رو عوض کنه.

– اون فرشته های پشتتون حکایتشون چیه؟

– یکی برای عشقه و یکی برای آرامش!

– داریدشون؟

– آدم ها اون چیزی رو که ندارن آرزو می کنن!

نگاهی بهم انداخت. به طور کلی نگاه امین طوری بود که احساس می کردی همه ی آنچه تو مغزت می گذره رو می تونه بخونه.

– سردتون نیست؟

– نه خیلی، هوای دل چسبیه!

با بلند شدن صدای موسیقی امین به من و لیوان تحت فشار نگاهی انداخت و گفت:

– بریم داخل، مهمونی رسما شروع شده!

من با پای چپم چاک دامنم رو کمی عقب زدم و پاهام رو آزاد کردم. به سمت در راه افتادم. این پسر به احتمال زیاد از جنس سنگه. به هیچ عنوان به غیر از صورت به هیچ جا نگاه نمی کرد و مطمئنم خالکوبی های من رو هم اگر انقدر بزرگ نبودند نمی دید. هر چند بسیار جای تعجب بود که راجع بهش سوال پرسیده بود.

www.98IA.Com

با ورود به سالن امین همراه با مادرش رقص رو افتتاح کردند. من گوشه ای ایستاده بودم که بردیا همراه با کسایی که متوجه شدم پدر، مادر و برادرش هستند به من نزدیک شد. بعد از معرفی، مادرش که به نظر کمی از خود متشکر می اومد گفت:

– خب گل دختر، پدرت ترکیه ایه؟

– چه طور مگه خانوم سروش؟

– به خاطر فامیلیت. هر چند اسمت هم خیلی تو ایران متداول نیست.

چرا باید وسط این مهمونی، تو این شرایط راجع به خانوادم صحبت می کردم؟!

بردیا که انگار متوجه شد من چندان از این بحث خوشم نمیاد، دست مادرش رو گرفت و با جمله ی "مامان، خانوم راد منتظرتونن" از من جداش کرد.

روی مبل نشستم. دلم می خواست برم خونه. از یک سال پیش دیگه تو همچین مهمونی های پر زرق و برقی شرکت نمی کردم.

آتنا و تینا روی دسته ی مبلم نشستند. لبخندی به این دو منبع انرژی زدم.

آتنا گفت:

– می دونی باده جون، الان یک ساعته داریم با تینا بحث می کنیم که شما شبیه کی هستید که انقدر آشنایید!

لبخندی زدم. تو رختکن، روی میز چند مجله ی مد دیده بودم. خب اگه کمی دقت می کردند، تو دو تا از اون ها من رو می دیدند. هر چند احتمال به تشابه می دادند.

– شبیه مدلایی! مثل اونا راه میری. لباست هم امشب خیلی تو چشمه.

تینا گفت:

– امین میگه گویا تو دانشگاهت شاگرد اول بودی!

– آقای دکتر به من لطف دارن.

آتنا گفت:

– آرزو داشتی به این جا برسی؟

– آدم های بزرگ اراده می کنن. آدم های کوچک آرزو می کنن.

صدای بمی پشت سرم گفت:

– دقیقا موافقم خانوم مهندس!

برگشتم به عقب. امین بود که جوابم رو داده بود.

– اومدم ازتون درخواست رقص بکنم که جمله ی آخرتون رو شنیدم.

در حالی که دستم رو تو دستش که به سمتم دراز شده بود می گذاشتم، گفتم:

– روش زندگی من همین بوده!

تو پیست رقص امین دستش رو پشت کمرم گذاشته بور و با حفظ فاصله ازم می رقصید. به قدری حرفه ای و جدی بود که انگار داره به وظیفش عمل می کنه.

www.98iA.Com

بردیا با اون دختر مو شرابی مشغول بود. از دو قلوها یکیشون داشت با بابک، برادر سی و سه ساله ی بردیا که پزشک بود می رقصید؛ کسی که بعدها متوجه شدم تیناست! چون به طرز غریبی بابک بسیار راحت تینا رو از آتنا تشخیص می داد.

***

خودم رو تو وان حموم ولو کردم. ساعت سه ی صبح بود. من همراه با بابک به خونه برگشتم. نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم. خانواده ی امین چیزی بودند که من از ابتدای عمرم نداشتم و واقعیت این بود که این حس حسرت بعد از خانواده ی بوسه دیگه به سراغم نیومده بود.

صدای هاکان رو پیغام گیر تلفن بود. دلخور بود که چرا چند وقته باهاش تماس نگرفتم. دلم تنگ شد برای تمام اون کباب پارتی هامون تو حیاط هاکان. تو صدای اون هم، دلتنگی موج می زد.

"آخ، هاکان، آخ! کدوممون به اون یکی مدیون تره؟ من و تو اگه بخوایم با هم حساب کتاب کنیم، کی بیش تر بدهکاره؟"

در حالی که چشم هام داشت از خواب بسته می شد، زیر لب گفتم:

"بی شک باز هم من از همه بدهکارترم! طبق روال تمام این روابط تو این ده نه سال!"

چند روزی از مهمونی گذشت. به همون ریتم کاری برگشته بودیم. اون روز، روز پر ماجرایی بود.

بعد از ناهار از امین که جدی و با دقت داشت نقشه ها رو بررسی می کرد اجازه گرفتم تا به پاساژ سر خیابون برم؛ احتیاج به یک سری خرده ریز داشتم. در کمال ادب گفت که اگر کارم طول کشید، می تونم برنگردم شرکت.

بعد از چرخیدن دو ساعته و خریدن چیزهایی که لازم داشتم به شرکت برگشتم. داخل شرکت که شدم، احساس کردم جو سنگینه. منشی پشت میزش نبود و مهندس ها انگار داشتند تو بخش مراقبت های ویژه ی بیمارستان کار می کردند و تو سکوت بودند.

مهندس آذری از اتاقش بیرون اومد و زیر لب گفت:

– مهندس پاکدل وحشتناک عصبانیه!

من آروم وارد اتاق شدم.

بردیا سیگار به دست روی مبل دفترش نشسته بود و سرش پایین بود. امین پشتش به من بود و صورتش رو نمی دیدم. از پشت پارتیشن رفتم سراغ نقشه هام تا کارم رو شروع کنم. به نظر که خبری نبود.

امین گفت:

– بردیا، تا کی می خوای ادامه بدی؟ مرد! ما سی و پنج سالمونه!

بردیا جوابی نداد.

– آره دیگه، بعد از اون آبروریزی تو شرکت بایدم سکوت کنی!

صدای امین هر لحظه داشت ترسناک تر می شد.

– اصلا فکرش هم نمی کردم این طوری بشه!

– د بدبختی من با تو همینه! تو اصلا و ابدا فکر نمی کنی! می دونی چه فلاکتی کشیدم تا اون گندی رو که چند وقت پیش زدی جمع کنم؟! حتی درست نپرسیدی که چی کار کردم!

– مدیونتم!

– بحث دین نیست! تو می فهمی چه بلایی سرش آوردی؟ چه قدر گفتم نکن، بردیا این بچه ست! این حسرت چیزایی که تو داری رو داره. داره روت حساب باز می کنه، گناه داره! دختره بیست و یک سالش بود. بابا، به این اختلاف سن هم که فکر می کردی باید چندشت می شد! اونم از اون خانواده! با این ماشین و دک و پز رفتی دختره رو خام کردی. ابله، این چه کاری بود که کردی؟ پنج میلیون خرج دختره کردم تا دهنش رو ببنده! منت دوست دختر سابقم رو که پزشک زنان بود کشیدم تا کمکمون کنه.

– خودش خواست.

– خودش خواست یعنی چی؟ اون بچه بود. اون فکر می کرد این کار رو بکنه تو پابند میشی. تو کجا بود اون عقل نداشتت؟

صداش رو کمی پایین آورد و ادامه داد:

– حالا هم با منشی شرکت! که بیاد از شدت حسودی اون عکس العمل رو نشون بده و بی آبرو بشیم!

– خودم آدمش می کنم.

– لازم نکرده! حالا که دیگه شدیم آدامس دهن کارمندا فایده نداره. بردیا من و تو باید با یکی تو رده های خودمون بپریم. مال و منال رو نمیگم. تحصیلات، چه می دونم، فرهنگ! با یکی باش، بگو دوست دخترمه؛ هر رابطه ای هم که می خوای داشته باش. نه هر کس و ناکسی! از حرف های امین شکه بودم. دستم رو نقشه ها خشک شده بود.

"پس بی خود نبود که دنیز این قدر راجع به بردیا تذکر می داد!"

یاد منشی مو بورمون افتادم.

اوایل کارم تو کار مدلینگه. کارم گرفته. کم کم عکسم رو مجله ها رفته و زمزمه ی کارم تو دانشگاه پیچیده. چند تا از پسرهای معروف دانشگاه که قبلا خیلی هم بهم توجه نمی کردند، جلوی ایستگاه اتوبوس با اون ماشین های آخرین مدلشون می ایستند و می خوان که برسونم. من غرق لذت میشم. یکیشون هست که از همه تو چشم تره. پدرش از سرمایه دارای گردن کلفته. دوست دخترش تو کلاسمونه؛ از اون نژاد پرست هاست. شدیدا از من بدش میاد. شاکیه که چرا من باید از یه کشور دیگه بیام، شاگرد اول بشم و برم تو چشم اساتید! از وقتی فهمیده تو مادلینگ کارم گرفته، تو بوفه ی دانشگاه بلند بلند میگه که عموش تو کار مده و میگه همه ی مانکن ها فاحشه اند و دوست هاش بلند بلند به من می خندند. سمیرا اصلا براش مهم نیست؛ اما بوسه یکی دو بار بد حالش رو گرفته. ولی من خارجی بی پناه بی پول، که به این مملکت پناه آوردم، این تحقیرها رو قورت میدم و سکوت می کنم.

دوست پسرش به شدت به پر و پام می پیچه. منم هم به خاطر تو دهنی زدن به دوست دخترش و هم به خاطر این که شدیدا تحت تاثیر محبت های پسرک قرار گرفتم، قرار شامش رو قبول می کنم.

باهام عین یه پرنسس برخورد می کنه. تمام ماشینش رو به خاطرم پر از گل سرخ می کنه و من سرخوش از دریافت این همه محبت، برمی گردم خونه.

سمیرا تو تاریک روشن آپارتمانمون منتظرمه تا آن چنان سیلی بهم بزنه که برق از سرم بپره!

– اگه می خوای از این به بعد تو بغل این و اون بیای تو خونه، همین الان جمع می کنی و از این جا میری! تو اومدی این جا بشی خانوم مهندس، نه عروسک یه مشت بچه پولدار عوضی!

وقتی گریان و متعجب نگاهش می کنم، بغلم می کنه.

– سمیرا، بچه ی خوبیه؛ با من عین شاهزاده ها برخورد می کنه.

– گوش کن باده، تو حسرت همه ی این چیزها رو داری! محبت، توجه و ... اینا باعث میشه تو به این پسر وابسته بشی، محتاج بشی و برای نگه داشتنش تن به هر خواستش بدی. تو آسیب پذیری؛ وضعیت روحیه ی تو طوری نیست که بتونی انتخاب کنی، که بتونی محبت رو از هوس جدا کنی. دور اینا رو خط بکش! نپلک دور و برشون؛ عاقبت نداره! یه روزی میشی یه خانوم مهندس سرشناس، اون وقت یکی پیدا میشه که باهات عین پرنسس ها برخورد می کنه، تا بشی ملکه اش. اینا دنبال کنیز حرم سران.

و من از فرداش خودم رو می زنم به ندیدنشون.هر چند اون یک بار بیرون رفتن هم دهن دوست دخترش رو می بنده. بعد از اون اسمم میشه دختر مرموزه و یک عالمه پسر می خوان راز این دختر مرموز رو کشف کنن!

تو اون هیر و ویر عصبانیت امین و داغونی بردیا، هیچ کدوم متوجه بودن من تو اتاق نشدند.

وقتی هر دو شرکت رو ترک کردند، من هم وسایلم رو جمع کردم تا برم خونه. فردا تعطیل رسمی بود و من می خواستم بمونم خونه و با بچه ها کمی گپ بزنم.

***

جلوی در که رسیدم از ماشینش پیاده شد. تو طول این ده روز اخیر، همسایه ی طبقه ی پایینی که مردی تقریبا چهل ساله بود، یه چند باری سعی کرده بود سر صحبت رو با من باز کنه. هر بار هم با روش های تجربه شده در این چند سال تنهایی، چیزی تو مایه های تو دهنی از من دریافت کرده بود.

با اخم از جلوش رد شدم.

– خانوم، یه لحظه! با شما هستم.

به پایین راه پله ها رسیده بودیم و نزدیک آسانسور بودیم.

– آقای محترم، بنده اصلا وقت ندارم که بشینم با شما صحبت کنم.

مردک نگاهی به من انداخت؛ درست مثل اسکنر!

"خب بعد از این که نگاه هیزش رو ازم برداره لحنی مودب می گیره و میگه فقط یه لحظه، بابا تو همسایگی که این آشنایی ها شرطه!"

وقتی با یکی دو جمله ی کم و کاست، دقیقا عین همون چیزی که فکر کرده بودم رو به زبون آورد، خندم گرفت؛ و چه لبخند بی موقعی بود، چون حضرت عجل!

این لبخند رو چیز دیگه ای تعبیر کرد و گفت:

– باشه؛ قهوه دوست ندارید، شام در خدمتتون باشم. مهمون من!

www.98iA.Com

– جناب عالی و کل خاندانتون مهمون من! آقای محترم نه اون بنزتون، نه اون ساعت طلاتون، هیچ کدومشون برای من جذابیتی نداره. بفرمایید خدا روزیتون رو جای دیگه بده!

بعد چرخیدم به سمت راه پله. خب اصلا درست نبود باهاش تو آسانسور تنها باشم.

چراغ تایمری بود. خاموش شد و همه جا تاریک شد. دومین پله رو که بالا رفتم بازوم رو کشید. من بی اراده شروع به جیغ زدن کردم و این جیغ هم زمان شد با روشن شدن چراغ، جمع شدن همسایه ها و آمدن سرایدار!

مردک کپ کرده بود. اصلا انتظار نداشت. من هم بعد از سال ها تراپی فکر می کردم تونستم ترس از این که کسی تو تاریکی بهم دست بزنه رو از بین ببرم، اما گویا نشده بود. تمام تنم از عرق خیس شد. حالت تهوع، لرز و پیچیدن یک صدای تهوع آور توی سرم؛ تماما نشانه های برگشت اون ترس بود.

با ورود آب قند به دهنم، دستم رو به لبه ی میله ها گرفتم تا بلند شم. همه به مردک که حالا خشکش زده بود، و بعد به من نگاه کردند. من من کنان گفت:

– من فقط می خواستم کمک کنم نیفتن. ایشون ترسیدن!

همسایه ها به من زل زدند تا تاییدیه بگیرند. در این میون، دو تا چشم خیس مشکی ملتمس، که بعدها فهمیدم همسر آقای بنز سواره، نگاهم کرد. تو چشم هاش التماس بود که شوهرش رو تایید کنم. من هم همون جمله ها رو تکرار کردم.

به آپارتمانم رسیدم. بدون عوض کردن لباس، با خوردن دو تا قرص، روی کاناپه ی سالن تا صبح تو بی هوشی مطلق خوابیدم.

***

صبح که چشم هام رو باز کردم، احساس کردم تو راهرو سر و صداست. آپارتمان چشمی نداشت. انگار داشتن به واحد رو به رو رفت و آمد می کردند. این چند وقت صاحب آپارتمان رو اصلا ندیده بودم.

همه ی بدنم خشک بود. از اثرات قرص منگ بودم. بلند شدم. یاد آبروریزی دیشب افتادم. دست خودم نبود. هیچ کس رنج من رو احساس نمی کرد.

زیر دوش حمام سعی می کردم، با استفاده ی بیش تر از شامپوها و لوسیون ها با بوهای تند، اون بوی سرکه و ترشی رو که از پس خاطرتم بیرون اومده بود و تو بینیم پیچیده بود، از بین ببرم. تنم رو که می شستم، دستی رو در حال لمس بدنم حس می کردم و تمام تنم می لرزید؛ اما عجیب بود که هیچ اشکی نمی ریختم.

بیرون اومدم و سعی کردم با رسیدن به خودم کمی حسم رو بهتر کنم. شلوار تنگ مشکی و بلوز یقه مردانه ی چارخونه ی قرمز و مشکیم رو پوشیدم. پایین بلوز رو گره زدم و با انگشت ستاره کوچکی که از پایین گره بلوزم بیرون زده بود رو تکون دادم. چایم رو دم می کردم که زنگ خونه زده شد.

"خب اگر جناب همسایه ی پایینی باشه که این بار دیگه کتک نوش جان می کنه!"

در رو که باز کردم، جا خوردم. امین بود. عصبی و اخم آلود، دستش رو روی چارچوب در گذاشته بود.

– آقای دکتر، شما ...

– میشه بیام تو؟ دم در صحیح نیست!

"من که هنوزم نمی دونم الان دقیقا چرا این جاست!"

کنار کشیدم تا بیاد تو. چشمم به کارگری افتاد که کاناپه ی سبز رنگی رو به واحد رو به رو منتقل می کرد. امین وارد شد و در رو بست.

– با کفش بفرمایید دکتر!

امین همون طور شاکی روی مبل سالن نشست.

– براتون چای بیارم؟

– بنده برای پذیرایی شدن این جا نیستم.

– چیزی شده؟

امین به جلو خم شد، دست هاش رو به هم قلاب کرد و مثل همیشه با اون نگاه نافذ بهم چشم دوخت و من عین یه دانش آموز خاطی، جلوش ایستاده بودم.

– دیشب این جا چه خبر بوده خانوم مهندس؟ یا بهتره بگم، اون مرتیکه با شما چی کار داشته؟

"این چرا انقدر عصبانی بود؟!"

– مسئله ی خاصی نبود. یه سوء برداشت بود.

– که سوء برداشت بود؟! جالبه که اون سوء برداشت باعث این حال خراب و اون قشقرق تو ساختمون شده!

"این از کجا می دونست؟! یعنی این همه به خودم رسیدم باز معلومه داغونم؟!"

– خانوم مهندس، لازم نیست این قدر برای تحلیل کردن به خودتون فشار بیارید. سرایدار به من خبر داد. فکر نمی کنید یه دختر تنها رو تو این آپارتمان ول کردیم به امون خدا که؟

– من ... یعنی ...

با دست به مبل رو به روش اشاره کرد و گفت:

– بیاید این جا بشینید. درست و بی کم و کاست برام تعریف کنید.

و من عین یه دختر کوچولوی حرف گوش کن، همه ی اون چیزی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم.

امین به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

– و چرا شما همون دیشب به من زنگ نزنید؟

– احتیاجی نبود. من همیشه این جور مسائل رو خودم حل می کنم.

– شما اون جا با خانوادت بودی، ولی این جا تنهایی و دست ما امانتی!

جا خوردم. چه جالب فکر می کرد من اون جا با خانوادم زندگی می کردم. کلمه ی امانت چند بار تو گوشم زنگ خورد.

از جام بلند شدم و به سمت آشپز خونه رفتم و گفتم:

– چای یا قهوه؟

www.98iA.Com

– عرض کردم که ...

نمی دونم تو نگاهم چی دید که گفت:

– باشه، چای!

از پشت کانتر آشپزخونه دیدمش که داشت سویچش رو تو دستش می چرخوند. شدیدا عصبانی به نظر می رسید.

– شما باید به من یا بردیا می گفتید!

– از این به بعد میگم.

دلم می خواست هر چه زودتر این بحث لعنتی تموم بشه.

– دیگه نیازی نیست.

خیلی این جمله بهم برخورد!

"مردک دیوانه!"

– چون از این به بعد خودم هستم در خدمتتون!

"می خواست بیاد این جا؟ نه امکان نداره! من هرگز همچین اجازه ای نمیدم!"

– دارم آپارتمان رو به روتون رو آماده می کنم.به این مردک اصلا اعتباری نیست. به خیلی های دیگه هم! شما یه زن جوان تنها و ... خب ...

حالا ...

احساس کردم برای ادامه دادن جمله گیر کرده.

– اصلا نیازی به این کار نیست. اتفاقی نیفتاده که! من انقدرا هم لوس نیستم.

بلند شد و به کانتر نزدیک شد. دستش رو روش گذاشت و گفت:

– چیزی نبوده که با آب قند تونستید سر پا بشید؟؟

"من خانه ام از پای بست ویران است، وگرنه حقیقتا اتفاق دیشب مسئله ای نبود که من نتونم حلش کنم."

– ببینید، نیازی نیست به خاطر من آواره بشید یا هزینه ی اضافی برای اجاره بپردازید.

– این آپارتمان و رو به رویی هر دو متعلق به خودمه. بی استفاده افتاده بود، دارم ازش استفاده می کنم.

لیوان چای رو جلوش گذاشتم.

– باز هم من اصلا دوست ندارم شما این کار رو بکنید. اگر هم به خاطر توصیه های دنیزه که ...

دستش رو به دسته ی لیوان مشت کرد. احساس کردم جمله ی آخرم بهش خیلی بر خورد.

– به هر حال تصویب شد و جای بحث نیست!

و من بار دیگه بعد از این جمله و اون نگاه اعتراف کردم که رو حرف امین نمیشه حرف زد!

www.98iA.Com

به میز توی آشپزخونه تکیه دادم. کارگرها امین رو صدا کرده بودند و اون رفته بود تا نظر بده که چی رو کجا بذارند. اتفاقی که افتاده بود، یعنی اسباب کشی امین به این جا، چندان هم باب میلم نبود. اصلا خوشم نمی اومد که به خاطر من این کار رو بکنه. نگاه که می کردم یه جورایی به همه مدیون بودم؛ بیش از همه هم به سمیرا!

از فکر دراومدم. چند تا چایی ریختم. تعدادی بیسکویت و مقداری کیک، تو سینی گذاشتم. مانتوم رو روی دوشم انداختم و به آپارتمانش رفتم و در زدم. در رو بلافاصله باز کرد. سینی رو به سمتش گرفتم.

– دستتون درد نکنه، نیازی نبود!

– به هر حال اون بنده های خدا هم دارن کار می کنن!

لبخندی زد و گفت:

– ممنون! زن ایرانی تحت هر شرایطی زن ایرانیه!

– آقای دکتر، من اصلا از این شرایط راضی نیستم.

ابروهاش بالا رفت و گفت:

– چرا؟ چیزی کم و کسر دارید؟

– نه! وقتی شما با خانوادتون زندگی می کنید، یعنی ترجیحتون این بوده. حضورتون این جا یه لطف مضاعفه و وظیفتون نیست.

لبخندش بازتر شد. چشم هاش برق خاصی داشت.

– خانوم مهندس من لیسانس و فوق لیسانسم رو لندن گرفتم، دکترام رو هم آمریکا! بعد هم برگشتم ایران و تا یک سال پیش تنها زندگی می کردم. سال پیش پدرم سکته ی خفیفی کرد و برگشتم خونه ی پدری تا حواسم به خانواده باشه. الان هم دوست دارم برگردم به زندگی قبلی!

– ای بابا، دیگه بدتر! خانواده ی شما بهتون احتیاج دارن. اصلا من بر می گردم هتل. وظیفه ی شما که مراقبت از من نیست!

کمی اخم کرد و گفت:

– خانوم مهندس، من خودم وظایفم رو برای خودم تعیین می کنم. در ضمن از اول هم کار غلطی بود؛ اگه شبی نصفه شبی، حالتون بد می شد چی؟ به هر حال شما خیالتون راحت باشه و به کارتون برسید. والا من خودم راضیم؛ از دست اوون وروجکا خلاص شدم.

***

هنوز تو آپارتمان رو به رو رفت و آمد بود. اصرار کردم ناهار درست کنم، ولی قبول نکرد.

حالم خوش نبود. اتفاق های دیروز خیلی بیش از این حرف ها سنسورهام رو تحریک کرده بود. به هاکان زنگ زدم. رو پیغام گیر بود.

– هاکان دلتنگتم! دلتنگ همه چیزم! بوی بلوط کبابی، بوی دریا! دلم می خواد بریم تو کافه ی همیشگی گیتار گوش کنیم و راکی بخوریم.هاکان شدم عین قهرمان فیلم های جنگی! همونایی که زخمی میشن، ازشون خون می ریزه، ولی راهشون رو ادامه میدن. چرا من قهرمان یه فیلم عاشقانه نشدم؟ اه! اه به همه چی! انگار این چند وقته داشتم وسط میدون مین می رقصیدم! این زنجیره ی مسخره ی اتصال

www.98iA.Com

با گذشته چرا پاره نمیشه؟ چرا همه باید مجبور باشن از من مراقبت کنن؟ مگه نه این که من ادعام میشه رو پای خودمم؟ نیستی نه؟ هاکان دلتنگ راه رفتن رو استیجم. به نارین زنگ بزن بگو پیشنهادش قبوله.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

یه لباس راحت پوشیدم. تصمیم گرفتم برم بیرون و کمی قدم بزنم. پام رو که بیرون گذاشتم، صدای اذان تو گوشم پیچید.

پدر بزرگم زمین گیر شده. مادر بزرگم دست تنهاست. خالم شیطون و سر به هواست. من هم هر چه قدر که بی دردسر، به هر حال امانتم. مامانم با حاجی میان دنبالم تا من رو به خونه ی قلهک ببرند.

نه سالمه. حاجی مجبورم می کنه روسری سرم کنم. صبح ها به زور و با داد و فریاد باید برای نماز صبح بیدار شیم و من زیر اون چادر نماز نصفه نیمه خوابم. یه روز تو سجده خوابم می بره و برای اولین بار طعم کتک های حاجی رو می چشم. میگه خونه ی من جای کافرها، بی نمازها و نجس ها نیست. ازش مثل سگ می ترسم. اما بیش از ترس از حاجی، نگاه سبحان من رو دیوونه می کنه. ساره با اشک نگاهم می کنه. دوستم داره؛ این رو از ته دل حس می کنم. من تو همون عالم کودکی می دونم باید از تنها بودن با سبحان فراری باشم.

پشتم لرزید. دستم رو تو جیبم کردم. اصلا یادم نمی اومد چقدر قدم زدم. به دم در آپارتمان رسیدم و کلید انداختم. امین انگار که پشت در باشه در رو باز کرد و گفت:

– خانوم مهندس کجایید شما؟

"جانم؟ یعنی بنده باید ساعت ورود و خروج بزنم؟"

– داشتم به قوطی خالی خاطراتم لگد می زدم. چه طور؟

نمی دونم چرا احساس می کردم امروز هر حرفی که می زنم، برق چشم های عسلی امین بیش تر میشه. توهمم بالا زده بود.

– دو بار اومدم دم آپارتمانتون. بچه ها برای شام میان این جا، شما هم شریف بیارید.

حقیقتا تو شرایط افتضاح روحی بودم، اما نمی شد دعوتش رو رد کنم.

– چشم، می رسم خدمتتون!

***

چراغ قرمز تلفن روشن خاموش می شد. هیچ چیز به اندازه ی این چراغ قرمز، کسی رو که تنها زندگی می کنه خوشحال نمی کنه. در حالی که داشتم حاضر می شدم صدای هاکان پیچید.

– نیستی باده؟ نگرانتم! چی بگم؟! من دلتنگ رفاقتتم. تو جزء معدود آدم هایی هستی که من زو همون جور که هستم پذیرفتن. باده من دلتنگ خنده هاتم. دلتنگ قدم زدن هامون و غد بازی هاتم. به خدا اگه یه بار دیگه همچین صدای افسرده ای ازت بشنوم میام برت می گردونم. از دست این دنیز! راستی پیغامت رو به نارین رسوندم.

صدای بوق ممتد پیچید.

"بیچاره دنیز! هاکان خلش می کرد."

همون لباس های صبح رو پوشیدم. یه بسته ی باز نشده ی شکلات برداشتم. مختصری آرایش کردم و یه لبخند روی صورتم کاشتم. تو هیچ چیزی به این اندازه کار درست نبودم! خنده های ژکوند؛ چیزی بین گریه و خنده، معلق، بی وزن و بی هویت!

به در آپارتمان امین که رسیدم صدای خنده ی بلند دو قلوها می اومد. زنگ زدم. یکیشون در رو باز کرد. دستم رو کشید و من رو داخل برد و گفت:

– وای تینا بدو، خانوم خوشگله اومد.

من تقریبا به وسط سالن پرتاب شدم.

تینا با سر و صدا سلام و رو بوسی کرد. خندم گرفته بود. این دو تا واقعا زلزله بودند؛ شاد و سر خوش!

تو خونه هیچ قالی نبود. کف، سنگ فرش توسی بود. دیوارها هم توسی خیلی کم رنگ بودند و مبلمان هم سبز رنگ؛ البته چیزی بین مبل و صندلی، با پشتی های بلند و شکل های هندسی بودند.

امین در حالی که موبایلش رو قطع می کرد، گفت:

– خوش اومدید خانوم مهندس! اینا باهاتون چی کار کردن؟

اشاره اش به ایستادن من، عین یه گلدون وسط سالن بود!

– هیچی، پستم کردن وسط سالن!

آتنا لبش رو جمع کرد و گفت:

– اه اه حالم رو به هم زدید!

بعد با ژست خنده داری برگشت سمت من، صداش رو کلفت کرد و گفت:

– خانوم مهندس قدم سر چشم ما گذاشتید!

بعد به سمت امین چرخید و صداش رو نازک کرد و گفت:

– آقای دکتر باعث افتخار ماست! اه، جمع کنید!

تینا گفت:

– والا! شماها خیلی از خود راضی هستید.

بعد رو کرد به آتنا و گفت:

– خانوم پیانیست بفرمایید بنشینید.

– چشم خانوم گیتاریست!

خندم گرفته بود. رسما داشتند ما رو مسخره می کردند.

گفتم:

www.98iA.Com

– خب چی کار کنیم؟ شما بگید!

– مگه تو اسمت باده نیست؟

امین گفت:

– آتنا، تو ... یعنی چی؟

– داداش جونم من پنج سالم نیست. دیگه ادب نشدم تا حالا، از این به بعد هم نمیشم!

– چرا اسمم باده ست.

– این به قول مامانش شاخ و شمشاد هم که اسمش امینه. خب همین رو بگید دیگه ! چیه این دکتر مهندس؟! بابا فهمیدیم خیلی درس خوندید!

نگاهی به امین انداختم. شانه هاش رو بالا انداخت.

– باشه، قبول!

امین روی مبل نشست. پاش رو روی پاش انداخت. آرنج دست راستش رو روی لبه ی مبل گذاشت و دستش رو زد زیر چونه اش. اگه بوسه الان بود و ازش یه عکس توپ می گرفت، با اون پوست سبزه و چشم های براق عسلی واقعا خوش ژست می شد.

آتنا دستم رو گرفت و به سمت مبل برد و گفت:

– از مهمونی تا حالا همش اسم توئه! می دونی چند تا خاطرخواه پیدا کردی؟

– لطف دارن!

تینا گفت:

– تو دوست پسر داری؟

"عجب سوالی!"

امین گفت:

– تینا!

اما تذکرش انقدر شل بود که تینا اهمیتی نده.

– خب؟

– نه، ندارم.

تینا چشمکی به آتنا زد و هر دو به سمت امین چرخیدند. این حرکت به قدری تابلو و کودکانه بود که برای این که نخندم سرم رو پایین انداختم.

امین گفت:

– خب دخترا شیطنت بسه، سرش رو درد آوردید. برید یه چایی بیارید.

با ورود بابک و بردیا دو قلوها کمی دست از سر من برداشتند. متوجه شدم که حضورشون در کنارم چه قدر آرامش بخشه. خونه ی امین هم با وجود رنگ سرد حاکم بر دکوراسیونش، درست عین خونه ی مادرش به من حس خوبی می داد.

www.98iA.Com

بردیا گفت:

– خانوم مهندس شما یه بهانه ای شدید که این مرد گنده از خونه ی مامانش بیاد بیرون. دستتون درد نکنه!

جالب این بود که دو قلوها تذکری به بردیا نمی دادند که چرا به من میگه خانوم مهندس!

– من راضی به این کار نبودم.

امین گفت:

– ما ظهر راجع بهش صحبت کردیم، تصویب شد و تمام!

آتنا گفت:

– بچه ها حکم بزنیم؟

بردیا، بابک و تینا موافق بودند. امین با همون ژست قبلی گفت:

– نه، من امروز خیلی خستم.

سرها به سمت من چرخید. گفتم:

– من تو این بازی افتضاحم! همیشه من رو می ذارن که ببازم و بهم بخندن!

تینا خندید و گفت:

– باشه، پس شما دو تا داور!

بازی رو با سر و صدا شروع کردند و بلند بلند می خندیدند. جالب این جا بود که خیلی واضح، بابک کاری می کرد که تینا ببره. خب این نشانه ی بامزه ای بود؛ وقتی در نظر می گرفتی که حتی امین هم گاهی قاطی می کرد که کدوم تینا و کدوم آتناست، و بابک خیلی راحت تشخیص می داد. این نشانه ی یه دوستی خانوادگی نبود و بیش تر شبیه یه توجه خاص از طرف این آقای پزشک اطفال بود!

سر و صداشون به راه بود. بلند شدم برم تو آشپز خونه تا کمی آب بخورم. همون جا کمی ایستادم.

– خسته شدید؟

به امین نگاه تو شلوار گرمکن مشکی و تی شرت سفیدش نگاه کردم.

– نه، فقط امروز یه کم، کم حوصلم!

با حرص آشکاری گفت:

– من اون مرتیکه رو آدم می کنم.

– ای بابا، این مسائل پیش میاد، بزرگش نکنید.

"نمی دونم این چرا همش ابروهاش میره بالا!"

– می خوام شام سفارش بدم. به نظرتون چی باشه؟

حس بامزه ای بهم دست داد.

"چرا از من می پرسه؟!"

– نگاهی به اوونا بندازید!

www.98iA.Com

همگی ریخته بودند سر بردیا، چون به این نتیجه رسیده بودند که تقلب کرده.

– به اینا به غیر از پیتزا چی میشه داد؟

خندید و گوشی رو برداشت و گفت:

– شما هم دوست دارید؟

یه شب که هزار شب نمی شد.

– منم پایم!

لبخندی زد و رفت که زنگ بزنه.

وسایل آشپزخونه بسیار محدود بود. خب طفلکی قرار نبود که این جا باشه. چهار تا لیوان بیش تر اون جا نبود. باید از سمت خودم هم می آوردم.

– کجا؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

– از اون ور لیوان بیارم. چنگال هم نیست.

– زحمت نکشید، گفتم یه بار مصرف بیارن.

– نه، نه، من از پلاستیک خوشم نمیاد!

– آخه ...

– آخه نداره! الان میام.

لیوان ها رو آوردم. امین داشت تو اتاق با تلفن حرف می زد. بچه ها رسما خونه رو روی سرشون گذاشته بودند. من تازه فهمیدم که جمع ما کلا افسرده بوده! ما دور هم یک دهم این چهار تا هم شلوغ نمی کردیم.

آستین بالا زدم تا لیوان ها رو بشورم. شسته که شد، برای خشک کردنشون برگشتم تا دستمال بردارم که دیدم امین گوشه ی دیوار، بین دیوار و یخچال تکیه زده و داره من رو نگاه می کنه. دست به سینه بود. تو چشم هاش همون برقی بود که از روز مهمونی توجه من رو جلب کرده بود. تکیه اش رو از دیوار برداشت و گفت:

– خیلی زحمت کشیدید.

– بابت این چهار تا دونه لیوان و بشقاب؟ روزانه میلیون ها زن تو همه جای دنیا روزی ده بار این کار رو می کنن.

لیوان ها رو گذاشتم روی میز تا خشکشون کنم.

– می دونید، شما خیلی عجیبید! من اصلا تصور نمی کردم شما اهل خانه داری باشید. وقتی تو شرکتید اصلا همچین تصوری نمیشه ازتون داشت!

– تو شرکت من خانوم مهندس یه پروژه ی مهمم؛ اما این جا من باده ام. همین! کار خونه رو هم دوست دارم.

صدای زنگ در اومد.

بچه ها دور میز نشستند. بابک پیش تینا نشست، من کنار بابک، امین و بردیا و آتنا هم رو به روی ما!

www.98iA.Com

بردیا گفت:

– خانوم مهندس فردا تشریف میارید شرکت دیگه؟

– البته؛ فقط باید یه سر دیگه بریم لواسون. باید زمین رو یک بار دیگه ببینم.

امین گفت:

– من فردا اون اطراف کار دارم. بردیا باید بمونه شرکت منشی جدید قراره بیاد.

واضح بود بردیا از این تصمیم خوشش نیومده، اما سکوت کرد.

بعد از شام من واقعا خسته بودم.

آتنا گفت:

– خب حالا پانتومیم بازی کنیم.

گفتم:

– میشه من از حضورتون مرخص بشم؟ فردا روز کاریه و من خیلی خستم.

تینا گفت:

– نرو دیگه باده جون! ما فرصت نکردیم صحبت کنیم.

– خب چه طوره شما پنج شنبه شب همگی بیاید پیش من؟ اون وقت تا دلتون بخواد حرف بزنیم!

"هورا" گفتن دو قلوها جواب دعوتم بود.

امین تا دم در باهام اومد و گفت:

– فردا با هم میریم لواسون. نیازی نیست قبلش برید شرکت.

– خیلی ممنون! شب خوبی بود. شب خوش!

– امیدوارم که این طور بوده باشه. شب شما هم خوش! در خونه رو هم قفل کنید لطفا!

– حتما!

و من پشت در بسته ی خونه ام، به اون برق عسلی فکر کردم که انگار هی داشت پر رنگ تر می شد.

***

دیشب امین اس ام اس داده بود که ساعت ده حاضر باشم تا با هم بریم سمت لواسون. من هم آهسته آهسته برای خودم حاضر شدم. من همیشه به خودم می رسیدم. البته این ریشه در دو چیز داشت؛ یکی عقده های دوره ی کودکی و نوجوانی، به دلیل تمام فشارها و محدودیت ها و دیگری کار تو صنعت مد و شهرتی که بعد از موفقیتم تو این کار به دست اومد. چیزی که حتی تصورش هم غریب بود. بعد از اون هم شروع به کار تو شرکت دنیز! اما امروز دلم می خواست خیلی بیش تر به خودم برسم. از خودم تو آینه که راضی شدم، زنگ در زده شد. در رو که باز کردم امین رو مثل همیشه خوش تیپ جلوی در دیدم.

www.98iA.Com

– سلام، صبحتون به خیر!

لبخندی زد و گفت:

– صبح شما هم به خیر!

نگاهش عمیق تر شده بود.

– بهتون میاد.

– چی؟

– رنگ آبی!

اشاره اش به شال ابریشم آبی روی سرم بود.

نمی تونم انکار کنم که از تعریفش لذت بردم.

– ممنونم!

نگاه دیگه ای بهم انداخت و گفت:

– بریم؟

– بریم.

تو پارکینگ کنار در ایستادم. بین یه ماشین دیگه و ستون پارک کرده بود و من باید منتظر می شدم تا بیرون بیاد. همون موقع آقای بنز سوار با ماشینش به سرعت از کنارم رد شد. حقیقتا ترسیدم. امین جلوی پام پارک کرد و سوار شدم.

– نه، مثل این که نمیشه! باید مفصل باهاش حرف بزنم.

– مهم نیست. صبحتون رو خراب نکنید.

– مثل این که شما قصد ندارید این آدم رو جدی بگیرید!

– من به هر آدمی در حدی که لایقشه اهمیت میدم.

حرکت کرد. جوابم قانعش نکرده بود. می شد این رو از تک تک حرکاتش فهمید. خب من روش خودم رو برای دفع مزاحم داشتم!

تو جاده با آرامش رانندگی می کرد. از کنار یه چرخ رد شدیم که از لبوها و باقالی هاش بخار بلند می شد.

– آمریکا که بودم دلم برای این چرخ دستی ها تنگ می شد.

برگشتم به سمتش. اون هم مثل من غربت کشیده بود. هر چند من کجا و اون کجا؟

– استانبول خیلی به آدم فرصت دلتنگی نمیده؛ خیلی چیزاش عین ایرانه.

– حالا چرا برای تحصیل اون جا رو انتخاب کردید؟ چرا فرانسه یا ایتالیا نه؟

– من انتخاب نکردم؛ یه گزینه بیش تر نداشتم. اما ناراضی هم نیستم.

– خب بله، شما با خانواده اون جا بودید.

نمی دونم این تفکر اون جا بودن من با خانواده رو کی وسط انداخته بود. من که لب از لب باز نکرده بودم. پوزخندی زدم که مطمئنم دید.

– بله، در انتخاب من نقش خانوادم اساسی بود!

www.98iA.Com

روی مبل خونه ی مهسا نشستیم. مامانش نگران یه لیوان شربت دستم میده و مهسا مرتبا راه میره و فحش میده. چشم هام از هم باز نمیشه. یه هفته ست دارم اشک می ریزم. همه ی بدن مامانم سیاه و کبوده از بس که حاجی زدتش. منم جای سالم تو بدنم نیست. الانم اگه بفهمه از خونه بیرون اومدم خونم حلاله.

مهسا گفت:

– پاسپورت داری؟

– آره، دارم. پارسال رفتم سوریه.

– خب، خوبه!!

سیمین، مادر مهسا و سمیرا، گفت:

– مهسا مادر به نظرت این کار عاقلانه ست؟

مهسا به سمتم میاد. پیراهنم رو بالا می زنه تا ضربات کمربند رو نشون بده.

– این عاقلانه ست؟

اشک تو چشم های سیمین جمع مشه.

– دستش بشکنه!

– من نمی فهمم، بابات نیست که این کارها رو می کنه ...

– مامانم بی عرضه س!

بی محابا اشک می ریزم. دستم رو دراز می کنم. یه کیسه ست. توش طلاست؛ گردنبند، گوشواره و دستبند. حاجی هیچی که نداشت، اما دست به طلا خریدنش بی نظیر بود.

– بیا مهسا، با اینا بلیط و دلار بخر.

– واقعا شرمنده! تو که وضعیت ما رو می دونی.

– بیش تر از این شرمندم نکنید.

تلفن زنگ می زنه. مهسا می ذاره رو آیفون.سمیراست. اولش دو سه بار ازم می پرسه هنوز هم مطمئنم یا نه و من برای اولین بار تو زندگیم اراده می کنم.

از دو هفته پیش مهسا باهاش هماهنگ کرده. یادم میاد روز اول سمیرا می گفت این مسئولیت بزرگیه و می ترسه که من نتونم دووم بیارم.

مهسا بهش گفت:

– تو یادت رفته سمیرا؟ یادت رفته شعارهایی رو که در مورد دفاع از حقوق زن می دادی؟ یادت رفته چرا به جای دانشگاه شریف مجبور شدی تو اوج بی پولی بری استانبول تا بتونی درس بخونی. حالا این نمونه ی بارز تموم اون شعاراته که به خاطرش در به در غربت شدی.

ببینم چند مرده حلاجی!

و من یک هفته بعدش پیش سمیرا بودم.

سیگارم رو در آوردم. تک تک اون خاطرات دردناکند.

www.98iA.Com

– چند وقته سیگار می کشید؟

– می خواید بدونید تو خارج چه قدر جوگیر شدم؟

– نه، برام سوال بود.

– هشت ساله.

"آهان" ی گفت.

حدسش سخت نبود. اصلا از سیگار کشیدنم خوشش نمی اومد.

هوا عجیب سرد بود. شاید هم من به خاطر هجوم یه سری خاطرات سردم بود. نمی دونم، هر چی که بود تو خودم جمع شده بود.

***

به کاپوت ماشین تکیه داده بودم و تو دفترم یادداشت بر می داشتم. سرم رو بلند کردم. امین عین دیشب تو آشپزخونه، دست به سینه و متفکر داشت نگاهم می کرد. متوجه من که شد، سرش رو پایین انداخت. عینک آفتابیش رو زد

– بریم؟

– بریم.

تو راه برگشت، با حرکت آروم ماشین نمی دونم کی خوابم برد. بعد از مدت ها یه خواب عمیق کرده بودم. ماشینش هم آرامش خاصی داشت.

دستی به شونم خورد.

– بیدار نمیشید؟

چشم هام رو باز کردم. صورت امین رو با یه لبخند مهربون جلوم دیدم. بوی یه عطر تلخ رو هم از پالتوی امین که روم بود حس کردم.

– هم سفر افتضاحیم نه؟

لبخند زد و گفت:

– نه، این چه حرفیه!

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

– دم شرکتیم؟

– منتظر بردیا و نگینم.

پس قرار بود دخترک مو شرابی هم بیاد.

– می خوان بیان خونه ی من. دلم نیومد برای ناهار بیدارتون کنم. بریم خونه یه چیزی سفارش بدیم.

– نه، بریم خونه من یه چیزی برای چهار تامون سر هم می کنم. تو این کار خبره ام.

خندید و گفت:

www.98iA.Com

– پس پیش به سوی غذای مخصوص سرآشپز!

بردیا و نگین هم اومدند. من به این نتیجه رسیدم که چشم های این دختر از دفعه ی پیش هم غمگین تره. سلامی سرد به من کرد که واقعا برام مهم نبود. بردیا که خواست سوار بشه، پیاده شدم که بیاد جلو.

– چرا این کار رو کردید مهندس؟

– شما بزرگ ترید! من پشت راحتم. با نگین جون می شینم.

تو مسیر بردیا یک ریز غر زد که منشی جدید خرفته و امین می خندید. چون منشی جدید یه زن پنجاه ساله ی بد اخلاق بود. من هم تا می تونستم تو دلم به بردیا خندیدم.

دم راه پله ها منتظر آسانسور بودیم که من یادم اومد موبایلم جا مونده. سویچ رو گرفتم تا برم بیارمش. خواستم در ماشین رو ببندم که دستی مانع شد. جناب آقای بنز سوار!

یه دستش به در و یه دستش به ستون بود. من گیر افتاده بودم. عصبانی شدم. انگار این آدم حرف حالیش نمی شد.

– دستتون رو بردارید جناب!

– جدا؟ فقط من اخم نه؟ جناب آقای دکتر و اون یکی بد نیستن؟!

پوزخندی بهش زدم.

"عقده ای!"

– ببینید آقای مثلا محترم، دستتون رو بردارید، می خوام برم. به شما هم ربطی نداره که من چی کار می کنم.

انگشتش رو تو صورتم آورد و گفت:

– ببین، لفظ قلم حرف نزن. تو هم این کاره ای! از سر و ریختت معلومه!

واقعا دیگه داشتم عصبانی می شدم. براق شدم جوابش رو بدم که ...

– چیزی شده باده؟

امین بود. عصبانی بود و فهمیدنش هم سخت نبود. از چشم هاش آتش می بارید.

بنز سوار که تا شونه ی امین نبود، باید احمق می بود که باهاش دهن به دهن بشه.

– شما چرا دستتون به در ماشین منه؟

دستش رو برداشت و من از ماشین فاصله گرفتم.

صدای بم امین تو پارکینگ پیچید:

– با شمام آقا! امرتون چیه؟

چشمم خورد به بردیا و نگین که با فاصله ی کمی از ما ایستاده بودند.

بازوی امین رو گرفتم و گفتم:

– بیا بریم امین، مسئله ی مهمی نیست.

چشم غره ای بهم رفت که واقعا ترسیدم.

www.98iA.Com

بردیا جلو اومد و گفت:

– چرا لال شدی؟ د حرف بزن!

– اصلا به شما چه ربطی داره؟

بردیا پرید که یقش رو بگیره که امین خیلی خونسرد جلوش رو گرفت. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

– بردیا خانوم ها رو ببر بالا! من خودم ربطش رو برای ایشون توضیح میدم.

دوست نداشتم دعوا بشه. درسته که امین به نظر خونسرد بود، اما اون چشم ها و اون نفس کشیدن ها علامت خوبی نبود.

بردیا گفت:

– آخه ...

– بی آخه! خانوم ها رو می بری بالا.

من خواستم بهش نزدیک بشم که گفت:

– با بردیا برو بالا!

لحنش به قدری دستوری و تند بود که ایستادن اون جا رو جایز ندیدم. مجبور شدم با بردیا برم بالا.

بردیا در آپارتمان امین رو باز کرد و بعد سریع برگشت پایین.

حوصله ی این دختره ی لال رو نداشتم. استرس داشتم.

"پایین چه خبر بود؟!"

می ترسیدم برم پایین.

– من یه دقیقه میرم اون ور!

تو خونه شروع به راه رفتن کردم. بعد از پنج دقیقه در زدند و من به سمت در پرواز کردم. امین بود.

اون اخم عمیق هنوز روی صورتش بود. دنبال نشانه ای از دعوا بودم که چیزی به غیر از بلوزش که کمی نامرتب شده بود پیدا نکردم.

بدون تعارف اومد تو و در رو بست و ایستاد رو به روم. نمی دونستم الان باید چه حسی داشته باشم. تا به حال تو همچین موقعیتی گیر نکرده بودم.

نگاهی بهم کرد و با لحن خشنی گفت:

– پایین چی داشت بهت می گفت؟

– چرت و پرت!

– اون رو که می دونم. بقیش؟

حرصم گرفته بود. این قضیه داشت بیش از حد کش پیدا می کرد.

– ببینید، من متاسفم که باعث شدم شما تو این وضعیت قرار بگیرید. کاش باهاش بحث نمی کردید.

www.98iA.Com

این دفعه دیگه واقعا عصبانی بود و کنترلی روی صداش نداشت.

– چی کار می کردم؟ نازش می کردم؟ اون بی همه چیز حق نداره دور و برت بپلکه.

بعد دستش رو روی شقیقش گذاشت و گفت:

– از فردا با خودم میریم، با خودم هم بر می گردیم. البته فکر نمی کنم دیگه جرات کنه بیاد، اما بازم احتیاط می کنیم.

دلخور بودم. از روند این بحث از یه طرف ته دلم از این همه توجه یه جوری بود، از یه طرف هم دوست نداشتم این طوری معطل من باشه.

– من واقعا ممنونم، اما من به این دست و پا بسته شدن ها عادت ندارم. سال هاست که خودم دارم با این جور مردها که بد جور گرفتار هورمون های مردونگیشونن کنار میام، این آقا هم روش.

بعد به سمت آشپزخونه حرکت کردم. پشت سرم اومد و گفت:

– باده، اصلا معلوم هست چی میگی؟ من دارم میگم این آدم بی همه چیزه، تو حرف از دست و پا بسته شدن و هورمون و چه می دونم، خودم می تونم می زنی؟

– ببینید، من دلم نمی خواد شما انقدر خودتون رو اذیت کنید. من یه مهندسم که اومدم پروژه تون رو انجام بدم که لطف کردید و الان مهمونتونم. اما شما دارید خودتون رو اذیت می کنید. به خاطر من خونه تون رو جا به جا کردید، با همسایه درگیر شدید، الانم که دارید میشید مسئول آوردن و بردن من. خب این صحیح نیست!

احساس کردم کم کم داره اثرات اون عصبانیت رفع میشه؛ اما چهره اش همچنان شدیدا جدی بود.

– وقتی میگم عجیبی، یعنی واقعا عجیبی! خودت تنهایی این همه تحلیل کردی؟ من خودم وظایفم رو برای خودم تعیین می کنم، نه تو!

از وضعیتمون تو این هیری ویری که توش "شما" کاملا تبدیل شده بود به "تو" شدیدا خندم گرفته بود.

– اگه می ذاشتید پایین بمونم ...

– دیگه چی؟! من هیچ وقت در حضور خانوم ها دعوا نمی کنم، چون توش حلوا خیرات نمی کنن.

– حالا شما پایین چی خیرات کردید؟

– یه مشت خوشگل! بردیا جلوم رو گرفت، وگرنه بهش نشونش می دادم دنیا دست کیه!

خندیدم. اون هم خندید.

– عجب روزی بود!

روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید. انگار تازه تازه داشت از اون حالت منقبض در می اومد.

– خب من برم غذا سفارش بدم.

– غذا چرا؟ مگه قرار نشد غذای مخصوص سر آشپز ...

– حوصله داری؟

– آره، مگه چی شده؟

و اون لحظه بود که می خواستم بشینم و اون چشم های عسلی براق رو نگاه کنم.

www.98iA.Com

لباسش رو که عوض کرد اومد تو آشپزخونه. من سینه ی مرغ رو به قطعات کوچک تقسیم کردم تا سرخ بشه. هر چی سبزیجات داشتم ریختم توش تا بعد پنیر پیتزا رو هم روش بریزم. تو آشپز خونه تند و تند حرکت می کردم و با هر دو دست کار می کردم. کاهو رو در آوردم تا خرد کنم که دستش رو گذاشت روی دستم. احساس کردم یه جریان برق از اون دست ها بهم وصل شد. سرم رو بالا آوردم و به صورتش که لبخندی مهربون داشت نگاه کردم.

– سالاد با من؛ تو خیلی خسته شدی.

– نه بابا، مگه چی کار کردم امروز؟

بهش نگاه کردم که با چه دقت و آرامشی کاهوها رو خرد می کرد. بوی ادکلن همیشگی تلخش تو خونه پیچیده بود. من داشتم به این مرد نگاه می کردم که همه چیزش با مردهایی که تا به حال شناخته بودم فرق داشت.

– چه طور می تونی انقدر خوب خودت رو کنترل کنی؟

– چه طور؟

– خب من توقع داشتم مثل دخترای دیگه تو پارکینگ داد و بی داد کنی. یا چه می دونم ازت که باز خواست کردم گریه کنی. الانم که داری تند و تند غذا حاضر می کنی.

لبخند زدم و گفت:

– من این کارها رو برای متفاوت بودن انجام نمیدم. من نه سال این جوری زندگی کردم. من نازکش نداشتم که بخوام از این کارا بکنم.

با تعجب نگاهم کرد. چاقو تو دستش بود.

– خب خانوادتون اون جا ...

– من هرگز نگفتم اون مدت با خانوادم زندگی کردم. سه سال اول رو با کسی که از خانواده بهم نزدیک تر بود زندگی کردم. بعد اون ازدواج کرد و من طبقه ی بالای آپارتمانشون زندگی کردم. تو بدترین شرایط هم هر اتفاقی رو سر جای خودش حل کردم. برای همه چیزم زحمت کشیدم.

در حالی که داشت با فک باز من رو نگاه می کرد، از جام بلند شدم. رفتم سر گاز تا غذا رو هم بزنم.

– پس خانوادتون ...

– زیاد دوست ندارم در این باره صحبت کنم. اینارم گفتم که فکر نکنید من خدای نکرده قصد نقش بازی کردن دارم. به همین خاطر وقتی شما به من لطف می کنید با وجود این که تو این مدت مدیون لطف خیلی ها بودم، احساس خوبی ندارم.

تو چشم هاش یک عالمه سوال موج می زد و خیلی خوب می دونستم که از سر ادب نمی پرسه.

اخمی کرد و گفت:

– اون که تصویب شد و تموم شد.

خنده ام گرفت.

– احساس نمی کنید این برخلاف دموکراسیه؟

www.98iA.Com

بلند خندید و گفت:

– من ادعا ندارم آدم دموکراتیم!

***

صبح راس ساعت نه امین زنگ در رو زد. با هم به سمت شرکت رفتیم. مسیری که با ماشین پنج دقیقه هم نبود.

***

داشتم با نقشه های داخل ذهنم کشتی می گرفتم. خیلی دوست داشتم راه آب هایی جلوی ویلاها بذارم که به دریاچه ی مصنوعی داخل شهرک ختم بشه. تلفنم زنگ خورد.

– بله؟

– خانوم مهندس اورهون؟

– امرتون؟

– من از شرکت ... تماس می گیرم.

چند دقیقه ای با آقای مهندس بحث کردیم. من متعجب بودم. باید هر چه زودتر به گوششون می رسوندم.

تو دفتر مهندس آذری بودند. به سمت دفتر که رفتم، کسی با خنده بیرون اومد و چرخید. من این نگاه سبز رو دوست نداشتم. پشت دیوار ایستادم. ضربان قلبم بالا رفته بود و هم زمان تمام بدنم یخ کرده بود. هومن مطمئنا هنوز باهاشون در ارتباط بود و این برای من نشانه ی خوبی نبود. همه چیز دور و در عین حال نزدیک بود. احساس من نسبت به هومن پر از نفرت بود. در عین حال کنجکاو بودم بدونم همه چیز همون طور که من گذاشتم و رفتم هست یا نه!

مادرم! چه شب هایی که تو این مدت براش گریه نکرده بودم. تو مدتی که مهسا ایران بود، گاهی اخبار کوتاهی در حد زنده بودنشون بهم می رسوند. یک سال بعد از رفتن من، مهسا هم بورسیه گرفت و رفت فرانسه. مادرشون هم بین پاریس و استانبول و تهران در رفت آمد بود.

هومن رفت. من که هنوز دست و پام می لرزید، وارد دفتر شدم. امین پشت میز بود. سرش رو بلند کرد. کمی اخم کرد و گفت:

– خوبی؟ چیزی شده؟

"حتما باز رنگ پریده ام!"

– نه، خوبم. کمی سرم درد می کنه. اومدم چیزی بهتون بگم.

دستش رو روی میز گذاشت و من هم روی مبل رو به رو نشستم.

– در خدمتتم!

– موبایل من رو کی خریده؟

– نمی دونم، بردیا در جریانه. چه طور؟

www.98iA.Com

– الان از شرکت ... با من تماس گرفتن، برای این که پروژه ی شما رو زمین بگذارم و برم اون جا. حقوقی حدود دو برابر هم بهم پیشنهاد کردن.

اخم هاش رفت توی هم. قیافش هم متفکر شد.

– مردک دیوانه! شما چی گفتید؟

– گفتم اطلاعاتشون ناقصه و من استخدام شما نیستم. من از یه شرکت مبدا به طور موقت به این شرکت اومدم برای همکاری و این که من هر کاری رو که شروع کنم تموم می کنم. این آدم اصلا رو من شناختی نداره، پس نباید کسی از شرکت آک یورک بهش آمار داده باشه. در آخر هم گفتم دیگه مزاحم من نشه.

– خیلی عجیبه! این اولین بار نیست که می خوان مهندسای ما رو قر بزنن، اما این طوری عیان، خیلی کودکانه و آماتوره! به هر حال مرسی که گفتید. حالا ما حقوق شما رو بیش تر می کنیم.

خندیدم و گفتم:

– من به همون راضیم. من چیزی بیش از این حرف ها دارم تو این شرکت دریافت می کنم. شما به من رفاقت نشون میدید. این از همه مهم تره. در ضمن من قول دادم که این پروژه رو انجام بدم؛ سرم بره، چیزی تغییر نمی کنه.

– خوش حالم که داریم با هم همکاری می کنیم.

بلند شدم تا برم سر کارم.

– راستی باده، تو به خاطر همین انقدر پریشون اومدی تو دفتر؟

– نه، گفتم که سرم کمی درد می کنه.

ابروش رو بالا داد و گفت:

– مطمئن؟ اگر چیز دیگه ای هست ...

لبخندی زدم.

– اگر چیزی باشه که بشه حلش کرد، مطمئن باشید میگم.

***

پنج شنبه شرکت نرفتم. شب قرار بود همه برای اولین بار بیان این جا و من داشتم فکر می کردم که شام چی درست کنم.

ساعت یک بعد از ظهر بود که در زدند. امین بود. کاپشن و شلوار ورزشی تنش بود.

– سلام خانوم مهماندار!

– سلام! بفرمایید داخل.

– نه، تو برو لباس بپوش بریم خرید.

– خرید؟

– آره دیگه، مگه ما امشب این جا تلپ نیستیم؟!

www.98iA.Com

– نفرمایید، من خیلی هم خوش حالم. یه کم خرده ریز لازمه که نیازی به زحمت شما نیست، خودم میرم.

– ای بابا، تو از هر کسی که اطراف منه تعارفی تری! بدو منتظرم.

تعجب کرده بودم. این مرد حواسش به همه جا بود. تو شرکت از ریزه کاری های تک تک نقشه ها تا زایمان دختر نگهبان رو می دونست.

از صبح شرکت بود، و الان به این نتیجه رسیده بود که باید به من تو خرید کمک کنه.

مانتوم رو پوشیدم. امین شدیدا داشت بد عادتم می کرد.

از بین قفسه های خرید بی حرف رد می شدیم. من و سمیرا هیچ وقت فروشگاه های بزرگ خرید نمی کردیم. همیشه از بازار دست فروش های ساحل که بوی تند ماهی و بلال می داد و پر از سر و صدای مغازه دارهایی بود که جنسشون رو تبلیغ می کردند خرید می کردیم.

دست امین که جلو اومد، از خیالاتم بیرون اومدم. لیوان آبی رنگی رو تو سبد گذاشت.

– اینو برای چی برداشتید؟

– خوب خوشت اومده بود.

شاخ هام داشت در می اومد.

– من؟

– آره دیگه، بهش زل زده بودی؟

خندیدم و از تو سبد برش داشتم.

– نه! من یاد چیزی افتاده بودم.

ابروش رو بالا انداخت.

– چیزی یا کسی؟

"ای فضول!"

– هر دوش با هم!

این رو گفتم و مشغول انتخاب ماکارونی شدم.

– آدم مهمی بوده تو زندگیت؟

داشت از فضولی می مرد. اگر بردیا بود می ذاشتمش تو خماری، اما این مرد بیش از این حرف ها جدی بود.

– یاد هم خونه ام سمیرا و بازار دست فروش های استانبول افتادم.

"آهان" ی گفت که توش به طرز عجیبی پر از حس راحتی خیال بود. هر چند چهره ی مغرورش طوری بود که انگار براش مهم نیست.

کیسه های خرید رو پشت صندوق عقب می گذاشت. هر دو از هم دلخور بودیم. من به خاطر این که قرار نبود هزینه ی مایحتاج من توسط ایشون پرداخت بشه و امین بابت این که من گفته بودم حساب نکنه.

www.98iA.Com

می خواستیم سوار شیم که با دادی پر از ذوق، به عقب برگشتیم. زنی تپل و بامزه رو دیدیم که در حالی که من رو بغل می کرد و فشار می داد، داد می زد:

– وای، باده خودتی؟ باورم نمیشه!

من تمام سعیم رو می کردم که بفهمم کیه. هر چند این صدای جیغ جیغی که شبیه نارنجی مدرسه ی موش ها ...

"خدای من! آنا!"

– آنا؟

سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد و من محکم بغلش کردم.

– دختر باورم نمیشه، این جا دیدمت!

امین کنارم ایستاد. آنا نگاهی خریدارانه به امین انداخت و گفت:

– من آنا هستم، هم کلاسی باده!

– من هم امین هستم.

– مهسا گفته بود رفتی از ایران. چه قدر دور به نظر می رسی! اون کلاس تو دانشگاه شهید بهشتی ...

– آره!

– خب چرا انصراف دادی؟ مجبور شدی از اول بخونی. صبر می کردی درست تموم شه، برای فوق می رفتی.

"دل خوش من اگر می موندم هم درسم تموم نمی شد! من برای خوندن، برای موندن، برای نفس کشیدن رفته بودم."

– مجبور شدم. تو چه می کنی؟

– منم هیچی، بعد از تموم شدن درسم ازدواج کردم. با همسرم یه شرکت کوچک زدیم. تو چی؟

و بعد دوباره نگاهی به امین انداخت.

– من فوق گرفتم. الانم برای یه پروژه این جام. چهار ماه بعد هم بر می گردم.

– خب عالیه! تو درست خیلی خوب بود. خیلی خلاق بودی. ولی خیلی تغییر کردی. خوشگل شدی؛ به اون لاغری نیستی.

– ولی تو همونی! با کی ازدواج کردی؟ از بچه های خودمونه؟

– آره، با فرزاد!

برق از سرم پرید.

– فرزاد؟؟

– آره، دوست عماد!

خب عماد یعنی گل سرخ روی دسته ی صندلی، یعنی هدیه های کوچک، یعنی یه پسر بچه ی لاغر خجالتی، یعنی کسی که حضورش زندگیم رو زیر و رو کرد.

– خوش بخت باشی! فرزاد پسر خوبیه.

– ممنون، تو هم همین طور.

www.98IA.Com

کارتی رو به سمتم گرفت.

– سر بزن بهمون، خیلی خوشحال میشیم. عماد هم گاهی به ما سر می زنه.

کارت رو گرفتم و سوار شدم. خب از حالا خیلی خوب می دونستم که بهشون سر نخواهم زد. عماد باشه یا نباشه، قرار نبود من با هیچ چیزی مربوط به نه سال پیش ارتباط داشته باشم.

امین گاهی به من و گاهی به جلو نگاه می کرد.

– دیدن دوستت خوشحالت نکرد؟

– احساسات همراه این دیدار خوشحالم نکرد!

– احساسات مربوط به آقا عماد؟!

من با فک باز نگاهش کردم. این بشر باور نکردنی تیز بود.

احساس کردم باید رفع ابهام کنم. چراش رو واقعا نمی دونستم. دوست نداشتم این چشم های عسلی که من رو تقریبا با برقی از تحسین نگاه می کردند، حالا این طور پر از سوال نگاهم کنند.

– عماد یه خاطره ی دوره از نوزده سالگی. یه پسر بچه ی خجالتی و محبوب تو دانشگاه بود. دو تا چشم پنهانی که هر جایی یواشکی من رو نگاه می کردند. من کلا روابط حسنه ای با پسرها نداشتم. همین فرزاد بهش جسارت داد و بعد از اون من هر روز رو دسته ی صندلیم یه شاخه گل رز داشتم. به قدری همه ی کاراش محجوب و لطیف بود که کم کم بهش اجازه دادم باهام حرف بزنه.

هنوز کمی اخم آلود و کنجکاو بود.

– خب بعد؟

– بعدی در کار نیست. مجموع گفتمان ما بیست جمله هم نبود. دو ماه بعدش هم من مهاجرت کردم.

– کجای این رابطه دردناکه که تو رو انقدر بهم ریخت؟

– ببینید من برای همه چیز همیشه حاشیه داشتم! هیچ کس بدش نمیاد تو نوزده سالگی یه عاشق خجول داشته باشه که به سبک مردای دهه ی چهل اظهار علاقه کنه. اما من شرایطم ویژه تر از این حرف ها بود. ویژه تر هم شد؛ عماد یه بهونه شد برای من و برای خیلی های دیگه! داشتم اذیت می شدم. انگار تو تک تک حرکاتم این رو حس کرد که ادامه ی ماجرا رو نگرفت. من این ها رو فقط برای سمیرا و دکترم کامل و با جزئیات تعریف کرده بودم. مهسا هم خودش در جریان بود. الان بعد از مدت ها داشتم بهش فکر می کردم.

– از وقتی اومدم ایران، با حجمی از خاطرات رو به رو شدم. آدم ها، یا جزئیاتی از مسائل یادم میاد که برای خودم هم عجیبه؛ چون فکر می کردم فراموششون کردم.

– یادت میاد اذیت میشی؟

– خب راستش رو بخواید من چیزهای اذیت کننده زیاد دیدم و حس کردم. دوستانم مخالف باز گشتنم به این جا بودن و هستن. دنیز بیچاره رو هر روز بازخواست می کنن که چرا من رو فرستاده!

– دنیز هم هر روز سفارشت رو به ما می کنه. فهمیده بودم باهاش صمیمی تر از یه رئیس شرکتی.

– خب اونم به من خیلی لطف داره؛ درست مثل شما!

نمی دونم کدوم قسمت جملم باب طبعش نبود که در حالی که داشت در ماشین رو باز می کرد گفت:

– امیدوارم این طور نباشه!

و پیاده شد.

***

نارین تقریبا هر هفته، دو یا سه تا کار برام جور می کنه و من کم کم دارم شناخته میشم. عکسم تو چند جا چاپ شده و من خوشحال از افزایش درآمدم. به اصرار سمیرا شروع به پس انداز کردن کردم. هر چند نارین مدام خرج دستم می ذاره. میگه سر کار هم باید با لباس های درست و حسابی برم تا روم حساب باز کنن.

روز تولد بوسه ست و ما به بار پدرش دعوتیم. سمیرا یه بلوز شلوار ساده تنشه. براش جا و مکان مهم نیست. میگه من همیشه خودمم. برای بوسه یه گردنبند خوشگل خریدیم. من اما توی دامن خیلی کوتاه و بلوز آستین بلند طبق معمول داد سمیرا رو در میارم. هر چند بعدش منو می بوسه و میگه خوشگل شدی.

بار، یه تراس شیک کنار دریا، با یه منظره ی بی نظیر از پل و تپه های رو به رو که تو تاریکی دیده نمیشن، داره. چراغ خونه های اطراف مثل یه ستاره می درخشند. صدای تند موسیقی نمی ذاره صدای بوق کشتی ها شنیده بشه، اما گذرشون از تنگه با اون نورشون چشم نوازه. بوسه تو اون لباس خوشگل صورتیش میاد، دستم رو می کشه و من رو می بره سر یه میز که دو تا مرد جوان خوش پوش ایستادند. با دست به پسری اشاره می کنه که موهاش رو از ته تراشیده. قیافه ی خندانی داره و تو گوش سمت چپش یه گوشواره ی تک نگین داره.

– باده، این هاکانه.

و من به صاحب یکی از معروف ترین مجلات مد نگاه کردم که داشت دستم رو می فشرد و در کنارش پسر خالش دنیز، نشسته بود.

من تو اون شب به صدقه سری بوسه با خیلی ها از دنیای شو، تلویزیون و سینما آشنا شدم؛ اما هاکان و دنیز از همه مهم تر و پر رنگ تر بودند.

عجب روزهایی بود. فکرش رو که می کنم، می بینم روند زندگی، من رو به کجاها که نرسوند. خودم هم باورم نمی شد. یه دوستی ساده تو دانشگاه ایران، من رو به یه کشور دیگه رسوند. یه دوستی از سر کنجکاوی من رو به شهرت رسوند. من اما در آخر، باز هم و باز هم پر از خلاء هستم و پر از نیاز.

***

آخرین نگاه رو به میز می کنم. ازش راضیم. از غذاها هم بوی خوبی بلند شده.

من حاضر و آماده منتظر مهمون هام هستم. دارم به این فکر می کنم که آیا این دامن خیلی کوتاه نیست؟! اما بعدش خندم می گیره. بعد از لباس شب مهمونی، جای فکر کردن هم نیست!

زنگ در خورد. امین با یه جعبه ی تلقی خوشگل که توش پر از گل مریم بود، شیک و جدی پشت در ایستاده بود.

– سلام!

– سلام!

پشت سرش دو قلوهای پر سر و صدا، با ماچ و بوسه و خنده های بلند اومدند.

– ما اومدیم!

– خیلی خوشحالم کردید.

و من پیش خودم اعتراف کردم که این حرف رو اصلا از سر تعارف نزدم.

امین روی کاناپه نشست و من سریعا مجله ی رو به روش رو از روی میز برداشتم. مجله ی ماه گذشته بود که تقریبا پنج عکس از من توش بود و تبلیغ لباس برای زنان کارمند بود.

دو قلوها رفتند تا لباسشون رو عوض کنند و من رفتم تو آشپزخونه.

چای رو جلوش گذاشتم. تشکر کرد.

آتنا گفت:

– خب خانوم خانوما، چه طوری با این بد اخلاق؟

این دو تا زلزله بودند.

– بد اخلاق؟ ما این جا بد اخلاق نداریم!

آتنا گفت:

– چه طرفش رو هم می گیره! این خان داداش ما رو با یه من عسل هم نمیشه خورد.

برام واقعا عجیب بود. اگر الان رو که امین با نگاه ترسناکی آتنا رو نگاه می کرد، در نظر نگیریم، من از این مرد جدیت دیده بودم اما بد اخلاقی نه!

– من ایشون رو بد اخلاق ندیدم.

امین با پیروزی نگاهی به آتنا انداخت.

پام رو روی پام انداختم. کمی خم شدم و تکیه دادم.

تینا نگاهی خریدارانه ای بهم کرد و گفت:

– خیلی ورزش می کنی؟

– از وقتی اومدم ایران نه! تازه می خوام ثبت نام کنم. من هر روز صبح، روزی یک ساعت می دویدم. هفته ای سه بار هم پلاتس کار می کردم.

– خب پس این هیکل بابت اینه! دیشب با مامان داشتیم می گفتیم عین مدل ها راه میری.

www.98iA.Com

"ای بابا، حالا اینا امشب تا زیر و بم من رو در نیارن ول نمی کنن!"

– نظر لطف شماست.

در حالی که داشتم سینی رو بر می داشتم تا برم تو آشپزخونه، ادامه دادم:

– این جوری ها هم نیست.

بردیا و امین داشتند یه گوشه صحبت می کردند. آتنا و تینا ریخته بودند سر بابک و می خواستند ببینند کی به گوشیش زنگ زده.

رفتم روی مبل، وسط امین و بردیا نشستم. متوجه شدم از وقتی دو قلوها راجع به راه رفتنم حرف زده بودند، امین بیش تر به راه رفتنم دقت می کرد و کمی هم اخم آلود به بردیا نگاه می کرد. کمی دامنم رو پایین کشیدم.

بردیا گفت:

– داشتم به امین می گفتم خیلی فضاسازی شهرک رو دوست دارم.

– خوش حالم! این طرح یه کم هزینه بر میشه، اما باب طبع طبقه ایه که شما مورد نظرتونه.

امین گفت:

– درسته! البته ریسک این پروژه کمی زیاده.

– برای جلو رفتن باید ریسک کرد.

امین لبخندی بهم زد.

– برای فروش نیاز به تبلیغات گسترده هست؛ البته من بازار تبلیغات در ایران رو نمی شناسم.

"اگه اون جا بودم خودم براشون تبلیغ می کردم و همش رو به طرفدارام و خانواده های اطراف هاکان غالب می کردم."

امین گفت:

– اولین باره داریم با یه خانوم، اون هم تو سن و سال شما درباره ی کار و تجارت صحبت می کنیم.

– و این بده؟

– البته که نه!

بردیا گفت:

– ما با خانوم ها راجع به چیزهای دیگه ای صحبت می کنیم.

بعد بلند خندید.

از این حرفش خوشم نیومد. گفتنش جلوی من بسیار بی ادبانه بود. بدون نگاه کردن بهشون "با اجازه" ای گفتم و اومدم تو آشپزخونه. باید قارچ ها رو سوخاری می کردم. دو دستی رفتم تو آرد و تخم مرغ. موهام باز بود و می ریخت دورم. هی فوت می کردم تا از صورتم کنار بره.

– ناراحت شدی؟

به عقب برگشتم. امین یه وری به چارچوب آشپزخونه تکیه داده بود و دست چپش تو جیبش بود.

– نه! مگه چیزی شده؟

www.98iA.Com

بهم نزدیک شد. سرش رو تو صورتم خم کرد. به چشم هام نگاه کرد. دستم از کار ایستاد.

"چی داره این نگاه عسلی که انگار چیزی ازش پنهان نیست؟"

تو چشم هاش یه مهربونی عمیق بود. یه برق! نمی دونم چند لحظه از اون خیره شدن گذشت که یه دسته موم دوباره اومد تو صورتم.

"من چم شده بود؟ سابقه نداشتم!"

با حرکت سرم و پشت دست، سعی کردم از صورتم کنارش بزنم. دستش رو آروم جلو آورد و کل موهام رو داد پشت. حس غریبی داشتم. خجالت کشیده بودم. موهام رو پشت سرم گره زد. از این بوی ادکلن تلخ، از این نزدیکی، از تپش قلب خودم و از حسی که به خاطر برخورد دستش با موهام بهم دست داد، جا خوردم. یه قدم رفتم عقب. ناخود آگاه بود.

دستش با همون فرم رو هوا موند و من برای این که فضا عوض شه گفتم:

– بچه ها گرسنه ان، باید بجنبم.

انگار به خودش اومد. دستش رو سریع تو جیبش کرد و کلافه نگاه کرد. سرش رو پایین انداخت.

برگشتم و سر گاز ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

"چه اتفاقی داشت می افتاد؟!"

***

از حمام بیرون اومدم. بچه ها حدود ساعت دو رفته بودند.

آتنا و تینا، دست به دست بردیا، بابک بیچاره رو خل کردند تا گوشیش رو داد دستشون تا ببینن اس ام اس هاش از طرف کیاست. هر چند هیچی پیدا نکردند و بردیا دادش دراومد که تو داداش من نیستی و از تو سطل پیدات کردیم!

امین تا زمان خداحافظی هم به من مستقیم نگاه نمی کرد.

من تحلیلی برای احساسم نداشتم. چند دقیقه ای خیره به خودم تو آینه نگاه کردم. خیلی بیش تر از این ها باید حواسم می بود.

"اه! اصلا حالم خوب نیست!"

***

دیشب دوباره اون خواب لعنتی سیاه و سفید رو دیدم. همه چیز عین یه توهم بود. من لباسی شبیه لباس رقص عربی داشتم و وسط یه کوچه ی بن بست می چرخیدم. اون هم با همون نگاه کثیفش داشت من رو نگاه می کرد و من التماس می کردم بگذاره لباس بپوشم چون سردمه. این خواب با وجود این که به غیر از بخش کوچکیش، جنبه ی حقیقت نداشت، اما تاثیرش روی اعصاب من زیاد بود. به خصوص که مرتبا هم تکرار می شد.

به ساعت نگاه کردم. به وقت اون ها ده صبح بود. بهروز حتما بیمارستان بود. باید باهاش حرف می زدم.

www.98iA.Com

بهروز از آرامش، از کنفرانس بودن دکتر روان شناسم، از نترسیدن بابت برگشت این خواب ها، از دلتنگی و از کارهای بامزه ی دریا حرف زد. و من سکوت کردم و به بهروز گوش کردم که داشت از روزهای خوب گذشته و امید به آینده حرف می زد.

تلفن رو قطع کردم. روی تخت نشستم. پاهام رو تو بدنم جمع کردم و به پشتی تخت تکیه دادم. چونه ام رو روی زانو گذاشتم و به روزهای خوبی که بهروز ازش حرف می زد فکر کردم.

مهمونی تولد بوسه یک هفته پیش بوده. من رو صندلی نشستم و با یکی از بچه ها که اهل نیجریه ست صحبت می کنیم. سمیرا سر کلاسه. منتظرم درسش تموم بشه تا با هم بریم پیش بهروز. قراره شام رو با هم باشیم. بوسه هیجان زده و با لپ های گلی، عین قاشق نشسته می پره وسط حرف من و هم کلاسیم. دستم رو می کشه.

– چته بوسه؟ دستم رو کندی.

– برنامت با سمیرا رو به هم بزن، می خوام ببرمت یه جایی که حتی به فکرتم خطور نمی کنه.

غر زدن های من و کنه شدنم هم پاسخ گو نبود. سوار ماشینش میشیم. بعد از نیم ساعت جلوی استودیوی پر فروش ترین مجله ی مد پیاده میشم. هاکان خندان و منتظر نگاهم می کنه.

همه چیز عین یه خواب اتفاق می افته. یه کولکسیون شامل هفت دست لباسه و قراره عکاسی بشه. می خوان از چهره ای که تقریبا آماتوره استفاده کنن و هاکان طی یه عملیات انتحاری اصرار داره که این چهره، من باشم. خیلی خوب می دونم که این خیلی بیش تر از یه شانسه، اما دست و پام رو گم نمی کنم. به هاکان میگم باید به نارین بگم؛ چون من وابسته به آژانس اون کار می کنم. هاکان خودش کارها رو راه می ندازه و من سه روز کامل تو استودیو، بین لباس شب های بی نظیر، لوازم آرایش، نور، فلاش، خستگی و البته عکس های بی نظیری که بوسه ازم می ندازه حبسم.

هاکان مهربون، خوش برخورد و آرومه. انگار هیچ چیز این آدم رو عصبانی نمی کنه. دست و دلباز و رفیق بازه.

ماه بعد که عکس ها چاپ میشه، حتی خودم هم باورم نمیشه. به قدری حرفه ای و با کیفیته که مثل توپ می ترکه و من با حجم عظیمی از پیشنهاد کار مواجه میشم.

تو دفتر هاکان، با نارین و بوسه نشستیم. داریم حاصل کارمون رو نگاه می کنیم. هاکان دستش رو جلو میاره و میگه:

– به افتخار این همکاری و رفاقت!

و من دستش رو می فشارم و از اون به بعد به مدت شش سال بسیار موفق، همکاری می کنیم؛ اما برای هم فداکاری های غیر قابل توصیفی هم می کنیم.

چند باری که سمیرا می بینه پسرهای اطرافم بیشتر شدند، من رو می کشه کنار و میگه:

– باده تو زیبایی، مانکنی و از همه مهم تر تنهایی؛ مراقب باش، تو کسی رو نداری که اگر برات اتفاقی افتاد ازت حمایت کنه. من خودم تا آخرش پشتتم؛ اما نه داداشم، نه پدر، نه شوهر! این دنیایی که تو الان توشی، دنیای عادی نیست. نذار هیچ کس ازت استفاده کنه. یادت نره؛ هدف تو یه خانوم مهندس خوب شدنه. این کار قرار بود برای درآورون خرجی دانشگاه باشه؛ اما از دستمون در رفت. فقط نذار چیز دیگه ای از دستمون بره.

و من به سمیرا قول میدم؛ بهش هم پای بند می مونم، که کنیز حرم سرای کسی نشم.

فکرش رو که می کنم، می بینم بی پناهی من باعث شد که من همچنان همون دختر مرموز باقی بمونم. این بی پناهی باعث خیلی از عکس العمل ها شده.

دستی به موهام کشیدم.

"تو دنیای مهندسی هم نباید نصیحت های سمیرا رو فراموش کنم."

***

از اون پنجشنبه ی خونه ی من دو هفته گذشته. من و امین، انگار که اون ماجرا رو فراموش کردیم و به حالت قبل برگشتیم. با هم میریم و میایم.

این چند روز اخیر، امین و بردیا شدیدا سرشون شلوغه. بخشی از نقشه ها تایید شدند و کارگرها و ماشین های ساختمون سازی سر زمین رفتند. امین می خواد هر چه سریع تر کار رو شروع کنه، تا بتونن بخشی از وام رو قبل از این که وام از دستشون بره بگیرن.

تو دفتر بردیا نشسته بودم. داشتیم رو نقشه ی جدید کار می کردیم که امین عین یه گوله ی آتیش از در اومد تو و نقشه های تو دستش رو پرتاب کرد.

با تعجب به سمتش برگشتم. به قدری عصبانی بود که من و بردیا جرات نداشتیم بپرسیم چی شده.

یه لیوان آب رو یه نفس سر کشید و گفت:

– رفتم شهرداری؛ نقشه ای رو که تایید شده زدن زیرش و میگن قانون عوض شده و باید تغییر کنه.

بردیا گفت:

– چی؟ می دونی چه قدر کار داره؟ می دونی چه ضرری می کنیم؟! ما داریم ساعتی پول خرج می کنیم! تازه اگه تا آخر این هفته وام رو نگیریم و رئیس بانک عوض شه، وام می پره.

امین گفت:

– همه ی اینا رو خودم هم می دونم! لعنتی!

بردیا روی مبل ولو شد. امین به پشتی مبل تکیه داد و سرش رو بین دست هاش گرفت. هر دوشون وا رفته بودند. من هم وا رفتم.

امین به قدری عصبانی و خسته بود که دلم براش سوخت. نقشه هایی رو که پرت کرده بود، برداشتم تا نگاهی بهشون بندازم. برای خودم یه نیم ساعتی مشغول بودم و دنبال راه حل!

بردیا گفت:

– باید بریم سراغ باباهامون.

– من نمیرم. بردیا، من این کار رو خودم شروع کردم ...

– آخه ما انقدر نقد نداریم که! چه طوره ماشین ها رو بفروشیم؟!

– جواب نمیده. لعنتی! اه!

این رو گفت و شروع به راه رفتن تو اتاق کرد. انگار تازه متوجه من شد. اومد پشت سرم. داشتم نقشه ها رو زیر و رو می کردم.

– دارید چی کار می کنید؟

جلوی بردیا "تو" می شد "شما"!

– دارم دنبال راه حل می گردم.

– بله؟ شما خودتون رو درگیر مشکل ما نکنید. شما نقشه رو رسوندید. ما خودمون مشکل رو حل می کنیم.

دست به سینه جلوش ایستادم و سرم رو بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم.

– چه طوری اون وقت؟ با فروش ماشین؟

– یه کاریش می کنیم. الان ساعت کاری هم تموم شده. من شما رو برسونم خونه؛ خسته شدید از صبح!

– من هر وقت دلم بخواد میرم.

تو چشم هاش خنده بود.

– لج نکنید خانوم مهندس!

برگشتم به سمت نقشه و گفتم:

– چه قدر برای اصلاح وقت داریم؟

با کلافگی گفت:

– سه روز!

– خب، بدک نیست.

سرش رو خم کرد تو صورتم و گفت:

– چی چی بدک نیست؟ امکان نداره.

– داره! همه ی مهندسای شرکت رو جمع کن. ما هفت نفریم. این سه روز اگه شبانه روز کار کنیم، می رسیم.

بردیا گفت:

– چی؟ می دونید چه قدر کاره؟

– نه، نمی دونم! آخه این نقشه ها رو من تو این بیست و یک روز نکشیدم!

امین هنوز داشت من رو نگاه می کرد.

– ببینید، ما هفت نفر سه شبانه روز کار می کنیم و نقشه اصلاح میشه و می رسیم.

بردیا گفت:

– شاید هم نرسیم.

– خب اون وقت یه فکر دیگه می کنیم. من نشد تو کتم نمیره.

امین هنوز دست به سینه بود.

– من تنهایی نمی رسم، وگرنه یه کله می رسوندم. مهندساتون سه شبانه روز تو همین شرکت بمونن. منم هستم. همگی با هم می رسونیم.

بردیا گفت:

– به نظر شدنی میاد. نظر تو چیه امین؟

www.98iA.Com

امین نگاهی به چشم های من کرد و من این بار کاملا واضح اون برق تحسین رو دیدم.

– نه!

وا رفتم.

– چرا نه؟ ما که چیزی رو از دست نمیدیم. به جاش تلاشمون رو کردیم.

امین خیره به من نگاه کرد.

– حواستون به خستگی هست؟ من خودم یه جوری حلش می کنم. کیفتون رو بردارید بریم.

"این آقای دکتر من رو دست کم گرفته! من یه کار رو که شروع کنم باید تمام و کمال اجرا شه!"

دست به سینه روی مبل نشستم.

– ای بابا! پا شید خواهش می کنم.

– شما به من و کارم اعتماد ندارید. درسته؟

کلافه تر شد و گفت:

– چه ربطی داره آخه؟ فشار زیادیه این سه روز!

– باشه! اصلا من دیگه کار نمی کنم؛ وقتی شما به کار من ایمان ندارید.

دستی لای موهاش کشید و نفسش رو با فشار بیرون داد.

بردیا گفت:

– امتحانش که ضرر نداره امین. من موافقم.

– باشه!

من دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

– پس شروع می کنیم. از همین الان!

بعد برگشتم به سمت امین و گفتم:

– فقط بعدش، اگه شد، من یه کادو می خوام!

با مهربونی نگاهم کرد و لبخند زد.

– باشه! هر چی که بخوای.

یه سر رفتم خونه. شلوار ورزشی، کتونی و پانچو پوشیدم. موهام رو هم از پشت محکم بستم. یه جورایی عین رزم بود!

سالن اصلی شرکت رو خالی کردیم و هر هفت تامون با لپ تاپ ها، میزهای نقشه کشی و وسایلمون کوچ کردیم اون وسط. امین هم از همه بابت این فشار کاری عذر خواهی کرد، اما گفت در آخر هر کس یک ماه و نیم حقوقش رو پاداش می گیره.

www.98iA.Com

چون نقشه ها کار من بود، هم توضیح می دادم، هم کار می کردم. به ساعت توجهی نداشتم. گردنم خشک شده بود. سرم رو بلند کردم. تو گوشم هندزفری گذاشته بودم. یاد شب های امتحان افتادم.

"عجب بساطی داشتیم شب های بی خوابی. یادش به خیر!"

گردنم رو ماساژ دادم. احتیاج شدید به نیکوتین و کافئین داشتم. یه فنجون قهوه ریختم و رفتم تو حیاط. تو گوشم یه موسیقی راک پخش می شد. این تنها چیزی بود که خوابم رو می پروند. به نوای گیتار برقی گوش می کردم و به دود سیگارم نگاه می کردم.

به ساعت نگاه کردم؛ ده و نیم بود.

"خب هنوز کلی راه داشتیم. می رسیدیم. یعنی باید می رسیدیم. هیچ چیزی نباید مانع کامل شدن کارهای من می شد."

سیگارم رو خاموش کردم و هندزفری رو از گوشم درآوردم. رفتم تو سالن که دیدم همه کار رو کنار گذاشتند و دور میز منشی جمعند.

– دوستان چه خبره؟

قیافه ی خندان بردیا رو دیدم که گفت:

– خسته نباشی خانوم مهندس! شام چی میل می کنید براتون سفارش بدم؟ امین تو رستوران منتظره!

– یه دونه سالاد و آب.

– همین؟

– بله!

و بعد رفتم سر کارم.

ساعت یازده رفتم تو اتاق بردیا تا یه کم روی مبل بشینم. در باز شد و امین اومد تو. به چشم های خستش نگاه کردم.

– سلام!

– سلام، خسته نباشی!

خندیدم و گفتم:

– مرسی! هنوز اولشه.

کیسه ای رو روی میز گذاشت.

– بفرمایید شام.

در کیسه رو باز کردم. با دیدن غذای توش تعجب کردم.

– اشتباه آوردید. من این رو نخواستم.

در حالی که داشت غذاش رو روی میز می ذاشت گفت:

– می دونم، اما با اونی که شما سفارش دادید مریض می شدید با این حجم کاری!

غذام رو داد دستم. سالاد و جوجه کباب.

– پرسیدم گفت این از همه کم کالری تره.

خندم گرفت. زور گو بود؛ ولی خب یه جورایی هم حق داشت.

www.98iA.Com

شالم رو پشت گردنم گره زدم. بشقابم رو روی پام گذاشتم و چهار زانو روی مبل نشستم. از پشت میز بهم لبخند زد. با چاقو و چنگال مشغول غذاش بود. من هم تکه ای از مرغ رو به چنگالم زدم و برای خودم مشغول بودم.

سنگینی نگاهی رو احساس کردم. سرم رو بلند کردم. امین داشت به غذا خوردنم نگاه می کرد. تا سرم رو بلند کردم، سرش رو انداخت پایین.

– باده، هر وقت احساس کردی نمی کشی برو خونه بخواب.

– شما من رو خیلی نازنازی تصور کردید. من رکورد یه کله هفتاد و دو ساعت بیداری رو هم دارم.

– هفتاد و دو ساعت؟

– بله! امتحان داشتم، باید کارمم می رسید، بعد هم باید سر کار می رفتم. خلاصه من چیزیم نمیشه، این کار هم می رسه. مطمئن باشید!

– خیلی ازت ممنونم. درگیر مسئله ی ما شدی.

– با هم شروع کردیم، مسائل این وسط هم به همه ی ما ربط داره. من کار ویژه ای نمی کنم.

سرش رو پایین انداخت. داشت با چنگالش غذاش رو زیر و رو می کرد.

– دنیز باید به داشتن همچین مهندسی افتخار کنه!

خندیدم. قیافه ی دنیز رو وقتی با سوتی هام رو به رو می شد یادم اومد و گفتم:

– باید دید دنیز چه خاطراتی از من داره!

– چه طور؟

– من کار رو تو شرکت اون یاد گرفتم. تعداد غیر قابل تصوری سوتی دادم و اون بنده خدا جمعش کرده!

خندید.

با مهندس ها قرار گذاشتیم به ترتیب نفری سه ساعت بریم بخوابیم. از اون جایی که من رو چیزی حساس نبودم، گفتم هر ساعتی نوبتم شد بگن برم بخوابم. بردیا و امین هم رفته بودند خونه. بعد از شام ندیده بودمشون. من مشغول گوش دادن آهنگم بودم. ساعت چهار بود. مهندس آذری گفت:

– خانوم مهندس، شما برید بخوابید.

چشم هام داشت سیاهی می رفت.

"پیر شدم فکر کنم!"

رفتم دفتر بردیا و روی کناپه ولو شدم. ساعت موبایلم رو برای هفت کوک کردم. از شدت خستگی بی هوش شدم.

صدای گوشیم بلند شد.

"اه! از این صدا متنفرم!"

این رو گفتم و چرخیدم.

"اصلا بیدارم نمیشم!"

www.98iA.Com

یه هو صدای خنده ای شنیدم. رادارام راه افتاد. از جام پریدم. چشم هام رو باز کردم. امین رو با همون لباس های دیشب دیدم. خسته داشت نگاهم می کرد. در حقیقت بهم می خندید!

– صبح به خیر! صبحا بد اخلاقیا!

لبخند زدم.

– صبح به خیر! شما از کی این جایید؟

– انقدر هست که غر زدن هاتون رو بشنوم.

– ای وای، پس آبروم رفت! شما این جا چه می کنید؟

– خب دیشب این جا بودم. تو دفتر مهندس رادمنش دراز کشیده بودم.

تعجب کردم.

– ندیدمتون. فکر کردم رفتید.

جا خورد و گفت:

– برم؟!

– خب بله دیگه؛ به هر حال کارمندی گفتن، کارفرمایی گفتن!

– من پا به پای همکارام هستم.

صداش رو کمی پایین آورد و ادامه داد:

– نکنه انتظار داشتی با شش تا گردن کلفت نصفه شب بذارمت تو شرکت و برم؟!

تو دلم یه حس لطیف پیدا شد. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– برم. نوبت استراحت مهندس آذریه.

– قبلش یه چیزی بخور. روی میز شیر گذاشتم.

– من صبح باید قهوه بخورم تا چشمام باز شه.

– حالا این سه روز عادات غذاییت رو کنار بذار. شیر رو بخور.

بلند شدم. تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم؛ در حالی که احساس می کردم یه چیزی به قلبم اضافه شده، یا نمی دونم، شاید هم کم شده. هر چیزی بود، تو اون خستگی یه انرژی بود. نفس عمیق کشیدم و رفتم سراغ کار.

***

این دو روز داشت با سختی می گذشت. کار زیاد بود، اما دوستان هم خیلی دستشون تند نبود.

www.98iA.Com

تو پنجاه ساعت اخیر، شش ساعت خوابیده بودم. چشم هام می سوخت و از دیدن نقشه حالم بد می شد. تقریبا اصلا امین رو نمی دیدم. مرتبا می رفت و می اومد. روزها بردیا شرکت بود و دنبال کارها می دوید. شب ها هم امین می اومد و یه گوشه ی کار رو می گرفت. من هم وقت نداشتم تا باهاش صحبت کنم. فردا ظهر باید کار رو تحویل می دادیم.

برای خوردن قهوه از سر کار بلند شدم و رفتم رو تراس تا هوای سرد یه کم خوابم رو بپرونه. سرما که بهم می خوره، یاد اون روزها می افتم.

سال کنکوره. من شاگرد اول مدرسه ام. رشته ام ریاضیه. دوست دارم خانوم مهندس بشم. حاجی گفته نمی ذاره برم دانشگاه. من تو سرمای ایون دارم می لرزم و اشک می ریزم. مامانم داره باهاش بحث می کنه. دیگه پدر بزرگ و مادر بزرگی هم نیستن که پناه ببرم خونه شون. ساره هم مچاله شده کنارم و پا به پام داره غصه می خوره. سبحان میاد رو ایون. با دیدنش روم رو ازش بر می گردونم.

خم میشه و میگه:

– باز این جا چه خبره؟

جوابش رو نمیدم. بازوم رو محکم تو دستش می گیره و میگه:

– ناز نکن! باز چه آتشی سوزوندی که اینا رو انداختی به جون هم؟

آه از نهادم درمیاد. ساره به جام جواب میده. از حرف مدیرم، از این که امید مدرسه ام برای رتبه ی خوب و ... میگه.

من دیگه برای درآوردن بازوم از دستش تلاش نمی کنم. همه ی تنم سر شده. به چشم هام و به اشک هام نگاه می کنه. برای اولین بار نگاهش دریده نیست.

– خیلی دوست داری بری دانشگاه؟

ومن با بغض فقط سرم رو تکون میدم.

رهام می کنه و میره تو. در کمال ناباوری هیولای کودکیم میشه بر آورده کننده ی آرزوم. حاجی اما غدقن کرده مهندسی بخونم. میگه رشته های زنونه؛ هر چند خودش هم نمی دونه این رشته های زنونه چیه!

رتبم میشه هفتاد. فقط مامانم و ساره از قبول شدن تو مهندسی معماری شهید بهشتی در جریانند. حاجی و بقیه فکر می کنند رشتم اقتصاده.

من سه ترم تو خونه ی خود حاجی، زیر سیبیلش یواشکی نقشه می کشم. ماکت درست می کنم.

"آخ سبحان، آخ! من حتی به تو هم مدیونم!"

یاد سبحان همه ی بدنم رو کرخت کرد. سر شدم. اون صداهای نفرت انگیز همراه با تمام نفرت هایی که قرار بود بخشیده بشن دوباره به سرم هجوم آوردند.

– تو خوبی؟

از جا پریدم. پشتم رو نگاه کردم. امین بود. رو صندلی نشستم تا کمی به خودم مسلط بشم.

جلوم ایستاد. تو تاریکی بود. رو به من و پشت به نور بود. نمی دیدمش. من باید با هر مردی که حرف می زدم چشم هاش رو می دیدم، وگرنه می ترسیدم. سرم رو برای جلوگیری از عکس العمل های ناخود آگاهم پایین انداختم.

– با توام باده! خوبی؟ چرا سرت رو پایین انداختی؟

رو به روم و رو پاهاش نشست.

– رنگ به رو نداری! عرق کردی.

صداش عصبی شد.

– پا شو! همین الان جمع می کنیم میریم خونه.

داشتم کم کم به خودم مسلط می شدم.

– خوبم، فقط فکر کنم یه لحظه فشارم بالا پایین شد.

سعی کردم از رو صندلی بلند شم. دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

– بشین. کجا داری میری؟

– سر کارام.

عصبانی شد و گفت:

– بی خود! شما الان پا میشی می برمت خونه.

داشتم عصبی می شدم. چونه زدن تو این وضعیت دیوونه ترم می کرد.

– من خوبم! ازتون خواهش می کنم.

به چشم هام که می دونم الان پر از خواهش بود، نگاه کرد.

– داری خسته میشی. نیازی نیست، کارها رو دور افتاده.

از در منطق وارد شده بود.

"ای چشم عسلی جلب!"

دلم می خواست باهاش کل کل کنم، اما واقعا حوصله نداشتم.

– من برم تو دفتر، یه چند ساعت بخوابم خوب میشم و برمی گردم سر کارم.

یه کم فکر کرد و گفت:

– باشه، هر جور راحتی!

بلند شدم. اصلا حوصله نداشتم فکر کنم که چرا انقدر راحت پذیرفت.

روی کاناپه دراز کشیدم. ساعت یک بود. ساعت رو روی چهار تنظیم کردم. پانچوم رو روم کشیدم و بی هوش شدم.

نور داشت اذیتم می کرد؛ مستقیم روی چشم هام بود. غلت زدم. چیزی که روم بود، کمی سنگین بود. بین چشمم رو باز کردم. پتو مسافرتی روم بود. سرم درد می کرد. کمی طول کشید تا موقعیتم رو تحلیل کنم. از جا پریدم.

"چهار صبح زمستون که آفتاب این جوری عالم تاب نیست!"

پریدم سمت موبایل. دادم دراومد.

"یک؟ وای!"

کفش هام رو به سرعت پوشیدم و شالم رو سرم کردم. دویدم تو سالن. هیچ کس نبود. رو صندلی ولو شدم.

www.98iA.Com

"لعنتی! آبروم رفت!"

می خواستم خرخره ی موبایلم رو بجوم که زنگ نزده بود.

"ملت کجان؟"

آخرین باری که انقدر عصبانی بودم رو یادم نمیاد. گوشیم رو نگاه کردم. یکی آلارمش رو آف کرده بود. داشتم مثل مار به خودم می پیچیدم که بردیا از اتاق اومد بیرون.

– به به، خانوم مهندس! ساعت خواب!

بدترین شوخی تو اون موقعیت بود!

– بقیه کجان؟

– رفتن بخوابن. امین هم رفت شهرداری. نقشه ها رسید، دستتون درد نکنه. حالا سر فرصت ازتون تشکر می کنیم. بنده موندم تا شما بیدار شی و ببرمت خونه و بعد برم دنبال کارا.

احساس یه شکست خورده، یا نه، بیش تر حس یه آدم بازی خورده رو داشتم.

"موذی! پس به همین خاطر دیشب زیاد بحث نکرد. کار رو به جایی رسوند که بردیا بهم تیکه بندازه!"

بدون حرف وسایلم رو جمع کردم و با بردیا رفتم خونه. یه دوش حسابی گرفتم و یه پیراهن راحت پوشیدم.

الان نظرم عوض شده بود. خرخره ی موبایلم رو بی خیال شدم و دلم می خواست خرخره ی امین رو سفت بچسبم. با من عین یه دختر بچه ی لوس رفتار کرده بود. برای خودم غر می زدم که زنگ زدند. در رو باز کردم. امین بود. با لبخند گشاد پیروزی تو چار چوب در ایستاده بود.

– سلام!

جوابش رو ندادم. رفتم سمت سالن. بلند خندید. اومد تو، پشتم ایستاد و گفت:

– یعنی انقدر ازم شکاری که حتی نمی خوای نتیجه رو بدونی؟!

سریع برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم. خندش بلندتر شد و گفت:

– قبول کردن!

پریدم هوا. ذوق زده شدم.

– آخ جون!

لبخند و نگاهش رو که دیدم سریع موهای تو صورتم رو کنار بردم و دوباره اخم کردم. این بار صدای خندش بلندتر از هر زمانی بود.

– عصبانی میشی ترسناک میشی!

– کارتون خوب نبود.

صداش جدی شد و گفت:

– خسته بودی. خودت رو که نمی دیدی! باید می خوابیدی.

– منم مثل بقیه ی کارمندا! کار رو تقسیم کرده بودیم.

www.98iA.Com

– سهم تو رو من انجام دادم.

– چی؟ ای بابا! چرا؟ وظیفه ی من بود.

– مگه من کارفرما نیستم؟ مگه وظایف رو من تعیین نمی کنم؟ تعیین کردم بخوابی. دیگه بحث هم نداریم!

"عجب توجیهی!"

به نگاه خستش که یه جورایی در حال وا رفتن بود و به ته ریشش نگاه کردم.

– چرا نمیرید استراحت کنید؟

– گفتم اول این خبر خوش رو بهت بدم. الانم منتظرم حکمت رو صادر کنی!

خندم گرفت. در مقابل این بشر نمی تونستم خیلی اخم کنم.

– شما فعلا برید یه کم بخوابید، بعدا رسیدگی می کنم!

لبخندی زد و گفت:

– باشه، این گردن از مو نازک تره!

***

امین دیشب زنگ زد. با صدای خواب آلود گفت که فردا ساعت یازده بریم شرکت. صبح مثل همیشه هفت صبح بیدار شدم. خوابم نمی برد. کمی دور خودم چرخیدم. تو اینترنت چشمم به یه عکس از یه کیک خوشمزه افتاد. یاد کیک هویج هایی که می پختم و بچه ها عاشقش بودند افتادم. همه چیزش رو تو خونه داشتم. مشغول شدم. یه کیک حسابی گنده درست کردم تا تو شرکت هم بشه خورد.

ساعت یازده زنگ رو زدند.

"این بشر همیشه سر وقت می رسید."

در رو که باز کردم، از اون امین خسته خبری نبود. اصلاح کرده بود و چشم هاش دوباره براق شده بود!

– سلام!

– سلام! عجب بویی میاد تو راهرو. آب دهنمون راه افتاد. به نظرت از کجاست این بو؟

– از خونه ی من!

چشم هاش گرد شد و گفت:

– جدی میگی؟

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

– آره، کار منه. صبح زود از خواب بیدار شدم، گفتم یه کار مفید بکنم.

بعد کیک رو که روش سلفون کشیده بودم، دادم دستش و گفتم:

– چرا ایستادید و دارید من رو نگاه می کنید؟ بریم دیگه.

www.98iA.Com

– عجب بویی داره! بیاید بی خیال شیم، بریم خودمون تهش رو دربیاریم.

دستم رو رو بازوش گذاشتم و مثلا هلش دادم و گفتم:

– بریم، بریم، کیک یخ کرد.

خندید و راه افتاد.

به شرکت که رسیدیم همه تو سالن اصلی جمع شدند. امین و بردیا از همه به خاطر این سه روز تشکر کردند. بعد هم من از همه تشکر کردم که تو این پروژه بهم کمک کردند. آخر سر هم کیک رو آوردم که با خنده و سر و صدا بریده شد. مهندس آذری به مهندس رادمنش گیر داده بود که چرا رقص چاقو نداریم. مهندس رادمنش هم معتقد بود تا حالا که شرکت مهندس خانوم نداشته در حقیقت سرشون کلاه رفته. بردیا هم به این نتیجه رسید که من بی خیال شرکت بشم و با هم یه قنادی شریکی بشیم. واقعا کمی حالم بهتر شده بود.

من، بردیا و امین رفتیم تو دفتر.

امین گفت:

– با این کارت بچه ها رو فضای جشن گرفته. بعد از اون فشار کاری خیلی خوب شد. دستت درد نکنه.

– هر چند بابت دستکاری موبایلم هنوز دلخورم، اما باز هم مرسی!

خندید و گفت:

– صلاحتون اون موقع این بود.

بردیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– دیر کرد امین.

– آره، یه زنگ بهش بزن.

بردیا بیرون رفت.

امین گفت:

– خب حالا کادوت چی باشه؟

من لبخند زدم و قیافه ی کسی رو که می خواد مسئله ی مهمی رو حل کنه به خودم گرفتم و گفتم:

– امم، یه چیز خوب!

خندید و گفت:

– خب همون یه چیز خوب رو بگو.

– دیزی!

– چی؟

– چرا تعجب می کنید؟ من بیش تر از پنج ساله دیزی نخوردم. با بچه ها بریم یه جا دیزی بخوریم؛ اما یه جای توپ و سنتی!

– یعنی همین؟ من خودم رو برای یه کادوی توپ آماده کرده بودم.

– چی مثلا؟

www.98iA.Com

– چه می دونم، یه چیزی بخریم. آخه این که چیزی نیست!

– من با این دور هم بودن ها شاد میشم. کادو هم باید آدم رو شاد کنه دیگه.

بعد سرم رو کج کردم و نگاهش کردم و گفتم:

– باید بریم. خودتون گفتید هر چی بخوام.

لبخند زد و گفت:

– باشه، هر چی تو بگی. امشب خوبه؟

به چشم هاش نگاه کردم که انقدر مهربون نگاهم می کردند.

"چی داشتن که انقدر آرامش بخش بودن؟!"

– باشه!

بردیا من رو از فضا درآورد.

– اومد امین.

بلند شدم و گفتم:

– مثل این که مهمون دارید، من میرم سر کارم.

با صدای "سلام" برگشتم و اون دو تا چشم سبز رو دیدم که بهم زل زده بودند. امین جلو اومد و با هومن دست داد. من به دنبال جایی بودم تا دستم رو گیر بدم تا نیفتم. متنفر بودم از این چشم ها که حالا تو صورتم دنبال کشف یه راز بودند.

– سلام مهندس!

صداش هم تغییر نکرده بود. من اما خیلی تغییر کرده بودم؛ فقط اون نفرت بود که سر جاش بود و مثل شراب چندین ساله برنده تر و تلخ تر شده بود.

امین که کمی اخم کرده بود، هومن رو که بی محابا به من زل زده بود متوجه خودش کرد.

– خانوم مهندس، شما تشریف ببرید سر کارتون.

بردیا گفت:

– هومن کیک هویج دوست داری؟ خونگیه ها!

با این پیشنهاد، هومن متعجب به صورتم نگاه کرد. من برای این که بتونم خودم رو کنترل کنم مثل فشنگ رفتم تو اتاق خودم و لعنت فرستادم؛ به خودم، به شانسم، به بردیا و در آخر به کیک هویج!

پشت پارتیشن مثلا اتاق من بود. سایه ای از سه تاشون رو که رو به روی هم نشسته بودند می دیدم. صداشون رو هم می شنیدم.

روی صندلی ولو شدم. دنیا گرد بود؛ این رو گالیله سال ها پیش گفته بود. اما نگفته بود انقدر کوچکه. دست هام رو دور زانوم قلاب کرد. یه جورایی تاب می خوردم.

www.98IA.Com

امین و بردیا و هومن داشتند راجع به آهن و معاملاتشون حرف می زدند. تو رفتارهای هومن چیزی بود که امین گفت:

– هومن این جایی؟ انگار تو یه فضای دیگه ای!

هومن گفت:

– ببخشید، ذهنم بد جوز مشغوله.

امین با لحن بد اخلاقی گفت:

– مشغول بود یا مشغول شد؟

هومن گفت:

– یه مسئله ی خانوادگیه. ببخشید، الان حواسم به شماست.

پوزخندی زدم.

"خانوادگی؟ چه نسبت خانوادگی بین ما بود آخه؟ نوه خاله ی شوهر مادرم! چه قدر نزدیک!!"

اما این آدم، با همین نسبت دور، خیلی نزدیک بود. تو تک تک خاطرات کودکی من بود؛ تو اون لی لی های کودکی رو موزاییک های شل شده ی کف حیاط که تق تق صدا می کرد، تو نذری قیمه ی ظهر عاشورا، تو بلوغ و تو مبارزات من با اون دو تا مرد بود. مبارزه ای که اصلا عادلانه نبود و من بازنده ی اصلی جنگ بودم.

بلند شدم رفتم رو تراس. صداش هم من رو اذیت می کرد. سیگارم رو روشن کردم. این روزها تعدادش به طرز نگران کننده ای زیاد شده بود.

"اگه بره به سبحان بگه من این جام؟"

هومن همه چیز رو به سبحان می گفت. جاسوسی من رو می کرد. تا آخرین لحظه هم این کار رو کرد. مثل یه گربه! مثل یه سایه بود. تنم لرزید. دود رو بیش تر تو ریه ام فرستادم.

"می ترسم از روزی که سبحان یا حاجی از در این شرکت بیان تو."

بغضم گرفت.

"فرار کنم دوباره؟ برم الان استعفا بدم و برگردم تو همون آپارتمان امنم؟ اصلا دیگه اون جا هم امن نیست. میرم پاریس پیش مهسا!"

یه پک عمیق دیگه کشیدم.

صدای دکتر تو گوشم پیچید.

– فرار دیگه الان به تو جواب نمیده. الان وقت ایستادن تو روی آدم هاییه که دنیات رو خراب کرن.

بعد اون نگاه با تحسینش یادم اومد.

– هر چند به نظر من که دنیات رو ساختن.

با صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد سیگارم رو خاموش کردم. چرخیدم به پشت سرم.

"خدایا، خودش بود! خودش بود که الان تو فاصله ی کمی ازم ایستاده بود."

یه قدم عقب رفتم. مطمئن بودم رنگ به رخسار ندارم؛ چون حرکت خون تو رگ هام کند شده بود. صدای نحسش اومد:

www.98iA.Com

– تو باده ای، مگه نه؟

و من همون جور مثل یه احمق نگاهش می کردم.

– آره دیگه، حتما خودتی! مگه چند نفر اسمشون باده ست؟ چند نفر هم قد توان؟ چند نفر این صورت مینیاتوری و این چشم های درشت و جسور سیاه رو دارن؟ چند نفر از نه سالگی خوشمزه ترین کیک هویج رو می پزن؟

جواب من سکوت بود و سکوت. باید می رفتم. همین الان!

دستم رو که از شدت فشار حلقه شدن دور میله های تراس درد گرفته بود باز کردم و پشتم رو کردم تا برم تو سالن؛ شاید، فقط شاید اون جا بتونم نفس بکشم.

با صدایی که می لرزید گفتم:

– اشتباه گرفتید.

– چند نفر این صدا رو دارن؟

در حالی که داشتم ازش دور می شدم شنیدم که زیر لب گفت:

– چند نفر به اندازه ی تو از من متنفرن؟

تو سالن بردیا کمی اخم آلود ایستاده بود. حالم خیلی خراب بود، خیلی!

بردیا گفت:

– این هومن چی می گفت بهتون؟

چه بی موقع بود این پرسش!

– هیچی، از پروژه تعریف می کرد.

مشکوک شد.

– این چه تعریفی از پروژه ست که شما فقط سکوت می کنید و بعد انقدر به هم می ریزید؟

بوی ادکلن تلخ پیچید و بعد صدای بم امین اومد:

– کی به هم ریخته؟

من سعی کردم به خودم مسلط بشم. موضوع داشت بزرگ می شد. این مشکل، فقط مشکل من بود.

– چیزی نیست. فقط این روزا کمی بی حالم. همین!

بعد راه افتادم به سمت اتاقم. می خواستم تنها بمونم. حوصله ی سوال جواب نداشتم. باید حرف های هومن رو تحلیل می کردم.

روی مبل ولو شدم. یه کم آب خوردم. امین بالای سرم بود.

"وای خدایا!"

– جریان چیه باده؟

– هیچی، باور کنید!

– تو هر وقت هومن رو می بینی این شکلی میشی. ازش خوشت نمیاد؟ اصلا مگه می شناسیش؟

www.98iA.Com

"شناخت؟ چه شناختی؟"

– نه! باور کنید من خودم حالم خوش نیست. به ایشون هم ربطی نداره.

ابروهاش بیش تر تو هم رفت. مثل همیشه احساس کردم داره ذهنم رو می خونه. سرم رو پایین انداختم.

– مطمئنی؟

– بله!

– امیدوارم بعدا خلافش ثابت نشه. اون وقت مطمئن باش من انقدر آروم رو به روت نمی شینم.

منگ تر از اونی بودم که بتونم بفهمم چی میگه. تو کله ی من فقط کلمه ی "فرار کن" زنگ می خورد.

– بلند شو باده. برو خونه استراحت کن برای برنامه ی امشب.

"امشب؟ چه خبر بود امشب؟"

– با بچه ها برای ساعت هفت هماهنگ کردم.

– نمیشه ...

– نه نمیشه! تو امشب با من میای تا کادوت رو بگیری. شاید یه کم حالت خوب بشه.

– از کجا فهمیدید چی می خوام بگم؟

– من خیلی چیزهایی که می خوای بگی، اما نمیگی رو هم می فهمم. ای کاش بهم می گفتی و دیگه نیازی نبود من بفهمم!

سرم رو بالا آوردم. داشت نگاهم می کرد. دلم برای اون چشم ها که داشتند این طور با دقت نگاهم می کردند و برای این صدای مطمئن و بم می لرزید. سرم رو دوباره پایین انداختم.

– نمی خواد سرت رو بیاری بالا. من با همین شالت هم که حرف بزنم راضیم.

تو صداش لحن شوخی بود. می خواست فضا رو عوض کنه.

– پا شو با بردیا برو خونه. امروزم رو مرخصیات! شب میریم بیرون انرژی جمع کن از فردا برگرد سر کارت. خیلی کار داریم. خودت که بهتر می دونی.

***

"کاش خوابم ببره."

قرص رو با یه لیوان آب قورت دادم.

"کاش بتونم بخوابم و دیگه بلند نشم."

یه زمانی هر شب که می خوابیدم آرزوم این بود که فردا صبح بیدار نشم. به نظرم چیزی برای زندگی کردن وجود نداشت. روی تخت ولو شدم.

"نکنه فردا برم شرکت ببینم سبحان دم دره؟! بی برو برگرد همینه! مگه میشه هومن همچین فرصتی رو برای پاچه خواری سبحان و حاجی از دست بده؟! می کشنم. ردخور نداره. بی آبرویی میشه تو شرکت. چه طوره به امین بگم از فردا نقشه ها رو تو خونه بکشم؟"

www.98iA.Com

یاد نگاه پر نفوذش که افتادم این فکر رو از ذهنم بیرون آوردم.

"مگه میشه این آدم رو بدون دلیل به کاری وادار کرد؟ مطمئنم اگه سبحان بیاد شرکت امین دیگه منو انقدر با تحسین نگاه نمی کنه."

سرم داشت سنگین می شد. عجیب بود که من تو این همه مشکل فقط نگاه امین برام مسئله شده بود.

زیر دوش رفتم. یک ساعت وقت داشتم.

"ای کاش برنامه رو برای روز دیگه ای می نداختیم. هر چند به حال من فرقی نمی کنه. از این به بعد باید منتظر یه طوفان باشم!"

یک ساعت تمام پای تلفن با سمیرا صحبت کرده بودم. بهم گفته بود اگه بزنم زیر همه چیز و برگردم استانبول یه ترسوام. گفته بود اون موقع می فهمه تمام زحماتمون به باد رفته و اصلا من رو نمی بخشه. گفته بود که من باید بمونم و با همه چیز رو به رو بشم.

"از چی می ترسم؟ من که دیگه حتی شهروند اون کشور هم نیستم!"

من اما خوب می دونستم ترسم چیه. ترس من به هم ریختن نگاه یه نفره.

سرم رو محکم تر شستم و فشارش دادم. این افکار باید از سر من بیرون می رفت. این فانتزی ها تو زندگی من جایی نداشتند.

آرایشم تکمیل شد. پالتوم تو دستم بود که صدای بلند بلند حرف زدن دو قلوها پشت در و بعد دستشون که روی زنگ بود من رو خندوند.

دو تا عروسک تو لباس های آبی و سفید، خندان و سر حال پشت در بودند.

با دیدنم سوت زدند و گفتند:

– خدای من، چه تیکه ای شدی!

خندیدم و گفتم:

– از هر مردی هیزترید شما دو تا!

– اون مردای بی عرضه ی اطراف تو که هیزی هم بلد نیستن.

بلند خندیدم. نگاهم خورد به امین که با اون تیپ و ادکلن نفس گیرش داشت نگاهمون می کرد. پس این مکالمه ی خارج از ادب رو شنیده بود.

تینا به پشتش نگاه کرد و با لحن مصنوعی گفت:

– ای وای، تو این جا بودی؟ منظور ما تو نبودی!

و بعد بلند خندید. امین چشم غره ای بهش رفت و بعد به سمت من چرخید و گفت:

– بهتری؟

– مرسی، بهترم. یه کم استراحت کردم سرحال تر شدم.

با زرنگی و نقشه ی دو قلوها من جلو نشستم. اون ها هم دو تایی پشت نشستند. بردیا و بابک با هم می اومدند. قبلش قرار داشتند برن دنباله نگین.

راهی لواسون شدیم. تو راه کمی از کار حرف زدیم که داد دو قلوها دراومد.

– بابا کار رو بی خیال شید دیگه!

آتنا گفت:

www.98iA.Com

– راستی باده کی برمی گردی؟

– قرارداد من چهار ماهه س، اما یه ماه و نیم دیگه باید برای یه کاری مرخصی بگیرم و یه هفته برم.

امین گفت:

– چه کاری؟

– قول دادم به دوستی که تو کارش همراهیش کنم. یه هفته میرم و برمی گردم.

دلخور شد. یا به نظر من این طور اومد. هر چی که بود، نگاهش رو مستقیم دوخته بود به جلو.

تینا گفت:

– میگم باده، یه لطفی در حق ما دو تا می کنی؟

خدا می دونست این دو تا شیطون چی می خواستند.

– البته!

– میشه این فلش رو بذاری یه کم آهنگ قری گوش کنیم؟

آهنگ که تو ماشین پیچید، دو تایی شروع کردن اون پشت قر دادن و گیر دادن به من و امین که برقصیم.

با سر و صدای فراوون اون دو تا زلزله به لواسون رسیدیم. امین پیاده شد تا آدرس دقیق تر رو بپرسه. گویا به توصیه ی کسی به این رستوران می رفتیم. باید منتظر بردیا و اون کوه یخ هم می شدیم. امین وارد مغازه شد.

یه ماشین شاسی بلند کنار ماشین، دم پنجره ی من نگه داشت. پسر راننده که فکر نمی کنم بیش تر از بیست و سه چهار سالش بود، از ماشین پیاده شد و اشاره کرد تا شیشه رو پایین بکشم. منظورش رو نمی فهمیدم. شیشه رو که پایین کشیدم، اون دو تا زلزله شروع کردند به نخودی خندیدن که باعث می شد من هم خندم بگیره و پسر جوون هم نیشش باز بشه.

– سلام، من عرشیام.

تینا گفت:

– به به آقا عرشیا! از این طرفا؟

گفتم:

– امرتون رو بفرمایید.

– من سی دی این آهنگی که دارید گوش می کنید رو ازتون قرض می خواستم.

آتنا گفت:

– جون داداش راه نداره. ما جونمون به این آهنگ بنده.

و من داشتم فکر می کردم این آهنگ جلف و جفنگ چرا باید انقدر طرفدار داشته باشه.

– حالا یه فداکاری بکنید دیگه!

کیفم از رو پام سر خورد. خم شدم برش دارم که صدای "هین" دو قلوها و بعد ...

"ای وای!"

www.98IA.Com

امین عصبانی که رو به روی پسرک ایستاده بود و هیکلش دو برابر اون بود رو دیدم.

– چه فداکاری اون وقت؟ بگو من در خدمتتم

دوست های پسره از ماشین پیاده شدند.

– من ... خب ازشون سی دی خواستم. منظوری نداشتم.

امین قرمز شده بود و آماده ی انفجار بود. از ماشین پیاده شدم. باید این غائله رو ختم می کردم.

– راست میگه امین؛ ازمون سی دی خواست. منظوری نداشت.

– که منظوری نداشت!

– بله آقا، منظوری نداشتم.

امین به دو قلوهای ترسیده اشاره کرد و گفت:

– منظوری نداشتی و داشتی خواهرای من رو قورت می دادی؟

باید یه جوری جمعش می کردم.

– نه، اشتباه متوجه شدی، با اونا حرف نمی زد. از اولش مخاطبش من بودم.

– چی؟؟

امین یه نگاه به من کرد. رگ های پیشونیش بیرون زده بود. یه نگاه به پسر کردم.

– بله آقا، من از اولش با ایشون حرف زدم.

امین پرید یقش رو گرفت و گفت:

– تو غلط کردی!

"بدتر شد که!"

رفتم جلو. دستم رو روی دستش گذاشتم. مردم داشتند جمع می شدند.

– امین ولش کن. خواهش می کنم. منظوری نداشت. بچه ست.

– تو برو تو ماشین.

– امین ...

فریاد زد:

– گفتم تو ماشین!

من که عمرا نمی رفتم تو ماشین. هنوز یقه ی پسر تو دستش بود.

– یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه جرات داری بگو منظورت کی بوده تا تموم دندونات رو بریزم تو دهنت.

داشت دعوا بالا می گرفت. پاهام می لرزید. خواستم دوباره برم وساطت کنم که این بار مرد ریش سفیدی اومد سمت امین.

– ولش کن آقا! یه اشتباهی کرده؛ بچه ست. ببین رنگ به رخسار خانومت نیست. برو یه صلوات بفرست.

بعد سعی کرد یقه ی پسر رو از دست امین دربیاره.

www.98iA.Com

امین نگاهی به من انداخت که به در ماشین تکیه داده بودم. نگاهم کرد. پسره رو رها کرد که باعث شد بخوره زمین. سوار ماشین شد. در رو انقدر محکم بست که فکر کردم شکست. دو قلوها اون پشت مچاله شده بودند. من از این امین با صورت قرمز و در این حد عصبانی به شدت می ترسیدم. سوار شدم.

– وقتی بهت میگم برو تو ماشین چرا هنوز اون جایی؟

سکوت کردم. کل کل کردن با این بمب در حال انفجار حماقت بود.

برگشت به پشت و گفت:

– چرا باهاش هم کلام شدید؟ من که می دونم زیر سر شماست.

فریادهاش ترسناک بود.

آتنا گفت:

– ای بابا! امین چرا داد می زنی؟ تقصیر ما نیست که، اومد سی دی خواست، باده هم بهش نداد. تو چرا انقدر آتیشی شدی؟

– تینا ...

– آتنا!

– حالا هر چی! یعنی تو نمی دونی قصدش لاس زدنه؟!

آتنا خواست جواب بده که من جواب دادم:

– من که آخرشم نفهمیدم جریان چی بود. هر چی که بود بی خیال!

نمی دونم لحنم خیلی احمقانه بود، یا این که دو قلوها دنبال بهانه بودند که یهو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند. خودم هم خندیدم؛ اما امین همچنان اخم هاش تو هم بود.

– باز کنید اون اخما رو دیگه. مثلا اومدیم حال من خوب شه. شب کادوی من رو خراب نکنید دیگه. باشه؟

جواب نداد؛ اما احساس کردم اون اخم های در هم کمی باز شد.

– باشه؟

تینا گفت:

– امین بخند دیگه!

امین خواست جواب بده که بردیا با صورت خندان زد به شیشه. بابک هم همراهش بود؛ متین، سنگین و محو یکی از دو قلوها! نگین مغرور هم با موهای بلند شرابی و چشم های غمگین تر از همیشه کنارشون بود.

بردیا گفت:

– تو چرا این مدلی هستی امین؟

– هیچی نیست بابا، بریم.

www.98iA.Com

به رستوران که رسیدیم دو قلوها سریع سر بابک ریختند. نگین هم محکم بازوی بردیا رو چسبیده بود و دم در منتظرمون بود. امین داشت در

ماشین رو قفل می کرد. داشتم می رفتم که صدام کرد.

– باده وایسا، با هم میریم.

ایستادم. اومد کنارم. اولین بار نبود که با هم وارد جایی می شدیم، اما این بار من حس خاصی داشتم. به اختلاف قدیمون نگاه کردم. به صورتی که تا نیم ساعت پیش قرمز و عصبی بود، ولی الان کمی آروم شده بود. نمی دونم احساس کرد که بهش خیره شدم یا نه، ولی برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

– ناراحت شدی؟

– دوست نداشتم شما این طوری عصبانی بشی. موضوع خیلی مهم نبود.

– از نظر تو شاید، اما از نظر من خیلی مهم بود.

– فقط ازتون خواهش می کنم سر من داد نزنید.

– اون لحظه من عصبانی بودم. باید می رفتی تو ماشین.

– متوجه بودم اما ...

– قبل از این که اما رو بگی، چرا من دوباره شدم شما؟ تو اون هیری ویری که امین بودم!

"ای زبل!"

مچم رو گرفت. خندم گرفت.

– خب اون موقع وضعیت ویژه بود!

خندید. به بچه ها رسیدیم. بردیا زد پشت امین و گفت:

– به چی می خندید جان برادر؟

امین که کاملا معلوم بود می خواد موضوع رو بپیچونه گفت:

– به به نگین خانوم! خوشگل شدیا.

نگین لبخند پر عشوه ای زد و من صدای "ایش" دو قلوها رو پشت سرم شنیدم.

وارد رستوران شدیم. فضای سنتی بامزه ای بود. گرد بود. یه مرد میان سال هم روی صحنه بود و داشت آهنگ می خوند. کسی که اول شب با آهنگ های استاد شجریان شروع کرد و آخرش کارش به پیراهن صورتی دل منو بردی ختم شد!

رو یکی از تخت ها که نسبتا بزرگ بود نشستیم. امین کنار من نشست. بردیا و نگین هم کنار هم نشستند. آتنا و تینا و بابک هم رو به رومون نشستند. سفارش من از قبل معلوم بود. همه به جز نگین هم همون رو سفارش دادند.

نگین گفت:

– از دیزی متنفرم! البته هیچ وقت تو خونه مون پخته نمی شد. آشپزمون اصلا بلد نبود.

منظورش به من بود. خندم گرفته بود.

www.98iA.Com

"خانوم کوچولوی مریض احول!"

– ما می پختیم. مادر بزرگم خیلی خوشمزه می پخت. همگی دور سفره جمع می شدیم و با ترشی های کار خودش می خوردیم. از ایران که رفتم همیشه هوس می کردم، اما کسی نبود که بپزه. اون ترشی ها هم نبود.

– من حتی زمانی که میرم پاریس هم دلم برای غذاهای ایرانی تنگ نمیشه؛ چون بهشون عادت ندارم.

دیگه رسما به نظرم این دخترک کمدی بود. دوست داشتم بذارمش سر کار و بخندم، اما حسش نبود. یه کم سر حال تر بودم کارش رو می ساختم.

آتنا گفت:

– والا نگین جان اون دفعه که ما اومدیم خونه تون غذاتون قیمه بود. البته به سبک فرانسوی! چون هیچ کدوم نتونستیم بخوریم.

برام عجیب بود که قبل از همه بابک زد زیر خنده. اخم های نگین رفت تو هم و جواب نداد. اما من نخندیدم. کوچولوتر ازاین حرف ها بود که بخوام به این باختش بخندم.

غذا رو که آوردند از دیدن اون ظرف سفالی و ترشی های رنگ و وارنگ ذوق کردم. دیدم امین بغل دستم داره نگاهم می کنه. تو چشم هاش یه ذوقی بود.

– اگه اجازه بدی من برات بریزم. داغه، می سوزی.

شام تو شوخی های دو قلوها، پزهای نگین و سکوت من و امین ختم شد. من این سکوت رو دوست داشتم. حرف نزدنم بهم اجازه می داد تا از این حضور گرم استفاده کنم.

نگین داشت داستان های خریدهاش رو در پاریس تعریف می کرد و من داشتم آرزو می کردم برگردیم به همون روزهایی که بی حرف می نشست!

– وای باده مطمئنم بری پاریس عاشقش میشی!

– حتما همین طوره!

خب من پاریس رفته بودم؛ در بارسلون، برلین، رم، مادرید و خیلی از شهرهای مهم اروپا تو هفته های مد شرکت کرده بودم؛ اما چرا باید براش توضیح می دادم؟

بردیا گفت:

– من دیروز دوباره پروژه ی گرجستانتون رو دیدم. خیلی خوب بود.

– تفلیس شهر بی نظیریه. تو اون مدت خیلی بهم خوش گذشت.

– برای اون پروژه جایزه گرفتید.

– خب بله، اما اون حاصل تلاش یه اکیپ بود.

امین گفت:

– تواضع نشون می دید. کار خیلی خوب بوده.

خندیدم.

www.98iA.Com

به نگین نگاه کردم. چرا بردیا حال دوست دخترش رو این جوری گرفت نمی دونم؛ اما تو دلم گفتم:

"یک-هیچ به نفع من!"

***

در آسانسور باز شد و ما وسط راهرو ایستادیم.

– مرسی! شب بسیار خوبی بود. خیلی خوش گذشت.

– ممنون از تو باده! به ما هم خیلی خوش گذشت و من یک بار دیگه بهت ایمان آوردم.

– چرا؟

– جواب نگین رو ندادی.

– نگین جوابش رو تو سه خط مکالمه گرفت. نیازی نبود من چیزی بهش بگم.

لبخند زد.

– شب به خیر!

– شب شما هم به خیر! فردا ساعت نه می بینمتون.

کرم صورتم رو زدم. پیش خودم اعتراف کردم که مدت ها بود انقدر حالم خوب نبوده. با وجود اتفاق صبح و دری وری های نگین، من حتی تصورش رو هم نمی کردم که انقدر آرامش بگیرم. سرم رو روی بالشت گذاشتم. تمام مدت داشتم با خودم فکر می کردم که اگر هومن یا سبحان رو دیدم باید چه عکس العملی نشون بدم و چی بگم. خوابم نمی برد. مجله ی دم دستم رو ورق زدم. رسیدم به یکی از عکس های خودم. تبلیغ شکلات بود. من روی یه تاب سفید نشسته بودم.

عکس ها مثل بمب ترکیده. تقریبا هر روز یا وقت عکس دارم، یا روی صحنه ام. برای رسوندن کارهای دانشگاه تقریبا دارم از بی خوابی می میرم.

رابطم با هاکان صمیمی شده. برای اولین بار دعوتم می کنه که همراه با بوسه و سمیرا بریم خونه اش تا جشن کوچولویی برای این موفقیت بگیریم. رانندش رو می فرسته دنبالمون. بوسه به این چیزها عادت داره. هر چند که از این امکاناتش استفاده نمی کنه. سمیرا هیچ عکس العملی نداره. تو مسیر سرگرم گوشیشه. من اما محو این جلال و شکوهم.

به خونه ی هاکان که می رسیم دیگه حتی سمیرا هم عبارت "چه خوشگله" رو به کار می بره. یه خونه ی چوبی سفید دو طبقه، لب دریاست. قایق هاکان مثل ماشین، تو حیاط پارکه. یه تاب زیبای سفید هم گوشه ی حیاطه. این تاب، این حیاط، برای من پر از خاطره ست. تلخ و شیرین! نقشش به پر رنگی تمام روزها و شب های تنهایی منه.

دنیز هم اون جاست. برام از شرکتش حرف می زنه. براش از درسم و افکارم حرف می زنم و از ایده هام میگم. میگه کارام رو بهش نشون بدم تا اشتباهاتم رو رفع کنه.

www.98iA.Com

***

پنج روز بود که بی سر و صدا می گذشت. برای من که توقع دیدن سبحان، حاجی یا حتی خود هومن رو جلوم داشتم، جالب بود که خبری ازشون نبود. فقط گاهی احساس می کردم که کسی داره من رو نگاه می کنه که این هم به نظر خودم توهم بود؛ چون می ترسیدم.

با بهروز تماس گرفتم و گفتم ماجرای جدیدم رو به دکترم بگه. بهروز خندید و گفت:

– حاج خانوم دیگه از دست این دکی بیچاره هم کاری برنمیاد! اوضاعت خرابه، بیا بستری شو!

به نارین زنگ زدم و پرسیدم برای پروژه ای که به خاطرش دارم میام رنگ موهام باید چه طوری باشه. اون هم گفت فرقی نمی کنه، من مهمان افتخاریم و هر چی که باشه مهم نیست.

برای این که کمی حالم بهتر شه، از دو قلوها آدرس یه آرایشگاه خوب رو گرفتم و رفتم تا صفایی به خودم بدم.

برای من که یه عمری پشت صحنه ی شوها می نشستم و ساعت ها زیر دست آرایشگرها بودم، چند وقت بود که محیط آرایشگاه های زنونه خفقان آور شده بود. این جماعت جز گرفتن فال قهوه و دری وری گفتن پشت سر مادر شوهر هیچ حرفی برای زدن نداشتند. دست خانوم آرایشگر هم به قدری کند بود که یه رنگ موی ساده سه ساعت طول کشید. هر چند هم که از رنگ بلوطی سرم راضی بودم، وقتی ساعت هفت رو دیدم واقعا عصبانی شدم.

از آرایشگاه تا خونه پیاده یه ربع راه بود؛ پس با پای پیاده شروع کردم به رفتن. هوا سرد بود و مه داشت. خیابون خیلی خلوت بود. برای خودم داشتم راه می رفتم که دوباره احساس کردم دچار توهم شدم و کسی داره پشت سرم میاد. قدم هام رو که تند کردم، با شنیدن صدای پای پشت سرم ترسیدم. دستم رو دور دسته ی کیفم قفل کردم تا با اولین حرکت شخص پشت سر حسابی از خجالتش در بیام. به پشت سرم نچرخیدم. سال ها زندگی تو یکی از جرم خیز ترین شهرهای دنیا بهم یاد داده بود که این جور موارد اگر برگردی به پشت خطرناک تره. سعی کردم فاصلم رو بیش تر کنم که احساس کردم دیگه کسی پشت سرم نمیاد. نفس عمیقی کشیدم و تقریبا با دو رفتم سمت خونه.

ساعت حدود هشت بود که رسیدم. وارد راهرو که شدم، کلیدم رو در آوردم. می دونستم که امروز جلسه دارن و خونه نیست.

رفتم تو و روی مبل ولو شدم.

"یا توهمم خیلی بالا زده و رسما باید بستری شم، یا جدی جدی یه خبرایی هست!"

بلند شدم و شروع کردم دور خودم چرخیدن. رفتم تو آشپزخونه. تنها چیزی که تو این موارد کمی حالم رو بهتر می کرد آشپزی بود. قارچ خرد می کردم.

"یعنی کی بود؟"

پیاز رو سرخ می کردم.

"بگم یعنی؟"

ماکارونی رو می ریختم تو قابلمه.

و در تمام این رفت و آمدهای ذهنی، فقط یه بوی تلخ بود. یه رنگ عسلی تو ذهنم بود.

"نه نمیگم. مگه مردم بی کارن؟! این بیچاره ها یه مهندس استخدام کردن که همین الانشم کلی دردسره!"

غذا کم کم داشت حاضر می شد. ساعت حدود نه و نیم بود که زنگ خونه رو زدند. امین بود؛ خسته و کمی خواب آلود بود.

لبخندی بهم زد و گفت:

– سلام!

– سلام! خسته نباشید.

– مرسی!

بعد دستش رو دراز کرد و جعبه ی عینکی رو به سمتم گرفت.

– عینک آفتابیت رو تو شرکت جا گذاشتی.

– اصلا حواسم نبود. دستتون درد نکنه. بیاید تو!

– نه، خیلی خستم. مزاحمت نمیشم.

– شام خوردید؟

– نه، وقت نشد.

– بیاید تو، شام درست کردم. بخورید، بعد برید استراحت کنید.

لبخندش پهن تر شد و گفت:

– نمی تونم همچین پیشنهادی رو رد کنم. من لباسم رو عوض کنم میام.

میز رو چیدم. بعد از نیم ساعت، یه کم سرحال تر تو شلوار ورزشی و تی شرتش سر میز بود. برای هر دومون غذا کشیدم.

– دست پختت خیلی خوبه!

– حاصل زندگی دانشجوییه. راستی روزتون چه طور بود؟

برام از قرارداد جدید شرکت حرف زد.

– کار پر منفعتی میشه. پس امروز روز خوبی براتون بوده.

نگاه طولانی بهم کرد و گفت:

– برای تو معلومه روز بهتری بوده!

اشاره ی ظریفی به عوض شدن رنگ موهام کرد. دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– بله، تنوعی بود.

لبخند زد.

***

تو اتاقم مشغول کارهام بودم که امین اومد جلوی در.

www.9giA.Com

– وقت داری یه چیزی بهت بگم؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

– البته! در خدمتم.

– مامان برای فردا شب شام دعوتت کرده خونه مون.

– چرا به خودشون زحمت میدن آخه؟!

– این چه حرفیه؟! می دونی که خوشحال میشیم.

– لطف دارید.

– پس برای فردا شب برنامه ای نذار.

خندیدم و گفتم:

– راست میگید. یادم باشه منشیم برنامه ی فردا شب شام سفارت رو کنسل کنه. چی کار دارم آخه من برای فردا شب؟

بلند خندید و گفت:

– از دست تو!

این دعوت به مهمونی یه حس خوب بهم داد. مادر و پدر امین تو اون یه باری که دیده بودمشون خیلی به دلم نشسته بودند. دو قلوها هم جای خودشون رو داشتند.

***

روز مهمونی امین و بردیا رو تقریبا اصلا ندیدم. به خاطر قرارداد جدید سخت مشغول بودند. منم شدید سرم شلوغ بود. ساعت پنج امین من رو رسوند خونه و گفت ساعت هشت میاد دنبالم.

دیروز برای مادر امین یه مجسمه ی خیلی خوشگل خریدم و صبح هم سفارش یه سبد گل دادم.

از بین لباس هام یه پیراهن ساده ی مشکی که دامنش تا وسط رونم بود انتخاب کردم که آستین ها و پشتش کامل گیپور بود. کفش های پاشنه دار مشکیم رو پوشیدم. موهام رو هم صاف ریختم دورم. پالتوم رو پوشیدم و منتظر امین بودم. سبد گل رو دم در گذاشتم تا جا نمونه. مثل همیشه راس ساعت و خیلی شیک جلوی در بود. شلوار مردون، یه کمربند خیلی خوشگل، پیراهن مردونه که آستین هاش رو تا زده بود و یه جلیقه ی خیلی خوشگل پوشیده بود. با دیدن وسایل تو دستم گفت:

– چرا زحمت کشیدی؟

– چه زحمتی؟ دوست داشتم یه یادگاری ازم داشته باشید.

احساس کردم اخم هاش تو هم رفت.

– لطف داری! بریم؟

رفتم تو تا شالم رو بردارم که تلفن زنگ زد.

– بر نمی داری؟

– نه، دیر میشه.

رفت رو پیغام گیر. مهسا بود.

– چه طوری خانوم مهندس؟ جون داداش تو دهنم نمی چرخه بهت بگم مهندس. برای من تو همون باده ی دراز سال یک دانشگاهی! باده ایران خوبی دیگه؟ هیچ مشکلی نیست؟ تا ناراحت شدی عین همون سالا طی یه عملیات کوماندویی بپر تو طیاره، بیا این جا. این دفعه به سمیرا نمی سپارمت. بپر بیا این جا. یه پسرایی داره! البته تو خاک بر سرتر از این حرفایی! با اون همه دبدبه و کبکبه هیچی نشدی. از بس با این آبجی راهبه ی من پلکیدی. راستی دارم جفت و جور می کنم تاریخی که استانبولی منم اون جا باشم. دوست دارم رفیق!

سوتی شد.

"خدا بگم منو چی کار کنه."

برگشتم به امین نگاه کردم. از نگاهش هیچ چیز معلوم نبود؛ جز یه اخم!

"من چه می دونستم مهسا سخنرانی می کنه آخه!"

– بریم، دیر شد.

با این جملش من از لمسی دراومدم.

تو ماشین هنوز تو فکر بود. من هم تو سکوت بودم.

– میگم باده، تو تو ایران مشکلی داشتی که رفتی؟

"حالا خر بیار و باقالی بار کن!"

– من به اجبار از ایران رفتم.

– سمیرا؟

– سمیرا خواهر دوستمه. همون که زنگ زد. خودش پاریس درس می خونه. من تمام این سال ها پیش خواهر این دوستم زندگی کردم.

– چرا همه انقدر استرس ناراحت بودن تو توی ایران رو دارن؟

– خب، نمی دونم.

– نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

– یه جورایی هر دوش! مسئله ی مهمی نیست. خیلی سال از روش گذشته. راستی مامانتون گل رز دوست دارن دیگه؟ من سر خود سفارش دادم. یادم رفت بپرسم.

به وضوح جا خورد. فکرش رو هم نمی کرد من انقدر واضح موضوع رو عوض کنم.

– البته که دوست داره. به خصوص اگه انقدر با سلیقه انتخاب شده باشه.

هر دو زدیم به کوچه ی علی چپ؛ دم دست ترین کوچه!

"خب باده خانوم، به نظرت جستی؟ فکر نمی کنم. این آدم خیلی تیزتر از این حرف هاست. خب سه چهار ماه دیگه کشش بدی، برمی گردی سر خونه ی اولت!"

www.98iA.Com

خونه ی اول؛ باز هم من و یه آپارتمان لوکس نقلی رو به دریا، تنهایی و لطف سمیرا و بوسه و من دوباره خالی و خالی تر.

مستخدم خونه پالتو و شالم رو گرفت. دامنم رو کمی پایین کشیدم. مامان امین شیک و خندان با پدرش به استقبالم اومدند.

– سلام!

– سلام دختر قشنگم!

چه قدر این جمله دور و زیبا به نظر می رسید. با پدرش دست دادم.

مادرش روم رو بوسید و گفت:

– ماشاا...! هزار ماشاا...! می بینی چه قدر خوشگل و ملوسه؟! چرا زحمت کشیدی؟ چه گل های زیبایی!

خجالت کشیدم.

– نظر لطفتونه.

بعد جعبه ی مجسمه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– قابل شما رو نداره.

– خدای من! خیلی ممنون! بسیار زحمت کشیدی. بیا گلم، بیا بریم سالن بالا. دخترا هم الان میان. اون جا هدیه ی زیبات رو باز می کنم.

– مامان خانوم سلام!

مادرش با عشق برگشت سمتش و گفت:

– امین مامان خوش اومدی!

– والا هیچ کس به من سلام هم نکرد.

پدرش گفت:

– تا وقتی همچین فرشته ای هست آخه به تو چرا باید سلام کنم من؟!

خندم گرفت.

– دست شما درد نکنه دیگه بابا!

خواستیم از پله ها بالا بریم که امین گفت:

– کمکت بکنم؟

– ممنون میشم.

بازوش رو جلو آورد و من دستم رو دور بازوش گذاشتم و با هم از پله ها بالا اومدیم. من تو یه حس غریب گیر کردم. یه حس غریب، پر از این قدم های محکم، پر از این صدای بم و پر از حس نیفتادن!

مادرش به پدرش لبخندی زد و جلوتر از ما به سمت سالن رفتند.

روی اولین مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم. امین رو به روم نشست. این سالن کوچک تر و صمیمی تر بود.

www.98iA.Com

شیرین گفت:

– خب باده جون خیلی خوش اومدی. مثل این که کارهای شرکت این چند وقته زیاد بوده.

– من از کار کردن لذت می برم.

– آفرین، عالیه! هر چند بعد از این که ازدواج کردی و بچه های قد و نیم قد دورت رو گرفتن باید از کارت کم کنی.

– من زیاد بهش فکر نمی کنم.

تعجب کرد و گفت:

– مگه میشه؟ دختر به این خانومی و خوشگلی نمیشه که همیشه خونه ی باباش باشه!

مطمئنم بی منظور بود. از کجا باید می دونست که خونه ی پدر وجود نداره.

– من بچه رو عرض کردم.

– آهان! خب اگه گیر یه پسر خوشگل و خوب بیفتی، کلی هم خوشت میاد تا ازش بچه داشته باشی.

بچه خیلی دور به نظر می اومد. مخصوص همسایه بود. مخصوص سمیرا! ازدواج اما برای من مقوله اش به مراتب پیچیده تر بود. خیلی مفهوم ها داشت. خیلی خاطره ها و خیلی فداکاری ها.

دو قلوها مثل گوله ی آتیش وارد سالن شدند.

"خدای من! هیچ وقت اطرافم کسی رو نداشتم که به شلوغی و پر نشاطی این دو تا باشه!"

آتنا گفت:

– چه قدر خوب کردی اومدی باده. هر چند نمی اومدی هم ما تصمیم داشتیم بیایم.

– خب بیاید، من عصرا خونه ام. خیلی هم خوشحال میشم ببینمتون.

تینا گفت:

– اصلا میریم بیرون. یه جاهای خوب خوبی می بریمت.

با چشمکش هر سه زدیم زیر خنده.

امین گفت:

– دست از سر مهندس ما بردارید. با اون دوستای اجق وجقتون می بریدش بیرون کلافه میشه.

تینا گفت:

– دوستای ما چشونه؟ خیلی هم بامزه اند. میریم ساز می زنیم.

– ممنونم! خوشحال میشم.

دو قلوها رفتند روی مبل کنار پدرشون نشستند. من هرگز همچین منظره ای نداشتم. نه خودم، نه ساره! من که پدرم رو یادم نمی اومد. اگر هم فکر کنیم حاجی حتی به دختر خودش هم محبت می کرد مسخره ست.

به خونه و مهمانی نگاه می کنم. به خودم تو این لباس با این همه تجمل هم نگاه می کنم. ترم سه دانشگاهم. مامانم سفره ی امام حسن داره. همه چیز یه دست سبزه. دو روزه مثل بلا نسبت خر داریم کار می کنیم.

www.98IA.Com

به دستور مامان یه پیراهن سبز پوشیدم. هر چی طلا دارم به خودم نصب کردم تا کسی نگه حاجی برای دختر ناتنیش کم گذاشته. واقعا هم کم نذاشته. من به اندازه ی یه کیسه طلا دارم، اما به اندازه ی یه مشت هم تو این خونه احترام و محبت ندارم.

جلوی در ایستادم و به خاله خان باجی هایی که میان سلام می کنم. ساره با چایی پذیرایی می کنه.

"این همه بریز و بپاش، این همه خرج برای کی آخه؟!"

سبحان تو حیاط داره مثلا کمک می کنه؛ اما نگاهش تو ایوون به منه. اشاره می کنه شالم رو بکشم جلوتر.

صدای یاا... میاد. شاگرد مغازه ی حاجی، محسن، مادر پیرش رو که پای رفتن نداره با صندلی میاره. جوونی نجیب، خجالتی، بیست و یک ساله و دانشجوی حسابداریه. از سیزده سالگی وردست حاجیه.

میرم کمکش تا صندلی مامانش رو بیاریم بالا. نگاهم می کنه. سرش رو می ندازه پایین و لبخند می زنه. عرق پیشونیش رو پاک می کنه. تشکر می کنه که کمکش کردم. مامانش میگه ایشالا عروس بشی و محسن سرش رو بیش تر پایین می ندازه.

سبحان سرفه می کنه و میگه:

– محسن واینسا اون جا، بیا کمک.

محسن میره پایین. سبحان با انگشتش تهدیدم می کنه.

"آخ! محسن محجوب خجالتی در چه حالی؟ تو بعد از سارا تنها کسی هستی که از اون زمان ها براش آرزوی خوشبختی دارم!"

وقتی به اون نگاه پاک و اون دست های زحمتکش فکر می کنم بغضم می گیره.

– حوصلت سر رفته؟

با صدای امین که از نزدیک گوشم میاد، به خودم میام.

– البته که نه!

– آخه بد جور تو خودت بودی.

– نه، یاد چیزی افتاده بودم.

– چی دارید پچ پچ می کنید؟

معلوم بود شیطنت دو قلوها به پدرشون رفته.

امین گفت:

– راجع به کاره!

– همین دیگه! از بس که بی عرضه ای!

همه خندیدند.

– ا! بابا!

– دختر بیچاره رو آوردی مهمونی بازم داری راجع به کار حرف می زنی؟

امین مونده بود چی بگه که من گفتم:

– من از حرف کار زدن با ایشون هم لذت می برم.

www.98iA.Com

امین با یه لبخند پیروزی به پدرش نگاه کرد که باعث خنده ی بقیه شد. سرش رو خم کرد و زیر گوشم گفت:

– مرسی!

– قابل نداشت!

صدای زنگ در بلند شد.

امین گفت:

– منتظر کسی هستیم؟

پدرش در حالی که داشت پیپش رو روشن می کرد گفت:

– نه، نیازی قرار بود بیاد پوشه ی حساب کتابای زمین رو بده بهم.

امین نگاهی به من انداخت. احساس کردم اخم کرد.

نیازی هم سن و سال امین بود. عینکی، یه کم تپل و زیادی خوش مشرب بود. به هم که معرفی می شدیم حس بدی از نگاهش داشتم.

دامنم رو کمی پایین تر کشیدم. به معنای واقعی کلمه هیز بود! از نگاهش خوشم نمی اومد.

امین کنار من ایستاده بود. به تعارف شیرین جون، نیازی روی مبل رو به روی من نشست. پام رو از روی پام برداشتم و کمی متمایل به راست جفت کردم. این جوری جمع و جورتر بود.

– خب آقای دکتر، پروژه ی جدید مثل این که خیلی عالیه!

نگاهش به من بود. امین همچنان کنارم ایستاده بود.

– بله، اما پروژه این جا نیست! لواسونه!

پدر و مادر امین بدون حرف و با لذت به صحبت های این دو تا گوش می کردند و دو قلوها دست به سینه روی مبل پهلویی نشسته بودند.

امین گفت:

– خب آقای نیازی، پوشه همراهتونه؟

علنا داشت بیرونش می کرد.

همون موقع مستخدم بهش چای تعارف کرد. نیازی چای رو برداشت و به پشت تکیه داد.

– خب خانوم، خوش می گذره؟ جایی هم رفتید این چند وقت؟ همراهیتون کنم؛ تهران جای دیدنی زیاد داره!

"مردک سبک!"

– بنده توریست نیستم. این جا شهر منه؛ فقط یه مدت ازش دور بودم.

"نکنه انتظار داشت جواب بهتری بگیره؟"

چایش رو ذره ذره می خورد. کلافه تو جام جا به جا شدم. امین جلیقش رو درآورد و گذاشت روی پام. جا خوردم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

– گرممه!

جلیقه رو روی پام مرتب کردم.

www.98iA.Com

شیرین گفت:

– امین مادر خب بده آویزونش کنن. باده جون اذیت میشه.

پدرش در حالی که لبخندی به لب داشت که من نمی فهمیدم دلیلش چیه گفت:

– نه خانوم، بذار باشه. یه چند دقیقه دیگه گرما میره، لازمش میشه.

"من که اصلا نفهمیدم اینا چی میگن!"

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

روی هم رفته شب خیلی خوبی بود. مادر و خانواده ی امین خیلی صمیمی و زیبا برخورد کردند. بهم واقعا خوش گذشت. من هیچ وقت چیزی به نام خانواده نداشتم. شاید تو شش هفت سالگی تو اون خونه ی قدیمی مادر بزرگ خانواده ای داشتم، اما تو این نه سال اخیر که اصلا!

تو راهرو ایستادیم و گفتم:

– خیلی ممنون؛ هم از خودتون، هم از خانواده ی محترمتون! شب خیلی خوبی بود.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– برای ما هم شب بسیار خوبی بود.

کلید رو انداختم تا در رو باز کنم.

– راستی باده ...

برگشتم. سرش پایین بود و داشت سوییچ رو تو دستش می چرخوند.

– می خواستم یه چیزی بهت بگم.

– بفرمایید!

– میشه اگه مشکلی پیش اومد، قبل از این که کوماندویی بپری تو طیاره، بگی، شاید بتونیم حلش کنیم و نیازی به رفتن نباشه؟

دلم لرزید. نمی دونم به خاطر اون لحن مطمئن بود یا به خاطر این که انقدر حواسش به همه چیز بود؛ اما هر چی که بود، این حس برای من نو بود. جدید بود.

– من خیلی وقته که می ایستم و رو به رو میشم. خیلی وقته حرکتای من کماندویی نیست. اون موقع ها نوزده سالم بود. پر از جسارت، جاهلی و پر از بیچارگی!

نگاهش بیش تر از قبل پر از سوال شد.

– اگه ... فقط ...

– شبتون به خیر آقای دکتر!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– شب تو هم به خیر!

در رو بستم و پشتش ایستادم. نفس عمیقی کشیدم.

"چم بود؟ چرا یه لحن، یه نگاه باید انقدر رو من نفوذ داشته باشه؟"

***

تازه از باشگاه برگشته بودم. بعد از مدت ها دوباره رفته بودم ورزش و دست و پام درد می کرد. از بس این چند وقته شام خورده بودم وزنم یک کیلو زیاد شده بود. باید قبل از رفتنم برای کار نارین فرمم رو برمی گردوندم. شام از امشب دوباره تعطیل شد. داشتم برای خودم کاهو می خوردم و کانال ها رو بالا پایین می کردم که موبایلم زنگ خورد. دوباره همون پیشنهاد و همون مرد و جواب تکراری من! اصلا منظور این آدم رو متوجه نمی شدم. باید حتما دوباره موضوع رو به امین و بردیا متذکر می شدم.

***

صبح به جای امین بردیا پشت در بود. تعجب کردم.

– سلام بر خانوم مهندس خودمون!

– سلام! شما خوبی؟

– خوبم! تعجب کردی من رو دیدی نه؟ امین یه کم کار داشت، دیشب هم خونه نیومده بود. صبح به من گفت بیام دنبالتون.

کمی جا خوردم. تو طول این مدت ندیده بودم شب خونه نیاد.

بردیا حرکت کرد.

"چه انتظاری داری باده؟ به هر حال مرد جوونه! با موقعیتی که این داره، نه به اندازه ی بردیا ولی مطمئنا برای خودش یه سری برنامه ها داره!"

مثلا اومدم خودم رو قانع کنم. بدتر عصبانی شدم.

"ای بابا! اصلا به من چه؟!"

بردیا گفت:

– کارا خوب پیش میره؟ کم و کسری که ندارید؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

– نه!

– به نظر سر حال نمیاید.

– نه، چیزی نیست. کاش شما زحمت نمی کشیدید. راهی که نیست، خودم می اومدم.

www.98iA.Com

– ای بابا! بده هر روز با یه بادیگارد خوشگل میرید و میاید؟!

"از خود متشکر!"

البته ناحق هم نمی گفت. وقتی نگین پیشش نبود تا آلودگی صوتی ایجاد کنه، بردیا مرد جذاب و کار درستی بود.

– نه، فقط نمی خوام این بادی گاردهای عزیز به زحمت بیفتن.

***

امین تا ظهر شرکت نیومد. من مشغول کارم بودم و بردیا هم همش در حال رفت و آمد بود.

منشی جدید شرکت، زهره جون، یه خانوم بامزه ی تپلی بود که یه دختر خوشگل بیست و پنج ساله ی دانشجو داشت. همسرش فوت کرده بود و زندگی جمع و جوری داشتند. خیلی هوام رو داشت. رفتم پیشش تا با هم چایی بخوریم که امین از در اومد تو. بی حواس از کنار هر دومون رد شد و جواب سلام سرسری داد. قیافش درهم بود و خسته! با زهره جون به هم نگاه کردیم. امین مرد مبادی آدابی بود. این برخورد ازش بعید بود. ته دلم یه جوری شد. نمی دونم چش بود. با زهره جون داشتیم راجع به شرکت قبلی که توش کار می کرد صحبت می کردیم که یاد تلفن دیشب افتادم. بهانه ی خوبی برای صحبت بود.

در زدم و وارد شدم. سرش بین دست هاش بود و پشت میز نشسته بود. بردیا روی مبل داشت زمین رو نگاه می کرد.

– می تونم بیام تو؟

امین سرش رو بالا گرفت و سعی کرد لبخند بزنه که موفق نبود.

– شمایید؟ بفرمایید.

– شما حالتون خوبه؟

– بله، بله!

باور نکردم. چشم هاش خیلی خسته بود و صورتش کلافه بود.

– مطمئنید خوبید؟

– بله، یه کم خستم! من در خدمتتونم.

– راستش رو بخواید، باز از اون شرکت بهم زنگ زدن. نمی دونم چه گیری دادن به من!

امین به سمت بردیا چرخید و گفت:

– بردیا، قرار بود ته توش رو در بیاری که.

بردیا که انگار از یه دنیای دیگه اومد این ور گفت:

– ببخشید، یادم رفت.

بعد تکه ی کاغذی به سمتم گرفت تا اسم و شماره تلفن شرکت رو بنویسم. هر دوشون تو فکر بودند، اما امین داغون تر بود.

– بردیا همین الان برو سراغش. نمی خوام بیش تر از این مزاحم خانوم مهندس بشن.

www.98iA.Com

بردیا بی حوصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من اما همچنان اون جا ایستاده بودم.

– مسئله ی دیگه ای هم هست؟

– بله، هست!

دستش رو به صورتش کشید. انگار که می خواست این جوری تمرکز کنه.

– بفرما، در خدمتتم.

– چرا انقدر داغونید؟!

– یه کم سر حال نیستم. خودت رو ناراحت نکن.

همون لحظه تلفنش زنگ زد.

– باید برم جایی. ببخشید باده، میشه بعدا صحبت کنیم؟

ناراحت شدم؛ البته به خاطر خودش!

– البته! من هم کار داشتم. فعلا خداحافظ.

عجیب ذهنم مشغول امین بود. بردیا هم عصبانی بود؛ به خاطر این که شماره ای رو که بهش داده بودم کسی جواب نمی داد. ناراحت هم بود. هی می رفت توی فکر.

ساعت کاری که تموم شد، بردیا گفت که من رو می رسونه.

– زحمت نکشید، دو قدم راهه، خودم میرم.

– خواهش می کنم تعارف نکنید. امین تو اون گرفتاریش باز ده دقیقه پیش به من متذکر شد که تا در آپارتمانتون برسونمتون.

– گرفتاری؟ چیزیش شده؟

– آره! شیرین جون حالش خوب نیست.

یک لحظه چشم های خندون و صورت مهربون شیرین جون اومد جلوی چشمم.

– من هفته ی پیش منزلشون بودم. حالشون خوب بود.

– گویا دو روز پیش برای معاینه ی روتین رفته بودن دکتر؛ یه چیزی شبیه به غده تو سینه شون تشخیص دادن. امروز رفته بودن تیکه برداری. امین از دیشب پیشش بود، الانم رفته پیش دکترش.

واقعا حالم بد شد.

"خدای من، طفلکی امین!"

– دو قلوها؟

– خبر ندارن.

– هیچی نیست. من مطمئنم.

– منم به امین میگم؛ اما خب خیلی ترسیدن. البته شیرین جون خودش سر حال تره. پدرش و امین خیلی حالشون بده.

بردیا تا دم آپارتمان باهام اومد.

www.98iA.Com

روی مبل نشستم. حوصله ی درآوردن مانتوم رو هم نداشتم. بد جور ذهنم درگیر بود. دعا می کردم که چیزی نباشه. برای خانواده ی شاد و دوست داشتنی اون ها، این ضربه ی بدی بود. فکر نمی کنم هیچ کدومشون تا به حال نبودن یا از دست دادن رو چشیده باشند.

"مادر! چه کلمه ی غریبی!"

عجیبه که من مادرم رو بسیار کم یاد می کردم.

"یعنی الان حالش چه طوره؟"

سرم رو تکون دادم، تا اون چهره ها از ذهنم پاک بشن. الان وقتش نبود.

تا حدود ساعت ده شب تو خونه قدم زدم. چند باری به موبایل امین زنگ زدم که خاموش بود. هر چند اگر بردیا دهن لقی نمی کرد، امین به من نمی گفت چی شده.

صدای در آپارتمانش که اومد پریدم برم ببینم حالش چه طوره؛ اما دستم رو دستگیره خشک شد.

"نکنه دوست نداشته باشه من خبردار بشم؟"

دنده عقب رفتم تو سالن.

"شاید دوست نداره من تو مسائل خانوادگیش دخالت کنم."

یک ساعتی با خودم درگیر بودم، ولی حتی یک آن قیافه ی خسته ی صبحش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. دلم رو به دریا زدم و رفتم دم خونه اش. دستم چند بار به سمت زنگ رفت و اومد، تا زنگ زدم. کمی طول کشید تا در رو باز کنه. در که باز شد من یه جفت چشم دیدم که دیگه عسلی نبود. قهوه ای بود. صورتش درهم بود و اون صدای بم خش دار شده بود.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– سلام! چیزی شده؟

– سلام! میشه بیام تو؟

– ای وای ببخشید، حواسم نیست. بیا تو.

رفتم تو. در رو بست. بدون تعارف به سمت سالن رفتم. پشت سرم اومد. روی میز یک عالمه ورق بود و لباس هاش هر کدوم یه طرف بود.

– شیرین جون خوبه؟

آهی کشید و روی مبل نشست.

– تو از کجا فهمیدی؟

– یعنی نمی خواستید بهم بگید؟

– بشین. نمی خواستم ناراحت بشی.

– بردیا بهم گفت. حالا حالشون چه طوره؟

با انگشت هاش شقیقه اش رو فشار داد. صداش بغض نداشت؛ اما خشش از هر بغضی سوزاننده تر بود.

– خوبه! روحیه اش خوبه. باید منتظر جواب آزمایشش باشیم.

– چیزیش نیست. من مطمئنم.

www.98IA.Com

– نمی دونم، خیلی هول کردم. بابام که حالش خیلی خرابه. می ترسم دوباره سکته کنه. من موندم این وسط. خیلی نگرانم. مامانم همه چیز ماست.

دلم خیلی سوخت، خیلی!

– هنوز که چیزی معلوم نیست. چرا از حالا انقدر هول کردید؟

جوابم سکوت بود. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

– از صبح چیزی خوردید؟

– نمی دونم، یادم نمیاد.

– این جوری می خواید مسائل رو حل و فصل کنید؟ میرم چیزی براتون بیارم بخورید.

– نه، اصلا میل ندارم. گلوم هم می سوزه. امروز هی گرم و سرد شدم.

– دیگه بدتر! الان میرم یه چیزی براتون میارم.

مقاومتی نکرد. رفتم تو خونه.

"چی درست کنم براش؟"

یه فکر بکر داشتم. قدیما هر وقت حالم بد می شد سمیرا برای سر حال آوردنم این کار رو می کرد. تند و تند هر چی داشتم و نداشتم رو خرد کردم و تو تابه ریختم. کمی که پخت گذاشتمش لای نون تست و ساندوچش کردم. جز سوپ آماده چاره ای نداشتم. آماده که شد گذاشتم تو سینی. اما اصل کار این بود که با سس چشم و ابرو و یه لب خندون روی ساندویچ ها کشیدم. الان انگار شش تا صورت خندون از تو بشقاب داشتند نگاهم می کردند. امیدوار بودم که بتونه یه کم از اون حال و هوا درش بیاره.

سینی رو روی میز جلوش گذاشتم.

– خیلی زحمت کشیدی.

– نه بابا، کاری نکردم. امیدورام خوشتون بیاد.

چشمش که به سینی افتاد خندید.

– اینا چه بانمکن!

لبخند زدم. از این که تونسته بودم یه کم حال و هواش رو عوض کنم خوشحال شدم.

– چه قدر هم که خوشمزه ست.

– نوش جان! فقط سوپ فراموش نشه.

– چشم، مگه میشه نخورمش. خودت چی پس؟

– من شام خوردم.

– اما من نمی تونم تکی چیزی بخورم.

www.98iA.Com

بشقاب سالادش رو برداشتم و تو پیش دستی کمی برای خودم کشیدم و مشغول شدم.

– بفرمایید، این هم از شام من.

اشاره ای به صورتک های خندان کرد و گفت:

– جدی چه جوری این به ذهنت رسید؟

– هم خونه ایم سمیرا، هر وقت که حالم بد بود یا حال و حوصله نداشتم از اینا درست می کرد. البته زندگی دانشجویی بود؛ هر چی گیرمون می اومد می ذاشتیم تو ساندویچ.

– زندگی دانشجویی ما این جوری نبود. دوره ی لیسانس که با خاله ی بردیا و شوهرش تو لندن زندگی می کردیم. دوره ی فوق لیسانس هم خونه مون رو جدا کردیم؛ اما مستخدم داشتیم که خونه رو تمیز می کرد و غذا می پخت. دوره ی دکتری هم من رفتم نیویورک با عمه ام و خانوادش زندگی کردم. یعنی به سبک شما زندگی دانشجویی نداشتم.

– از اون دانشجو بورژواها بودیدا!

بلند خندید و گفت:

– اصطلاح بی نظیری بود!

خندیدم و گفتم:

– خب آره دیگه! اما ما از اون خونه دانشجوییا داشتیم که وسایلش چند منظوره س. از اونا که کتری هم کتریه هم اتو! از اونایی که هر چی گیرت اومد بخور. از اونا که هر کی زودتر بلند شد جوراب تمیزا رو می پوشه!

– باید جالب باشه.

– جالب بود. جالب بود، اما دردناک هم بود. سختی هم داشت. تنهایی و بی کسی و بی پولی هم داشت. شب زنده داری هم داشت.

– از صبح دارم فکر می کنم چیزی حدود ده سال من با خانوادم زندگی نکردم. ارزشش رو داشت؟ کاش بیش تر مادرم رو دیده بودم. چه قدر این آدم وابسته بود. این خوب بود یا بد؟ من که خیلی وقت بود هیچ طنابی به جایی وصلم نمی کرد.

– یه جوری حرف می زنید انگار چیزی شده. مطمئن باشید که حالشون خوب میشه. این جوری اگر بشینید و فکر کنید کم میارید. و اگر کم بیارید نمی تونید مبارزه کنید.

قاشق سوپش رو تو بشقاب گذاشت.

– حق با توئه، اما نمی تونم به این چیزها فکر نکنم.

– جواب آزمایش کی میاد؟

– پس فردا!

– خب ببینید فردا روز پر از انتظار و سختی برای شماست. به نظرم نیاید شرکت. ما کارها رو راه می ندازیم. برای خوب شدن روحیه تون خانوادگی برید جایی. هر چند مطمئنم پس فردا به ماجراهای این دو روز می خندیم، اما باز هم این طوری کمی انرژی جمع می کنید. پس فردا هم که با هم میریم جواب آزمایش رو می گیریم.

نگاهم کرد. پر از تشکر، پر از تحسین و پر از لبخند.

www.98iA.Com

– تو همیشه یه راه حل داری نه؟

– خود من هم گاهی به کمک دوستام راه حل انتخاب کردم.

– می دونی چه قدر حضورت اطمینان بخشه؟

سرم رو پایین انداختم. تا گوش هام داغ شده بود.

– ای بابا، من که کاری نکردم.

– مسئله همینه باده؛ تو خیلی خوب بلدی با کارای به نظر خودت کوچیک حس های خوب ایجاد کنی.

نگاهم رو ازش گرفتم. ضربان نبضم بالا رفته بود.

"چی باعث می شد که هر تعریفی که این آدم از من می کرد این طور دلم رو بلرزونه، ولی یک استرس پنهان هم بهم بده که اگر بعضی چیزها رو بفهمه دیگه با این عسلی های براقش نگاهم نمی کنه؟!"

سرم رو تکون دادم. این روش من، برای عوض کردن کانال ذهنم بود.

– دیر وقته، من دیگه برم. شما هم بگیرید بخوابید.

– مرسی بابت شام و مرسی بابت همراهیت!

– این چه حرفیه.

دستم رو دراز کردم تا باهاش دست بدم.

– سعی کنید حتما بخوابید. خانوادتون به شما و قدرتتون خیلی احتیاج دارن.

دستم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

– من هم به هم صحبتی با تو احتیاج داشتم. مرسی که اومدی.

دستم رو بالا آورد. پشت دستم گرم شد.

"خدای من! چه حس غریبی بود این گرمای روی دستم!"

اینقدر نزدیک بود که ترسیدم صدای ضربان قلبم شنیده بشه. اما جسارت یا شاید توان این که دستم رو بکشم هم نداشتم. خودش در کمال ادب دستم رو رها کرد.

چشم هاش از اون حالت قهوه ای و خسته در اومده بود و دوباره داشت عسلی می شد. یه ندایی از درونم سرم فریاد کشید که "خودت رو جمع کن باده!"

پایین موهام رو تو دستم گرفتم. یه کار بی دلیل!

– خب، مرسی! شبتون به خیر!

لبخند زد و گفت:

– شب تو هم به خیر!

در رو باز کردم و تا حدی که می تونستم سعی کردم عادی رفتار کنم. برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم و رفتم تو. چند لحظه بعد از این که در رو بستم، صدای بسته شدن درش اومد.

www.98iA.Com

تمام دیروز رو امین با خانوادش به کرج رفته بودند. این چیزی بود که خودش پای تلفن به من گفت.

بردیا هنوز دنبال اون شرکت کذایی بود و اون مرد پشت خط. مسئله این بود که بر زدن مهندسی که تو پروژه ی رقیب باشه کار خیلی دور از ذهنی نبود؛ اما ترس من از چیزهای دیگه بود.

بردیا صبح اومده بود دنبالم و عصر هم برم گردوند و گفت میره کرج پیش امین. نگران مادر امین بودم. هر چند ته دلم یه جورایی روشن بود.

یه کتاب گرفتم دستم برای خوندن. عجیب بود که وقتی احساس کردم امین تو آپارتمانش نیست، انگار بیش تر احساس تنهایی کردم. پشت دستم رو نوازش کردم.

"جمع کن خودت رو باده! چند وقت دیگه باید برگردی سر خونه زندگیت. برگردی به همون شهر، پیش دوستات و سر کارت!"

دلم بد جور برای همه تنگ بود. دلم خیلی اون بوی قهوه ی مخلوط با بوی دریا و اون شب های پر از نور رو می خواست. دلم برای راه رفتن رو استیج و برای لباس های جدید تنگ شده بود؛ اما عجیب بود که فکر می کردم اون جا هم دلم برای این آپارتمان، اون شرکت و خب خیلی چیزهای دیگه تنگ میشه.

***

صبح از زیر زبون بردیا کشیدم که آزمایشگاه کجاست. یه آژانس گرفتم تا برم اون جا. می تونستم حدس بزنم که امین حال و روز خیلی مناسبی نباید داشته باشه.

به در آزمایشگاه که رسیدم ساعت ده بود. باید همین حدودها می رسید. از دور دیدمش که داشت می اومد. با اون قد و بالا و سر و ریخت، امکان نداشت که تشخیصش ندی. از کنارم رد شد. یه قدم بیش تر برنداشته بود؛ انگار که باورش نشه من رو دیده، با چشم های گرد به سمتم برگشت.

– تو این جا ... با کی اومدی؟

خندم گرفت. جملات رو قاطی کرده بود.

– با آژانس اومدم. بردیا گفت این جایید.

– ای بابا، چرا زحمت کشیدی؟ این بردیا جدیدا خیلی دهن لق شده!

– این حرف ها رو ول کنید؛ بریم سراغ جواب آزمایش!

یه کم حرفش بهم برخورد. اصلا فکر نمی کردم از حضورم ناراحت بشه.

به قسمت تحویل جواب آزمایش رسیدیم. از قیافش معلوم بود که حالش خوب نیست. پاکت رو که به دستش دادند هر دو حمله کردیم تا با همون نیمچه سوادمون جواب رو ببینیم. درش رو که باز کردیم، با زیباترین منفی دنیا مواجه شدیم. از ته دل خوشحال شدم. به امین نگاه کردم که با شادی بی وصفی داشت جواب آزمایش رو دوباره و دوباره نگاه می کرد.

– خب خدا رو شکر!

www.98iA.Com

این جمله کامل از دهانم در نیومده بود که احساس کردم تمام ریه ام پر از ادکلن تلخش شد. تو یه چشم به هم زدن تو فضای پهن و گرمی گیر افتادم. جا خوردم. دست هام از دو طرفم آویزون بود. چند لحظه که گذشت، به نظر من به اندازه ی ساعت ها بود. خودم رو میون دست هاش جا به جا کردم. انگار تازه متوجه موقعیتمون شد. رهام کرد. سرم رو پایین انداختم. اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

– من ... خیلی ... باده؟

انگار تازه فهمیده بود که چی کار کرده و دنبال جمله ای بود تا ماجرا رو حل و فصل کنه. اومدم جوابش رو بدم که صدای یه خانوم مسنی از پشت سرم اومد.

– خب پسرم مبارک باشه!

"چی مبارک باشه؟"

سریع چرخیدم پشت.

– ماشاا... دخترم! رفتی خونه برای خودت اسفند دود کن.

"این چی می گفت؟!"

برگشتم به سمت امین که عین یه پسر بچه ی خطاکار به زور داشت خندش رو نگه می داشت. از چشم هاش شیطنت می بارید. خواستم چیزی بگم که گفت:

– میشه بریم؟ مامانم و بابام دم مطب دکتر منتظرم هستن.

و من پر از سوال و پر از یه حس تازه پشت سرش راه افتادم. حتی نگفتم منی که فقط قرار بود تو آزمایشگاه همراهیش کنم، چرا حالا مثل جوجه اردک دارم دنبالش میرم!

***

از در که بیرون اومدیم کنار ماشین ایستادیم. شیرین جون یه لبخند روی لبش بود و پدر امین که صبح رنگ به رو نداشت الان حالش بهتر بود. دکتر اطمینان داده بود که مسئله ی مهمی نیست و فقط یه کیست ساده ست که اول سعی می کنند با دارو از بین ببرنش و اگر نشد با یه جراحی ساده.

شیرین جون گفت:

– باده عزیز خیلی لطف کردی ما رو تنها نذاشتی.

این زن سراسر محبت بود.

– خواهش می کنم! من صبح اومده بودم آقای دکتر تنها نباشن، بعد دیگه باهاشون همراه شدم.

شیرین جون صورتم رو بوسید. پدر امین هم دستم رو فشرد و گفت:

– دختر تشریف بیار خونه ی ما. خیلی خوشحال می شیم.

– نه ممنونم، مزاحم نمیشم.

www.98iA.Com

امین گفت:

– مامان شما برید خونه من باده رو می رسونم بعد خودم میام.

سوار ماشین که شدیم، امین نفس راحتی کشید.

– دیدید گفتم چیز خاصی نیست.

– یک عالمه نذر کردم که باید تک تک ادا کنم.

– بسیار عالی! خدا رو شکر که به خیر گذشت.

– خیلی ممنون از همراهیت.

– خواهش می کنم! من خودم هم نگران بودم.

– ببین تو می دونی که ما از دیدنت خوشحال می شیم. مطمئنی که نمی خواستی بیای؟

– نه، میرم خونه.

***

در طول این دو روز امین اصلا آپارتمانش نیومد. تمام مدت خونه ی مادرش بود. شرکت هم نمی اومد. بردیا هم سرش خیلی شلوغ بود. خیلی بی منطق شده بودم؛ خودم این رو می دونستم، اما دلخور بودم. احساس آدم های رها شده رو داشتم.

"بد عادت شدی باده! درست و منطقی این رابطه همینه؛ اون یه کارفرماست و تو یه کارمند!"

چهارزانو روی کاناپه نشستم.

داریم با بهروز و سمیرا تو ساحل قدم می زنیم. ساعت هشته. روی چمن ها می شینیم. هر کدوممون یه لیوان کاغذی گنده ی نسکافه دستمونه.

رو به سمت بهروز می کنم و میگم:

– سر جهازیت شدم دکترا!

می خنده. سمیرا اما چپ چپ نگاهم می کنه و میگه:

– صد بار بهت گفتم ما از بودن باهات لذت می بریم.

بهروز هم با همون مهربونی خاصش بهم میگه:

– تو معمار این رابطه ای! تو هوام رو داشتی. تازه خانوم مدل، تو با شهرتت بازم میای رو چمنا می شینی پیش ما نسکافه می خوری؟

من از همین راه رفتن ها، از همین نسکافه خوردن ها لذت می برم.

روزانه ده ها پیشنهاد عجیب غریب دریافت می کنم. یکی از خواننده های معروف برای جلب توجهم یه چمدون فرستاده دفتر نارین. درش رو که باز کردیم، پر از گلبرگ های گل رز بود. لبخند می زنم. مثل هر زنی از این توجه لطیف پر از حس میشم؛ اما یاد قولم به خودم و سمیرا که می افتم، پیشنهاد آقای خواننده برای شام تو لوکس ترین رستوران شهر رو رد می کنم.

www.98iA.Com

شلوار جین و کت چرمم رو می پوشم. کفش کالج به پا، با موهای بافته، دقیقا عین یه دانشجو با سمیرا و شوهرش لب دریا قدم می زنم. با خودم تکرار می کنم که اون دنیای لوکس و پر زرق و برق یه شغل و منبع درآمده و این شهرت موقتیه.

هر چند این شهرت هر روز بیش تر شد. با وجود این که من بعدها این کار رو فقط در شرایط خاص انجام دادم، اما هفت سال همیشه از بهترین ها و پول سازترین ها بودم. به قول هاکان، همین کناره گیری ها و همین مرموز بودن ها این شهرت رو بیش تر کرد. هر چند سال چهارم این شهرت، یه اتفاق و یه کار از سمت من مثل بمب ترکید و به مدت دو سال و نیم تا سه سال قدم به قدمم توسط خبرنگارها و عکاس ها ثبت شد.

بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. به تاریکی شب خیره شدم. به صدای بارون و به صدای بلند تلویزیون همسایه ی طبقه پایین گوش دادم و بوی پیاز داغی که نشانه ی زندگی بود حس کردم.

من با این همه تلاش، با این همه دست و پا زدن برای رسیدن، آیا رسیده بودم؟ چرا باز احساس می کردم بین جمعیت رها شدم؟ تازه داشتم به حرف سمیرا ایمان می آوردم که می گفت تا زمانی که به کسی تعلق نداشته باشی، در حقیقت به جایی هم تعلق نداری.

***

جمعه بود و من تو خونه تنها بودم. تصمیم گرفتم برم خرید یا به قول بوسه پول درمانی!

برای خودم راه افتادم به سمت تجریش. من همیشه این محل رو با بوی خاصش و مغازه های رنگ و وارنگش دوست داشتم. هر چند ریسک رفتن به اون جا، به خاطر نزدیکی به خونه ی حاجی، بالا بود؛ اما من ترجیح دادم بی خیال بشم.

با یک عالمه کیسه ی خرید از پاساژ تندیس بیرون اومدم. ساعت حدود نه شب بود. به خاطر سرمای هوا و برف ریز، کوچه خلوت بود.

تصمیم گرفتم برم تا خود میدون و از اون جا دربست بگیرم.

انگار این توهم دست از سرم برنمی داشت. احساس می کردم کسی پشت سرمه. قدم هام رو کمی تند کردم که با شنیدن اسمم جا خوردم. ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم.

"خدای من، هومن!"

با فاصله ازم ایستاد و گفت:

– باده فقط یه دقیقه وایسا. الان چند وقته منتظر فرصت حرف زدن باهاتم. یه دقیقا وایسا!

تمام بدنم یخ زد. پس توهم نبوده. کیسه های خریدم رو محکم تو دستم گرفتم و سعی کردم تا از قیافم ضعفم معلوم نباشه. پشتم رو کردم بهش تا برم.

دنبالم اومد و گفت:

– باده خواهش می کنم. تو نمی دونی من در چه حالیم. نمی دونی چند ساله که در چه حالیم! فقط یه دقیقه فرصت بده.

ایستادم.

"این چی میگه؟"

سعی کردم صدام رو کنترل کنم تا نلرزه.

– دیگه چی از جونم می خوای؟ من که با تو کار نداشتم. الانم ندارم. برو پی کارت!

سرش رو پایین انداخت.

"هومن و شرم؟! عجب پارادوکسی!"

– باورم نمیشه دیدمت. باورم نمیشه!

– باورت بشه. حالا هم بدو برو به گوش هر کی می خوای برسون. برام مهم نیست.

– باده داری اشتباه می کنی.

"اشتباه؟ دلش خوشه این به خدا! من به دنیا اومدنم اشتباه بوده!"

حالم داشت بد می شد. اون ماسک خوشگل قدرتم هم داشت می افتاد. از پیاده رو به سمت خیابون رفتم.

– دلم نمی خواد ریخت هیچ کدومتون رو ببینم؛ خصوصا تو!

دستش رو دراز کرد تا بازوم رو بگیره. ترسیدم. خودم رو بی محابا تو خیابون انداختم. صدای بوق ممتد یه موتوری اومد و بعد صدای فریاد کسی! من پرت شدم وسط خیابون و یه درد خیلی شدید تو ناحیه ی کمرم پیچید.

دلم می خواست کله اش رو بکنم. دقیقا چه کسی رو، نمی دونم! هومن رو که اصلا نفهمیدم کجا غیب شد؟ یا دکتر که انگار مرض داشت و هر جایی رو که می گفتم درد داره بیش تر فشار می داد؟ یا پلیس رو که ایستاده بود رو به روم و ازم سوال می کرد و بعد یادداشت برمی داشت و ته خودکارش رو موقع توضیح من می ذاشت تو دهنش؟ کاری که بیش تر از هر چیزی حالم رو بهم می زد! یا خودم رو که چرا تو این موقعیت بودم؟ یا این موتور سوار با شلوار شیش جیب و موهای پشت کفتری که التماس می کرد رضایت بدم؟

***

پرستار تو سرمم یه آمپول زد و گفت:

– این یه مسکن قویه؛ کمی دردت رو می ندازه. شانس آوردی مشکل خاصی نداری.

– ممنونم!

سرم رو روی بالشت گذاشتم. سرم داشت می ترکید. کمرم هم تیر می کشید.

"خب باده خانوم، باز هم خودتی و خودت!"

پوزخندی زدم.

"من مشهور، من خانوم مهندس، من پر ادعا، تنها و بی کسم. نه مادری دارم تا تو سر زنان بیاد تو اتاق و ببینه گل دخترش چه طوره، نه یه پدر که یقه ی موتوری رو بچسبه، نه برادری که برای یه دونه خواهرش نگران باشه. نه حتی یه عشق که با چشم های نگران نگاهم کنه. اگه استانبول بودم لااقل سمیرا بود. خب که چی؟ اونم همسر کس دیگه، و مادر یه فرشته کوچولوئه!"

هومن! عجیب بود که این دریده ی گستاخ امشب انقدر پر از شرم بود. هر چند مثل همیشه تو زرد بودنش رو نشون داد و واینستاد تا ببینه مرده ام یا زنده!

www.98iA.Com

دلم به حال خودم سوخت. چه قدر تنها و بی کس شده بودم که انتظار توجه و محبت از یکی از بزرگ ترین دشمن هام داشتم.

دکتر گفته بود باید منتظر عکس سرم باشیم و بعد رضایت بدم. اون آقای پلیس هم فکر کنم هنوز پشت در بود. یادم می افته وقتی می خواست اسمم رو یادداشت کنه، با چه قیافه ی بامزه ای پرسیده بود که اورهون رو با کدوم "ه" می نویسند. انگار تمام مشکل ما همین بود.

"آخ کمرم!"

***

نیمه چرت و بین خواب و بیداری بودم. دکتر اومد داخل اتاق و گفت:

– خب خانوم، خوشبختانه هیچ مشکلی نیست. برای این که مطمئن باشید اگر دوست داشته باشید می تونید امشب رو این جا بمونید. اگر هم که نه، می تونید برید خونه تون. هر چند که بهتره با خانواده تون هم تماس بگیرید.

"خانواده؟ این دکتر هم دلش خوش بود! اصلا این چند وقته همه دلشون خوش بود."

– من مقیم ایران نیستم. این جا هم کسی رو ندارم و برای کاری اومدم. یعنی تنهام!

اخم هاش یه کم تو هم رفت.

– به هر حال باید یه چند روزی استراحت کنید. کف دستتون دو تا بخیه خورده، کمرتون هم کوفته ست.

– خونه کارگر دارم؛ میگم چند روز بمونه. فقط خواهش می کنم به اون آقای پلیس بگید بیاد و برگه ها رو هم بیاره. می خوام رضایت بدم.

***

تو آژانس نیمه درازکش نشستم. چند لحظه پیش رضایت دادم که اگر مردم، شکایتی ندارم. چون دکتر عزیز نمی خواست مرخصم کنه. رضایت دادم و قسم خوردم که من کسی رو ندارم تا بیاد خفت بیمارستان رو بچسبه. حقیقتا امشب بیش تر از هر زمانی دلم به حال خودم سوخت.

به ساختمون که رسیدیم، سرایدار با تعجب به من که با مانتوی داغون و صورت رنگ پریده ساعت یک صبح از آژانس پیاده شدم خیره شد. دوید جلو و وقتی دید نمی تونم پیاده شم کمکم کرد. پیرمرد نازنینی بود.

– خدا بد نده خانوم مهندس! چی شده؟

من که هنوز تو توهم مسکن ها بودم گفتم:

– تصادف کردم. خواهشا کمک کنید تا دم آسانسور برم.

– آقای دکتر در به در دنبالتون بودن. بیش تر از ده بار زنگ زدن، چهار بار هم اومدن این جا. هی رفتن و اومدن. بهشون یه زنگ بزنید.

فکر کنم دوباره رفتن بیرون.

اصلا حوصله نداشتم. کاملا بی منطق از دستش عصبانی بودم. انگار این بی کسی من به اون ربط داشت.

به آسانسور که رسیدیم ترجیح دادم خودم تنها بالا برم. انگار این طور زجر دادن خودم، یه کم از اون حس خراب داخلم کم می کرد.

www.98iA.Com

به طبقه ی خودم که رسیدم، کلید رو تو در انداختم. تعجب کردم. من در رو قفل کرده بودم و مطمئنم که همه ی چراغ ها رو خاموش کرده بودم؛ اما آباژور هال روشن بود. به سمت سالن رفتم. کمرم تیر می کشید. وارد سالن که شدم یه صدایی از پشت سر اومد که باعث شد نیم متر بپرم هوا.

– کجا بودی؟!

امین بود که از تو اتاق به سمتم می اومد. تو تاریکی تنها چیزی که می دیدم برق عجیب خشم چشم هاش بود.

با صدای وحشتناکی گفت:

– با توام! کجا بودی؟

من انقدر درد داشتم و تعجب زده بودم که سکوت کردم.

"این چه طوری اومده بود تو؟!"

سکوتم رو که دید بیش تر عصبانی شد. دست انداخت و چراغ هال رو روشن کرد. چشمش که بهم افتاد به سمتم دوید.

– چرا این شکلی شدی؟!

سکوت کردم.

– با توام باده! چی شده؟!

اون داد می زد و من انگار که لج کرده باشم، دهانم باز نمی شد تا بتونم جواب بدم.

کمرم داشت دو نصف می شد. سعی کردم تا خودم رو به اولین مبل برسونم. بیش تر از جسمم روحم خسته بود.

ایستاده بود. تو چشم هاش عصبانیت و نگرانی با هم دیده می شد.

خودم رو روی مبل ول کردم. آخم دراومد.

– باده میگی چی شده یا می خوای دیوونم کنی؟!

– هیچی نشده.

– هیچی نشده؟ داغونی! کار کدوم بی همه چیزیه؟

عقب رفتم.

– چیزی نیست. تصادف کردم. یه موتوری زد بهم، تا الانم بیمارستان بودم.

– چی؟!

"نگران شد؟ مردمک چشمش لرزید؟ یا من دارم تمام نداشته هام رو می بینم؟"

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند. شروع به بررسی کردنم کرد. باند دستم رو که دید اخم هاش بیش تر تو هم رفت.

– چه طور این اتفاق افتاد؟

– رفته بودم خرید، یه موتوری بهم زد.

– همین؟!

– خب بله، همین!

www.98iA.Com

عصبانی شد. دست هاش رو بین موهاش برد، بعد مشت کرد و گذاشت جلوی دهانش و گفت:

– این همه اتفاق برات می افته بعد من احمق نباید خبر داشته باشم؟ آخه چی به تو بگم؟ چی بگم؟

در حد مرگ عصبانی بود. قرمز بود؛ رنگ گل های قالی!

– من خوبم، فقط یه کم بدنم کوفته ست. همین! الانم فقط باید استراحت کنم.

– چرا به من خبر ندادی؟ چرا از اون خراب شده یه زنگ به ما نزدن؟

از این سوال و جواب متنفر بودم. منگ بودم. درد داشتم. به خاطر دو روز بی خبری از دستش عصبانی بودم.

– گفتم من کسی رو ندارم. یه کارمند موقتیم.

وا رفت.

– مگه غیر از اینه؟!

احساس کردم داره منفجر میشه.

– تقصیر تو نیست، تقصیر من احمقه! تقصیر منه!

– هیچ کس مقصر نیست. تقصیر خودمه. ببخشید که نگران شدید. شبتون به خیر. من هم برم بخوابم.

خواستم بلند شم که با خشونت دستش رو روی شونه ام گذاشت و مانع بلند شدنم شد. از چشم هاش آتش می بارید. آخم دراومد.

– چی کار می کنید آقای دکتر؟ بذارید برم بخوابم! شما هم برید به کار و زندگیتون برسید.

بدون این که نگاهم کنه به سمت اتاقم رفت. صدای در کمدم رو هم شنیدم؛ اما بی حال تر از اون بودم که بتونم ببینم داره چی کار می کنه.

چند لحظه بعد لباس هام رو که توی دستش گلوله کرده بود تو ساک ورزشیم ریخت.

– چی کار داری می کنی؟

جوابم رو نداد.

– با توام! با لباسام چی کار داری؟

– پا شو راه بیفت.

"چی داره میگه این؟"

– کجا؟!

– خونه ی ما!

– چی؟! اصلا وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی!

با قیافه ی شاکیش نگاهم کرد و گفت:

– من شوخی ندارم.

دست انداخت زیر بازوم. بازوم رو کشیدم.

– باده دیوونم نکن! پا شو، وگرنه به زور می برمت.

– خودم از پس مشکلم برمیام.

www.98IA.Com

داد زد:

– می خوای بگی بی مسئولیتم؟ می خوای بگی انقدر آدم حسابم نکردی تا منو کسی حساب کنی؟

من هم داد زدم. خیلی فشار روم بود.

– می خوام بگم داری بیش تر از اون چیزی که باید برای کارمندت وقت و انرژی می ذاری!

– نه، مثل این که این طوری نمیشه! تو میای خونه ی ما!

– چرا اون وقت؟!

– چون من میگم. چون باید بفهمم این کارمند چه طور رفته تو ذهنت!

– تو ذهن من چیزی به غیر از حقیقت نیست.

عصبانی تر شد. چونه ام رو گرفت و صاف تو چشم هام زل زد و گفت:

– حقیقت می دونی چیه؟! حقیقت اینه که من خاک بر سر نتونستم ازت مراقبت کنم! الانم اگه نمی خوای تو همسایه ها بی آبرویی راه بیفته خودت بلند شو، وگرنه می ندازمت رو کولم و می برمت!

جا خوردم؛ هم از عصبانیتش، هم از جمله ی آخرش. کمرم تیر کشید. دستم رو گذاشتم روش. صورتم رو جمع کردم. از آه و ناله خوشم نمی اومد. به شدت هم خوابم می اومد.

صداش نگران شد و دستش لرزید.

– چی شد؟ درد داری؟ پا شو ببرمت دکتر! اصلا اون بیمارستان چرا تو رو مرخص کرد؟!

اعصابم خط خطی بود.

– خودم رضایت دادم. چیزیم نبود. رضایت دادم که اگر مردم کسی نیست که ناراحت بشه.

دستش شل شد و افتاد.

نمی دونم چی داشت تو چشم هام می دید که این جور نگرانیش بیش تر می شد.

– الانم فقط به استراحت احتیاج دارم. دوست ندارم مزاحم خانوادت بشم؛ نه تو این وضعیت، نه با این سر و وضع، نه تو این ساعت!

داشتم زیادی انرژی مصرف می کردم. سعی کردم بلند شم.

– کجا؟

– می خوام برم بخوابم.

کمکم کرد بلند شم. رو پام که ایستادم چشم هام سیاهی رفت. یه کم تعادلم به هم خورد. هول دستش رو زیر بازوم انداخت. با دست اشاره کردم که خوبم و به سمت اتاق راه افتادم. پا به پام تا اتاق اومد.

سعی کردم دکمه های مانتوم رو باز کنم، ولی نمی تونستم. دستم رو کنار زد و خودش دکمه هام رو باز کرد.

– میشه از تو کشو یه بلوز شلوار راحت بهم بدی؟

www.98iA.Com

– آخه چرا لج می کنی؟ بیا بریم خونه ی ما؛ اون جا دو قلوها هستن، مامانم هست، یه عالمه آدم هست!

این رو گفت و از تو کشو بلوز شلوار ساتن قرمزم رو در آورد.

– لج نمی کنم، من با روتین همیشگیم دارم زندگی می کنم. لطفا برو بیرون، می خوام لباس عوض کنم.

– ببین من حتی نمی تونم کمکت کنم تا لباست رو عوض کنی! به همین خاطر ...

– من می تونم کار خودم رو انجام بدم.

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با ضرب و زور و درد، لباسم رو عوض کردم و رفتم تو تخت.

تقه ای به در زد و اومد تو.

– حالت چه طوره؟

صداش پر از نگرانی، دلخوری و سوال بود.

جواب ندادم. تو هپروت بودم.

کنارم نشست و گفت:

– خوابیدی؟

جواب ندادم.

– آخه دختر تو چته؟ چی باعث شده فکر کنی باید همیشه مسائلت رو خودت حل کنی؟

صداش هی دورتر و دورتر می شد. سرم یه کم منگ بود. چشم هام می سوخت.

***

با سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد بیدار شدم. خواستم به پهلو بچرخم که کمرم درد گرفت. با هزار ضرب و زور رفتم تا ببینم چه خبره. به سالن که رسیدم دیدم دو قلوها تو آشپزخونه اند و تا کمر روی قابلمه، سر گاز خم شدند و انگار که دارند اتم می شکافند.

سلام کردم. هر دوشون بالا پریدند.

– ترسوندیمون که!

– قصدم این نبود. شما این جا چی کار می کنید؟

– تو بگو این جا چی کار می کنی؟ تو باید الان تو تختت باشی.

آتنا با دست محکم پس سر تینا زد و گفت:

– تقصیر توئه احمق! از بس سر و صدا کردی بیچاره نتونست بخوابه. مثلا اومدیم پرستاری!

تینا مظلوم نگاهم کرد و گفت:

–آره باده؟ تقصیر منه؟

لبخند زدم و گفتم:

www.98iA.Com

– نه، دیگه کم کم باید بیدار می شدم. نگفتید، کی اومدید؟

تینا گفت:

– صبحی امین زنگ زد گفت جریان چیه. ما خیلی ترسیدیم؛ بعد هی التماس کردیم بیایم پیشت تا رضایت داد. ولی قول دادیم شلوغ نکنیم تا بتونی بخوابی، که گویا نشد!

روی صندلی آشپزخونه نشستم. یه نگاه به اطراف کردم. یه بالشت و پتو رو کاناپه بود.

"یعنی شب رو این جا خوابیده؟ روی کاناپه ؟ با اون قد و هیکل چه طوری اون جا جا شده؟"

– مامان صبح کلاس داشت نتونست بیاد پیشت؛ اما عصری میاد. ما هم برات از خونه سوپ آوردیم.

آتنا گفت:

– هی به این مامان میگم باده که سرما نخورده سوپ بخوره، اما میگه ماهیچه ست و براش خوبه! باده ولی بیا بپیچونیم همبرگر بخوریم.

از ته دل خندیدم. این دو تا رو دوست داشتم.

"چه قدر بعدها دلتنگشون خواهم شد."

تینا یه لیوان شیر جلوم گذاشت و گفت:

– شنیدم بد شانسی و با موتوری تصادف کردی!

– آره والا! یه پشت کفتری هم بود.

– یه بنزی، لامبرگینی، چیزی بود چی می شد؟ شاید تو این رفت و آمدها بخت ما هم باز می شد.

– مگه خودم چلاق بودم؟ سه سوت تورش می کردم.

– لازم نکرده باده خانوم، برای تو بهتراش هست!

"این چرا یهو انقدر جدی شد؟"

– شوخی کردم! چرا یهو غیرتی شدی؟! من تو خیابون دنبال کیس نیستم.

تینا گفت:

– باده جونم، امین گفته قرصات رو بدیم بخوری. گویا صبح بیدارت کرده، یه بخشیش رو خوردی. فقط یه پماد مونده که وقتشم گذشته! از اون جایی که خان داداش ما نجیبه، نمی تونسته برات بزنه و سپرده ما برات بزنیم.

"قرصام رو داده بود؟"

من اصلا یادم نمی اومد.

ساعت رو نگاه کردم. حدود دوازده بود. دخترها کمک کردند و پماد رو زدند. تو این میون که بلوزم رو بالا زده بودند، شوخی می کردند و به فرشته های روی کتفم تیکه می انداختند.

یک ساعت بعد کمک کردند تا دم حموم رفتم. دوش که گرفتم یه کم سبک شدم. یه بلوز و شلوارک راحت پوشیدم. تینا موهام رو سشوار کشید و گفت:

– حالا ماه شدی بانو!

www.98iA.Com

***

طرف های ساعت دو بود. تو تخت دراز کشیده بودم و داشتم استراحت می کردم که امین اومد. تقه ای به در زد و آروم اومد تو.

– خوابی؟

– نه بفرمایید، دارم کتاب می خونم.

– دخترا گفتن هنوز غذا نخوردی. هم سوپ هست، هم از خونه برات غذا آوردم.

– چرا زحمت کشیدی آخه؟!

– زحمتی نیست. وقتی میگم بریم خونه ی ما بابت همین چیزاست. صبح حالت بد بود؛ یه جورایی داشتی هذیون می گفتی. بهت آرام بخش دادم، ولی پمادت موند؛ نمی تونستم برات بزنم.

– شرمنده تون شدم.

– اینا رو نگفتم که این جواب رو بدی! تا حالت بهتر بشه دخترا میان بهت سر می زنن. منم که این جا در خدمتتم.

خواستم جواب بدم که با دست اشاره کرد که ادامه ندم. صندلی میز آرایش رو گذاشت کنار تخت و نشست. نگاهش کردم؛ خسته بود. از خودم خجالت کشیدم که بار زندگیم رو با خودم به زندگی آرومشون آوردم. سرم رو پایین انداختم. صدای آرامش بخشش اومد:

– باده نمی دونم تو ذهنت چی می گذره! چرا زندگی برات انقدر سخته؟ چرا سختش می کنی؟ صبح داروهات رو که خواستم از کیفت دربیارم، نسخه ات رو دیدم. رفتم بیمارستانی که برده بودنت. می خواستم از حالت مطمئن شم. بماند که اون دکترت چه قدر بهم تیکه انداخت که دیشب کجا بودم! بهم گفت موتوریه به علاوه ی چند تا شاهد گفتن تو از دست یه مرد فرار می کردی که افتادی جلوی موتور. حالا این جام تا بشنوم درست جریان چی بوده!

آب دهانم رو قورت دادم.

"این چرا انقدر پلیس بازی درآورده بود؟"

باید یه جور جمعش می کردم.

– خب یه مزاحم بود. برای هر کسی پیش میاد.

ابروش رفت هوا. داشت به زور خودش رو کنترل می کرد.

– برای هرکسی پیش میاد، درست! ولی تو چرا تنها رفتی؟

– چی کار می کردم؟ یکی رو استخدام می کردم باهام بیاد خرید؟

– به من زنگ می زدی باهات می اومدم.

پوزخندی زدم که دید.

– من کوتاهی کردم؛ دو روز سرم به مامانم و کار شرکت گرم شد. ولی دورادور هوات رو داشتم. هر چند اون بردیا قرار بود باشه، که باز معلوم نیست داره چه خاکی تو سر خودش می کنه!

– کوتاه بیاید. شما وظیفه ای ندارید. من سال هاست تنهام. دوستانی داشتم؛ اما نه ساله که دارم خودم زندگی می کنم. من تو مملکت خودم از هر جای دیگه ی دنیا غریب ترم. متنفرم از این که اطرافیانم دائم به خاطرم تو زحمتن، تا کوتاهی های دیگران و سرنوشت من رو جبران کنن!

– گوش کن باده؛ من سی و پنج سالمه! واینستادم که تو برام بگی چی وظیفمه و چی نیست. الانم نقل این حرفا نیست. نقل اینه که تو به پلیس گفتی چند وقت بوده که احساس می کردی کسی تعقیبت می کنه!

"عجب غلطی کردم! تو اون هول و ولای درد این چرا از دهنم پریده؟"

– نشین فکر کن که چه جوری ماجرا رو جمع کنی! من پلیس نیستم که باور کنم صورت اون مرتیکه ی مزاحم رو نشناختی؛ پس درست درمون بگو ماجرا از چه قراره! چون میرم دوربین های اون مغازه ها رو چک می کنم و مطمئنا می بینم که کی بوده. قدرت و نفوذش رو هم دارم که پیداش کنم. یه بار هم بهت گفتم اگه بفهمم چیز دیگه ای بوده، آروم جلوت نمی شینم.

شدیدا باهوش و اساسی تیزبین بود! بین زمین و هوا مونده بودم. برای من بازی دو سر باخت بود؛ چه می گفتم و چه نمی گفتم!

منتظر بهم زل زده بود و پاهاش رو تکون می داد. من دنبال یه جمله بندی بودم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

– خب؟!

پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

–من عادت ندارم بشینم چیزی رو برای کسی تعریف کنم. اگر هم کسی چیزی از من می دونه دلیلش اینه که تو اون مرحله از زندگیم پا به پام بوده. یعنی هر کسی از من در حد اون مقطعی که همراهم بوده می دونه. زندگی من شامل مضارعه! ماضی فقط یه خاطره ست. الان این آدم و این برخورد هم ماضیه.

داشت نگاهم می کرد. سعی داشت از این سخنرانی فوق ادبی من یه جمله ی قابل پیدا کنه اما نمی تونست. این رو از چشم هاش می خوندم.

تک سرفه ای کرد و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.

– خب، پس لازم شد خودم برم سراغ دوربینا!

بلند شد.

– نه، بشینید. چرا می خواید خودتون رو درگیر کارای من بکنید؟

دست به سینه و دلخور نگاهم کرد.

– الان وقت جواب به این سوال نیست.

– بنشینید، ازتون خواهش می کنم!

نشست و گفت:

– باده، اول این که نمی دونم چرا مواقع اضطراری من یه نفرم و تو حالت عادی میشم دو نفر! بعد هم کار رو سخت نکن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

www.98iA.Com

– اونی که تو خیابون بود، یه آشنای قدیمی بود. تو دوره ی نوجوانی و کودکی خاطرات زیاد خوبی ازش نداشتم. هر چند مستقیم مقصر خیلی چیزا نبود، اما غیر مستقیم تو خیلی از اتفاقای زندگی من مقصر بود. از وقتی که من رو برای بار اول دیده، همش می خواد یه چیزی بگه، اما من دوست ندارم بشنوم. برام جالب نیست. هیچ چیزی مربوط به اون دوران برام جالب نیست.

– و اون آدم کیه؟! چرا به خودش جرات میده که تو رو تعقیب کنه؟

پوزخندی زدم.

"اون همیشه خیلی جرئت ها به خودش داده!"

– باده، یه چیزی ازت می پرسم؛ هر چند مطمئنم، ولی می خوام تو هم تایید کنی. این آدم هومنه، درسته؟

قلبم ریخت. مطمئن بودم رنگم هم پریده.

– با توام! درسته؟

سرم رو پایین انداختم. کلافه بودم. بلند شد. عصبانی بود؛ از نفس کشیدنش معلوم بود. خواستم بلند شم، اما تا با اون کمر ناقص به خودم بجنبم و به سالن برسم، در رو محکم پشتش بست.

آتنا و تینا هاج و واج تو سالن ایستاده بودند. آتنا گفت:

– این چش بود باده؟!

جوابی نداشتم. اصلا نمی دونستم کجا رفت. چرا این طوری کرد رو هم نمی دونستم!

"اه! لعنت به همه چی!"

دو قلوها بی حوصلگیم رو به حساب درد گذاشتند.

به زور چند قاشق غذا خوردم و با همراهیشون که خیلی هم بامزه بود رفتم توی تخت. از رفتن امین دو ساعت می گذشت و من نمی دونستم چرا انقدر اضطراب دارم.

از گوش های حاجی آتش بیرون می زنه. از دم حوض حیاط با کمربندش دنبالم کرده و من با اون دمپایی های ابری قرمزم دویدم و چپیدم تو زیرزمین. از این جای تاریک و نمور متنفرم. برام مثل شکنجه گاهه.

با لگد به در زیرزمین می زنه. مامان و ساره به پاش افتادند و گریه می کنند. اون ها هم از ضربات کمربند حاجی نصیب می برند.

– بیا بیرون ببینم! تو تو اون دانشگاه چه غلطی می کنی؟! اصلا تو واقعا چی می خونی؟! بهت میگم بیا بیرون!

دست و پام می لرزه. گریه می کنم. التماس می کنم؛ اما نه به خاطر کتک! پوست کلفت تر از این حرف هام. ترسم از اینه که نذاره درس بخونم و مهندس شم، که عاقبتم بشه عین مامانم؛ همراه رختخواب، با یه عالمه تحقیر و یه عالمه طلا!

دیروز از دانشگاه که بیرون اومدم عماد مثل همیشه خجالت زده و مودب، یه شاخه گل به سمتم دراز کرد. مهسا خندان به پهلوم زد و از کنارمون رفت. ازم پرسید اردوی شوش دانشگاه رو میرم یا نه. اون لحظه احساس کردم که یه جفت چشم سبز دارند نگاهم می کنند، اما باور نکرده بودم.

"حروم زاده کار خودش رو کرد. جاسوس بدبخت!"

کلافه سرم رو بین دو تا دستم فشار دادم.

www.981A.Com

"مرد! تو زندگی من تا به حال مرد بوده؟ به جز نقش مکمل های زندگیم، نه! هیچ قت این جماعت ذکور مردونه با من بازی نکردن."

صدای زنگ در اومد. یه صدای بم و دو تا صدای شیطون شنیدم.

دو قلوها از اتاق بغل مانتوشون رو برداشتند. به چه هوایی نمی دونم، اما بی خداحافظی رفتند.

صدای در اومد. امین لای در رو باز کرد و گفت:

– خوابی؟

– نه!

اومد تو. قیافش متفکرتر و اخموتر از قبل بود.

– باید حرف بزنیم.

– می شنوم.

– یه نفر پایین هست که اومده تا باهات حرف بزنه.

ضربان قلبم بالا رفت.

"چی میگه این؟"

– منظورت چیه؟

– من باهاش حرف زدم. به خاطر خودت و به خاطر خیلی چیزا بذار بیاد بالا.

عصبانی شدم.

"به چه اجازه ای، به چه حقی این کار رو کرده بود؟"

براق شدم تو صورتش.

– می دونم چی می خوای بگی.

– که می دونی؟! واقعیت اینه که تو هیچی نمی دونی و تو در کاری که هیچی ازش نمی دونی دخالت کردی آقای دکتر!

– بله، نمی دونم. هومن هم چیز خاصی بهم نگفت. نرفته بودم سراغش که حرف بزنم، اما من رو قانع کرد که باهات حرف بزنه.

شروع کرم به کندن پوست لبم.

– مگه شما باید قانع می شدی؟!

اومد سمتم و گفت:

– باده می دونم الان دلت نمی خواد حتی ریختم رو ببینی، می دونم دلت نمی خواست باهاش حرف بزنی، اما بذار این تعقیب و گریز تموم بشه.

– یه چیزایی بهت گفته نه؟! امکان نداره نگفته باشه.

– حالا به فرض که گفته باشه! چه فرقی می کنه؟!

خنده ای عصبی کردم و گفتم:

– برای من فرق می کنه!

www.98IA.Com

دلم می خواست بزنم یه چیزی رو خرد کنم.

بدون این که بذاره ادامه بدم، با گوشیش یه تماس گرفت. نیم دقیقه بعد هم صدای پای خیلی آشنا، ولی خیلی دوری تا دم اتاقم اومد.

دستش به سمت دستگیره ی در رفت. می خواست در رو باز کنه. اگر کارد می زدی خونم در نمی اومد.

– آقای دکتر!

برگشت و نگاهم کرد.

– من به حرمت خیلی چیزا، به حرمت این که این جا خونه ی شماست و به حرمت تمام کمک هاتون ترجیحم سکوته. شما هیچی نمی دونید.

– نباید از هر چیزی که هست فرار کنی.

– به همین خاطره که میگم هیچی نمی دونید.. من تمام عمرم مبارزه کردم، باز هم این کار رو می کنم. شما اجازه نداشتید دخالت کنید. من اومده بودم یه کاری رو که بهم محول شده بود، انجام بدم و برم. من نه برای مرور خاطرات و نه برای بازگشت به چیزی این جا نیستم. من یه آدم موقتیم.

سرش رو پایین انداخت.

"ناراحت شد؟"

پیش خودم اعتراف کردم که اصلا برام مهم نیست. چون مطمئنم من بسیار بیش تر ناراحت بودم.

– خیلی چیزا فرق کرده باده. خیلی چیزا طبق نقشه ی ماها پیش نمیره. برای یک بار هم که شده به یکی غیر از خودت اعتماد کن.

این حرف رو زد و از در بیرون رفت.

تقه ای به در خورد. نگاهی به خودم انداختم. لباسم برای اون جماعت مناسب نبود.

– یه لحظه صبر کنید.

یه شلوار درآوردم و رو همون شلوارک پوشیدم. حدس این که کی پشت دره، سخت نبود. ضربان قلبم بالا بود و احساس می کردم نفسم تنگه. به میز توالت تکیه دادم و دست به سینه ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم.

– بیا تو!

هومن گرفته و سر به زیر اومد تو. پوزخندی زدم. این عجیب نجیب شده بود. مطمئنا بازی جدید بود.

سلام کرد. جواب ندادم. جای این نبود تا ادای آدم های مودب رو برای هم در بیاریم. خیلی بیش تر از این حرف ها از هم می دونستیم.

سکوتم رو که دید لبه ی تخت نشست. دستش رو روی زانوش مشت کرد. پاهاش رو عصبی تکون می داد.

– باده، من بابت دیشب متاسفم!

– تو باید بابت خیلی چیزا متاسف باشی. از تو بیش از این ها به من رسیده.

دیگه سرش داشت به زانوش می رسید.

– من دیشب تا زمانی که اطمینان پیدا کردم خوبی، تو بیمارستان بودم. اما وقت مناسبی برای جلو اومدن نبود.

www.98iA.Com

– با تعقیب کردن من می خواستی وقت مناسب پیدا کنی؟ تو این جور چیزا هم حالیته؟

– باده تو هر چی بگی و هر چی بخوای حق داری. بیا بزن تو گوشم! دارم از عذاب وجدان می میرم.

بلند خندیدم؛ خنده ای عصبی!

– منو نخندون ته تغاری حاج کاشف! نوچه ی سبحان رو چه به عذاب وجدان آخه!

از میز توالت فاصله گرفتم. رفتم سمتش، خم شدم و گفتم:

– خوب منو نگاه کن. ببین چی یادت میاد! ببین من کیم!

– دارم آب میشم باده. دارم می میرم. از وقتی رفتی هیچ چیز درست نیست. مادرت ...

قلبم ریخت. دستم رو روی گلوم گذاشتم.

– از وقتی رفتی کارش اشک و آهه.

انگار یه ظرف آب یخ روی آتش قلبم ریختند. پس زنده بود. دستم رو بالا آوردم و گفتم:

– من نمی دونم، تو چرا اومدی این جا و چی می خوای و دنبال چی هستی! این که به دکتر چی گفتی هم برام مهم نیست؛ اما نمی خوام حتی یک کلمه از اعضای اون خانواده بشنوم! هیچ کدومشون!

– من قصدم فقط سبک کردن خودمه. من به هیچ کس نگفتم دیدمت.

– ازت بعیده! من آب می خوردم به سمع و نظر دوستان می رسید.

– من جز شرمندگی چیزی ندارم. بچه بودم.

دادم در اومد:

– بچه؟! هومن منو نخندون! چه بچه ای؟ من که رفتم تو و اون رئیست بیست و شش سالتون بود. چه بچه ای آخه؟!

با دست محکم به سینه ام زدم و گفتم:

– من بچه بودم هومن، من! من آرزو داشتم. من کتک خوردم. من در به در شدم. من از بوی مادرم محروم شدم. لعنت به تو! لعنت به سبحان! لعنت به همه تون!

سرش رو با دست هاش گرفت. بغض داشت. از لرزش صداش معلوم بود.

– من عاشق بودم! احمق بودم و فکر می کردم اگه پاچه خواری سبحان یا حاجی رو بکنم ساره رو بهم میدن. سبحان دیوونت بود؛ از همون لحظه که دیدتت!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– اسم اون حیوون رو نیار! کودکیم و نوجوونیم حرومش شد. هنوز هم که هنوزه خواب اون روزها رو می بینم. کابوسمه! می دونی تا کی قرص مصرف کردم؟!

جالب بود؛ نه بغض می کردم، نه اشک می ریختم. پر از کینه بودم. پر از نفرت! آتش فشان من خیلی وقت بود دود می کرد. بودن هومن، شروع گدازه ها شد.

– به خدا من ...

– چی می خوای بگی؟ بی تقصیری؟ منو نخندون هومن! تو شاهد شکنجه های روحی و جسمی من بودی. چند بار خود تو منو گیر انداختی و حبسم کردی تو زیرزمین به خاطر ...

نفس نفس می زدم. اون زیر زمین لعنتی، سبحان خندان، دستی که بدنم رو لمس می کنه و تغییر نفس کشیدن هاش!

با مشت به پیشونیم کوبیدم بلکه اون چشم های هرز از ذهنم بیرون بره.

اشک می ریخت.

"هومن و اشک؟!"

– باده وقتی من اون غلط رو کردم پونزده سالم بود؛ اوج نوجوونی! دوستم عاشق شده بود.

– خفه شو! خفه شو هومن! دوست تو مریض بود که عاشق یه بچه ی هشت ساله شده بود. دوست کثیف تو یه پدو فیلیک (پدو فیلیک به مردانی گفته میشه که به سمت کودک جذب میشن. در کشورهای دیگه داشتن ارتباط با دختر زیر هجده سال جرم محسوب میشه.) بود. می فهمی؟!

– من اون روزا این چیزا حالیم نبود.

– درسته! آخه من خیلی چیزا حالیم بود! تا دوازده سالگی من تو موش و گربه بازی با تو و سبحان گذشت. نمی دونستم اون لمس ها، اون نگاه ها ...

داشتم بالا می آوردم. یه مایع غلیظ تا دهنم اومد. بدنم یخ کرده بود. داشتم می لرزیدم.

– من نمی دونم چی بگم.

– راجع به چی؟ وقتی رفتی به حاجی گفتی منو با پسر دیدی، وقتی رفتی آمار دادی که من مهندسی معماری می خونم هم بچه بودی؟! آره؟ حرف بزن لعنتی!

– من فکر می کردم این طوری حاجی مجبورت می کنه زن سبحان شی. من می دیدم چه طور شب و روزش تویی. تو که رفتی داغون شد. هنوز هم داغونه!

– خب، دستمزدت رو گرفتی؟ دستمزد در به در کردن منو؟

– تو که رفتی حاجی ترسید. ساره رو داد بهم.

فشارم به صفر رسید. رفتم سمتش و یقه اش رو محکم چسبیدم.

– ساره ی بیچاره! خیلی آشغالی هومن! جاسوسی تو چند تا قربانی داشت؛ من، محسن و ساره!

اشک هاش سرازیر بود.

– ساره تا دو ماه اول زندگیمون نگاهم هم نمی کرد. ازم متنفر بود. می گفت تو رو من بدبخت کردم. می گفت نماز روزه هام قبول نیست. بیچاره شدم تا بهم اعتماد کرد. عاشقشم باده! هر شب برات دعا می کنه.

یقه اش رو که تو دستم بود رو کشیدم و گفتم:

– ازت متنفرم هومن! از همه تون حالم به هم می خوره.

نمی دونم دوباره چم شده بود. داشتم نفس کم می آوردم. دستش رو روی شونه هام احساس کردم.

– باده؟ باده؟

صدای در اومد. یه صدای بم و یه عطر تلخ!

– باده؟ باده چرا این شکلی شدی؟!

تمام نیروم رو جمع کردم و گفتم:

– پنجره رو باز کن.

هومن پنجره رو باز کرد. هوای خنک و تازه رو به ریه هام فرستادم.

به امین نگاه کردم که داشت با استرس وحشتناکی نگاهم می کرد. داشت یه چیزایی با فریاد به هومن می گفت، اما من هیچی نمی شنیدم. تو گوشم یه زنگ بود؛ عین ناقوس مرگ! کمکم کرد تا بلند شم. دست بردم به سمت کشو. قرص رو بدون آب انداختم تو دهنم. به هومن نگاه کردم. به نظرم از همیشه حقیرتر اومد. به امین نگران که داشت موهاش رو با دستش می کشید نگاه کردم.

رفتم تو حموم. در رو بستم و تا می تونستم بالا آوردم.

تمام اون بوها، تمام اون دردها برگشتند.

کمرم داشت می شکست. بدنم کوفته بود و بخیه های کف دستم عین نبض می زد. ولی من قطره ای اشک برای ریختن نداشتم.

صدای امین از پشت در می اومد که بی وقفه به در می زد.

– باده؟ باده چی شدی؟ باده بیام تو؟

دلم می خواست یه دکمه بود که همه شون رو می ذاشتم روی سایلنت.

– باده خواهش می کنم بذار بیام تو.

دوش حموم رو باز کردم؛ فقط برای این که صدای آب بیاد.

"من، من احمق ساره رو بد بخت کردم. محسن رو خجالت زده و شرمنده کردم. من خود خواه! کاش می مردم. کاش همون روزا زیر ضربه های کمربند می مردم."

سرم رو زیر شیر آب سرد گرفتم. شوک وارد شده باعث شد بتونم یه کم نفس بکشم. این روش همیشه جواب می داد.

صدای ضربه های در بالاتر رفته بود. امین مضطرب بود این از صداش معلوم بود.

– باده در رو باز کن، دارم دیوونه میشم. هومن رفت. بیا بیرون.

– هومن رفته باشه؛ رد پاش که هست!

این جمله رو با فریاد گفتم.

دستش روی در متوقف شد. یه جورایی بین تاریکی و روشنی بودم. دستم رو به لبه ی روشویی گرفتم تا تعادلم حفظ بشه. قفل در رو باز کردم. به محض باز شدن قفل در، امین انگار که پرتاب بشه، اومد تو.

یه نگاه به سر تا پای خیس من انداخت و گفت:

www.98iA.Com

– چی کار کردی با خودت؟

دستش رو جلو آورد. یه قدم رفتم عقب. چشم هاش غمگین تر شد، اما اهمیتی نداد. دوباره جلو اومد. ایستاد و چند لحظه نگاهم کرد.

موهای خیسم رو از صورتم کنار زدم. خم شد، دست انداخت و بلندم کرد. خواستم مقاومت کنم، اما نمی تونستم. محکم منو در بر گرفت و من برای اولین بار تو زندگیم، بعد از یه حمله ی عصبی، یه آغوش داشتم. احساس گرما کردم.

من رو روی تخت گذاشت. هول کرده بود. از هر حرکت غیر ارادیش معلوم بود.

به یکی دو جا زنگ زد. من به هوش بودم، اما نبودم! تو یه عالم دیگه بودم.

"کاش پام می شکست و اون شب از خونه بیرون نمی زدم. ساره! ساره! بار گناهام زیادتر از هر وقتی شده."

سرم رو به بالشت فشار دادم. امین مثل پاندول ساعت تو اتاق راه می رفت.

چه قدر گذشته بود که در باز شد نمی دونم. بابک وارد شد. من می دیدم، می شنیدم، اما نمی تونستم تحلیل کنم.

بابک فشار خونم رو گرفت. تو چشم هام چراغ انداخت.

رنگش صورت امین مثل رنگ دیوار بود. هنوز داشت موهاش رو می کند.

– حمله ی عصبی! به احتمال قوی هم سابقه داشته.

چند تا آروم زد به صورتم. سوزش که تو صورتم پیچید، یه کم از اون لمسی دراومدم.

بابک گفت:

– باده؟ باده صدام رو می شنوی، مگه نه؟

امین با استرس گفت:

– بابک چشم هاش که بازه! چرا جواب نمیده؟ ببریمش بیمارستان. خدای من! چی کار کنیم بابک؟

– یه کم آروم باش امین! داری خلم می کنی. باده می شنوی؟!

این جمله رو ده بار تکرار کرد. فقط برای این که سکوت کنه تا بتونم فکر کنم، تمام نیروم رو جمع کردم تا جواب بدم.

– تلفن رو بدید به من.

امین یه نفس عمیق کشید.

خوشحال بودم که باهام بحث نمی کنند. گوشی رو داد دستم. مغزم کار نمی کرد. تکرار رو زدم. نمی تونستم گوشی رو تو دستم بگیرم و از دستم سر می خورد. بابک گوشی رو روی اسپیکر گذاشت. بعد از زنگ دوم، صدای بهروز تو اتاق پیچید.

– سلام سرجهازی! تو اتاق عمل بودم. الان دیدم صبح زنگ زده بودی. دلمون برات یه ریزه ست که ...

مثل همیشه داشت مسلسل وار حرف می زد. تمام نیروم رو جمع کردم و گفتم:

– بهروز!

مکث کرد. نفسش حبس شد.

– یا خدا! باده چی شده؟

– بهروز هومن رو دیدم.

www.98iA.Com

چند لحظه سکوت کرد. بعد تن صداش رفت بالا و گفت:

– الان خوبی؟! باده خوبی؟! لعنتی! تو که می دونی باید تو حضور دکترت اون و سبحان رو می دیدی.

– بهروز مثل اون روزا شدم.

– نترس! تنهایی؟!

– نه!

– خب خدا رو شکر! باده گوشی رو بده دست کسی که پیشته.

– می شنوه. یه دکتر این جاست.

بابک شروع به حرف زدن کرد. اسم های تخصصی رو می برد.

من نگاهم به امین بود که از من داغون تر، سر به زیر، به دیوار رو به رو تکیه داده بود. پر از حس های متفاوت بودم؛ عصبانیت، ترس و گناه کاری!

بابک از تو کیفش یه آمپول درآورد و بهم تزریق کرد.

"مطمئنم تقصیر بهروزه. بارها گفته بودم دوست ندارم تو این جور موارد خوابم کنن!"

چشم هام رو که باز کردم خونه تو سکوت و تاریکی بود. طول کشید تا بفهمم کجام، یا چه اتفاقی افتاده.

دل ضعفه داشتم. سعی کردم بلند شم. پاهام و سرم سنگین بودند.

"بفرمایید باده خانوم! باز هم تنهایید."

نگاهی به لباس هام انداختم؛ همون ها بود.

کمی گلو درد داشتم. دست به دیوار به سمت سالن رفتم. انگار زبونم و سرم سر بودند. به سمت سالن که رفتم، یه آباژور روشن بود و یه سایه رو دیوار بود. نترسیدم. مطمئن بودم امینه. این بوی تلخ پیچیده تو سالن، مخصوص خودش بود.

"تلخ؟! مطمئنا تلخ تر از زنگی من نبود."

نمی دونم صدای پام رو شنید یا حسم کرد که از اوون حالت نشسته دراومد. به سمتم اومد و گفت:

– باده؟ خوبی؟ چیزی احتیاج داشتی؟ چرا بلند شدی؟ صدام می کردی.

به ساعت دیوار نگاه کردم؛ سه صبح بود. با صدای گرفته گفتم:

– چرا این جایید؟

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

– نکنه انتظار داشتی تنهات بذارم؟!

– نمی دونم! خیلی هم برام مهم نبود.

دستش رو مشت کرد.

به سمت آشپزخونه رفتم. واقعا از ضعف، دست و پام می لرزید. خواست کمکم کنه که با دست نشون دادم نیاد. پا به پام اومد.

www.98iA.Com

روی صندلی آشپزخونه نشستم تا از جانونی روی میز یه تیکه نون بردارم. دستم رو دراز کردم تا درش رو باز کنم که دستش رو روی دستم گذاشت. دستش یخ بود؛ حتی سردتر از دست من!

– نخور. بذار برات غذا گرم کنم.

باهاش بحث نکردم.

غذا رو جلوم گذاشت و رو به روم نشست. یکی دو قاشق که خوردم، احساس کردم دارم کم کم گرم میشم. سعی می کردم حضورش، نگاه پشیمون و نگرانش، دست های مشت شده اش و صورت خسته اش رو در نظر نگیرم. فقط هر کاری می کردم، اون گرمای گذرای آغوشش از ذهنم نمی رفت.

قاشقم رو کنار بشقاب گذاشتم.

– بخورش باده. هیچی نخوردی هنوز!

– سیر شدم.

از روی صندلی بلند شدم. دیگه سعی نکرد کمکم کنه. رفتم روی مبل هال نشستم. به دیوار رو به روم تکیه داد. داشت با خودش مبارزه می کرد چیزی رو بگه. مطمئنم دنبال جفت و جور کردن جمله بود.

– شما هم برید خونه تون. من خوبم. نمایش هم تموم شد. شب به خیر!

– باده چی میگی؟! کدوم نمایش؟ می دونی من چی کشیدم؟ داشتم دیوونه می شدم.

اومد جلو، رو به روم زانو زد و گفت:

– باده من حتی فکر ...

پریدم وسط حرفش.

– حتی فکرش رو هم نمی کردی! درسته؟

– از تعقیباش نگران شده بودم. رفتم یقش رو گرفتم. التماس کرد ببیندت. گفت یه چیزایی هست که باید برات توضیح بده؛ از دوران نوجوونیتون! من ...

حرفش رو ادامه نداد. سرش رو پایین انداخت و گفت:

– من فکر کردم یه عاشقانه ی نوجوونیه. فوق فوقش یه عشق نصفه نیمه!

صداش گرفته و خش دار بود. تن صداش کمی بالا رفت. با مشت به کف دستش کوبید و گفت:

– باید گردنش رو می شکستم.

و من از این جمله ی آخر گرم شدم. یه نسیم سبک گرم تو ذهن و قلبم پیچید.

نگاهش کردم. چشم هاش رو ازم قایم می کرد. شرمنده بود و ناراحت؛ این رو خیلی راحت می شد از رفتارهاش فهمید.

– چه قدرش رو شنیدید؟!

www.98iA.Com

– چیز خاصی نشنیدم.

داشت دروغ می گفت.

"می شد فریادهای منو نشنوه؟"

بلند شدم. آخم دراومد. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند تا کمکم کنه.

– چرا یهو بلند میشی؟

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– نمی دوم الان حستون درباره ی من چیه، فقط امیدوارم این نگاه ها و این صدا، ناشی از ترحم نباشه؛ چون بهش احتیاجی ندارم.

جا خورد. دستش رو جلو آورد و دوباره دور بازوم مشت کرد و گفت:

– نگام کن باده!

سرم رو بالا آوردم. به اون عسلی لرزون نگاه کردم.

"چرا من تا این چشم ها رو می دیدم تمام چیزایی که تو ذهنم بود یادم می رفت؟!"

– چه طور ممکنه کسی تو رو، خانوم مهندسی رو که همیشه سرش بالاست، بشناسه و انقدر احمق باشه که بخواد ترحم کنه؟

از این صدا حس ملسی داشتم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– می خوام برم بخوابم.

خوابم نمی اومد، فقط می خواستم تنها باشم تا کمی فکر کنم. تا بتونم این همه حس های ضد و نقیض رو کم کنم و این همه التهاب رو آروم کنم. فقط خودم از پس خودم بر می اومدم.

نگاهش هنوز همون قدر لرزون بود. پا به پام تا اتاق اومد. روی تخت دراز کشیدم. رو لبه ی تخت نشست. پتو رو تا گردنم بالا آورد و گفت:

– من تو سالنم باده. هر چیزی که خواستی صدام کن؛ بلند نشو.

– حاجی از اسمم خوشش نمی اومد.

– حاجی؟

– شوهر مادرم رو میگم. می گفت حتی اسمم هم سمبل گناهه.

پتو هنوز تو مشتش بود. احساس کردم مشتش رو سفت تر کرد.

– باده، تو اسمت دقیقا معرف خودته. تلخی، اولش خیلی تلخ؛ اما بعد از مدتی آدم رو مست می کنی. انقدر مست که اشتباه کنه.

این رو گفت و سریع از اتاق خارج شد. قلبم از کلامش، از صدای بم و آرومش، از پشیمونی و توجهش لرزید. هیچ کس، واقعا هیچ کس، همچین چیزی راجع به من نگفته بود.

تو تخت جا به جا شدم. انگار سبک تر بودم. این سبکی، کمی خواب آلودم کرده بود؛ اما لحظه ای این جمله از ذهنم نمی رفت.

www.98iA.Com

چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا همه چیز معلق شده بود؟ من نزدیک سه سال بود که تو روتین ساده ای زندگی می کردم. حتی تو اوج آغاز شهرتم، زمانی که هر جا می رفتم، فلاش دوربین ها روشن می شد هم انقدر معلق نبودم. چرا انقدر آدم جدید تاثیر گذار اومدن تو زندگیم؟ منی که جز یه دایره ی شش نفره ی ثابت، سال ها بود که کسی رو به خلوتم راه نداه بودم! این شش نفر، اول فقط دو نفر بودند؛ سمیرا و مهسا. بعد بوسه، بهروز، هاکان و دنیز اضافه شدند. حالا چرا یه آدم باید بیاد وسط زندگیم، تازه دست یه آدم رو هم از نه سال پیش بگیره بیاد تو دایره؟ و چرا با وجود این که انقدر از دست این آدم عصبانیم، باز هم نفوذ و تاثیرش بر من زیاده؟

تو درگیری همین افکار بودم که کم کم سرم سنگین شد.

***

یه هفته ست که تو اتاقم زندانیم. بعد از دو روز زندانی بودن تو زیرزمین، از انفرادی به بند منتقل شدم! ایام امتحان هاست و من در حقیقت این ترم رو از دست دادم. هر چند با خبرچینی هومن فکر کنم کل دانشگاهم رو از دست دادم.

انقدر گریه کردم که چشم هام داره کور میشه. عماد رو کتک زدند. کار سبحان بوده. آبروم رفت. میاد دم در و این ماجرا رو با افتخار بهم میگه. میگه نمی ذاره دست هیچ کس بهم برسه. به هق هق می افتم؛ به خاطر عماد، به خاطر خودم! از خدا می پرسم که من اصلا چرا به وجود اومدم.

ساره از پشت پنجره ی اتاق قربون صدقم میره. می دونم داره پا در میونیم رو می کنه، اما فایده نداره.

بعد از یک هفته در اتاق باز میشه. مامانم داغون و رنگ پریده س. یعنی حاجی از گناهم گذشته که اجازه داده ببینمش. محکم بغلش می کنم. زار می زنم که من کار بدی نکردم. هیچی نمیگه. نصیحتم می کنه که درس می خوام چی کار، که حالا اگه دانشگاهم نرفتم چیزی نمیشه. هر جملش مثل پتک می مونه. معلومه حکمم صادر شده. هر چیزی که هست از اعدام هم بدتره که مادرم داره براش مقدمه چینی می کنه. منتظر حرف اصلیم. باید ازدواج کنی. فغانم در میاد. زار می زنم. صدام دل سنگ رو هم آب می کنه. فحش میدم. آینه رو می شکونم. یه تیکه اش رو می ذارم روی رگم. فایده ای نداره. به مامانم میگم همه چیز رو ول کنه و بریم یه اتاق اجاره کنیم. دستش رو تکون میده که خفه شم. النگوهاش جرینگ جرینگ می کنه. می فهمم مامانم این جرینگ جرینگ، این مبل های سلطنتی مخمل، فرش های ابریشم و پارچه ی چادری گرون قیمتش رو فدای هیچ چیزی نمی کنه؛ حتی یه دونه فرزندش!

مقاومت من فایده ای نداره به جز کتک و کتک. کم آوردم. ساره یواشکی تلفن رو برام میاره تا با مهسا حرف بزنم. نقشه اش رو میگه. بی منطق و تو هوا به نظر میاد.

چند وقتی می گذره. اشک، آه و کتک تموم نمیشه. سبحان به پدرش گفته اگه من رو بدن بهش آدمم می کنه؛ اما حاجی قبول نداره. نقشه ها داره برای یه دونه پسرش. من گناهکار و بی عفت رو برای پسرش بگیره؟ چه می دونه یکتا پسرش چه کابوس کودکی برای منه! حاجی فرستادتش دنبال نخود سیاه، که بره بار از بندر ترخیص کنه. یه هفته نیست. شب آخری میاد دم در و میگه باده من جنازه ی تو رو هم به کسی نمیدم. من هم قسم می خورم که اگر قرار باشه به دست سبحان هر روز و هر شب بمیرم، خودم رو خلاص کنم.

مامانم میاد تو. دیگه تو چشم هام هم نگاه نمی کنه. کم آوردم. مگه چند سالمه؟!

شدم یه مرده ی متحرک. زندگی نباتی دارم. ساره می بردم حموم و من رو می شوره. کبودی هام رو که می بینه اشک می ریزه. با مهسا در تماسه. زیر گوشم میگه باده خودت رو خلاص کن.

مامانم یه پیراهن بلند صورتی تنم می کنه. آرایشم می کنند. چادرم رو به سرم می کنند و می فرستنم تو اتاق. هاجر خانوم، مادر محسن، نشسته صدر مجلس. محسن سر به زیر داره عرقش رو پاک می کنه. حاجی راضی شده این خواستگاری تو محرم انجام شه. چند روز دیگه عاشوراست و نذری پزونه. بعد از صفر قرار عقد گذاشته میشه، اما دو روز بعد از عاشورا قرار صیغه ست.

با هدایت مادرم میریم تو اتاق تا حرف هامون رو بزنیم. همه چیز به نظر مسخره میاد. نشستیم رو صندلی. جلومون میز عسلیه. چای هست و گز. سرم پایینه. به جوراب های سفید محسن و به جوراب های مشکی خودم نگاه می کنم. داره با لکنت از چی حرف می زنه، نمی دونم. نمی شنوم. به پیشنهاد مهسا فکر می کنم. در آخر میگه شما هم موافقید؟ به چشم های مظلومش نگاه می کنم. یاد حرف های مهسا می افتم. سرم رو به نشانه ی رضایت تکون میدم. مامانم شاده. زندگیش به خطر نیفتاده.

ساره برام جور می کنه. یواشکی وقتی مامانم روضه ست و حاجی سینه زنی، میرم قرار مدارهام رو با مهسا می ذارم. ساره فکر می کنه قراره یه مدت تا این ها از خر شیطون بیان پایین، برم شیراز، خونه ی مادر بزرگ نداشته ی مهسا و سمیرا.

مهسا به زور برای شب تاسوعا یه بلیط یه طرفه ی بی بازگشت برام می خره. حاجی تو هول و ولاست که تا سبحان نیومده صیغه خونده بشه. این چند وقت دختر خوبی شدم. حجابم رو درست کردم. لاک هم نمی زنم. لباس های ضروری رو مهسا برام خریده و گذاشته تو ساک. قراره پسر عمه اش من رو ببره. از شدت استرس چندین شبه که نخوابیدم.

روز تاسوعا به محسن زنگ می زنم. میگم اجازم رو از حاجی بگیره و ببردم شاه عبدالعظیم زیارت و عزاداری. قبول می کنه. نامزد بازی ما هم این جوریه. حاجی غرغر می کنه که محرم نیستند. با پادرمیونی هاجر خانوم میرم.

ساره نمی دونه قرارم برای امشبه. خوابیده تا صبح با هم تو قیمه پزون کمک کنیم. صورتش رو می بوسم. اشکم در میاد. مامانم میگه با آقا محسن خوب برخورد کن، دیگه داره شوهرت میشه. این زن فقط در حضور یک مرد مفهوم پیدا می کنه. محکم بغلش می کنم. بوش رو برای همیشه تو ریه ام حفظ می کنم.

سوار پراید محسن میشم. انقدر استرس دارم که حتی به دلتنگی هم فکر نمی کنم. شدم مثل سنگ.

من وارد قسمت زنونه میشم. ساعت چهار صبح پرواز دارم و الان ساعت دوازدهه. محسن نگاهم می کنه و میگه چادرت رو بکش جلو. اظهار وجود می کنه. هر چی نباشه دارم زنش میشم! زنگ می زنم به پسر عمه ی مهسا. چادرم رو می کشم جلو. رو می گیرم. هر چند می دونم محسن در حال زیارته و تو این همه زن چادری هم من رو نمی شناسه. قرارمون اینه که کارم تموم شد بهش زنگ بزنم!

تا خود فرودگاه امام تمام ناخن هام رو می خورم. مهسا اون جا به استقبالم میاد. هر دقیقه ساعت ها می گذره. یه چمدون سبز برام خریده. چادرم رو میدم بهش. برای این که بهم شک نکند، رژ می زنم. دل تو دل هیچ کس نیست. سیم کارتم رو بیرون میارم و خرد می کنم. نوبت پروازم میشه. همدیگه رو محکم بغل می کنیم و زار می زنیم.

من تو هواپیما نشستم. پرواز که می کنیم، به صورت خندان مهماندار نگاه می کنم. نفسی که چندین روزه حبس شده رو بیرون میدم. به محسن فکر می کنم. تو هم قربانی بودی!

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

پریدم. آفتاب تا وسط اتاق اومده بود. چشم هام رو که باز کردم انتظار داشتم تو اون تخت چوبی قدیمی آپارتمانمون، با سمیرا بیدار شم.

چشم که چرخوندم تحلیل این که کجام برام سخت بود. همه ی تنم خیس بود. نفس نفس می زدم. زمان رو گم کرده بودم.

بلند شدم. رفتم حموم. زیر دوش تا می تونستم خودم رو ساییدم.

"خدایا نه! همین رو کم داشتم. نکنه داره اون وسواس لعنتی بر می گرده؟!"

چند تا نفس عمیق کشیدم.

"باده جمع کن خودت رو! تو به این جا نرسیدی که یه دیدار، یه تجدید خاطره این طوری با خاک یکسانت کنه. کم بیاری در حقیقت حاجی برنده ست. بمیرم نمی ذارم تو برنده باشی حاج کاظم!"

لباس پوشیدم. داشتم موهای خیسم رو جلوی آینه شونه می کردم که در زدند.

– بفرمایید!

امین بود. خیلی خسته تر از هر وقتی بود؛ اما اون هم یه صفایی به خودش داده بود. عجیب بود، ولی خیلی سخت لبخندم رو که از دیدنش داشت گشاد می شد جمع کردم.

– بیدار شدی؟

– بله!

– صبحت به خیر!

سرم رو براش تکون دادم. تو آینه دیدمش. یه لحظه چشم هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید.

– عافیت باشه.

برس روی سرم ثابت شد.

– صبح شما هم به خیر!

کمی مکث کرد. داشت نگاهم می کرد. از تو آینه داشتمش. به پشت چرخیدم. سرش رو برگردوند و گفت:

– بیا صبحانه بخور.

– از کار و زندگی افتادید. ببخشید!

– شرمندم نکن باده! من خیلی بیش تر از این ببخشید بدهکارم.

صدای بلند کسی که داشت پای تلفن انگلیسی صحبت می کرد می اومد. تعجب کردم و گفتم:

– کسی تو خونه ست؟

– بردیاست.

– با کی حرف می زنه؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

– بیا یه چیزی بخور، گرسنه ای!

خواست از در بیرون بره که گفتم:

– به بردیا چیزی گفتید؟

سریع به سمتم چرخید و گفت:

– البته که نه! اون این جاست برای عیادت از تصادفی که کردی.

– بابک؟

– بابک هم چیز خاصی نمی دونه. بدونه هم دهنش از گاوصندوق محکم تره.

کمی خیالم راحت شد. دوست نداشتم کسی چیزی بدونه.

روی میز آشپزخونه یک عالمه چیزهای خوشمزه بود. واقعا سنگ تموم گذاشته بود. برگشتم به سمتش که دست به جیب داشت نگاهم می کرد.

– دستتون درد نکنه.

چشم هاش برق زد.

این تشکر رو لازم داشت. کسی که تو خونه ی دانشجویش هم مستخدم داشته، برای من میز چیده بود. دو شب بود که داشت رو کاناپه می خوابید. حالا درسته که به خاطر دخالتش باید تنبیه می شد!

رو به روم نشست. برای من شیر ریخت. اعتراض نکردم. تو این جور موارد بحث باهاش بی فایده بود.

– بخور باده.

جلوم یه ظرف شکلات گذاشت.

– من شکلات نمی خورم.

– چه طور همچین چیزی ممکنه؟ من حتی یه خانوم تو زندگیم ندیدم که شکلات نخوره!

– من هم دوست دارم، اما خب نباید بخورم. به خاطر ورزشی که می کنم.

همون موقع بردیا که حالا قطع کرده بود از اتاق اومد تو آشپزخونه. بی اراده با اومدنش دامنم که کمی کنار رفته بود، کشیدم روی پام. تا زمانی که با امین بودم این کار به نظرم واجب نبود. عجیب بود که اصلا فکر نمی کردم نگاهم می کنه. انگار فقط چشم هام رو می دید. بردیا هم اصلا نگاه بدی نداشت. تقصیر دنیز بود که طوری به من گفته بود که فکر می کرم یه لقمه ی خوشگل و آماده برای بردیام. فکر می کنم امین این حرکتم رو دید؛ چون صورتش یه حالت خاصی گرفت و نگاهش عوض شد.

بردیا گفت:

– سلام! صبحتون به خیر خانوم مهندس! خدا بد نده.

چشمم رو از نگاه امین گرفتم و گفتم:

– سلام! خیلی ممنون! اتفاقه دیگه.

www.98iA.Com

رو صندلی نشست. به نظر ناراحت می اومد.

امین گفت:

– بردیا با کی دو ساعت داشتی انگلیسی بلغور می کردی با اون لهجه ی افتضاحت؟

بردیا یه تیکه نون تو دهنش گذاشت و گفت:

– این رو باید یکی بگه که به لهجه ی سیاهای آمریکا حرف نزنه، نه تو داداش گلم!

– تو درک نداری. الان این مده. حالا بی خیال، جدی کی بود؟

– دنیز!

من و امین هم زمان گفتیم:

– دنیز؟!

– بله! الان یه ساعت دارم باهاش بحث می کنم. فکر کنم جریان تصادف رو بهش گفتید انقدر قاطی کرده بود.

"آخ، بهروز! آخ!"

مطمئنا جریان تصادف نبوده. همون لحظه تلفن خونه زنگ زد. دم دست بود. برداشتم. دنیز بود.

– الو! باده خوبی؟!

– خوبم دنیز، خوبم. چرا انقدر هولی تو؟!

از پشت سرش صدای هاکان می اومد که داشت به سر دنیز غر می زد.

– بهروز می گفت حالت بد شده. می گفت یه نفری رو که دوست نداشتی ببینی، دیدی.

دنیز از همه ی گذشته ی من خبر نداشت.

– نه، من خوبم. دیروز یه کم لوس شده بودم.

داشتم سعی می کردم فضا رو به بی خیالی بکشونم.

– امین و بردیا اون جان؟

– بله، چه طور؟

– بذار رو اسپیکر.

گذاشتم.

– بردیا، من الانم بهت گفتم. من زمانی که داشتم باده رو می فرستادم گفتم این دختر برای ما بسیار عزیزه؛ فقط یه مهندس معمار نیست. از اعضای خانواده ی ماست و تو این مملکت هم برای خودش کم کسی نیست.

امین دست به سینه و اخمو روی صندلی نشسته بود.

بردیا گفت:

– خب بله، مگه ما چیز دیگه ای گفتیم؟

– دیشب دوستش بهروز با من تماس گرفته که حال باده خیلی بده! که یه حمله ی عصبی داشته!

www.98iA.Com

بردیا گفت:

– من هم گفتم، ایشون بد برداشت کرده. مهندس یه تصادف کوچیک داشته و الان حالش خوبه. در ضمن، امین هم پیشش بوده.

– به هر حال فرقی نمی کنه! باده حالش بد بوده. هر چند معلومه تو اصلا خبر نداری!

بردیا سرش رو بلند کرد و سوالی امین رو نگاه کرد؛ اما امین به قدری اخم داشت که بردیا دوباره به گوشی زل زد. انگار که دنیز رو می بینه!

دنیز گفت:

– باده؟

– بله؟

– بلند میشی چمدونت رو جمع می کنی، بلیطت رو اوکی می کنی و همین امشب برمی گردی استانبول.

جا خوردم.

"چی داره میگه؟!"

بردیا گفت:

– دنیز شما با ما قرارداد دارید. ما رفاقت داریم! تو می خوای کار ما رو زمین بزنی؟!

هاکان گفت:

– قرارداد رو فسخ کن، غرامتش رو می پردازم.

امین قرمز از عصبانیت، بلند شد. می دونستم داره سعی می کنه خودش رو کنترل کنه. حرف هاکان برای آدم با نفوذی مثل امین سنگین بود.

– ما به غرامت شما احتیاجی نداریم. باده هیچ جا نمیاد. اون مهندس این پروژه ست.

دنیز گفت:

– بحث پولش نیست؛ هاکان عصبانیه. امین برات یه مهندس خیلی خوب می فرستم. با تجربه تر! خودت اوایل کار به جوونی باده معترض بودی.

امین نگاه عمیقی به من انداخت، دستی به صورتش کشید و گفت:

– دنیز من رو می شناسی! باده هیچ جا نمیاد.

چه قدر خوب می شد اگه این آقایون نظر من رو هم می پرسیدند.

گفتم:

– با همه تونم! یه دقیقه سکوت کنید. این منم که تصمیم می گیرم.

هاکان گفت:

– البته که این طوریه! و تصمیمت اینه که برگردی! پس من امشب میام فرودگاه دنبالت.

"چه بلایی سر هاکان اومده بود؟ این مرد ملایم از این زور گویی ها بلد نبود!"

www.98iA.Com

به امین نگاه کردم. به دهان من چشم دوخته بود. تو چشم هاش یه خواهش عجیب بود. سرم رو پایین انداختم تا از لرزش عجیب دلم جلوگیری کنم.

گفتم:

– دنیز؟

– جانم؟!

– تو من رو می شناسی، مگه نه؟!

– البته!

– من فرار نمی کنم، می جنگم. کار نصفه هم تو زندگیم نداشتم.

– اما آخه ...

– یه دقیقه فرصت بده!

تو چشم های منتظر امین نگاه کردم.

"من چی کار کنم با این نگاه عسلی عصبانی؟"

– من می مونم دنیز. کارم رو تموم می کنم؛ ولی چند وقت دیگه یه مرخصی میام تا هم ببینمتون چون دلم براتون خیلی تنگه و هم به نارین قول دادم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

– باده تو نگران کار نصفه نباش. باریش رو

می فرستم. اصلا موگه رو می فرستم!

"چی؟! موگه؟!"

باید خیلی نگران باشه که بخواد دوست دختر عزیزتر از جانش رو از خودش دور کنه.

– این چیزها نیست. دردسر میشه. دنیز من خوبم. این کار رو هم تموم می کنم. نصفه بمونه من بیش تر قاطی می کنم. خب؟ دنیز تو که من رو قبول داشتی!

نفسش رو بیرون داد. قانع نشده بود.

– من به تو ایمان دارم. همیشه بهترین تصمیم رو می گیری؛ ولی بدون من نگرانتم. اصلا به فکر شرکت و کار نباش. هر وقت نتونستی بمونی برگرد. خودت می دونی چه قدر عزیزی!

لبخند زدم و گفتم:

– دلم برات تنگه دنیز؛ برای همه تون! هاکان برای تو بیش تر.

– هاکان از موندنت دلخوره. رفت بیرون.

– میام از دلش درمیارم.

تلفن رو قطع کردم.

www.98iA.Com

بردیا گفت:

– بابا دمت گرم! ما چه جوری یه مهندس به خوبی تو پیدا می کردیم؟

من به بردیا که هنوز داشت حرف می زد، توجهی نکردم. به چشم هایی زل زدم که در عین عصبانیت، داشتند با تحسینی بیش تر از هر زمانی نگاهم می کردند. به مردی که من به نظرش شراب بودم. به مردی که بوی تلخ ادکلنش رو از یک کیلومتری تشخیص می دادم.

زیر لب گفت:

– مرسی باده!

استراحت رو بهانه کردم و به اتاق رفتم. بچه ها شلوغش کرده بودند. نمی دونستم بهروز آش رو شور کرده بود، یا هاکان که به دنبال هر بهانه ای بود تا من رو برگردونه زیر آتیش دنیز رو روشن کرده بود. هر چی که بود، بچه ها این بار بد جور کافه رو به هم ریختند. قیافه ی عصبانی امین که جلوی چشمم می اومد، یه جورایی خندم می گرفت. مطمئنم دلش می خواست کله ی هر دوشون رو بکنه.

***

رفت و آمدهای ما با هاکان و دنیز ادامه داره. سمیرا و بهروز هم ما رو همراهی می کنند. بهروز رابطه ی خیلی خوبی با دنیز پیدا کرده. هاکان اما کمی فاصله می گیره. این پسر به طور کلی ملایم و دوست داشتنیه. خیلی خوب ویولن می زنه. عکاس خوبیه. کلا انسان خوبیه. من اون چشم های قهوه ای همیشه نگرانش رو دوست دارم.

اون شب پشت میز بلندی که تو حیاط خونه ی هاکان گذاشتیم، نشستیم. من سردمه. دنیز برام یه شال پشمی میاره و می ندازه رو شونم. کلا رابطه ی دنیز با خانوم ها خیلی خوبه. هاکان اما زیاد اهل این چیزها نیست. خیلی دوست خوبیه. خیلی خوب میشه باهاش درد دل کرد. اون شب زیاد حال و حوصله نداره. من هم زیاد سرحال نیستم. تو دانشگاه کارم زیاده. چند وقته یه آقای نسبتا سن دار، با یه لیموزین گرون قیمت و بادیگاردهای مشکی پوشش دنبالمه. ازم می خواد تو کشتیش یه شام با هم بخوریم. بارها بهش میگم که من از این قرارها نمی گذارم و علاقه ای هم ندارم. میگه می خواد ازم یه ستاره بسازه. چه ستاره ای؟! من اصلا دنباله ستاره شدن نیستم. همین هم برام کافیه. من دنبال نونم هستم. دنبال پرداخت کرایه خونه، پول خورد و خوراک و رفت و آمد هستم؛ اما ولکنم نیست. لحنش کمی تهدید آمیزه. به سمیرا نگفتم. حامله ست. استرس براش ضرر داره. به بوسه هم نگفتم. این موجود سرخوش تر از این حرف هاست. کلا به کسی گفتن نداره.

مادر هاکان هم اون شب به جمعمون می پیونده. زن زیبا و مقتدریه؛ یه دیکتاتور واقعی، اما مودب و ظریف! پدرش یه تاجر معروفه. خیلی خوش نامه و تقریبا همیشه سفره. هاکان شرکت پدرش رو بی خیال شده. خودشه و دوربین و مجله ی مدی که بسیار هم خوب ادارش می کنه.

با مادرش گپ می زنیم. می خواد زیر و بم زندگیم رو دربیاره. سمیرا متعجب از رو به رو نگاهمون می کنه. من اما چیز خاصی برای گفتن ندارم. ایرانیم، این جا کسی رو ندارم، دانشجوام، طبقه ی بالای خونه ی سمیرا زندگی می کنم، مانکنم و دیگه هیچی.

هاکان در کمال ادب مادرش رو از برق می کشه که ادامه نده. مادرش با دنیز چشم تو چشم میشه. یه چشمک به دنیز می زنه. هاکان میز رو ترک می کنه.

نگاه که می کنم می بینم من برای هر مرحله از زندگیم استرس های فراوون داشتم. استرس هایی که می تونست نباشه؛ اگه من هم مثل خیلی از دخترها می تونستم نرمال زندگی کنم. من کمال طلب بودم و ریسک پذیر؛ اما بلند پرواز نبودم. توقعی از هیچ کدوم از مراحل زندگیم نداشتم. من تو زندگی خصوصیم، فقط یه محیط بی دردسر می خواستم.

برای خودم مشغول بودم که سر و صدای خنده ی دو قلوها از سالن بلند شد و چند لحظه بعدش دم در اتاقم بودند.

تینا گفت:

– بیایم تو؟!

– تو که تویی، دیگه چرا سوال می کنی؟

– آخه من با تو تعارف ندارم که، منظورم آتناست.

آتنا گفت:

– بی خود!

خندم گرفت و گفتم:

– بیاید تو، چونه نزنید.

هر دو تقریبا شلیک شدند تو اتاق.

تینا گفت:

– خب! خب! پا شو حاضر شو که برای امشب یه برنامه ی توپ ریختیم.

ابروم رو دادم بالا و گفتم:

– برنامه؟!

– بله دیگه! ما با بروبچ خودمون می خوایم بریم صفا سیتی. ولی تو رو هم می خوایم ببریم. به بچه ها گفتیم یه مهمون خارجی داریم.

باورشون نمی شد.

– من خارج می زنم، اما خارجی نیستم!

همگی با صدای بلند خندیدیم. سرم رو که بالا آوردم، امین رو دیدم که یه وری تکیه داده به چارچوب در و داره من رو نگاه می کنه و لبخند می زنه. از اون عصبانیت اثری نبود، اما هنوز خیلی خسته بود. آتنا رد نگاه من رو گرفت و به امین که رسید نیشش بازتر شد و گفت:

– آق داداش احوال شریف؟ کم پیدایی؟

– هستم در خدمتتون! حالا چرا باده رو دوره اش کردید؟ بذارید استراحت کنه!

– هیچیش نیست. انقد خونه مونده قاطی کرده. ما اومدیم ببریمش بیرون.

امین کمی جدی شد و گفت:

– کجا اون وقت؟!

www.98iA.Com

تینا با آرنج به پهلوی آتنا زد و گفت:

– با بچه های ما، صفا سیتی!

– امشب نمیشه. من و بردیا یه شام کاری مهم داریم.

– ما که تو و بردیا رو دعوت نکردیم! باده رو دعوت کردیم. باده که تو این شام کاری نیست. هست؟

به سمت من برگشت.

– نه من نیستم.

امین گفت:

– امشب رو بی خیال شید. من فردا شب هر جا خواستید می برمتون. باده هم یه کم حالش بهتر میشه.

تینا گفت:

– نه، ما همین امشب میریم! چون به بچه ها قول دادیم.

– رحم کنید بهش! باده دوستای اینا رسما خلن؛ مغزت میره.

آتنا گفت:

– لابد دوستای اتو کشیده ی تو خوبن؟! باز صد رحمت به بردیا؛ یه شیطنت هایی داره. بقیه تون انگار تو دفتر ریاست جمهوری هستید.

– اون زبونت دراز شده ها!

و بعد خندید. نگاهی به من کرد. یه کم نگران بود. نمی دونم به خاطر گرد و خاک دنیز بود یا این که می ترسید باز برام اتفاقی بیفته که اون جوری نگاه می کرد.

تینا گفت:

– خب خان داداش، خوش اومدی! بفرمایید، ما با باده جون حرفای زنونه داریم.

امین گفت:

– یعنی مطمئنید می خواید برید؟

– امین تو چته؟! چرا گیر دادی؟ مشکلت رو بگو! الان باده نیاد ما بریم حله دیگه؟

امین یه نگاهی به من انداخت. احساس کردم تو منگنه ست. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

– چه ربطی داره؟ شما هم بشینید خونه! چه معنی میده هر شب هر شب بیرون؟

آتنا گفت:

– برو امین، برو حاضر شو کار داری. در ضمن، اونی که فکر می کنی ماییم خودتی!

تینا بلند خندید و من هاج و واج این وسط بودم. خودم هم دوست داشتم بیرون برم. قرار گرفتن تو فضایی که دو قلوها توش باشند، حتما سرحال ترم می کرد. موافقتم رو که گفتم، دو قلوها ذوق کردن. پریدند سر کمدم تا لباس انتخاب کنند. من هم نشستم لبه ی تخت تا هر کاری دوست دارند بکنند.

در تمام طول مدت آرایشم داشتند نگاهم می کردند.

www.98iA.Com

– چه جالب باده! تو این کار رو خیلی حرفه ای بلدی.

در حالی که داشتم ریملم رو می زدم گفتم:

– یه مدتی بود که خیلی اجبار داشتم به آرایش. اون زمان یاد گرفتم، که البته الانم ازش استفاده می کن.م اما نه اون قدر حرفه ایی؛ خیلی کم!

پالتوی سفیدم رو که پوشیدم آتنا سوتی زد و گفت:

– اصلا قبول نیست! این جوری که خیلی تو چشمی!

– چرا؟ بد شدم؟

خودم رو دوباره تو آینه نگاه کردم. خوب بودم.

– نخیر زیادی خوبید! اصلا امشب از کنار من جمب نمی خوری.

بلند خندیدم. قیافش شبیه برادرهای حسود شده بود. دستکشم رو دستم کردم؛ بیش تر برای پوشاندن باند دستم. کفش تخت هم انتخاب کردم تا به کمرم که هنوز درد داشت زیاد فشار نیاد.

وارد سالن که شدیم امین هم داشت گره ی کراواتش رو درست می کرد. تو کت شلوار سورمه ایش خیلی خوش تیپ شده بود. برگشت به سمتم. نگاهم کرد؛ خیلی عمیق. دستش به گره ی کراواتش خشک شد. سرم رو پایین انداختم. نگاهش به قدری نفوذ داشت که نمی دونم چرا خجالت کشیدم. نمی دونم چه قدر گذشت که صداش رو شنیدم.

– به نظرم امشب بردیا تنهایی هم می تونه جلسه رو اداره کنه.

سرم رو بلند کردم. دیدم با کمی اخم داره نگاهم می کنه.

آتنا گفت:

– نخیر، تو هم باید تو اون جلسه باشی. در ضمن، دوستای ما خلن! یادت رفته؟

امین کمی کلافه شد. دستی به دور دهانش کشید و گفت:

– نمیشه تنها برید.

– ای بابا! امین تو از این عادتا نداشتی.

– کیا هستن امشب؟ کجا می خواید برید؟!

تینا رفت جلو و دستش رو روی پیشونی امین گذاشت و گفت:

– نه، به حمد الهی تب هم نداری.

آتنا گفت:

– پس چرا قاطی کرده؟

بعد هین بلندی کرد که همه جا خوردیم.

– فهمیدم! فضایی ها دزدیدنش عوضش کردن.

من به زور خندم رو نگه داشته بودم. قیافه ی امین انقدر جدی بود که نشه تو صورتش خندید.

www.98iA.Com

– دست بردارید از این دلقک بازیا! یا نمیرید، یا یکی هم باهاتون میاد.

تینا دست من رو کشید و گفت:

– ما میریم، هیچ کس هم نمیاد.

همون موقع تلفن امین زنگ زد.

– بابکه!

امین انگار که کشف مهمی کرده باشه، گوشی رو برداشت.

– داداش امشب چه کاره ای؟

و نیم ساعت بعد بابک حاضر به یراق پایین منتظر ما بود. و فکر کنم هیچ چیز تینا رو تا این اندازه خوشحال نمی کرد.

دو قلوها سریع تر رفتند پایین. من هم رفتم تو سالن تا موبایلم رو که جا گذاشته بودم بردارم. امین دست به جیب، با ژست خوشگلی رو به روم ایستاد. صدای بمش آهنگ آروم تری پیدا کرده بود. اومد نزدیک. انقدر نزدیک که من گرمای نفسش رو روی صورتم حس می کردم. سرش رو خم کرد و زل زد به چشم هام و گفت:

– باده، مراقب خودت هستی، مگه نه؟

و من مدهوش اون چشم های براق، فقط سرم رو تکون دادم. دستش رو جلو آورد و دکمه ی پایین پالتوم رو بست و گفت:

– بهت خوش بگذره. شب می بینمت.

و من مدهوش اون نگاه، به سمت در رفتم.

تینا جلو پیش بابک نشست. من و آتنا هم پشت نشستیم. خندم گرفته بود. در مقابل تمام آتش هایی که تینا می سوزوند، بابک فقط با یه نگاه مهربون نگاهش می کرد و سکوت می کرد. مطمئنم که تینا هم حسی به این دکتر جذاب و مودب داشت.

"چه طور ممکن بود بردیا و بابک برادر باشن؟ انقدر که این پسر محجوب بود ..."

رسیدیم دربند. روی زمین پر از برف بود. همه جا بوی قلیون میوه ای می اومد. دلم برای اون آلوچه های قرمز ضعف رفت.

"خدای من آخرین بار کی این جا اومده بودم؟"

یه بار وقتی پونزده سالم بود، برای تولدم با سبحان، هومن و ساره اومده بودم. چه قدر خوش گذشته بود. حتی حضور نحس سبحان هم نتونسته بود خوشیمون رو خراب کنه. بعد از اون من هرگز این جا نیومده بودم. خیلی تلخ بود که من از بیش تر جاهای زیبای ترکیه، یا بعضی شهرهای اروپایی خاطره داشتم، اما از تهران یا ایران تقریبا صفر!

کمی که جلو رفتیم جلوی یکی از رستوران های دربند یه گروه دختر و پسر جوون، در حالی که صدای خندشون بلند بود، ایستاده بودند. آتنا گفت:

– سلام بر دیوانه ترین دوستان عالم!

www.98iA.Com

همه شروع کردند به سلام کردن. تینا همه ی ما رو به هم معرفی کرد. من هم با همه شون آشنا شدم. بین اون ها، پسر حدودا بیست و شش هفت ساله ی خوش تیپی بود به نام سینا که مهندس پزشکی بود و اگه نگاهش رو اشتباه نگرفته باشم، منظورش کاملا به آتنا بود. چون از بین اون جماعت فقط سینا و بابک بودند که به راحتی دو قلوها رو تشخیص می دادند. لبخندی زدم. خیلی برام جالب بود که بابک و سینا خیلی راحت تا آخر شب با هم گرم گرفتند.

رو تخت بزرگی نشستیم. هوا سرد بود و علاوه بر دود قلیون، از دهان ها بخار نفس هم بلند می شد. من اهل قلیون نبودم. چایی سفارش دادیم.

عسل، یکی از دوست های بچه ها گفت:

– باده جون بچه ها از وقتی با شما آشنا شدن، تمام مدت دارن از شما صحبت می کنن. شما تو خونه ی دو قلوها هستید؟

آتنا گفت:

– نه، باده جون تو آپارتمان رو به روی امین زندگی می کنه.

عسل خندید و گفت:

– به به! این داداش شما هم چه پیشرفتا کرده.

تینا خندید و گفت:

– خب آخه آدم برای پیشرفت باید دلیل داشته باشه.

"این دو تا وروجک چی دارن میگن؟"

در این بین، یه جفت چشم بودند که خیلی بادقت من رو نگاه می کردند. هر وقت سرم رو بلند می کردم، حواسش به من بود. احساس کردم آتنا هم این حس رو گرفت که زد پشت دوستش و گفت:

– چشمش می زنی آخر!

ستاره گفت:

– نه، خیالت راحت باشه، چشمم شور نیست. فقط شما شدید برای من آشنایید. احساس می کنم یه جا دیدمتون.

– نمی دونم، شاید ...

آتنا گفت:

– ستاره یه طراح لباس خیلی خوبه. باده حتما باید یه بار ببرمت مزونش. خیلی مانتوهای خوشگلی داره.

"وای! پس کارم ساخته ست! امکان نداره من رو نشناخته باشه. اگر هم الان نشناسه، بره خونه و مجلاتش رو یه ورق بزنه می شناسه."

تینا گفت:

– ستاره راستش رو بخوای، ما هم بار اول که باده رو دیدیم همین احساس رو داشتیم. نمی دونی تو مهمونی ما چه غوغایی کرده بود با لباسش. یه خالکوبی خوشگلی هم پشتش داره؛ دو تا فرشته!

دقیقا متوجه دوزاری که تو مغز ستاره افتاد شدم.

آتنا گفت:

www.98iA.Com

– خیلی خوشگل راه میره.

ستاره نگاهی به من کرد و گفت:

– بله، متوجه شدم. دقیقا عین مدل ها!

نمی دونم چرا به روی خودش نیاورد من رو شناخته. شاید هم چون مطمئن نبود. به هر حال حس غریبی داشتم. خب من از هیچ کدوم از کارهایی که کرده بودم، پشیمون نبودم. من هیچ عکسی با لباس های نامناسب و آنچنانی نداشتم. من مانکن لباس های شب و شلوار جین و چیزهای مشابه بودم. اما نمی دونم چرا احساس می کردم اگر مانکن بودم مطرح بشه، ممکنه دیدگاه خانواده ی امین نسبت به من عوض شه و عجیب تر این بود که چرا باید برام این مسئله مهم باشه! استرس گرفتم.

بابک گفت:

– باده خانوم خوبی شما؟

برگشتم به سمتش که داشت نگاهم می کرد.

– خوبم، ممنونم. ولی این خانوم ته اسم من رو فاکتور بگیر. همون باده خوبه.

لبخندی زد و گفت:

– مرسی! مطمئنی خوبی؟! اگه نشستن سختته یا احساس می کنی راحت نیستی بریم.

لبخند زدم و گفتم:

– نه، خوبم.

– خلاصه از من گفتن بود. امین و بردیا به من سپردنتون. کله ام رو نیاز دارم!

بعد از خوردن شام که همراه با شیطنت های بی انتهای بچه ها بود، طرفای ساعت یازده بود که تلفن بابک زنگ زد. از احوال پرسیش معلوم بود امینه.

– نه دادش خوبه.

نه چه مشکلی؟ مگه من چغندرم.

غذا هم خورده.

نه ناراحت نیست.

باشه، چشم. به شما هم همین طور.

بردیا غلط کرد. بگو تو به شام کاریت برس.

و بعد بلند خندید."قطع که کرد برگشت به سمت من. احتمالا حدس نمی زد انقدر واضح گوش وایساده باشم.

– بریم. امین بود. می گفت دیره.

آتنا گفت:

– این بابک قاطی کرده! هنوز که دیر نیست.

بابک گفت:

– به هر حال دستور از مراتب بالا اومده.

از دیدن قیافه ی دو قلوها خندم گرفت. من هم خیلی وقت بود عادت نداشتم کسی راجع به رفت و آمدهام نظر بده. هر چند خودم هم هیچ وقت، اگر وضعیت ویژه نبود، دیرتر از یازده خونه نمی رفتم. اما این امین برعکس قیافه ی مدرنش، خیلی گیر بود. و این من رو بیش تر نسبت به قبل مضطرب می کرد. نمی دونم چرا انقدر برام مهم بود که نکنه دیگه وقتی من رو می بینه، چشم هاش برق نزنه. هر چند من هر کاری کرده بودم، مجبور بودم. تو اون وضعیت چاره ی دیگه ای نداشتم و موظف نبودم به کسی توضیح بدم.

به سمت خونه راه افتادیم. توی راه تمام مدت فکرم پیش ستاره بود، که برای اولین بار من رو دید.

صدای بابک دراومد که گفت:

– تینا فکرشم نکن.

جا خوردم. از فکرهام پرتاب شدم بیرون.

آتنا گفت:

– بابک انقدر خوش می گذره.

گفتم:

– جریان چیه؟

بابک گفت:

– هیچی، خانومای محترم، همراه دوستاشون می خوان برای عید برن دبی.

خندم گرفت.

"آخ آخ! بالاخره خودش رو لو داد."

– ببخشید اون وقت این چه اشکالی داره؟

تینا گفت:

– والا!

بابک گفت:

– باده دم ندید به دم این دو تا. هر چند می دونم امین نمی ذاره تنهایی برن.

گفتم:

– اولا که به امین ربطی نداره. ثانیا، اصلا منم باهاتون میام تا تنها نباشید.

بابک گفت:

– اون که دیگه اصلا امکان نداره.

– چرا اون وقت؟!

– حالا!

از لبخند موذیش لجم گرفت.

www.98iA.Com

وقتی رسیدیم دو قلوها پیاده شدند تا با هم رو بوسی کنیم.

– دخترا خیلی خوش گذشت. خیلی ممنون!

تینا گفت:

– مرسی که اومدی. بچه ها عاشقت شدن.

– من هم خیلی ازشون خوشم اومد. به خصوص که با دومین داماد خانواده ی پاکدل هم آشنا شدم.

هر دو با هم داد زدند:

– ا! باده!

خندیدم و گفتم:

– خب، خب! کرم کردید. حالا من که به کسی نمیگم. این که ما رو آورد که خیلی گیره، اون یکی رو نمی دونم!

آتنا گفت:

– اون یکی از اینم بدتره.

بلندتر خندیدم و گفتم:

– آخ اخ! انقده خوشم میاد خودتون رو لو میدید.

با این حرف یه مشت محکم به بازوم خورد.

بابک تا دم آپارتمان باهام اومد و بعد خداحافظی کرد. فکر کنم امین هنوز نیومده بود؛ چون اون نور ضعیفی که همیشه از چشمی خونه اش بیرون می زد، نبود. دلم گرفت.

"ما رو می فرسته خونه، خودش بیرونه!"

از خودم تعجب کردم. عین این زن های غرغرو شده بودم.

رفتم خونه. بعد از تعویض لباس روی تخت ولو شدم.

"بد عادت شدی باده خانوم! خیلی هم زیاد!"

عجیب بود؛ خوابم نمی اومد. پام رو از لبه ی تخت آویزون کردم و شروع کردم به تکون دادن. به لاک ناخن های قرمزم نگاه کردم.

با بوسه رفتیم لوازم آرایش بخریم. برای اولین بار، یه ماهه که دوست پسر نداره! هر کاریش می کنم، لاک رو که خیلی هم دوست داره، نمی خره. به من میگه مگه من مثل توام که شغلم این باشه. من اگه کسی تو زندگیم نباشه، برای کی لاک بزنم. میگم برای خودت. میگه آره جون خودت، تو هم لابد برای این که خودت به اون پاهات نگاه کنی دامن های انقدر کوتاه می پوشی.

"آخ بوسه، آخ! تو همیشه می زنی تو خال. یعنی الان در چه حالی؟"

بلند شدم و رفتم کنار پنجره. از خودم تعجب می کردم. چرا عین این زن های منتظر شده بودم؟ گذاشتم به حساب این که لجم گرفته که چرا من رو می فرسته خونه، بعد خودش بیرونه.

www.98iA.Com

"سمیرا اگه بودی می گفتی تقصیر خود خرته! چرا حرف گوش می کنی؟ بمون بیرون تا بفهمه حق نداره برای تو تعیین تکلیف کنه."

نمی دونم ساعت چند خوابم برد. صبح از خواب که بیدار شدم ساعت هشت بود. بی حوصله بودم. بد عادت شده بودم. به گوشیم نگاه کردم. نه تماسی، نه اس ام اسی! عجیب عصبانی شدم. البته می دونستم دارم بی منطق عمل می کنم.

"نباید به این حرکت هاش عادت کنم!"

دوش گرفتم. امروز قرار نبود برم شرکت، اما شاید اگه می رفتم، بهتر بود. این جوری سرم هم گرم می شد و عین این خاله قزی ها به غرغر و بهانه گیری نمی نشستم.

آرایشم که تموم شد، حسابی به خودم رسیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

"خاک بر سرت باده! این مدت یکی رو برای خودت جور می کردی! اصلا شرکت که امروز پیچیده ی خدایی بود؛ می رفتی صفا! نیست قبلا از این کارا می کردم! نیست بلدم صفا چیه؟ برای خودم نسخه هم می پیچم. به قوه ی الهی خل هم که شدم! با خودم حرف می زنم."

وارد راهرو که شدم، چشمم بی اختیار به سمت آپارتمانش کشیده شد.

"یعنی برم زنگ بزنم؟! شاید اصلا دیشب خونه نیومده. امتحانش که ضرر نداره! یه بارم من برم بگم با هم بریم شرکت."

دستم دو سه باری سمت زنگ رفت و برگشت. بالاخره زنگ رو زدم. صدای پا اومد و در باز شد. من جلوی در خشک شدم. اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم. یه خانوم تقریبا هم سن خودم، با موهای بلوند و چشم های تیره، با یه شلوار جین و تاپ جین آبی تیره و کفش های پاشنه بلند قرمز جلوی در ایستاده بود. خیلی دختر بلندی نبود، اما خوشگل بود و خندان. چند لحظه ای مثل دو حریف رزم، همدیگه رو سبک سنگین کردیم. سلامی کرد تا من رو از بهت در بیاره:

– سلام!

من هم بالاخره ماسک بی تفاوتیم رو پیدا کردم. این ماسک از همه ی ماسک هام دم دست تر بود، اما نمی دونم چرا به امین که می رسیدم، می رفت زیر و کمی طول می کشید تا پیداش کنم.

– سلام! ببخشید آقای دکتر تشریف دارن؟

– امین فکر کنم داره دوش می گیره.

"دوش هم که می گیره!"

– خب من همسایه شون هستم. بعدا می رسم خدمتشون.

– پیغامی اگه براش دارید ...

همون طور که به سمت آسانسور می رفتم گفتم:

– نه، یه سوال کوچیک بود، که بعدا می پرسم.

"بله، می پرسم! همیشه پرونده های یه شام کاری این شکلی هستن؟ در رو باز می کنن و آدم صبح فرداش مجبوره دوش بگیره؟! خب این خانوم به احتمال زیاد، عین فیلم های برزیلی به امین نخواهد گفت که من اومدم. بعد هم برای نابودی من نقشه ها خواهد کشید که یا مسمومم کنه، یا بدزدتم و یا بده یکی ترتیبم رو بده تا بیفتم تو کار خلاف. خلاصه این خانوم با اون نگاهش فکر نمی کنم بذاره من قسر در برم."

www.981A.Com

پیاده به سمت شرکت راه افتادم. عصبانی بودم. نباید می بودم. امین یه مرد مجرد با موقعیت عالی بود. چرا من باید توقع می داشتم که هر شب تنها باشه؟ مطمئنا دوست دختر داشت.

"اصلا به من چه؟"

ولی با لگدی که به قوطی رانی جلوی پام زدم و فحشی که به آدم هایی که شهر ما، خانه ی ما رو رعایت نمی کردند، به خودم هم اعتراف کردم که گویا به من ربط داشته.

به شرکت که رسیدم، با سیلی از جملات تکراری که نبودید جاتون خالی بود و این حرف ها مواجه شدم. بعد انگار قیافه ام عصبانی بود که منشی عزیزمون یه لیوان بزرگ گل گاوزبون برام آورد. بردیا تو دفترش نبود.

"وقتی امین از این پرونده های خوب خوب داشت، بردیا مطمئنا بیش تر از یکی دو تا داشت!"

تنها چیزی که به من کمک می کرد کار بود. باید حواسم رو جمع می کردم. چرا ذهنم این همه داشت به حاشیه می رفت؟ طوری که یادم رفت برای چی ایرانم.

"زودتر قال قضیه رو بکنم برگردم سر زندگیم. سر همون زندگی که همه هستن، ولی انگار که هیچ کس نیست."

دکمه های پالتوم رو باز کردم و شروع به کار کردم. نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای صحبت کردن امین و بردیا پشت پارتیشن از کار دست کشیدم. ازش دلخور بودم. عادت کرده بودم همه ی حواسش به من باشه.

بردیا گفت:

– بابا بچه که نیست. پیداش میشه امین.

– صبح رفتم دم خونه اش، نبود. گوشیش رو هم برنمی داره. قرار بود خونه باشه و استراحت کنه.

"گوشیم! آخ، آره، رو پاتختی جا موند. پس زنگ زده. البته اگه موضوع من باشم."

– شاید رفته قدم بزنه. اصلا امین تو دردت چیه؟

بعد با صدایی که توش لحنی از شیطنت موج می زد گفت:

– دیشب که باید خوش گذشته باشه!

– دهنت رو ببند بردیا! تقصیر توئه.

– خب مگه بد کردم؟

– بله، بد کردی. به تو چه دخالت می کنی؟

– حالا بیا و خوبی کن. تو با این دختره شش ماه زندگی کردی امین. غریبه که نیست.

– خودت داری میگی زندگی می کردم! یعنی ماضی! حتما یه دردی بوده که دیگه باهاش زندگی نمی کنم.

عصبانیتم بیش تر شد. پس این خانوم خوشگله چیزی بیش از یه دوست دختر ساده یا یه همراه رختخواب بود. حدسم درست بود؛ رفتن من به دم در رو نگفته بود. درسته که من خودم رو معرفی نکرده بودم، اما اگه آدرس می داد امین می شناخت.

"یعنی امین از بودن اون دختر تو خونه اش شاکی بوده؟!"

امین گفت:

– حالا موضوع بحث اینه که خانوم مهندس کجاست؟ بردیا این بار دنیز نصفمون می کنه. پروژه می مونه زمینا!

قلبم گرفت. روی صندلی نشستم.

"خیلی مسخره ست. من چرا فکر می کردم ممکنه من باده مهم باشم؟ دلت خوشه باده، خیلی خوشه! حرف یه سرمایه ی میلیاردیه و تو یه وسیله ای."

حالم بد شد. بلند شدم و آروم از در تراس رفتم بیرون. از شرکت خارج شدم. اصلا حال و حوصله نداشتم.

"منتظر چه جمله ای بودی؟ معلومه که این ها به خاطر دنیز و سرمایه شون انقدر هوات رو دارن. جوگیر شدی، فکر کردی کسی هستی. تو رو حتی مادرت هم نخواستت باده، بعد چه انتظاری از مردم داری؟ اما من اون چشمای عسلی براق رو جزء مردم حساب نکرده بودم."

روی نیمکت کنار خیابون نشستم.

"ضعیف شدی باده. داری دنده عقب میری!"

بلند شدم. عجیب بود که جایی رو برای رفتن هم نداشتم.

"بی خودی داری کشش میدی باده! کار باید قبل از چهار ماه تموم شه. اصلا خودم رو برای یه بارم که شده لوس کنم؟ نه بابا، من رو چه به لوس بازی؟!"

یاد اون همه خریدی افتادم که تو تصادفم حروم شد. دوباره رفتم به سمت خرید درمانی.

ساعت رو نگاه کردم. ساعت چهار شده بود. داشت کمی هم بارون می اومد. من نصف پاساژهای این اطراف رو گشته بودم و کلی خرید کرده بودم. یک عالمه روسری خریدم.

"به چه دردم می خوره، نمی دونم! من که می خوام هر چه سریع تر برگردم."

تو یه کافه ی خوشگل نشستم تا یه قهوه بخورم. سیگارم رو درآوردم. تا خواستم روشنش کنم، یه دست فندکی جلو آورد. سرم رو بلند کردم. مرد خوش تیپی رو دیدم. حدود چهل سال داشت. کنار شقیقه هاش کمی سفید بود و چشم و ابرو مشکی بود. بهش اخم کردم.

– سلام خانوم! من سیاوش هستم.

– سلام!

– اجازه بدید سیگارتون رو روشن کنم.

به فندک روشن توی دستش و لبخندش نگاه کردم. سیگارم رو روی فندکش گرفتم. با ژست خوشگلی فندک رو تو جیبش گذاشت.

– اجازه هست سر میزتون بشینم؟

– به چه علت اون وقت؟!

– باور کنید منظور بدی ندارم.

بدون این که اجازه بده حرفم رو تموم کنم، صندلی رو کنار کشید و نشست. اصلا درست و درمون گوش نمی کردم که چی میگه. داشت یه چیزهایی از شرکتش و این چیزها می گفت.

www.98iA.Com

– من این همه حرف زدم، شما فقط سکوت کردید. حتی اسمتون رو هم نگفتید.

سیگارم رو تو زیر سیگاری خاموش کردم. خب سرگرمی بدی هم نبود. آخرین باری که همچین کاری کرده بودم، اوایل شهرتم بود. بیش تر از شش سال پیش بود. به امین با اون جملات آخرش که فکر می کردم، بیش تر می خواستم خودزنی کنم.

– من باده هستم.

– عجب اسمی! عجب سلیقه ای داشتن مادرتون.

"عجب زبون چرب و نرمی!"

– ممنون!

– خب خانوم باده، میشه ازتون دعوت کنم شام رو با هم باشیم تا بیش تر آشنا بشیم؟

"عجب حال و حوصله ای داره این! و عجب سرعتی!"

یه لحظه امین اومد جلوی چشمم.

"چرا من به خودم حال نمی دادم؟"

خواستم دهانم رو باز کنم و موافقتم رو اعلام کنم.

"چی کار داری می کنی باده؟ به خاطر یه مرد، اونم اونی که انقدر تو زرده می خوای پا رو اعتقادات خودت بذاری؟ ارزشش رو داره؟ بیرون رفتن با کسی که هیچ شناختی روش نداری؟ دیدی داری دنده عقب میری!"

به چشم های سیاهش نگاه کردم. بسته های خریدم رو دستم گرفتم و گفتم:

– مرسی از پیشنهادتون، اما من اهل این جور قرارها نیستم.

صورتش آویزون شد. اصرار کرد. نپذیرفتم. در آخر کارت ویزیتش رو بهم داد تا بهش زنگ بزنم.

بیرون که اومدم ساعت شش بود و هوا تاریک. از کافه دار خواسته بودم برام آژانس بگیره.

به آپارتمان که رسیدم، دلم نمی خواست برم بالا. شاکی بودم؛ بیش تر هم از خودم. تمام طول راه با خودم تصمیم گرفتم مثل اوایل باشم. همون باده ای که هیچ صمیمتی نداشت. از آسانسور که پیاده شدم، به خاطر قولی که به خودم داده بودم، حتی به سمت در خونه اش هم نظری نینداختم.

در رو باز کردم. اول خریدها رو بردم تو سالن، برگشتم در رو ببندم که یه دست مانع شد. ترسیدم و رفتم عقب. امین اومد تو. کبود بود.

– کجا بودی؟

"عجب رویی داره این بشر! عصبانی نباش باده! هیچی بیش تر از بی محلی آدم ها رو تربیت نمی کنه."

به خودم مسلط شدم و گفتم:

– بفرمایید تو؛ دم در صداتون تو راهرو می پیچه.

اومد تو. در رو بستم. بدون این که بهش نگاه کنم رفتم تو سالن. پشت سرم اومد. ایستادم وسط سالن.

صداش رفت هوا و گفت:

– این اداها چیه؟ مگه با تو نیستم؟ کجا بودی؟ این چه عادتیه تو داری؟ صبح قبل از ما اومدی شرکت، بعد کارت رو نصفه ول کردی! بدون خبر کجا رفتی؟ موبایلتم که جواب نمیدی. نصف تهران رو دنبالت گشتم. می دونی ساعت چنده؟

ساعت مچیم رو نگاه کردم و گفتم:

– ساعت هفت! بله الان دیگه می دونم چنده!

عصبی تر شد و گفت:

– من رو مسخره می کنی؟

– نفرمایید آقای دکتر!

– آقای دکتر و در...

دستی به صورتش کشید. مواقعی که می خواست خونسردیش رو حفظ کنه، این کار رو می کرد.

– چایی میل می کنید؟ البته من باید برم سراغ شام، چون خیلی گرسنه ام. شما هم تشریف داشته باشید.

داد زد:

– داری دیوونم می کنی! فکر کنم فشارم رو بیست و چهاره!

نگاهم رو ازش دزدیدم. نگاهش که می کردم، یه جورایی تمام قول و قرارهام با خودم یادم می رفت.

– وقتی با من صحبت می کنید مراقب تن صداتون باشید. فکر می کنم دنیز راجع به این موضوع بهتون تذکر نداده باشه.

جا خورد. یه جورایی وا رفت.

– تو ... تو تا کی شرکت بودی؟

– یکی دو ساعتی بودم. بعد حوصلم سر رفت، رفتم خرید. الانم اومدم شام بخورم. از فردا هم بی حرف پیش، درست میام شرکت تا کار هر چه زودتر تموم بشه.

رنگش داشت از کبود به سمت زرد می رفت.

– چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟ چرا نگفتی با هم بریم؟

– با هم؟! چرا اون وقت؟ به چه مناسبتی؟ تو قرار داد کاریتون با شرکت دنیز، خریدهای من هم هست؟

این بار واقعا بادش خوابید. خونسردی و عکس العمل آروم، رفتار درسته. مرد جماعت نباید بفهمه سوزوندتت. پشتم رو کردم بهش و به سمت آشپزخونه رفتم.

– شام تشریف دارید؟ دارم میرم درست کنم.

نرسیده به آشپزخونه بازوم رو گرفت. به پشت سرم چرخیدم. ابروم رو دادم بالا و گفتم:

– دستتون رو بکشید آقای دکتر.

– باده بس کن! بگو چته؟ تو دیشب این جوری نبودی.

– من همینم. اتفاقا دیشب خودم نبودم. چند وقته خودم نیستم. از امروز تصمیم گرفتم خودم باشم. الانم اگه بازوم رو ول نکنید کبود میشه.

این بار علاوه بر دنیز و هاکان کسای دیگه ای هم هستن که نصفتون کنن. دیگه جدی جدی کارتون می مونه روی زمین.

دستش شل شد. چشم هاش از اون حالت عصبانی دراومد. انگار که غمگین شد.

– پس حدسم درست بود. حرفای من احمق رو شنیدی. باید برات توضیح بدم.

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم. به دیوار تکیه دادم و گفتم:

– نه، اجباری نیست. حرف شما درست بود. پروژه به هیچ عنوان نباید بمونه زمین.

– بس کن باده!

– خانوم مهندس!

یه قدم اومد جلو.

"چی داشت این نگاه و این عطر که این جور تو اوج عصبانیت هم شلم می کرد؟"

– تو برای من باده ای! فقط باده! حرفم رو شنیدی، مگه نه؟

– به فرض که شنیده باشم. حرفتون حق بوده. خب دنیز همیشه نگران منه. هاکان از اونم بدتر.

داد زد:

– انقدر اسم اونا رو نیار. دیوونم نکن باده! خاک بر سر من که بلد نیستم درست حرف بزنم. از صبح مثل مرغ پر کنده دنبالت بودم. بردیا بی خیالی طی می کرد.

– شما هم باید بی خیالی طی می کردید.

– نمی تونم. مگه دست خودمه؟! اون چرت رو گفتم فقط برای این که به خودش بیاد و همکاری کنه. چون مغز من کار نمی کرد.

– حرفتون چرت نبود؛ عین حقیقت بود. منم سرمایه ی میلیاردیم روی زمین بود، مراقب مهندسش که تازه هواخواه هم زیاد داره، می بودم.

صداش دوباره رفت بالا و گفت:

– غلط کرده اون هواخواه! تو واقعا فکر می کنی من به این خاطر نگران بودم؟!

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

– غیر از اینه؟

اومد جلوتر. صاف تو چشم های هم زل زده بودیم. چشم های اون قرمز بود و موهاش روی پیشونیش ریخته بود. الحق که این مرد جذاب بود. یه نیشگون گنده از پام گرفتم تا به خودم بیام.

– وای باده! وای! من به بردیا چی می گفتم که پر رو نشه؟ می شناسیش که! چی می گفتم که چرا دارم اون جوری بال بال می زنم؟!

"منظورش چی بود؟"

با تردید گفتم:

– همونی رو که واقعیت بود.

دستش رو مشت کرد و گفت:

– د نمی شد! من معذرت می خوام باده. من همش به تو که می رسه گند می زنم. انقدر مستم که دارم سیاه مستی می کنم. اشتباه پشت اشتباه! لعنت به من!

دلم لرزید. انقدر تو چشم ها و لحنش صداقت و پشیمونی بود که دلم لرزید. اما من باده بودم. اشتباه بیش تر از یک بار رو حالا حالاها نمی بخشیدم.

اومد جلوتر. فاصله مون کم شد.

– باده، به من نگاه کن. چه طور ممکنه تو حرف منو نگرفته باشی؟ باور نمی کنم!

سرم همچنان پایین بود.

– من امروز خیلی چیزها گرفتم! هم از شما، هم از مهمونتون.

مکث کرد. با لکنت گفت:

– مهم... مهمون دیگه کیه؟

غرورم اجازه نمی داد که جواب بدم.

– نگام کن ببینم. تو اومدی دم خونه؟! آره؟!

– گفتم با هم بریم شرکت. گویا پیغامم بهتون نرسیده، که مهم نیست؛ از فردا مثل روتین اوایل خودم میام شرکت که مزاحم هم نباشم.

خواستم حرکت کنم که دو تا دستش رو دو طرفم و سرم رو روی دیوار گذاشت. یه جورایی تو بوی تلخش حبس شدم.

زیر لب و عصبانی گفت:

– ترمه چی گفت بهت؟!

– ترمه؟

– همونی که صبح دیدی! چی گفت بهت؟

– هیچی، فقط گفت حمومی و پیغامی دارم یا نه! دختر خوشگلیه.

با مشت به دیوار بالای سرم کوبید و گفت:

– اشتباه پشت اشتباه! شدم پسر نوزده ساله. تقصیر این بردیاست. این بشر فقط برای من دردسره.

– بذارید برم شام درست کنم.

داد زد:

– گیر دادی به شام! باده اون جوری نیست که تو فکر می کنی.

– من هیچ جوری فکر نمی کنم. به من چه شما چه می کنید؟ شما یه مرد مجردید.

این رو گفتم و خواستم برم که با دستش مانع شد.

– باده می ایستی و گوش می کنی! تا حرفام تموم شه، اجازه نمیدم بری.

این عجب جنمی داشت. من یاغی ایستادم.

– من با ترمه دو سال پیش آشنا شدم. نونی بود که بردیا تو کاسم گذاشت. دختر خوبی بود. پدر مادرش شهرستان بودن. این جا تنها زندگی و کار می کرد. حسابداره. ازش بدم نیومد. دوست دخترم شد. شش ماه تو یه خونه باهاش زندگی کردم. الانم یک سال و نیم بود ازش خبر نداشتم. من آینده ای تو رابطه مون ندیدم. با توافق جدا شدیم. دیشب تو جلسه بود. دوستش یکی از دوست دخترای بردیاست.

www.98iA.Com

والا من خبر نداشتم حسابدار شرکتیه که ما قراره باهاش قرارداد ببندیم. گفتن میان خونه ی من. دور از ادب بود که جلوی چند تا غریبه بگم نیاید. همه که رفتن، بردیا و ترمه و دوست دخترش نشستن تو سالن. من رفتم خوابیدم. به حضورشون اعتنایی نکردم. صبح که بلند شدم دیدم اون جاست. مثلا می خواد برگرده. منم اهمیتی بهش ندادم. بهش گفتم تصمیم دارم دوش بگیرم و برم شرکت. می خواستم زودتر بره. از طرفی فکر می کردم تو امروز هم خونه ای و استراحت می کنی. مطلقا تصورش رو هم نمی کردم که بخوای بیای شرکت، یا دم خونه، که باهاش رو به رو بشی.

یه جورایی ته دلم خنک شد. به چشم های صادقش که نگاه کردم، احساس کردم هیچ دلیلی نداره که باورش نکنم. اما باز هم جدی تو چشم هاش نگاه کردم.

– باده من پسر بچه ی بیست ساله نیستم که هلاک این چیزا باشم. از اولشم نبودم، چه برسه به الان!

به چشم هام خیره شد. نگاهش خاص شد. چشم هاش بین لب هام و چشم هام حرکت می کرد. صداش آروم و زمزمه گونه شده بود.

– به خصوص الان که باید مطلقا عقلم رو از دست داده باشم که بی توجه به متن، توجهم به حاشیه باشه.

من مست اون نگاه بودم. به چشم هایی که روی صورتم سر می خوردند، زل زدم؛ به اون مردمکی که می لرزید. عجیب بود که چرا فرار نمی کنم و چرا نمی ترسم!

– باده ...

جملش نصفه موند که تلفن زنگ زد.

– من ... خب باید برم. به هر حال ...

داشتم دنبال جمله می گشتم. کلافه دستش رو از بالای سرم برداشت. من هم که فضایی پیدا کرده بودم، سریع رفتم به سمت تلفن. پشتم بهش بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم. تلفن رفت روی پیغام گیر. بهروز بود.

– باده، سلام! خوبی؟ من ماجرا رو به سمیرا نگفتم؛ حواست باشه. سرجهازی به هاکان زنگ بزن. برات بال بال می زنه. دنیز رو بیچاره کرده که چرا تو رو فرستاده ایران. همه مون دلتنگتیم.

به پشت برگشتم. کلافه دستش تو موهاش بود. وسط سالن بود. یه نگاه بهم انداخت. انگار شاکی بود. من هم طلب کار و بی تفاوت نگاهش کردم. لجم گرفته بود که با نگاهش انگار می خواست بازخواستم کنه.

رفتم سمت آشپزخونه. در حقیقت فرار کردم. با شنیدن صدای در فهمیدم که رفته.

"چرا اجازه داده بودم تو همچین موقعیتی گیر کنم؟ من تمام توضیحاتش رو پذیرفته بودم؟ نمی دونم. تو عجب موقعیتی بهروز زنگ زد. اگه زنگ نمی زد من احمق داشتم چی کار می کردم؟"

بلند گفتم:

– اه باده! اه!

www.98iA.Com

اشتهام پریده بود. من هیچ وقت با مردی انقدر نزدیک نبودم. جز یه سری خاطرات زجر آور کودکی، که نمی دونستم چرا داره اتفاق می افته. من نفس های هیچ مردی رو با این التهاب روی گونم احساس نکرده بودم. دستی به چشم هام کشیدم. کنار پنجره ایستادم. دستم رو پشت کمرم قلاب کردم. رو پاشنه و پنجه هام بالا و پایین می شدم؛ عین الاکلنگ!

"بالا، پایین. بالا، پایین. و من کجام؟ بالا یا پایین؟!"

لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. تلفن رو دستم گرفتم. بعد از هشت تا بوق رفت روی پیغام گیر.

– هاکان می دونم هستی و جوابم رو نمیدی! نگرانمی، منم دلتنگتم. خستم هاکان. گم شدم. دارم به جاده خاکی می زنم به نظرت؟ قبلا خیلی چیزا برام مهم نبود. دارم بازخواست می کنم. کم آوردم. حساس شدم؛ حتی روی نگاه آدما! نگرانم از روزی که باید خیلی چیزا رو توضیح بدم؛ منی که فکر می کردم قرار نیست توضیح بدم یا توضیح بخوام. هاکان کاش الان استانبول بودم. رو اون تاب سفید حیاطت دراز می کشیدم. اون جا انگار من واقعی ترم. این جا انگار تو یه فانتزی بی نهایت معلق شدم. دارم عوض میشم به نظرت؟! اصلا باید عوض بشم؟! قهر نباش هاکان.

***

صبح بیدار که شدم بعد از حاضر شدن یه دل ضعفه ی بدی داشتم. برای خودم یه لیوان شیر ریختم.

حاضر و آماده، منتظر امین بودم. پر از حس های متناقض بودم. کمی دیر کرده بود. زنگ در رو که زد، بازش کردم.

– سلام!

– سلام!

صداش خسته بود و چشم هاش کم خواب. انگار که دیشب اصلا نخوابیده. اما مثل همیشه شیک پوش و مرتب بود.

– بریم؟!

تو سکوت با هم سوار ماشین شدیم.

– باده صبح یه تلفن مهم داشتم که دیر اومدم.

– ممنونم آقای دکتر.

نمی دونم دستش رو از جواب سرد من، یا از شنیدن لفظ آقای دکتر، محکم تر دور فرمون قفل کرد.

– امروز یه مهندس کامپیوتر میاد برای سرویس کامپیوترها. اگه مشکلی داری بگو برات درستش کنه.

در حالی که داشتم از ماشین پیاده می شدم، گفتم:

– ممنون از لطفتون آقای دکتر.

عصبانی شد و گفت:

– بالاخره که یه روز دیگه به من نمیگی آقای دکتر! اون وقت من عوض تمام این آقای دکترها رو درمیارم.

به زور خندم رو خوردم.

"بله امین عزیز، من عوض این چند تا اشتباهت رو درمیارم!"

www.98iA.Com

– حتما همین طوره آقای دکتر!

نایستادم تا ببینم صورتش چه شکلی شد. یه راست رفتم به دفتر و در حالی که کمی احساس باده بودن بهم دست داده بود، نشستم سر کارم.

کارها عقب بود. تا ساعت یک هیچ کس سراغم نیومد. بردیا هم که نبود. واقعا گرسنم بود. چشم هام رو از خستگی می مالیدم که در زدند. بردیا بود و مثل همیشه خوشحال.

– خسته نباشی خانوم مهندس!

– شما هم همین طور!

– اومدم دنبالتون که افتخار بدی بیای سالن کنفرانس. مهمون داریم. مدیر عامل شرکتی که کارای کامپیوترمون رو انجام میده این جاست. از دوستان هم هست.

لبخند زدم و گفتم:

– الان می رسم خدمتتون.

بردیا که رفت، بلند شدم. بارونیم رو مرتب کردم و موهام رو درست کردم. عادتم بود. همیشه برام مهم بود که مرتب باشم.

از سالن کنفرانس صدای بلند خنده می اومد. در زدم و وارد شدم. امین رو به روم بود، بردیا بغل دستش و مهمونشون هم پشت به من. با ورودم هر سه از جا بلند شدند.

امین لبخندی به من زد و گفت:

– بفرمایید خانوم مهندس!

و صندلی کنار دستش رو برام بیرون کشید. می خواستم سرد باشم، اما در مقابل این جنتلمن، لبخند نزدن کار هر کسی نبود. خواستم بشینم که با دیدن مرد رو به روم دهانم باز موند. هم از تعجبم، از کوچک بودن تهران. بین زمین و هوا بودم که صدای مرد رو به روییم که پر از تعجب بود، شنیدم.

– خدای من، باده! اصلا فکرشم نمی کردم این جا ببینمتون. عجب تصادف زیبایی!

"یعنی راه داره خودم رو بزنم به اون راه که نشناختم؟ نه خب خیلی مسخره ست!"

– نشناختی؟ خب حق هم داری! ولی من همچین خانوم جذابی رو با این اسم زیبا هرگز یادم نمیره. منم سیاوش!

امین که معلوم بود سعی داره خوش رو کنترل کنه گفت:

– شما همدیگه رو می شناسید؟!

من رو صندلی نشستم و به این صحنه نگاه کردم.

– شناخت که نمیشه گفت، دیروز عصر تو کافه ی امیر حسین چشمم این خانوم رو گرفت. هر چند با کمال پر رویی سر میزشون نشستم و جز اسمشون بهم هیچی نگفتن، اما من افتخار روشن کردن سیگارشون رو داشتم.

به امین نگاه کردم. یه نگاه اساسی بهم انداخت. روی صندلی نشست. هم زمان بردیا و سیاوش هم نشستند.

سیاوش گفت:

– دیشب که افتخار ندادی شام بخوریم، ولی خدا با من بود و ناهار رو با هم هستیم.

باید چیزی می گفتم.

– خب دلیلی برای شام دیشب نبود.

– برای بعدی دلیل پیدا می کنیم.

از کلامش خوشم نیومد. اخم هام تو هم رفت.

امین گفت:

– باده جان می دونم نوشابه نمی خوری، گفتم برات آب بیارن.

فکر می کنم چشم های بردیا و سیاوش به اندازه ی نصف چشم های من هم باز نشد. بهم زل زده بود. انگار منتظر یه چیزی بود که بهم بپره.

– خیلی ممنون!

آقای دکترش رو فاکتور گرفتم. سیاوش که انگار خیلی جا خورده بود، گفت:

– خب بچه ها این آخر هفته که میریم باغ کرج، خانوم باده هم به عنوان مهمون مخصوصمون تشریف میارن.

به امین که چنگالش رو محکم تو کباب بدبخت فرو کرده بود، نگاه کردم.

امین گفت:

– ببینیم چی میشه. سرد شد، بفرمایید!

بعد از رفتن سیاوش، بردیا هم با اجازه ای گفت و تلفن به دست، به اتاق دیگه ای رفت. من هم خواستم بلند شم که امین گفت:

– چند لحظه بشین لطفا!

بعد روی صندلی رو به روی من نشست و گفت:

– ما سوء تفاهممون رو دیشب حل کردیم. درسته؟

جوابی ندادم.

– تا کی می خوای این لحن و این نگاه رو ادامه بدی؟ چرا این جوری هستی؟

– من جور خاصی نیستم.

– که جور خاصی نیستی؟

بلند شد و رفت پشت میز نشست. هون طور که سرش رو به کاغذها گرم می کرد گفت:

– سیاوش بهت شماره داد؟

– یه کارت ویزیت داده بود که فکر کنم انداختمش دور. من دختر دبیرستانی نیستم که شماره بگیرم و جمع کنم.

داشتم می رفتم به سمت در که گفت:

www.98iA.Com

– باده!

به سمتش برگشتم. نگاهم کرد. نگاهش کردم. با صدای آرومی گفت:

– ساعت پنج حاضر باش بریم خونه.

***

به ساعتم نگاه کردم. ساعت هشت بود. تلفن زنگ زد. هاکان بود. گذاشتم بره روی پیغام گیر. انگار این جوری بهتر حال هم رو می فهمیدیم.

– باده دلخورم ازت! نه، نه، بیش تر که فکر می کنم دلتنگم. باده تو اون جا چیزی نداری. دار و ندارت این جاست. این ماجرای بازگشتت چی بود؟ چرا داره همه چیز عجیب میشه؟ حسم هم عجیب شده. اون تاب سفید، اون حیاط! خودت خواستی دیگه نباشی. خودخواهم. نه، نیستم! دل نگرانم. احساس امنیت ندارم.

***

مدت هاست که دارم نیمه وقت تو شرکت دنیز کار می کنم. خستم؛ دانشگاه، مد، شرکت! به تازگی بهم بازی تو ویدیو کلیپ یه خواننده هم پیشنهاد شده. نارین خوشحاله. هاکان نظری نداره. سناریو رو می خونم. رد می کنم. تو یه صحنه باید خواننده رو ببوسم.

هاکان می خواد تو مسابقات بهترین مدل سال شرکت کنم. باز هم رد می کنم. نمی تونم با لباس نامناسب برم روی صحنه. نارین میگه این جوری دارم آیندم رو محدود می کنم. من میگم آینده ی من نقشه و ساختمونه و این کار یه منبع درآمده.

آخ هاکان، آخ! تازگی ها یه چیزهایی زمزمه میشه و می شنوم. هر چند خودم هم قبلا متوجه شدم. برام مهمه. درستش اینه که هاکان خیلی عزیزتر از این حرف هاست.

تو آپارتمانم کنار پنجره ایستادم. یه عصر تابستانی و گرمه. دل نگرانم. از طرفی اون آقای سیاه پوش دیگه داره گندش رو درمیاده. از طرفی هم کم کم درسم داره تموم میشه. اگه دکتری هم بخوام بخونم، اقامت ندارم. با ویزای کاری هم خیلی نمیشه موند. تو مملکت خودم هم حتی جا برای خواب ندارم. ترس از آینده بد جور داغونم کرده. خستم.

در می زنند. نباید سمیرا باشه. سمیرا دختر کوچولوی خوردنیش رو پیش بهروز، به بیمارستان برده. پیک برام یه گلدون گل با یه جعبه آورده. هیچی روش ننوشته. تعجب می کنم. کسی آدرس من رو نداره. هدایای من همیشه میره دفتر نارین. تحویل می گیرم. در جعبه رو که باز می کنم چهار ستون بدنم می لرزه. یه گلوله ست با یه یادداشت که روش نوشته:

"خانوم کوچولو من هر چی رو بخوام، به دست میارم."

مدت ها بود که شک نداشتم مردک باید از دنیای زیرزمینی باشه. چه قدر ترسیدم. چه قدر اشک ریختم. روی تختم مچاله شدم.

"بی کس واقعیم! به کی بگم داره چه اتفاقی می افته؟ کی می تونه جلوی این آدم دربیاد؟"

تو اون هیر و ویر به گوشیم پیام میاد. دنیزه. میگه شب میاد دنبالم که شام بریم بیرون. میگه کار مهمی باهام داره. نگران میشم. به خصوص که الان سه روزه از هاکان خبر ندارم. به سمیرا زنگ می زنم و خبر میدم. حاضر میشم. یه پیراهن خوشگل زرد می پوشم.

ساعت ده، دنیز میاد دنبالم. رانندش در رو برام باز می کنه. میگه میریم رستوران ساحل. میگم:

– دنیز خطرناکه! باز خبرنگارا اون جان. عکسی چیزی می ندازن ازمون، بیا و درستش کن. تا بیایم اثبات کنیم که فقط دوستیم ولمون نمی کنن. باید بشینیم حرص بخوریم.

می خنده و میگه:

– تا با مایی غم نداشته باش. جایی میریم که در پشتی داشته باشه.

تو رستوران به چشم هام نگاه می کنه و میگه:

– گریه کردی باده؟

بی محابا بغض می کنم. برای این که ضایع نباشه، میریم حیاط رستوران که رو به ساحله، تاریکه و دید نداره. اشک می ریزم. از بی کسیم میگم. از مسئله ی ویزام میگم. اما در مورد مردک سیاه پوش، چیزی نمیگم.

"بگم که چی؟ تو دردسر بیفته؟"

حرف می زنه و حرف می زنه. با هر جملش دست و پام یخ می زنه. با هر جملش دنیام تیره تر میشه. با هر جملش بیش تر خرد میشم. نگاهش می کنم. سرش پایینه.

میگم:

– داری از بی کسیم استفاده می کنی دنیز!

سرش رو بلند هم نمی کنه. می دوم به سمت پارکینگ. می خواد پشت سرم بیاد. نور هست و دیده میشیم. می دوم تو پارکینگ. اشک می ریزم. از خودم متنفرم. از همه متنفرم.

ساعت رو نگاه می کنم. دوازدهه. پاهام می لرزه. بیرون پر از خبرنگار و عکاسه. تاکسی اون جا هست، اما دیده میشم. دنیز نیومده دنبالم. حسم الان لمسی و بی حسیه!

به سمیرا زنگ می زنم. گریه می کنم. می ترسه. هول می کنه. قول میده پنج دقیقه ای اون جا باشه. کف پارکینگ می شینم. پنج دقیقش ده دقیقه نمیشه. دم در پشتی منتظرمه. میرم سمتش. پشت ماشین بهروزه. رو لباس خونه اش یه شنل نخی پوشیده. موهاش به هم ریخته ست. رنگ پریده ست.

میگم نمی خوام حرف بزنم. تا خونه تو سکوت میریم. ریملم ریخته و صورتم سیاهه.

سمیرا هیچی نمیگه. از تو فریزر بستنی توت فرنگی درمیاره. تو سطلش دو تا قاشق می ذاره. با اشک بستنی می خورم. گریه می کنم؛ البته ساکت و آروم. آخه بهروز و دریا خوابند.

از جام بلند شدم. رنگم پریده بود. هنوز هم اون شب رو که یادم میاد ملتهب میشم.

تو آشپزخونه یه لیوان آب رو سر کشیدم. صدای موبایلم بلند شد. امین بود.

– سلام باده!

تنبیهش یادم نرفته بود.

– سلام!

www.98iA.Com

سردی کلامم به داغونیم اضافه شده بود.

– خوبی؟ باده چیزی شده؟

– نه چیزی نشده.

باور نکرد. بقیه ی جملش پر از تردید بود.

– من اومدم به مامان اینا سر بزنم. سیاوش و بردیا منو خل کردن بس که گفتن پنج شنبه بریم باغ. من مخالف بودم، اما سیاوش ول کن معامله نیست.

حوصله ی جمع جدید رو نداشتم.

– میشه من معاف باشم؟

– برای تنوع بد نیست باده. هر چند من هم زیاد موافق نیستم.

– باشه! فقط یه چیزی؛ من شب نمی مونم.

– نه، من و تو شب نمی مونیم. هر ساعتی که شد برمی گردیم. قول میدم بهت. باده تو صدات دلخوره. بگو چی شده؟ دارم راه می افتم که بیام.

– نه، یه کم دلتنگم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

– دلتنگ چی؟ یا شاید هم کی؟

– نمی دونم. فکر کنم دلتنگ خونه ام. دلم برای اون مبلای کرم رنگش هم تنگ شده.

بهانه ست؛ اما خیلی هم دور از احساسم نیست.

خندید. به احتمال قوی فکر کرد لوسم!

– مطمئنی فقط همینه؟

– فکر کنم فقط همینه.

***

امروز از اون روزهای شلوغ و پر رفت و آمد شرکت بود. بردیا عین فرفره در حال دویدن بود. هم زمان سه تا پروژه ی اساسی دست شرکت بود. تو اون هاگیر واگیر از من هم خواستند تا تو یکی از پروژه ها به مهندس آذری یه دستی برسونم.

امین صبح من رو رسونده بود و بعد رفته بود. هنوز هم کمی سرد و سرسنگین باهاش حرف می زدم. شاکی می شد، اما سعی می کرد به روی خودش نیاره. غرغر می کرد و می گفت اگه فکر نمی کرد که بچه ها برداشت اشتباه می کنند و بعدا چرت و پرت می گن، مهمونی فردا شب باغ سیاوش رو کنسل می کرد. برای من خیلی هم فرقی نمی کرد. هر چند دو قلوها دعوتم کرده بودند باهاشون به سینما برم و من اون رو ترجیح می دادم.

www.98iA.Com

واقعا خسته بودم. ساعت رو نگاه کردم. ساعت شش بود. یه ساعت بیش تر مونده بودم. چشم هام رو مالیدم. بردیا سرش رو تو اتاق کرد و گفت:

– خانوم مهندس خسته نباشی! امروز خیلی زحمت کشیدی.

لبخند زدم و گفتم:

– این چه حرفیه؟ اگه تونسته باشم کمک کنم خیلی هم خوشحال میشم.

لبخندی زد و گفت:

– بریم خونه؟ امین سپرده برسونمتون. خودش باید می رفت تا لواسون و برمی گشت.

بردیا تا خود خونه گفت و خندید. خوشم می اومد این بشر تحت هر شرایطی خجسته بود. داشت می رفت پیش یکی از دوست دخترهاش. من موندم بودم که پس نگین کیه و چرا این آدم بی محابا خودش رو جلوی من لو میده!

به طبقه ی خودمون که رسیدم، چشمم ناخود آگاه به سمت در رو به رو رفت. پوفی کشیدم و در خونه رو باز کردم. چراغ رو که روشن کردم، جا خوردم. دست هام رو روی دهانم گذاشتم و بلند گفتم:

– خدای من!

اصلا و اصلا توقع همچین چیزی رو نداشتم. مبل های خونه عوض شده بود. دیگه بنفش نبود. کرم بود. تو دلم آن چنان ذوق و حظی کردم که براش هیچ توصیفی نداشتم. اگه امین دم دستم بود، مطمئنم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و بغلش می کردم. یه دور دور مبل ها چرخیدم و روش دست کشیدم. درست بود که ظاهرا شبیه به مبل های خونه ی خودم نبود، اما کرم بود و کوسن های خوشگل زرشکی داشت. به بقیه ی دکور خونه که بنفش بود هم نمی خورد، ولی وقتی یه چشم عسلی باهوش و جنتلمن بود که خیلی خوب بلد بود حالم رو خوب کنه، چه اهمیتی داشت.

بعد از پنج دقیقه موبایلم زنگ زد. امین بود. نتونستم ذوقم رو کنترل کنم. گوشی رو برداشتم و سلام پر از شوقی کردم. خندید. احساس کردم ذوق کرد.

– سلام! خوبی باده؟

– خیلی. مرسی! نمی دونم چی بگم.

– چیزی نمی خواد بگی. من فقط دلم نمی خواد صدات رو مثل دیشب دلتنگ بشنوم.

"خدایا این مرد حواسش به همه چیز هست."

– ممنونم! خیلی خوشگلن.

– من نمی دونستم مدل مبلات چی بوده. فقط گفتی کرمه.

– نه اتفاقا خیلی هم شبیه هستش.

"دروغ که حساب نمیشه؟ میشه؟"

خندید و گفت:

– خب خیلی خوبه. من شب یه کم دیر میام؛ لواسونم.

– خسته نباشی و باز هم مرسی! راستی اگه اون جا شام نمی خوری برات یه چیزی حاضر کنم.

"وقتی یه نفر این طور منو ذوق مرگ کرده، این کار اشکالی که نداره؟ داره؟"

صداش آروم بود و بم.

– نه، شام این جام، زحمت نکش. هر چند بدم نمی اومد بازم از اون ساندویچ خندانات درست کنی.

بعد از خداحافظی روی مبل خونه ولو شدم؛ روی مبل کرم رنگی که اصلا شبیه مبل های خونه ام نبود، اما عجیب دلتنگیم رو رفع کرد. هر چند دلتنگی عمیق تری داشت جایگزینش می شد.

***

پنج شنبه یه سر به شرکت زدیم. قرار بود ساعت پنج از دم خونه حرکت کنیم. بردیا و نگین هم با ما می اومدند. فهمیده بودم که بردیا تو جمع های جدی با نگین ظاهر میشه، تا بتونه بگه یه دوست دختر داره و بهش پایبنده. هر چند نگینی که بعدها فهمیدم مادرش دوست صمیمی مادر بردیاست و پدرش یکی از سرمایه دارهای گردن کلفته، آش دهان سوزی هم نبود.

برای انتخاب لباس کمی تردید داشتم؛ چون کسی رو درست نمی شناختم. در آخر یه بلوز یقه مردونه ی سفید انتخاب کردم که سر آستین هاش دکمه هایی به شکل یاقوت بزرگ مشکی داشت و آستین بلند بود. یقه رو کامل بستم و یه دستمال گردن سفید که چارخونه های مشکی ریز داشت، از زیر یقه ام رد کردم و از جلو به شکل یه پاپیون شل گره زدم. یه شلوار پارچه ای خیلی تنگ مشکی تا قوزک پا و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم. پالتوم رو تنم کردم و منتظر نشستم. تنها چیزی که کمی تو چشم بود، رژ خیلی قرمزم بود که چون موهام رو محکم پشتم بسته بودم، بیش تر تو چشم بود. باید می رفتم سولاریوم؛ یه کم از برنزگیم داشت کم می شد.

زنگ در رو که زدند، شالم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم. امین با یه تیپ سفید و سورمه ای نفس گیر جلوی در بود. نگاهم کرد. چشمش به لب هام بود. احساس کردم می خواد چیزی بگه و نمیگه.

– سلام!

یه کم جدی شده بود. سوییچ رو تو دستش چرخوند و سرش رو پایین اندخت.

– سلام! بچه ها تو ماشینن.

دنبالش راه افتادم. تو آسانسور هنوز هم داشت با خودش مبارزه می کرد. این رو خیلی راحت می شد از چشم هاش خوند. در آسانسور که باز شد، گفت:

– باده؟

– بله؟

یه کم نگاهم کرد، یه نفس عمیق کشید و گفت:

– هیچی، بریم.

"این چشه؟!"

تو ماشین، بردیا جلو نشست و من و نگین پشت نشستیم. این دختر هر روز بی تربیت تر می شد. دیگه درست و درمون سلام هم نمی کرد.

www.98iA.Com

من تو آینه دقیقا تو دید امین بودم. هر چند وقت یه بار نگاهمون با هم تلاقی می کرد و اخم هاش یه کم بیش تر تو هم می رفت. من هم علامت سوال تر می شدم!

تو ترافیک بدی نیفتادیم. رسیدیم به باغ، که واقعا باغ خوشگلی بود. امین ماشین رو پارک کرد و نگین و بردیا پیاده شدند. من هم پیاده شدم. داشتم پالتوم رو مرتب می کردم که امین رو به روم ایستاد. فاصله مون خیلی کم بود. سرش رو به سمتم خم کرد و گفت:

– باده امشب یه کم زیادی خوشگل شدی.

صاف تو چشم هاش که یه کم شاکی بود، نگاه کردم. خواست ادامه بده که صدای سیاوش که دم در اومده بود، از پشت اومد.

– به به! سلام بر امین عزیز.

با امین دست داد. دستش رو دراز کرد. دستم رو که تو دستش گذاشتم، خم شد و صورتش رو به دستم نزدیک کرد. از کنارم صدای نفس های امین رو می شنیدم. خودم هم از طولانی شدن این مسئله خوشم نیومد. دستم رو به آرامی از دستش بیرون کشیدم.

– خیلی خوش اومدید باده. شما مهمون افتخاری ما هستید.

"زبون باز!"

– سلام!

یه سلام جدی و خشک و خالی کردم. خوشم نمی اومد بهش رو بدم. من کنار امین ایستادم و سیاوش اون سمت امین ایستاد و به سمت ویلا رفتیم. یه ویلای نسبتا بزرگ دو طبقه، با سقف قرمز شیروونی بود. سیاوش مزه می ریخت. من گوش نمی کردم و امین هم سر تکون می داد.

به ویلا که رسیدیم به غیر از ما، چهار تا خانوم و چهار تا آقای دیگه هم بودند. مجموعا سیزده نفر می شدیم. با ورودمون به همه معرفی شدیم.

من رفتم تو اتاق تا هم رژم رو پر رنگ تر کنم و هم پالتوم رو دربیارم. نگین با من نیومد. هر چی می گذشت بیش تر بهش ترحم می کردم.

بعد از تموم شدن کارم، از پله ها پایین اومدم. امین روی مبل دو نفره ی رو به روی پله ها نشسته بود. سرش رو بالا گرفت. سر تا پام رو نگاه کرد. یه تحسینی تو چشم هاش بود. به صورتم که رسید، دوباره یه کم اخم کرد.

سیاوش گفت:

– به به! بفرمایید بنشینید.

من هم پیش امین نشستم. با ژست خوشگلی به پشتی مبل تکیه داده بود. من هم مست ادکلن همیشگیش بودم. پاهام رو کنار هم جفت کردم و ظریف به سمت چپ خم کردم. بوسه همیشه می گفت:

– تو مرض داری. شلوار می پوشی پات رو می ذاری پهلوت، اما دامن می پوشی پات رو می ندازی رو پات. مطمئنی برای دل خودته دیگه؟

و من می خندیدم.

همه در حال بگو بخند و سر و صدا بودند و من آروم گوش می کردم. به نگین که با پیراهن دکلته ی قرمزش روی پای بردیا نشسته بود، نگاه کردم. دخترها تقریبا همه بلوز شلوار داشتند. خوشحال شدم که انتخابم درست بوده. چیزی که بیش از همه توجه من رو جلب کرد،

www.98iA.Com

احترامی بود که همه برای امین قائل بودند. مدام ازش سوال می کردند و حواسشون بهش بود. اون هم سوالات ریزی راجع به مشکلاتشون، هر چند کوچک می پرسید و من خیلی خوب متوجه شدم که همین به فکر بودن و سنگینی امین هستش که تا این حد براش احترام میاره.

یه جورایی بودن تو این جمع، دلم رو برای جمع های خودمون بیش تر تنگ می کرد. ما که دور هم جمع می شدیم، سکوتمون بیش تر بود. بوسه گاهی پر سر و صدا بود، ولی بقیه سکوتمون بیش تر بود. همیشه تو جمع دوستان به خودم نگاه می کردم. اگر تو پونزده سالگیم بهم می گفتند یه روز فرصت این رو پیدا می کنی تا بتونی با دوست هات یه جا بشینی و بگی و بخندی، فکر می کردم شوخی بی مزه ایه؛ اما حالا این من بودم که به رقص نگین و بردیا و چند تا از بچه های دیگه چشم دوخته بودم.

امین دست چپش به جیب، یه گوشه داشت با یکی از پسرها صحبت می کرد. احساس کردم به هوای تازه احتیاج دارم. رفتم رو تراس. هوا کمی مه آلود و سرد بود. از این هوای ملس خوشم می اومد. به آسمون گرفته نگاه کردم.

"من از این جا برم هم دلتنگ میشم؟"

شاید برای اولین بار خیلی هم از فکر بازگشت به زندگی قبلی قند تو دلم آب نشد. اون جا همه بودند. کسایی که هوام رو داشتند و تو سختی هام پیشم بودند، اما هیچ کس نبود که ... نمی دونم. نباید این احساسات به من نفوذ می کرد. این جوری اون ریتم استوار زندگی که این همه برای ساختنش زحمت کشیده بودم، متزلزل می شد. بوسه همیشه شاکی بود که تو بیست و هشت سالگی دارم عین بازنشسته ها رفتار می کنم و نگران بود که پس من کی قراره عاشق بشم. عشق؟ خدای من، چه قدر این جمله فانتزی به نظر می اومد. تو فکر بودم که یه چیز سنگین رو روی شونه هام احساس کردم. برگشتم؛ پالتوم بود که امین با یه کم جدیت روی شونه هام انداخته بود.

– دنبالت گشتم. چرا اومدی رو تراس؟ سرده.

– داشتم فکر می کردم.

– به چی؟

– به همه چی و هیچی!

– دقت کردم هر جا خیلی شلوغ میشه تو میای بیرون و یه نفس می کشی.

بهش لبخند زدم. پشت به باغ و رو به من، به میله ها تکیه داده بود.

– نمی دونم، شاید دارم افسردگی می گیرم.

– فکر نمی کنم این باشه.

– نه، این نیست. خیلی وقته که یه سری آدم های ثابت و روتین تو زندگیم هستن. خیلی کم پیش میاد با آدم های جدید آشنا بشم. یه کم ... چه می دونم، انگار حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.

– اون جا اوقات بی کاریت رو چی کار می کنی؟

www.98iA.Com

– من زیاد اوقات بی کاری ندارم. برنامم خیلی فشرده ست؛ اما خب با سمیرا و بهروز و دخترشون کنار ساحل قدم می زنیم و بستنی می خوریم. گاهی هم تو حیاط خونه ی هاکان جمع می شیم و ماهی کباب می کنیم.

یه ابروش بالا بود.

– دفعه ی اول که دیدمت، اصلا فکر نمی کردم بشه انقدر ساده و راحت خوشحالت کرد.

– به خاطر نوع لباس پوشیدنم؟

– نمی دونم. تو خودت هم متوجه نیستی چه قدر سر بالا و خاص راه میری. الان گفتی حرفی برای زدن نداری ...

نگاهی عمیق به صورتم کرد و ادامه داد:

– تو برای حرف زدن نیاز به کلام نداری.

داغ شدم. انگار متوجه حالم شد که موضوع رو عوض کرد.

– یعنی دوره ی دانشجوییت هم تفریح خاصی نداشتی؟

دنبال جواب کدوم سوالش بود؟

– من دوره ی دانشجوییم برای خرج زندگیم کار می کردم.

– کار؟!

– بله! به همین خاطر اون موقع هم تفریحمون همین ها بود. البته اوایلش اون حیاط زیبای خونه ی هاکان هم نبود.

احساس کردم از این همه تکرار اسم هاکان خوشش نیومد.

– نقش هاکان خیلی پر رنگ بوده؟!

– منظورتون رو متوجه نمیشم!

کلافه یه کم سر جاش جا به جا شد.

– خب نمی دونم، آخه خیلی اسمش هست.

نقش هاکان تو زنگی من یه رنگ اصلی بود. حاشیه یا ترکیبی نبود؛ اما همین رنگ اصلی غیر ترکیبی، الان یه خاکستری مات بود. قابل اعتماد، آرام و تکیه گاه بود. گاهی در کنارش قرمز بود؛ عصبانی و جدی. گاهی هم آبی بود؛ صبور و سرد.

– هاکان پسر خاله ی دنیزه. شاید به همین خاطره که اسمش زیاد میاد.

قانع نشد. می خواست بیش تر بدونه. این مورد حتی خیلی خصوصی تر از فرار من از خونه، مدل بودنم، یا خیلی از چیزهای دیگه بود که نیازی به افشا شدنش نمی دیدم. این مسئله هم خیلی عیان و هم خیلی پنهان بود. چیزی که خودم هم توضیح واضحی راجع بهش نداشتم؛ جز یه نیاز مقطعی دو طرفه. کلافه بودم. من همیشه سعی می کردم موضوع بحث به این جاها کشیده نشه؛ به جایی که بخوایم از ماضی هم سر در بیاریم. همیشه خواستم تو مضارع هم بمونیم. هنوز داشت پر از سوال نگاهم می کرد که یه صدای از غیب رسیده از سمت سیاوش، که حالا کمی هم به خاطر مصرف الکل کشیده شده بود، نجاتم داد.

– ای بابا، بیاید تو.

www.98IA.Com

یه قدم به سمتم برداشت. امین کنارم ایستاد و دستش شونه هامو در بر گرفت. از این همه نزدیکی گر گرفتم. به خودم تکونی دادم تا یه کم ازش جدا بشم؛ اما انگشت هاش رو که روی شونه هام بود، کمی فشار داد و مانع شد. سیاوش هم این حرکت امین رو دید.

– بیاید تو. چرا خرج خانوم مهندست رو سوا کردی؟

امین کمی جدی گفت:

– الان میایم. خواستیم کمی هوا بخوریم.

سیاوش رفت داخل. به سمتش برگشتم. برای دومین بار تو طول امشب، انقدر بهم نزدیک بود و برای دهمین بار تو طول امشب داشت اخم آلود نگاهم می کرد. من با این که داشتم از خودم عصبانی می شدم، اما هیچ تلاشی برای بیرون اومدن از بغلش نمی کردم.

چند لحظه بهم زل زد و زیر لب گفت:

– سخته باده، خیلی سخته.

با دستش به سمت داخل هدایتم کرد و من ده ها سوال بی جواب برای این جمله ی گیج کننده ی آخر داشتم.

بچه ها مشغول بازی ورق شدند. امین عین رئیس ها صدر مجلس نشسته بود. من هم روی مبل کناریش نشسته بودم. سیاوش برامون یه تیکه کیک، با قهوه آورد.

– بیاید، شما دو تا عین زیر هجده سالا قاقا لی لی بخورید.

و خندید و رفت.

گرسنم بود. یه تیکه دستمال برداشتم و رژم رو پاک کردم. معمولا با رژ غذا نمی خوردم؛ ضرر داشت. چنگال رو به دستم گرفتم که دیدم امین داره نگاهم می کنه. پرسش گونه نگاهش کردم.

– اگه می دونستم این کیک و قهوه انقدر سبب خیر میشه، خودم از دم آسانسور خونه بهت می دادم.

و من حالا با گرفتن این که اخمش از کجا سرچشمه می گیره، در کف این بودم که این مسئله چرا باید مهم باشه.

بهش خیره شدم؛ انگار که خیالش راحت شده باشه، قهوه اش رو با آرامش، جرعه جرعه می نوشید.

اصرار بچه ها برای شب موندن رو رد کردیم. رفتم بالا تا پالتوم رو بپوشم که در زدند. سیاوش بود. دوست نداشتم بیاد توی اتاق. به همین خاطر بهش گفتم که دم در بایست؛ اما اومد تو. چشم هاش یه کم قرمز بود. من پالتوم رو تنم کرده بودم. شالم دور گردنم بود. دست به سینه بهش زل زدم. اخم هام هم در هم بود.

– خب چرا شب نمی مونید؟ فردا می خوایم تو باغ ناهار بخوریم.

– خیلی ممنون، من از اول هم عرض کرده بودم که تحت هر شرایطی شب بر می گردم خونه.

– سخت می گیری. تلفن من رو که داری؛ تماس بگیر. ازت خوشم اومده. البته تصمیمم یه رابطه ی جدیه.

از اون گیرها بود.

– اگر اجازه بدید من از اتاق برم بیرون؛ امین تو ماشین منتظره.

www.98iA.Com

– نسبتت با امین چیه؟

"بله؟!"

ابروهام رو بیش تر به هم گره زدم.

– نسبت من به شما چه ارتباطی داره؟ آقای محترم، ممنون از پذیراییتون. اگر اجازه بدید دیگه مرخص بشیم.

"مردک یه سوژه برای خودش پیدا کرده. کسی نمی تونه که به این سرعت از روحیات کسی خوشش بیاد."

از کنارش رد شدم. حین رد شدن تمام سعیم رو کردم که بهش برخورد نداشته باشم. به در حیاط که رسیدم، دیدم امین داره با بردیا صحبت می کنه. سرش رو بلند کرد. یه نگاه به من و یه نگاه به پشت سرم کرد. به پشت سرم که چرخیدم، دیدم سیاوش کمی اخم آلود، پشت سرم ایستاده.

تو ماشین نشستیم و راه افتادیم. کمی که گذشت گفت:

– باده مسئله ای پیش اومده؟ کمی عصبی به نظر می رسی.

– نه، مسئله ای نیست که برام جدید باشه.

راست گفته بودم. شغلم طوری بود که از این جور آدم هایی که من رو یه سوژه ی قابل دسترس می دیدند، فراوون دیده بودم.

– راستی خیلی ببخشید که به خاطر من مجبور شدید شب برگردید.

– این چه حرفیه؟ از اولم قرارمون همین بود. باده تو دوره ی دانشجوییت شغلت چی بود؟

من منتظر این سوال ها بودم. ترجیح می دادم حول همین محور بریم، تا این که سوال ها راجع به خانواده یا هاکان باشه.

– من به استانبول که رسیدم، زبان ترکی بلد نبودم. انگلیسیم هم بدک نبود. البته هر چی که بود، از مال اونا بهتر بود. دانشگاه هاشون هم کنکوری بود و به زبان ترکی. مهسا، دوست دوره ی دانشجوییم که خواهر سمیراست، مدارکم رو برام از ایران فرستاد. تونستم بدون کنکور باز برم بشینم ترم یک. بعد کم کم ترکی یاد گرفتم. اما تو طول این مدت باید خرجم رو درمی آوردم. به همین خاطر تو یه رستوران خوشگل که سمیرا هم چهار پنج سال همون جا کار می کرد، شروع به کار کردم.

رفته بود تو فکر. من هیچ وقت از این مسئله خجالت نکشیده بودم، پنهانش هم نمی کردم. پس دلیلی نداشت که الان هم راجع بهش توضیح ندم.

– هومن ...

دلم ریخت. حتی اسم این بشر هم استرس داشت.

– هومن چی؟

– من اون روز یه چیزایی شنیدم. یه کسی به نام سبحان و یه خانومی به نام ساره که همسر هومنه.

"ساره! ساره ی دوست داشتنی من! تویی که عذاب وجدانت همه ی معادلاتم رو به هم ریخته."

به پشتی صندلی تکیه دادم. حرف زدن با امین راحت بود، اما ...

– من فکر نمی کردم تصمیمی که برای زندگیم می گیرم، این طور داشته های ساره رو زیر و رو کنه. به هر حال خیلی هم دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم.

امین سکوت کرد و به جلو خیره شد.

به خونه که رسیدیم در رو برام باز کرد. شب به خیری گفتم تا به خونه برم.

– باده؟!

– بله؟!

– بهت خوش گذشت؟

به من توی تراس و توی ماشین بیش تر از مهمونی خوش گذشته بود.

– بله، شب خوبی بود. خیلی ممنون.

– مرسی از تو که همراهیم کردی. می دونی، امشب یک بار دیگه متوجه شدم که چرا اطرافیانت انقدر برات احترام قائلن و قبولت دارن.

تعریفش به قدری دل نشین بود که پر از شوقم کرد. سرم رو بالا گرفتم. نگاهش رو بهم دوخت. دستش آروم به سمت صورتم اومد. یه دسته موم رو که تو صورتم اومده بود، از صورتم کنار زد. سرش رو پایین انداخت. منم دنده عقب به سمت در رفتم.

چی شده بود امشب؟ با لکنت شب به خیر مجددی گفتم. جوابم رو داد. در رو بستم. چند لحظه طول کشید تا صدای در خونه ی اون هم اومد.

شب از هر وقت دیگه ای راحت تر خوابیدم.

***

از صبح توی خونه بد جور به یاد ساره بودم. بد جور به یاد شب های اول رفتنم افتادم؛ سمیرا، من، تنهایی های من، غصه ها، دلتنگی ها و گریه ها. بعد گام به گام جلو رفتم؛ تغییر فضای زندگی. تغییر رنگ و تغییر یه گام بلند تو یه روز نیمه گرم تابستونی، کنار ساحل آنتالیا؛ یک عالمه عکس، یک عالمه تردید و یک عالمه بوی خوش. سمیرای حامله ی گریان، بوسه ی متعجب ولی نسبتا راضی، دنیز سر به زیر، اما پیروز، هاکان منفعل، بی واکنش، خسته و شرمنده، من داغون در حال بازی یک نقش خوشحال و یک عالمه آدم در حال پچ پچ.

عجیب بود که این خاطره های بی ربط چه طور داشتند توی مغز من به هم ربط پیدا می کردند.

سر نقشه هام نشستم. یه جورایی مدام استرس داشتم. انگار منتظر یه اتفاق جدید بودم. این استرس کذایی بد جور به جونم افتاده بود. فکرم به سمت آپارتمان رو به رو هم پر می کشید. عجیب بود. چه خبرم بود؟!

ساعت حدود یازده بود که زنگ در رو زدند. به لباسم نگاه کردم؛ مناسب بود. شک نداشتم که امینه. ناخواسته لبخند به لبم اومد. در حالی که در رو باز می کردم، خم شدم تا کفش هام رو که جلوی در پرتاب کرده بودم، کنار بزنم. منتظر صدای بم و گیرای امین بودم؛ اما یه هق هق ظریف شنیدم. نمی خواستم سرم رو بلند کنم. نمی خواستم فکر کنم که این صدای آشنای دور، بعد از اون همه دلتنگی و عذاب وجدان، انقدر واقعیه. تکون نخوردم. انگار که با این کار واقعیت این حضور اشک آلود تغییر می کرد؛ واقعیت علاقش به رنگ سبز که از پایین مانتوش هم معلوم بود.

اون هق هق بی پایان گفت:

– باده خودتی، نه؟

و دوباره گریه کرد. من بی اشک و پر بغض بودم. سرم رو به زور بالا آوردم تا با دوست داشتنی ترین صورت کودکیم رو به رو بشه؛ با زنی که الان زیباتر از هر زمانی، با خیس ترین نگاه ممکن بهم زل زده بود. به ساره؛ به تنها یار بی دروغ من تو اون خونه ی آجری قلهک.

صدای لرزونش تو سرم که پر از دردهای کودکی بود پیچید.

– باده!

و من خشک شده، بی رمغ تو آغوشی که ناتنی بود، اما از هر تنی محرم تر بود، فرو رفتم. اون از هر خواهری که از یه بطن زاییده شده، خواهرتر بود. تموم عطر اون تن مضطربی که من مثلا غریبه رو سال ها از زیر ضربه های پدرش یا هرزگی های برادرش، نجات داده بود، بو کشیدم. همون تنی که بدون خواستن من و بدون دخالت من، اما به خاطر خود خواهی من مجبور به تحمل آغوش و بوسه های مردی شد که کابوس من بود و مورد تمسخر ساره.

سرم منگ بود؛ مثل هر زمانی که تو طوفانی از احساسات و تو گردبادی که تخریب می کرد، گیر می کردم.

نمی دونم کی رفتیم تو سالن، کی در بسته شد و کی ساره دوباره من رو انقدر گرم در آغوش گرفته بود؛ هر چه که بود، من در بی باوری به سر می بردم و منتظر بودم که یکی از خواب بیدارم کنه.

اشک می ریخت و من اشک نداشتم. خشم هم نداشتم، ولی شدید درد داشتم؛ یه درد بی امان.

– باده! وای باده باورم نمیشه! چند وقت بود هومن تو هوا بود؛ بین زمین و آسمون. سر نماز گریه می کرد. مونده بودم که چی شده. حرف نمی زد. تا این که امروز صبح سر نماز صبح قسمش دادم. به جون بچه مون قسمش دادم که بگه دردش چیه.

به چشم های سبز دوست داشتنی ساره که مثل یه چشمه ی جوشان سرازیر بود زل زده بودم.

– گفت که تو رو دیده. دیگه نتونستم صبر کنم. خیلی نامردی باده، خیلی! نه سال پیش رفتی به من هم نگفتی. چند وقته برگشتی بازم نگفتی. من که خواهر بودم.

دهانم خشک بود. چه جوابی می دادم؟ چی می گفتم. کاش این سوت های بی پایان مغزم برن کنار. کاش سکوت کنن، تا تماشا کنم. تا بهتر بشنوم این دخترک زیبای کینه رو.

– حرف هم نمی زنی، نه؟ قابل نیستم؟ من که قبولت داشتم خواهری. من که می دونستم داره بهت ظلم میشه.

دلم می خواست زار بزنم. دلم می خواست، اما نمی شد.

– خوشگل شدی باده. بی نظیر شدی.

به زور دهانم رو باز کردم و گفتم:

– من چی بگم ساره؟

زار زدنش بالاتر رفت.

– چی بگم ساره؟ شرمندتم. دارم داغون میشم. من چه کردم با تو؟

رو زانوهام، روی فرش نشستم.

– ما چه کردیم با تو؟ فکر کردیم مردی. مامانت داغونه، بی صبره. تمام نذر و نیازهاش تویی. سبحان سرگردونه. نه ساله، نه ساله که هر چی رو تو اتاق تو بوده برده توی آپارتمان تا جدا زندگی کنه؛ با تو، با خاطراتت. لازم بود باده؟ لازم بود این همه نبودن؟ این همه رفتن؟ نه ساله هر قطره ی آبی که خوردم گفتم یعنی باده هم داره تا بخوره؟ هر ژاکتی که پوشیدم گفتم نکنه باده سردشه. شیراز، تهران، بندر، بهشت زهرا، بیمارستان و پارکا؛ همه جا رو زیر و رو کردیم. تا مهسا دلش به رحم اومد. قبل از رفتنش به پاریس، سر نذری پزون عاشورا، یک سال بعد از رفتنت گفت که رفتی استانبول.

گریه اش بالاتر رفت. برام سخت بود که بگم. سخت بود.

– بعد از این که گفت، بابات ...

– آره، بابام ترسید. گفت منم می بری پیش خودت. منو داد به هومن.

فشارم افتاد پایین.

– ساره، وای بر من! من ... کاش می بردمت. کاش نوکریت رو می کردم.

ساره رو به روم روی زمین زانو زد. سرم رو گرفت تو آغوشش.

– باده، من خوش بختم. ناراحت نیستم. هیچ کس به اندازه ی هومن نمی تونست من رو دوست داشته باشه. خیلی عوض شده باده. همه ی دعاش اینه که بتونه هر چه رو که با تو کرده جواب بده.

– من مهم نیستم ساره. با تو چه کرده؟

– با من؟ نوکریم رو کرده؛ هشت ساله.

باور نمی کردم. این دختر می خواست حال من خوب بشه.

– ببخش باده، ببخشش. همه چیز رو ببخش.

– من؟ چی رو ببخشم؟ حق هایی که از من گرفته شد؟ حق هایی که برای داشتنش، مجبور شدم به مهاجرت؟ به غربت؟ حق آغوش مادرم، حق درس خوندن، حق خندیدن، حق شنیدن زبان فارسی، حق خوردن حلیم پل تجریش، حق چی رو؟ یه نگاه به من کن ساره. من چی دارم برای بخشیدن؟

– خدا به سر شاهده برای شفاعت هومن یا سبحان نیومدم. اومدم ببینمت. اومدم بوت کنم. اومدم بگم حق نداشتی، به خدا حق نداشتی با من، با مامانت این کار رو بکنی. تو حتی یه زنگ به ما نمی زدی.

– چه زنگی ساره؟ که دلم بیش تر ریش بشه؟ که بیش تر خون بشه؟ که سانس های روان پزشکیم طولانی تر و درد ناک تر بشه؟ من تو رو، محسن رو بدبخت کردم.

ساره با تعجب اشکش رو پاک کرد و گفت:

– من بد بخت نیستم خره. دارم زندگیم رو می کنم. محسنم ... خب برای اون کمی سنگین تموم شد؛ اما اونم داره زندگیش رو می کنه. تو هم داری زندگیت رو می کنی. فقط مامانت و سبحانن که نمی تونن زندگی کنن.

– اسم سبحان رو نیار.

www.98iA.Com

صدام می لرزید. نمی دونم چه شکلی شده بودم که ساره نگران نگاهم می کرد.

– باده آب می خوای؟ تو چرا خودت رو نگه داشتی؟ چرا اشک نداری؟

من بغض هم نداشتم، نفس هم نداشتم. خیلی خوب می دونستم که یه حمله ی عصبی دیگه دارم. از سر ذوق؟! از سر چی؟!

صدای به هم خوردن کابینت ها اومد. یه مایع ولرم از دهانم رفت تو. صدای زنگ در بلند شد. ساره از سر جاش بلند شد. صدای بم امین، دویدنش به سمت سالن، نگرانی بی وصف توی صداش و دست هاش که قلاب شد دور بازوهام رو حس کردم.

– باده؟ باده نگام کن. چی شده؟ تو رو خدا نفس بکش باده. باده کبود شدی.

سر ساره فریاد کشید:

– چی شده؟ شما کی هستی؟ چی کارش کردی؟

هق هق بی جواب ساره و کلافگی امین رو حس کردم.

– باده عزیزم، من چی کار کنم برات؟ عزیزم، چشمات رو باز کن. باده جان چی شده؟

و فریاد زد:

– باده خواهش می کنم.

زیر لب و بی جون در حالی که مطمئن نبودم بشنوه، گفتم:

– حالم بده.

و باز هم تکون های بی امان و من که هر لحظه درکم از اطرافم کم تر می شد. یه آغوش گرم، یه عطر تلخ، یه نگاه خیس عسلی، فریادش و التماس هاش برای این که نگاهش کنم رو حس کردم و تو یه بی خبری غرق شدم.

سرم مثل یه کوه سنگین بود و عضلات بدنم منقبض. می خواستم جا به جا بشم، اما نمی شد. چشم هام رو باز کردم. کمی خشک بود. مجبور شدم چند بار پلک بزنم تا بتونم اطرافم رو ببینم. برای این که بفهمم دقیق کجام، یه کم طول کشید. تو یه اتاق سفید که بی شک بیمارستان بود، چشم هام رو بستم. آبروم رفت. فقط غش نکرده بودم که اون هم به کارنامه ی درخشان ضعف های این چند وقتم اضافه شد. چشم هام رو دوباره باز کردم. بهم سرم نزده بودند. خواستم دستم رو بیارم بالا که از چسب روش فهمیدم که سرم تموم شده. اتاق کاملا روشن بود. کسی تو اتاق نبود.

سعی کردم صحنه ی آخر رو یادم بیاد. تصویر چیز خاصی به ذهنم نمی رسید، فقط یه آغوش مطمئن و یه صدای مضطرب. با یادآوری این مسئله یه حس شیرین بهم دست داد، یه حس گرم. صداهایی که تو لحظه ی آخر شنیده بودم عین یه همهمه یادم بود.

"ساره! وای الان اون کجاست؟"

در باز شد و یه پرستار اومد تو.

– به هوش اومدی؟ بذار فشارت رو بگیرم.

"چه قدر بد اخلاق!"

انتظار داشتم عین تو داستان ها بگه:

– خانومی به هوش اومدی؟ نمی دونی این شوهرت بیمارستان رو گذاشته بود روی سرش.

اما فشارم رو گرفت و یه چیزایی یادداشت کرد و از اتاق رفت بیرون.

"بفرما باده خانوم، تنهایی همزاد توئه!"

چشم هام رو بستم. صدای در اومد. چشم هام رو باز نکردم. صدای امین رو شنیدم؛ یه صدای خش دار. خش دار؟ من این صدا رو فقط زمانی که برای مادرش اضطراب داشت انقدر خش دار شنیده بودم.

– چشم هاشون که هنوز بسته ست خانوم محترم!

– به هوش اومدن. احتمالا خوابن. داروها کمی منگ می کنن.

صدای بسته شدن در اومد. نمی دونستم چرا چشم هام رو باز نمی کردم. به خاطر اون عزیزم هایی که کم کم داشتند تو ذهنم جون می گرفتند؟ به خاطر ضعفی که نشون داده بودم؟ از ترس این که ببینم اون چشم هام خسته شدند از بس این چند وقته دردسر ایجاد کردم؟ حضورش بهم نزدیک شد. صندلی رو کشید کنارم و نشست. سعی می کردم تو ذهنم مجسم کنم صورتش الان چه شکلیه؛ اما قبل از اون حرکت آرومی رو روی گونه ام احساس کردم. حرکتی که قاعدتا باید یه دونه به خاطرش می زدم تو صورتش. اما عجیب بود که نیاز داشتم به این نوازش؛ حتی انقدر آروم و با احتیاط. بعد نوک انگشت هام رو گرفت توی دستش. گر گرفتم از کارش. داشت چی می شد؟ بی اختیار چشم هام رو تا جایی که می تونستم باز کردم. سرش رو از روی دستم بلند کرد. به چشم هام زل زد. چشم هاش قرمز بود و موهاش به هم ریخته. با دیدن چشم های بازم یه راحتی خیال تو اون مردمک منتظر اومد.

– بیدار شدی؟

جوابی ندادم.

– با خودت، با من، چی کار داری می کنی باده؟

این سوال خیلی چند پهلو بود. چه جوابی باید می دادم؟

موهاش رو آروم عقب زد و گفت:

– خیلی ترسیده بودم. اگه صبح سراغت رو نمی گرفتم ...

پاهاش رو تکون می داد.

– حتی نمی خوام بهش فکر کنم، ولی ...

امروز خیلی چیزها بود که می خواستم بهش فکر کنم. یک عالمه حس بود که باید تحلیلشون می کردم. از یه حس قدیمی پر درد تا یه حس لطیف که قدمتش شاید چند ساعت هم نبود. من این نگاه و این چشم ها رو خیلی وقت بود که می دیدم. خیلی وقت بود که می خوندم. اما این نگاه مضطرب داغون که الان جلوم بود، یه شعر جدا بود، خیلی جدا!

– نمی خوای به صدات مهمونم کنی باده؟ "همیشه شنیدن اسمم از این مرد انقدر دلچسب بود؟!"

قاطی کرده بودم. فکر کنم مخدر داروها بالاتر رفته بود.

– معذرت می خوام

www.98IA.Com

– چی؟!

– معذرت می خوام بابت دردسر امروز.

اخم هاش تو هم رفت.

– این جملت حتی بیش تر از آخرین جمله ای که قبل از از هوش رفتنت گفتی، اعصابم رو خرد کرد.

و من دنبال آخرین جملم بودم. تو صندلی جا به جا شد و جلوتر اومد.

– باده تو چته؟

– فکر کنم فشارم پایین بود. خسته هم بودم.

ابروش بالا رفت. داشتم به هوشش توهین می کردم و فکر می کنم هیچ چیز انقدر براش برخورنده نبود.

– باشه.

"دلخور شد؟!"

از جاش بلند شد و گفت:

– ساره خانوم پشت درن. میگم که بیان؛ چون خیلی استرس داشتن. ولی شرمنده با هم تنهاتون نمی گذارم.

– اما ...

– همین که گفتم. تنهایی رو به رو شدن با هر کسی تا اطلاع ثانوی ممنوعه. تصویب شد.

بی اختیار لبخند زدم. این تصویب شد رو خیلی وقت بود نشنیده بودم.

ساره با چشم هایی که باز نمی شد اومد تو. امین به دیوار رو به رو تکیه زده بود و با اخم بهمون زل زده بود.

ساره اومد کنارم. محکم بغلم کرد. من هم بغلش کردم.

– ساره این شکم؟

– کور شدی الحمدا...؟ باده من صبح هم این شکم رو داشتم. شش ماهه حاملم؛ دختره. هر چند یه پسر پنج ساله هم دارم؛ نیما. اسم دخترمون هم قراره نیایش باشه.

ساره، ساره کوچولوی من مادر بود. همسر بود.

محکم تر بغلش کردم. زیر گوشم گفت:

– این امین نزدیک بود کله ی من رو بکنه.

صداش رو کمی کلفت کرد و ادامه داد:

– دیگه شما و اون همسرتون رو اطراف باده نبینم!

لبخند زدم.

– بله دیگه، تو که اون هوارها رو نشنیدی؛ باید هم بخندی. آخرش این بچه من یه چیز وحشی میشه.

یه کم از تخت فاصله گرفت. دستم رو آروم رو شکمش کشیدم. بچه تکون خورد. من پر از شوق شدم.

– خالش رو شناخت.

www.98iA.Com

خاله! چه قدر این حس زیبا بود. دریا، دختر سمیرا، به من می گفت باده. خودم این طور خواسته بودم. من عاشق زن های حامله با اون شکم های قلنبه شون بودم. سمیرا رو دیوانه می کردم بس که دستم رو شکمش بود.

یه بار دیگه دستم رو روی شکم ساره گذاشتم. سرم رو بالا آوردم. به امین که دست به سینه داشت نگاهم می کرد، نگاه کردم. نگاهش پر از شوق بود.

ساره با آژانس رفت. گفت هومن و نیما منتظرشند. دوباره کلی گریه کرد. ازم قول گرفت اجازه بدم بیاد ببیندم. من از خدام بود. قسمش دادم به کسی نگه من رو دیده. قول داد. شمارم رو گرفت و شمارش رو داد. وقتی جلوی در برام دست تکون داد، دوباره شدیدا حس دلتنگی کردم.

***

مرخص شدم. تو ماشین امین نشسته بودیم و من به غروب قرمز خورشید نگاه می کردم. این رنگ قرمز من رو بیش تر دل تنگ می کرد.

– باده چیزی شده؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

– ساره خوش بخته، مگه نه؟

– امیدوارم که این طور باشه.

– یه جورایی ... نمی دونم، حسم غریبه ست. اون خونه زندگی داره، بچه داره. شاید من هم باید همین طوری زندگی می کردم.

با تعجب گفت:

– دوست داشتی اون جوری زندگی کنی؟

– دوست داشتم جایی کسی منتظرم باشه.

حسم دروغ نبود. یه جایی، ساره یه شوهر و یه پسر داشت که منتظرش بودند.

آروم روی کاناپه نشستم. امین هم جلوی در ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. تلفن رو که قطع کرد اومد داخل. رفت توی آشپزخونه. چند لحظه بعد با یه لیوان بزرگ شیر برگشت. لیوان رو داد دستم و گفت:

– شیر عسله، بخور.

– ممنونم! عجب جمعه ای براتون ساختم.

– کاش حالت خوب بود. صبح اومده بودم پیشنهاد بدم عصری بریم بیرون.

لبخندی زدم و گفتم:

– رفتیم دیگه.

– اصلا دوست نداشتم این طوری بریم.

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

www.98iA.Com

– بخورش تا کمی بهتر شی.

یه جرعه رو به زور فرو دادم.

– باده؟

– بله!

– تو جدی گفتی که دوست داشتی مثل ساره زندگی کنی؟

لیوان رو بین دو تا دستم گرفتم. زل زدم به کف خونه. موهام اومد جلوی صورتم.

– نمی دونم، بارها بهش فکر کردم؛ به تمام چیزهایی که بابتش مبارزه کردم. اگر ایران می موندم، ازدواج می کردم و می شدم خانوم خونه. الان هم حداقل یه بچه داشتم که می رفت مدرسه.

– خوب بود؟!

– برای من؟ با بلند پروازی های من؟! نمی دونم. یعنی فکر نکنم. گاهی تو خونه مون با سمیرا، می نشستم لب پنجره و رفت و آمدها رو نگاه می کردم. من هیچ وقت با مادرم جایی نرفتم. یه پدر بزرگ داشتم، یه کلاه شاپوی قهوه ای داشت. سه سالم بود. بردتم سر کوچه سوار این چرخ و فلک دستی های فلزی کرد. خیلی بهم خوش گذشت.

– من سوار نشدم.

سرم رو بلند کردم.

– جدا؟! خیلی خوب بودن. دم عید هم بود. برام یه ماهی قرمز هم خرید. هر چند مادر بزرگم شاکی شد که حوض پره ماهی قرمزه.

خندیدم. لبخند زد و گفت:

– بچه دوست داری؟

– خیلی زیاد. بیش تر از همه زن حامله دوست دارم.

بلند خندید و گفت:

– جدا؟!

من هم خندیدم و گفتم:

– بله! سمیرا بچه اولش رو که حامله بود دیوونش می کردم، از بس دستم به شکمش بود. بهروز شاکی می شد. می گفت آخرش بچه ام تو رو جای من می پذیره. بچه ی دومش شکمش هنوز بالا نیومده بود که از دستش داد. خیلی ناراحت کننده بود.

– ناراحت شدم. اتفاق آزار دهنده ایه. منم بچه خیلی دوست دارم. البته یه کم از زن حامله می ترسم.

خندیدم و گفتم:

– می ترسی؟!

– بله، همش فکر می کنم دردش میاد. نمی دونم، یه حس غریب دارم. مامان که دو قلوها رو حامله بود خیلی سختش بود. استراحت مطلق بود. شاید تاثیر اونه. هر چند اونا آخرین بچه های خاندان ما هستن.

– جدا؟! البته خیلی دوست داشتنی هستن. بچه های بیست و چهار ساله!

www.98iA.Com

– تعریفت از خانواده چیه؟

"عجب سوالی!"

موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم:

– منظورتون تعریفم از ازدواجه؟

– کلا!

– خب راستش رو بخوای خیلی بهش فکر نکردم. خانواده رو میگم. اما زن خانواده بودن یعنی هم پای شوهر بودن. یعنی در حالی که تو زندگی اجتماعیت زن موفقی هستی، تو خانوادت هم موفق باشی. اما مادر بودن یه چیز دیگه ست.

– فکر نمی کردم انقدر عشق بچه باشی.

– اول باید بابای بچه رو پیدا کنم.

لبخند زد و گفت:

– بابای بچه؟ منظورت شوهره دیگه؟ خب خیلی فرق می کنه؟

– به نظر من بله. خیلی مردا هستن که پدرهای خوبی هستن، اما اصلا شوهرهای خوبی نیستن؛ یا برعکس.

– این جوری نگاه نکرده بودم.

– شاید چون ...

– چون چی؟

– نمی دونم، به موقعش می فهمی.

بعد آروم زد رو پیشونیش و گفت:

– آخ دیدی یادم رفت! مامانم اینا دارن میان عیادتت. دفعه ی پیش نذاشتم بیان، این دفعه دیگه حرفم رو گوش نکردن.

– قدمشون سر چشم. الان مامانتون میگن دختره ی قراضه، هر روز هم باید بریم عیادتش.

با لبخند لبش رو به دندون گرفت و گفت:

– آخ، آخ، راست میگی.

بلند شدم برم دوش بگیرم. این گفت و گوی بی تنش، کمی حالم رو بهتر کرد. زیر دوش به شکم تختم دست کشیدم. امروز بد جور هورمون های مادرانه ام در تکاپو بودند.

موهام رو بافتم. یه پیراهن بافت و کفش تخت پوشیدم و یه کم آرایش کردم. رفتم تو سالن. امین نبود. حتما رفته بود حاضر بشه. رفتم تو آشپزخونه. دیدم چای گذاشته و میوه ها رو چیده. همون موقع زنگ در رو زدند. سرایدار با یه جعبه ی شیرینی دم در بود. لبخند زدم. این بشر واقعا به فکر بود.

داشتم شیرینی ها رو تو ظرف می چیدم که از تو سالن صداش اومد. یه کم از جام پریدم. برگشتم به سمتش که با موهای نم دار، شلوار توسی و تی شرت سبزش داشت بهم لبخند می زد.

– ترسیدم. چه جوری اومدید تو؟

www.98iA.Com

– یادت رفته بود در رو کامل ببندی. بشین من خودم می چینم.

– نه، چیزی نیست. لطف کردید همه ی کارها رو انجام دادید.

– مامانم شام رو میاره. الان می بندتت به یه سری غذاهای بد مزه، اما مقوی.

– ایشون به من لطف دارن.

– تو همه کار همه کس رو به لطف می گیری.

– مگه غیر از اینه؟! من از کسی توقعی ندارم.

– شاید طرف یه منظور دیگه ای داره.

به چشم های شیطونش نگاه کردم.

– من کلا منظورها رو خیلی دیر می گیرم.

بلند خندید. من هم خندیدم. راست گفته بودم. مادر امین مثل همیشه پر از مهر بغلم کرد. پدرش دستم رو فشرد. دو قلوها پر سر و صدا اومدند وسط سالن.

آتنا گفت:

– وا! این مبلا چرا عوض شده؟ چه قدر عجیب! همه چی بنفشه، اینا کرم زرشکی.

گفتم:

– اینا لطف آقای دکتره.

شیرین جون گفت:

– آقای دکتر چیه؟ آدم یاد بیمارستان می افته.

تینا گفت:

– داداش منظورت ایجاد آلودگی بصری بوده؟

گفتم:

– خیر، منظورشون رفع دلتنگی من بوده.

امین در سکوت لبخندی زد.

تینا گفت:

– مشکوک می زنی!

آتنا گفت:

– باده تو باز پشه لگدت زده؟

بلند خندیدم.

پدر امین گفت:

– به دخترم این جوری نگو.

www.98iA.Com

دخترم! چه قدر شیرین بود شنیدن این جمله.

گفتم:

– راست میگن. از وقتی اومدم ایران دارم دردسر ایجاد می کنم برای آقای د...

امین گفت:

– باده من این آقای دکترها رو دارم یه گوشه می شمارم. قبلا هم تذکر داده بودم.

شیرین جون گفت:

– امین مامان، حتما باده جون باهات احساس راحتی نمی کنه.

امین چشم دوخت به من. منتظر جوابم بود.

– نه باور کنید. ای بابا ...

هول شده بودم. همه به جمله ی بی سر و ته من خندیدند.

می خواستم برای پذیرایی بلند شم. خیلی جون نداشتم. داروها کمی خواب آلودم کرده بود. هنوز تو خماری دیدارم با ساره بودم؛ اما شلوغ بودن اطرافم، اون هم با حضور آدم هایی که انقدر مهربون و شاد بودند، کمک می کرد که نشینم فکر کنم. بلند شدم تا برم چایی بیارم.

آتنا گفت:

– بشین باده؛ رنگ و روت پریده ست. من و تینا هستیم؛ چایی میاریم.

– آخه ...

شیرین جون گفت:

– آخه نداره گلم. ما خودمون می دونیم که تو حالت خیلی خوب نیست. فکر کنم آب و هوای تهران بهت نمی سازه که مریض میشی.

لبخندی زورکی زدم.

"آب و هوای روزگار به من نمی سازه!"

دو قلوها داشتند با جنگ و دعوا تو آشپزخونه چایی می ریختند. من تو دلم به شیرین جون تبریک می گفتم. با وجود رفاه زیادی که بچه هاش داشتند، اما هر سه خیلی خاکی و مسئولیت پذیر بودند.

تینا چای رو به من تعارف کرد و گفت:

– راستی باده، دوستم ستاره خیلی دوست داره ببیندت.

"ستاره! آخ آخ! به کل یادم رفته بود. همون خانوم طراح لباس!"

سعی کردم یه لبخند بزنم. دوست نداشتم باز هم زیر اون نگاه فضولش قرار بگیرم. به امین که سرش تو تلفنش بود نگاه کردم. خسته به نظر می اومد.

– لطف دارن! می تونیم یه قرار بذاریم.

شیرین گفت:

– آخر این هفته قراره خانواده ی بردیا برای شما مهمون ما باشن. آتنا جان دوستت رو هم دعوت کن تا باده رو ببینه.

"مگه منم دعوت دارم؟ چند نفر به یه نفر آخه؟ ستاره، مادر بردیا و از همه بدتر نگین! دختره ی گوشت تلخ با اون ضریب هوشیش. این دختر صد در صد حاصل یه ازدواج فامیلیه."

سعی کردم افکارم رو جمع کنم.

آتنا گفت:

– آره، نظر خوبیه. شب خوبی هم میشه. مگه نه امین؟

امین انقدر غرق تلفنش بود که جواب نداد.

شیرین جون گفت:

– امین جان کجایی مامان؟

امین با شنیدن اسمش سرش رو بالا آورد و گفت:

– هر چی که هست من موافقم.

همه از خنده ترکیدند. من هم داشتم به قیافه ی گیجش نگاه می کردم.

پدر امین با خنده بلند گفت:

– امین، پسرم شاید حکم قتلت رو صادر کردن! تو چرا انقدر زن ذلیلی؟ به کی کشیدی آخه؟

امین لبخندی زد و گفت:

– به شما! شما هم به پدر بزرگ! تو کل خاندان پاکدل یه مرد غیر زن ذلیل به من نشون بده.

خنده ی پدر امین بلندتر شد.

– راست میگی؛ فکرش رو که می کنم می بینم نداریم.

"زن ذلیل؟! اون هم امین، با اون جمله ی تصویب شد؟ اینا زن ذلیل ندیدن! اگه بهروز رو ببینن می فهمن زن ذلیل یعنی چی! دلم برای سمیرا قنج رفت. شب بهش زنگ می زنم."

– پس دخترم برای پنج شنبه شام خونه ی ما مهمونی.

– من مدام تو جمع خانواده ی شما هستم؛ البته افتخار می کنم به این مسئله، اما از طرفی هم نمی خوام شما مراعات تنهایی من رو بکنید.

– ما مراعات خودمون رو می کنیم که دوست داریم بیش تر ببینیمت.

پدر امین گفت:

– واقعا مادر و پدرت که همچین گلی رو تربیت کردن احسنت دارن.

پدرم که خیلی احسنت داشت؛ رهامون کرده بود. مادرم هم خیلی زحمتی به خودش نداده بود. من حاصل تربیت سمیرا و تلاش خودم بودم. غلط یا درست رو اعتقاداتم و البته اعتقادت سمیرا به من یاد داده بود. نیازی به توضیح بود؟ نبود.

– نظر لطف شماست. فرزندان شما هم باعث افتخارن.

شیرین جون نگاهی به قد و بالای امین انداخت و گفت:

www.98IA.Com

– خدا رو شکر جواهره.

تینا گفت:

– راست میگه؛ آخه فقط امین بچه ی ایناست. من و آتنا از تو سطل پیدا شدیم.

خندیدم.

شیرین گفت:

– وا! مامانم این چه حرفیه؟!

آتنا گفت:

– مگه دروغ میگم؟ همیشه امین! اصلا ما میریم معتاد می شیم با این بی توجهی که به ما میشه.

تینا گفت:

– چرا معتاد شیم؟ خونه رو ترک می کنیم، میایم با باده زندگی می کنیم.

خندیدم و گفتم:

– قدمتون سر چشم منه. اصلا بیاید دست در دست هم بریم استانبول زندگی کنیم. انقدر خوش می گذره.

قیافه ی دو قلوها کمی در هم شد. خودم هم از تصور برگشت خیلی خوشم نیومد. امین سرش پایین بود. نمی تونستم چشم هاش رو ببینم.

سکوتی برقرار شد.

تینا گفت:

– ا! حرف رفتن نزن دیگه باده جونم.

پدر امین گفت:

– سیب رو بندازی هوا، هزار تا چرخ می خوره. حالا تا چند وقت دیگه خدا بزرگه.

برای کشیدن شام، من هم تو آشپزخونه ایستادم و بوی زعفرون رو به مشامم کشیدم. غذا زرشک پلو بود. یادم نمی اومد آخرین بار کی خورده بودم.

– دستتون درد نکن خانوم پاکدل.

شیرین جون که داشت با پلوی زعفرونی همون علامت بعلاوه همیشگی رو روی برج می ریخت، گفت:

– تو رو خدا نگو خانوم پاکدل. بگو همون شیرین جون. من راحتم. هر چند ترجیحم چیز دیگه ای هستش، ولی خب!

و با دیس برنج رفت بیرون.

سر شام بشقاب من رو پر کرد.

– شیرین جون این خیلیه. من اصلا شام نمی خورم.

باید رعایت می کردم. تا برنامه ی نارین چیزی نمونده بود. با اخم شیرین جون شروع به خوردن کردم. امین رو به روم بود. عجیب ساکت بود و با غذاش بازی می کرد. چیز زیادی هم نخورد.

www.98iA.Com

بعد از شام، من خواهش کردم بهم اجازه بدن تا براشون یه قهوه ترک خوب دم کنم. رفتم تو آشپزخونه. تو فکر سکوت امین بودم که بوی ادکلنش تو آشپزخونه پیچید. به کابینت تکیه داد. دستم رو بی محابا سمت قهوه جوش بردم.

امین گفت:

– بپا، داغه!

با تذکرش دستم رو عقب کشیدم.

– حواسم نبود. مرسی گفتی.

به نظرم دلخور اومد.

– اصلا مراقب خودت نیستی. شانس آوردی نسوختی. باده؟

همون طور که داشتم قهوه رو برای این که کف کنه، هم می زدم و از بوش لذت می بردم گفتم:

– بله؟

خواست حرفش رو ادامه بده که تلفنش از تو سالن زنگ خورد. داد زد:

– ببینید کیه.

بعد از چند ثانیه، صدای آتنا اومد.

– ترمه!

خودم رو مشغول قهوه جوشی کردم که روی گاز بود. قاشق رو انقدر محکم تو قهوه جوش می چرخوندم که انگار قراره سرب حل کنم. به حباب های روی سطح قهوه با قاشق ضربه می زدم تا بترکند. به پشت سرم نگاه نمی کردم؛ حتی اگر کل حواسم هم اون جا بود! من داشتم با حسی آشنا می شدم که حتی خودم هم از اعتراف بهش خجالت می کشیدم.

"نه! من مطمئنم حسود نشدم؛ فقط شدیدا سردرگم و خستم. روز پر ماجرایی داشتم."

صدای زنگ تلفن قطع شد و من حضور امین رو هنوز پشت سرم احساس می کردم. زیر گاز رو خاموش کردم.

"باید به خودم مسلط باشم. از بچگی هم از این اسم ترمه خوشم نمی اومد."

چرخیدم تا فنجان ها رو پر کنم که دیدم آتنا و تینا گوشی امین در دست، دست به کمر به امین زل زدند. پدرش به زور خندش رو نگه داشته و مادرش به من زل زده. سرم رو انداختم پایین و سرگرم ریختن قهوه ها شدم.

آتنا گفت:

– تو مگه با ترمه به هم نزدی؟

– چرا، خیلی وقته.

تینا گفت:

– پس چرا دوباره پیداش شده؟

میون این همه فشار که روم بود، یه جورایی از دست این دو تا فسقلی که شدید هم مادر شوهر بودند، خندم می گرفت.

صدای امین کلافه شد.

– چه می دونم چی می خواد؟

شیرین جون گفت:

– باده جون، گلم، بیا بشین. همش سر پا ایستادی.

و من مجبور شدم برای جواب دادن بهش، سرم رو که تا دماغم توی فنجون ها بود، بالا بیارم و امین رو ببینم که تکیه زده به کابینت و دست به سینه با نگاه کلافه اش داره نگاهم می کنه. به من نگاه می کرد، انگار که این سوال ها رو من پرسیدم.

ادامه داد:

– من می خوام که دیگه تو زندگیم نباشه. خیلی وقته که نیست. همه این رو می دونن. من حتی جواب تلفن هاش رو هم نمیدم.

دوست داشتم خودم رو از این حس خوره مانندی که تو دلم بود خلاص کنم. این حس عجیب و جدید بود. یه نفر تو گوشم می گفت که برم اون موهای بلند و بور ترمه رو بکنم.

بدون هیچ کلامی سینی به دست به سالن رفتم. آتنا اومد سینی رو ازم گرفت و تعارف کرد. امین عین یه پسر بچه ی تنبیه شده تو مبل فرو رفته بود و ساکت بود.

پدر امین گفت:

– پسرم باید قاطع با ترمه برخورد کنی.

"حرف دل من!"

– قاطعم، ولی شاید باید کمی داد و بی داد رو هم چاشنی این قاطعیت بکنم.

تینا گفت:

– اصلا من زنگ می زنم بهش میگم امین نامزد داره، دست از سرش بردارید.

"چه کار بی مزه ای!"

دلم می خواست امین رو بزنم. اصلا یه خشونت بی دلیل در من بود که حتی دلم می خواست این فنجون های روی میز رو بریزم زمین و همگی بشکنند.

"اه!"

شیرین جون گفت:

– به هر حال مادر، صحیح نیست که داره بهت زنگ می زنه.

کرمم گرفت. باید دلم رو خنک می کردم.

گفتم:

– دختر خوشگلیه ...

www.98iA.Com

هنوز جملم کامل نشده بود ک چهار جفت چشم تا آخر باز، بهم زل زدند؛ سه تاشون پر از سوال و یکیشون که از قضا یه چیزی بین قرمز و عسلی بود، به مفهوم این که چرا این کار رو کردی، بهم نگاه کردند. دلم خنک شد. امین سه تا مادر شوهر داشت. به پشتی صندلیم تکیه دادم. امین رو نگاه کردم که کلافه تر شده بود.

شب که سرم رو روی بالشت می گذاشتم، هم مطمئن بودم که امین تو توضیحش راجع به ترمه راست گفته و هم دلم خنک شده بود؛ چون دو قلوها مغز امین رو خورده بودند. هر چند که امین از من شدیدا شاکی بود. تا این که یه برخورد قاطع با دو قلوها کرد و اون ها هم ساکت شدند. کلا این آدم جذبه اش بالا بود.

خیلی چیزها بود که دلم می خواست بهشون فکر کنم. به این که امروز من عزیزترین کس زندگیم رو دیدم. یکی از عزیزترین آدم های زندگیم رو دیده بودم. شکه بودم. باورم نمی شد. عزیزم شنیده بودم. کلمات آخر امین ذره ذره داشت واضح می شد. نوازش شده بودم. و در آخر بی رودربایستی، حسادت کرده بودم. من چم بود؟ چی می خواستم از زندگیم؟ چرا هر کاری رو که گفته بودم انجام نخواهم داد، داشتم انجام می دادم؟

برای زنگ زدن به سمیرا دیر بود.

"قربونش برم که الان داره دریا رو به زور می خوابونه."

"ساره ی دوست داشتنی تو حق خواهری رو بر من تمام کردی یا من؟ تو دو تا بچه داری از اون گربه ی سبز چشم!"

پیامکی به گوشیم اومد. ساره بود. ذوق زده شدم. چه قدر زیبا که اسمش رو گوشیم می اومد.

– باده دیدمت دلتنگت شدم. این چند ساعت سخت تر از اون نه سال گذشت. تو واقعی هستی نه؟ خود باده ای؟ فردا بیا خونه ی من، ببین چه طوری چیدمش. آخه هومن میگه تو یه خانوم مهندس خیلی موفق شدی. نظر بده، بد بود عوضش کنیم.

چه حس لطیفی به من تزریق شد. گرم شدم. انگار اون خارهایی که دور قلبم بود و داشت فشارش می داد، کم تر شده بود.

جوابش رو دادم:

– تو همیشه از من خوش سلیقه تر بودی. ساره من واقعیم. تو چه قدر واقعی خوش بختی؟

– خیلی زیاد؛ خیلی واقعی تر از ساره بودنم. بیا خودت ببین.

– به من زمان بده. اما تو بیا، خواهر زاده هام رو هم بیار.

اون حس لطیف یه خواب آلودگی ملس هم برام آورد. خیلی وقت بود خواب هم انقدر سریع به سراغم نمی اومد.

***

هر روز داشتیم به مهمونی خونه ی امین نزدیک تر می شدیم. من یه استرس بی دلیل و بی منطق گرفته بودم. با ساره پای تلفن صحبت می کردیم. عین قدیما، با هم به در و دیوار هم می خندیدیم. اما طی یه قانون نانوشته، از مادرم، سبحان و حاجی حرف نمی زدیم. دلم ضعف می رفت نیما رو ببینم؛ اما خودم هم وقت نداشتم. تا چند وقت دیگه باید به استانبول می رفتم و کارها باید جلو می افتاد. امین یه کم از دستم دلخور بود که چرا به روم آوردم که ترمه رو دیدم. البته مستقیم چیزی نمی گفت؛ اما قیافش بامزه بود.

من هنوز تاریخ دقیق رفتنم رو نگفته بودم. یه لحظه که یادش افتادم دچار یک عالمه احساسات زد و نقیض شدم. دلم برای اون شهر، بچه ها، صحنه ی مد و فلاش دوربین ها یه ذره شده بود؛ اما یه جورایی هم دلم برای این شهر، برای تموم کش مکش هاش، برای اون آپارتمان و برای یه ادکلن تلخ تنگ می شد. به خودم نهیب می زدم که "دیوونه برای یه مرخصی حداکثر ده روزه، این طور دلتنگی، بعدش چه طوری می خوای برگردی؟!"

دست از کار کشیدم. چه قدر بد بود که من در حقیقت به هیچ جا تعلق کامل نداشتم.

بردیا سرش رو از در اتاق کرد تو و گفت:

– خانوم مهندس وقت داری راجع به یکی از نقشه ها حرف بزنیم؟

"بله" ای گفتم.

مشغول به کار شدم. من متعلق به این نقشه ها بودم؛ یه خوشی موقت برای پیدا کردن پر چالش ترین سوال زندگیم. این بار چند ساعت بعد، سوالم پر رنگ تر توی ذهنم نقش بست.

***

بالاخره روز اون مهمونی کذایی رسید. همش پر از یه استرس تلخ بودم. دست و دلم به انتخاب لباس هم نمی رفت. اکثر کسانی که اون جا بودند تو یه مبارزه ی پنهان با من به سر می بردند. بی دلیل لبخند موذی ستاره رو دوست نداشتم. بی دلیل نگین با من بد بود. بی دلیل مادر بردیا دست از سر خانواده ی من برنمی داشت.

یه بلوز یقه مردونه ی حریر مشکی انتخاب کردم. چون زیرش رو نشون می داد، یه تاپ مشکی هم پوشیدم. یه دامن خیلی تنگ و قلمی که مثل دامن های زنان دهه ی چهل بود و کفش پاشنه دار مشکی پوشیدم. یه کمربند پهن چرم هم بستم که روش با فلز نقش های درهم هندسی و بزرگی داشت. موهام رو تماما یه طرف سرم جمع کردم و روی سرشانه ی چپم رها کردم. یه آرایش لایت هم کردم. دستم رفت به سمت رژ قرمزم، اما یه بوی تلخ و یه اخم که اومد تو ذهنم، رژ ملایم تری زدم. به خاطر پشت باز تاپ و بلوز حریرم، اون دو تا فرشته معلوم بودند. نمی دونم چرا امشب زیاد هم اصرار به دیده شدنشون نداشتم.

به جای امین قرار بود راننده شون بیاد دنبالم. این ترجیح خودم بود؛ چون امین ظهر اطراف خونه ی مادرش کار داشت و خیلی مسخره بود که این مسیر رو دوباره بره و برگرده.

تو ماشین به ناخن هام که لاک قرمز داشت نگاه کردم.

"خیلی تو چشمن!"

عجیب این بود که امشب همش دلم می خواست که تو چشم نباشم و اون جماعت من رو نبینند.

جعبه ی شکلات توی دستم رو جا به جا کردم.

جلوی در تا مستخدم پالتوم رو گرفت، امین خوش تیپ و خندان به سمتم اومد. یه نگاه به سر تا پام کرد و من تعجب کردم؛ چون امین هیچ وقت انقدر با دقت به من نگاه نمی کرد.

– سلام!

– سلام بر باده ی عزیز! خوش اومدی.

سر حال بود. یه کم از استرس من هم کم شده بود. دلم به عزیز ته اسمم خوش شد.

– مرسی! من که هر دقیقه این جام.

لبخند مهربونی زد.

– می دونی که همگی از دیدنت خوشحال می شیم.

قرار بود همگی تو سالن بالا جمع بشیم. بازوش رو جلو آورد. انگشت هام رو به بازوش قفل کردم. همراه هم از پله ها بالا رفتیم و این بار حس من چه قدر با دفعه ی پیش فرق می کرد. انگار سنگینی نگاهم رو که به نیم رخش زل زده بودم، حس کرد که با لبخندی برگشت به سمتم و گفت:

– خوشگل شدی.

و من فقط یه لبخند از ته دل به این تعریف ساده زدم.

به سالن که رسیدیم، شیرین جون، پدر امین، مادر بردیا، نگین، بابک و پدر بردیا رو دیدم. با تک تکشون سلام و علیک کردم. بردیا با همون نیش باز همیشگیش از ته سالن در حالی که داشت با تلفن حرف می زد، برام دست تکون داد. با تعارف شیرین جون روی یه مبل تک نفره نشستم. امین روی مبل کناریم نشسته بود. متاسفانه رو به روم هم مادر بردیا و نگین نشسته بودند.

بابک گفت:

– چند وقته ندیدمتون باده.

– بله، کم سعادت بودم. بعد از دربند همدیگه رو ندیدیم.

دو قلوها نبودند.

"وای نکنه من انقدر خوش شانسم که ستاره قراره نیاد؟"

نگین رو به روم بود. چشم هاش غمگین تر از هر زمان دیگه ای بود. مادر بردیا هم زبونش تلخ تر از هر زمان دیگه ای بود.

شیرین جون گفت:

– باده جان اگر شیرینی دوست نداری بگم همراه با چای چیز دیگه ای برات بیارن.

منظورش به چنگالی بود که من بی رحمانه داشتم در قلب شیرینی که تو پیش دستی روی پام بود، فرو می کردم. انگار زیر نگاه این دو زن، چیزی خوردن کمی ریسک داشت.

پدر بردیا مرد ساکتی بود. فکر کنم بابک خیلی شبیهش بود.

امین که سرش رو به من نزدیک کرده بود، گفت:

– هر وقت خواستی از این جمع فرار کنی، یه ندا به من بده؛ فراریت میدم.

چه قدر این جمله اون لحظه به من چسبید. چه قدر این مرد حواسش به همه چیز و همه کس بود.

صدام رو پایین تر آوردم و گفتم:

– پس یه علامت رمز بذاریم.

– باشه! علامت رمزمون این باشه که تو با موهات بازی کنی. تو یه فیلم جاسوسی دیده بودم.

www.98iA.Com

خندم رو به زور نگه داشتم و گفتم:

– والا به همین رمزای آژانی احتیاج هست. نگین عین پدر خوانده به من نگاه می کنه.

امین واقعا نتونست خودش رو نگه داره. فقط تمام سعیش، با افزودن سرفه به خنده هاش این شد که خنده کمی از قهقه خارج شد. این حرکت امین تمام توجه ها رو به سمت ما جلب کرد. من هم کمی بیش تر تو مبل فرو رفتم. نگین تیزتر نگاهم کرد. مادر بردیا، انگار که ما با توپ زدیم شیشه ی خونه اش رو شکستیم، نگاهمون می کرد.

صدای بلند بلند حرف زدن دو قلوها اومد. تو پیراهن های خوشگل کوتاه کرم رنگشون، عین عروسک های ویترینی شده بودند. اما پشت سرشون مهمانی بود که من دعا دعا می کردم که با اون پیراهن زرد و لبخند موذیش نباشه! دو قلوها سمتم پریدند و محکم بغلم کردند.

ستاره باهام دست داد. ته نگاهش یه حسی بود که باعث شد سردم بشه. بدنم مورمور شد.

حسابی با دو قلوها رو بوسی کردیم. اون ها به سمت خانواده ی بردیا رفتند. ستاره هم به همه معرفی شد و ته سالن، رو به من نشست. مادر بردیا غرغر کرد که چرا دو قلوها اون رو به محکمی من نبوسیدند. این زن انگار با من رقیب بود.

نشستیم. همه شروع به صحبت کردند. نیم ساعتی گذشته بود که مستخدم سفید پوش خونه، سینی شیرینی رو بار دیگه به همه تعارف کرد. به من که رسید، من رد کردم.

ستاره گفت:

– باده جون با همین نخوردن شیرینی خودت رو روی فرم نگه می داری؟

این سوال شاید اگر از طرف کس دیگه ای مطرح می شد، برام مفهومی نداشت؛ اما این دختر بچه ی سرتق زنگ خطرهای مغزم رو به صدا درمی آورد.

همه ی نگاه ها به سمت من اومد.

– خب یه جورایی بله؛ اما بیش تر مدیون ورزشم.

شیرین جون گفت:

– باده جون عین مدل هاست.

ستاره گفت:

– جدا همین طوره. من بار اول که دیدمشون توجهم به همین جلب شد؛ چون ایشون برام آشنا بودن. ولی بعدش به چند جا که مراجعه کردم، دیدم بیش تر از شباهته.

همه ی تنم سرد شد. یخ کردم. یه جورایی دلم می خواست خفه اش کنم. چرا؟ مگه چی شده بود؟

خودم رو بیش تر به مبل فشار دادم. دلم می خواست همون لحظه از اون جا برم. به خصوص که ستاره دست تو کیفش کرده بود و انگار که دنبال چیزی می گشت. تمام سعیم رو برای کنترل تمام اجزا صورتم می کردم. به امین نگاه کردم که پر از سوال به این جستجوی ستاره نگاه می کرد.

www.98iA.Com

جستجویی که یه جورایی برای من آغازگر یه ماجرا بود.

از تو کیفش یه فلش درآورد و داد دست آتنا که متعجب داشت نگاهش می کرد.

ستاره گفت:

– من شما رو از همون اول شناختم؛ چون خیلی از عکساتون رو تو دانشگاه دیده بودم. یه جورایی خالکوبیتون نشانه تون بود. اما هرگز فکر نمی کردم ایرانی باشید؛ چون اسم و فامیلتون ایرانی نبود.

دستم رو به دسته ی مبل قفل کردم و پاهام رو بیش تر کنار هم جفت کردم. تمام حواسم به این بود که رفتارم طوری نباشه که استرسی درش معلوم باشه.

امین داشت با دست چونه اش رو می خاروند. معلوم بود شدیدا درگیری ذهنی داره.

ستاره ادامه داد:

– تا این که چند روز پیش بالاخره این رو از استادم که شدیدا کار شما رو قبول داره و می پسنده گرفتم؛ استاد سهیل آرمند. فکر می کنم براتون جالب باشه ببینید.

از چیزی که می خواست نشون بده، ناراحتی نداشتم. کاری نکرده بودم که براش توضیحی نداشته باشم.

امین تو مبل جا به جا شد و به سمتم برگشت. نگاهش پر از پرسش بود. صدای بمش هم یه جورایی نگران بود.

– باده این چی میگه؟ چیزی هست که من نمی دونم. مگه نه؟

خب خیلی چیزها بود که امین نمی دونست.

"آخ ستاره! آخ!"

پدر امین گفت:

– ستاره جان شما مگه لباس نمی خونی؟ چرا استادتون نقشه های باده ی عزیز رو دوست داره؟

– نه خب، این به معمار بودن خانوم مهندس ارتباطی نداره.

در همون لحظه تو صفحه ی بزرگ تلویزیون رو به رو، یه آهنگ بلند پیچید. این آهنگ بیس بلند رو خیلی خوب به یاد داشتم؛ paris fashion week 88، چند ماه پیش و شوی لباس arzu kaprol. من افتتاح کننده ی شو بودم. حالم خیلی غریب بود. فیلم اول یه استیج بلند و آدم های اطرافش رو نشون می داد. بعد یه آهنگ راک پخش شد.

به اطرافم نگاه کردم. ستاره ماجرا رو طوری زمینه چینی کرده بود که همه منتظر دیدن یه صحنه ی خیلی عجیب بودند.

با تشویق مردم، از پشت یه صحنه ی سیاه، یه زن بیرون اومد. یه هو نورها روشن شدند. یه زن با موهای ویو شده و پف دار که یه دامن خیلی کوتاه چرم، یه بلوز گیپور به رنگ مشکی و بوت های مشکی خیلی بلند مخمل پوشیده بود. این زن با یه سایه ی مشکی و آرایش راک، شروع به حرکت کرد. محکم، سفت و اخمو بود. با هر قدمی که برمی داشت، از اطراف سن گلوله های آتش بالا می رفت. به جلوی استیج اومد. ایستاد. خیلی خشن دستش رو به کمرش زد. فلاش دوربین های زیادی صحنه رو روشن کرد. ایستاد. سرش رو با غرور خاصی که داشت و مجله ها همیشه ازش به عنوان امضای کارش یاد می کردند، بالا گرفت. نگاه کرد. تشویق شد. با همون خشونت چرخید تا راه اومده رو برگرده. دو تا فرشته هاش معلوم شدند. من، باده، افتتاح کننده ی تنها نماینده ی شوی لباس ترکیه در هفته ی مد پاریس بودم.

تشویق های بلند و موسیقی کر کننده ی گیتار برقی شنیده شد. و من، خانوم مهندس باده اورهون تو سالن پذیرایی خودمونی ملک پاکدل میون یک عالمه چشم خیره، که تو همه شون شوک بود، نشسته بودم. جرات نداشتم به مبل کناریم که خیلی خوب صدای نفس هاش رو می شنیدم، نگاه کنم. اما کوچک ترین تغییری به صورتم ندادم. صدای نگین تو سالن پیچید. انگار اون تنها کسی بود که دوست داشت این سکوت پر از بهت رو بشکنه.

– باده تو مدلی؟!

جوری پرسید که انگار مچ گرفته. من به کارم افتخار می کردم؛ همیشه و همه جا. سعی کردم به خودم مسلط باشم. دست و پا گره خوردگی من بیش تر به این خاطر بود که همه شدیدا ساکت بودند و اون عطر تلخ، به خاطر بالا رفتن نبض صاحبش، بیش تر و بیش تر تو دماغم می پیچید. سرم بالا بود. بالاتر گرفتمش. همون نگاه تو شو رو به نگین انداختم که یه جورایی دست و پاش رو گم کرد.

– خیر!

نگین گفت:

– اما ... پس این ...

– من یه سوپر مدلم.

آتنا و تینا که انگار این جملم براشون کافی بود تا یخشون باز شه، به سمتم دویدند.

– خیلی نامردی. چرا به ما نگفتی؟

تینا از صورتم یه ماچ خیس گرفت.

– قربون قد و بالات! ما هی می گیم تو شبیه مدل ها راه میریا.

آتنا به بازوی تینا زد و گفت:

– سوپر مدل!

– خب بابا، سوپر مدل.

آتنا گفت:

– وای! به هر کی برسم میگم. چرا نشناختم؟ وای تینا، بریم مجله هامون رو بیاریم، حتما باده توشون هست. وای! باورم نمی شه.

من هم باورم نمی شد که تو این شرایط قرار گرفته بودم. من مهندس یه پروژه ی مهم ساختمونی، تو خونه ی کارفرماهام نشسته بودم و یه دختر بچه ی بی مزه، تمام سعیش رو برای خراب کردن من می کرد. بعد دو تایی به سمت اتاقشون رفتند. مادر بردیا سرش رو تکون می داد. ستاره هنوز داشت به حاصل زلزله ای که راه انداخته بود، نگاه می کرد و من هنوز به مرد کنارم که سکوتش خیلی طولانی و تلخ شده بود، نگاه نمی کردم. بردیا رو به روم، با فک باز شده، نگاهم کرد و گفت:

– خدای من، معرکه بودی باده. دختر هر قدمت جذابه. عجب شویی!

بدترین حرف تو اون زمان بود؛ چون صدای نفس های امین خیلی بلندتر شد و من زیر چشمی به دست هایی که از شدت فشار به دسته ی مبل، سفید شده بودند، نگاه کردم. شیرین جون و آقا مسعود ساکت بودند.

"یعنی این شغل که تو ایران جا نیفتاده، باعث میشه محبتشون به من تغییر کنه؟"

www.98iA.Com

ستاره گفت:

– استادمون میگه شما یکی از بهترین هایی؛ چون خیلی خوب بلدی چشم ها رو دنبال خودت بکشی.

داشت روغن داغش رو زیاد می کرد.

– بله، من بابتش تعلیم دیدم. من خیلی خوب بلدم لباس تنم کنم و خیلی خوب بلدم لباس تنم رو تبلیغ کنم. کار من چیزی بیش تر یا کم تر از این نیست. به همین خاطر هم من یه مانکن دم دست نیستم. من یه سوپر مدلم که برای هر بار روی استیج راه رفتنم، چیزی حدود ده هزار دلار دریافت می کنم و فقط برای مارک های بزرگ کار می کنم.

لحظه ای هم سرم رو پایین نینداختم. من خیلی خوب می دونستم که این لبخند موذی چی می خواد بگه.

ستاره گفت:

– ولی من اصلا نمی دونستم که کسی خبر نداره.

داشت به امین نگاه می کرد. چند لحظه بعد، اون صدای بم که انگار داشت از یه دنیای دیگه می اومد، گفت:

– من حدسش رو می زدم. خانوم مهندس بسیار برای این کار برازنده بودن. اما نتونسته بودم ببینم، که شما لطف کردید.

به ظاهر از من دفاع کرد. صورت ستاره آویزون شد. سرش محکم به سنگ خورده بود. اما من می دونستم اون صدا، صدای امین نیست. اون رگ برجسته ی شقیقه، نشونه ی حدس نبود.

همه انگار از یه شوک دراومده بودند. شیرین جون به سمتم اومد و محکم من رو بوسید و گفت:

– تحت هر شرایطی خوشگلی دخترم.

این زن پر از مهر بود. پدر امین پیپ کاپیتان بلکش رو روشن کرد و نگاهم کرد. تو چشم هاش هم مهر بود هم نگرانی. دو قلوها با یه عالمه مجله برگشتند که تو خیلی هاشون عکس من بود. دونه دونه به همه نشون می دادند؛ ولی امین به هیچ کدوم دقت نمی کرد. عجیب بی هیچ عکس العملی بود.

مادر بردیا گفت:

– وای اصلا فکر نمی کردم مانکن ها درس بخونن. الان دوست داری به کدوم شغلت بشناسنت؟

طوری حرف می زد که انگار من خلاف کردم.

– من یه مهندس معمار موفقم خانوم سروش. زمان دانشجویی این کار رو شروع کردم، الانم سرگرمی منه؛ البته من سرگرمی هام رو هم در حد کمال انجام میدم.

متواضع بودن در این شرایط معنا نداشت. وگرنه این زن و دوست دختر پسرش من رو این جا یه دخترک دم دستی اعلام می کردند.

بابک و پدرش بی هیچ نظری بودند. تنها انسان های نرمال خانواده بودند. جمله ی بردیا از همه بدتر بود.

سر میز شام به امین نگاه کردم که رگ گردن و شقیقش برجسته بود. یه تکه گوشت تو بشقابش رو بازی بازی می داد. من هم با سوپم بازی بازی می کردم. ستاره اما حالش از همه بدتر بود. فقط دو قلوها و بردیا سر حال بودند.

بردیا گفت:

– یعنی خانوم مهندس منم شانس دارم یه عکس با شما داشته باشم؟

www.981A.Com

گفتم:

– نمی دونم، باید به دفتر قرارهام نگاه کنم.

به در بی خیالی زده بودم. مردی که همه ی فکرم پیشش بود، اما ظاهرا ندیدش می گرفتم.

تینا گفت:

– تو یه عکس بزرگ از خودت رو بده که ما بذاریم تو اتاقمون. وای باده هیچ کس باور نمی کنه. با ما میای دانشگاه؟ آخه این استاد ستاره اینا که انقدر تو رو می پسنده یه پسر خوش تیپیه.

و من قاشق امین رو دیدم که تو بشقاب رها شد. جسارت کردم و به چشم هاش نگاه کردم؛ به مردمک عسلی که توش رگه های قرمز بود. "این مرد عصبانی بود؟ چرا این طوری بود؟ من چه کرده بودم؟ اصلا چرا باید این نگاه، یه نگاه بازجو بود؟ نگاه یه آدمی که انگار ... خدای من پس اون برق تحسینش کجا رفت؟!"

یه جورایی حالم بد بود. اگر کم نمی آوردم، اگر همین الان بلند نمی شدم برم، به خاطر این بود که من هرگز نمی گذاشتم که دشمن شاد بشم. هرگز!

شام تموم شد. از سر میز بلند شدیم. امین هنوز به من نگاه نمی کرد.

ستاره رفت. دو قلوها هنوز من رو سوال پیچ می کردند که چه طور وارد این کار شدم، کی عکس هام رو می گیره که انقدر خوشگله و ...

امین از روی مبلی که روش نشسته بود، به میز عسلی کنارش که عکس بزرگ من تو لباس عروس، روی جلد مجله بود نگاه کرد. من فقط دلم می خواست که تنها باشم. خیلی خوب می دونستم که این ماجرا این جا تموم نمیشه و یه عواقبی داره. عواقبی که من خیلی بیش تر نسبت بهشون استرس داشتم.

خانواده ی بردیا بالاخره تصمیم گرفتن برن و خداحافظی کردند.

بردیا گفت:

– میگم خانوم مهندس، یکی از عکسای شما رو بزنیم برای تبلیغ شرکت؟

بعد زیر زیرکی به امین که از دماغش آتیش بیرون می اومد نگاه کرد. این پسر یا عقل نداشت، یا می خواست امین رو اذیت کنه؛ که من با گزینه ی اول بیش تر موافق بودم.

لبخندی زدم و دستش رو فشار دادم. با رفتن اون ها، امین بی هیچ حرفی از کنار من که وسط سالن ایستاده بودم رد شد و رفت بیرون. دلم گرفت. داشت با من عین یه خطاکار برخورد می کرد.

"واقعا کسی تو این دنیا صدای من رو می شنوه؟ چرا همیشه برای خطاهای نکرده مقصرم؟ لعنت!"

پدر و مادر امین کنارم قرار گرفتند.

شیرین جون گفت:

– این کجا رفت؟

www.99iA.Com

پدر امین گفت:

– رفت بیرون. شام امشب یه کم براش سنگین بود. برای هضم نیاز به هوای تازه داره.

"هوای تازه؟ خنده داره! به خدا این رفتارها خنده داره."

پوزخندی زدم و گفتم:

– شب بسیار خوبی بود. ممنون از پذیراییتون. من از حضورتون مرخص میشم.

شیرین جون گفت:

– گلم، می خواستم بگم تو دختر زیبایی هستی. اگر خودت بهش می گفتی ...

لجم گرفت.

"چرا من باید برای کارفرمام چیزی رو توضیح می دادم؟ بی انصافی باده! امین فقط یه کار فرماست؟!"

– من زیاد راجع به زندگی خصوصیم صحبت نمی کنم شیرین جون. من مهندس معمار شرکت آقایون هستم. همه ی ترجیح های من برای زندگی هم دلیل دارن.

شیرین جون باهام رو بوسی کرد. پدر امین با همون چشم هاش که برقی از شوخ طبعی داشت، گفت:

– هنوز مونده تا مرد جماعت رو درک کنی.

به زور سعی کردم لبخند بزنم. سرم درد می کرد و نیاز به استراحت داشتم. پالتوم رو پوشیدم و رو به مستخدم خونه گفتم تا برام آژانس بگیره، که دیدم راننده دم در منتظرمه.

پدر امین گفت:

– امین همین الان بهش زنگ زده که به هیچ عنوان نگذاره شما خودتون برید. راننده می رسونتتون.

حیف که نه لج بازی بلد بودم، نه حوصله داشتم. بی ادبی می شد، وگرنه به امین نشون می دادم که باده کیه. دلم می خواست دم دستم بود و می زدمش.

"اه! داشتم زندگیم رو می کردم."

پدر امین گفت:

– باده، امین فقط به فرصت احتیاج داره.

پسرش رو بابت بی ادبی امشبش توجیه می کرد؟

تا خود خونه خودخوری کردم. دختره ی مسخره عجب شویی رو هم انتخاب کرده بود. هر چند از کارم راضی بودم. کسی چه می دونست من چی کشیدم. من دنبال یه لقمه آزادی، یه کم راه نفس کشیدن و برای خودم بودن، این راه رو طی کرده بودم و این همه سختی کشیده بودم. داشتم به حرف هاکان می رسیدم که می گفت:

– باده مسیر تو به سمت آسیا نیست. کسی متوجه نمیشه که چرا انجام دادی؛ فقط همه میگن نباید! مسیر تو رو به غربه. مسیر من هم همین طور.

سمیرا هم فریادش در می اومد و می گفت:

– غرب زده!

برای من غرب و شرق فرقی نمی کرد. من دنبال یه جرعه دل خوش بودم.

لباسم رو عوض کردم. کنار پنجره ایستادم. بارون می اومد. به قطره هایی که از پنجره سر می خوردند، نگاه می کردم.

"من هم همین طور هی سر می خورم و میرم پایین؟ برگرد باده. برگرد به همون آپارتمانت تو خیابون bebek؛ تو همون خیابون آروم.

یعنی فرار؟! کم آوردی، نه؟! نه لعنتی، نه!"

خوابم نمی اومد. تا صبح منتظر بودم که در رو بزنه و بگه باده بیا حرف بزنیم. چه دل خوشی!

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

جمعه با حجمی از تلفن ها رو به رو بودم. دو قلوها و شیرین جون که تو لفافه بهم رسوند، گفتند که اون ها هم از امین خبری ندارند و گوشیش خاموشه.

"بچه! به خدا بچه ست."

ساره زنگ زد. باهاش که حرف زدم دلم باز شد. هر چند همش گریه کرد.

مهسا، سمیرا و بوسه هم تماس گرفتند.

***

شنبه بود. بلند شدم تا سر کار برم. دلم شکسته بود. یه دلتنگی بی خود هم داشتم که دلخورم می کرد.

"این مرد چرا انقدر پسر بچه ست؟ مگه چی شده؟ لعنتی! اصلا نمیرم سر کار!"

به نظرم این کار بی مزه بود. بی حوصله رفتم پایین تا پیاده تا شرکت برم که رانندش رو دیدم. آتیش گرفتم. چی رو می خواست به من ثابت کنه؟ به راننده گفتم که سوار نمیشم.

– خانوم نکنید. آقا چند روزه اعصاب ندارن؛ اخراجم می کنن. من مامورم و معذور.

– به آقاتون بفرمایید من نیازی به این کارای بی دلیل ندارم.

دروغ هم نبود. وقتی خودش می اومد دنبالم، حس حمایت شدن می گرفتم؛ وگرنه نه بی دست و پا بودم، نه ندار. خودم ماشین می خریدم. راننده هم می گرفتم.

به چشم های منتظر راننده که نگاه کردم، دلم براش سوخت و سوار شدم. اما کارد می زدی خونم در نمی اومد.

تو شرکت هم نبود. تا عصر به خودم پیچیدم. خیلی عصبانی بودم.

بردیا اومد تو اتاق و گفت:

– خسته نباشید.

با سر بهش جواب دادم. ساعت هفت شده بود. انقدر عصبانی بودم که خودم رو به کار بسته بودم.

– امین امروز نیومد. جواب تلفن هم نمیده. از این عادتا نداشت. خونه نیومده؟

– نمی دونم؛ من پشت چشمی کسی رو نمی پام.

خندید و گفت:

– امروز خیلی عصبانید خانوم مهندس. به این صورت زیبا نمیاد.

"بفرما! اینم از عواقب مدل بودن من. بی جنبه!"

– من هنوز مهندس اورهونم آقای سروش. چیزی تغییر نکرده.

دلخور شد. اخم هاش تو هم رفت.

"به درک!"

من دنبال یکی بودم تا این استرس و عصبانیت سه روزه رو سرش خالی کنم. دلم هزار جا بود. نگران بودم. از یه رفتار کودکانه دلخور بودم.

راننده باز دم در بود. در رو آن چنان محکم بستم که به سمتم چرخید.

به خونه رسیدیم. باید تکلیفم رو مشخص می کردم. اصلا من استعفا می دادم، تا آقا لااقل به شرکتشون برگردند. شالم رو از سرم باز کردم و پرتاب کردم. روی آباژور افتاد.

به دنبال قرص، کشوم رو باز کردم. دستم به بلیتم خورد. بهترین کار رو پیدا کردم.

با همون بلوز شلوار تنم رفتم در خونه اش. باید همون جا می بود. باید حرف می زدیم. عین یه گلوله ی آتیش بودم. جواب تلفن خونه رو هم نمی داد؛ این رو دو قلوهای هراسان بهم گفتند. گفتند صبح اومدند در خونه اش و از تو صدا می اومده، اما امین در رو باز نکرده. چشم هام قرمز شده بود. داشت کی رو به چه دلیل تنبیه می کرد؟ انتظارم ازش بیش تر بود. آقای دکتر سی و پنج ساله ی ما داشت عین یه پسر بچه که بهش خیانت شده رفتار می کرد.

در زدم، و باز هم در زدم. یه کم صبر کردم. مثل این که جدی جدی خونه نبود. خواستم برگردم که صدای تق در اومد. در باز شد. صبر کردم بلکه پشت در ببینمش. نبود. سرم رو کردم تو. نور کم رنگی از سالن مشخص بود. یه سایه روی دیوار بود. آروم رفتم تو و در رو بستم. انگار با هر قدم قلبم فشرده تر می شد. اتاق فضای خاصی داشت و پر از استرس و ترس بود. روی مبل، رو به روی در نشسته بود. موهاش پریشون بود و بلوزش، بلوز مهمونی خونه ی مادرش بود. صورتش اصلاح نکرده و چشم هاش قرمز بود. روی میز پر از لیوان و فنجون بود. لپ تاپ روی میز، وسط هال باز بود و نورش روی صورتش می افتاد. ترسناک شده بود. کبود بود و رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود. نفس هاش منظم بود، اما عمیق. انگار که به زور خودش رو حفظ می کرد.

جرات نکردم جلوتر برم. ایستادم رو به روش و به دیوار تکیه زدم. سرش بین دست هاش بود. هر دو سکوت کرده بودیم. عصبانیت من جاش رو به یه ترس داده بود. به چیزی که حدس می زدم پیش بیاد، اما نه انقدر سریع و بی مقدمه.

سیگارم رو که تو جیبم بود، درآوردم. شبی طولانی می شد. خواستم روشنش کنم که صدای خش دارش بلند شد. لحنش عجیب بود؛ خیلی عجیب.

– خوش اومدی.

– تو ... تو چرا خودت رو حبس کردی؟ چی شده مگه؟!

"باید این حرف رو می زدم؟ نباید؟"

سرش رو بالا کرد و نگاهی بهم انداخت. قیافش شکست خورده بود.

– باده تو فامیلیت چیه؟!

سیگارم رو بین دست هام له کردم. قلبم ریخت پایین.

"فهمید. پس فهمید!"

آب دهانم رو قورت دادم.

– اورهون.

– خوبه، خوبه! فامیلی هاکان چیه؟

جوابی نداشتم. یعنی جوابی داشتم، اما ... اما...

فریاد زد. شیشه ها لرزید.

– با توام! فامیلی هاکان چیه؟

با فریادش از جام پریدم. بغض کردم.

"خدایا نه! الان نه!"

احساس کردم فرشته ی سمت راستم که نماد آرامش بود، پر کشید. اما عجیب بود؛ بعد از سه روز اضطراب که به این مرد عصبانی که از صورتش آتیش می بارید، نگاه می کردم، احساس می کردم دوباره دارم سوزن خالکوبی رو نه تنها روی کتفم که روی قلبم هم احساس می کنم.

"نه، خدایا! الان نه! الان به فرشته ی سمت چپم کار نداشته باش."

سکوتم رو که دید، از جاش بلند شد. به سمتم اومد. به دیوار چسبیده بودم. راه فرار نداشتم، وگرنه این صورت تهدید آمیز بود. شاید ترسم رو دید که جلوتر نیومد. با صدایی به مراتب بالاتر از قبل گفت:

– مگه با تو نیستم؟ فا ... می ... لی هاکان چیه؟!

عرق سرد از کمرم پایین می اومد.

– اورهون.

فکر می کردم نشنید. آروم گفته بودم. اما شنیده بود. دستش رو بین موهاش برد و گفت:

– یا خدا!

– داد نز...

www.98iA.Com

انگشت اشاره ی لرزانش رو به سمتم گرفت و تکون داد و گفت:

– هیچی نگو باده! هیچی نگو!

وسط سالن ایستاد. ایستاد و تو صورتم نگاه کرد.

– زنشی؟!

جوابی ندادم.

– باده منو دیوونه نکن. زنشی؟ من زن یکی دیگه رو بغل کردم؟ به زن یکی دیگه گفتم عزیزم؟ زن یکی دیگه رو ... آخ خدا، دارم دیوونه میشم.

لیوان روی میز رو به سمت دیوار پرت کرد. شکست. قلب من هم شکست. بغضم بزرگ تر شد. نفسم داشت کند می شد.

با فریادی بلند گفت:

– زنشی؟

من هم فریاد زدم:

– بودم. یک سال و هفت ماه زنش بودم، دو سال و پنج ماهه که نیستم. لعنتی نیستم!

روی مبل نشست. پاهاش رو دیوانه وار تکون می داد.

– چرا باده؟ چرا؟! چی می خواستی از من؟!

اعصابم داغون شده بود.

"هر چه بادا باد!"

فریاد زدم:

– من؟! من چی می خواستم؟! لعنتی من با تو چی کار داشتم؟! چرا داری مثل یه مجرم با من برخورد می کنی؟ تو چی می دونی از زندگی من؟ چه می دونی من چی کشیدم؟

– من چه می دونم؟! آره! می گفتی تا بدونم. دارم دیوونه میشم. من همش از خودم می پرسیدم که چی می خواد. که چرا هاکان این طور داره سنگ تو رو به سینه می زنه. سنگ تو رو، باده اورهون! سنگ زن سابقشو.

بلند شد. دست هاش مشت بود.

– تو هیچی نمی دونی. هاکان سنگ یه معامله رو به سینه می زنه. هاکان سنگ یه دوست رو به سینه می زنه.

– فهمیدم مدلی داغون شدم. سخته. تو نمی فهمی منو. سخته! داغونم. برای اولین بار فهمیدم وقتی یه مرد کم میاره یعنی چی. که وقتی میگه رگ گردنم نمی ذاره نفس بکشم، یعنی چی. الان می فهمم خراب شدن هر چی که ساختی یعنی چی. خفگی یعنی چی. لهم؛ همه ی عضلاتم منقبضه. همه جام درد می کنه که بردیا بهت بگه، بگه ...

با مشت به میز کوبید. چشم هام رو بستم. دستم رو بالا آوردم.

www.98iA.Com

– اما تو هیچ وقت نمی فهمی بی کسی یعنی چی. بی پناهی یعنی چی. اجبار یعنی چی. من فرار کردم؛ از خونه ی شوهر مادرم، از زیر کتک های حاج کاظم، از هرزگی های سبحان، از ازدواج اجباری فرار کردم. راه برگشت نداشتم. این جا حتی جای خواب نداشتم. راهم همین بود؛ اورهون بودن. عروس یکی از خوش نام ترین تجار اون کشور و زن ... زن یکی از بزرگان مد شدن. تا ... تا مافیا دست از سرم بردارن.

خسته بود. بی طاقت و کلافه گفت:

– چه طور طلاقت داد؟ مگه احمقه؟

– احمق نیست. اجازه نمیدم راجع بهش این طور فکر کنی یا حرف بزنی.

اومد به سمتم و بازوهام رو تو دستش گرفت. از چشم هاش خون و آتیش بیرون می اومد.

– دوستش داری؟ هنوز هم دوستش داری؟

– دستم رو ول کن. برات متاسفم امین، خیلی متاسفم. می دونستم کار به این جا می کشه. به همین خاطر آسه می رفتم و می اومدم. بله، من زن هاکان اورهون بودم. بودم!

– دهنت رو ببند باده؛ ببند! اجازه نداری بگی. می فهمی؟ اجازه نداری.

پوزخندی زدم و گفتم:

– گوش کن. من کار خلافی انجام ندادم. رسما و شرعا، زن کسی بودم، بعد هم ازش جدا شدم. تو چی آقای دکتر؟ تو چی؟ تو با ترمه هم خونه بودی. وقتی صبح و شبت رو باهاش سر می کردی، چه نسبتی داشتی؟ رگ گردنت برای شوهر من بیرون نزنه. من ... من هیچ نقطه ی تاریکی تو زندگیم ندارم.

دست هاش شل شد. بازوم رو از دستش رها کردم. با انگشت محکم به سینه ام زدم.

– من متهم نیستم. به کسی هم خیانت نکردم. مجبور بودم. مجبور شدم. از کجا فهمیدی؟

– با توام!

با دست به لپ تاپش اشاره کرد. جلو رفتم. پاهام می لرزید. به صفحه ی روشنش نگاه کردم.

"خدای من! عکس عروسی من و هاکان!"

چه قدر دور به نظر می رسید. روی مبل نشستم. خسته بودم. جون نداشتم. به صفحه ی مانیتور زل زدم.

به دیوار تکیه داده بود. سر خورد و اومد پایین. آرنجش رو روی زانوی تا شدش و سرش رو روی دستش گذاشت.

– اومدم تو اینترنت عکسات رو سرچ کنم. تو عکسای اولت اسمت فقط باده ست. ولی از چهار سال پیش امضای عکسات باده اورهونه. با خودم، و با عکسات خلوت کردم. با دختر زیبایی که باورم نمی شد این طور بفهمم مدله. بعد تو سایت های مختلف که به زبان ترکی بود، این عکست رو دیدم. فکر کردم شوخیه. فکر کردم یه عکس ساده ست.

جمله ی آخرش رو با فریاد گفت.

گفتم:

– برام عجیب بود که ستاره که انقدر تو کار من کنجکاو بود، چرا دیشب اینو رو نکرد. احتمالا نمی دونسته.

آروم گفت. صداش پر از التماس بود.

– خوش بخت نبودی باهاش؟

پوزخند زدم و گفتم:

– خوش بخت؟!

به پشت مبل تکیه دادم.

– تو چه می دونی امین؟ چه می دونی؟

دیگه جای من این جا نبود. به عکس عروسیمون نگاه کردم. به لبخند تلخ خودم و به سر به زیری و خجالت هاکان نگاه کردم. بلند شدم و به سمت در رفتم. از جاش تکون نخورد.

– امین تو هنوز خیلی راه داری، خیلی!

از کنارش رد شدم. به پام یه وزنه ی صد کیلویی وصل بود. در خونه اش رو که بستم یه قطره اشک گونم رو خیس کرد.

***

شالم رو روی سرم مرتب کردم. ایمیل رو سند کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم. هنوز داشتم اشک می ریختم. چمدون قرمز رنگم جلوی در بود.

"خدایا این چندمین ضربه بود؟ چندمین پرده از نمایش من؟ بازم که من قهرمان یه تراژدی دردناک شدم!"

گوشیم رو بین شونه و گوشم گذاشتم. تو سرم یه صدای وحشتناک بود. یه جفت چشم خشمگین و عصبانی بود. با زنگ دوم گوشی رو برداشت و خندان گفت:

– در خدمتم.

– الو، دنیز؟

– جانم biblo؟)به زبان ترکی به معنی عروسک چینی ویترینیه.(

– بیرونی؟

– با موگه نشستیم داریم می می زنیم؛ جات خالی!

دلم به سمت بوی شور این شهر پر کشید.

– دنیز دارم میام.

از جاش بلند شد؛ این رو از صدای صندلیش فهمیدم.

– چیزی شده؟!

– نه، دلتنگم. چهار ساعت دیگه پرواز دارم. دارم پنج روز زودتر از برنامه میام. نیام؟

– چرت نگو باده، می شناسمت. بیام ایران؟

– دیوونه من دارم میام. به سمیرا زنگ زدم خونه نبودن. گوشیش هم خاموشه.

www.98iA.Com

– با بهروز و دریا رفتن کنسرت؛ خب شنبه ست.

– دلم می خواد پیشتون باشم.

– ساعت چند می رسی؟ من و موگه فرودگاه منتظرتیم.

کل کل فایده نداشت. ساعت رو گفتم. باورم نکرده بود. اگه باور می کرد دنیز نبود.

جلوی در ایستادم. چه قدر بغض داشتم. چه قدر حرف برای گفتن و چه قدر خستگی برای در کردن داشتم. مگه من با دید دیگه ای به این سرزمین اومده بودم که دوباره داشتم می رفتم؟ نباید می رفتم. نباید کم می آوردم؛ اما من هم آدم بودم. یه بار لوس بشم. یه بار پناه ببرم. در رو بستم. آژانس بیرون منتظر بود. آهسته به سمت آپارتمانش رفتم و کلید رو آویزون دستگیره ی در کردم. انتظار داشتم من رو ببینه، ولی ندید.

تو ماشین، تو مسیر فرودگاه، سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه دادم. برای ساره پیامک فرستادم که از اون جا بهش زنگ می زنم. گوشیم رو خاموش کردم.

هاکان سر به زیره و داره من من می کنه. تو خونه ی ساحلیشون، تو آنتالیاییم. عکاس ها بیرون ازدحام کردند. منتظرند که عروس و داماد برن و ژست خوش بختی براشون بگیرند. یه پیراهن دکلته، با دامن پرنسسی و توری به تنم دارم؛ بدون هیچ سنگ دوزی. دامن پیراهنم کوتاهه؛ تا بالای زانو، عین لباس بالرین ها. سندل های رومی سفید که روش سنگ کاری شده و براقه، به پا دارم. تور ندارم و موهام بازه. روی سرم یه گل استوایی گرون قیمت و کم یاب صورتیه. دسته گلم هم از همون گله.

عقد کنار ساحل و روی شن هاست. صندلی ها چوبی، آبی و سفیده. همه جا با ستاره ی دریایی تزئین شده و لباس خدمتکارها ملوانیه.

مادر و پدر هاکان روی ابرهاند. همه می خندند و من خون گریه می کنم. هاکان پریشونه. خسته ست.

صد نفر مهمون هستند. این نوع عقد، تو ساحل اختصاصی ویلاشون، پیشنهاد مادر هاکانه. بعد هم مثلا ماه عسل تو همون ویلاییم.

هاکان عرقش رو پاک می کنه و میگه:

– چرا قبول کردی باده؟ دارم اذیتت می کنم. داریم ازت سو استفاده می کنیم. من امیدم به تو بود. تو بگی نمی خوای. باز باده بشی. باز غد بشی.

– هاکان چاره ای ندارم. نداریم. تو نقطه ی صفریم. می فهمی؟

سمیرا شاکیه. تو پیراهن نخی صورتیش مثلا ساقدوشمه. یه بند اشک می ریزه که نکن باده. بوسه میگه اگر چاره ای برای رسیدن به هدف نیست، وسیله هر چه که هست باید پذیرفت. بهروز دریا رو تو بغلش داره. میگه خب اگه مشکل این بود، شاید یه راهی پیدا می کردیم.

میگم شاید بهروز، شاید!

دست در دست هاکان جلوی خبرنگارها می ایستم. فرداش تیتر می زنند که مانکن زیبا، عروس ولیعهد امپراتوری اورهون شد. و من به این تیتر می خندم. زیر زیرکی دارن به هم می گن به خاطر ثروت زن هاکان شدم. همون عکسی که روی مانیتور امین دیدم.

وارد فرودگاه امام که میشم، استرسم بیش تر میشه. بار دومه که این مسیر رو انقدر سرخورده میام؛ انقدر بی پناه و انقدر خسته.

"راستی اون موقع حالم بدتر بود یا الان؟"

تو هواپیما صورتم آویزونه. بوی سوخت هواپیما و زوزه ی موتورش رو اعصابمه.

"باز دارم بهت پناه میارم استانبول."

می دونم که رفتنم، مهر تایید بر گناه کار بودنمه. امین پیش خودش نتیجه می گیره که هر چه گفته درسته؛ که من ترسیدم، که من ...

هواپیما پرواز می کنه و از فراز تهران رد میشم. می دونم بردیا فردا متنی رو که براش سند کردم می خونه. به دنیز هم میگم من یه کار نصفه تو زندگیم دارم. یه درد عمیق تو قلبم و یه سر پر از تنهایی دارم.

تو فرودگاه آتاتورک، از گیت رد شدم. خنده دار بود؛ اولین چیزی که دیدم، یه بیلبورد از عکس خودم، در حال تبلیغ شامپو بود. لبخند زدم.

مسئول گیت هم من رو شناخت.

– خوش اومدید خانوم اورهون.

بیرون فرودگاه شلوغ آتاتورک، نفس کشیدم. بوی نم، بوی دریا و بوی رفاقت رو حس کردم.

"نه باده، تو اون دختر بچه ی نوزده ساله ی دفعه ی پیش نیستی. نیستم؛ اما دردی که الان باهامه بیش تر از اون درده."

ماشین دنیز رو تشخیص دادم. پیاده شد. موگه هم همراهش بود. اومد سمتم. بی حرف بغلم کرد و گفت:

– biblo لاغر شدی.

موگه باهام رو بوسی کرد.

– ببخش موگه؛ شبت رو خراب کردم.

اخم ظریفی کرد و گفت:

– خل شدی؟ خوب شد برگشتی. دلمون تنگ بود.

دنیز صاف تو چشم هام نگاه می کنه. دنبال جواب سوالشه.

– بعدا حرف بزنیم؟ خیلی خستم.

تو ماشین می نشینیم. شیشه ی ماشین رو پایین میدم. این بوی دریای قاطی شده با بوی قهوه ی ترک رو نفس می کشم. شهر نوای موسیقی قانون رو داره. ساکتیم. قیافم داغونه. از مسیر دریا میریم. مسیری که من دوست دارم. اون برق ها رو که روی دریا می بینم، انگار داغ دلم برای یه برق نگاه تازه میشه. با خودم زمزمه می کنم:

"istanbul istanbul olali hic gormedi boyle kedar."

)استانبول از وقتی استانبول شد، همچین حزنی رو ندیده بود.(

دنیز دستم رو فشرد. راننده تو اتوبان سرعتش رو بیش تر کرد.

به ساختمون زیبای خونه ام رسیدیم. یه نفس عمیق کشیدم. به پنجره ی طبقه ی چهار نگاه کردم. خاموش بود. مطمئنا سمیرا خواب بود. آخ که چه قدر این جا دور به نظر می اومد و چه قدر آشنا. سرم رو به سمت دریا چرخوندم. همون منظره ی زیبایی که همیشه از پنجره ی خونه ام معلوم بود.

دنیز داشت نگاهم می کرد.

www.98iA.Com

– دنیز نمیاید بالا؟

– نه، نزدیک صبحه، برو بخواب. البته ورودت رو به همه ایمیل زدم.

خندید.

– حرفه ای عمل کردم. صبح همه خونه ات تلپیم.

لبخند زدم و گفتم:

– قدمتون سر چشمام.

در خونه ام رو که باز کردم، بوی تمیز کنده ای رو که همیشه برای دستمال کشیدن مبل ها استفاده می کردیم و بوی آدامس بادکنکی می داد، به ریه هام کشیدم. چراغ رو روشن کردم. می دونستم کارگر سمیرا هر هفته میاد و گرد و خاک خونه ی من رو هم می گیره. دستی به مبل های کرم رنگم کشیدم. به مبل هایی که هیچ شباهتی به مبل های خریداری شده توسط امین نداشتند. کدوم رو بیش تر دوست داشتم؟! یاد امین یه سوزش تو قلبم بود. سرم رو تکون دادم تا از ذهنم بره.

یه دیوار خونه ی من شیشه بود. یه قالی پفکی روی زمین انداخته بودم و روش یه عالمه بالشت گنده گذاشته بودم که روش دراز می کشیدیم، یا با بچه ها بهش تکیه می زدیم؛ تا هم دریا کامل زیر پامون باشه، هم با هم گپ بزنیم.

رفتم لباس خوابم رو پوشیدم. بی حوصله بودم. غمگین بودم. به ساعت مچیم نگاه کردم که به وقت تهران بود.

"به وقت تهران! خب باده خانوم تو تمام تلاشت رو کردی که به وقت تهران یه کاری بکنی! به وقت تهران مهمونی رفتی. به وقت تهران عصبانی شدی. یه وقت تهران یه جفت چشم عسلی بهت محبت کردن و به وقت تهران هم دلت رو شکستن."

ساعتم رو به وقت استانبول تنظیم کردم و خوابیدم.

***

صبح با سر و صدایی که از تو سالن می اومد، بیدار شدم. چشم هام رو که باز کردم، انتظار داشتم تو اتاق خوابم، تو تهران باشم. کمی غریبی کردم تا یادم بیاد خونه ی واقعیم این جاست. مطمئنا دزد که نبود. صدای سمیرا و بهروز بود. ساعت رو نگاه کردم. ساعت ده بود.

"خوش انصاف من چهار ساعت هم نخوابیدم."

بهروز گفت:

– سمیرا جان، عسلم بیا بریم پایین، بیدارش نکن.

سمیرا گفت:

– میرم بیدارش می کنم. بهروز یه چیزی شده که شال و کلاه کرده برگشته. نگرانم. صبح پیام دنیز رو که دیدم فر خوردم. بوسه هم تا یکی دو ساعت دیگه پیداش میشه.

ربدشامبرم رو پوشیدم. دلم براش پر می کشید؛ برای این غد بودن هاش، برای این مامان بازیاش.

به سالن که رسیدم و من رو که دید، چشمه ی اشکش بی محابا جوشان شد. منم اشک ریختم. حتی لباس خوابش رو هم عوض نکرده بود. با موهای به هم ریخته، به سمتم پرید. سفت و محکم بغلم کرد. بغلش کردم. این دختر از من سه سال بزرگ تر بود؛ اما مادر بود، پناه بود.

– باده از دلتنگی داشتم خفه می شدم.

گریه می کرد. بهروز اومد کنارم. سمیرا رو کنار زد و بغلم کرد.

– سر جهازی خوش اومدی. بی تو این جاها صفا نداره.

و من در سکوت با خودم فکر می کردم که من این جا این همه محبت دارم و بعد به محبت های کوچک و پر توقعی امید بسته بودم که چه زود هم من رو شکستند.

بهروز برگشت به سمت سمیرا و گفت:

– چرا انقدر اشک می ریزی؟ برگشت دیگه.

سمیرا مشکوک نگاهم کرد. دوباره محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

– باده تو چشمات همون باده ی بی پناه نه سال پیش رو دیدم. تو گریه نمی کردی. لاغر شدی.

دستم رو به شونش زدم و گفتم:

– مهم اینه که من، باده، درست عین نه سال پیش به حریم امنت پناه آوردم.

ازم جدا شد. تو چشم هام خیره شد و گفت:

– باده؟!

– حرف می زنیم سمیرا؛ مفصل. اما حالا فقط می خوام با شما باشم.

به سمت بهروز رو کردم و گفتم:

– فرشته ی خاله چه طوره؟

– خوابه. این خانوم مهلت نداد که! من این خانوم رو می برم، تو هم یه دوش بگیر بیا خونه ی ما صبحانه بخور.

میل نداشتم، اما شدید دلتنگ بودم.

رفتند پایین. خودم رو در آغوش گرفتم و کنار پنجره، به صبح یک شنبه ی خلوت نگاه کردم. به دریا نگاه کردم.

"خب من دوباره برگشتم. دوباره! دوباره!"

سر میز صبحانه دریا از رو پام بلند نمی شد. فارسی رو سلیس حرف می زد، اما خب کلمه های ترکی رو که از مهد یاد می گرفت هم قاطیش می کرد. این جوری خواستنی تر می شد. سمیرا عین دریا برام لقمه می گرفت؛ پر از عسل. عین دنیز معتقد بود زیادی لاغر شدم.

بهروز گفت:

– خانومم هیکل اینو به هم نریز؛ همه ی درآمدش از اون هیکله. الکی ادعاش میشه مهندسه.

– همونم ترجیح میدم به دل و روده بیرون کشیدن.

– لیاقت نداری بفهمی پزشک یعنی چی!

سمیرا گفت:

– هر دو تاتون غلاف کنید. تا یه مهندس برق هست، هر دو تاتون بوقید.

بهروز دست سمیرا رو از روی میز گرفت، بوسید و گفت:

www.98iA.Com

– تو نباشی من بوقم خانومم.

اینا همیشه همین طور بودند؛ اما انگار اون حس عجیب که از اون شب تو آشپزخونه بهم دست داده بود، رفتنی نبود. برای اولین بار با حسرت بهشون نگاه کردم که این از نگاه تیز سمیرا دور نموند. فکش باز مونده بود. داشت با یه عالمه سوال نگاهم می کرد. برای این که بگم مثل همیشه ام، گفتم:

– اه، بهروز زن ذلیل!

اما شل بود. واقعی نبود. دریا رو تو بغلم جا به جا کردم.

***

برای ناهار تدارک دیدیم. سالاد هم آماده بود. خونه ی من بودیم. می دونستیم که بچه ها سر می رسند. هاکان امروز صبح از رم برمی گشت. برای عکاسی از یه کلکسیون کیف رفته بود.

حین کار نگاه سمیرا به من بود. چاقویی رو که برای خرد کردن گوجه فرنگی ها به دستم بود، روی میز رها کردم و گفتم:

– جانم سمیرا جان؟

– باده چته؟

– یک کلام؛ خوب نیستم، با خاک یکسانم. اما الان وقتش نیست. می خوام از بودنتون لذت ببرم. بعدا سر فرصت حرف می زنیم.

– من فردا صبح باید برم سر کار، خودت می دونی. چه طور تا فردا شب صبر کنم؟ چه بلایی سرت آوردن؟

– بلا نیست. یه دلخوریه، یه سر خوردگی. بذار یه کم حسمو جفت و جور کنم، جمله هام رو جور کنم، حرف می زنیم.

***

بوسه وارد شد. موهاش رو بنفش کرده بود. محکم بغلم کرد. موهام رو به هم ریخت. اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت:

– هیچ از دنیز راضی نیستم! که چی؟ اصلا دیگه برنگرد.

دلم گرفت. برگشتی در کار نبود. محکم تر بغلش کردم.

دنیز اومد. موگه همراهش نبود. سمیرا چپ چپ نگاهش می کرد.

دنیز گفت:

– بهروز به این ضعیفه ات بگو به من این طوری نگاه نکنه.

بلند خندیدیم. این کلمه سمیرا رو آتیش می زد.

میز زرشکی خونه رو با انواع غذاها چیدیم. منتظر هاکان بودیم. مثل قدیما، کنار پنجره به خوردن قهوه و سیگار کشیدن نشستیم.

بهروز گفت:

– والا برید دهنتون رو ببندید به اگزوز اتوبوس و خلاص! این چه وضعشه آخه؟

بوسه گفت:

www.98iA.Com

– دکی هستی دیگه! غر نزن سالم.

بهروز که بینیش رو جمع کرده بود گفت:

– آخرش من از دست شماها سرطان می گیرم.

دسته جمعی یه "خدا نکنه" گفتیم. بوسه به تخته زد و گوش خودش رو کشید که یعنی دور از جون. تو همون گیر و دار هاکان اومد. بی هیچ حرفی بغلم کرد؛ محکم، بی صدا، بی غرغر، بی سوال. به چشم هام نگاه کرد. برای ابراز دلتنگیش نیازی به کلام نبود. دست انداخت دور بازوم. همگی دور هم جمع شدیم. بعد از مدت ها همگی دور هم بودیم. لبخندی به لبم اومد.

ناهار با خنده و شوخی های بچه ها صرف شد. دریا خونه ی دوستش ناهار دعوت بود. بدتر از ما، تو اون سنش بد رفیق باز بود!

دنیز گفت:

– بچه ها بریم سراغ یه سری برنامه های مفرح که باده جون دوباره اومده.

هاکان گفت:

– امشب که بی اوغلی هستیم؛ کافه ی خودمون. بریم گیتار گوش کنیم؛ مهمون من.

مردها سوت زدند. بهروز گفت:

– وای باده به افتخار توئه ها، وگرنه تو که این خسیس رو بهتر می شناسی.

"خساست؟ اون هم هاکان؟!"

– بهروز چشمت رو بگیره.

بوسه گفت:

– بار بابای من هست. قراره یه گروه موسیقی جاز از آمریکا بیان.

هاکان گفت:

– وای نه، دوباره پر خبرنگار میشه. بی خیال!

بوسه شونش رو بالا انداخت و گفت:

– اینم حرفیه. اصلا باده چی می خواد؟

همه سمت من برگشتند.

"من چی می خوام؟ بی رودربایستی؟ من ... من نمی دونم چی می خوام."

حالم خوش نبود. یه جرعه آب نوشیدم و گفتم:

– من می خوام با شما باشم. دلم تنگه.

سمیرا و بوسه که دو طرفم بودند، محکم بغلم کردند.

بعد از ناهار بچه ها رفتند تا لباس عوض کنند. قرارمون هشت شب بود تا بتونیم یک برگردیم. دریا خونه ی دوستش می موند تا ما بریم دنبالش. مادرش همکار بهروز بود.

دوش گرفتم. لباسم رو عوض کردم و آرایش کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

www.98iA.Com

"یعنی الان تهران چه خبره؟ یعنی اصلا معلومه که من نیستم؟ اه!"

لبه ی تخت نشستم. نمی دونم کی همون طور خوابم برد که با نوازش های سمیرا از خواب بیدار شدم.

– پا شو گلم. کاش نمی رفتیم. تو بد جور خوابت میاد.

– نه، خوشحالم که با همیم.

از کوچه پس کوچه ها به کافه ی چوبی رفتیم که پاتوق همیشگی مون بود.

با همه دست دادیم. بچه های خودمون بودند. روزگار، گیتاریست کافه، دوست پسر جدید بوسه بود. مانکن بود و همه ی دستش هم خالکوبی بود. سر میزمون اومد. می شناختمش. دانشجوی هنرهای مدرن بود. مثل من برای خرج دانشگاه مانکنی می کرد. کارش گرفته بود و می خواست تو یه سریال بازی کنه. رفته بود رو مخم که رل مقابلش رو برام بگیره. من هم می خندیدم که مرد حسابی من از بازیگری چی می دونم. می گفت ندون، خوشگلی و معروف.

رفت روی صحنه و گیتار به دست گرفت. غوغا می کرد. تو سبک فلامینکو عالی بود. دلم می لرزید. به بچه ها نگاه کردم؛ به بوسه که محو روزگار بود. تا حالا ندیده بودم به هیچ مردی انقدر با تحسین نگاه کنه. سر سمیرا روی شونه ی بهروز بود. دست موگه هم تو دست دنیز بود.

هاکان دستم رو تو دستش فشرد و گفت:

– باده ما هستیم. تا هر وقت که بخوای. من برات کافی نبودم. تو زندگی با من، باز هم تنها بودی. اما ... اما به جان خودت که می دونی چه قدر عزیزه، من هر کاری می کنم تا بشی همون باده ی مقتدر که رفتی. همه مون هول کردیم. تو چشمات یه شکست هست.

بهش نگاه کردم؛ به این مهربونی مطلق.

– هاکان تو از اول همین بودی. تغییری نکردی. من تو زندگی با تو از همیشه بیش تر آرامش داشتم؛ اما خب ...

چشم هاش رو بست. آزار می دید.

– می دونم، می دونم. اشتباه از منه. از من بود.

– اشتباه؟! احمق نشو.

– دنیز داره مثل مار به خودش می پیچه. نگاه نکن جلوی تو انگار نه انگاره. امروز تو ماشین و خونه یه گوله ی آتیش بود. تماس های از ایران رو ...

همه ی شاخک هام به راه افتاد.

"یعنی دنبالم هستن؟"

نمی دونم سوال تو چشم هام، یا اشتیاق تو صورتم رو دید.

– کدومشون برات مهمن باده؟

انقدر سرگشته این سوال رو پرسید که من دلم آتیش گرفت. سرم رو چرخوندم. دستم رو فشار داد. دوباره به سمتش چرخیدم.

گفت:

– تو به سمت کسی مثل بردیا جذب نمیشی. امین؟!

و من هیچ چیزی برای جواب دادن نداشتم.

دستم رو ول کرد و دور لیوانش قفل کرد.

شب هاکان داشت نقش بازی می کرد. حتی وقتی که به اصرار بچه ها قرار شد به جای یه رستوران شیک بریم تو کافه های کثیف بشینیم و کباب ترکی بخوریم هم الکی می خندید تا بگه سر حاله. ولی من این آدم رو خیلی بیش تر از این حرف ها می شناختم.

به خونه که رسیدیم، بهروز رفت تا دریا رو بیاره. سمیرا و بوسه کنارم ایستادند.

بوسه گفت:

– امشب می شینی زر می زنی بگی چته.

هر دو اخمو بودند.

– خب حالا! چرا می زنید؟ فردا روز کاریه.

سمیرا گفت:

– من عصری به مدیر عامل زنگ زدم مرخصی گرفتم. بوسه هم برنامه ی عکاسیش رو جا به جا کرد. بهروز و دریا پایین می خوابن، ما میایم بالا.

بوسه گفت:

– حرف هم نباشه.

من یه پیژامه ی قلبی رو که شلوارش عین شلوار صمد بود، پوشیدم. مال زمان خونه ی قدیمی مون بود. در کمال تعجب سمیرا هم با همون اومد. بوسه هم یکی از پیراهن های سمیرا رو پوشید. به یاد ایام قدیم خیلی خندیدیم. بهروز یک عالمه شکلات و بستنی هم برامون خریده بود. روی قالی کنار پنجره ولو شدیم. قرار شد تا صبح بی غصه کالری دریافت کنیم و من باید به این دو جفت چشم جواب پس می دادم. به این هایی که حتی لباس های دوران قدیم رو پوشیده بودند، تا بگن هیچ چیز تغییر نکرده؛ هیچ چیز.

یه قاشق گنده بستی توت فرنگی تو دهانم گذاشتم. عقلمون کم بود به خدا. بیرون داشت برف می بارید.

بوسه گفت:

– باده د حرف بزن.

دهانم یخ کرده بود. سر شده بود. موهام رو محکم پشتم گره زدم. یاد خاطره ی آشپزخونه افتادم. عجیب دلم تنگ اون بوی تلخ بود؛ عجیب. زانوهام رو بغل کردم. از لحظه ی ورودم به تهران، از مبل های کرم، از جلیقه ی رو پام، از چشم های عسلی تیز بین، از شب خونه ی مادر امین، از دو قلوها حرف زدم. از خستگی های روحیم، از آغوشش، از هر چیزی که من رو به یاد اون می انداخت، از توجه هاش حرف زدم. بی وقفه برای کسایی حرف زدم که با هم بزرگ ترین مسائل رو رد کرده بودیم. برای سمیرا که چهرش درهم می شد و بوسه که چهره ی درهمش باز می شد.

من بغض کردم. به شب آخر رسیدم و یه قطره اشک روی گونم اومد. این چشمه ی اشک قبلا خشک شده بود، ولی چند ساعت بود که همش می جوشید. دقیقا چهل و هشت ساعت بود.

بوسه بغلم کرد و گفت:

– گرفتار شدی باده؟

سمیرا عین مادری که بچه اش بزرگ شده باشه نگاهم می کرد.

– باده چرا فرار کردی؟ چرا نموندی حرف بزنی؟

– راجع به چی؟! از چی شاکیه سمیرا؟ از این که من مانکنم، یا از این که ازدواج کردم؟ از هر دوش؟!

– به نظر من از هیچ کدوم.

– دیگه با تحسین نگاهم نمی کرد. کسی چه می دونه من چی کشیدم.

– پشیمونی؟!

– نه، هر گز! تو که شاهدی من چه طور زندگی می کنم. من هر گز پام رو کج نگذاشتم. می تونستم از خیلی چیزا لذت ببرم و نبردم. تنها خلاف من سیگارمه.

بوسه گفت:

– و برای مردای ما و مردای شما، اون پاهای همیشه بدون جوراب، که البته برای دل خودت بیرونه. زندگی تو به غیر از این دو موردش شدید کسالت آوره.

– بوسه؟؟!

خندید. خندیدم.

سمیرا گفت:

– تو چرا توضیح ندادی؟

– سمیرا لذت نمی برم از زندگیم بگم.

– وقتی کسی انقدر مهمه که تو دوباره این طور به هم می ریزی، باید توضیح بدی.

– برام مهم نیست.

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

– منو نمی تونی خر کنی. خودت رو شاید، ولی منو هرگز! من این نگاه رو، این هیجان کلام رو هیچ وقت ازت نشنیده بودم. باده تو اومدی این جا یه دختر بچه بودی. جلوی چشم من رشد کردی، بالیدی، شکوفا شدی و ساختی. تو این جا، جلوی چشم من، همه چیزت رو از نو ساختی. باده بودی، باده اورهون شدی. خانوم مهندس شدی. معروف شدی. پس نمی تونی بگی این آدم برات مهم نیست؛ که اگه مهم نبود، این محبت های لایتش این طور به چشمت نمی اومد؛ تویی که مردها برات جواهرات گرون قیمت می فرستادن و می خواستن با هواپیمای شخصیشون ناهار ببرنت پاریس و شام ببرنت مادرید. تویی که این ها به چشمت نمی اومد. با ما می اومدی لب ساحل نسکافه می خوردی و

www.98iA.Com

اون جواهرات رو پس می فرستادی. تویی که انگشتری رو که من و بهروز بهت هدیه ی تولد می دادیم، یه لحظه از خودت دور نمی کردی. تو باده، خود تو، تا محبتی برات خالصانه نباشه، تا آدمی به هر دلیلی جذبت نکنه، نمی بینیش. پس نگو این آدم برات مهم نیست.

بوسه گفت:

– حق با سمیراست. تو مگه کم کشیدی؟ پس این آدم انقدر برات مهم هست که به خاطر این که ازش رنجیدی، برگشتی به این جا. وگرنه کارت رو ادامه می دادی. اونم تو که اگه دستت رو هم ببرن، کارت نصفه نمی مونه.

حرف هاشون برای خودم هم تازگی داشت. نداشت؟

– من برگشتم چون دلتنگ بودم.

سمیرا گفت:

– ما نمی گیم نبودی. ببین این حرفا رو اگه اون یکی پسره ... اسمش چی بود؟!

– بردیا؟!

– آهان آره، همون اگه بهت می گفت، می گفتی به جهنم و به کارت ادامه می دادی. با خودت رو راست باش.

"رک، صادق، رو راست؛ بودم؟ نبودم؟!"

روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

– سمیرا من ...

– تو هم آدمی. چرا می خوای بگی نیستی؟

– خفه شو بوسه.

– راست میگم به جون خودم. من نمیگم مثل من باش، اما مثل این راهبه باش. سمیرا هم شوهر کرد و تو موندی خره!

سمیرا کوسن رو پرت کرد بهش و گفت:

– من چمه؟!

گفتم:

– من ازدواج کردم، پس ترشیده حساب نمیشم.

اخم هر دوشون رفت تو هم و دو تایی با هم گفتند:

– ببند!

– بابت همین ازدواج هم ...

دیگه ادامه ندادم. از امین دلخور بودم، اما شدید هم جای خالیش احساس می شد.

بوسه گفت:

– تو همیشه تو هر مقطعی بهترین تصمیم رو گرفتی، الانم خوب کردی اومدی. این جوری اون شازده هم محک می خوره. دارم از فضولی می میرم که بدونم چه شکلیه و چه تیپی! آخه ما این جا هیچ کس رو نتونستیم به ریش تو ببندیم.

سمیرا که همیشه قیافه ی جدی داشت، برای اولین بار از چشم هاش فضولی می بارید.

www.98iA.Com

– یا من! به خدا از فضولی دارم دو نیم میشم.

دیگه من و بوسه نتونستیم خودمون رو جمع کنیم.

***

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدیم. ساعت دوازده بود. ما ساعت هفت خوابیده بودیم. سه تایی روی همون قالیچه و کوسن ها و زیر یه پتو خوابیده بودیم.

بچه ها زیر لب غرغر می کردند که تلفن رو خفه کن. بلند شدم. نارین بود و پرسید که کی میرم تمرین. هاکان خبر بازگشتم رو بهش داده بود.

بچه ها با موهای ژولیده و چشم های ورم کرده از زیر پتو دراومدند. به ترتیب دوش گرفتیم. لباس پوشیدیم و یه قهوه زدیم.

با هم زدیم بیرون و تو یه فست فود همبرگر خوردیم و تا تونستیم خرید کردیم. سمیرا هم معتقد بود شوهر و بچه نداره که انقدر وله.

دلمون برای دریا تنگ شد. زودتر از موعد از مهد برش داشتیم. بوسه رفت خونه. فردا باید از صبح زود می رفت عکاسی.

با سمیرا تو خونه برای بهروز شام درست کردیم. من خوش بخت بودم که این جا بودم. دریا یه لحظه هم پای سمیرا رو ول نمی کرد. من باید فردا می رفتم تمرین. بعد از ظهر هم سمیرا باید تو یه جلسه ی دفاع از حقوق زن شرکت می کرد. من اما شادتر بودم. سمیرا مثل همیشه همدرد بود. اما دلتنگ هم بودم.

دنیز زنگ زد. گفت بعد از شام یه سر میاد که با هم حرف بزنیم. صد در صد راجع به پروژه و شرکت بود.

***

بعد از شام دنیز اومد. براش قهوه آوردم. تو خونه ی من بودیم. چهار زانو روی کاناپه نشسته بودم و داشتم دنیز رو نگاه می کردم.

دنیز گفت:

– خستگیت در رفت؟

– کنایه می زنی؟

– عقلت کم شده؟ چه کنایه ای؟!

– ضرر زدم بهتون. پروژه رو ول کردم و اومدم.

– تو به اونش کار نداشته باش. این مشکل رو من و هاکان حل می کنیم. فقط تو به من بگو می خوای برگردی ایران یا نه؟ هر چند سمیرا و بوسه بشنون این سوال رو مطرح کردم سرم به باد میره.

– برگردم؟!

– باده خیلی خوب می دونی دارم راجع به چی حرف می زنم.

سرم رو به ریشه های آویزون از سر آستینم گرم کردم.

– اونا تو رو می خوان باده. بحث هم باهاشون فایده نداره.

www.98iA.Com

دلم تو سینه ام شروع به تپیدن کرد.

"چرا دنیز قسطی خبر میده؟ یعنی دنبالمه؟ یعنی ..."

تلفن دنیز زنگ زد. برش داشت و اشاره کرد که ساکت باشم. تمام شاخک هام رو تیز کردم.

– الو؟

انگلیسی حرف زدن دنیز فقط یه دلیل می تونست داشته باشه. ضربان قلبم انقدر بالا رفته بود که از شدت صداش نمی تونستم فضولی کنم.

– امین از دیروز تا حالا این بار دهمه که دارم برات توضیح میدم. هر بار هم تو بیش تر عصبانی میشی. شرایط کار برای مهندس ما مهیا نبوده و استعفا داده. ما براتون یه مهندس دیگه می فرستیم یا کلا با پرداخت غرامتتون از کار کناره گیری می کنیم.

"پس زنگ زده. اونم ده بار! حتی اگه دنیز اغراق هم بکنه ..."

دسته ی مبل رو تو مشتم گرفتم.

– این حرکت غیر حرفه ایه که شما اصرار به خانوم اورهون دارید. قرارداد شما با شرکت آک یورکه، نه با شخص خانوم مهندس!

بقیه ی بحث رو نمی شنیدم.

"پس می خواست باهام حرف بزنه. از چی؟ از پروژه؟ یعنی می خواست از حرفاش عقب نشینی کنه؟"

نمی دونم چه قدر تو افکار خودم غرق بودم که فشار دست دنیز به سر شونم، من رو متوجه خودم کرد.

– باده کجایی؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. دنیز چند لحظه به چشم هام زل زد. لبخند کوچیکی زد و گفت:

– یه دیوونه یه سنگ تو چاه می ندازه، ده تا عاقل نمی تونن درش بیارن.

با انگشت خودم رو نشون دادم و گفتم:

– با منی؟!

– نه فدات شم، به خودت نگیر. تو همه ی کارات درسته. آخه چرا یه کاری می کنی که نگاهت به اندازه ی صدای اون بنده خدا پر از التهاب و نگرانی بشه؟

دلم ریخت پایین. خواستم چیزی بگم که دستش رو رو بینی خودش گذاشت و گفت:

– هیچی نگو. دیروز تو رو که رسوندم خونه، تو ماشین بهم زنگ زد. داغون بود. صداش پر از نگرانی و التهاب بود. دنبال تو می گشت. استعفات رو که برای بردیا سند کردی، نگفتی کجا میری.

– خب برای چی بگم؟ اومدم خونه ام دیگه.

– مسئله این جاست که تو خودت هم نمی دونی حست چیه. اسما اومدی خونه ات، اما رسما دل و ذهنت به جای دیگه ای پر می کشه. نمی دونی چه طور نفس کشید وقتی گفتم داری تو خونه ات استراحت می کنی. تو دختر عاقلی هستی باده. من نمی دونم چرا این کار رو کردی و چرا فکر کردی اگه دیگه اون جا نباشی بهتره. الانم منظورم به مهندس باده اورهون نیست که فکر کنی دردم درد کاره. منظورم به باده هستش که رفیقمه. از دوست دخترم بهم نزدیک تره. من تا تهش پشتتم؛ چون تو تا تهش پشت ما بودی. هنوزم هستی. یه جورایی ما خانوادگی به تو مدیونیم. اصلا ولش کن. بشین فکر کن و رو راست بیا بگو. فقط حست رو بگو. من خودم می دونم بقیه اش رو چی کار کنم.

www.98iA.Com

دستش رو تو دستم فشردم.

دنیز گفت:

– می دونی، ازش خوشم اومده. مرده. خیلی محکمه و با نفوذ. همیشه خواستم کسی که پیشته، یکی باشه که بتونه در کنار تو حرکت کنه و تو ازش جلو نزنی. من دلم می خواست تو عروسمون بمونی.

– ای بابا دنیز!

– می دونم گذشته رفته. می دونم از پای بست ... اصلا ولش کن biblo، یه کم خوش بگذرون تا من ببینم آقا چند مرده حلاجه.

***

کنار پنجره ایستادم و به حرکت ماشین ها نگاه کردم. تو دلم یه پروانه ی کوچولو بال بال می زد؛ اما در کنارش یه صدا بود که من رو متهم می کرد و یه جفت چشم قرمز که عین یه گناهکار با من برخورد می کرد.

روی بخار شیشه نوشتم امین. چند لحظه نگاهش کردم و بعد خطش زدم. دلم خیلی شکسته بود؛ خیلی.

اون شب خیلی زود خوابیدم. فردا تمرین داشتیم.

***

صبح بار و بندیلم رو جمع کردم و رفتم به سالن بزرگی که برای برنامه ی مد در نظر گرفته شده بود. نارین کلی ابراز دلتنگی کرد. دوستان دیگه ام هم همین طور.

باید لباسی رو که برام در نظر گرفته شده بود و طبق سایز بندی قبلیم دوخته شده بود، کمی تنگش می کردند. از هر دو لباسی که باید تنم می کردم، خیلی خوشم اومد. با لباس ساده ای شو رو افتاح می کردم و بعد با یه لباس بی نظیر اختتامش می کردم. این مراسم برای کمک به کودکان کار بود و من بسیار خوشحال از حضور در این مراسم بودم. این لباس ها رو به زنان ثروتمند می فروختیم، تا بتونیم برای این بچه ها جایی برای تحصیل درست کنیم.

نارین گفت:

– قبل از شو با خبرنگارها مصاحبه می کنی.

– ای بابا، چرا من؟! تو که می دونی سوالا حول چه محوری می چرخه؛ اون وقت ...

– می دونم، اما تو چهره ی شو هستی. رو بروشورها هم اسم و چهره ی تو هستش. نصف بیش تر پولی که از پارتی بعد از شو قراره جمع شه، از جیب مردایی میره که دنبالتن.

– در حقیقت مردایی که می خوان خود شیرینی کنن رو تیغ می زنیم. خوبه، خوبه، راضیم از خودمون!

لااقل این مردها مثل ریگ پول خرج می کردند. برای هیچ کدومشون مهم نبود که من قبلا ازدواج کردم. اون ها یه هیکل خوشگل و یه زن معروف می دیدند. خب وقتی انقدر عقلشون کم بود، ما هم پولشون رو صرف امور به درد بخور می کردیم. به جایی که بر نمی خورد!

برای تمرین سعی می کردیم خودمون رو با موسیقی همراه کنیم. تو این کار همه چیز به ثانیه ها بستگی داره. اگر یک نفر اشتباه کنه، تمام نظم به هم می خوره.

www.98iA.Com

من برای اختتام شو باید بیش تر از همه روی استیج می موندم؛ دلیلش لباس دنباله دار و البته صحنه آرایی هم بود. سال ها بود که با گریمورمون کار می کردم. اون هم به صورت من آشنایی داشت.

بین مانکن ها دختری بود اهل عراق که برای اولین بار می خواست روی صحنه بره و به شدت استرس داشت. هجده ساله بود. یاد خودم افتادم. درسته که من بیست و یک سالگی شروع کردم و خیلی زود هم معروف شدم، اما خیلی خوب می دونستم الان چه حالی داره.

لرزیدن زانوهای خودم رو هرگز یادم نمی رفت. بهش لبخند زدم و به سمتش رفتم.

– به هیچ کدوم از آدم هایی که اطرافتن نگاه نکن. تو زیبایی، و به همین خاطر هم تو روی صحنه ای و اونا اون پایینن.

لبخند خوشگلی بهم زد و گفت:

– کاش یه روز بتونم مثل شما باشم.

دستم رو پشتش گذاشتم و گفتم:

– میشی؛ شک نکن. من کم کم بازنشسته میشم. جوون زیبایی مثل شما باید جای من رو بگیره.

به چشم های مشکی خیسش نگاه کردم. من و اون، هشت سال دشمن هم بودیم و حالا تو یه کشور ثالث، رو به روی هم ایستاده بودیم و برای هم آرزوی موفقیت می کردیم. دنیای غریبی بود.

***

شو فردا شب بود. امروز جمعه بود. با بچه ها خونه ی سمیرا جمع بودیم. بعد از مدت ها باید روی صحنه می رفتم. هیجان داشتم.

هاکان، بهروز و دنیز همراه با روزگار داشتند راجع به بازی فوتبال امشب کل کل می کردند. موگه طرفدار تیم مقابل بود و دنیز هم سر به سرش می گذاشت که زن رو چه به فوتبال.

سمیرا گفت:

– زن در همه چیز اجازه ی دخالت داره. من فوتبال دوست ندارم، اما میشم طرفدار تیم گالاتاسارای، تا دهن تو بسته بشه دنیز.

گروه دخترها و پسرها تشکیل دادیم و با سر و صدا شروع به کل کل کردیم. من اما شدید استرس داشتم و دلم یه جورایی پی تهران بود. پی غروب های جمعه و پی همسایه ی رو به روم!

وقتی گالاتاسارای یه گل به تیم فنر باغچه زد، باد پسرا خوابید و ما تو هوا سیر می کردیم. در ترکیه مردم به شدت فناتیک، طرفدار تیم های فوتبالشون بودند. من اما در ظاهر پیش بچه ها بودم، اما باطنا جایی بودم با دو هزار کیلومتر فاصله. تو شهری که الان مردمش برای گذران وقت، خونه ی همدیگه مهمونی می رفتند. و تجریشش غلغله بود. من در اون نه سال دوری شاید سه بار هم یاد ایران نکرده بودم، اما تو این چند روز همه ی حواسم به اون جا بود. هر چند درد، درد تهران نبود.

هاکان گفت:

– باده تو خودتی.

– یه کم به فکر فردام.

دنیز گفت:

www.98iA.Com

– خنده داره! نکنه استرس داری؟

– اوهوم!

بهروز گفت:

– لوس شدی. دختر تو یه روزایی تو سه جای مختلف روی صحنه می رفتی.

– یادم رفته. می ترسم سوتی بدم.

بوسه گفت:

– تو دنبال یه بهانه ای، برای استرس کشیدن. تو بهترینی، خودت هم این رو می دونی؛ فقط داری خودت رو اذیت می کنی.

دنیز مرتبا به خاطر تلفنش بلند می شد و می نشست. پی چی بود، نمی دونم. به من نگاه می کرد و چشمک می زد. از بعد از اون شب تو خونه ی من، خیلی با هم صحبت نکرده بودیم. هر بار که خواستم بحث رو به ایران بکشونم با یه حرکت حرفه ای بحث رو می پیچوند و من تو بی خبری می موندم. دلتنگ بودم، اما به روی مبارکم هم نمی آوردم.

شب باید زود می خوابیدم تا صورتم پف نداشته باشه. یه کاسه سوپ سبزی جات کم نمک خوردم و خوابیدم.

***

صبح صورتم رو با ماسک جوانه ی گندم و ماست شستم. چای کیسه ای رو خیس کردم و گذاشتم خنک شد. بعد اون رو روی چشم هام گذاشتم تا پلکم خسته نباشه. این کار رو همه ی مدل ها انجام می دادند. ساعت هشت شو شروع می شد و من باید ساعت چهار اون جا می بودم. یوگا کار کردم و سعی کردم هر کاری بکنم تا صورتم افتاده و خسته نباشه.

پشت صحنه مثل همیشه غلغله بود. بچه ها هم قرار بود بیان و من خیلی بابت این مسئله خوشحال بودم. چشم تو چشم شدن باهاشون سر حال و شادم می کرد.

روی صندلی و زیر دست گریمور نشستم و در عین حال کتاب می خوندم. بیش تر زندگی یه مدل، روی صندلی گریم و البته تو هواپیما می گذشت. به همین خاطر ما تو سر و صدا کتاب می خوندیم و موسیقی هم گوش می کردیم. حتی من زیر سشوار درس هم می خوندم. گاهی هم سمیرا یا بوسه جزوه ها رو می خوندند و صدای خودشون رو برام ضبط می کردند، تا مثلا تو هواپیمایی که صبح برای شو به لندن می رفتم و شب برمی گشتم، گوش کنم.

موهام برای لباس اول محکم پشتم بسته می شد و بعد یه کلاه ظریف روی سرم قرار می گرفت. یه پیراهن کوتاه مخمل قرمز دکلته هم می پوشیدم. لباس ساده و شیکی، بر اساس لباس های زنان پاریس در سال های ۱۹۴۰ بود. باید با موسیقی زیبایی از فرانسه روی صحنه می رفتم. هیجان زده بودم. بغل دستیم مانکنی اهل روسیه بود. مرتبا دعا می کرد و صلیب می کشید.

دستیار کارگردان و دستیار لباس، تمام مدت در حال دویدن بودند. مردم کم کم داشتند جمع می شدند و همه چیز به نظر شلوغ می اومد؛ اما من تو اون بلبشو یه گوشه کتاب می خوندم.

دستیار صحنه سبد گل بسیار زیبایی برام آورد که هیچ کارتی روش نبود. عجیب بود که به نظرم به جای بوی گل، بوی یه ادکلن تلخ رو می داد.

www.98iA.Com

"توهم زدی باده! چند وقته بد جور توهم زدی."

گل های زیبایی بودند، اما دستیار صحنه هم نمی دونست که از طرف کیه. فقط می دونست که پیک به نام من آوردتش. گل ها رو بوییدم. عجیب بهم آرامش می داد؛ هر چند اصلا نمی دونستم از طرف کیه.

لباسم رو به کمک دستیار طراح پوشیدم و عطرم رو روی خودم خالی کردم. ده دقیقه دیگه باید روی صحنه می رفتم. همه می دویدند. دسته جمعی روی دور تند بودند. من اما استرسم رفته بود. اون سبد گل چه حکمتی داشت، نمی دونم؛ اما عجیب اون بوی تلخ آشناش حالم رو خوب کرده بود.

برای تمرین سعی می کردیم خودمون رو با موسیقی همراه کنیم. تو این کار همه چیز به ثانیه ها بستگی داره. اگر یک نفر اشتباه کنه، تمام نظم به هم می خوره.

من برای اختتام شو باید بیش تر از همه روی استیج می موندم؛ دلیلش لباس دنباله دار و البته صحنه آرایی هم بود. سال ها بود که با گریمورمون کار می کردم. اون هم به صورت من آشنایی داشت.

بین مانکن ها دختری بود اهل عراق که برای اولین بار می خواست روی صحنه بره و به شدت استرس داشت. هجده ساله بود. یاد خودم افتادم. درسته که من بیست و یک سالگی شروع کردم و خیلی زود هم معروف شدم، اما خیلی خوب می دونستم الان چه حالی داره.

لرزیدن زانوهای خودم رو هرگز یادم نمی رفت. بهش لبخند زدم و به سمتش رفتم.

– به هیچ کدوم از آدم هایی که اطرافتن نگاه نکن. تو زیبایی، و به همین خاطر هم تو روی صحنه ای و اونا اون پایینن.

لبخند خوشگلی بهم زد و گفت:

– کاش یه روز بتونم مثل شما باشم.

دستم رو پشتش گذاشتم و گفتم:

– میشی؛ شک نکن. من کم کم بازنشسته میشم. جوون زیبایی مثل شما باید جای من رو بگیره.

به چشم های مشکی خیسش نگاه کردم. من و اون، هشت سال دشمن هم بودیم و حالا تو یه کشور ثالث، رو به روی هم ایستاده بودیم و برای هم آرزوی موفقیت می کردیم. دنیای غریبی بود.

***

خوشحال بودم که کنفرانس مطبوعاتی به بعد از شو موکول شده بود؛ چون حوصله ی سوال و جواب های این خبرنگارهای سمج رو نداشتم.

دستیار صحنه فریاد می زد:

– باده یه دقیقه ی آخر با علامت من میری روی صحنه.

www.98iA.Com

و من دقیقا پشت صحنه ایستادم. به مانکن ها که می دویدند، نگاه کردم. کسی که مانکن های خونسرد و اخم آلود روی صحنه رو می بینه، احتمالا اصلا تصور همچین بلبشویی رو پشت صحنه نداره.

دستیار صحنه گفت:

– باده تا ده می شمارم، میری روی صحنه.

نفس عمیق کشیدم. دستم رو برای بچه ها تکون دادم و حالت سرد و جدی همیشه ام رو به خودم گرفتم. با موسیقی ظریف پاریسی پام رو روی صحنه گذاشتم. ورودم مصادف شد با تشویق بلند اطرافیان. محکم و بدون توجه به اطراف، استیج رو طی می کردم. من همیشه طوری عطر می زدم که فقط بوی خودم به مشامم برسه، اما عجیب بوی اون سبد گل به بینیم چسبیده بود. هر چه که بود، داشت مستم می کرد. تو ردیف اول بچه ها نشسته بودند و با لذت تماشام می کردند. بی توجه به انتهای استیج رفتم. از کنار چشم، نگاهی به دوربین ها انداختم. این نگاه تو عکس ها تاثیر گذار می شد. سرم رو بالاتر از حدش بالا گرفتم. فلاش دوربین ها تقریبا داشت کورم می کرد. دستم رو از کمرم برداشتم و با عشوه ی سردی که خاص خودم بود، چرخیدم. چرخیدم و یک لحظه احساس کردم زیر پام خالی شد. من تو ردیف اول، دقیقا رو به روی بچه ها، این ور استیج یه جفت چشم عسلی آشنا دیدم. من چم شده بود؟ دچار توهم شده بودم. حالم خیلی بد بود. اما برای خراب نکردن صحنه، نه تو صورتم تاثیری دادم، نه می تونستم دوباره نگاه کنم. این کار همه ی زحمت های بچه ها رو هدر می داد. قلبم به قدری با صدا می زد که صدای تشویق مردم رو نمی شنیدم. قبل از رفتن به پشت صحنه، ده ثانیه ایستادم تا هم لباس بیش تر دیده بشه و هم تشویق مردم تموم شه. از یک و نیم دقیه ی روی استیج، سی ثانیه ی آخرش یه جهنم واقعی بود. از استیج که اومدم پایین، مانکن بعد از من رفت و من دستم رو به دیوار گرفتم. دستیار صحنه به پشتم زد و گفت:

– عالی بودی باده! بهت افتخار می کنم.

و من خالی بودم. چه قدر این دلتنگی به من فشار آورده بود که این طور باید توهم می زدم؟ خدا عالمه!

نارین گفت:

– تو چرا رنگت مثل گچه؟

بعد فریاد زد:

– یه آب می خوام برای باده.

بادیگارد صحنه یه بطری آب دستم داد و سر کشیدم. حالم خوش نبود.

نارین گفت:

– باده خیلی وقته روی صحنه نبودی، خسته شدی. بچه ها یکی یه چیز شیرین بیاره.

من بی توجه به شلوغی های اطرافم، باز هم سبد گل رو بو کشیدم.

"نه، این امکان نداره! یعنی ... نه بابا! اینا همش یه توهم مسخره ست."

گریمور داشت آرایشم رو برای لباس اختتامیه که باید برای پارتی بعد از شو هم روی تنم می موند و در ضمن بیش ترین قیمت رو هم در بین لباس ها داشت، آماده می کرد. موهام رو داشت یه شینیون خیلی شلوغ می کرد. من تو این دنیا نبودم.

"خدای من! خب مگه فقط امین چشماش عسلیه؟"

عین یه عروسک کوکی، بعد از تموم شدن آرایشم بلندم کردند. یه پیراهن دکلته، تماما از حریر تنم کردند. به اندازه ی یه مغازه توش حریری به رنگ نباتی به کار رفته بود. دور گردنم از همون حریر، یه بند بلند بسته می شد که به دنباله ی لباس می رسید. لباس عین یه رویا بود. یه چاک خیلی بلند داشت که پای راستم کامل بیرون بود. اما این پا در حقیقت بین یک عالمه لایه های حریر بود و فقط زمانی که باد می خورد و البته موقع حرکت سریع، معلوم می شد. دستکش های تا آرنج گیپور سفید هم ضمیمش بود.

آخرین مانکن الان روی صحنه بود. من فقط دعا می کردم دوباره دچار اون توهم نشم و برای جلوگیری از هر گونه توهم هم تصمیم گرفتم هیچ کس رو نگاه نکنم. از بالای صحنه با یه زنجیر، یه چیزی شبیه به در قصرهای قدیمی اومد اول صحنه. یه موسیقی نسبتا پر از ملودی های ظریف پخش می شد. قرار بود همراه اون، غباری به صحنه بدن تا هم فضای مه رو ایجاد کنه و هم همه جا تاریک باشه. یه نور سفید هم روی من می افتاد، تا بتونم شو رو اجرا کنم. یه فضای فانتزی شبیه به داستان دیو و دلبر ایجاد می کرد.

دستیار صحنه گفت:

– باده با علامت دست من برو روی صحنه. تو بهترینی!

و من به دستش نگاه کردم که از بالا به پایین اومد.

– شوت رو آغاز کن.

و با ورود من موسیقی زیبایی آغاز شد. من از اون در رد شدم. انگار از روی مه و غبار رد می شدم. با پاهام دامن رو به کنار می زدم، تا رقص حریرها در بین اون مه بیش تر دیده بشه. آروم و مسلط به سمت جلوی استیج رفتم. مثل همیشه حرکت هام سرد و خشن نبود. به نرمی و لطافت لباسی بود که به تنم کرده بودم. به جلوی صحنه رسیدم. جلوی فلش های دیوانه وار دوربین قرار گرفتم. دستم رو آرام روی هوا تکون دادم. از پایین صحنه بادی به داخل صحنه داده شد که حریرها به پرواز در اومدند و پای راست من کامل بیرون اومد. صدای تشویق بلند حضار که بلند شد، فهمیدم که شو خیلی خوب بوده. لبخند آرومی از موفقیت خودم زدم. براووهای اطرافم رو می شنیدم؛ اما از ترسم هیچ جایی رو نگاه نمی کردم. چرخیدم که برم. سرم رو به سمت عکاس ها برگردوندم و یه لبخند ظریف زدم و با تشویق بسیار زیادی به پشت صحنه برگشتم. تو پشت صحنه عین عروسک از بغل این به بغل اون یکی فرستاده می شدم. نارین اشکش رو پاک می کرد. عمر دوست داشتنی من، پیرمرد جذاب من گفت:

– تو بی نظیری! چه قدر دوست دارم اون روزی رو که پا به دفترم گذاشتی.

و من به خاطر یه اجرای خوب سبک بودم و از یه دلتنگی بی نظیر سنگین. شاید اگر امین واقعا این جا بود و این شو رو می دید، متوجه می شد که مدل بودن کار ساده ای نیست. آهی از ته دلم کشیدم. دلم می خواست می رفتم پیش بچه ها، اما مجبور بودم تا چندین مرحله رو رد کنم. یه لیوان بزرگ چای خوردم تا برم به جنگ با خبرنگارایی که همه ی حرفشون ازدواج سابقم بود و البته ثروتمندانی که باید امشب سر کیسه شون رو برای کودکان شل می کردند.

دستم دور دست طراح بود و با هم روی استیج رفتیم. به مردم تعظیم کردیم. برای سمیرا که تو دیدم بود، چشمک زدم و به پشت صحنه برگشتیم. دست دور بازوی عمر، به سمت سالن رفتم. خبرنگارها داشتند جایگزین می شدند. نارین، مسئول مالی و طراح لباس اون جا نشسته بودند و فقط صندلی من خالی بود. با صدای تشویق روی صندلیم نشستم. براشون از هدفمون گفتم، از انجمن، از لباس ها و از دلایلم برای کم پیدا بودن. بحث که به ازدواجم رسید، جواب من یه چیز تکراری بود:

– من در مورد زندگی خصوصیم حرف نمی زنم. خیلی خسته ام، دوستان ادامه میدن.

و بعد از صندلی بلند شدم. سرم به اندازه ی یه کوه سنگین بود.

" آخ امین، آخ! تو با من چه کردی که همه جا بوی عطرت و نگاهت رو می بینم؟"

به سمت سالنی که مدعوین توش بودند به راه افتادم، تا پیش بچه ها یه کم انرژی جمع کنم. تو سالن با یه عالمه آدم و یه عالمه تبریک دوره شدم. سعی می کردم لبخند بزنم، که چیزی باعث شد تا چند ثانیه قلبم نزنه. کنار دیوار، مردی تو کت شلوار رسمی مشکی، با موهای بلند، جذاب تر از هر زمانی به دیوار تکیه داده بود. درست مثل همون شب تو تهران، منتظر نگاهم می کرد. تنم می لرزید. به همون دو چشم عسلی تو سالن شو زل زدم. همون چشم های عسلی پر از برق تحسین که اصلا شبیه اون نگاه خسته و قرمز شب آخر نبود. محو بودم. هول بودم. عصبانی هم بودم. دلتنگ که خب بیش تر از هر چیزی بودم؛ اما اگر می خواستم صادق باشم، بیش از هر چیز دنبال این نگاه براق بودم. لبخندی زد تا این محوی من رو بیش تر کنه. کلافگی نگاهش رو نمی تونست پنهان کنه. یه دستش کتش رو کمی بالا داده بود، و توی جیبش بود. من به قدری محو بودم که نه هیچ چیز می دیدم، نه می شنیدم؛ چون این امکان نداشت. نفس هام داشت تند می شد و من داغی غریبی پشت گوش هام و گونه هام احساس می کردم. هنوز هم این صحنه رو که پر از یه ژست زیبا بود، باور نمی کردم.

دست آزادش رو جلو آورد و از روی میز بلند رو به روش، یه لیوان برداشت. اون لبخند مخصوصش رو واضح تر کرد. لیوان رو نزدیک صورتش و کمی به سمت من آورد؛ یعنی به سلامتی تو! تو دلم غوغایی بود. جرعه ای از لیوانش رو فرو داد. من هم سرم رو برای تایید این ژستش تکون دادم. به روی خودش نمی آورد، من هم همین طور؛ اما برای این که بتونم خودم رو کنترل کنم، گوشه ی دامنم رو محکم به دستم گرفته بودم. سعی کردم حواسم به سخنرانی طول و دراز اطرافم باشه که از دور بچه ها رو دیدم که اومدند تو. بوسه و سمیرا شیک به سمتم اومدند و گفتند:

– می تونیم چند لحظه وقتتون رو بگیریم؟

"این دو تا چشون شده؟"

آروم پا به پاشون کمی جلو رفتم. سمیرا سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

– اون آقای خوش تیپ اون گوشه امینه نه؟

یک بار دیگه به اون نقطه خیره شدم. پس واقعی بود. دیگران هم می دیدنش. جواب ندادم، اما از نگاهم همه چیز معلوم بود.

بوسه هینی گفت و دستش رو جلوی دهانش گرفت و از بین لب هاش گفت:

– اولالا! میگم هر موقع نخواستیش بگو. ولی قبلش شمارش رو برام سیو کن.

سمیرا گفت:

– ببند بوسه!

خندم گرفته بود. قیافه ی سمیرا جدی بود.

گفتم:

– سمیرا چرا این جوری نگاهش می کنی؟

– دارم مترش می کنم قناسی نداشته باشه.

داشتم از خنده می مردم، اما نمی شد. تو همون هیر و ویر نارین اومد. دستم رو گرفت تا با یکی از طرفدارهام که مردی حدودا سی ساله بود، آشنام کنه. می گفت میشه خیلی خوب ازش پول گرفت. خواستم اعتراض کنم که گفت:

– بیبلو به خاطر بچه ها! تو کاری نکن. باده باش. همینم از سرش زیاده.

همراه نارین به سمت چپ سالن می رفتیم که دوباره سرم رو بلند کردم. دنیز اطراف امین بود.

"ای عامل نفوذی! من که می دونم کار توئه"

بهروز داشت باهاش می خندید.

"جلب انگار صد ساله می شناسدش!"

حتی روزگار و موگه هم بودند. اما سمیرا و بوسه تو جبهه ی قبلی بودند.

"قربونتون برم که من رو نمی فروشید."

هاکان، هاکان مظلوم و دوست داشتنی من این جا نبود. از دست جماعت خبرنگار و عکاس، می ترسیدیم که دوباره تیتر خبرها بشیم که آشتی کردیم.

نگاه امین به من افتاد. صورتم رو برگردوندم.

"خب تا این جا اومدی، چرا جلو نمیای آقای دکتر؟!"

واقعا داشتم می بریدم. گیج شده بودم. انقدر به همه لبخند زده بودم، عضله های اطراف دهانم درد می کرد. اما تمام هوش و حواس من جای دیگه ای بود. این که چرا جلو نمیاد.

با شروع شدن پارتی، با صدای دی جی، من هم کمی فرصت استراحت پیدا کردم. رفتم پشت در تا توی تاریکی کمی نفس بکشم. بوی درخت ها رو نفس کشیدم که یه صدای پا و پشت سرم یه گرمی حس کردم. یه صدای بم که زیباتر از هر نوایی بود. نزدیک بود؛ انقدر نزدیک که داغی نفسش پشت گردنم حس می شد. نچرخیدم. برنگشتم. در کنار تمام اون دلتنگی ها، دلخوری هم بود. همه ی تنم گوش بود که بشنوم.

– امروز بی نظیر بودی. البته گفتن من خیلی هم فایده نداره. از عصری بیش از هزار بار شنیدی.

این چشم عسلی دلخور چه می دونست که من تو این هفت هشت سال، چه قدر این جمله رو شنیده بودم؛ اما فقط می خواستم تو این حیاط پشتی خلوت تاریک، تو شهری که هر دو به نحوی متعلق بهش نبودیم، تو این بوی کاج، تو این سرمای نم دار، فقط و فقط به فارسی، با این صدای بم بشنوم که بی نظیرم، که من کار بدی نمی کنم، که من باده ام و هستم.

– می دونم حتی دوست نداری نگاهم کنی، اما من امروز نگاهت کردم؛ بعد از چند روز بی خبری، بعد از اون همه نگرانی، بعد از اون همه دلخوری!

"دلخوری؟ چی می گفت این؟"

– من تا تونستم نگاهت کردم. هر قدمت رو نگاه کردم. هر نبضت رو نفس کشیدم.

تو دلم یه حس غریبی پر پر می زد؛ یه گنجشک کوچولو، یه جوجه ی خیس.

– اومدم که نگاهت کنم. که بگم کاش حرف می زدی. کاش می ذاشتی حرف بزنم. یه ایمیل استعفا؟ همین؟ باده همین؟ اونم به بردیا! یه ایمیل پر فحش برای خودم می فرستادی بهتر از این بود که بردیا بیاد درم رو از جا بکنه. که من بگم باده ست و اومده بزنه تو گوشم. تا من رو از عذابی که به خاطر رفتارم دچارش بودم، خلاص کنه.

پس می دونست حرف هاش خوب نبوده.

– بیاد بگه که استعفا دادی. که کلید آپارتمانت پشت در خونه ی من بوده. که من رو داغون کنه. که من ندونم چی بگم و چه کار کنم. دست بندازم به هر جا و از اطلاعات فرودگاه، با پارتی بازی آمارت رو در بیارم. که دنیز ... نمی پرسم چرا، جوابش رو می دونم، بیش از هر چیزی هم دلخورم.

به سمتش چرخیدم. تو اون تاریکی به چشم هاش زل زدم. لبخند محوی به لبش اومد و گفت:

– اگه بدونی چشمات چه قدر گستاخه. به خصوص وقتی براق میشی تا مچ بگیری. پشت این صورت سرد پر از کلاس، یه جفت چشم سیاه وحشی و گستاخ داری باده. من از خودم دلخورم. از همه ی حس های اون شب کذایی. از همه حرفایی که زدم پشیمونم. دلخوری ازم. نمی خوای برگردی؟

جوابی ندادم.

– نمی خوای به صدات مهمونم کنی؟ دلتنگم! به خدا داغونم.

نگاهش کردم؛ به کلافگیش و به صورتش که خسته بود. اما یه لحظه اون حرف ها و اون چشم های قرمزش به یادم برگشت.

– این جا خونه ی منه امین.

چشم هاش پر از بغض شد؟! نمی دونم، اما رنگش پرید. دستی به موهاش کشید و گفت:

– می خوای عذابم بدی؟ حق داری. من به هر کاری که بکنی حق میدم. داری خانومی می کنی که بدتر از اینا رفتار نمی کنی. اما ... اما ... من داشتم کم می آوردم. داشتم به زور با خودم مبارزه می کردم که بغلش نکنم. که لمسش نکنم. من هم آدم بودم. من هم احساس داشتم. سمیرا حق داشت. اگه من به این آدم حسی نداشتم، پس این همه دلتنگی چی بود.

با من من گفتم:

– من باید برم. این پارتی برای انجمن خیلی مهمه.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرف و سرش رو به گوشم نزدیک کرد. این مرد نمی دونست چه طور دست و پام رو گم می کنم، وقتی که نفسش به من می خوره.

– باده من تا ته همه چیز هستم. تا ته این که بدونی خونه ات در حقیقت کجاست. من می دونم که باید از دلت در بیارم. من می دونم که راهم طولانیه.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

– کمکم بکنی، یا نه. حتی اگه امروز فهمیده باشم که تو از هر زمان دیگه ای غیر قابل دسترس تری. که تو اگه تو تهران یه خانوم مهندس موفق و باهوشی، این جا ابعاد زندگیت بیش تره. اما من، امین پاکدل، بهت اثبات می کنم که هیچ چیزی به اندازه ی این چشمای مشکی،

هیچ چیز به اندازه ی اون خانوم مهندسی که سه شبانه روز سرش تو نقشه هاست تا برسه، اون دختر باهوش، اون دختر مقاوم و حساس و این پری حریرپوش، برام مهم نیست.

بازوم رو رها کرد و من تقریبا تو سالن شلیک شدم. این جا بهتر بود. به خاطر تاریکی کسی التهابم رو و به خاطر صدای بالا، کسی ضربان قلبم رو نمی شنید.

تو دلم یه لرزش خفیف و تو دماغم یه بوی آشنا بود. حسم اما برای خودم هم غریبه بود.

وارد سالن که شدم، همه به جز هاکان دور یه میز جمع بودند. نزدیکشون شدم. پشت سرم امین اومد. لبخندی رو که بین اون و دنیز رد و بدل شد، تو هوا زدم. زیر لب به دنیز گفتم:

– یکی طلبت!

سرش رو نزدیکم آورد و گفت:

– نه که خیلی ناراحتی.

سرم داشت منگ می شد. امین آروم کنار ما ایستاده بود.

بوسه گفت:

– خیلی خوش اومدید.

و دستش رو دراز کرد. امین خیلی جدی باهاش دست داد.

– ممنونم!

– من بوسه هستم. دوست و عکاس باده.

امین خیلی زیبا سرش رو تکون داد.

– خوش بختم خانوم!

سمیرا هم خودش رو معرفی کرد. امین با سمیرا خیلی نزدیک تر برخورد کرد. از بس که زبل بود.

دنیز، امین و بهروز داشتند تو اون هیر و ویر، بحث سیاست های آمریکا تو خاورمیانه رو می کردند. میون عربده های دی جی بلغاری که آهنگ های آمریکایی می ذاشت، بحث به جایی نبود.

من از این میز به اون میز می رفتم تا ملتی رو قانع کنم که دست تو جیبشون کنند. با اصرار نارین پشت تیریبون رفتم. صحبت نکردم. سخنران نبودم که بخوام کسی رو تحت تاثیر قرار بدم. نارین اعلام کرد که لباس اختتامیه ی من به قیمت نجومی از طرف کسی خریداری شده و به خودم اهدا شده. دنبال این آدم بودم که با شنیدن اسم امین و کله هایی که با اشاره ی نارین به سمتش چرخید علنا جا خوردم. این عقلم داشت؟ با این پول تو ایران می شد یه ماشین لوکس، یا یه آپارتمان فسقلی تو مرکز شهر خرید. درسته که برای خیریه بود، اما خیلی بود.

www.98iA.Com

امین با لبخند به چشم های منتظر اطرافش نگاه انداخت. به رسم دیرینه کنارش رفتم و باهاش دست دادم. دست های سردم رو بین دست های داغش گرفت. کنارش ایستادم و یک عالمه عکس ازمون گرفته شد. بهش نگاه هم نکردم. هیچ توصیفی برای این کارش نداشتم. بدم اومده بود؟ خب البته که نه! این اولین عکسی بود که ما در کنار هم انداختیم.

مراسم داشت کم کم تموم می شد. دنیز اومد کنارم، انگشت شستش رو به نشانه ی پیروزی بالا آورد و گفت:

– مانور امین عالی بود. یک هیچ جلو افتاد.

– دنیز!

– بله؟ جانم؟!

خندید. سرم رو چرخوندم. رفتم به سمت آقایی که یکی از بیش ترین کمک ها رو برای امشب کرده بود. کنارش ایستادم. روی اون کفش پاشنه بلند کمرم داشت نصف می شد. غرق صحبت با این مرد آذربایجانی بودم که تو آنتالیا هتل داشت و داشت دعوتم می کرد که تابستون رو تو هتل هفت ستاره ی اون بگذرونم. حیف که امشب باید میزبان می بودم. من اون خونه ی ساحل کوچکی رو که شریکی با سمیرا اینا خریده بودیم، به یک ساعت بودن تو هتلش نمی فروختم. داشت روده درازی می کرد. دست من روی چاک دامنم بود. مردی با انگلیسی خوش لهجه ای، با اجازه ای به مرد آذری گفت. سرم رو که چرخوندم امین رو دیدم که چشم هاش کلافه بود؛ اما صورتش جدی و ساکت به نظر می رسید. مچ دستم رو آروم طوری که کسی متوجه نشه، گرفت. نمی شد دستم رو از دستش بیرون بکشم؛ بیش تر جلب توجه می کردیم. از بودن اون انگشت های قوی دور بازوی ظریفم، یه حس زیبا بهم دست می داد. رفتیم کنار سالن.

امین گفت:

– باده؟

– بله؟!

نگاهم کرد. داشت فکر می کرد چی بگه.

– خیلی سخته، خیلی!

– چی سخته؟! برای بار دومه که این جمله رو میگی.

بعد از جریان اون شبمون، دیگه برام اول شخص شده بود.

– نمی دونم.

– بذار بهت چیزی رو بگم امین؛ تو نباید این لباس رو می خریدی!!

جا خورد. اخم هاش تو هم رفت. این جوری ترسناک می شد.

– چرا اون وقت؟!

– من نیازی ندارم کسی بخواد پولش رو به رخم بکشه.

مچم رو فشار داد و گفت:

– چه به رخ کشیدنی؟! چی داری میگی تو؟!

– پس چرا همچین پولی رو بابتش پرداخت کردی؟ این پول به ریال خیلی میشه.

www.98iA.Com

عصبانی تر شد و گفت:

– باده این پول برای من ذره ای اهمیت نداره. من ... من ...

کلافه بود. اما مچ دستم رو هم رها نمی کرد. حرف دلم رو نگفته بودم. امین مرد بسیار ثروتمندی بود. خیلی بیش تر از خیلی از این هایی که این جا بودند؛ اما زندگیش طوری نبود که بخواد به رخ بکشه. بی انصافی کرده بودم؛ اما این تنها راهی بود که می شد مجبورش کرد دلیلش رو بگه. کمی اخم کرد.

گفت:

– خب؟!

– من دلم نمی خواست این لباس رو کس دیگه ای ببره خونه اش. یا این که اون مردک هیز آذری که نمی فهمیدم الان داشت بهت چی می گفت، بهت هدیش کنه. می خواستم خودم بهت بدمش. هر چند خب خیلی هم ازش خوشم نمیاد. خیلی ... یعنی زیادی امشب توش خوشگل شدی و خب خیلی ...

سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند. تو دلم یه لرزش بود. مرد حواسش به همه چیز بود؛ اما این راهش نبود. درسته که به خودم قول داده بودم تو راهی که در نظر گرفته کمکش نکنم، تا ببینم چند مرده حلاجه، اما به یه کمک کوچولو نیاز داشت. اگه باده ی مدل رو می خواست، باید کمی از این تعصباتش کم می کرد. هر چند خب زیاد هم بد نبود. سمیرا اگه می شنید سرم رو می زد.

– یه چند لحظه این جا صبر کن امین.

به سمت بچه ها و بعد نارین رفتم. اعلام کردم که مهمونی رو کمی زودتر ترک می کنم. به بچه ها گفتم بعدا بهشون توضیح میدم و باید چیزی رو به امین نشون بدم. بچه ها هم یه کم سر به سرم گذاشتند.

رفتم پشت صحنه. کاپشن و شلوار جینم رو پوشیدم. موهام رو باز کردم و کلاه بافتنی رو روی سرم گذاشتم. سوییچ رو تو دستم گرفتم و به دنیز گفتم همراه امین به پارکینگ بیاد تا بتونیم از در پشتی بیرون بریم. امین تو اون پالتوی شیکش، تو پارکینگ ایستاده بود. کنارش نگه داشتم و سوار شد.

اخم داشت. گفت:

– این کارا برای چیه باده؟

حرکت کردم. بیرون پر از دونه های برف بود و خیابون ها نسبتا خلوت بودند.

– باده با توام!

– می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

به خیابون لوکسی تو بخش آسیایی استانبول رفتم. به ساختمون بلندی که عکسی بزرگ از من تو یه لباس طلایی، در حالی که باد موهام رو می برد، برای تبلیغ شامپو زده بودند. به عکسم اشاره کردم و گفتم:

– این منم امین!

دست هاش مشت بود.

– این لباس رو هم می خوای بخری؟

جوابم رو نداد. به چند بیلبورد دیگه و به مجله ای که تو ماشین داشتم اشاره کردم. چشم هاش هی قرمزتر می شد.

لب ساحل نگه داشتم و پیاده شدم. روی دریا مه رقیقی بود. از دهانم بخار بیرون می اومد. برف ریزی می بارید. پل تنگه بسفر با چراغ های ریز سبز آبیش مثل نگین می درخشید.

امین تو ماشین به مجله ی دستش زل زده بود و من کفش های کتونیم رو نگاه می کردم. از ماشین پیاده شد. مجله تو دستش بود. کنارم ایستاد. یه دونه برف روی مژه هاش نشست.

– زمانی که این کار رو شروع کردم، برای امرار معاش بود. گارسونی خستم می کرد. بوسه این کار رو برام جور کرد. مانکن کفش بودم. یکی از هزار تا دختری که این کارهای دم دستی رو انجام میدن.

نفس عمیقی کشیدم. به کاپوت ماشین تکیه داده بود و به دریا نگاه می کرد.

– هیچ وقت فکر همچین شهرتی رو نمی کردم. اما این شهرت هیچ تاثیری رو زندگی من نداشت امین. برام یه زندگی راحت بی دغدغه ی مالی آورد. ولی این هم زیاد مهم نبود. من ناراحت نبودم که با اتوبوس جایی برم. من مهندس معمارم. با اون هم به این نقطه می رسیدم. من اینم امین. اون عکسایی هستم که می بینی. اما تو اصل من رو هم دیدی. من به کسی رو نمیدم. چی برات سخته؟! اصلا چرا سخته؟! نمی دونم، ولی باز هم میگم؛ اول راهی امین. امشب باورم نمی شد بیای. فکر کردم اشتباه دیدم. من باده اورهونم، مدلم و اورهونم امین! داشتی از ایران می اومدی اینا رو می دونستی نه؟!

کلمه ی اورهون به همش ریخت. مجله ی تو دستش رو بیش تر فشار داد. تکیه اش رو از کاپوت ماشین برداشت و رو به روم ایستاد.

– خیلی سخته بدونی دختری که خیلی دو... یعنی برات خیلی مهمه، یه زمانی برای ... برای کس دیگه ای بوده و متعلق به کس دیگه ای!

گفتنش هم براش سخت بود. این رو از رگ پیشونی برجستش می فهمیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

– تعلق یعنی چی امین؟ چی برات به معنی تعلقه؟! من اگه همسرش نبودم و دوست دخترش بودم، اون وقت متعلق نبودم؟!

نفسش رو بیرون داد و به سمت دریا چرخید. جواب این سوال ها براش سخت بود.

– شاید بهتر بود. قبل از اومدن به استانبول خیلی چیزها رو برای خودت حل می کردی.

برگشت به سمتم. من ... من واقعا دلتنگ این چشم های پر نفوذ بودم.

– دنیز می خواست من باده ی استانبول رو ببینم. به همین خاطر گفت برای دیدن تو امشب بهترین وقته. وگرنه من همون یک شنبه این جا بودم.

اومد نزدیک تر. بازوهام رو تو دست هاش گرفت و گفت:

– من سی و پنج سالمه باده. اگه این جام، خیلی چیزها رو با خودم حل کردم. من دنبال دلتنگی هام اومدم. دنبال چیزی که همه ی سلول های بدنم فریادش می زد.

دلم می لرزید. تو این سرما، تو این مه، دلم می لرزید. بازوهام زیر دست هاش داغ بودند. من تو این شهر که آدم رو شاعر می کرد، تو این معلقی بین شرق و غرب، دقیقا تو نقطه ی تلاقی دو دریا، دلم برای این مرد باهوش و جذاب لرزید؛ در حالی که فشار دست هاش دور بازوهام، هر چند نرم، نشانه ی حضور محکمش بود.

برف روی سرش نشسته بود. من کلاه داشتم اما روی سر اون کمی برف نشسته بود. دستم رو بالا آوردم و آروم برف روی موهاش رو تکوندم. برای اولین بار انقدر طولانی به هم نزدیک بودیم. گرمای نفسش رو روی گونم احساس می کردم. خواستم دستم رو پایین بیارم که تو هوا گرفتش. چشم های ملتهبش رو به دست هام دوخت. کف هر دو دستم رو نزدیک صورتش برد و چشم هاش رو بست. گرمای نفسش و تمام احساسی که با این بوسه به دستم منتقل کرد، لرزش دل و دینم رو بیش تر کرد. سرش رو بالا آورد. صداش بم تر شده بود.

– یخ کردی. دستات سردن.

دست هام رو دوباره کنار لب هاش برد. هر دوش رو بین یه دستش گرفته بود. نفس داغش رو به دستم ها کرد. قلبم داشت تند تند می زد. نگاهم کرد. انگار تو چشم هام می خوند که تو چه حس عجیبی گیر کردم. دست هام رو موقتی رها کرد. زیپ کاپشنم رو بالا کشید و گفت:

– داری یخ می کنی. نوک دماغتم قرمز شده.

جمله ی آخر رو با نگاه مهربونی گفت. برای سرپوش گذاشتن به اون التهاب، دستم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

– شبیه دلقکا شدم نه؟!

– البته که نه!

دوباره دست هام رو بین دست هاش گرفت. به چشم هام زل زده بود و من فقط غرق اون نگاه بودم. تو اون مردمک های لرزون خودم رو می دیدم. خودم رو که چه رمیده دارم نگاهش می کنم. آرام دستم رو از دستش بیرون آوردم و تو جیبم گذاشتم و تک سرفه ای کردم. این همه نزدیکی داشت هر دومون رو اذیت می کرد. بهش که انگار داشت دنباله بهانه ای برای حرف زدن می گشت، نگاه کردم.

– ا ... چیزه ... راستش رو بخوای من خیلی گرسنمه.

نگاهش مهربون شد و گفت:

– خب آخه چیزی نخوردی. بریم یه چیزی بخوریم؟!

– آخه تیپامون رو ببین! تو خیلی رسمی هستی، منم یه آرایش مفصل دارم با کتونی.

نگاهی به تیپ های لنگه به لنگه مون انداخت و لبخند زد و گفت:

– مهم نیست. بریم یه جایی که یه غذای گرم بخوریم. منم گرسنم.

دستم رو تو جیبم کردم تا سوییچ رو در بیارم. جایی رو تو کوچه پس کوچه های خونه ی قدیمی خودم و سمیرا می شناختم. بدون خبرنگار با هر تیپی هم که می رفتیم مهم نبود.

– اهل رفتن به یه جای خیلی دم دستی هستی؟

لبخند زد و گفت:

– البته!

www.98iA.Com

گاهی موقعیت امین رو یادم می رفت. من داشتم این پسرک لوکس شیک پوش رو پیش نیلگون می بردم. مهم نبود. اگر امین می خواست من رو بیش تر بشناسه، پس باید بهش کمک می کردم. با دست به ماشین اشاره کردم که یعنی بریم.

– این جا شهر زیباییه!

– قبلا نیومده بودی؟

– یکی دو باری خیلی گذری، اما هیچ وقت به نظرم انقدر محسور کننده نیومده بود.

برف پاک کن رو روشن کردم و گفتم:

– این جا شهر جادویی هستش. این جا تنها شهر دنیاست که سوار کشتی میشی، یه چایی به دستت می گیری و قبل از سرد شدن چاییت از قاره ی آسیا به اروپا میری. این جا سنت و مدرنیته با هم ادغامن.

– زیبا توصیفش کردی. حالا تو مدرنیته ای یا سنتی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

– کمی از هر دوش. من سنت هایی برای خودم دارم، اما مدرن هم شدم. من عین این جام؛ یه ظاهر اروپایی با یه باطن شرقی.

ماشین رو پارک کردم. باید کمی پیاده می رفتیم. پا به پای هم در سکوت، روی سنگ فرش های قرمز رنگی که بعضی جاهاش با پوشش نازکی از برف پوشیده شده بود، راه رفتیم. چه زیبا بود این حضور گرم تو این کوچه هایی که من سال ها تنهایی و گاهی با سمیرا طیش کرده بودم. نیلگون منبع آرامش من بود. سمیرا خیلی این جا نمی اومد، اما من این زن، با این داستان زندگی عجیبش رو خیلی دوست داشتم.

به دری رسیدیم که تابلوی نئون آبی ریزی بالاش بود؛ "غذاهای خانگی خاله نیلگون". با دست بهش اشاره کردم که بیاد. امین برای رد شدن از چارچوب این در چوبی خیلی خم شد. وارد رستوران کوچک چوبی شدیم. پر از بوی ادویه و صدای موسیقی عثمانی بود که با نورهای مختلف در هم آمیخته شده بود. کاپشنم رو درآوردم و به صندلی آویزون کردم. امین هم پالتوش رو درآورد. برای این جا یه کم زیادی شیک بود، اما مگه مهم بود؟ البته که نبود.

روی صندلی نشست. در و دیوار رستوران پر از عکس زنان عثمانی بود. همه جا از جنس چوب و مخمل بود. امین نگاهم کرد. شاید می خواست بپرسه ما این جا چه می کنیم؟ لبخندی بهش زدم و گفتم:

– این جا خیلی حرفا برای زدن داره. غذاش هم عالیه. الان نیلگون صاحب رستوران هم که بیاد، می فهمی چرا تو دوران دانشجویی این جا می اومدم.

از دور زنی چاق با لپ های قرمز، تو یه پیراهن آبی براق ما رو دید. نیلگون زیبای من به سمتم اومد. پر سر و صدا به کنارم اومد و بغلم کرد. من این زن پنجاه ساله ی زیبا رو دوست داشتم. محکم بغلش کردم. با لهجه ی بامزش ازم احوال پرسی کرد. من دلتنگ این زن همیشه خندان بودم. با امین هم دست داد. هر چه می گفت رو برای امین ترجمه می کردم.

– خوشگله. هیچ وقت با پسر ندیده بودمت.

– مهمونمه؛ از ایران اومده.

– شوهرت رو که پست کردی رفت. هر چند من اون رو هم فقط از روزنامه ها می شناختم. آدم ولیعهد اورهون رو ول می کنه خل جان؟

خندیدم. این بخش از مکالمه مون رو سانسور کردم. فکر نمی کنم برای امین جالب بوده باشه.

نیلگون تصمیم گرفت از منوی همیشگی برام بیاره. غذاهای اصیلی که مطمئنا هم خیلی خوشمزه بودند، هم برای یه توریست جالب. صندلی رو جلو کشید و کنار امین نشست. نگاه خریدارانه ای بهش انداخت و گفت:

– خوش تیپه.

ترجمه که کردم امین لبخند زد و تشکر کرد. رسما بین این ها در حال ترجمه بودم.

غذاها رو روی میز چیدند؛ سوپ عدس، انواع دلمه و کباب. چشم هام برق زد. دست پخت نیلگون حرف نداشت. نیلگون تنهامون گذاشت.

امین کمی از غذاها رو چشید و گفت:

– خیلی خوشمزه ست. صاحب رستوران باهات خیلی صمیمیه نه؟

– زمان دانشجویی، قبل از مانکن شدنم این جا رو کشف کردم. غذاهاش خوشمزه و ارزون بود. تو رفت و آمدهامون با نیلگون صمیمی شدم. من بیش تر از سمیرا، ولی سمیرا هم بسیار دوستش داره. داستان زندگیش برای من جالب بود.

امین لقمش رو فرو داد. قیافش کنجکاو بود. معلوم بود دوست داره بیش تر بودنه.

– مادر نیلگون روم هستش؛ یعنی از ترک های یونانی تبار. یه دوره ای تعدادشون تو استانبول زیاد بود. مادر نیلگون رقاص بوده. اون اصلا نمی دونه پدرش کیه؛ چون مادرش هم زیاد به یادش نمیاد. نیلگون که به دنیا میاد، یه خانومی بوده که همه ی بچه های این سبکی رو که مادرهاشون اکثرا تن فروش یا رقاص بودند، نگه می داشته. اون هم روم بوده. اعضای محل نمی ذاشتن هیچ بچه ای با این ها بازی کنه و این بچه ها همیشه تحقیر می شدن. بعدها با حمله ی ترک های متعصب به روم ها، خیلی از این روم ها به یونان یا قبرس کوچ می کنن. مادر نیلگون هم میره و اون تو اون خونه بزرگ میشه و همیشه ننگ مادرش روی پیشونیش بوده. من این زن رو دوست دارم؛ چون کم نیاورده و با شرافت زندگی کرده. تحقیر شده، آزار دیده، اما همیشه سر پا بوده. آشپزیش خوب بوده. شبانه روز تو رستوران ها کار کرده. بعد این جا رو تاسیس کرده.

امین داشت با تعجب نگاهم می کرد.

– نیلگون عاشق میشه. با پسره قرار ازدواج می ذارن. پسره که از گذشته ی نیلگون که هیچ بخشش هم به خودش ربط نداشته باخبر میشه، می ذاره میره. نیلگون هم دیگه هرگز ازدواج نمی کنه.

امین لقمش رو فرو داد و گفت:

– چه قدر بی انصاف! خب مرده عاشق نبوده.

از جوابش خوشم اومد. خیلی محکم و رک بود.

– باده از مطرح کردن این چیزا منظوری داری نه؟

– من دارم کمکت می کنم تا بهتر من رو بشناسی؛ عقایدم رو، خود واقعیم رو.

نگاهی پر از محبت بهم انداخت.

www.99iA.Com

– خود واقعیت چیزی به غیر از اونه که تو تهران بودی؟

غذام رو قورت دادم و گفتم:

– نه، اما خیلی چیزها هست که تو نمی دونی.

نگاهم نمی کرد. با چنگالش روی دلمه هاش خطوط فرضی می کشید.

– می دونم که خیلی چیزها رو نمی دونم. اومدم که بدونم. اومدم که کمکم کنی. که اجازه بدی باشم.

لبخندی زدم. من این صدای بم دوست داشتنی رو که حالا احساس می کردم پر از حرف های نگفته ست، دوست داشتم.

– باده من اشتباه کردم. اون شب تو خونه، وقتی داشتی باهام حرف می زدی اشتباه کردم. با تعریف جریان نیلگون می دونم منظورت از این که من رو این جا آوردی چیه. احساس می کنم با بعضی از رفتارام مجبورت کردم بری تو لاک دفاعی. این من رو اذیت می کنه. این که من کاری کنم که تو فکر کنی از ایده هات و زندگیت باید دفاع کنی.

– مسئله ی دفاع نیست. اومدنت به استانبول برای شناخت منه، درسته؟

سرش رو بالا آورد. نگاهش رو که حالا اندکی هم تب دار بود، به چشم هام دوخت. تو دلم یه نسیم بود. نسیمی که خنک نبود و گرم بود. یه جورایی انگار داشت تموم اون دیوارهای یخی توی قلبم رو با یه فوت جا به جا می کرد.

– من برای بودن در کنارت به این جا اومدم باده.

سرم رو پایین انداختم. چه حس لطیفی بود. همه ی خستگیم انگار که داشت پرواز می کرد. این یه خستگی یه ساعته یا یه روزه نبود. یه خستگی بیست و هشت ساله بود. به اندازه ی تک تک روزهای تنهایی من بود. به تعداد تمام جنگیدن های من برای بودن بود.

نیلگون با خنده بهمون نزدیک شد. امین نفسش رو با صدا بیرون داد. احساس کردم اون هم به اندازه ی من تحت فشارهای احساسی بوده. نیلگون با خنده به امین تیکه های بامزه می انداخت و من ترجمه می کردم. امین هم زیر زیرکی به من نگاه می کرد و جوابش رو می داد. دیالوگ بینشون رو دوست داشتم. امین مثل همیشه مودب و جنتلمن بود. نیلگون هم خوش خلق و مهربون بود و من هم فقط داشتم ترجمه می کردم. نیلگون از آمد و رفت های من گفت. از آرامشی که در کنار هم می گیریم و از پشیمونیش از این که چرا بچه دار نشده. از این که ای کاش من دخترش بودم. امین سرش رو به نشانه ی درک کردن تکون می داد. احساس می کردم واقعا درک می کنه که نیلگون چه احساسی داره.

نیلگون هر دومون رو بوسید. موقع خداحافظی بود. امین دست توی جیبش کرد و بسیار بیش تر از پول غذا رو روی میز گذاشت. من هم می خواستم خودم حساب کنم. نیلگون اما تو جار و جنجالی که ما راه انداخته بودیم، کلا نمی خواست پول بگیره. امین خونسرد پالتوش رو پوشید و به سمت در راه افتاد. من هم به دنبالش رفتم. سوز برف که به صورتمون خورد، کمی تو لباس هامون جمع شدیم.

گفتم:

– من دعوتت کرده بودم.

اخمی کرد و جوابم رو نداد. در کنار هم روی برف های ریز راه می رفتیم. هوا به خاطر برفی که حالا کمی هم تندتر شده بود، سفید به نظر می رسید.

– خسته ای؟

بهش نگاه کردم که داشت به رو به روش نگاه می کرد. با این سوالش احساس کردم باید خسته می بودم، اما نبودم. واقعا نبودم.

– نه! روزهایی بود که من روزی ده ساعت تو رستوران کار می کردم. و روزهایی که من سه جای مختلف روی استیج می رفتم. به همین خاطر خسته نیستم.

– تو دختر مقاومی هستی.

لبخند زدم. خوشحال بودم که در نظرش فقط دختر زیبایی نبودم و خصوصیات اخلاقیم رو هم می دید.

– می دونی امین...

برگشت به سمتم و لبخند پر از مهری زد.

– چه قدر خوبه که در جایی به غیر از دعوا هم داری اسمم رو صدا می کنی.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

– خب چی رو باید می دونستم؟

این جملش من رو که چند لحظه ای بهش خیره شده بودم، به خودم آورد. همه ی اون چیزی که می خواستم بگم از سرم پریده بود.

– خب راستش رو بخوای یادم رفت.

بلند خندید. می دونستم تو این جور موارد تا چه حد قیافم خنگ می زنه.

– د نکن این کارا رو دختر.

من هم بلند خندیدم. شاد بودم. سبک بودم. خسته هم بودم، اما حسم حس ملایمی بود.

به ماشین رسیدیم. سوار شدیم. ماشین رو که از پارک درآوردم، تلفنم زنگ زد. بهروز بود. رو به امین کردم و گفتم:

– تا حالا زنگ نزده بود. جای تعجب داشت.

سلام و احوال پرسی کردم و بهروز پرسید که چرا خونه نمیام و سر به سرم گذاشت و قطع کرد. امین داشت بیرون رو نگاه می کرد.

– نگرانت شده بود؟

– یه جورایی آره. من معمولا اگه تنها بیرون باشم و کار خیلی خاصی نداشته باشم قبل از ساعت ده خونه ام.

– مرد بسیار خوبیه.

– مرد مسئولیت پذیریه. از زمان ازدواجش با سمیرا بی هیچ گفتمانی حضور پر رنگ من رو تو زندگیش پذیرفت. تمام سعیش این بود و هست که شوهر خواهر خوبی باشه.

– همه شون دوستت دارن.

ته کلامش یه جوری بود.

– دوستم دارن؟! من هم دوستشون دارم. فراز و نشیب رابطه ی ما زیاد بوده. با هم بودن هر کدوممون شرایطش خاص بوده.

جوابش یه سکوت پر از کنجکاوی بود.

به خیابون اصلی رسیده بودیم.

– باده من تا دم خونه ات میام، بعد برام یه تاکسی بگیر برم هتل.

جا خوردم.

– هتل برای چی؟

– خب برای اینکه وسایلم اون جاست و این که مردم برای چی میرن هتل؟

– مردم میرن هتل چون کسی رو جایی ندارن، نه تو ...

انگار این جملم بد جور به مذاقش خوش اومد، ولی جوابم رو نداد.

– کدوم هتلی؟

– هتل شرایتون.

– میریم اون جا تسویه می کنی، با هم برمی گردیم خونه. تازه بهت قول میدم صبحانش از این هتل خوشمزه تر باشه.

خندید و گفت:

– اون که صد البته اون طوره، اما صحیح نیست.

– دیگه داره بهم برمی خوره.

اعتراض کرد. وسط حرفش پریدم.

– همون که گفتم! تصویب شد.

با این جمله هر دومون با بلندترین صدا خندیدیم.

– جمله ی خودم رو به خودم برمی گردونی؟

– دیگه این جوریاست دیگه.

دم در هتل همچنان داشت با من چونه می زد، تا این که با زور تهدید و دلخوری مجبورش کردم تا اتاقش رو پس بده و به سمت خونه ی من راه افتادیم. هنوز داشت فکر می کرد.

– جلوی دوستات خوب نیست که من مزاحمت باشم.

– جلوی دوستام بده وقتی که از راه دور اومده باشی و تو هتل بمونی.

به خونه که رسیدیم، چمدونش رو برداشت. تو آسانسور داشتیم بالا می رفتیم که به سمیرا زنگ زدم که نگران نباشه و رسیدیم. در آسانسور که باز شد در رو باز کردم.

– بفرمایید!

اومد داخل. لامپ رو روشن کردم و همراهش به وسط سالن رفتم. چمدونش رو زمین گذاشت و به اطراف نگاه عمیقی انداخت. خوب می دونستم منظورش چیه. بغل دستش ایستادم. نگاهی بهم کرد و گفت:

– این مبل ها که اصلا شبیه اونی که من خریدم نیست.

روی مبل نشستم. حالا دیگه برای نگاه کردن بهش باید سرم رو خیلی بالا می گرفتم.

– به نظر من شبیه بود. هر چیزی اون شکلیه که می بینی، نه اون که هست. نیت اون کار ظریف خیلی مهم بود.

www.98iA.Com

روی مبل رو به روم نشست و نظری به منظره ی دریای رو به روش انداخت.

– خسته ای؟

– نه خیلی! منظره ی زیباییه.

– بله، این خونه رو به همین خاطر خیلی دوستش دارم.

اتاق مهمان رو براش آماده کردم. ملحفه های نو رو درآوردم و سعی داشتم خوش خواب رو کمی جا به جا کنم تا بتونم روتختی رو بندازم. کمی برام سنگین بود و تلاشم بی وقفه، که یهو یه دستی روی دستم قرار گرفت. سرم رو چرخوندم. امین بود. تو چشم هاش خیره شدم. پر از مهربانی بود. موهام رو که تو صورتم اومده بود، کنار زدم.

– برو کنار. چی کار می کنی؟ این خیلی سنگینه دختر. خودم درستش می کنم.

– آخه ...

همون طور که داشت درستش می کرد، گفت:

– آخه بی آخه.

کارش که تموم شد گره ی کرواتش رو شل کرد. به من که تو چارچوب در ایستاده بودم نگاهی کرد و گفت:

– باده من اومدم که باشم. این رو بهت یه بار دیگه هم گفتم. پس بذار که باشم. بودنم رو به نحو خودت بپذیر. تو رستوران یا هر جای دیگه ای دوست ندارم که حتی تعارفش رو بکنی. بهم برمی خوره. این کارای بد قلق رو انجام نده. می دونم خیلی سخته؛ تو باده ای، مقاوم و مستقلی، اما اگه داریم سعی می کنیم هم رو بشناسیم، پس باید ... یعنی ...

حرفش رو تا اعماق وجودم حس می کردم. یه جورایی حق داشت. اگه داشتیم طی یه قرار نانوشته و حتی به طور مستقیم ناگفته، به هم شانس شناخت می دادیم، پس باید یه جورایی هم رو می پذیرفتیم.

***

خیلی خوب خوابیده بودم. پاورچین وارد اتاق سالن شدم. ساعت نه صبح بود. پس هنوز از خواب بیدار نشده بود. از بودنش تو خونه حس جالبی داشتم.

یه دوش مفصل گرفتم و یه شلوارک با تی شرت پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه. شاید هیچ وقت انقدر از جون و دل آشپزی نکرده بودم. میز رو چیدم. هر چیزی رو که فکر می کردم دوست داره، آماده کردم. چای رو برای دم گذاشتم و یه فنجون قهوه برای خودم ریختم و جلوی پنجره ایستادم. هوا باد داشت و این به معنای موج های بلند بود. یه روزهایی این موج ها برای من نشانه ی دل پر از تلاطم خودم بود.

تو حیاط خونه ی هاکان نشستم. از ازدواجمون یه ماه گذشته. یه شب نیمه گرم تابستونیه. هاکان هنوز هم مستقیم تو چشم های من نگاه نمی کنه. هر دو خسته ایم؛ هم من، هم اون. روی تاب سفید رنگ نشستم. کنارم می نشینه. چشم های قهوه ای مهربونش خیسه. به سمتش می چرخم. صداش دو رگه شده. گریه کرده. منقلب میشم.

– باده خسته ای نه؟

یه زمانی با هاکان درد دل می کردم، اما حالا نمیشه. هر حرفم برداشت دیگه ای پیدا می کنه. من نمی تونم این موجود مهربون و حساس رو آزار بدم؛ به هیچ عنوان.

ادعا می کنم که خسته نیستم. هاکان اما باور نمی کنه.

– تنهاتر شدی؟

– ازدواجم کمی دست و پام رو بسته تر کرده، اما من تنهاتر نشدم.

دریا آرومه، دل من اما متلاطم و پر از کف. چشم هام از یه بغض نیمه خورده می سوزه. هاکان به چشم های لغزونم که نگاه می کنه، آه از نهادش بلند میشه.

فرداش به بهانه ی یه ماموریت کاری، دو هفته میره پاریس. سمیرا و دریا میان پیشم. دو هفته با همیم. از خودم بدم میاد. از همه چیز. از سکوت و چشم های خیسی که باعث شده بود هاکان دوست داشتنی، برای دو هفته من رو تنها بگذاره تا بتونم به قول خودش نفس بکشم.

– صبحت به خیر!

پریدم. برگشتم و امین رو دیدم که با موهای نم دارش، از همیشه جذاب تر کمی پشت به من ایستاده بود.

با لبخند گفتم:

– صبح به خیر! تونستی بخوابی؟

– خیلی خوب. ممنون.

لبخندی زدم و گفتم:

– صبحانه حاضره ها. قول داده بودم از مال هتل شرایتون بهتر باشه.

– حتما هست.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم. پشت سرم اومد. روی صندلی نشست. براش چای ریختم و روی صندلی رو به روش نشستم.

– خیلی زحمت کشیدی.

تخم مرغ آب پز براش گذاشتم. تشکر کرد.

– زحمتی نیست، نوش جانت.

– خلوتت رو به هم زدم؟

منظورش خیره شدنم به پنجره بود.

– من از این خلوت ها همیشه دارم.

– تنها بودن رو دوست داری؟

– من بلدم با خودم هم خوش بگذرونم.

– امروز کجا بریم؟

– ببرمت جاهای دیدنی استانبول رو نشونت بدم؟

جرعه ای از چایش رو نوشید و گفت:

www.98iA.Com

– فکر خوبیه.

بعد از صبحانه حاضر شدیم. به سمیرا زنگ زدم؛ گفت برای شام منتظرمونه و همه ی بچه ها رو هم می خواد دعوت کنه. همه ی بچه ها شامل هاکان هم می شد. آیا این فکر خوبی بود؟ سمیرا معتقد بود که مرگ یه بار، شیون هم یه بار. استرس گرفتم. یه جورایی دلم آشوب شد.

شلوار جین و تی شرت، با کتونی و کاپشن پوشیدم. امین هم همین طور. راه افتادیم. تو ماشین نشستیم. از اون جایی که امین نه خیابون ها رو بلد بود، نه گواهینامه اش بین المللی بود، من رانندگی می کردم.

– یه کم تند میرم نه؟

– از یه کم بیش تر.

سرعتم رو کم کردم.

– سمیرا هم همیشه بهم تذکر میده؛ اما نمی دونم چرا تو رانندگی سرعتم انقدر بالاست.

به سمت پایین شهر حرکت کردم. می خواستم چند تا موزه و مسجد رو به امین نشون بدم. ساکت بودیم. از کنار یه بیلبورد رد شدیم. عکس من روش بود. امین به پشت چرخید و یه بار دیگه نگاهش کرد.

– وقتی با توام، وقتی بیرون نیستیم، یه جورایی یادم میره که تو یه مدل معروف هستی.

از لحنش مشخص بود این مسئله هنوز هم تو گلوشه.

– می دونی چرا ستاره اون شب اون فیلم رو آورده بود؟

– ستاره؟

– دوست دو قلوها رو میگم.

کمی اخم کرد و گفت:

– نه! هر چند من آن چنان جا خورده بودم که خیلی هم چیزی از فیلم نفهمیدم.

– چون می خواست من رو خراب کنه!

– چی؟!

– یعنی نفهمیدی اون دختر به تو علاقه داره؟

آن چنان تعجب کرد که انگار بهش گفتم که ستاره آدم فضاییه.

– چرا چشمات انقدر گرد شده؟

– این امکان نداره. اون بچه ست و در ضمن هیچ وقت من بیش تر از چهار تا کلام باهاش حرف نزدم.

– مهم نیست که تو چه قدر باهاش حرف زدی؛ براش جذابی امین.

پوفی کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

– اصلا فکرش رو هم نمی کردم.

– می خواست من رو خراب کنه. کاری که نگین هم شدید دنبالشه.

www.98iA.Com

– نگین منظورش به تو نیست. منظورش به تمام کمپلکس هاییه که داره.

– چشماش خیلی غمگینه. من رو یاد کسی می ندازه.

– چه طور غمگین نباشه؟ عاشق بردیاست؛ مردی که عین ماهی لیزه. نگین در ظاهر بردیا رو داره و دوست دخترشه. دوست دختری که حتی مادر بردیا هم بهش راضی نیست؛ اما در باطن خوب می دونه که نقشش در زندگی بردیا چیه. یه دختر عاشق که ایرادهای بردیا رو می بینه، بی احساسیش رو حس می کنه، اما به همین هم راضیه.

– درسته.

– اگه نگین خودش کمی برای خودش ارزش قائل می شد، برای بردیا هم جذاب تر می شد.

– نمی دونم. فکر نکنم.

امین خندید.

– خب بله، برای بردیا چیزهای دیگه ای هم هست که تو زندگی مهم باشه.

لبخند زدم و گفتم:

– برای تو تو زندگیت چی از همه مهم تره؟

چهرش جدی شد. به رو به رو خیره شد؛ به پل قدیمی گلی که از دوره ی بیزانس مونده بود و کم کم داشتیم از زیرش رد می شدیم.

– من یه حس دارم؛ یه حس خیلی قوی. حسی که هیچ وقت نداشتمش. انقدر که خودم هم از بودنش هم سرخوشم، هم مضطرب. حسی که همه ی وجودم باهاش عجینه. حسی که برام یه مسئولیت دوست داشتنی و سنگین آورده. مهم ترین چیزی که من تو زندگیم دارم، اون حسه و امیدوارم که این حس تبدیل به یه حضور بشه. حضوری که مسئولیتش هزار برابر زیباتر و البته سنگین تره.

جا خوردم، پرواز کردم، و به جمله ای فکر کردم؛ به حسی که به قدمت همین پل و شاید خیلی خیلی قدیمی تر بود، اما هیچ وقت از زیباییش کم نمی شد. امین به سبک خودش حرف زده بود. به سبک امین بودن؛ مسئولیت پذیر، جنتلمن و کمی خودخواه. دهانم رو باز کردم تا جوابی بدم. هر چند واقعا نمی دونستم در مقابل این جمله که یه جورایی مثل نت های موسیقی، ساده، سبک و تاثیر گذار بود، چه می شد گفت.

سریع گفت:

– نمی خوام جوابم رو بدی باده. الان نه! به خودت فرصت بده.

و بعد هر دو تا مقصد سکوت کردیم. سکوتی که شاید گفتنی تر از هر کلامی بود.

دو تا مسجد دیده بودیم. زیبا بودند؛ اما امین می خندید و می گفت:

– از ایران اومدم مسجد ببینم! تازه مال ایران خیلی هم قشنگ تره. لااقل خاکستری نیست.

بهش حق می دادم.

www.98IA.Com

تو یه چای خوری سنتی نشستیم. برامون تو استکان های کمر باریک، چای به همراه باقلوا آوردند. به استکانم خیره شده بودم. هوا یه آفتاب ملایم و سبک داشت. چشم هام رو بستم و سرم رو رو به آسمون گرفتم تا از این گرما اندکی لذت ببرم. چند لحظه ای گذشت. چشم هام رو که باز کردم دیدم امین بهم خیره شده. لبخندی بهش زدم که با همون لبخند جوابش رو گرفتم. تو چشم هاش لذت موج می زد.

– خیلی آفتاب دوست داری نه؟

– آره!

– پس اگه جای من بودی چی؟ من حدود هفت سالی که تو لندن زندگی می کردم در حسرت آفتاب بودم.

– به همین خاطر لندن رو زیاد دوست ندارم. من بیش تر عاشق اسپانیا بودم؛ هم به خاطر آفتابش، هم مردمش.

– منم اسپانیا رو دوست دارم. پس خیلی از شهرهای اروپا رو رفتی.

چایم رو قورت دادم و گفتم:

– تقریبا همش رو.

– جالبه، اون روز جلوی نگین سکوت کردی.

– دلیلی نداشت که جوابش رو بدم. داشت از حرفاش لذت می برد. داشت فکر می کرد اون لحظه در مرکز توجهه. خراب کردن دنیای کوچک آدم ها لذتی نداره.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

– اندیشه هات هم بسیار خاصن.

دوباره سوار ماشین شدیم. می خواستم ببرمش خرید. غر می زد، اما می دونست که باید برای دو قلوها و مادرش خرید کنه.

سکوت کرده بود و بیرون رو نگاه می کرد.

– ساکتی امین.

سرش رو چرخوند. به رو به روش خیره شده بود. با خودش در جدل بود. یه حرفی بود که می اومد و می رفت. سکوت کردم تا تصمیمش رو بگیره. بالاخره به حرف اومد؛ البته به سختی و با من من.

– چرا طلاق گرفتی؟ چطور حاضر شد از دستت بده؟

نفسم حبس شد. بعد از این همه مبارزه با خودش، اصلا انتظار نداشتم این همه رک و صریح سوال کنه. منتظر جوابش بود و من حرفی برای گفتن نداشتم. داشتم، اما گفتنی نبود. نمی تونستم بگم که نباید براش مهم می بود!

– خب راستش رو بخوای شاید این از دست دادنه براش مهم نبود.

جملم صحیح بود یا نبود؟ خودم هم نمی دونستم. مسئله خیلی ساده تر و در عین حال خیلی پیچیده تر از این حرف ها بود.

– دوستش داشتی؟

جا خوردم. چه قدر پرسیدن این جمله ها براش سخت بود. قطره ی عرق روی شقیقش و دست هایی که از شدت فشار مشت، سفید شده بود، همه و همه نشانه ی یه جنگ درونی بود.

www.98iA.Com

– چرا می پرسی؟

جوابی نداد.

– خب من هنوز هم براش احترام خیلی زیادی قائلم.

این یه جواب دیپلماتیک بود. در عین بی ربطی، یه جورایی هم جواب بود.

– اون به تو حسی بیش از احترام داره.

خب این صحیح بود، اما کافی نبود.

– من با حس اون کار ندارم، اونم به حس من کار نداره.

– چرا هنوز اورهون موندی؟

– من به این فامیلی احتیاج دارم.

به همین رکی و صراحت! جوابم درست بود. تنها جواب بی حاشیه ای که تو این چند وقت داده بودم. ادامه دادم:

– اگه حوصله کنی، بی خیال خرید میشیم و میریم به جایی که فکر می کنم همه چیز یه کم برات بازتر بشه.

باید پیش خودم اعتراف می کردم که این مرد، برام انقدر مهم هست که بخوام خیلی از چیزها رو براش باز کنم. البته مطمئنا بخشی که به خودم مربوط بود؛ به باده!

از کوچه پس کوچه های خیابون جیهانگیر (cihsngir) وارد بی اوغلی شدیم؛ محله ی قدیمیمون. کوچه های باریکی که دو طرفش خونه های قدیمی آجری بود. پنجره های دو طرف کوچه به قدری به هم نزدیک بود که فکر می کردی اگه دستت رو از پنجره ات دراز کنی، به پنجره ی همسایه ی رو به رو می رسی. کوچه نسبتا خلوت بود. چند تا پسر بچه داشتند توپ بازی می کردند. تو اون محل تقریبا همه ی کاسب ها و البته خاله زنک ها من رو می شناختند. از کنارم رد می شدند، سلام می کردند و جواب می دادم. با کنجکاوی امین رو نگاه می کردند. تو چشمشون پر از سوال بود. می پرسیدند و جواب نمی گرفتند.

به بقالی کوچک محل که رسیدیم، بهش اشاره کردم. رو به امین که تا همین الان بینمون یه سکوت نسبتا قوی بود، گفتم:

– این محلی هستش که من بعد از اومدن از ایران توش زندگی کردم. این بقالی مدت ها به من و سمیرا نسیه می داد.

همه ی حواسش پیش من و البته به محله بود. صورتش کمی جمع شد.

– این جا پایین شهر نیست. یه جای مرکزیه که تهش محل پر رفت و آمدترین کافه های شهر و خیابان موازیش یکی از جاذبه های توریستی این شهره. خیابونی که ازش رد شدیم محل زندگی هنرمندای تئاتر، خواننده های نوگرا و بچه هنری هایی هستش که زندگی های نسبتا مارژینال دارن. این محل محل زندگی آدم های عادی، دانشجوها و البته بعضی از رقاصه هایی هستش که تو همین کافه ها میرن روی صحنه.

از کنار بقالی رد شدم و جلوی اون ساختمون قدیمی مون ایستادم. کنارم ایستاد. حضورش بهم دلگرمی می داد. خوشحال بودم که کنارم ایستاده.

– من اولین بار این جا اومدم؛ ترسیده، رمیده و بی پناه. این جا شروع به زندگی کردم. یه خیابون بالاتر گارسونی کردم و خیلی چیزهای دیگه ای که می دونی.

بالاخره سکوتش رو شکست.

– آره می دونم.

– آوردمت این جا که بدونی من تو کدوم محله زندگی کردم. همه ی زن های این جا می دونن که من دست از پا خطا نکردم. معروف هم که شدم همین طور.

سرش پایین بود.

– به این شک ندارم.

حرکت کردم. پشت سرم اومد. خیابون ها رو پیاده راه می رفتیم. بعضی آدم ها برمی گشتند و دوباره نگاهمون می کردند. ایستادم.

برگشتم به سمتش و گفتم:

– اما کسی به دست از پا خطا کردن من کار نداشت. مدل که شدم، دردسرهام که شروع شد ...

سرم رو تکون دادم تا بعضی چیزها و ذهنیت ها تو مغزم جا عوض کنند.

– اورهون موندم چون این فامیلی این جا خیلی راه ها رو باز می کنه و البته خیلی راه ها رو به روی بعضی آدم ها می بنده. من از خاصیت باز کردن راه هاش هیچ استفاده ای نکردم. جاده صاف کن نیاز نداشتم. اما راه خیلی چیزها رو بست.

نفس عمیقی کشیدم. چشم هاش نگران بود. کنجکاو بود. دلخور بود. اما احساس می کردم با وجود این همه حاشیه رفتن من، خیلی خیلی باهوش تر از این حرف ها بود که حرف هام رو نگیره یا نفهمه.

صداش پر از استرس شده بود. کمی بهم نزدیک تر شد. مچ هر دو دستم رو تو دست هاش گرفت و نگاهم کرد.

– مشکل چی بوده باده؟

– یه مردی بود، خیلی وقت بود که به پر و پام می پیچید. برام هدیه می فرستاد. نمی دونم آدم مشکوکی بود. من تنها بودم امین و به این کارم هم احتیاج داشتم. از نظر اون من باید باهاش راه می اومدم.

مچ دستم رو بیش تر فشار داد.

– خب؟

– خب هیچی! امین این جا سوئیس نیست. این جا کشوریه که هنوز دنیای زیر زمینی توش خیلی قویه. طوری که گاهی پلیس یا دولت هم از پسشون بر نمیاد. اما این جا همسر ولیعهد اورهون بودن یعنی امنیت.

از چشم هاش نگرانی می بارید.

– این طوری نگام نکن امین. من هنوز همون باده ام.

– هنوزم این آدم هست؟

پوزخند زدم و گفتم:

– البته که هست. قبلا برام هدیه گلوله می فرستاد ...

مچ دستم رو انقدر محکم گرفته بود که داشت دردم می گرفت. وسط حرفم پرید.

www.98iA.Com

– چی؟؟!

– امین داد نزن، جلب توجه می کنیم. الان دیگه برام پیام می فرسته و گل.

– تو داری چی میگی؟ یعنی شکایت نکردی؟

صدام رو کمی پایین آوردم و گفتم:

– شکایت؟ امین جان این جا آمریکا نیست یا انگلستان! این جا ترکیه ست. شکایت یه جوجه مانکن تنها به کجا می رسه آخه؟ الانم این شکایت جز دردسر برای دنیز و هاکان و افتادن خبر دست خبرنگار جماعت تاثیری نداره.

دستم رو رها کرد. دستی به صورتش کشید و گفت:

– خدای من! آخه دختر من به تو چی بگم؟!

یه قدم جلوتر اومد. حضورش و نگرانیش حالم رو دگرگون می کرد. یه جورایی این نگاه عسلی لرزان، خوش خوشانم می کرد. دستش رو روی گونم گذاشت. دستش سرد بود، خیلی سرد.

– اگه یه چیزیت بشه؟ حق نداری تنها جایی بری!

"د بیا! اینم عاقبت درد و دل کردن با دکتر پاکدل!"

– امین؟!

– امین بی امین! تصویب شد رفت.

– آخه ...

صورتم رو بین هر دو دستش گرفت و گفت:

– باده مسئله تو نیستی، منم؛ منم که انگار نتونستم بگم. نتونستم چیزی رو بهت ثابت کنم. تو یه قدم اومدی به سمتم. برام گفتی؛ از خودت، از خیلی چیزهایی که نگی هم من دارم تو نگاهت می خونم. بذار منم به عنوان یه مرد، به عنوان آدمی که می دونی نفوذش کم از خاندان اورهون نداره، به سمتت بیام.

تو دلم لبخندی بهش زدم.

"حسود!"

حسادتش یه جورایی به دلم می نشست.

– امین من عادت به محدودیت ندارم. خودت این رو خیلی خوب می دونی.

یه کم عصبانی شد و گفت:

– من محدودت نمی کنم. تا وقتی این جاییم که هیچ، ایران هم برگردیم باید بشینیم راجع بهش حرف بزنیم.

بدم می اومد از این که کار رو تموم شده می دونست؟ نه، البته که نه! اما با بدجنسی بهش نگاه کردم و گفتم:

– من گفتم برمی گردم؟

کف دستش رو که روی صورتم بود، از روی صورتم برداشت. جدی نگاهم کرد و دستش رو دور شونه ام انداخت و به جلو هدایتم کرد.

– برمی گردی. برمی گردیم. البته هر موقع که تونستم بهت اثبات کنم خونه ی حقیقیت کجاست.

www.98iA.Com

این طوری راه رفتنمون تو این محل درست نبود؛ اما به ته دلم که نگاه می کردم، برام مهم هم نبود. حضورش، گرمای تنش، نگرانی نگاهش، قدرت و نفوذ کلامش انقدر زیبا و پر رنگ بود که نخوام به حواشی فکر کنم.

همون طور که دستش دور بازوهام بود، سرش رو کمی پایین آورد و گفت:

– گرسنه نگهت داشتم. یه چیزی بخوریم؟

– من خیلی گرسنه نیستم. اگه بتونی تحمل کنی، بریم خونه، هم یه چیزایی بخوریم، هم کمی استراحت کنیم. شب شام مهمان سمیرا هستیم.

دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد. خیلی خوب می دونستم که چی تو ذهنش اومد. چیزی که تو ذهن من هم یه جورایی آزار دهنده بود. جلوی چشم های من یه جفت چشم قهوه ای سرخورده و یه نگاه عسلی قرمز عصبانی و حسود بود و من بیچاره که باید این وسط می موندم. به خونه که رسیدیم یه چیزایی رو با هم قاطی کردم تا بشه غذا. تو این کار استاد بودم. بعد از غذا که امین ازش خیلی هم تعریف کرد، قرار شد یه کم بخوابیم و حدود ساعت هشت بریم پایین. سمیرا گفت که به کمک احتیاجی نداره و من به مهمانم برسم و بوسه داره کمکش می کنه. برام عجیب بود که بوسه بهم زنگ نزده بود تا سوال پیچم کنه.

تو تخت الکی جا به جا می شدم. خیلی خوب می دونستم دلیل این مهمانی سمیرا این بود که سمیرا و بهروز معتقد بودند این رشته ی اتصال من با هاکان که بیمار گونه هم بود، باید هر چه زودتر گسسته می شد. و این که من خیلی خوب از نگاه بهروز و سمیرا و صد البته از تعریف های دنیز فهمیده بودم امین خیلی باب میل این جماعت قرار گرفته. به سمت راستم چرخیدم. خب خانواده و راهنمای من هم این ها بودند. این ها که از صد تا خواهر و برادر بیش تر به من لطف داشتند. نفس عمیقی کشیدم. کم کم خوابم برد.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

نمی دونم چه قدر خوابیدم که با صدای در بیدار شدم. مثل همیشه یه کم گیج زدم.

– بفرمایید!

امین کمی لای در رو باز کرد و گفت:

– بیدار نمیشی؟ داره دیرمون میشه. ساعت ششه.

سرم رو از روی بالشت بلند کردم و به چشم های خندونش که مطمئنا به چشم های پف کرده ی خواب آلود من می خندید، نگاه کردم و دوباره روی بالشت ولو شدم.

– الان بلند میشم.

بلند خندید و گفت:

– از میزان سرحالیت کاملا مشخصه!

سرش رو تکونی داد و از جلوی در کنار رفت و به سمت اتاق خودش رفت.

بلند شدم. دوش گرفتم و کمی آرایش کردم. حوصله نداشتم موهام رو درست کنم. فقط یه دسته مو از کنار گوشم بافتم. یه شلوار مخمل سبز، یه بلوز مشکی که یه آستین نداشت و کفش تخت سبزم رو پوشیدم.

از اتاق بیرون اومدم. از رد ادکلن تلخش گرفتم که تو سالن ایستاده. به سمتش رفتم. پشتش بهم بود و معلوم بود که با بند ساعتش درگیره. به قد و بالاش و لباس شیک تنش نگاه کردم. به بلوز مردونه ی سورمه ایش که آستین هاش رو بالا زده بود و شلوار کتون آبی نفتی و کالج های سورمه ایش نگاه کردم. رفتم رو به روش ایستادم. یه نگاه به سر تا پام انداخت. با اخم ظریفی به سر شونه ی لختم نگاه کرد. پیش خودم اعتراف کردم که این نگاه که خالی از لذت هم نبود، برام آزار دهنده نبود. یاد برداشت اولم که افتادم خندیدم.

نگاهم کرد و گفت:

– به چی می خندی؟

خندم ناخود آگاه بلندتر شد.

– هیچی!

– هیچی؟ داری غش می کنی.

روی لب های اون هم لبخند بزرگی اومده بود. دستم رو دراز کردم تا بند ساعتش رو براش ببندم.

– نمی خوای بگی به چی می خندیدی؟

همون طور که بند ساعتش رو محکم می کردم گفتم:

– به خودم می خندیدم. اوایل فکر می کردم تو سنگی!

– سنگ؟!

– آره خب! چون فقط صورتم رو نگاه می کردی.

بلند خندید. بعد یه کم خندش رو جمع کرد و به چشم هام خیره شد. بند ساعتش رو بسته بودم، اما هنوز دستم به مچش بود. غرق نگاه پر از التهابش شدم.

امین گفت:

– تو این جوری فکر کن وروجک!

این رو گفت و به سمت در رفت. من جا خورده بودم. احساس می کردم رو دست خوردم. یه جورایی هم خندم گرفته بود.

– نمیای؟ داره دیر میشه ها!

اول همراه امین به مغازه ای در اطراف خونه رفتیم تا گل و شکلات بگیریم. امین دوست نداشت که دست خالی به خونه ی سمیرا بره. بعد به آپارتمان سمیرا رسیدیم که ازش بوی زعفران به مشام می رسید. از سر و صداهای داخل مشخص بود که بچه ها اومدند. قیافه ی امین جدی بود. مطمئنا حدس زده بود که به احتمال زیاد هاکان هم هست.

بهروز در رو باز کرد و سلام و احوال پرسی بسیار شادی کرد. سمیرا، بوسه و روزگار هم جلو آمدند و خیلی دوستانه با امین دست دادند. طی یه قرار ناگفته بچه ها به زبان انگلیسی که تنها زبان مشترک جمع بود، صحبت می کردند.

www.98iA.Com

دنیز، موگه و هاکان نبودند. دریا بدو بدو از اتاق بیرون اومد و روی پام نشست و به ترکی شروع به تعریف کردن از اتفاقات اون روز کرد. امین با لذت نگاهش می کرد و دریا کمی با رودربایستی سعی در کشف امین داشت؛ اما با روزگار راحت تر برخورد می کرد. بهروز که برای امین قهوه آورده بود، سرش رو به من و امین که روی کاناپه ی دو نفره کنار هم نشسته بودیم، نزدیک تر کرد و گفت:

– به بوسه عادت داره که با آدم های رنگ و وارنگ بیاد. از تو خجالت می کشه.

و خندید.

دریا از روی پای من بلند شد و به سمت اتاقش دوید. بهروز پیش امین نشست و روزگار هم بهشون پیوست. من هم با بوسه به آشپزخونه رفتم.

سمیرا بازوم رو گرفت و گفت:

– بیا حساب پس بده ببینم قرتی خانوم. تو چشمات شکوفه بارونه.

بوسه گفت:

– لعنتی! این سمیرا هم نمی ذاشت زنگ بزنم. از فضولی درد مردم. اکسیژن به مغزم نمی رسید. بنال ببینم چه کردید.

– هیس! چه خبرتونه کولی ها؟ الان میگم.

روی صندلی رو به روم، پشت میز آشپزخونه نشستند. خیلی خنده دار عین این زن فضول ها بهم زل زده بودند. من هم همه چیز رو براشون تعریف کردم. جمله ی آخر امین بوسه رو به خنده انداخت:

– خره فکر می کردی نگات نمی کنه؟!

– خب نه!

سمیرا گفت:

– بس که خلی!

– نه سمیرا، من همیشه انقدر حواسم به رفتارای خودمه که نمی فهمم دیگران دارن چه می کنن.

– خب نگاهش بد نبوده که بدت نیومده. ولی خیلی آقاست. من و بهروز خیلی ازش خوشمون اومد. دنیز هم دوستش داره.

بوسه دستم رو که روی میز بود تو دست هاش گرفت. به نگینی که پایین لبش بود نگاه کردم.

– اما باده، این جوری که تو میری ایران. اون وقت ما واقعا دلتنگ می شیم.

یه بغضی تو گلوم نشست. چشم های سمیرا هم خیس شد. سریع بلند شد و رفت سر گاز و در حالی که صداش می لرزید گفت:

– خوش بخت باشی برای ما بسه. من بدونم قدرت رو می دونن، بدونم مردی که تو زندگیته می فهمه مسئولیت یعنی چی، دور هم که باشی برای ما عزیزترینی.

سرم رو به سمت امین که وسط مردها نشسته بود و داشت با اون پرستیژ خاص خودش به حرف هاشون گوش می داد و می خندید، چرخوندم. ناخود آگاه یه لبخند گشاد زدم. چرخیدم و به بوسه که رد نگاهش نگاه من بود، نگاه کردم. بوسه چشم هاش رو به نشانه ی تایید باز و بسته کرد.

www.98iA.Com

ساعت حدود نه بود و ما منتظر بچه ها بودیم. دل تو دلم نبود. استرس گرفته بودم. از هاکان یه جورایی مطمئن بودم و می دونستم که دنیز هم قبل از اومدن روشنش می کنه. اما امین؛ از این پسر یه کم متعصب خیلی هم مطمئن نبودم.

روزگار گفت:

– مجله ها رو دیدی؟ نمایش مد این دفعت خیلی سر و صدا کرد.

برش پرتقالی رو که تو دهانم بود، قورتش دادم و گفتم:

– سر و صدا که باید می کرد روزگار. یه پای ماجرا من بودما!

روزگار خندید و گفت:

– از خود راضی!

خواستم جوابش رو بدم که زنگ در رو زدند. با استرس به سمت سمیرا برگشتم که کنارم نشسته بود. با نگاهش بهم اطمینان داد، اما من از ترسم به سمت امین که روی مبل کناری من نشسته بود، نگاه هم نمی کردم.

در که باز شد، موگه و دنیز مثل همیشه پر سر و صدا وارد شدند و با همه دست دادند. با خنده های بلند دنیز همه ی توجه ها به اون سمت جلب شد؛ اما پشت سرشون، هاکان خسته، کمی نامرتب و مضطرب وارد شد و با خودش هاله ای از اضطراب آورد. طوری که بچه ها کمی ساکت تر شدند. چشم های قهوه ایش غمگین تر از هر زمان دیگه ای بود. هاکان با همه دست داد و به من رسید. نگاهش به اون حضور پر رنگ کنارم بود. من و هاکان هم قد بودیم و امین از هر دوی ما هم بلندتر بود و هم خیلی درشت هیکل تر. هاکان به من نزدیک شد. شاید فقط من می فهمیدم که این نگاه چه قدر سرخورده ست. چون یک سال و نیم هاکان با همین نگاه سر خورده و کمی آزرده به من نگاه می کرد. جلو اومد و دستم رو تو دستش گرفت و بوسید. بچه ها سکوت کرده بودند و من فقط صدای نفس های امین رو می شنیدم که می دونستم اگه الان سرم رو بچرخونم برق نگاهش می ترسونتم.

هاکان به سمت امین رفت و دستش رو دراز کرد و گفت:

– سلام، خیلی خوش اومدید!

"هاکان دوست داشتنی و تنهای من!"

به نیمرخ امین نگاه کردم؛ به رگ های شقیقش که داشت ورم می کرد. اما مثل همیشه، در کمال ادب دست هاکان رو فشرد. هر چند به قدری زود دستش رو ول کرد که نمی شد اسمش رو دست دادن گذاشت.

– سلام، خیلی ممنون!

هاکان به سمت مبل کنار پنجره رفت. منظره ی خونه ی سمیرا، دقیقا مثل منظره ی خونه ی من بود.

دنیز با خنده ی بلند و البته مصنوعی، سعی کرد این جو رو تغییر بده. داشت تعریف می کرد که موگه چه طور وقتی می خواسته حاضر بشه، سرش تو یقش گیر کرده بوده. ماجرا خنده دار بود، اما روزگار و بهروز یه کم زیادی می خندیدند. می خواستند توجه ها به سمتشون برگرده.

من و امین هنوز سر پا بودیم. می خواستم برم تو آشپزخونه که مچ دستم تو دست های امین گرفتار شد. این کار رو خیلی ظریف انجام می داد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

– امشب از کنار من جم نمی خوری.

صداش اون قدر عصبانی و لحنش انقدر دستوری بود که ترجیه دادم گوش کنم. آروم روی مبل کنارش نشستم. امین هم پاش رو روی پاش انداخت و فنجان قهوش رو که سرد شده بود، به دست گرفت. سرم به سمت روزگار بود که داشت از سریال جدیدی که بازی می کرد صحبت می کرد. به ظاهر داشتم گوش می دادم، اما همه ی حواسم به امین بود که به هاکان چشم دوخته بود و صورتش هم کمی قرمز شده بود. هاکان طفلکی هم سعی می کرد اصلا این ور رو نگاه نکنه.

سر میز شام، سمیرا تمام سعیش رو کرد که بچه ها طوری بشینند که امین و هاکان حدالامکان با فاصله از هم بشینند. بوسه سرش رو تو گوش من که داشتم ماست سر میز می گذاشتم کرد و گفت:

– امین هاکان رو نکشه خوبه.

سرم رو بلند کردم. از چشم های امین آتیش می بارید؛ چون هاکان بد به من زل زده بود. لبخندی از سر عجز به هاکان زدم که باعث شد یه لبخند به تلخی زهر بهم بزنه. این رد و بدل کردن میمیک صورت هامون، آتیش نگاه امین رو به قدری زیاد کرد که من و بوسه به آشپزخونه جیم زدیم. موگه داشت مرغ ها رو تو دیس می گذاشت.

بوسه گفت:

– سمیرا امین مثل آتش فشانه. ازش می ترسم.

موگه گفت:

– به نظرتون رو به رو کردنشون کار درستی بود؟

من هیچ حسی نداشتم و کرخت بودم. عصبی بودم و دست و پام لمس بود.

سمیرا که داشت برنج توی دیس رو تزئین می کرد، گفت:

– مرگ یه بار، شیونم یه بار؛ اتفاقا عکس العمل های امین خیلی درست و به جاست. من که خیلی بیش تر ازش خوشم اومد.

بوسه نگاهی به رنگ پریده ی من کرد و گفت:

– آخه این داره پس می افته.

سمیرا که داشت به سمت میز می رفت، گفت:

– بی خود! باده پا شو خودت رو جمع کن.

خب گفتنش براشون آسون بود. اون ها که نمی دیدند من تحت چه فشار بی خودی هستم. یه طرفم مردی بود که خیلی بی رودربایستی، پیش خودم اعتراف می کردم که دوستش دارم. مردی که جذاب، باهوش، کمی متعصب و اندکی با چاشنی خودخواهی، اما مسئول و مهربون و مودب بود. و یک طرف هاکان بی آزار و دوست داشتنی و لطیف من که از نظر امین شوهر سابقم بود. شوهری که هنوز فامیلیش رو داشتم و هنوز باهاش ارتباط دوستانه و کاری داشتم.

بغل دست امین نشسته بودم. یه تیکه مرغ براش تو بشقابش گذاشتم. خواستم براش برنج بریزم که دستش رو روی دستم گذاشت. یخ بود؛ به سردی لحنش که گفت کافیه. تا مغز استخوانم یخ زد. بچه ها از هر دری صحبت می کردند.

www.98iA.Com

بعد از جمع شدن میز شام، ظرف ها رو تو ماشین ظرف شویی چیدیم. داشتم از آشپزخونه خارج می شدم که سمیرا دستم رو گرفت و گفت:

– باده اصل ماجرای تو الان امینه. اگه می بینی سختشه ببرش. به هیچ کسم برنمی خوره. دوستش داری؛ از همه ی وجناتت پیداست. برات خوشحالم. شاید درست ترین تصمیمی باشه که تو زندگیت گرفتی خواهری. همه ی حواست به این باشه و غصه ی هاکان رو نخور. تو هر کاری از دستت بر می اومد کردی. ما که مسئول انتخاب های آدم ها تو زندگیشون نیستیم.

نمی دونم سمیرا چقدر عجز تو چشم هام دیده بود که به این نتیجه رسیده بود که نصیحتم کنه. با هم به سالن رفتیم. کنار امین نشستم و هاکان و روزگار هم رو به رومون بودند. دنیز کمی از پروژه ی امین پرسید و امین خیلی مختصر و مفید جوابش رو داد. روزگار که انگار سکوت و تو خود بودن هاکان که بهش قیافه ی ترحم آمیزی داده بود، ناراحتش کرده بود، سعی می کرد هاکان رو وارد بحث کنه.

– راستی هاکان دیدی باده تو شوی جدید چه طوفانی به پا کرد؟ جات خالی، از هر زمان دیگه ای مسحور کننده تر بود.

"آخ روزگار، آخ! اینم بحث بود که تو وسط کشیدی؟"

نگاه نگران موگه به من افتاد و من بیخ گوشم صدای نفس های عصبی امین رو داشتم و دستش که دور دسته ی مبل حلقه شد. هاکان نگاهی پر از لذت و تحسین به من انداخت. این نگاه همیشه اش بود، اما این جا جاش نبود.

– باده همیشه زیباست و همیشه هم نظرها رو به خودش جلب می کنه. مگه میشه بره روی صحنه و جادو نکنه.

یخ کردم. وا رفتم.

هاکان گفت:

– راستی باده، می دونم دلت برای خونه تنگ شده. آخر این هفته همه جمع شید خونه؛ کباب می زنیم. تاب سفیده رو هم تعمیرش کردم.

هاکان تغییری نکرده بود. این حرف هاش هم از سر بدجنسی نبود. حتی دعوتش هم که معلوم بود شامل امین هم میشه، از سر صلح بود؛ اما جاش نبود. خراب کرده بودند. نمی دونم قیافه ی امین چطور شده بود. چون تو دیدم نبود و جرات چرخیدن به سمتش هم نداشتم؛ اما حتما خیلی وحشتناک شده بود.

هوای بیرون باد داشت و سرد بود. تو خیابون چشم می چرخوندم تا ببینم کجاست. نمی تونست خیلی دور بره. هوا یه کمی مه داشت و خیابون خلوت تر از هر زمان دیگه ای بود. دریا شدیدا مواج بود و باعث می شد که صدای زیادی ایجاد کنه. موج ها که به بلوار می خوردند، تا فاصله ی نسبتا زیادی رو خیس می کردند. صدای بوق کشتی و صدای یه قایق موتوری که داشت با سختی به سمت فانوس دریایی نزدیک ساحل می رفت، می اومد. دیدمش. پشت به من و رو به دریا، دست به جیب گوشه ی دیوار ایستاده بود. تو اون لباس مسلما سردش بود. دلم برای هر دومون سوخت. هر دومون هم مقصر بودیم و هم بی تقصیر.

از خیابون رد شدم و به سمتش رفتم. به دریا چشم دوخته بود. نمی دونم حسم کرد یا نه، اما حرف نزد. تکون هم نخورد. بوی شور دریا تو بینیم پیچید. موج ها کمی خیسمون کردند. احساس کردم یه کم بیش تر تو خودش جمع شد. آروم کنارش رفتم.

– امین!

به سمتم برگشت. چشم هاش هنوز هم پر از اعتراض بودند؛ اما معلوم بود که از دیدنم تعجب نکرده.

– امین سردت میشه.

نگاهش پر از پوزخند بود؛ اما دهانش اصلا برای جواب باز نشد. دوباره به سمت دریا چرخید. یه موج دیگه اومد. یه کم از نم شور دریا روی گونه ها و لب هامون نشست. نمی دونم چقدر در سکوت کامل کنار هم ایستادیم. من پر از استرس بودم و اون پر از خشم بود. نگران بودم که سرما بخوره. اون هیچ تغییری تو وضعیت خودش نمی داد. احساس کردم که باید این سکوت رو بشکنم. بدون حرف زدن که چیزی حل نمی شد.

– تو می دونستی من قبلا ازدواج کردم.

برنگشت تا نگاهم کنه.

– آره می دونستم. می دونستم همسر سابقت مرد خوبیه. می دونستم که هنوز باهاش رابطه ی دوستانه داری. می دونستم که هنوز ... که هنوز ...

گفتنش براش خیلی سخت بود.

– اگه می خوای بگی هنوز دوستش دارم یا دوستم داره در اشتباهی.

عصبانی شد. صداش در حد فریاد بالا رفت. موج آبی که به دیواره خورد، انگار کمی از پژواک صداش کم کرد.

– که اشتباه می کنم! من اشتباه نمی کنم باده.

بعد با دست به خونه اشاره کرد و گفت:

– اونی که اون بالا دیدم، اون مردی که تو چشماش می شد شکست رو دید، دروغ نیست.

امین اشتباه نمی کرد، اما درست هم برداشت نمی کرد. سکوتم رو که دید، انگار که خشمش بیش تر شد.

– من نمی تونم باده!

به من نزدیک تر شد. حالا می تونستم آتشی رو که از چشم هاش بیرون می زد، واضح تر ببینم. دست هاش رو تو موهاش کرد. و من نمی دونستم تو اون وضعیت چرا مدهوش هر کدوم از حرکت هاش بودم.

– نمی تونم. می فهمی باده؟

فریادش روی اعصابم می رفت. من هم داد زدم. داد من هم زمان شد با صدای بم بوق یه کشتی مسافری که دقیقا داشت از کنارمون رد می شد.

– نه نمی فهمم! تو دردت چیه امین؟

دستش رو از بین موهاش بیرون آورد، پوزخندی زد و با صدای نجوا گونه ای گفت:

– دردم؟ آره دیگه، خب دردم! راست میگی، درد هم داره.

یه کم دور خودش چرخید. احساس می کردم می خواد به اعصابش مسلط بشه. خواستم کمی ازش فاصله بگیرم، بلکه کمی آرامش بگیره. دو قدم که به عقب رفتم، با دو قدم بلند و خشن به سمتم اومد. مچ هر دو دستم رو تو دستش گرفت و من رو به سمت خودش کشوند. یه جورایی به آغوشش پرت شدم. دستش رو که مچ دستم توش بود، بالا آورد و روی سینه اش گذاشت. یه جورایی این نزدیکی بهم لذت و اون نگاه بهم ترس می داد.

www.98iA.Com

– چی کار می کنی؟

اعتراضم شل و بی قوت بود. شاید اصلا نشنید که دوباره فریاد زد:

– دردم اینه باده؛ دردم اینه که نمی تونم با شوهر سابق دختری که عاشقشم، دختری که همه ی زندگیم شده، دختری که نفسم به نفسش بنده، تو یه اتاق، زیر یه سقف باشم. می فهمی؟!

بلندتر فریاد زد:

– می فهمی؟!

موج بلندی به دیواره خورد و خیسمون کرد. قطره ی شوری رو که روی لبم افتاده بود، با زبونم پاک کردم. سست شدم. دلم می لرزید. شل شده بودم. غرق لذتی بی نظیر بودم؛ غرق لذت شنیدن یکی از زیباترین جملات دنیا، از دهان مردی که خوب می دونستم که خیلی، و خیلی بیش تر از خیلی، با مردهای دیگه برام فرق می کنه. منتظر حرفی از جانب من نبود. دست هام رو بیش تر به سینه اش فشار داد و گفت:

– نمی تونم تحمل کنم باده. من عاشقتم لعنتی! انقدر دوست دارم و انقدر برام عزیزی که عکس العمل هام دست خودم نیست. هی به خودم میگم امین از تو بعیده؛ اما نمیشه. نمی تونم. یه چیزی سنگینی هست ...

دستش رو به سمت رگ گردنش برد و زد روش و گفت:

– این جا؛ دقیقا همین جا باده. که نمی ذاره، که نمی تونم تحمل کنم که روزگار بگه روی صحنه همه رو جادو می کنی. منی که با هر حرکتت، با هر نگاهت، با هر راه رفتنت جادو میشم. منی که همش نگرانم. می فهمی؟ نگران!

به اون عسلی لرزون نگاه کردم. من این نگاه رو دوست داشتم؛ حتی وقتی انقدر خشن و کمی بی منطق می شد. صداش بم و نجوا گونه شد.

– من نگران این چشمای گستاخ سیاه میشم.

مچ یکی از دست هام رو که تو دستش بود، بالا آورد. کف دستم رو روی لب هاش گذاشت و عمیق بوسید. و من بیش تر از هر نوازشی، بیش تر از دیدن هر منظره ی زیبایی غرق لذتی وصف ناپذیر شدم. لذتی تا عمق وجودم که لختم می کرد. هیچی برای گفتن نداشتم. یعنی داشتم، اما ...

به پیراهنش که خیس بود یا به لب هاش که داغ بود؟ به کدوم باید توجه می کردم؟

– یه کم، فقط یه کم رعایتم رو بکن باده. درکم کن. من خیلی می خوامت دختر.

خواستم جوابش رو بدم که یه صدا از جا پروندم. هر دو برگشتیم. به دنیز و هاکان که داشتند نگاهمون می کردند، نگاه کردیم.

"اینا از کی این جا بودن؟"

چشم های خیس هاکان نشانه ی خیلی چیزها بود. امین دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد. این مبارزه ی عادلانه ای نبود. انگار می خواست به هاکان بگه که من ...

هاکان پالتوی امین رو که می دونستم با استفاده از کلید من از بالا آورده، به سمت امین گرفت و گفت:

– باید با هم حرف بزنیم.

امین پالتو رو گرفت و پوشید.

– باشه!

باشه ای محکم و بی تزلزل.

دستم رو رو شونه هاکان گذاشتم و گفتم:

– نیازی نیست.

هاکان نگاهم کرد و چیزی نگفت. با دست به امین اشاره کرد که به سمت ماشینش برن و حرکت کردند.

دنیز کنارم اومد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد. من داشتم به هاکان و امین نگاه می کردم که سوار ماشین شدند و از سمت دیگه ی خیابون رفتند. قطره اشک سردی روی گونه ام نشست.

دنیز سیگاری به دستم داد و گفت:

– بذار خودشون مسئله شون رو حل کنن.

– اما آخه ...

– آخه نداره باده. آخه نداره. هاکان از چیزی که هست خجالت نمی کشه. چرا نمی خوای از عشقت لذت ببری؟ تا کی می خوای جور بکشی؟

به سمتش چرخیدم و به نگاه برادرانه و مهربونش نگاه کردم.

– بهم گفت دوستم داره.

انگار تازه داشتم حرف های امین رو که انقدر سبکم کرده بود که داشتم پرواز می کردم، تحلیل می کردم.

دنیز لبخند مهربونی زد و گفت:

– هنر کرد. تا حالا هم که نگفته بود از غرورش بود. یا شاید هم از ترس تو بوده!

با همراهی دنیز به خونه ی خودم رفتم. دوست داشتم تنها باشم و خیلی خوب می دونستم که بچه ها درکم می کنن. به خونه ی خودم که رسیدم اول کار لباس هام رو عوض کردم و صورتم رو شستم. آب داغ که به صورتم خورد، انگار انجماد تو صورتم باز شد. رو مبل ولو شدم. حوله صورتم هنوز دستم بود. پام رو تکون می دادم و این نشانه ی اضطرابم بود. خونه سرد بود. باید شومینه رو روشن می کردم اما .... دستم رو روی قلبم گذاشتم، اون جا داغ داغ بود. چشمام رو بستم. به پشتی مبل تکیه دادم. نفسم یه جورایی تند بود. چشمای خشنش و کوبش قلبش زیر دستم و صداش یک لحظه از جلوی چشمم دور نمی شد. دور نمی شد اون همه اضطراب تو نگاش وقتی داشت می گفت که دوستم داره. دوستم داره. امین منو دوست داره. اینا رو بلند با خودم تکرار کردم. تکرار این جمله حسی بهم می داد پر از نوازش. انگار که کسی با سر انگشتاش نرم روی بازوم رو نوازش می کرد. من، باده، چقدر محتاج این زیباترین کلمه ی دنیا بودم؟ مثل هر کس دیگه ای، مثل هر انسان دیگه ای.

هاکان، هاکان دوست داشتنی من، می دونم که الان براش اصلا هم راحت نیست. یه روزی کنار یه درخت توت، ته باغ خونه مادریش بهم گفت که تا ته دنیا باهامه، پشتمه. من هم بهش همین قول رو دادم. این قول دقیقا تا هفتاد و دو ساعت قبل از طلاقمون بود، وقتی که وکیلش به دنبال قاضی بود که بشه راحت مجابش کرد که تو یه جلسه دادگاه توافقی به علت عدم تفاهم طلاقمون بده.

بلند شدم. رفتم کنار پنجره ایستادم. با دستام خودم رو محکم در آغوش گرفتم. مه غلیظ تر شده بود اما دریا کمی آرام گرفته بود. من داشتم وارد مرحله دیگه ای از زندگیم می شدم. مرحله ای که هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم که کوچک ترین ربطی به سرزمینی داشته باشه که مدت ها بود برام خیلی خیلی دور بود. من هم امین رو دوست داشتم. من همیشه رک بودم، با خودم بیش از هر کس دیگه ای؛ من دوستش داشتم و برای این جذبه ی بینمون دلیل خاصی هم نداشتم. هر چند جایی نمی دونم دقیق کجا یا حتی کی، بهم گفته بود که هیچ وقت برای دوست داشتن واقعیت دلیل پیدا نمی کنی. یکی رو دوست داری و چراش برات خیلی هم نباید مهم باشه.

امین به من احساس آرامش و امنیت می داد. کنارش بودن یه حس لطیف می داد به من. بی قرارم نمی کرد و من هم به حس بی قراری احتیاج نداشتم. دختر بچه هیجده ساله نبودم که علاقه و عشق برام به معنی بی قراری باشه، برای من که تمام زندگیم مبارزه کرده بودم، برای هر حقم تحقیر شده و حتی کتک خورده بودم، برای هر چیزی تلاشی مضاعف کرده بودم، علاقه، کوبش قلب به دلیل نوازش بود، یه احساسی که به سبکی و نرمی حریر باشه حتی اگه مردت خودش به سفتی فولاد باشه و یه کم متعصب.

دیر کرده بودن. به ساعت نگاه کردم؛ حدودساعت سه و نیم صبح بود. دیگه کم کم داشتم نگران می شدم. از هاکان یه جورایی خیالم راحت بود چون تو ذاتش خشونت نبود اما امین .... لبخندی زدم؛ هیچ تضمینی برای اون نداشتم. روی کاناپه دراز کشیدم. نباید خوابم می برد. امین پشت در می موند اما نمی دونم که کی خوابم برد.

با صدای برخورد چیزی به در، تقریبا از جام پریدم. به ساعت نگاه کردم؛ چهار بود. نیم ساعت بود که خوابیده بودم. دوباره با اون صدا که مثل برخورد یه جسم ظریف به در بود، از جام پریدم و رفتم سمت در. از چشمی نگاه کردم؛ امین بود. به کل فراموش کرده بودم. در رو به آرامی باز کردم. نگاه خسته اش رو دیدم. نگاهی پر از خواهش که حالا داشت تو تاریکی راهرو برق می زد. بی حرف رفتم کنار. اومد تو. باز هم بی حرف رو مبل نشست. رو مبل رو به روش نشستم. سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو با انگشت اشاره و شست دست چپش فشار داد. به بند ساعتش که سر شب به زور بسته بودم، نگاه کردم. چه دور به نظر می رسید. خسته بود. انگار که از یه ماراتن قوی برگشته بود.

رفتم تو آشپزخونه و دستگاه قهوه جوش رو روشن کردم. بوی قهوه برزیل تو آشپزخونه پیچید. می دونستم که امشب خواب بر هر دو حرومه. تو یه لیوان بزرگ براش قهوه ریختم، برای خودمم همین طور. رو به روش ایستادم. با لبخندی لیوان رو از دستم گرفت.

– بیرون سرده، نه؟

سوالم خیلی بی ربط بود اما اون لحظه هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید برای شکستن سکوت. نگاه مطمئنی به چشمام کرد.

– نه، من امشب خیلی گرمم.

حرفش چندین معنی داشت اما من ترجیح دادم که چیزی رو برداشت کنم که بیش از همه خوشحالم می کرد. آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و لیوان رو بین دو دستم گرفتم و همراه با بخار بیرون اومده از لیوان، عطر تلخش رو به ریه هام کشیدم. احساس کردم من شروع کنم بهتره.

– هاکان رو خیلی ساله می شناسم. از همون روز اول به دلم نشست. پسر خیلی خوبی بود. بی نظر بود. تو دنیای مد خیلی حرفه که رییس مجله ای که براش کار می کنی، هیچ نظری بهت نداشته باشه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

– بوسه عامل آشناییمون بود اما بعدها خود هاکان جایگاهش رو برام یعنی برامون پیدا کرد. دسته جمعی دوستش داشتیم یعنی داریم. آروم، بی آزار و دوست داشتنیه.

لیوان رو تو دستم جا به جا کردم و خیره شدم به لبه ی لیوانم.

– خودش گفته بهت اما از دید من نگاه کن امین. ویزای دانشجوییم داشت تموم می شد. اقامت نداشتم و اگه از این مملکت بیرونم می کردن، جایی برای رفتن نداشتم، هیچ جا. دیگه اون جوری حتی سمیرا نامی هم نبود تا جای خواب بهم بده.

بغضم رو فرو دادم.

– هاکان تک پسر اورهون، از اون طرف پسر خاله آک یورک معروف بود. چند وقتی بود این ور و اون ور شنیده بودم، شنیده بودم که .... که .... همجنس گراست. تو دنیای مد یعنی دنیایی که ما توش بودیم، این مسئله اصلا مهم نبود. برای من که اصلا. خودش چیزی نگفته بود اما این شایعات خب بود. من و بوسه دیگه تقریبا داشتیم مطمئن می شدیم چون حتی می دونستیم که کشش و علاقه اش به سمت کی هم هست.

جرعه ای از قهوم رو نوشیدم و به امین نگاه کردم که سرش پایین، داشت به گل های قالی نگاه می کرد. ادامه دادم:

– اون مردک مزاحم، تو زندگیم بود و شرایط ویزام. دنیز اومد سراغم. قبلش یکی دو بار مادر هاکان رو دیده بودم. ملاقاتایی که خیلی عیان بود که باب طبع هاکان نیست.

بغض کردم. صدام لرزید.

– اومد گفت: "باده آبروم تو خطره. این جا سرزمینی سنتیه و ما آدمای بنام. حرفا در مورد هاکان، عین آتیش زیر خاکستره. داره دود می کنه و دودش کل خانواده رو می گیره. اگه بفرستیمش بره هم به شایعات بیشتر دامن می زنیم. بیا .... بیا بشو زنش. هم تو به خواستت می رسی که داشتن پاسپورت غیر ایرانیه، هم ما این نمایشو اجرا می کنیم و خانواده رو از این فشار اجتماعی خلاص."

بغضم بزرگ تر شد. سرمو بلند کردم و امین رو دیدم که نگران داشت نگاهم می کرد.

– من برای هاکان احترام قائلم امین، خیلی زیاد. خیلی زیادتر از هر کس دیگه ای. اون مردتر از هر مردیه که من دیدم. اونم مثل من قربانیه. قربانیه که کسی نمی تونه همونی که هست رو بپذیره.

سرم رو اندکی خم کردم.

– مگه ما چی می خواستیم امین؟ چی می خواستیم جز این که خانواده هامون ما رو با تمام غلطا و درستامون بپذیرن؟ ازدواج کردم باهاش. شدم زنش اما شدم یه جورایی آینه دقش. رفتم خونش زندگی کنم. همون جایی که منبع آرامشم بود. تنهاتر شدم چون قبل از این که ازدواج کنم، محرم رازم بود اما بعدش هر چی که می گفتم، به خودش می گرفت. می گفتم تنهام، می شکست چون خوب می دونست که نمی تونه خیلی از نیازهای منو برآورده کنه. همش می گفت بهت ظلم کردیم. دست و پات بسته شده. حتی نمی تونی بری دنبال عشقت.

نگاهی به امین انداختم.

– اینا رو گفته بهت؟

صداش خش دار شده بود دوباره.

– آره گفته. گفته که چقدر نگرانته.

– دنیز خودشو مدیون من می دونه چون من آیندم رو به پای اونا گذاشتم. من بعد از طلاقمم اگه می خواستم راز خانوادشون رو حفظ کنم، نمی تونستم ازدواج کنم، با مردی از همین سرزمین چون اون وقت خیلی عجیب بود که من یک سال و نیم همسر کسی بودم، باهاش زندگی کرده بودم و دلیل طلاقم هم این بود که ما سر بچه دار شدن تفاهم نداریم، من بچه می خوام، اون نمی خواد، ولی هنوز .... هنوز .... گفتنش برام سخت بود. سرمو پایین انداختم. خب شرمم می شد بگم.

– این معامله دو طرفه بود. من یه فامیلی معتبر به دست آوردم که تضمینم شد برای پروندن مگسان گرد شیرینی، یه اقامت و یه پاسپورت، اونام بسته شدن دهن مردم، هر چند به نظر من موقتا. هاکان می خواست برای تضمین زندگی آیندم، خونه به نامم کنه یا سهام از مجله، قبول نکردم. من محتاج پول کسی نیستم. من آرامش و عشق می خواستم که خب .... نمی دونم. من برای به دست آوردن هر چیزی بهای گزافی پرداختم امین؛ برای خانوم مهندس بودن، برای زن بودن، برای زندگی کردن. به شهرت من نگاه نکن، .همش کشکه. به این باده ی رو به روت نگاه کن. به باده ای که رو به روته. ببین باهاش باشی، برات برده یا باخت؟

بی اختیار بودم. نفسم یه جورایی بی شمارش. نبضم هم بالا رفته بود. از جاش بلند شد. من هم بلند شدم. خودش رو بهم رسوند. با یه حرکت آنی، محکم، خیلی محکم در آغوشم کشید. سرم روی سینه اش قرار گرفت. از بیرون صدای زوزه ی باد میومد اما من در مقابل تموم طوفان های در پیش، این ریتم منظم قلب و این داغی بی وصف رو داشتم. دستش رو محکم دورم حلقه کرد و با دست دیگه اش موهام رو که حالا بی پروا به دورم ریخته بود، نوازش کرد. صداش نوازش گونه بود و مطمئن.

– هاکان که برام تعریف کرد، یه جورایی ته قلبم بهم اطمینان داد اما این اطمینان برای چیزی نیست که تو ذهن توئه. همون که شرمت اومد در موردش حرف بزنی. این اطمینان برای این بود که دلت پیشش نیست. که دلی که من پیشت دادم، جاش امنه. من بردم. برندم باده. بَرندم که عاشقت شدم، که خدا، سرنوشت، بازی زمونه، شانس با تو بودن، شناختن و عاشقت شدن رو به من داده.

دستاشو کمی شل کرد. با یه دستش زیر چونم رو گرفت و سرمو بلند کرد. نگاهم کرد، عمیق. تو چشماش اطمینان بود. التهاب بود. خواستنی عمیق بود. عمیق به عمق همون دریایی که از پنجره نمایان بود.

– تو مطمئنی امین؟

– از خودم آره اما تو؟ هنوز زمان می خوای؟

می خواستم؟ امین رو بیشتر می خواستم یا زمان رو؟ نگاهش کردم اما التهاب چشماش باعث شد سرم رو پایین بندازم. سرم رو دوباره بالا آورد. رو لبش یه لبخند بود.

– این سکوت رو به علامت رضایتت بگیرم؟

خندیدم و دستمو رو دستش که زیر چونم بود، گذاشتم و چشمام رو به نشونه ی اطمینان دادن بهش یه بار باز و بسته کردم. تو چشماش یه برق بی نظیری روشن شد، یه خوشی بی وصف. دستش رو آروم بالا آورد و چونم رو به همراهش بالاتر. نگاهم کرد. چشماش بین دوتا چشمام در رفت و آمد بود و بعد یه نگاه به لبم انداخت و دوباره به چشمام. انگار که دنبال یه اجازه بود، یه تایید. تاییدی که فکر کنم تو چشمام دید که خم شد و آروم و نرم لبش رو روی لبام گذاشت. جا خوردم. اولین بوسه ی عاشقانه ی عمرم بود. لب هاش نرم و آروم روی لب هام حرکت می کرد و من مدهوش همه حسی بودم که بهم منتقل می شد. لباشو یه لحظه از لبم جدا کرد و چشمای پر از نیازش رو به هم دوخت. من مست اون عسلی ملتهب شدم. این بار دستش رو محکم پشت گردنم گذاشت و محکم تر بوسیدم. من هم ناخودآگاه دستم

پشت گردنش رفت و تو داغی و التهابش شریک شدم. حضورم رو که احساس کرد، حرکت دستش پشت گردنم و حرکت لب هاش عمیق تر شد. من غرق لذت از همه حسی که امین به من می داد، مست مست از التهابش بودم. بوسه مون چه قدر طول کشید نمی دونم اما نفس کم آورده بودیم که امین لب هاش رو جدا کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. هر دو نفس نفس می زدیم. خجالت می کشیدم به چشماش نگاه کنم. سرم رو پایین انداختم و لب پایینم رو به دندونم گرفتم. خم شد و با لباش، لبم رو از زیر دندونم کشید بیرون. به چشمای شیطونش نگاه کردم. امین صداش بم تر شده بود.

– تو می منی و من مستتم.

لبخندی زدم.

– هیچ وقت چشماتو ازم ندزد باده. بذار همیشه این سیاهی که غرقم می کنه رو داشته باشم.

– تو هم خودتو ازم دور نکن. من طاقتش رو ندارم.

محکم بغلم کرد. گوشمو گذاشتم رو قلبی که داشت محکم خودش رو به سینه ی امین می کوبید و نفس عمیقی کشیدم؛ پر از عطر وجودی که حالا به من تعلق داشت، به خود خودم.

***

تو تختم جا به جا شدم. هوا کاملا روشن شده بود و من شاید چند ساعت بیشتر نخوابیده بودم اما سبک بودم. یه پروانه کوچولو تو قلبم پر پر می زد و من پر بودم. انگار تمام لیوان احساسم پر شده بود. کش و قوسی به خودم دادم و گوشیم رو نگاه کرد. سوتی زدم. به اندازه ی موهای سرم به هم زنگ زده بودن؛ بوسه و سمیرا. سمیرا یه اس ام اس هم فرستاده بود: "می خوای ما رو از فضولی بکشی نامرد؟" لبخند زدم. می دونستم الان سر کارن. نوشتم که عصری که از سر کار برگشتن، مستقیم بیان این جا تا آمار کامل رو بگیرن. بوسه فحشی نصیبم کرد و سمیرا شکلکی که داشت از ذوق می رقصید. رفتم کنار پنجره و ایستادم. همه ی ذهنم پر از زیبایی بود اما به فکر هاکان هم بودم. اون رفاقت رو در حق من تموم کرده بود. به جمع کسایی که رازش رو می دونستن، یه نفر دیگه هم اضافه شده بود. می دونستم روزگار نمی دونه. طی یه قراری ناگفته، بوسه چون مردهای زندگیش پلاک موقت بودن، به هیچ کدومشون نمی گفت. هر چند از نگاهش حدس می زدم که روزگار موندنیه اما می دونستم که تا سر عقد نشینه باهاش، امکان نداره که بهش بگه.

دوش گرفتم. با وسواس آرایش کردم و لباس پوشیدم. دوست داشتم از هر روز دیگه ای زیباتر باشم. رو نوک پنجه ی پا آروم از اتاق در اومدم تا به در اتاقش نگاه کنم. بسته بود. پس هنوز خواب بود. یاد سر صبحش که تا دم اتاقم باهام اومد و گفت می خوام مطمئن شم که می خوابی و فرار نمی کنی، لبخندی به لبم آورد. دستم به موهام بود. مستقیم سرم رو انداختم پایین به سمت آشپزخونه که حرفش یه متر از جا پروندم.

– بذار باز باشن.

برگشتم سمت سالن. دیدمش که با لبخند رو به روی پنجره ایستاده. ترسم رو که دید، اومد سمتم. دستم رو که حالا موهام رو ول کرده بود، تو دستش گرفت و نگران پرسید:

– ترسوندمت؟

نگاهی به دستم کردم و بعد به چشمای مهربونش. لبخندی زدم.

– الان دیگه نمی ترسم.

خم شد و پایین موم رو نزدیک لبش برد و بویید.

– صبحت به خیر عزیزم.

من مست نگاهش و همین کلمه ی ساده ی عزیزم گفتم:

– صبح تو هم بخیر. فکر می کردم خوابی.

همون طور که پایین موهام تو دستش بود و دور انگشتش می پیچوند، گفت:

– خوابیدم.

لبخند زدم. پس اونم مثل من نتونسته بود بخوابه.

– میرم برات صبحانه درست کنم.

بازوم رو تو دستش گرفت.

– نه، بریم بیرون؟

لبخند زدم.

– بریم.

هوا آفتاب دلپذیری داشت. دستش رو محکم دورم حلقه کرد. یه جورایی تو بغلش گم می شدم انگار. این کارش بدجور بهم حس اطمینان می داد. تصمیم گرفتیم برای خوردن صبحانه به جایی بریم نزدیک دریا که پیاده با خونه ده دقیقه فاصله داشت. از کنار دریا شروع به راه رفتن کردیم. می دونستم که امکان دیده شدن توسط خبرنگارها نیست. این ساعت روز اگر گزارش خاصی نباشه، معمولا نبودن.

دریا از هر روزی به نظرم آبی تر میومد. از دیشب احساس می کردم همه رنگ ها رو براق تر می بینم. این طور که محکم بغلم کرده بود، بوی ادکلنش که حالا با بوی دریا و بوی آرامش مخلوط شده بود رو نفس کشیدم. صدای نفس عمیقم رو که شنید، کمی خم شد تو صورتم و نگاهم کرد.

– بوی تلخ ادکلنت رو دوست دارم.

حلقه دستاش رو محکم تر کرد و خم شد و روی موهام رو بوسید.

– من هر چیزی که مربوط به توئه رو دوست دارم.

ممنون بودم ازش، به خاطر حضورش، به خاطر تمام احساسات پر از سبکی و نرمی که به من می داد، به خاطر تک تک بوسه هاش از دیشب تا به حال؛ بوسه هایی که انگار تمام بخش های خاکستر و سیاه قلب و ذهن من رو دونه دونه حذف می کرد.

تو حیاط رستوران، پشت میز چوبی کنار دریا که روش رومیزی پارچه ای چارخونه ی قرمز و سفید انداخته بودن، نشستیم. به گارسون سفارش که دادیم وقتی رفت، سرم رو به سمت آسمون کردم. از آفتاب زمستونی که نرم بود و نوازش گر خوشم میومد.

– همیشه بذار باز باشن.

www.98iA.Com

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که داشت با لبخند نگاهم می کرد. سئوال تو نگاهم رو دید که گفت:

– منظورم چشماته، با من که هستی نبندشون.

تعجبم رو که دید، دستمو از روی میز تو دستش گرفت.

– من دارم فکر می کنم که چطور شب که پیشم می خوابی، تحمل کنم که این چشما بسته باشن.

جا خوردم. چی می گفت این؟ دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون.

– امین؟!

لبخند زد.

– جان دل امین؟ چرا انقدر شاکی شدی؟

– به این جمله ی آخرت توجه کردی؟

خندش بلندتر شد و یه بار دیگه به زور دستمو تو دستش گرفت، محکم، خیلی محکم تر از قبل.

– باده، من پسر بچه دبیرستانی نیستم که دلم خوش باشه به عشقت. تو دختری هستی که من عاشقتم. احساسی رو به من هدیه کردی که تا به حال نچشیده بودم. من با تو برای اولین بار نیاز به داشتن و تشکیل خانواده رو احساس کردم. پس معلومه که باید هر چه سریع تر ازدواج کنیم.

کلمه ی ازدواج رو که شنیدم، دستم زیر دستش لرزید. محکم تر گرفتش و با نگاهی خیلی جدی نگاهم کرد.

– می خواستم تو موقعیت خیلی بهتری ازت تقاضای ازدواج کنم اما طاقت نداشتم که صبر کنم. با تو من بی طاقت و بی صبر میشم.

یه اضطرابی به قلبم وارد شد، یه حس غریب. انگار ماجرا یهو از یه فاز کودکانه وارد یه مرحله جدی و بزرگونه شد. پرسشگر نگاهم کرد. گارسون به میزمون نزدیک شد. تو فاصله ای که داشت میز رو می چید، تو نگاهش دلخوری و اضطراب معلوم بود. صدای مرغای دریایی که بالای سرمون در حال پرواز بودن، با بوی چای روی میز که مخلوط شد، من انگار از عالم خیال و وهم خودم خارج شدم. بهش نگاه کردم، به گارسونی که رفته بود، به چای توی فنجون چینی قرمز روی میز. به ازدواج، به همسر بودن فکر کردم. دست به سینه داشت نگاهم می کرد. صدای بمش کمی لحن ترسیده پیدا کرده بود. خم شد روی میز.

– باده؟

صدامو از توی یه گلوله ی گیر کرده تو گلوم آزاد کردم.

– من اولش که حرفتو بد برداشت کردم، بعدشم خب .... انتظارش رو نداشتم.

– انتظار چی رو نداشتی؟ انتظار این که ازدواج کنیم رو؟

– ....

– باده ما بچه نیستیم. من دنبال دوست دختر نیستم. ۲۸ سالته، ۳۵ سالمه.

– می دونم. مگه من دنبال دوست پسرم؟

– البته که نیستی. من از روز اولی که تکلیف احساسم با خودم مشخص شد، می دونستم که ازت چی می خوام. من دیشب هم که بهت گفتم عاشقتم، می دونستم به زنی دارم میگم دوست دارم که از ته دل آرزومه خانمم بشه. به زمان احتیاج داری؟

– ....

– به زمان اگه احتیاج داری، باشه. تا هر وقت که بخوای. من مجبورت نمی کنم. نمی خوامم تحت فشار بذارمت.

جدا من چرا انقدر ترسیده بودم؟ مگه نه این که درست این رابطه همین بود؟ مگه من چیزی به غیر از این ازش انتظار داشتم؟ اما خب ....

– بهم فرصت بده امین. بذار یه کم فکر کنم.

– فقط یه چیزی؛ تو دوستم داری، مگه نه؟

ترسیده بود. دستم رو آروم روی دست مشت شدش روی میز گذاشتم.

– آره. دوست دارم.

خم شد روی میز و بوسه ای طولانی به دستم زد.

– چاییت یخ کرد.

این جمله از سمت من بود تا شاید بتونم کمی جو رو به حالت عادی تری برگردونم.

در تمام مدت بودنمون پشت اون میز، امین سعی می کرد همه چیز به نظر عادی بیاد، من اما همه ذهنم پی پیشنهاد ازدواجش بود. چرا انقدر برام عجیب بود رو حتی خودم هم نمی دونستم. دوباره پیاده به سمت خونه راه افتادیم. در کنار هم قدم زدنمون، لبخندهای پر از اطمینانش، حواس جمعش، همه مگه دلیل خوبی برای ازدواج نبود؟ اشاره کردم به نیمکت سنگی رو به دریا، نشستیم روش. کنارش نشستم. با دستش که حلقه کرد دور کمرم، من رو تقریبا چسبوند به خودش. موهام موقع وزش یه باد خفیف، می خورد به صورتش.

– همیشه همین قدر نزدیکم بشین باده. بذار حست کنم.

احساس می کردم همه نادانسته های من رو بهم یاد میده. حرفاش همش دلنشین بود. تا حالا یاد گرفته بودم که تحت هر شرایطی نباید نگاهم رو ازش بگیرم و همیشه هم باید نزدیکش بشینم. موهام رو دادم پشت گوشم. خیره شدم به زانوهام.

– من هیچ وقت روابط مادر و پدرمو با هم ندیدم. یعنی پدرمو اصلا یادم نمیاد. مادرم که با حاجی ازدواج کرد هم، رابطشون مثل ارباب و رعیت بود. الگوی جلوی چشم من سمیرا و بهروزن.

لبخندی زد.

– خیلی عاشقن.

– بهروز برای به دست آوردن سمیرا به آب و آتیش زد. من بهش کمک می کردم.

خندید.

– جدا؟

– آره. به همین خاطر بعد از اون شدم سر جهازیش. همه جا باهاشونم.

دستش رو دور کمرم محکم تر حلقه کرد.

– همه ی زندگی من از این به بعد تویی باده. پدرم از ابتدای بچگیم به من یاد داده که مهم ترین چیزی که تو زندگی یه مرد هست، همسرش و در مرحله دوم بچشه. اگه داریم کار می کنیم، اگه هر روز سعی می کنیم شرکت پیشرفت کنه هم همش به خاطر خانوادمونه.

www.98iA.Com

من ریاست شرکت رو از پدرم که تحویل گرفتم، یعنی پدرم که ترجیح داد خودش رو بیشتر سرگرم دانشگاه بکنه عین مادرم، پدرم کشید منو کنار، گفت سعی کن این شرکت رو به جایی برسونی که بشه باهاش برای همسرت و بچه هات زندگی آروم و بی دغدغه ای فراهم کنی.

آروم و بی دغدغه، چقدر دور بود این حرف و الان چقدر نزدیک. بینمون سکوت برقرار شد.

– امین؟

– جانم؟

چقدر می چسبید این جانم ها. صداش زده بودم که همین جانم رو بشنوم. خم شد تو صورتم.

– خانوم خوشگله، منتظرما.

کمی تو جام جابجا شدم و سرم رو با آرامش روی شونش گذاشتم.

– هیچی، فقط می خواستم اسمتو صدا کنم.

بوسه ی طولانی و محکمی روی موهام گذاشت و دستش رو محکم تر دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد.

– این کارا رو می کنی، بعد میگی برای ازدواج وقت می خوای که فکر کنی؟ بی انصافی باده.

***

سمیرا و بوسه با چهار تا چشم تا آخر باز، زل زده بودن به دهنم. سمیرا حتی کت و دامن سر کارش رو عوض نکرده بود و بوسه که صبح برای کار رفته بود به شهر دیگه ای، هنوز به خونه سر نزده بود. پشت میز آشپزخونه سر و پا گوش داشتن به توضیحات سیر تا پیاز من گوش می کردن. امین با بهروز رفته بودن بیرون. قرار بود دنیز هم بهشون بپیونده، برن تماشای فوتبال. دریا آروم شیر عصرونش رو می خورد و کارتون تماشا می کرد. به پیشنهاد ازدواجش که رسیدم، عکس العملشون تماشایی بود؛ بوسه دستشو رو دهنش گذاشت و سمیرا چشماش پر اشک شد. بوسمون رو فاکتور گرفته بودم، اون یه رابطه ی خصوصی بود خب. سمیرا به من نگاهی عمیق کرد.

– چرا نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟

– من نگفتم نمی خوام باهاش ازدواج کنم، جا خوردم خب.

بوسه گفت:

– تو خنگی دختر؟ این بشر همه چی تومه.

خندیدیم.

– من حتی نمی دونم نقشه اش برای آینده چیه، هدفش چیه.

سمیرا که این حرفم رو جدی نگرفته بود، به پشتی صندلیش تکیه داد و جرعه ای از چاییش رو نوشید.

– اینا همش حرفه باده. می خوای ناز کنی.

– خب این بده؟ تا گفت ازدواج کنیم، بپرم بغلش بگم آخ جون، مرسی؟

www.98iA.Com

بوسه و سمیرا خندیدن.

– اما سوای این حرفا، سمیرا، می ترسم. می ترسم که زن خوبی براش نباشم.

بوسه دستمو رو میز، تو دستش گرفت.

– تو همسر بی نظیری میشی.

سرم رو پایین انداختم.

– اون شوهر خوبی می شه، مطمئنم. یه کم متعصب هست، گیر میده، می دونم باید یه کم دامنای بلندتر بپوشم.

سمیرا با تمسخر گفت:

– وای وای، چه فاجعه ای! حالا می خوای چی کار کنی؟! بس کن باده. بچه نیستی. امین مرد زندگیه. همونی که بهروزم هست اما به زن ذلیلی بهروز نیست. اونم تو درستش می کنی. مگه میشه تو رو داشت و ذلیل نشد؟

– من هنوز آرام بخش مصرف می کنم. هنوز کابوس می بینم. از رفتن به ایران هنوز می ترسم.

– حتی اگه امین باهات باشه؟

این جمله ی بوسه منو به فکر وا داشت.

– خب، می دونی؟ امین حضورش پر از حس اطمینانه.

سمیرا:

– بشین همه چیزو بهش بگو؛ از سبحان بهش بگو، از ترسات. امین مرد تحصیل کرده و درست و حسابیه. کما این که خیلی چیزا رو هم می دونه. با هم به راه حل می رسید، اما من معتقدم یه کم بذار برای به دست آوردنت اضطراب داشته باشه. این جوری بیشترم قدر داشتنت رو می دونه.

فکر خوبی بود. به نظرم بدجنس بودیم اما خب همین بود. کاریشم نمی شد کرد.

با دخترا برای شام غذا درست کردیم. بوسه اما باید می رفت خونه؛ شام با روزگار قرار داشت. روزگار بنده خدا روش نمی شد بهم زنگ بزنه، من اما براش اس ام اس دادم که خودش رو جمع کنه. از هاکان خبر نداشتم. نگرانش بودم. گوشیش رو بر نمی داشت. سمیرا که داشت سس سالاد رو درست می کرد، گفت:

– هاکان رفته آنتالیا.

تعجب کردم.

– این وقت سال؟ چی کار داره اون جا؟ چرا به من نگفت؟

دستش رو زیر شیر آب گرفت.

– به تو چرا باید بگه؟ باده، تو تو مرحله جدیدی از زندگیت وارد شدی. انقدر نگران اطرافیانت نباش. زندگیتو بکن. از نامزد عزیزت لذت ببر.

– نامزد؟

– آره خب، فکر نکن ما از این روشنفکرا هستیما، نه گلکم. این آقا اگه نومزد شماست، می تونه به این خونه رفت و آمد کنه.

www.98iA.Com

بلند خندیدم به لحن لاتیش. اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

– دیگه وقتش بود باده. دیگه وقتش بود که به زندگیت سر و سامون بدی، شوهردار بشی، بچه دار بشی.

شوهر؟ بچه؟ تو دلم با اسم بچه یه لرزشی اومد. نگاهی به دریا انداختم، تو اون پیراهنی که باهاش عین فرشته ها شده بود. سمیرا رد نگاهم رو گرفت.

– همین باده، زندگی همینه. من نمیگم زود بهش بله بگو اما از ازدواج نترس.

– بچه ی ما خوشگل میشه، نه؟

سمیرا یه بار دیگه محکم تر بغلم کرد و با بغض گفت:

– عین فرشته ها میشه.

***

هاکان از آنتالیا برگشته بود و دعوتش برای شام آخر هفته توی خونه ی دوست داشتنیش رو تکرار کرده بود. من اما به امین نگاه می کردم که داشت پای تلفن با بردیا راجع به پروژه صحبت می کرد. به ساعت نگاه کردم؛ ۱۱ شب بود و من هنوز داشتم امین رو نگاه می کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و نگاه کرد. یه لبخند پر از مهر زد. چقدر خوب بود همیشه و هر ساعت این لبخند زیبا رو دیدن، این چشمای سراسر مهر رو حس کردن. راستی چرا پیشنهاد ازدواجش رو تکرار نمی کرد؟ من که نمی تونستم برم بگم بیا ازدواج کنیم که. تو افکار خودم بودم که تلفنش رو قطع کرد و دست به سینه ایستاد و زل زد بهم. یه ابروش هم بالا بود و با شیطنت گفت:

– امرتون چیه خانوما؟

من که تازه از فکر در اومده بودم، گفتم:

– بله؟!

خندید.

– میگم چی می خوای بگی که این طور نگام می کنی؟ انقدر حواسم پرتت بود که نمی دونستم چی دارم به بردیا میگم. من انقدرم طاقتم بالا نیستا.

از جمله ی آخرش که پر از شیطنت بود، خندم گرفت اما خودم رو کنترل کردم و سعی کردم که جدی باشم.

– می خواستم بپرسم پروژه در چه وضعیتیه؟

اومد رو کاناپه کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد.

– خب پروژه بیچاره چی کار کنه وقتی خانوم مهندسش رهاش کرده؟

– خانوم مهندسش چی کار کنه وقتی از دست بعضیا خیلی شاکی بوده؟

لبخندی زد و دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد. سرش رو لای موهام کرد و نفس عمیقی کشید و زمزمه گونه دم گوشم گفت:

– اون بعضیا به غلط کردن افتاد، خانوم مهندس کوتاه نمیاد.

مور مورم می شد از نفسش که لای موهام و دم گوشم بود. سرم رو کمی به جلو خم کردم و با خنده گفتم:

– بیچاره خانوم مهندس. اون بیچاره که حرفی نداره.

چرخوندم به سمت خودش.

– قربون اون ریز ریز خندیدنت بشم.

بعد خم شد و یه بوسه ی کوچولو رو گونم گذاشت. می دونستم که نمی خواد راجع به پروژه حرف بزنه تا من برای برگشت به ایران تحت فشار نباشم اما من خیلی خوب می دونستم که وظیفه ای که بهم محول شده رو نتونستم خوب از پسش بر بیام.

– امین؟ ضرر که نکردید؟ اگه این طوری باشه، اصلا خودم رو نمی بخشم که این طور احساسی تصمیم گرفتم.

با صدای مطمئنش گفت:

– ضرر نکردیم چون تو بیشتر بخش های پروژه رو نقشه اش رو آماده کرده بودی اما ای کاش یه تصمیم احساسی دیگه بگیری و برگردی.

یه ابروم رو بالا انداختم.

– به خاطر پروژه؟

خندید و محکم بغلم کرد.

– نه به خاطر یکی از صاحبین پروژه.

و من توی دلم قربون صدقه ی این صاحب پروژه رفتم. همون طور که سرم روی سینه اش بود و داشت موهام رو نوازش می کرد، گفتم:

– امین جان، هاکان برای شام، فردا شب منتظرمونه.

حرکت دستش روی موهام متوقف شد. یه چند لحظه گذشت و هیچ جوابی ازش نیومد. سرم رو بلند کردم و به چشمای متفکرش نگاه کردم. دلخور بود؟ چرا این طوری داشت فکر می کرد؟ مگه این مسئله حل نشده بود؟

– امین؟

به من که هم کمی شاکی بودم، هم پر از سوال، لبخند کم جونی زد.

– جان دل امین؟

– شنیدی چی گفتم؟

– البته که شنیدم؛ فردا شب شام خونه هاکان دعوتیم.

– خب؟

– خب .... این که میریم دیگه.

– پس چرا این شکلی شدی؟

دستی به پشت گردنش کشید.

– یه لحظه یه حس بدی پیدا کردم.

– بابت؟

www.98iA.Com

خندید و دستامو که رو سینه ام قلاب کرده بودم، باز کرد و تو دستاش گرفت.

– نگاش کن، چه شاکیم هست.

به قیافه ی جدیم که نگاه کرد، کمی جدی تر شد اما هنوز چشماش می خندیدن.

– بابت خود هاکان، داره تمام تلاشش رو می کنه تا هم تو راضی باشی، هم من. دارم فکر می کنم این آدم چقدر قلبش بزرگه و من چقدر .... چقدر ....

من که خیالم راحت شده بود که مسئله چیه، با لحنی که شوخی داشت، گفتم:

– حسودی.

با قیافه ی جدیش نگاهم کرد.

– خیلی زیاد.

من شوخی کرده بودم اما امین اعترافش خیلی صاف و مستقیم بود.

– من حسودم باده، اینو پنهان نمی کنم اما بی منطق نیستم. می دونم که بعضی از رفتارام در مقابل تو بی منطق بوده، البته از نظر تو. من به هاکان به خاطر این که مرد و مردونه اومد و گفت مسئله چیه، مدیونم. می خواستم بگم من چقدر ازش ممنونم.

– من نمی تونستم مسئله ی هاکانو برات توضیح بدم. این مسئله به خودش ربط داشت. مطرح شدنش از سمت من یه جورایی خیانت بود تو گروه دوستیمون. خودش اگه نمی گفت، منم هیچ وقت نمی گفتم.

– می دونم خانوم خانوما. می دونم و عاشق همین منطقتم و البته عاشق این چشمای خوشگل و عاشق، بوی شامپوت و البته عاشق هر چیزی که مربوط به توئه.

لبخند زدم.

– منم دوست دارم.

دوباره بغلم کرد.

– همین؟! باشه باده خانوم، باشه. بالاخره نوبت منم میشه.

***

سمیرا اومده بود بالا تا ببینه حاضر هستیم یا نه. البته بیشتر برای این بود که ببینه چه خبره. از وقتی امین راجع به احساسش گفته بود، سمیرا نگران بود از موندن امین تو خونه ی من. می گفت کار درستی نیست. چیزی که امین هم بهش معتقد بود و چند باری هم قصد رفتن کرده بود. من مجبورش کرده بودم بمونه. به خودمون اعتماد داشتم، البته بیشتر به اون.

دریا، پرستارش پیشش بود. امین داشت تو اتاق حاضر می شد. منم برای امشب پیراهن آستین کوتاه ساده ای به رنگ سفید انتخاب کرده بودم و کفش های پاشنه دار قرمز. موهام رو هم حالت دار دورم ریخته بودم. سمیرا تو پیراهن آستین حلقه ای سبزش از همیشه خوشگل تر شده بود. نگاهی به دامن من انداخت.

– خیلی کوتاس باده.

به دامنم که یه وجب بالای زانوم بود، نگاه کردم.

– نه بابا، من دامنام همیشه از اینم کوتاه تره.

– بله می دونم اما همیشه هم یه امین نیست که بخواد قاطی کنه.

یاد قیافه ی عصبی امین که افتادم لبخند گشادم از رو لبم رفت.

– آره خب اما اگه الان کوتاه بیام، باید همیشه کوتاه بیام.

پالتوم رو که تا پایین زانوم بود، پوشیدم. سمیرا گفت:

– خیلی سرتقی باده، خیلی. از پست بر میاد یا نه رو باید دید.

***

از بیرون نگاهی به ساختمان چوبی سفید خاطراتم انداختم. سمیرا کنارم ایستاد.

– دلتنگ بودی، نه؟

– خیلی زیاد.

بوی نم دریا رو تو ریم کشیدم. روزگار غریبیه، انقدر غریب که تو غربتی که ریشه نداری، ریشه میدی، برگ میدی، بزرگ میشی. من تو همین کوچه پس کوچه های تنگ با سنگ فرشای قرمزش بزرگ شدم و تو این خونه ی سفید شاخ و برگ دادم. به سمت چپم نگاه کردم، به امین کنار بهروز، از همیشه شیک تر، جدی. به مردی نگاه کردم که زمان زندگی تو این خونه، حتی به ذهنمم نمی رسید یه روزی باشه، حس بشه، حسم کنه.

زنگ درو که زدم، چند لحظه بعد در باز شد. صدای بوق کشتی ها میومد و صدای تق تق پاشنه کفش من و سمیرا. چند لحظه بعد بوی تلخش که تو مشامم پیچید و گرمی دستاش رو که دور بازوم احساس کردم، حسی پر از آرامش بهم تزریق شد. ساختمون رو دور زدیم و از حدود دوازده تا پله پایین رفتیم تا برسیم به حیاط اصلی که کنار دریا بود. مثل همیشه میز بزرگی که روش رومیزی سفیدی پهن بود، اون وسط بود و دنیز و هاکان پشت باربیکیو. موگه هم پیچیده شده تو ژاکتش در حال تماشای دو پسرخاله ای که داشتن سر بزرگی و کوچیکی تکه های گوشت چونه می زدن. لبخندی به لبم اومدم. من چند بار این صحنه رو دیده بودم؟ ماجراهای این خونه همیشه یه شکل بود.

اصلا حواسشون به ما نبود. می دونستم مستخدم هاکان از تو دوربین ما رو دیده و درو باز کرده. نمیومد تو حیاط، موقع جمع های دوستانه ی ما، از تو خونه بیرون نمیومد. امین دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد. برگشتم و به چشمای مطمئنش نگاه کردم. بهروز با صدای بلند سلام کرد و همگی سرشون به سمت ما چرخید و من بین سلام و احوال پرسی ها و جیغ های موگه و خنده های بلند دنیز، چشم دوخته بودم به هاکان محجوب و آروم خودم که با آرامش و تحسین نگاهم می کرد. من اما تو عمق اون نگاه، اون غصه ی همیشگی رو می دیدم.

نزدیکمون اومد. این بار امین محکم و دوستانه دستش رو فشرد. رو به روی من که چسبیده به امین ایستاده بودم، ایستاد. نگاهی به امین

کرد و بعد دستم رو بین دو دستش گرفت. بغض کردم، به خاطر تمام مهر و محبت بی دریغش. خم شد و گونه ام رو بوسید و زیر گوشم گفت:

–خوش اومدی به خونت. این جا همیشه خونته باده.

کم مونده بود که گریه کنم. رو به روم ایستاد. چشمام رو فشار دادم تا اشکم سرازیر نشه. هاکان بلافاصله کنار امین ایستاد و دستی دوستانه به شونه ی امین زد.

– به جمع دیوانه ها خوش اومدی.

امین خندید و من یک بار دیگه فهمیدم که هر چیزی که مربوط به امین هستش رو دوست دارم. امین بطری شراب گرون قیمت فرانسوی رو که تو یه پاکت آبی گذاشته بود، به رسم هدیه به هاکان داد و هاکان هم روی میز گذاشت. پالتوم رو در آوردم و شال کشمیر قرمز رنگم رو محکم دورم پیچیدم و بی هیچ حرفی به سمت تاب دوست داشتنیم رفتم. تاب سفید رنگم که یه مدتی قیژقیژ می کرد. به زنجیرش دست کشیدم و روش نشستم. پشت سرم، بهروز و امین و دنیز و هاکان کنار باربیکیو داشتن می خندیدن و من چشم دوخته بودم به دریای سیاه رو به روم، به نورهای گاه و بی گاه. تاب می خوردم، آرام و آهسته. فکر می کردم، با احساسات گاه و بی گاهم. دو لبه ی شالم رو گرفتم. غرق بودم تو حسم که تاب تکونی خورد و کسی کنارم نشست. بر گشتم و چشمای قهوه ایش رو دیدم. لبخندی زدم. هاکان که لیوان نوشیدنی قرمز رنگش تو دستش بود، گفت:

– اون روزا رو این تاب که می شستی، از ایوون طبقه بالا که نگات می کردم، موسیقی تنهاییت همه جا رو پر می کرد و من از خودم بیشتر متنفر می شدم.

– این خونه پناهم بود. چه وقتی که باده بودم، چه بعدش که اورهون شدم.

– تو عزمت، عقلت و تحصیلاتت پناهته. این خونه ی سفید و این تاب همش بهانه ایه برای آرامشت. من همیشه تحسینت کردم. باز هم تحسینت می کنم. دیروز به وکیلم گفتم فامیلی قبلیت رو بهت برگردونه.

چشمام گرد شد. چشم دوختم بهش که داشت به دوردست های دریای سیاه آرام امشب نگاه می کرد. با صدای لرزان پرسیدم:

– چ .... چرا؟

– هیچ مردی دوست نداره سر عقد همسرش رو به فامیلی شوهر سابقش صدا کنن.

چرا انقدر به هم ریختم؟ اورهون بودن رو انقدر عادت کرده بودم که یادم رفته بود یه روزی، یه فامیلی دیگه داشتم.

– اورهون بودن رو ازم می گیری؟

– دیوونه شدی؟ من چیزی رو ازت نمی گیرم. من دارم بهت یاد میدم که درست و اصولی زندگی کنی. برگرد و نگاش کن.

چرخیدم. به امین که یه دستش توی جیبش بود و ایستاده بود کنار دنیز و بهروز داشت صحبت می کرد و گاهی زیر چشمی به سمت من نگاه می کرد، نگاه کردم. دوباره برگشتم سمت هاکان.

– اون مردی که همه ی فکرش، ذهنش پیش توئه، کسیه که قراره شوهر واقعیت بشه، خانوادت بشه. ما همگی برات خوشحالیم. من می خوام تو راهتو درست و نرمال پیش ببری. چند وقت دیگه میشی همون باده ی قبلی. البته ضرری به اقامتت نمی رسه. داریش. ما رو هم داری. این خونه رو هم داری.

دستی به پشتی تاب کشیدم.

– این تاب رو هم دارم؟

چشماش برق اشکی زد.

– نه، این تاب رو نداری چون یه روزی این جا تکیه گاه تنهاییت بود. حالا یه شونه داری. یه مرد بانفوذ و عاشق رو داری. این تاب دیگه به دردت نمی خوره.

بدون این که بذاره حرفی بزنم، از کنارم بلند شد و به سمت پسرها رفت و من به سمیرا و موگه نگاه کردم؛ غرق صحبت، پشت میز. بلند شدم و به سمت دخترها رفتم.

همه چیز عالی برگزار شد. خندیدیم و خوش بودیم. دنیز سازش رو آورد، زد و خوند. آهنگ هایی که تو ریشه ی این ملت بود و من سعی داشتم برای امین ترجمش کنم. آهنگی که از ماهیگیری صحبت می کرد که هر روز قبل از طلوع آفتاب به دریا می زنه تا پول جمع کنه تا بتونه با دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه. دخترکی که می میره و قایقرانی که بعد از اون هیچ وقت از دریا بر نمی گرده. امین زیر گوشم گفت:

– متاثر کننده اس.

– این آهنگ همیشه ما رو متاثر می کنه اما ما اصرار داریم که همیشه بشنویمش.

بعد از شام بچه ها یه آهنگ خوشگل گذاشتن و اومدن برای رقص. همه وسط بودن و من و امین نگاه می کردیم به مسخره بازی های دنیز که شالی به کمرش بسته بود و می رقصید. یهو بهروز به سمت من و امین اومد و دستمون رو کشید.

– پا شید ببینم. چه خوششونم اومده. نشستن به ما می خندن.

من و امین هم پرتاب شدیم وسط که همراه با جیغ و سوت بچه ها شد. امین که می خندید، گوشه ای ایستاده بود و دست می زد و من هم یه کم به خودم تکون می دادم. من کلا رقص بلد نبودم و گویا امین هم همین طور بود. دنیز ایستاده بود جلوی امین و خم شده بود و عین زنان رقاص عربی شونش رو می لرزوند و امین که نمی تونست از شدت خنده صاف بایسته تو یقش پول گذاشت و من از خنده داشتم می مردم.

همگی عزم رفتن کردیم که هاکان ازمون خواست همراهش به اتاق کارش بریم که تو طبقه همکف بود. همراه بچه ها وارد اتاق شدیم. من می دونستم که تو این اتاق چیه و خیلی هم فکر نمی کردم ایده ی جالبی باشه نشون دادنش به امین. حساس تر می شد اما خب حرفی هم نمی تونستم بزنم. هاکان اول وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد و من چشمم به دیوار رو به رو افتاد. امین کنارم ایستاده بود. مات و متحیر به دیوار رو به رو خیره شده بود. چند لحظه سکوت بود تا این که موگه سکوت رو شکست.

– وای باده این عکس چقدر خوشگله.

با این حرف امین از بهتش در اومد. عکس به ابعاد یه دیوار اتاق بود. من بودم تو یه لباس سفید تافته مدل ماهی دکلته که روی یه پیانو رویال سفید دراز کشیده بودم. صورتم نیم رخ بود و پاهام جمع توی بدنم. موهای مواجم که اون موقع عسلی بود، دورم پخش بود و عکس تو یه کارخونه ی داغون گرفته شده بود و زاویه عکاس از بالا بود. کار تمیز و زیبایی بود اما از دستای مشت شده ی امین مشخص بود که خیلی هم از دیدن این عکس خوشحال نیست. هاکان رو به روی ما ایستاد.

– این عکس مخصوص مجله ما گرفته شد و فقط همین یه دونه اس. چاپش نکردیم. من اینو تو دفتر کارم تو خونه نصب کردم اما احساس می کنم که باید به تو هدیه اش کنم امین.

امین لبخندی زد. می دونستم که سعی داره عادی جلوه کنه. دیگه خیلی خوب شناخته بودمش. تشکری از هاکان کرد و هاکان هم گفت که این عکس رو برامون می فرسته به خونه ی من.

توی راه تقریبا همگی ساکت بودیم فقط سمیرا و بهروز گهگاهی صحبت می کردن. بعد از خداحافظی ازشون به خونه رسیدیم. پالتوش رو در آورد و گذاشت رو کاناپه. منم پالتوم رو در آوردم و کفش هام رو با کفشای تخت تو خونه عوض کردم. سکوت بی دلیلی بود. رفتم تو آشپزخونه. شدید هوس چای کرده بودم. چای که حاضر شد، دو تا لیوان ریختم و رفتم تو سالن. امین از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. لیوان رو از دستم گرفت و بالاخره سکوت رو شکست.

– خیلی خوشگل بودی تو اون عکس. خوشگل تر از تمام فیگورایی که تا حالا ازت دیده بودم.

– اون عکس مال پنج سال پیشه.

– می دونستی اون جاس؟

– البته. پنج ساله که اون جاس.

دستش رو دور لیوانش محکم تر حلقه کرد. دستمو رو بازوش گذاشتم.

– خیلی عکس از من خیلی جاها هست. این رو می دونستی.

جوابم رو نداد. جرعه ای از چایش رو فرو داد. من اصلا نمی دونستم که چرا الان تو این حس و حالیم. لیوانشو رو میز گذاشت و برگشت به سمتم. چشم دوخت به چشمام.

– باهام ازدواج کن باده. نمی تونم صبر کنم. همش می ترسم هر لحظه که از دستت بدم.

دوباره من رو غافلگیر کرده بود. نگاهم رو به نگاه پر از خواهشش دوختم. من این مرد رو می خواستم. مگه نه؟ پس چرا نباید باهاش ازدواج می کردم؟ اومد به سمتم و بازوهام رو تو دستاش گرفت.

– این درخواست رو روزی ده بار هم تکرار می کنم تا جوابمو بگیرم.

این رو گفت و به سمت اتاق رفت. من نیازی داشتم که این درخواست روزی ده بار تکرار بشه؟ من مگه جز امین و آرامش چیز دیگه ای هم می خواستم؟

– امین؟

برنگشت. هنوز پشتش به من بود. ایستاد. منتظر بقیه جمله ام بود.

– باهات ازدواج می کنم.

چرخید به سمتم. با دو قدم محکم و بلند خودش رو بهم رسوند. محکم، خیلی خیلی محکم بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن موهام. دستم رو دور گردنش انداختم. از بغلش جدام کرد. صورتم رو بین دستاش گرفت و با چشمای خیسش زل زد به چشمام.

– خوشبختت می کنم نفس من.

اشکی آروم از روی گونه ام غلطید.

– مطمئنم.

***

دو تا شاخ گنده رو سرم سبز شده بود. هم شدیدا خندم گرفته بود، هم از شدت تعجب حرفی برای زدن نداشتم. به امین که با یه لبخند مطمئن داشت نگاهم می کرد، خیره شدم.

– شوخی می کنی، نه؟

– البته که جدیم. چرا باید سر همچین چیز مهمی باهات شوخی کنم؟

– آخه ....

اومد سمتم و در حالی که یه لبخند پهن رو لبش بود، نگاهم کرد.

– مگه درخواست ازدواجمو قبول نکردی؟

– خب چرا اما ....

– اما نداره که عزیزکم. منم مثل هر دامادی به اطلاع خانوادم رسوندم که دختر مورد علاقم درخواست ازدواجم رو پذیرفته. خانوادمم مثل بقیه دارن میان خواستگاری عروس خانوم. این کجاش تعجب داره؟

– آخه اونا که نمیان محله پهلویی، باید این همه راه رو بکوبن بیان.

– وظیفشونه. وظیفمونه خانوم خوشگله. امشب می رسن. براشون تو هتل جا رزرو کردم. میان، استراحت می کنیم. فردا شب خیلی رسمی می رسیم خدمتتون.

حالا که کمی از شوک خبر اومدن خانواده پاکدل به استانبول در اومده بودم، یه درد بدی تو قلبم پیچید. فکر می کنم مثل همیشه افکارم رو می خوند که دو تا دستام رو تو یه دستش گرفت.

– نبینم خانوم خوشگلم ناراحت باشه. بهش فکر نکن.

– آخه امین مامانت داره میاد منو از کی خواستگاری کنه؟

– از سمیرا و بهروز.

– چی؟

– باهاشون هماهنگ کردم. سمیرا خواهرت و بهروز هم شوهر خواهرته. من و خانوادمم تو رو از اونا خواستگاری می کنیم.

– سمیرا چیزی به من نگفت.

– من ازش خواهش کردم که اجازه بده خودم برات توضیح بدم.

سمیرا؟ خب درسته هیچ کس به اندازه اون تو زندگی من نقش نداشت. اون نه تنها نقش یه دوست، بلکه نقش خواهر و حتی مادر رو بازی کرده بود.

– اگه طور دیگه ای دوست داری، ما اون کارو بکنیم عزیزم.

– نه، خب سمیرا مهم ترین کس منه. من که اومدم پیشش، یه دختر بچه ی نابلد زخم خورده بودم امین. با یه عالمه عقده، کابوس، با یه عالمه دل مشغولی. بهم راه و رسم زندگی یاد داد. راه و رسم رو پای خود ایستادن. من از اون بیشتر از کسی که مثلا مادرمه چیز یاد گرفتم. همیشه پشتم بوده. کی از اون بهتر اما ....

نگران نگاهم کرد. فکر می کنم حال اندک خرابم رنگ به رخسارم نگذاشته بود که حالا امین داشت این طور ترسان نگاهم می کرد.

– اما چی؟

تو چشماش خیره شدم.

– مادرت، پدرت، خانوادت، نمیگن این دختره بی کس و ....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. با لحن اندکی خشن گفت:

– دیگه نبینم از این اصطلاحات بی جهت به خودت نسبت بدیا. من به مادرم راستشو گفتم.

دلم ریخت. یعنی چی راستش؟

– چی داری می گی؟ الان مادرت چی راجع به من فکر می کنه؟

نشستم روی مبل.

– باده چرا شلوغش می کنی؟ مامانم و بابام می دونن که تو بعد از ازدواج مادرت با ناپدریت نساختی. نخواستی باهاشون زندگی کنی. اومدی این جا و باقی چیزایی که می دونی و می دونن. می دونی بار اولی که مادرم تو مهمونی تو رو دید، به من چی گفت؟

با پرسش نگاهش کردم.

– بهم گفت بی عرضم اگه از دستت بدم. بعد از این که گذاشتی اومدی این جا، بال بال زدنم رو که دید، خیلی خونسرد بهم گفت بی عرضم.

لبخندی زدم.

– مادرت می دونه که من قبلا ازدواج کردم؟

– نه، این مسئله فقط به خودم و خودت ربط داره، نه هیچ کس دیگه ای. من راز هاکان رو همیشه تو دلم نگه می دارم.

چقدر دوستش داشتم؟ خیلی زیاد. چقدر بهش احترام می ذاشتم؟ خیلی بیشتر از خیلی زیاد.

***

امین رفته بود فرودگاه دنبال خانوادش و از اون جا هم به هتل شرایتون. هر کاری کردم، اجازه نداد تا فرودگاه همراهیش کنم. می گفت مثل هر عروس خانوم دیگه ای باید بشینم خونه منتظر خواستگار. وسایلش رو که جمع می کرد، دلم گرفت. عادت کرده بودم به حضورش. گونم رو بوسیده و رفته بود.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم. عجب حس عجیبی بود این حس؛ هم خوشحال بودم، هم ناراحت. تو افکار خودم غرق بودم که زنگ خونه خورد. سمیرا بود. با لبخند وارد خونه شد و بی حرف بغلم کرد.

– با بهروز افتادیم به جون خونه.

بغض کرد.

– آخه خواهرمون قراره فردا براش خواستگار بیاد. اگه بدونی ما چه حالی داریم.

نتونستم خودم رو نگه دارم. محکم بغلش کردم و گریه کردم. اونم داشت گریه می کرد. نمی دونم چقدر تو اون حالت موندیم که سمیرا از بغلم جدا شد. اشکش رو پاک کرد.

– بسه دیگه. به جای شادی و خنده داریم گریه می کنیم. خوشحالم برات. خوشحالم که امین انقدر به فکر و عاقله، که می خواد همه مراسم به صورت رسمی و درست انجام بشه.

لبخندی نصفه نیمه بهش زدم.

– راستی باده، به مهسا خودت میگی یا من بگم؟

– من باهاش قهرم، بی معرفت قرار بود برای شو این بار بیاد استانبول، نیومد.

– نتونست. درساش سنگین شده بود. جراتم نداره بهت زنگ بزنه.

– حیف، حیف که دل رحمم. باشه، خودم بهش میگم.

– خب دیگه، پا شم کاسه کوزه آبغوره گیریم رو جمع کنم، برم به داد خونه برسم که کلی کار هست مادرجان.

– بیام کمک؟

– لازم نکرده. می زنی خودتو ناکار می کنی، نمی گیرنت.

***

صبح با هیجان خیلی خاصی از خواب بیدار شدم. هوا هم سر شوق داشت؛ آفتابی بود و درخشان. بوسه راس ساعت نه صبح یه لنگه پا جلوی در بود و داشت از هیجان به خودش می پیچید. قرار داشتیم تا بریم سولاریوم و بعد یه جایی که چهار یا پنج سال پیش من رفتم و بوسه تقریبا سالی یه بار می رفت. جایی که حاصلش فرشته های روی کتفم و ستاره ی آویزون از نافم بود. تصمیمی که گرفتیم، به نظر سمیرا هم کار جالبی بود اما من می خواستم امین سوپرایز بشه. فکر می کردم خوشش بیاد. لباسم رو روی دستم انداختم و با بوسه راه افتادیم.

***

به ساعت نگاه کردم؛ یک ربع مونده بود به نه. سمیرا هنوز مثل فرفره داشت می چرخید و بوسه دریا رو برده بود تو آپارتمان من تا ازش نگهداری کنه. بهروز هنوزم داشت خاک نداشته ی روی میز رو پاک می کرد. به پوست دستم که نارنجی طلایی خوشگلی شده بود، نگاه کردم. کفشای مشکی رو پام کردم و دستی هم تو موهای لختم کشیدم که حالا که صاف شده بود، تا زیر کتفم می رسید. دستی هم به پیراهن مشکیم کشیدم که دامنش تا زیر زانو بود و آستین ها و بالا تنه اش با یقه ی ایستاده ی گیپور. یقه اش اما از جلو کمی باز بود. همه چی رو چک کردم و رفتم توی سالن. سمیرا نگاهش که به من افتاد، دوباره اشک توی چشماش جمع شد و بغلم کرد.

***

زنگ درو که زدن، می تونستم صدای ضربان قلبم رو بشنوم. در رو بهروز باز کرد و من وسط سالن ایستاده بودم تا از خانواده ی امین استقبال کنم. ظرف این یه روز و نیم دلم براش تنگ شده بود. اول آقای پاکدل وارد شد و بعد شیرین جون تو کت و دامن شیک کرم رنگش و بعد دوقلوها که مثل همیشه مثل فرشته ها بودند و دست یکیشون یه سینی نقره بود که شکلاتای خوشگلی خیلی با سلیقه توش چیده شده بود و پشت سرش امین با یه جام بزرگ کریستال که توش گل های نایاب ارکیده بنفش بود. شیک و جذاب، تو کت و شلوار طوسی و پیراهن مشکی و کروات طوسی، واقعا توی چشم بود. دوقلوها با دیدنم به سمتم اومدن. محکم بغلشون کردم. واقعا دلم براشون یه ریزه شده بود.

آتنا:

– خیلی نامردی که یهو گذاشتی رفتی.

خواستم جواب بدم که شیرین جون رو به روم ایستاد. ازش یه جورایی خجالت می کشیدم اما لبخند پر مهرش رو که دیدم، کمی آرامش گرفتم. مادرانه بغلم کرد و بعد با دعوت سمیرا نشست. با پدر امین هم دست دادم و بعد سرم رو بلند کردم و به امین که داشت با لذت خاصی نگاهم می کرد، سلام کردم و دست دادم.

همگی سر جاهاشون که قرار گرفتن، من هم رو مبل تکی که از همه گوشه تر بود جا گرفتم. امین رو به روم بود. سمیرا رفت تا برای پذیرایی چای بیاره. شیرین جون:

– خب دخترم خوب استراحت کردی؟

– ممنونم. شما سفر راحتی داشتید؟ ببخشید که برای استقبال نیومدم یعنی این ترجیح امین بود.

پدر امین:

– ما هم به نظرمون درستش همین بود.

شیرین جون:

– سفر خیلی خوبی بود. ما انقدر هیجان داشتیم که این پرواز به نظرمون خیلی کوتاه اومد.

تینا:

– ولی تا این سفر پیش بیاد، همه چیز خیلی طولانی بود. اگه بدونی وقتی رفتی امین چه شکلی شده بود.

امین:

– تینا؟!

تینا:

– جانم؟ جانم داداش گلم؟ یعنی میگی نگم زمین و زمان رو به هم ریخته بودی؟ نگم داشتی بال بال می زدی ببینی کجاس؟

آتنا:

www.98iA.Com

– یا نگیم جرات نداشتیم بهت سلام کنیم؟ تازه وقتی تلفن زدی و کمی خیالت راحت شد، بعد از دو روز غذا خوردی.

سرم رو پایین انداختم. اصلا فکر نمی کردم که امین انقدر به هم ریخته باشه. شیرین جون:

– دست از سر پسرم و عروسم بردارید. یه مسئله ای بوده بین خودشون که رفع شده خدا رو شکر.

از شنیدن کلمه ی عروسم دلم یه جوری شد. سمیرا چای رو که تعارف کرد، صحبت ها هول شغل بهروز و سمیرا و مسائل خانوادگی و پیش پا افتاده می چرخید و من معذب بودم تو اون لباس و تو سکوت مطلق بودم و گاهی تو جام جابجا می شدم. دستمم کمی درد می کرد. داشتم تو جام وول می خوردم. سرم رو بلند کردم و زیر نگاه امین ذوب شدم. زیر لب، طوری که با لب خونی متوجه شدم، گفت:

– خیلی خوشگل شدی.

لبخند زدم و همون لحظه چشمم به پدرش افتاد که با لذت داشت نگاهمون می کرد. خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. پدر امین پیپش رو روشن کرد.

– خب بهتره بریم سر اصل مطلب.

نفسم توی سینه حبس شد.

– غرض از مزاحمت ما مشخصه. سمیرا خانوم و آقا بهروز شما حکم خانواده ی باده رو دارید. ما خدمتتون رسیدیم برای خواستگاری باده ی عزیز برای پسرم.

سمیرا:

– خیلی لطف کردید آقای پاکدل. باده مثل خواهر ماست. بسیار دوست داشتنی و عاقله. ما خوشحالیم که جفت خودش رو پیدا کرده.

بهروز:

– امین تو این مدت خودش رو به همه ی ما اثبات کرده.

شیرین جون:

– من از روز اولی که باده رو دیدم، دوست داشتم که عروسم بشه.

پدر امین:

– البته من به امین همون روز اول گفتم این اون دختریه که من دوست دارم مادر نوه هام باشه.

اسم بچه که اومد، امین لبخند عمیقی زد و من حقیقتا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. پدر امین با اون خونسردی و شوخ طبعی خاص خودش گفت:

– الانم این جاییم تا مقدمات به دنیا اومدم نومون رو فراهم کنیم.

این بار دیگه سر من به قفسه سینه ام رسیده بود. شیرین جون از جاش بلند شد و گونه ام رو محکم بوسید.

– نگاش کن. شده رنگ لبو. سرت رو بیار بالا مادرجون.

سرم رو بالا که آوردم سعی می کردم به سمت دوقلوها که عین بمب آماده انفجار بودن، نگاه نکنم چون می دونستم یا از خجالت می میرم یا از خنده. صحبت ها دوباره هول محور خوشبختی شروع به چرخیدن کرد. پدر امین:

– خب شما برای خواهرتون مهریه چه چیزی در نظر گرفتید؟

www.98iA.Com

مهریه؟ من حتی بهش فکر هم نکرده بودم. سمیرا:

– ما در موردش صحبت نکردیم. باده خودش همه چیز داره و مهریش هم سوادش و موقعیت اجتماعیشه.

شیرین جون:

– اون که صد البته ولی خب رسمه.

بهروز و سمیرا به سمت من که در تمام این دو ساعت به ساکتی دیوار بودم، برگشتن. همه چشم دوخته بودن به من حتی امین که چشماش منتظر بود. سعی کردم صدام صاف باشه و بی لرزش. از بس که هیجان داشتم، کف دستام خیس بود.

– خب راستش رو بخواید، من نمی دونم یعنی اصلا بهش فکر نکردم.

پدر امین:

– خب آخه این جوری که نمیشه.

امین از گوشه سالن با لحن جدی همیشگیش گفت:

– اگر اجازه بدید من یه پیشنهاد بدم.

همه به سمتش برگشتن.

– هر خونه ای که باده بپسنده برای زندگیمون رو به عنوان مهریه به نامش می زنم.

شیرین جون:

– به علاوه یه ویلا تو رامسر که من و مسعود سر عقد به باده هدیه می کنیم. موافقی دخترم؟

می خواستم بگم، تو همیشه به من بگو دخترم، همین طور با محبت نگاهم کن، مهریه من همین مهر و محبت خانواده شماست. سکوتم رو که دید ادامه داد:

– جوابمو نمیدی عزیزم؟

به چشمای راضی سمیرا نگاه کردم.

– خب من حرفی ندارم.

این جمله کامل از دهن من در نیومده بود که دوقلوها شروع کردن به کل کشیدن و بعد محکم بغلم کردن. داشتم میفتادم. آتنا:

– آخیش، بالاخره شدی عروس خودمون. انقده حرص می خوردیم وقتی فکر می کردیم ممکنه دیگه نبینیمت.

تینا:

– والا، همه ما فهمیده بودیم امین با چه عشقی نگات می کنه الا خودت.

خندم گرفته بود. بیچاره امین هر چی پته داشت، این دوتا داشتن می ریختن رو آب. پدر امین از جاش بلند شد و جعبه ای رو از مادر امین گرفت و به سمت امین که با لبخند نگاه می کرد، برگشت و رو به روی من ایستاد.

– پاشو شازده. پاشو بیا اینو بنداز گردن خانومت.

www.98iA.Com

امین شیک و قاطع، با همون قدم های محکمش رو به روم ایستاد. گردنبند زنجیر بلندی که از طلای سفید بود و تو گردنی زمرد درشتی داشت رو از دست پدرش گرفت و آروم دور گردنم بست. از تماس دستش که داغ بود و نفسش به گونه ام یه شوقی وصف ناپذیر همه وجودم رو گرفته بود. سرم رو بلند کردم و تو چشمای پر از محبتش نگاه کردم. شیرین جون:

– ما برات انگشتر نگرفتیم چون سلیقه ات رو نمی دونیم اما این گردنبند موروثیه. مادر شوهرم به من هدیه دادش و من به تو. توام انشاا... به عروست.

دلم می خواست با امین تنها بودم تا بتونم غرق بشم تو اون نگاه پر محبت. پدر امین جلو اومد و رو به روم ایستاد.

– من پسرم رو تضمین می کنم. طوری بارش آوردم که بلد باشه چطور از همسرش نگهداری کنه. مسئولیت پذیر بارش آوردم ولی هر اتفاقی که افتاد، هر قصوری که داشت، هر جا که کم گذاشت یا خودت کم آوردی، منو پدر خودت بدون، نه پدر امین.

اشک توی چشمام حلقه زد. حرفی نداشتم در مقابل این همه محبت. سعی کردم خودم رو کمی جمع و جور کنم.

– چشم پدرجون.

با چشمای خیسش نگاهم کرد.

– چشمت بی بلا دخترم.

و بعد خم شد و بوسه ای پدرانه و محکم به پیشونی من زد و من از این بوسه غرق لذت و احساس امنیت شدم. به نوبت با همه روبوسی کردم و بهم تبریک گفتن و دوقلوها شروع کردن به کل کشیدنی که واقعا من رو به خنده می انداخت. به امین که رسیدم، لبخندی زد و زیر لب گفت:

– خیلی دوست دارم نفس من.

این حرفش نفس رو تو سینه من حبس می کرد. خواستم جوابش رو بدم که دست چپم رو تو دستش گرفت و به سمت لب هاش برد و بوسه ی طولانی و داغی بهش زد. بوسه ای که دوقلوها بابتش باز هم جیغ و داد پر از شادی سر دادن. دستم رو که از روی لب هاش برداشت، چشماش گرد شد. چند بار چشماش رو باز و بسته کرد و دوباره به انگشت حلقه ام که کمی ملتهب بود، نگاه کرد و با انگشت شستش نوازشش کرد. آروم گفت:

– باده .... این؟!

به اسم امین که با حروف لاتین در هم روی انگشت حلقه ام خالکوبی کرده بودم، نگاهی کردم. از دور کمی شبیه تاج بود و برام عجیب بود که از اول مجلس کسی ندیده بودش. به چشمای متعجبش دوباره نگاه کردم.

– بد شده؟

دوباره بهم خیره شد و من یک عالمه تشکر و حیرت رو تو نگاهش دیدم.

– عالی شده عزیزم. مرسی. من نمی دونم واقعا چی بگم. مرسی.

و من غرق حس خوشی شدم.

***

www.98IA.Com

قرار شد که برای عقد، پونزده روز دیگه به سفارت بریم و همون شب هم مراسمی برای عقد و نامزدی بگیریم. کلی هم درگیر بودیم با خانواده ی امین که اجازه بدن طبق سنت، مراسم نامزدی و عقد رو خودمون برگزار کنیم. آخرشم امین زیر بار نرفت و قهر منم فایده نکرد. کلا دو ساعت قهر بودیم. انقدر مسخره بازی در آورد و رفت و اومد که آخرش من خندیدم و قیافه ای که براش گرفته بودمم به باد رفت.

عجیب استرس داشتم. با نارین صحبت کردم که با مطبوعات در تماس باشه. نارین تبریک گفت. اشک ریخت. همه ی احساسات رو در آن واحد داشت. با یکی از طراحان لباسی که همیشه لباساش رو براش تبلیغ می کردم، تماس گرفتم تا برام لباس نامزدیم رو تهیه کنه. پارچه ی آبی آسمانی که کار دست فرانسه بود و خیلی نفیس، بهم نشون داد و گفت برام یه پیراهن دنباله دار ساده اما شیک می دوزه و دکلته چون پارچه انقدر توی چشم بود که یه مدل شلوغ همه حس و حال اون پارچه بی نظیر رو از بین می برد. رو دکلته بودنش کمی شک داشتم. شیرین جون هم باهام بود چون می خواست برای خودش هم سفارش لباس بده. تردیدم رو که دید، خندید.

– داری به امین فکر می کنی؟ از این عادتا نداشتا، نمی دونم به تو که رسیده چرا انقدر حسود شده اما خب نامزدیته گلم، همین یه شبه، اونم انقدر محو زیباییت میشه که حواسش نباشه.

راستشو بگم من هم زیاد قصد نداشتم که کوتاه بیام. امین مرد حسودی بود که من باید حواسم می بود اما خب اگه خیلی هم پا به پاش می رفتم، درست نبود. به هر حال دل به دریا زدم و اندازه هام گرفته شد. این چند وقت حقیقتا خسته شده بودم. دویدن دنبال کارهای مراسم، فرار کردن و بازی دزد و پلیس با خبرنگارای کنجکاوی که موی دماغمون بودن و خلاصه یه عالمه کار.

دو سه شب مونده به مراسم، منی که دل تو دلم نبود، همراه با خانواده امین به رستوران کوچیکی خارج شهر رفته بودیم تا کمی استراحت کنیم. تو این هفته منبع انرژی من نگاه پر از عشق امین و خوشحالی بیش از حد پدر و مادرش بود و شوق بی وصف دوقلوها.

مهمونی خودمونی قرار بود برگزار بشه. از ایران اقوام درجه یک امین و خانواده بردیا میومدن که سر جمع نزدیک سی و پنج نفر می شدن و دوستان و آشنایان من که یه مهمونی حدودا نود نفره ی کوچیک می شد. هوا دیگه خیلی هم سرد نبود. ویلایی اجاره شده بود برای اون شب که برای انتخابش انقدر مته به خشخاش گذاشتم تا امین عصبانی دست رو همون گذاشت و گفت: "همین تصویب شد و خلاص." البته جای بسیار زیبایی بود؛ کنار ساحل که حیاطش پر از ماسه بود. تزئینات میزها و نحوه ی برگزاری پای بوسه، انتخاب موسیقی ها و DJ پای روزگار، انتخاب منو غذا پای موگه بود.

تو حیاط رستوران ایستاده بودم که دستی آروم از پشت در آغوشم گرفت. لبخندی زدم. سرش رو از روی شونه نزدیک گوشم آورد.

– لاغر شدی قربونت برم، خیلی این چند وقت خسته شدی.

دستمو روی دست هاش که دورم حلقه شده بود، گذاشتم.

– اومدم یه هوایی بخورم.

– فکر کردم اومدی سیگار بکشی.

این جمله رو با حرص گفت. من انقدر ادب داشتم که در حضور پدر و مادر امین سیگار نکشم. هر چند سیگار من تفننی بود و بیشتر برای ژستش.

– نمی دونم چرا تو گیرت به سیگار منه.

چرخوند من رو به سمت خودش.

– من بهت گیر نمیدم. اول این که لعنتی یه جوری سیگار می کشی که باعث میشی نگات کنن.

خندم گرفت که سعی کردم جمعش کنم.

– بخند، والا خنده هم داره اما خانوم خوشگله تو که انقدر عشق بچه ای، خوب می دونی که تا چند ماه قبل از بچه دار شدنتم نباید نیکوتین مصرف کنی. یعنی نباید تو خونت باشه. ضرر داره.

به اینش فکر نکرده بودم. راست می گفت. فکر می کنم متوجه شد که به فکر فرو رفتم. لبخند شیطونی زد.

– من که برای بچه در خدمتتم خانوم خانوما، دیگه زمینه سازیش پای خودت.

از این همه بی حیایی که داشت هم شرمم شده بود، هم خندم گرفته بود. اگه قبلا یکی بهم می گفت که این مرد جنتلمن جدی که حتی غذا خوردنش هم اتیکت خاص خودش رو داره، همچین شوخی هایی می کنه، فکر می کردم خل شده.

با مشت به بازوش زدم. خندید و بغلم کرد.

– ببین چه سرخم میشه.

همون طور که سرم روی سینش بود، چند لحظه سکوت کردم. می خواستم از حضورش لذت ببرم اما یاد چیزی افتادم که چند روزی بود مثل خوره به جونم افتاده بود.

– امین؟

– جانم؟

– چیزه ....

سرش رو بین موهام برد.

– چیه خوشگل من؟

– خانوادت هنوزم نمی دونن که من ازدواج کرده بودم؟

سرش بین موهام متوقف شد. کمی از خودش جدام کرد و موهام رو که تو صورتم ریخته بود، زد کنار. نگاهم کرد. تو چشمام نگرانی رو دید.

– تو چرا گیر دادی به این موضوع آخه؟

– خب .... سر عقد، تو سفارت می فهمن. اصلا براشون سوال نیست فامیلی من؟

احساس می کنم به این بخشش اصلا فکر نکرده بود. چند ثانیه ای تو فکر رفت و بعد باز هم به حالت عادی برگشت.

– مهم نیست.

– چی چی مهم نیست؟ من دلم نمی خواد دروغ بگم بهشون.

– چی داری میگی؟ دروغ دیگه چیه؟ تو قراره همسر من بشی. چه اهمیتی داره یا در حقیقت چه ربطی به کسی داره باده؟ تو باده اورهونی، تموم شد و رفت. از دو روز دیگم خانوم خوشگل منی. اگه بدونی چقدر این مدت دیر می گذره.

www.98iA.Com

– یه چیزی هست امین که هنوز بهت نگفتم.

قیافش رفت تو هم و جدی شد.

– چی شده؟

– راستشو بخوای، وکیل هاکان امروز خبر قطعیش رو بهم داد.

کم کم داشت عصبانی می شد.

– خبر چی رو؟

– ای بابا، چرا عصبانی میشی؟ من برگشتم به فامیلی قبل از ازدواجم. مراحل قانونیش پیچیده بود اما خب امروز تموم شد. می خواستم سر عقد بفهمی اما فکر کنم الان بهتر باشه گفتنش.

با فک باز، چشمای گرد، زل زد به چشمام. نگاهش پر از تشکر بود و تحسین، پر از عشق. لبخندی آروم روی لبم اومد.

– نمی خوای چیزی بگی؟

– باده من لایق این همه خوبی تو هستم؟

– تو بگو، من لایق این نگاهت هستم؟

محکم بغلم کرد.

– البته که هستی. خیلی بیشترم هستی.

چند لحظه که گذشت، صداشو زمزمه گونه شنیدم.

– حالا نفس من فامیلیش چیه؟

– شرقی، باده شرقی.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و پشت گوشمو بوسید.

– من سیاه مست این باده شرقی سیه چشمم.

***

نگاهم به ویلای زیبای رو به روم که افتاد، بوی دریای نزدیک غروب که به مشامم رسید، انگار از خواب و بیداری امروزم بیدار شدم. به دستام که محکم تو دستای امین قفل شده بود، نگاه کردم، به دستورات نارین برای این که فعلا صبر کنیم تو حیاط پشتی و بعد بریم رو به روی خبرنگارا بایستیم، اینا همش نشان از این داشت که انگار من تازه داشتم می فهمیدم چه خبره. به دستم نگاه کردم؛ به حلقه ام که رینگی بود که روش سه تا الماس بزرگ داشت. دقیقا زیر تاجی که خالکوبی کرده بودم، قرار می گرفت و خیلی خوشگل شده بود. به دامن بلند و دنباله ی بی نظیر لباسم نگاه کردم و ناخودآگاه دستی به روی پارچه اش کشیدم. برای من تمام لحظات امروز قفل شده بود تو نگاه امین وقتی که سر پایین از در اتاقم که گریمور این سال هام توش درستم کرده بود، در اومدم. قفل بودم تو بوسه ی داغی که روی پیشونیم گذاشت و بعد زیر گوشم غرش رو هم برای بازی لباسم زد.

www.98iA.Com

باقی چیزها؛ چادر روی سرم، عقد کردنم، عطر رزهای سورمه ای توی دستم، بله لرزانم، حسرتم در نبود مادرم و بعد بله ی محکم و قاطع امین، همه و همش تو هاله ای از ابهام بود و بعد چشمای خیس سمیرا، بوسه، دریا تو لباس ندیمم، بوسه ی برادرانه ی بهروز به گونه ام، این ها همه مثل خواب بود.

به غروب بی نظیر خورشید نگاه کردم. روزی معتقد بودم که این رنگ سرخ غروب خورشید با آبی لاجوردی دریای دم غروب که ترکیب بشه، رنگ تنهاییه اما حالا تو حیاط پشتی این ویلا که موسیقی لایت پیانو توش پخش می شد، در حالی که دستم محکم تو دستای امین بود، این رنگ، رنگ بودن بود، رنگ حضور، رنگ مرد عاشق من که انگار بر عکس من کوچک ترین اضطرابی نداشت.

به نیمرخ جذابش نگاه کردم، به آرامشش. شیرین جون و پدرش همراه با دوقلوها با یه ماشین میومدن. بردیا همراه با پدر و مادرش و نگین هم تو بودند. در مراسم عقد فقط بردیا شرکت کرده بود. البته گویا این تصمیم خودشون بود. من اما همه به جز هاکان رو در کنار خودم داشتم؛ هاکان که نمی تونست تو مراسم عروسی همسر سابقش شرکت کنه، شب قبلش دست بند فیرزوه زیبایی رو بهم هدیه داد و برای جلوگیری از هر شایعه ای به پاریس رفت. چقدر بغض کردم. چقدر بعد از رفتنش برای گریه نکردن با خودم مبارزه کردم. نمی دونم چقدر تو افکار خودم غرق بودم که نارین به سراغمون اومد.

– خبرنگارا تو حیاط جلویی هستن. باده تو می دونی بازیشون چطوریه اما امین شما فکر کنم تجربش رو نداری.

امین با قیافه ی جدیش فقط نگاه می کرد و من قربون صدقش می رفتم تو دلم. با اون فراک بی نظیری که به تنش بود و موهای بلندش که گاهی با دست به پشت سرش هلشون می داد. در حالی که دستم تو دستش بود، به حیاط رو به رویی رسیدیم و با فلاش ها رو به رو شدیم. من مثل همیشه با لبخندی جدی براشون ژست هایی گرفتم که بهش عادت کرده بودن. شروع به سوال پرسیدن کردن. جواب ها از پیش تعیین شده بود؛ همسر من ایرانی بود، یکی از سرمایه داران به نام. سوالات حول محور شایعاتی خنده دار بود. مثل اعلام بازنشستگی از مدلینگ، چیزی که اصلا راجع بهش حرف نزده بودیم با امین و یه سری شایعات دیگه مبنی بر هزینه ی بسیار بالای مهمونی که حقیقت نداشت. امین به فلاش دوربین ها عادت نداشت اما مرد بااتیکت من به قدری جذاب و تو چشم بود که عکاسا بی خیالش نشن. کار داشت به سوالات زیادی خصوصی می رسید که نارین دستور تموم شدن وقت خبرنگارها رو داد و بادیگاردهای درشت هیکلی که چندتاشون برای شرکت نارین بودند و بقیه برای شرکت دنیز، جلوی دید خبرنگارها رو گرفتن. با امین به سمت سالن رفتیم که از دور یکی از خبرنگارایی که همیشه باهاش مصاحبه می کردم و دختر زبر و زرنگی بود، فریاد زد:

– با شوهرت خوشبخت باشی.

لبخندی به عمق تمام تنهایی هام زدم و دلم لرزید. دستم رو تو دست امین جابجا کردم. تو سرم صدای دخترک پیچید. بله این حضور گرم، این مرد جدی، شوهرم بود، شوهرم.

***

وسط خیلی شلوغ بود. امین کنار پسر داییش که پسر خیلی بامزه و جذابی بود، ایستاده بود و بردیا در کنارشون. آتنا کنارم اومد. صورتش قرمز شده بود به خاطر فعالیت زیادش.

– همه فامیلمون موندن تو زیباییت. دوستاتم خیلی خوشگلن.

منظورش به چند تا از دوستای مانکنم بود که خب بله دخترهای تو چشمی بودن. به نگین نگاه کردم که در کنار مادر بردیا نشسته بود.

سالن داخل تماما کفِش مرمر سفید بود و همه چیز به رنگ سفید یک دست. از سقف هم توپ هایی بزرگ از جنس پر سفید آویزون بود و روی هر میز شمعدان های سفید بسیار بلند کریستال بود و کاسه هایی پر از آب که داخلش گلبرگ های گل رز بود. میز شام، رو ماسه های بیرون گذاشته شده بود و قسمت بار هم روی تراس بود. تمام دیوارهای ویلا از جنس شیشه بود.

به سمیرای دوست داشتنی نگاه کردم که داشت با بوسه صحبت می کرد. به موگه که با دنیز، وسط سعی داشتن با آهنگ فارسی که پخش می شد، برقصن. آتنا یه دونه به پهلوم زد.

– باده، کجایی تو؟ امین داره با چشم و ابرو بهت اشاره می کنه.

برگشتم به سمت امین که می خواست برم پیشش. پایین دامنم رو اندکی بالا گرفتم و رفتم پیش امین و بردیا و سام، پسر دایی امین. امین دستش رو دور کمرم انداخت و زیر گوشم گفت:

– یه کم این جا بایستیم بعد بریم رو تراس.

بردیا:

– خب دیگه من بگم باده بهت. آخه شدی زن داداشم.

به شیطنت کلامش خندیدم.

– باشه.

– والا از اولش این گل پسر ما گلوش بدجوری پیشت گیر کرده بود اما من دیگه داشتم کم کم ناامید می شدم ازش.

– بردیا امروز تمام سعیتو بکن که با کله ات برگردی هتل.

خانواده امین برای مهموناشون تو هتل اتاق گرفته بودن. همون موقع مادر و پدر بوسه به ما نزدیک شدن. بردیا گفت:

– جان من باده، دوستات که مانکنن اما این خانومم جای مادری عجب تیکه ایه.

– مادر دوستم بوسه اس؛ مانکن بوده قبلا.

مادر و پدرش نزدیکمون شدن و با امین دست دادن و با من روبوسی کردن. مادرش چیزی زیر لب زمزمه کرد که عجیب به دلم نشست.

بعد به انگلیسی به امین گفت:

– دخترکمون دستت امانت. این جماعت که می بینی، همیشه پشتشن.

و بعد هم با دعوت پدر و مادر بهروز سر میز اونا رفتن. امین گفت:

– زیر گوشت چی گفت بهت؟

– گفت امشب به زیبایی یه جرعه آب شدم.

امین روی سرم رو بوسید.

***

www.98iA.Com

روی تراس ایستادم. امین با مادرش روی شن های ساحل می رقصید و من تماشاشون می کردم. نسیم خنک و شوری که وزید، نفس عمیقی کشیدم. سمیرا و بوسه کنارم ایستادن. سمیرا گفت:

– خوشحالی؟

– خیلی زیاد.

بوسه برای بار دهم تو اون شب بغض کرد و گونم رو بوسید. دنیز و موگه هم اومدن. بهروز هم کنار دنیز ایستاد و بعد یه فلاش دوربین. لبخندی به روزگار زدم.

چیزی به تموم شدن مهمونی نمونده بود. تقریبا تمام مهمون ها تو ساحل بودن. روزگار گیتارش رو آورد و صندلی بلندی گذاشت زیرش و یه موسیقی زیبای یونانی اجرا کرد و من کنار امین روی تراس ایستادم. مهمون ها حلقه زده بودند دورش. امین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من کمی سنگینیم رو روی دستش انداختم و بهش تکیه دادم. عجیب بود که تکون هم نخورد از وزن من. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. لبخندی زد.

– چرا تعجب می کنی خانوم خوشگله؟ تو برای من وزنی نداری که.

خب راست می گفت اما خواستم کمی از سنگینیم رو کم کنم که نذاشت.

– همین جا باش. خسته ای؟

با چشمای خسته نگاهش کردم و انگشت شست و اشارم رو با فاصله کمی از هم نگه داشتم و گفتم.

– انقده خستم.

روزگار تقریبا تو اوج آهنگش بود که از بالای سر ما یه صدایی اومد و بعد یه بوی خوش. نمی تونستم به اون چیزی که می دیدم اعتماد کنم. از بالای سر ما یک عالمه برگ گل رز پایین می ریخت، درست عین برف. عین بچه ها دستمو رو به بالا گرفتم و چند تاییش روی دستم افتاد. از پشت اون دونه های قرمز به چشمای امین نگاه کردم که به شوق من با محبتی ناب لبخند می زد و من دیگه گوش هام نه نوای گیتار می شنید، نه ذوق و دست مهمان ها رو. من چشمام امین رو می دید و گوش هام یه نوای خالصی از سکوت بود. تعجبم رو دید. بین سوت مهمان ها خم شد و بوسه ای لحظه ای به لبم زد.

– امین .... اینا .... خدای من نمی دونم چی بگم.

– بردیا اومد به من گفت مهندسی که اومده، گفته فقط باریدن برف قرمز منو هیجان زده می کنه.

اون مکالممو به یاد داشتم.

– این جمله تو ذهنم بود و از روزی که فهمیدم چقدر عزیزی برام، تصمیم گرفتم برای هیجان زده کردن باده ی زیبا روی خودم کاری کنم. ببخش نفس من برف قرمز نبود. اینم با همفکری سمیرا انجام دادیم.

از ذوقم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای رو گونش زدم که با دست و سوت بچه ها همراه شد.

– خیلی دوست دارم امین، خیلی.

www.98iA.Com

***

بعد از شام طرفای ساعت دوی صبح بود که مهمان های امین به سمت هتل و مهمان های من هم به سمت خونه هاشون حرکت کردند و من با پای برهنه، روی شن های ساحل، تکیه زده به بازوی امین ازشون خداحافظی کردم. پدرجون کنارم اومد و بار دیگه پیشونیم رو بوسید.

– خوشبخت بشید.

دستی به بازوی امین زد.

– خانومتو برسون خونه بعد برگرد هتل.

***

از ماشین پیاده شدیم. امین ایستاده بود جلوی در. کتشو روی انگشتش انداخته بود و از شونش آویزان کرده بود. بهروز و دنیز و بردیا هم بودن. بردیا قرار بود شب بره خونه ی دنیز. من تو تاریکی خونم داشتم از بالا تماشاشون می کردم که حرفشون تموم نشدنی بود. شکمم رو تکیه زدم به کانتر آشپزخونه و رو به آشپزخونه ایستادم. من ازدواج کرده بودم. تو تاریکی که از سر تنبلی بود، به حلقم نگاهی انداختم. مامان، من بزرگ شدم، مهندس شدم، معروف شدم، شکست هم خوردم، خسته هم شدم، دوباره پا شدم، عاشق شدم، بالغ شدم، همسر شدم و تو نیستی. مامان باز هم تو نیستی.

ذهنم مدام در پی پرواز بود، به اولین دیدارم با امین تا دعواش با مرد همسایه، با پسری که تو لواسون دیدیم، تا تموم خوش اخلاقی ها و نگرانی هاش. تو عالم خودم بودم که دستی محکم از پشت بغلم کرد. امین بود، می دونستم. لای در رو باز گذاشته بودم که بیاد بالا. دستش رو آروم روی شکمم حرکت داد و زیر گوشم گفت:

– خانوم خوشگلم خسته شده.

و من فقط نفس هاش رو زیر گوشم احساس می کردم. همه چیز انگار داشت کم کم محو می شد. دست خودم نبود اما آغوش و تاریکی و حرکت یه دست برای یه لمس پر از لذت .... همه بوها محو شد و دوباره یه بوی تند سرکه و یه هوای نمور .... دستی که در حال لمس رون های پامه و من و یه بغض کهنه .... و سفر من تو زمان .... دستی که از زیر دامن چین دار توریم بالا میره و شکمم رو نوازش می کنه و صدای نفس هایی که عوض میشه.

– نه، نه.

و حرکت های تند من برای پس زدن اون دست شهوانی و فریادهای بی قرارم. حتی صدای ناله های بلندم هم من رو به دنیای حال برنمی گردوند. تاریکی هنوز بود و فریادهای من. صدای پای شتاب زده ای اومد و بعد روشن شدن چراغ و من که چشمام رو محکم بسته بودم تا اون دو چشم سیاه پر از لذت کثیف رو نبینم. دستایی که محکم بازوهام رو گرفتن و تکونم می دادن و باز هم فریاد من و بعد من که با وجود مقاومت تو یه آغوش محکم اسیر شدم و دست هایی که نمی ذاشتن ازشون جدا شم. بین فریادهام نفس کشیدم، یه نفس عمیق. ریه هام به جای بوی تند سرکه، پر شد از یه عطر تلخ و گوش هام انگار کم کم داشت باز می شد.

– باده، باده، صبر کن، هیچی نیست. هیچی نیست. آروم بگیر. باده منم امین. باده؟

اون صداهای کثیف داشتن از بین می رفتن و من داشتم از اون حرکات عصبی بی اراده ام خلاص می شدم. بغض داشتم اما دریغ از یه قطره اشک. صدای نگران امین رو می شنیدم.

– باده جان، نگام کن. نگاه کن عزیزترینم. من کیم باده؟

صورتم رو بین دو تا دستش گرفت و من که به جای اون دو چشم سیاه کثیف، چشمای عسلی پر از نگرانی رو دیدم. یه جورایی انگار در عرض چند ثانیه بزرگ شدم. در اومدم از اون باده ی نه ساله ی ترسیده. صورتم رو محکم تر گرفت.

– چته باده؟ آخه تو چته نفس من؟

جمله ی آخرو که گفت، محکم تر در آغوشم گرفت. گلوم می سوخت، هم به خاطر بغضم و هم به خاطر فریادهای از ته دلم. از خجالت داشتم می مردم.

– خانومم نگام کن ببینم.

نگاه کردن؟ خدای من، داشتم از خجالت می مردم. کمی ازش فاصله گرفتم. این بار اجازه داد تا از آغوشش در بیام. سر به زیر خواستم به سمت اتاقم برم که صدای جدیش تو جا میخکوبم کرد.

– کجا داری میری؟

صداش هم نگران بود، هم عصبی، هم پر از سوال.

– نگام کن ببینم.

هیچ حرکتی که از من ندید، چونم رو بین شست و اشارش گرفت و سرم رو آورد بالا.

– من کار اشتباهی کردم؟

– ....

– باده، تو همسرمی، عشقمی. من فقط می خواستم از خستگی درت بیارم.

چونم رو ول کرد و من باز هم نمی تونستم مستقیم بهش نگاه کنم. گند زده بودم به همه حس های زیبای این چند وقت. گند زده بودم به تمام تلاشش برای ساختن یه شب زیبای رویایی. دستش رو بین موهاش برد.

– باده، من بارها بغلت کردم، بوسیدمت.

نمی دونست. نمی فهمید که حرکت دستش روی بدنم چطور منو یاد اون زیرزمین میندازه. روی مبل نشستم. انرژی نداشتم. اومد. رو به روم زانو زد.

– امین؟

– جان دل امین؟

با بغضی که دیگه برای پنهان کردنش تلاشی نمی کردم، گفتم:

– ببخشید.

ببخشیدم انقدر مظلومانه بود که دل خودم هم برای خودم سوخت. تو جاش جابجا شد. می دونم که می خواست بغلم کنه و می ترسید.

– نمی خوای بهم بگی چی شده؟

www.98iA.Com

– امین، من کودکی راحتی نداشتم. توام شاید یه چیزایی رو از بحثای من و هومن شنیده باشی.

سکوت کرد. شنیده بود. کر که نبود. باهوش هم بود اما خب، ریزش رو نمی دونست. من هم سکوت کردم. نگاهی به لباس نامزدیم انداختم. لعنت بهت سبحان. لعنت بهت.

– باده من تا یه حدی در جریانم اما انگار عمقش بیشتر بوده.

سکوت کرد. داشت با خودش کلنجار می رفت. سرم رو بالا گرفتم و به چشمای داغونش و رگ برجسته ی شقیقش نگاه کردم.

– باده؟

بلند شدم و بدون جواب دادن بهش پریدم توی حموم و درو قفل کردم. دنبالم نیومد. دوش آب رو باز کردم و پیراهنم رو در آوردم. تو آینه ی بخار کرده ی حمام به خودم نگاه کردم. به موهای مواجی که خیلی ماهرانه طوری بسته شده بودن که بقیش روی شونه ها و حتی پشت گردنم بریزه. به خودم نگاه عمیق تری کردم. عروسی زنده در خاطرات گذشته. به خودم پوزخندی زدم. آب تنها چیزی بود که حالم رو بهتر می کرد.

پیراهن قرمز نخی و سبکی که تو خونه می پوشیدم رو تنم کردم و بدون شونه کردن موهام تو تختم دراز کشیدم. تو خونه هیچ صدایی نبود. امین رفته بود. باید هم می رفت. باید می موند؟ که چی؟ درسته که سبحان هیچ وقت بیشتر از لمس هاش پیش نبرده بود اما امین که این رو نمی دونست. مردی که وقتی فکر کرد که من ازدواج کردم، اون طور قاطی کرد، ازش طبیعی بود. چراغ ها رو خاموش نکردم. تو تاریکی من انگار کس دیگه ای می شدم. پشت به در، رو به پرده ی یاسی رنگ اتاق دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم. رفت. حالا من باید چی کار کنم؟ باز هم بیشتر تو خودم جمع شدم. یه حضوری حس کردم، یه داغی، یه وجود که پشت سرم بود. خواستم برگردم. احساس می کردم توهمه که صدای بمش اومد.

– راحت باش عزیزکم. همون طوری دراز بکش.

نرفته بود. مونده بود. تخت تکون خورد. فهمیدم که نشسته روی تخت.

– من فکر کردم که .... فکر کردم که رفتی.

دستشو روی بازوم گذاشت و برم گردوند. چشماش عصبانی شده بود. بهش نگاه کردم، به موهای نم دارش. پس دوش گرفته بود. یه بخشی از لباساش هنوز این جا بود.

– چی داری میگی؟ تو زنمی باده. کجا بذارم و برم؟

– آخه ....

نفسش رو بیرون داد.

– می دونم که ذهنت تو کدوم شبه. من اشتباهاتم رو دوبار تکرار نمی کنم. در ضمن تو الان همسرمی باده، همسرم. تو همون مسئولیت زیبای سنگینی که از یه حس، از امشب به یه حضور تبدیل شدی.

– امین به خدا اون چیزی نیست که تو ذهنته. یه خاطره ی بد کودکیه اما قسم می خورم که ....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم.

– چه قسمی؟ خانومم، می دونم، من احمق نیستم اما خب دلم می خواد برم گردنشو بشکنم.

با حرص عمیقی این رو گفت. به موهای خیسم دستی کشید، البته با کمی حفظ فاصله. خب کولی بازی نیم ساعت پیشم رو که یادش نرفته بود. موهام رو از روی صورتم کنار زدم. برای خودم هم سخت بود اما خب باید می گفتم. پشتمو دوباره کردم بهش.

– امین، اگه .... اگه فکر می کنی که .... یعنی .... تو به هیچ چیزی مجبور نیستی.

پشتم بهش بود. از روی تخت بلند شد.

– نه، مثل این که با تو نمیشه آروم برخورد کرد. باید بهت زور بگم همیشه.

رفت از اتاق بیرون. چند لحظه بعد برگشت.

– چراغ روشن می مونه.

روی تخت دراز کشید و بعد دستش رو از زیر کمرم رد کرد و پاهاش رو دور پام قلاب کرد.

– من امشب این جا می مونم، توام تا صبح همین جا می مونی، همین طوری، چراغ روشن، تا منو ببینی. من به تو مجبورم، من به زنی که عاشقانه دوستش دارم، مجبورم. عادت کن بهم باده، به حضورم. می خواستم برگردم هتل اما خب، همین جا می مونم. همین طوری انقدر می مونی تا قشنگ یاد بگیری من کیم.

– لابد تصویب شد و تمام.

صداش رگه ی بی جونی از لبخند گرفت.

– اون که بله. اسمت که رفت تو شناسنامم خانوم باده شرقی، نه ببخشید، خانوم باده پاکدل، همون موقع همه چیز تصویب شد و تمام.

و من اون شب، تو اون تخت خواب دوره ی تنهایی هام، تو آغوش امین که البته برام هم غریب بود و هم آشنا، بار دیگه و این بار بسیار قوی تر از قبل عاشق مرد جذابم شدم.

***

با صدای مرغای دریایی که ندا از یه روز نیمه ابری می دادن، چشمام رو باز کردم. در تمام مدتی از زندگیم که یادم میاد، کمتر برام پیش اومده بود که انقدر عمیق تونسته باشم استراحت کنم. حضور امین رو نفس کشیدم. سرم روی بازوش بود و اون طاق باز خوابیده بود. به مژه های بلندش نگاه کردم و قیافش که حتی با چشم بسته هم خیلی باجذبه بود. دیشب رو به مردی که عاشقش بودم، زهرمار کردم. از خودم ناراحت شدم. من بچه نبودم که ندونم دیشب تا چه حد این مرد از خودش صبوری نشون داد. صبوری نشون داد که مجبورم نکرد چیزی رو براش توضیح بدم و چقدر به فکر بود که تنهام نذاشته بود. آروم روی دستش جابجا شدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم. بیشتر نگاهش کردم که با آرامش خوابیده بود. به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ ساعت ده بود و من دلم داشت ضعف می رفت. دیشب تقریبا غذا نخورده بودم. می خواستم تمام سعیم رو بکنم تا بدون بیدار کردن امین، بتونم برم آشپزخونه، صبحانه درست کنم. خواستم بلند شم که دستش رو محکم دورم حلقه کرد و نذاشت. بدون این که چشماش رو باز کنه، زیر لب با صدای خواب آلود گفت:

– کجا میری عزیز دلم؟

دستمو روی سینش گذاشتم.

– خب، برم یه چیزی آماده کنم بخوریم.

– لازم نیست. بخواب.

چند دقیقه دیگه همون طور موندیم و من دلم کم کم داشت به قار و قور میفتاد. دوباره قصد کردم به رفتن. رو تخت نشستم و پاهام رو ازش آویزون کردم که دستش رو از پشت حلقه کرد روی شکمم و کشیدِم پشت و سرم قرار گرفت روی شکمش.

– همین جا می مونی.

– آخه گرسنمه. حوصلمم سر رفته. پاشو دیگه.

صورتش رو نمی دیدم. داشتم با پایین موهام بازی می کردم که بلند شد نشست و از بالا باهام چشم تو چشم شد. به چشماش که خواب آلوده بود و یه شاکی بودن شوخ توش بود، نگاه کردم. هر چی مظلومیت تو نگام بود، بهش انداختم.

– صبح بخیر.

به لحن خنده دارم خندید و خم شد و بوسه ی کوچولویی از لبم گرفت.

– صبح خانوم قشنگم بخیر.

لذت می بردم از محبتی که تو نگاه و کلامش بود.

– یادت باشه باده خانوم، نذاشتی بخوابم.

– من که کاریت نداشتم، می خوابیدی.

نفسش رو بیرون داد.

– نه، مثل این که ما با هم خیلی کار داریم. یکی از قوانین؛ من تنها نمی خوابم. باید پیشم باشی. می دونی چقدر منتظر این روزا بودم که همیشه پیشم باشی؟

سرم رو از روی شکمش بلند کردم و چهارزانو رو تخت نشستم. گوشه ی ملافه رو به دست گرفتم. خب بله، منتظر خیلی چیزایی بوده که من دیشب .... اه، لعنتت کنن سبحان. ملافه رو بیشتر تو دستام مشت کردم. احساس می کردم یه عذرخواهی بهش بدهکارم.

– بابت دیشب .... بابت این که شبت رو خراب کردم، ببخشید.

چند لحظه بینمون سکوت شد.

– نگام کن ببینم. قانون دوم مگه این نبود که حق نداری نگاتو ازم بگیری؟

سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم.

– خب آخه ....

– من حسرت داشتن رابطه رو ندارم که تا عقدت کردم بخوام کاری بکنم.

نمی دونم چرا بهم بر خورد. یه حس حسادت بی منطق تو دلم پیچید. از اون احساسا که دلم می خواست یه چیزی رو بشکونم. از اونا که باعث می شد صدای مرغای دریایی بیرون دیگه نوا نباشه، جیغ جیغ باشه. جوابش رو ندادم و بلند شدم و با پای برهنه به سمت سالن رفتم.

تعجبش رو دیدم.

– اِ، باده، کجا میری؟

www.98iA.Com

تو ذهنم غر می زدم که؛ خب بله دیگه، ترمه خانوم، خانوم دکتر و خدا می دونه چند نفر دیگه. من ساده رو بگو. نرسیده به در اتاق بود که بازوم کشیده شد.

– وایسا ببینم. چی شدی تو؟

برنگشتم به سمتش.

– هیچی، گرسنمه.

– اول این که بابا اینا تو هتل برای صبحانه منتظرمونن. ثانیا، من زیر و بم، حتی نوع راه رفتنت رو می دونم. تو چته؟

داشتم براش ناز می کردم؟! من، باده، برای امین که عشقم بود، برای اون که هنوز بیست و چهار ساعت نبود که شوهرم بود، داشتم ناز می کردم؟!

– هیچیم نیست امین. بذار برم.

برگردوند من رو به سمت خودش. خم شد تو صورتم.

– حسود خانوم که من قربون حسادتت برم، من منظورم اونی نبود که تو برداشت کردی. تو تنها تجربه ی منی برای عشق، برای همسر بودن، برای مادر آینده ی بچه هام، برای گل سر سبد زندگیم.

– ....

– ناز می کنی برام؟

لحنش کمی خندان شد.

– من تا ته دنیا ناز خانوممو می خرم. اونم خانومی که می دونم همه نازش فقط مال خودمه. پس دربست هم مخلصشم اما ناراحت نباش ازم. اینو طاقتش رو ندارم.

خب خودم هم می دونستم یه بخشیش نازه اما خب بهم بر هم خورده بود. حسودی هم کرده بودم.

– من حسود نیستم.

خندید.

– باشه نیستی. پس چرا شاکی شدی؟

– خب تو میگی که ....

حرفم رو ادامه ندادم. خب چی می گفتم؟ می گفتم چرا میگی حسرت داشتن رابطه با من رو نداری؟ آخه اینم حرف بود؟ چند لحظه سکوت کرد. سرم رو بلند کردم و تو چشمای ملتهبش که پر از عشق بود، نگاه کردم.

– من .... من حسرت بودن با تو رو تا ته دنیا دارم. انقدر زیاد که حتی تصورش رو هم نمی کنی اما این حسرت، این تمنا، دلیل نمیشه که چیزی رو به تو تحمیل کنم. من اون جمله رو گفتم تا خانوم خوشگلم بدونه که من به خاطر دیشب ناراحت نیستم. عصبانیم، نه از تو، از کسای دیگه. از کسی که دارم براش. تسویه حسابی دارم تماشایی. خب حالا این بنده بخشیده شدم تا بتونیم بریم چیزی بخوریم؟

نگاهش کردم. ساکت، منتظر نگاهم می کرد. روی نوک پام بلند شدم و محکم لبمو رو لباش گذاشتم. جا خورد اما چند لحظه بعد بوسه ی عمیقی ازم گرفت.

– چه جواب شیرین و خوشمزه ای. اولین بوسه از خانومم.

رفته بود تا لباس بپوشه. شاد و سرزنده رفتم تا من هم حاضر بشم. از صبح این اولین بار بود که خودم رو تو آینه می دیدم. ای وای، موهام عین یال شیر شده بود. دیشب شونش نکرده بودم. چه شکلی بودم. من داشتم با این ریخت قشنگم برای اون طفلکی نازم می کردم؟ از خودم و اعتماد به نفسم خندم گرفته بود.

***

در تمام طول هفته پیش، من تو خوشی سبکی بودم. خوشی ای بی نظیر. یه شب تو هتل پیش دوقلوها موندم. دو شب بعد هم امین اومد و تا صبح محکم بغلم کرد تا خوابم ببره. گردش و تفریح و خرید در حد مرگ و سرگرمی دوقلوها که خریدن و جمع آوری مجلاتی بود که عکس نامزدی ما رو زده بودن. خدا رو شکر می کردم که بی ادبی نکرده بودن تا داستان های قبل رو تکرار کنن؛ ازدواج سابقم و طلاقم. هاکان تلفنی تبریک گفته بود و هنوز هم به استانبول برنگشته بود. حق هم داشت. راحتش نمی ذاشتن. امین قرار بود برای رفع و رجوع کارهاش، هر چه زودتر برگرده به تهران. من اما مدتی وقت لازم داشتم تا کارهام رو راست و ریست کنم برای رفتن به ایران و ادامه ی پروژه. ما هنوز هم برای زندگی کردن با امین جای خاصی رو معین نکرده بودیم. تا چند ماه که باید مشغول پروژه می شدیم.

امشب قرار بود خانواده ی امین به خونه ی من بیان تا شام رو با هم باشیم و بعد اونا رو به فرودگاه برسونم تا برگردن. سمیرا سر کار بود. بوسه اما از صبح داشت کمکم می کرد. بخشی از غذاها رو بیرون سفارش داده بودیم اما بقیش رو خودم درست می کردم. امین هم برای کمک اومده بود. روزگار شکارش کرده بود که؛ تو که کار خونه بلد نیستی، دخترا خودشون می دونن و امین رو برده بود به قول خودش یه جای مردونه. چشمای امین که با رودربایستی داشت می رفت، یه غمی داشت. البته این غم، شاید به همون اندازه و شاید خیلی خیلی بیشترش تو دل من بود. درسته که تو کمتر از بیست روز دیگه باز هم می رفتم پیشش اما دلم بدجور به حضور گرمش عادت داشت، به بودن بی نظیرش.

داشتم برای غذا پیاز خرد می کردم. هر کدوم یه اندازه بود. کلافه بودم و بغض داشتم که دستی چاقوی توی دستم رو نگه داشت. به بوسه ی متفکر بالای سرم نگاه کردم.

– داشتی دستتو قلم می کردی. این چه طرزشه؟ پاشو خودم انجام میدم.

سکوتم رو که دید، گفت:

– می تونم حدس بزنم تو چه حالی هستی.

می تونست؟ واقعا می تونست؟ نه نمی تونست. اون چه می دونست دلتنگی یعنی چی؟ همیشه آزاد بود و رها. بی هیچ وابستگی. سمیرا شاید اما بوسه نه. می فهمید که من چقدر و واقعا چقدر امین رو دوست دارم؟ چقدر وابسته بودم؟ رفتم تا برای تزیین دسرها کمی میوه بشورم. بغض بدی داشتم. به ساعت که نگاه کردم، درست هشت ساعت دیگه امین و خانوادش می رفتن و من دوست نداشتم که برن.

***

همه بچه ها جمع شدن. همه می گفتن و می خندیدن. دریا پیراهنش رو تاب می داد و دوقلوها باهاش بازی می کردن. مردها کناری صحبت می کردن و شیرین جون هم با سمیرا مشغول بحث بود و بوسه هم داشت گوش می کرد و اما امین .... رو مبل نشسته بود و بداخلاق تر از هر زمانی داشت مثلا به دنیز گوش می کرد و من از توی آشپزخونه به چمدان هایی که جلوی در بود، خیره شده بودم و دلم بیشتر از همه برای اون چمدان یشمی تنگ می شد. غرق فکر بودم که رو به روم قرار گرفت. با دیدنش بغضم بیشتر شد. اومد جلو. دستام رو تو دستاش گرفت.

– زیباروی من چرا انقدر گرفته ای؟

نمی دونست؟ یعنی واقعا نمی دونست؟

– ....

– کاش بدونی، کاش بدونی که تو دل من الان چی می گذره. قربونت برم که چشمات انقدر بغض نداشته باشن.

– ....

بهروز:

– شما دوتا، بیاید دیگه. چرا اون جایید؟

امین نگاهی عمیق بهم انداخت و دستم رو گرفت و با خودش به سالن برد. شیرین جون با دست اشاره کرد تا پیشش بشینم. امین هم پیش پدرش رو به رومون نشست.

شیرین جون:

– خب دختر گلم، ما راستش رو بخوای ترجیحمون این بود که تو هم امشب با ما برگردی.

پدر جون:

– البته دلیلش کاملا خودخواهانه بود چون این پسره ی خوش اخلاق، تو نباشی دیگه خدا می دونه می خواد با ما چه بکنه.

همه خندیدیم.

تینا:

– والا.

آتنا:

– باده جون ما زمینه رو می سازیم. عکسات رو به همه نشون میدیم بعد یهو خودت بیا. وای که چه شود.

امین:

– بیخود آتنا، اون عکسا خصوصین.

– کجاش خصوصین؟ کل این کشور جزو خانوادن، فقط ایران، مردم نامحرمن؟

پدرجون به قیافه ی شاکی امین لبخندی زد.

– والا من انقدر حسود نبودم، مامانتم نبود، تو هم نبودی. نمی دونم بعضیا چه با تو کردن.

www.98iA.Com

اشاره ی بامزش به من باعث خنده و تقریبا یه کم حال خوب شد. بعد از شام، بچه ها رفتن، سمیرا و بهروز هم بعد از خداحافظی گرم از خانواده ی امین. سمیرا سرش رو دم گوشم آورد.

– مهموناتو که راه انداختی، کلید که داری، بیا پایین. به بهروز گفتم امشب تو اتاق دریا می خوابه. بیا پیش خودم.

یار بی دریغ و بی منت من، خیلی خوب درکم می کرد.

***

ساعت حدود دوازده بود. دوقلوها داشتن فیلم می دیدن. خستگی ناپذیر بودن. پدرجون و شیرین جونم گفتن که یه چرت دو ساعته می زنن تا فرودگاه. من تو اتاق خودم مشغول گذاشتن هدیه های کوچکی که براشون خریده بودم، تو جعبه های هدیه بودم که در زدن. امین بود. آروم اومد. من نشسته بودم روی تخت. از بین وسایل جا برای خوش باز کرد و رو به رو م نشست.

– باده؟

– جانم؟

– من کاری کردم؟

تعجب کردم. به چشمای دلخورش نگاه کردم.

– البته که نه عزیزم. چطور؟

– از سر شب نگاهم نمی کنی.

الهی، چقدر معصوم دلخوریش رو بیان کرد. من از سر شب برای این که گریه نکنم، نگاهش نمی کردم. بغضم که بزرگ تر شد، سرم رو انداختم پایین.

– ببین، بازم نگام نمی کنی. بذار سیر نگات کنم.

مشتش رو روی تخت کوبید.

– اصلا ول کن کارای باقی مونده ی این جا رو باده. پاشو بریم. من آخه به چه اعتباری دارم زنمو می ذارم و میرم؟

دستمو رو مشتش روی تخت گذاشتم.

– امین، من .... من .... خیلی دلم تنگ میشه.

این جمله کافی بود برام تا اشکم در بیاد. گونه هام خیس شد.

– داری گریه می کنی؟

سرم رو محکم گرفت تو بغلش و موهام رو نوازش کرد.

– تو رو خدا باده گریه نکن. گریه نکن نفس من.

سرمو توی سینش بیشتر فرو کردم و نفس کشیدم، عمیق و عمیق تر. انگار که می خواستم حضورش رو با روحم، تو بدنم، تو تمام سلول هام حس کنم. سرم رو نوازش می کرد.

www.98iA.Com

– باده می خوام بهم قول بدی.

– چی؟

– این که این آخرین جداییمون باشه. بعدش دیگه هیچ وقت، جایی بدون من نباشی. طاقت نمیارم. نمی دونم اصلا قراره این بیست روز چطور بگذره.

صداش خش داشت و من دوست نداشتم مرد جذابم ناراحت باشه. سرم رو از روی سینش بلند کردم. بهش نگاه کردم. با لحن نسبتا شوخی که نمی دونم با اون چشمای اشک آلودم چقدر توش موفق بودم، گفتم:

– می خوای بگی دلت برام تنگ میشه؟

– می خوام بگم تو همه کس منی، نفسمی. چطور می تونم نبودنت رو تاب بیارم حتی چند روز؟

صداقت کلامش حالم رو بدتر کرد. دوباره که چشمام خیس شد، دو طرف صورتم رو بین دستاش گرفت.

– گریه نکن. من نمی تونم تحمل کنم یه قطره هم اشک بریزی. باده تو رو خدا مراقب خودت باش. به دنیز سپردم، بازم می سپارم. حواست باشه.

– باشه، مراقب خودم هستم.

– الان مسئولیتت بیشتره. هم مراقب خوت باش، هم مراقب همسر من، عشق من. باشه؟

سرم رو کف دست سمت چپش تکیه دادم.

– توام مراقب شوهر من، تکیه گاه من باش.

تو چشماش یه نمی برق زد. سرم رو جلو آورد و بوسه ی عمیقی رو پیشونیم گذاشت. من مست بوسَش، مست حضورش و دلخور از رفتنش، باز هم بغض کردم. دستشو روی گونم کشید.

– خیلی زود همه چیزو جمع و جور کن عسلم.

با شیطنت گفتم:

– خب حالا شاید کارم یه کم بیشتر طول کشید.

با جدیت نگاهش رو بهم دوخت. از همون نگاه های خاص امین که هیچ حرفی توش نبود.

– بهتره که طول نکشه چون حتی اگه یه ساعت بیشتر از این مدت طول بکشه، میام میندازمت رو کولم و می برمت.

***

تو چهارچوب در که دیدمش، همه حس های ظریف اون کلاس معماری تو دانشکده ی شهید بهشتی دوباره زنده شد. شدم همون باده ی نوزده ساله. فکر کنم همون که به دنبال راهی بود برای اثبات خودش. محکم، خیلی محکم که در آغوشش گرفتم، همون بوی یاس همیشگی به مشامم رسید. همون که شب آخر هم به عنوان تنها سوغات ایران با خودم به این کشور آوردم. مهسای دوست داشتنی من که حالا خانوم مهندس بود. دانشجوی دکترای معماری در فرانسه. عجیب هم شبیه خانوم های فرانسوی شده بود؛ شیک، ساده، مغرور.

سمیرا تو چهارچوب در ایستاده بود و به من نگاه می کرد که بعد از پنج روز که از رفتن امین گذشته بود و من بداخلاقی کرده بودم، حالا با زیباترین هدیه ی نامزدیم؛ مهسا، ناجی خودم رو به رو شده بودم و داشتم از ذوق می مردم.

– وای باده عکستو که تو اینترت دیدم، انقده غصه خوردم، انقده بد بود که به خاطر امتحانات لعنتیم نتونستم این جا باشم.

به جای جواب، دوباره بغلش کردم. رو مبل خونه ی سمیرا لم دادیم، سه تایی. مهسا وسط و من و سمیرا سرمون روی شونه ی مهسا.

– دلم پر می کشید براتون. برای دوتا خواهرام.

– خب خانوم، بابا این شازده ما چقدر خوش تیپه. راستی این درسته که یکی از سرمایه دارای بنام ایرانه؟

– خوش تیپیش رو تایید می کنم اما پولش .... راستشو بخوای خیلیم برام مهم نبود.

دستی به سر شونم گذاشت.

– می دونم، رفیق می دونم.

سمیرا:

– خانواده ی خیلی خوبین. پسر خوبیم هست.

مهسا:

– راستی باده، گفته بودی کمی حسوده ولی لباس نامزدیت که برای خودش همچین خوب بود ماشالا تو ناحیه ی یقه.

به لحن شوخ و جلفش خندیدم.

– غرغر کرد اما خب چون مادرش پشتمو گرفته بود، هیچی نگفت ولی خط و نشون کشیده برای پیراهن عروسی.

– که تو هم صد در صد گوش می کنی.

– فکر کن که گوش کنم.

ساعت ها حرف زدیم؛ از آشناییم، از ازدواجم، از دلتنگی هام، از ترسم، از نبون مادرم، از حسرت هام، از نبودن امین در این جا، از نگرانی هاش پای تلفن، در آخر از هاکان.

– هاکان حالش خوبه. بهترم میشه.

این رو سمیرا بی هیچ تزلزلی گفت. بهروز با دریا که اومد، خونه پر شد از قربون صدقه های مهسا برای دریا. خواستم کمی تنهاشون بذارم. رفتم بالا. دو ساعتی مشغول کارام بودم. چند تا نقشه بود، کوچیک که باید اصلاح می شد. به ساعت نگاه کردم؛ حدود هشت بود. دستم به تلفن رفت. گوشی رو برداشتم و با موبایل امین تماس گرفتم. از صبح سرش خیلی شلوغ بود، جلسه پشت جلسه و نتونسته بودم باهاش حرف بزنم و دلتنگش بودم عجیب. موبایلش رو که بر نداشت، پکر شدم. هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم کسی انقدر برام پر از اهمیت باشه. به حلقم نگاه کردم؛ به اسم امین روی انگشتم.

خیلی از مجلات عکس این خالکوبی رو بیشتر از نامزدی بزرگ کرده بودند. بوسه ای به روی اسمش زدم. زنگ در زده شد؛ مهسا بود، شاد و خوشحال. لباس شیکی به تن داشت و سرحال پرید وسط آپارتمان.

– بریم بیرون باده. می خوام باهات امشبو خوش بگذرونم.

لبخند زدم.

www.98iA.Com

– باشه ولی سمیرا و بهروز؟

– اونا میگن الان حسش نیست. بیا دیگه باده.

– باشه. یه زمان بده حاضر شم.

لباس پوشیده و آماده با هم راه افتادیم به سمت خیابونای روشن. خیابونایی که خیلی چیزها برای دیدن و تعریف کردن داشت. از نوازنده های خیابونی تا توریست های کنجکاو. با مهسا به رستورانی رفتیم کنار دریا. میزهای چوبی داشت با رومیزی های قرمز و شمعدان های کاسه ای به شکل گل لاله قرمز. مهسا دستش به دور لیوان نوشیدنیش حلقه شده بود. نفسی عمیق کشید.

– مهسا خوشحالی از بودنت تو پاریس؟

– نمی دونم. گاهی با خودم فکر می کنم که ای کاش منم برای ادامه تحصیل به این جا اومده بودم. شادتر بودم فکر کنم. شماها پیشم بودید. اون جا خیلی تنها موندم.

– مثل گرده پخش شدیم.

آهی کشید.

– مجبور شدیم.

بعد از کمی مکث، گفت:

– می خوای تو ایران زندگی کنی؟

– نمی دونم. به احتمال زیاد. خب همه زندگی امین اون جاس.

– همه زندگی توام این جاس.

– آره. دوستام، شغلم. نمی دونم. سخته دل کندن. من همش دل کندم مهسا.

دستشو روی دستم گذاشت.

– به جاش این بار دل دادی.

رازی بود تو کیمیای این دو خواهر، کیمیایی که بهشون قدرت می داد تا حضورشون به اطرافیانشون آرامش بده. انگار هر چیزی که این دو تاییدش می کردن، بی برو برگرد درست بود.

شاممون که تموم شد، رفتیم به قول مهسا ول گردی. گشت زدن تو خیابون. نشستن رو سکوی کنار خیابون و گوش کردن به نوای گیتار یا ساز دهنی بعضی از جوون هایی که این براشون جنبه ی سبک کردن دل رو داشت. به ساعت نگاه کردم؛ ۱۱:۳۰. خدای من، انقدر به خودمون مشغول بودیم که اصلا حواسم به ساعت نبود. از امین هم دلخور بودم. انگار نه انگار، یه زنگ به من نمی زد.

یک ربع بعد به خونه رسیدیم. مهسا داشت منو مسخره می کرد که شاکی بودم که چرا امین زنگ نزده. مهسا زنگ در سمیرا رو که زد، من دیگه نایستادم، از پله ها مستقیم رفتم بالا. درو که می خواستم باز کنم، تلفن داشت زنگ می خورد. سریع در رو باز کردم. خودم رو به تلفن رسوندم تا قبل از این که قطع بشه، بردارم. گوشی رو قاپیدم و برداشتم. نفس نفس می زدم.

– الو؟

– الو.

www.98iA.Com

امین بود با صدایی شدیدا لرزون.

– امین سلام.

نفسش رو ممتد بیرون داد. انگار که بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده باشه و بعد چند لحظه خیلی کوتاه سکوت و در آخر فریادی که گوشم رو کر کرد.

– تو کجایـــــــــــــــی؟ کجـــایـــــــــی؟!

– خونم.

– کجا بودی؟ داشتم سکته می کردم. از ساعت هشت دارم دنبالت می گردم. کجایی؟

خدای من، این امین عصبانی .... صدای مستخدم خونه از پشت سر اومد.

– آقا آماده اس.

چی آماده بود؟ فکر می کنم جایی نشست چون صدای صندلی اومد.

– امین؟

– بله؟

بله ای سرد، بدون جانم.

– امین خب من ....

– داشتم راه میفتادم بیام. کجا بودی تو؟

– خب زنگ می زدی به موبایلم.

– فکر می کنی نزدم؟ اون لعنتی رو چرا خاموش کردی؟ می خوای بکشی منو؟ اصلا چرا تنها راه افتادی رفتی بیرون؟

بغض کرده بودم، هم از سر دلتنگی، هم از سردی کلامش و فریادهایی که می زد.

– امین من با مهسا بودم. تنها نبودم.

– چه فرقی می کنه؟ چه فرقی می کنه؟ به سمیرا زنگ زدم، گفت رفتید بگردید. چرا با من این کارو می کنی؟ مگه خودت نمی دونی چه خبره؟ به هزار تا چیز فکر کردم. مردم و زنده شدم.

– من بهت زنگ زدم.

– کی؟ تو چه ساعتی زنگ زدی باده؟ الان ساعت چنده؟

– داد نزن.

– داد می زنم. داد می زنم شاید بشنوی که من تو راه دور که دستم به هیچ جا بند نیست، چه حالی داشتم، که خبر نداشتم زنم کجاس؟

– خب سمیرا که ....

– سمیرا بگه. گوشیت چرا خاموشه؟

نگاهی به گوشیم انداختم و با تردید جواب دادم:

– شارژش تموم شده.

www.98iA.Com

– که شارژش تموم شده؟

– باور نمی کنی؟

عصبانی شده بودم.

– بحث باوره الان؟ بحث اینه که تو چرا تنها بیرون بودی؟ اصلا ول کن اون کارا رو. فردا راه میفتی برمی گردی تهران. همین فـــــردا.

– امین؟!

– بله؟

بغضم بزرگ تر شد. هیچ جور نمی خواست کوتاه بیاد. قصد کرده بود جانم رو نگه.

– ببخشید.

– هـه!

– خب چرا این طوری می کنی؟

– یه ببخشید و همه چیز تموم شد؟ آره؟ تو می دونی؟ اصلا فهمیدی تو زندگی من چه جایگاهی داری؟ به خداوندی خدا اگه فهمیده باشی. من این جا داشتم سکته می کردم. داشتم راه میفتادم بیام. خانوم پی گردش بودن. حالا هم یه ببخشید. خوبه به خدا، خیلی خوبه. همون که گفتم، فردا برمی گردی.

– امین، این چه حرفیه؟ من هنوز کلی کار دارم.

– نمی دونم چه می کنی، دیگه نمی تونم همچین استرسی رو تحمل کنم. پنج روزه همه حواسم پی توئه، نکنه اون مرتیکه مزاحمش بشه. نکنه باز حمله عصبی بهش دست بده. نکنه بهم زنگ بزنن بگن اتفاقی براش افتاده. خواب بهم حروم شده.

دوباره فریاد زد:

– اصلا تقصیره منه که زنمو می ذارم میام.

بغضم ترکید. اشکم جاری شد. فریادهاش، سردیش، لحن پر از نگرانیش، پشیمونیم و از همه پررنگ تر دلتنگی عمیقم برای نگاه مهربونش، دست به دست هم داده بود تا از وجودم باده ای بیرون بیاد نیازمند نوازش، پر از ناز که قبلا نمی دونستم اصلا همچین باده ای وجود داره.

– امین، این لحن صحبت کردن با منه؟

هم می دونستم چرا نگرانه، هم دلخور بودم از لحن سردش و عصبانیتی که بهش دچار شده بود. چند لحظه ای سکوت کرد. حالا فقط یه نگرانی عمیق تو صداش بود.

– گریه که نمی کنی باده؟

اشکم رو پاک کردم و با همون بغض ادامه دادم:

– نه.

نفسش رو داد بیرون. کلافه شده بود.

www.98iA.Com

– خانومم گریه نکن. اصلا من دارم میام.

حالا فضای موسیقی رابطه ی ما از سازهای کوبه ای انگار به یه نوای سبک و ظریف ویولونی تبدیل شده بود.

– کجا؟ نمی خواد بیای.

احساس کردم یه جورایی نگرانیش بیشتر شد.

– چرا نیام؟ گریه نکن. لعنت به من.

صدای برخورد جسمی به میز اومد.

– گریه نمی کنم.

– باده قطع کنم؟ برم فرودگاه پای پرواز حتما بلیط گیرم میاد. قول میدم فردا صبح اون جا باشم.

نمی خواستم این کار رو بکنه. اصلا به نظر فکر خوبی نبود.

– گفتم که نمی خوام بیای.

جا خورد از لحنم. از لحنی که ناخواسته انگار که خیلی تحکمی بود.

– حالا دیگه حتما میام.

و قطع کرد و من صدای بوق شنیدم. چرا این طوری شد؟ چند بار دوباره تماس گرفتم تا بگم که نیاد. تا بگم پای تلفن حلش می کنیم اما جوابم رو نداد. نگران شروع کردم به راه رفتن دور خودم و فکر کردن. نمی دونم چقدر دور خودم چرخیدم. دلم می خواست برم پایین. برم پیش سمیرا، پیش بهروز، مهسا. دستم اما روی دستگیره در خشک شد، وقتی اسمش و حلقش رو روی نزدیک ترین انگشت به قلبم دیدم. اون شوهر منه و ما با هم یه بحث کوچیک داشتیم. بحث و نگرانی ای که باعث شد اون مجبور بشه خودش رو به این جا برسونه. پس شلوغ کردن ماجرا کار صحیحی نبود.

***

صدای زنگ در از خواب بیدارم کرد. دستم به گردنم بود و از جام بلند شدم. با همون لباسای دیشب روی کاناپه ولو شده بودم. شاید تونسته بودم دو ساعت بخوابم. درو باز کردم. قامت بلند و دوست داشتنیش رو پشت در دیدم. بی حرف، ساک دستی کوچیک توی دستش رو ول کرد و محکم در آغوشم کشید، محکم تر از هر زمان دیگه ای. نفس هاش به موهام می خورد. نفسی که داغ بود اما نگران بود. پر از حس بود اما انگار که ساعت ها بود که حبس شده بود. و من انگار که پنج روز نبود، انگار که پنج ماه یا شاید بیشتر بود که ازش دور بودم. دلم می خواست خودم رو بیشتر تو آغوشش فرو کنم.

از آغوشش جدا شدم. چشماش دیگه عسلی نبود. قهوه ای زمان ناراحتی هاش هم نبود. سرخ بود. موهاش هم به هم ریخته بود. خیلی خسته بود، خیلی. سرم رو به دو طرف برد. به بدنم نگاه کرد.

– چی کار می کنی امین؟

نفسی از سر آسودگی موقت کشید.

– یه فنجون قهوه بهم میدی؟

از چهارچوب در کنار رفتم و بی حرف، به سمت آشپزخونه رفتم تا قهوه جوش رو به برق بزنم. نگاهش کردم که رو کاناپه نشسته بود و سرش رو بین دو تا دستش گرفته بود و من هنوز جواب سوالم رو نگرفته بودم. قهوه رو جلوش گذاشتم. تشکری کرد و جرعه ای ازش رو همون طور داغ سر کشید. نگاهم کرد که ساکت و به هم ریخته و ژولیده رو به روش بودم.

– ترسیدم باده، خیلی ترسیدم. نگرانت بودم. زمین و زمان رو به هم دوختم.

– نیازی نبود که تا این جا بیای.

نگاهی بهم انداخت که شدیدا دست و پام رو جمع کردم. این از وقتی ازدواج کرده بودیم، عصبانیت هاش ترسناک تر هم شده بود.

– باده، چرا انقدر سخته من رو درک کنی؟

– ....

– تو مهم ترین چیزی هستی که من دارم. همه زندگی منی و خودت هم می دونی و حتی خیلی بهتر از من می دونی که چه اتفاقاتی ممکنه برات بیفته.

– داری پشیمونم می کنی که بعضی چیزا رو بهت میگم.

بلند شدم برم سمت آشپزخونه که بازوم رو گرفت. با همون چشمایی که ازش آتیش می بارید، گفت:

– وایسا ببینم. مگه قراره نگی؟ هر چی میشه باید به من بگی، باید.

ته دلم قنج می رفت برای این همه نگرانی و توجهش اما ....

– امین، برای چندمین بار دارم بهت میگم؛ لحنتو عوض کن. حالام بازوم رو ول کن تا برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

بازوم رو محکم تر گرفت.

– من هیچی نمی خورم. باید یه چیزایی رو مشخص کنیم. این طوری نمیشه.

– آره این طوری نمیشه که تو در نظر نگیری که من نه سال تنها زندگی کردم و می دونم چی غلطه، چی درست. من دختر تو خونه بابا نبودم، بی دست و پا هم نیستم.

– چی داری میگی؟ حواست هست؟ من کی گفتم بی دست و پایی؟ تو خودت از دست اون مردک مزاحم مگه مجبور نشدی ازدواج کنی؟ مگه هنوزم برات پیام نمی فرسته؟

– ....

بازوم رو تکونی داد.

– چرا ساکتی؟ خوب گوش کن باده؛ تو موظفی مواظب خودت باشی. من عاشق اینم که مراقبت باشم.

– این طوری؟ با این لحن؟ ببین وضعیتمون رو. هنوز یه هفته از عقدمون نگذشته.

نمی دونم لحنم چقدر ناراحت کننده بود که بازوم تو دستش شل شد.

– دارم اذیتت می کنم؟ چرا؟

ازم کمی دور شد و پشت به من ایستاد. دستاش توی موهاش بود. یه قدم به سمتش رفتم.

www.98iA.Com

– چرا چی؟

چرخید به سمتم.

– چرا؟ چرا تو منو تو زندگیت نمی پذیری؟

– من نمی پذیرم؟

دستم رو آوردم بالا، به انگشت حلقم اشاره کردم.

– من نمی پذیرم؟ پس این چیه لعنتی؟ پس اون عقدنامه چیه؟ پس باهات شب رو صبح کردن تو یه تخت چیه؟ من همه تلاشم رو دارم می کنم، همه ی تلاشم رو. دارم سعی می کنم تا دیوارهای اطرافم رو لااقل برای تو نامرئی کنم.

رو به روم ایستاد.

– مسئله این جاس که من انگار بلد نیستم به تو اثبات کنم که چقدر دوستت دارم.

چقدر به شنیدن این جمله احتیاج داشتم. بی تنش ترین جمله ی چند ساعت اخیر بود.

– منم خیلی دوست دارم.

این جمله رو که گفتم، خودم رو تو آغوشش پنهان کردم. دستش رو دورم حلقه کرد.

– گفتی نیا، ترسیدم. ترسیدم که این دلخوری ها سردت کنه از من، نفس من. من بی خود به تو نفسم نمیگم.

– واقعا دلم نمی خواست بیای.

– چرا؟

– خب این همه راهو ....

– گوش کن خانومم. من هر کاری که می کنم، هر کاری، از روی عشقه. دلم طاقت اون صدای بغض دارت رو نداشت. باید رو در رو باهات حرف می زدم. باید بغلت می کردم تا مطمئن بشم که حالت خوبه.

بودن در کنار این مرد، من رو سبک می کرد. مثل حباب شکننده می کرد. من که معروف بودم به داشتن نگاه سرد، من که همه درآمدم از ژست های سردم بود، در کنار امین لطیف می شدم. لوس می شدم.

– سکوتت رو هم دوست دارم خانوم قشنگم.

سرمو روی سینش گذاشتم.

– بهم بر می خوره امین وقتی اون طوری باهام حرف می زنی. قول بده دیگه اون طوری داد نزنی.

صورتم رو بین دو تا دستاش گرفت و من به سرخی ای که کم کم دوباره داشت عسلی می شد، نگاه کردم.

– من نمی تونم قول بدم. همه سعیم رو می کنم اما تضمین نمی کنم. هر چیزی که بخواد زندگی خانوادگی منو تهدید کنه، حتی اگه خود تو و بی احتیاطی هات باشه، من همین قدر و شایدم بیشتر قاطی می کنم.

– خیلی زورگویی.

سرش رو خم کرد و بوسه ی عمیق و پر اشتیاقی از لب هام گرفت.

– اما قبول کن خانوم قشنگم که خیلی خوبم بلدم منتت رو بکشم.

www.98iA.Com

– راستی امین هنوز توضیح ندادی چرا جلوی در داشتی بررسیم می کردی؟

چشماش نگران شد.

– گفتی نیا، ترسیدم که نکنه چیزیت شده می خوای پنهان کنی. تو مسیر همش داشتم خودخوری می کردم که نکنه در باز بشه ببینم بهت آسیبی رسیده، داری ازم پنهانش می کنی.

دوستش داشتم به اندازه ی همه دنیا. این مرد چقدر عزیز بود. شاید من هم بلد نبودم بهش بگم که چقدر عزیزه.

– امین؟

– بگو نفس امین.

– این جوری نمی تونیم زندگی کنیما. این طور که تو همیشه نگرانی و استرس داری.

– عادت می کنی مِی من. عادت می کنی.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

به چهرش توی خواب نگاه کردم. یادمه سمیرا همیشه می گفت، چهره ی بهروز موقع خواب مظلومه. به امین که روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کردم. این مرد توی خواب هم به هیچ عنوان مظلوم نبود.

کنار پنجره ایستادم. به قطره های بارونِ آروم بیرون نگاه کردم. امین همین امشب برمی گشت. فردا صبح جلسه ی خیلی مهمی داشت که نمی شد به بردیا سپرد. به اومدن امین فکر کردم، به گیرهاش، به نگرانی های بی حدش که کم کم داشت دادم رو در میاورد. به قول موگه، زندگی با هر مردی یه سری قوانینی داشت. می دونستم موگه هم که دختر بی نهایت مستقلی هستش، به خاطر این که از هجده سالگی مثل من کار می کرد و تو اجتماع بود، اما اون هم در مقابل قوانین سفت و سخت دنیز کوتاه میومد. قوانینی که گاهی صدای من و سمیرای فمنیست رو هم در میاورد. من هم باید به قوانین امین عمل می کردم آیا؟ عادت نداشتم.

غذا تقریبا حاضر بود و فقط نیاز داشت تا زیرش رو نیم ساعت قبل از روی میز گذاشتن روشن کنم. روی کاناپه دراز کشیدم تا استراحت کنم که خوابم برد. صداهای دوری از آشپزخونه میومد. صداهایی که من رو از اون خواب عمیق بیدار کرد. چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به خودم دادم. چشمم افتاد به پتوی روم که مطمئن بودم کار امینه. لبخندی به لبم اومد. نگاهش کردم که تو آشپزخونه مثلا می خواست گاز رو آروم روشن کنه.

– گرسنه ای امین جان؟

تقریبا پرید هوا و برگشت.

– ترسوندیم خانوما.

زدم زیر خنده.

– به به، پس مرد شگفت انگیز ما هم می ترسه؟

نگاه بامزه ای بهم انداخت.

– می بینم که خوشت اومده.

– پس چی که خوشم اومده. انتقام همه دادایی که سرم می زنیه.

از آشپزخونه اومد سمت هال و اومد به سمتم. خواستم فرار کنم که موفق نشدم. از پشت محکم بغلم کرد و دستام تو دستاش حبس شد.

– امین ولم کن.

– که ولت کنم؟ خوشت میاد بترسم؟ حالا ببین من چی کارت می کنم.

شروع کردم به وول خوردن. می خندید.

– مقاومت بی فایده اس عسل من. نمی تونی از دستم فرار کنی.

خب این حقیقت داشت؛ زورم بهش نمی رسید. همون طوری که تو بغلش بودم، گذاشتتم روی زمین. خودش دستاش رو گذاشت دو طرف بدنم و زل زد بهم. تو حصارش حبس شده بودم. خیره شدم به چشمای ملتهبش. خم شد. دست از داد زدن و خندیدن برداشتم. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. نفسش حالم رو دگرگون می کرد. دستش بهم نمی خورد. انگار که تجربه ی شب عقدمون رو از یاد نبرده بود. شروع کرد بوسه های ریزی به صورتم و گردنم زدن. یه جورایی خوش خوشانم شده بود و کم کم عضلاتم داشت شل می شد. مقاومتم در مقابل امین خیلی کم بود. چیزی هم انگار نه مانع اون بود، نه من. من که قاعدتا باید فرار می کردم، نمی دونم چه سری داشت اون بوسه های مثل قطره های بارونش که اون جور از خود بیخودم می کرد که دستم ناخودآگاه روی سینش رفت و چشمام رو بستم. انگار که منتظر بودم که جلوتر بره.

بوسه هاش متوقف شد و من همچنان منتظر بودم انگار. چشمام رو باز کردم. چشمم افتاد به دوتا چشم که الان دیگه اون طور ملتهب و خمار نبودن. شدیدا شیطون بودن. داغ کرده بودم. احساس می کردم از بدنم آتیش می باره. منظوره نگاهش رو نمی فهمیدم. تو آسمون بودم که با لبخند گفت:

– قیافشو.

بلند شد و نشست کنارم. موهاش رو زد پشت گوشش.

– خب خانوم خوشگله، اینم تنبیهت تا دیگه به من نخندی.

چند ثانیه ای هنگ کارش بودم که یهو منظورش رو گرفتم. عجب پست فطرتی بود. من ساده ی احمق رو بگو که چطور خودم رو لو داده بودم. هم عصبانی بودم، هم به چشمای پر از پیروزیش که نگاه می کردم، خندم می گرفت. پا شدم ایستادم و موهام رو پشت گوشم زدم. لبخند پت و پهن تری زد و نگاهم کرد.

– کجا خانوم؟ بودیم در خدمتتون.

لبخندی پهن تر زدم بهش.

– خدمت از ماست جناب آقای دکتر پاکدل.

– ولی خودمونیم باده، رفته بودی تو فضا.

www.98IA.Com

و بعد بلند خندید. اشتباه برداشت نکرده بود. خیلی خوب می دونست چی کار کنه، جَلَب و به اعتماد به همین کار درستیش بود که این تنبیه رو در نظر گرفته بود. خودم رو از تک و تا نینداختم و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم و با حداکثر عشوه ای که داشتم، از همون هایی که عمر یادم داده بود اما هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم، راه می رفتم. از همون هایی که می دونستم چقدر می تونه جذاب باشه.

– یه روزهاییم میشه که شما میرید رو فضا. اون وقته که می بینیم خدمت از ما هست یا نه.

علنا فیسش خوابید. این رو از سکوتش فهمیدم. به کانتر آشپزخونه رسیدم و برگشتم و به فک بازش نگاه کردم. کلافه بود. از نفسی که بیرون داد، فهمیدم. تو دلم خندیدم. آخه بچه، با من در میفتی؟ مثل این که یادت رفته من کیم و شغلم چیه. گذاشتم به حال خودش باشه و خندان شروع به آماده کردن غذا کردم. سر میز ساکت بود و با غذاش بازی می کرد.

– ساکتی امین جان، نکنه می خوای اعتراف کنی که باختی.

نگاه ملتهبش رو بهم دوخت.

– من خیلی وقته بهت باختم. با ارزش ترین چیزی که داشتم، دلم رو بهت باختم.

– پشیمونی؟

قاشقش رو تو بشقابش رها کرد.

– چی داری میگی تو؟

– آخه لحنت یه جوری بود.

– آره لحنم یه جوریه. به خاطر این که .... به خاطر این که .... اه لعنت به من.

نگران نگاهش کردم.

– چی شده امین؟

چشمش رو به بشقابش دوخت.

– تو هیچ وقت این طوری ....

پریدم وسط حرفش و بلند شدم. عجیب بود که این بار ازش ناراحت نشدم.

– من این نوع راه رفتن رو یاد گرفتم چون بخشی از درس مادلینگ بود اما نحوه ی کار من و البته نوع لباس هایی که تبلیغ می کردم، این نوع راه رفتن رو طلب نمی کرد. یه زمانایی برای سمیرا تو خونه این جوری راه می رفتم، محض خنده، اما خب، تو تنها مردی هستی که دیدی این نوع راه رفتنم رو.

دستم رو گرفت و روی پاش نشوندم.

– مسخم کردی.

خندیدم.

– خب این جوریاس. با من در نیفت.

سرش رو آورد جلو تا ببوسدم که سرم رو کشیدم عقب.

– گفته بودم قربان که خدمت از ما نیست.

www.98iA.Com

چشماش رو دوخت به چشمام.

– باده خانوم حواست باشه، اینا همش عواقب داره.

***

نشسته بودم رو بالش های کنار پنجره. مهسا بهم زنگ زده بود که من بعد از چند وقت این جام، چرا نمیای یه سر بزنی؟ سمیرا رفته سر کار. اومدن امین رو که بهش گفتم، سه ثانیه طول نکشید که با دریا وسط سالن ایستاده بودن. امین رفته بود تا دوش بگیره. خیلی خسته بود و باید شب ساعت هشت به وقت این جا هم حرکت می کرد تا برگرده تهران. دریا مشغول نقاشیش بود و من هم سرم رو گرفته بودم سمت مهسا و تند و تند براش تعریف می کردم اتفاقات رو.

امین وارد سالن که شد، با موهای نم دارش که روی پیشونیش ریخته بود، با دیدن مهسا کمی جا خورد. به هم معرفی شدن و گپ و گفت های عادی که تلفن امین زنگ زد و با عذرخواهی رفت سراغ تلفنش. مهسا از خوشحالی می پرید بالا پایین که وای چقدر این مرد خواستنیه.

***

تو خونه ی دنیز نشسته بودیم. از رفتن مجدد امین به تهران هفت روز می گذشت. مهسا هم برگشته بود پاریس اما قول داده برای عروسی تهران باشه. دلتنگی های من بی حد بود. دلم می خواست امین هم این جا بود. به هاکان نگاه کردم که رو به روم نشسته بود. نگاه خیرم رو که دید، به سمتم اومد تا صحبت کنیم. شب قبل برگشته بود.

– این بار مثل این که خیلی موندم. لاغرتر شدی باده.

– بیشتر خستم.

– و دلتنگ؟

– دلتنگیای من همیشگین.

لبخند بی جونی زد.

– می خوای بگی جنس این دلتنگی، مثل دلتنگیای سابقته؟

– جنس این دلتنگی بلوری تره.

– خوشحالم که به همون اندازه که دوستِ داره، دوستش داری. هر چند دنیز معتقده اون بیشتر دوستت داره.

– شاید دوست داشتنو بلد نیستم.

– تو؟ تو دوست داشتنت از همه ی ما عمیق تره.

– منظورم چیز دیگه اس.

با چشمای پر از مهر قهوه ایش نگاهم کرد.

www.98iA.Com

– یادت میده.

– سعیشو می کنه.

– امین رو خیلی وقته می شناسم. برعکس بردیا، خیلی خوب می دونه چی می خواد و چیزی رو که بخواد، به دست میاره.

سرم رو پایین انداختم.

– هاکان، می ترسم سخت به دستم نیاورده باشه.

دستشو روی شونم گذاشت.

– تو سختی، داشتنت سخته.

– می ترسم.

– از چی؟

– از روزی که منو نخواد.

خندید.

– بهتر. برمی گردی همین جا پیش خودمون. اصلا برمی گردی با خودم زندگی می کنی.

حرفش برای عوض کردن جوی بود که من درش گرفتار بودم. دلتنگی های این چند وقتم، اضافه می شد به کابوس هایی که چند شب بود نمی ذاشت بخوابم. شروع مجدد تراپی ها برای این که بتونم رابطه ی زناشویی داشته باشم، بی ترس. همه و همه جمع شده بود و باده ای ساخته بود ترسو و بهانه گیر که می ترسید خوشبختیِ بودن مردش خیلی دوامی نداشته باشه.

– بیش از هر چیز از چی می ترسی باده؟ نبودنش که یعنی تنهایی یا نداشتنش که یعنی بی عشقی.

هاکان مثل همیشه از جایی پرسیده بود که من نخونده بودم. از جایی که همیشه سخت ترین جا بود.

– گاهی شبا با خودم فکر می کنم من قبلا چطور بدون امین زندگی می کردم؟ حتی اگه اذیتمم بکنه.

– اذیت؟

– همیشه نگرانه.

– مثل هر مرد دیگه ای.

– خب آخه ....

– بذار کار خودشو بکنه. بذار مدیریت زندگی به دستش باشه باده. خودتو بازنشسته کن گلم. لذت ببر از حضور مردی که همه چیزش، همه ذهنش، همه نقشه های آیندش بر اساس توئه، بر اساس آرامش تو. برو تو نخ هر چیزی که دوست داشتی انجام بدی و سختی های روزگار نذاشت بری سراغش. همونا که وقتی خونه ی من بودی هم اصرار کردم انجام بدی و ندادی. خوب می دونم خودتو چون موقتی می دیدی، هنوز پی کار بودی و درآمد.

– من تو خونت آرامش داشتم و خوشبخت بودم.

– نبودی. فکر می کردی نمی فهمیدم. آزاد نبودی.

– با امین آزادم؟

www.98IA.Com

لبخندی زد.

– گیر میده؟

– آره.

– خوب می کنه. شاید یه کم این دامن هاتو بلندتر کنی. یه کمیم دست از خودسری برداری.

خندش و طرفداریش از گیرای امین، دادم رو درآورد. یه دونه محکم زدم به بازوش. خندید.

– دستتم سنگین نیست آخه.

صحبت با هاکان مثل همیشه به معنی آرامش بود. تلفنم زنگ زد. امین بود. به ساعت تهران ساعت دو بود. با ببخشیدی که همراه شد با لبخند محزون هاکان، رفتم تو تراس.

– سلام امین جان.

– سلام خانومم. خوبی؟ هنوز مهمونی هستی؟

– بله. بچه ها خیلی جاتو خالی می کنن. چرا نخوابیدی؟

– منتظرم بری خونه خیالم راحت بشه، بخوابم.

دلم سوخت. چقدر صداش خسته بود.

– عزیزم برو بخواب. فردا یکشنبه اس. ما شاید زیاد بمونیم این جا. تو برو استراحت کن.

– قول میدی با سمیرا و بهروز بری خونه دیگه؟

– قول میدم. تو برو بخواب.

– باده؟

– جانم؟

– خیلی مراقب خودت باش. زودم کاراتو راست و ریس کن برگرد. خیلی دلتنگتم. بابا این بی انصافیه. من یه هفته اس زنمو ندیدم.

به لحنش که عین یه پسر بچه بهانه گیر شده بود، لبخندی زدم.

– برو بخواب گلم. شبت بخیر.

– بدجنسی باده.

– دوست دارم.

نفسش رو بیرون داد.

– بذار بیای تهران، دیگه حق نداری یه شب جایی به غیر از بغل من به خوابی. همه کوپناتو خرج کردی.

– شاید یه بار تو نخواستی من پیشت باشم.

– مگه عقلم کمه؟

خندیدم.

– شبت بخیر عزیزم.

www.98iA.Com

از خستگی نمی تونست حرف بزنه و من اصرار داشتم که بره بخوابه. نگران بودم با این حجم کاری مریض بشه.

***

کاسه آب نبات رو که بهم تعارف کرد، چشمام از فرط گریه به اندازه نخود شده بود. لبخند مهماندار جذاب هواپیما کمی دلم رو گرم کرد. دستشو رد کردم. تو گلوم چیزی به غیر از بغض نبود. همه بچه ها با من به فرودگاه اومده بودن به غیر از هاکان که باز هم از ترس خبرنگارها تو خونه ی من خداحافظی کرد.

اشکم رو پاک کردم. احساس بدی داشتم، خیلی بد اما حسم متفاوت بود از همه ی پروازهام تو این خط هواپیمایی. نه مثل بار اول بی پناه بودم و پر از استرس، نه مثل بار دوم متفاوت و سخت و بی احساس، نه مثل بار سوم دلخور و گیج. این بار بین زمین و آسمان بودم. بین دوستانی گریان که نه سال بود همه کسم بودند، همه چیزم و مرد مشتاق و عاشقی که دلم براش پرپر می زد. مردی که از لحظه ی حرکتم تو فرودگاه امام نشسته بود، مبادا که دیر برسه و حتی لحظه ای رو بعد از نزدیک پانزده روز از دست بده. ادکلن تلخ و چشمایی عسلی که به خاطرش هر چیزی که تو این نه سال اندوخته بودم رو کنار گذاشتم؛ مدلینگ، کار تو شرکت دنیز. خونم رو مبله به دو دانشجوی ایرانی دادم. دانشجویان پزشکی که می دونستم مثل من و سمیرا هستن؛ درس خون و با هدف های والا اما بی پول. قول دادن مراقب همه چیز باشن. سمیرا با اشک دیشب تا صبح کنارم نشست. نشست تا بگه راه طولانی نیست اما من خیلی خوب می دونستم که هیچ چیز مثل سابق نیست.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. چهل و هشت ساعت بود یک گرم خواب به چشمام نیومده بود. بغل دستم خانوم مسن مشتاقی بود. با لهجه ی زیبایی از سر شوق گفت بعد از سی و پنج سال زندگی در آمریکا داره برمی گرده وطن و برای من هنوز هم وطن مفهومی نداشت. بوسه به شوخی بهم می گفت تو بدون مرز هستی. بله من بدون مرز بودم. مرزها رو من شکستم. به حلقه ام نگاه کردم، به مرز قلبم. چند روز بود هیچ چیز نخورده بودم. شب قبل برای آخرین بار تو خونه ی هاکان جمع شدیم و من به دریای سیاه رو به روم خیره شدم. خیره شدم. خیره شدم تا منظره رو با خودم ببرم. از اون همه رفاقت فقط یه قطعه عکس کنار اون تاب سفید بود که داشتم با خودم به تهران می بردم که صاحب حلقه ی توی دستم بی صبرانه منتظر بود.

عجیب بود که تا نوروز کمتر از یک ماه مونده بود و تهران سوز داشت. یقه ی پالتوم رو کمی جمع کردم و وارد سالن انتظار شدم. چمدون هام این بار نسبتا زیاد بود. نگاهی به شیشه انداختم. امشب فرودگاه عجیب شلوغ بود. از شانس خوبم، چمدان های من جلو بود. به پشت شیشه ی انتظار که رسیدم، از بین تمام آدم ها امین رو دیدم با نگاه مشتاقش. به طرفش رفتم. قلبم انگار پرواز می کرد. با چند گام بلند خودش رو به من رسوند. بغلم کرد، بی حرف، محکم و من غرق شدم تو اطمینان حضورش. اطمینان داشتم که بهش تو سفارت بله داده بودم. ازم جدا شد و روی سرم رو بوسید. سرم رو بلند کردم. کمی جا خورد.

– خانومم این چه چشماییه برای خودت درست کردی؟

بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد. نگرانی عمیقی تو نگاهش اومد. سرمو روی سینش فشار داد.

– جای همشونو برات پر می کنم. قول میدم.

– می دونم. راستی سلام.

خندید.

– سلام عزیزم.

با یه دست، دسته ی چرخ رو به دستش گرفت.

– چه کردی خانومم؟

– خب این بار خیلی از چیزام رو آوردم.

تو ماشینش که جا گرفتم، شالم رو که تقریبا داشت از سرم میفتاد، دوباره سرم کردم. به قیافه خودم تو آینه نگاه کردم؛ افتضاح بودم. دمغ شدم که خودم رو دیدم. ماشینو روشن کرد.

– چی شده باده؟ از چی انقدر ناراضی شدی؟

– از قیافم.

– خانوم من همیشه خوشگله.

خیره بودم به سیاهی ساعت چهار صبح یه روز زمستونی.

– ساکتی باده جان.

– این اولین باره که تو این فرودگاه کسی اومده استقبالم.

دستم که روی پام بود رو بین دستای داغ و قدرتمندش گرفت.

– خیلی چیزا دیگه اتفاق نمیفتن. بهت قول میدم، دیگه هیچ وقت این مسیرو تنها نری.

نگرانیش رو می خوندم. انگار می ترسید پشیمون باشم. نبودم. مگه می شد این مرد رو داشت و پشیمون شد؟ برای خنده گفتم:

– یعنی دیگه حق ندارم تنها جایی برم؟

خندید.

– نه. گفتم که همه کوپنات خرج شد. دیگه خانومم بی من هیچ جا نمیره.

انگشتام رو نزدیک لبش برد و عمیق بوسید.

دیدم که به سمت خونه ی مادرش می رفتیم.

– امین جان الان پنج صبحه. مگه نمیریم همون آپارتمان نزدیک شرکت؟

– نه عسلکم. خونه مامانم هستیم تا یه خونه باب میل شما واقع بشه، سور و ساط عروسی رو راه بندازیم.

همه چیز چه سریع جلو می رفت. دستم توی دستش منقبض شد. ترسم رو فهمید.

– دوست نداری بریم خونه مامانم؟ معذبی؟

– نه، من با دوقلوها و خانوادت بهم خیلی هم خوش می گذره. نمی دونم یه جورایی احساس می کنم زحمت ....

– این جمله رو ادامه نده. جلوی مادرمم هرگز نگو. تو عروسشونی، خانوم منی، جات اون جاس، تو عمارت خانوادگی ما. دوقلوها چند روزه مشغول تدارکاتن. ذوق دارن می خوای بیای اون جا.

www.98iA.Com

– هر روز صحبت کردم باهاشون، نگفته بودن.

– قرار بود من بگم که الان گفتم دیگه.

سرم گیج رفت. کمی چشمام رو بستم و سرم رو به در تکیه دادم. دستم رو فشرد.

– خسته ای عزیزم؟

– اوهوم.

– چیزی خوردی؟

– یادم نمیاد آخرین بار کی بود.

– چـــــی؟!

– داد نزن. سرم گیج میره.

– از دست تو باده، از دست تو. بغلتم که کردم، لاغر شده بودی. چه کار داری می کنی تو؟ ای بابا.

چشمام رو بستم. حس حضورش بود یا شاید .... نمی دونم، هر چه که بود، آرامشی بود عمیق. آرامشی پر از خواب.

هوا نیمه تاریک، نیمه روشن بود. یه گرگ و میش زیبا. حرکت مداوم ماشین عین ننو بود. عین همون ننوی چوبی آبی رنگ گوشه ی خونه مادربزرگ. همون که همه ی ما، مادرم، داییم، خالم و در آخر من در اون بزرگ شده بودیم. نفس کشیدن و فضای تهران به معنی هجوم خاطرات بود و حدس زدن های پی در پی. این که خاله ی سر به هوای من که خیلی وقت بود زن پسر همسایه شده بود و بچه دار نمی شد، بچش شده بود مطمئنا. داییم از بندرعباس برگشته بود آیا؟ سرم تیر کشید. چشمام رو باز نکردم. ماشین متوقف شد. چشمامو باز کردم.

این جا کجا بود؟

– بیدار شدی؟

– این جا کجاس؟

– اومدیم تو یه چیزی بخوری، بعد بریم خونه.

سرم چرخید به سمت تابلوی نئون مغازه، سمت امین. کله پاچه فروشی؟! لبخندی به نگاه متعجبم زد.

– بریم یه چیزی بخوریم بعد میریم خونه.

– خب بریم خونه.

– الان بریم خونه تو هیچی نمی خوری. جلو مامان اینا هم زورم بهت نمی رسه. دو لقمه پنیر می خوری با قهوه با شیر، بدون شکر. اون قرتی بازیا این رنگ و رخسار رو درست نمی کنه.

تو آینه ی راننده نگاهی به خودم انداختم. رنگم پریده بود.

– پیاده شو.

پنج دقیقه بعد دو تا کاسه پر از حلیم چرب و دارچین جلوم بود. بوی دارچین که به بینیم خورد، اشتهای کور شدم بعد از سه روز تحریک شد. داشتم به کاسه ام نگاه می کردم که یه قاشق پر اومد جلوی چشمم. لبخندی به امین زدم. قاشق رو گذاشت تو دهنم. شیرینی غذا و

www.98iA.Com

داغیش که وارد دهنم شد، احساس مطبوعی بهم منتقل شد. هنوز دهنم پر بود که قاشق بعدی جلوی روم بود. خجالت کشیدم. میزهای اطراف همه پر بود. صبح جمعه بود و پر بود از کوهنوردهایی که می خواستن برن کوه یا کسایی که این تفریح براشون جذاب تر از خواب صبح جمعه ی سرد زمستونی بود. قورت دادم.

– خودم می خورم.

– پس زود باش، یخ کرد. تازه اینم هست.

اشارش به ظرف جلوش بود. ابروم پرید هوا. خندید.

– چرا تعجب می کنی؟ من نه حلیم دوست دارم، نه کله پاچه. برای همراهی کردنت سفارش دادم.

– خب الان که تو گرسنه می مونی.

– نه گلم. میریم خونه من یه چیزی می خورم. لاغر شدی. اون صبحانه های تی تیش مامانی به درد تو نمی خوره.

یه ربع بعد نفسم بالا نمیومد. نصف کاسه ی جلوش رو هم به زور به خوردم داده بود. تو ماشین که نشستیم، گفتم:

– امین دارم خفه میشم. زورگویی به خدا.

– هستم؛ هم زورگو، هم حسود، هم عاشق اما فقط در مقابل تو.

لبخندی زدم. دستمو گذاشتم رو دستش روی فرمون.

***

رو تخت که دراز کشیدم، امین پرده های مخمل اتاق رو کیپ کرد. فضا کاملا تاریک شد.

– خب خوشگلم، بگیر تخت بخواب. همه خوابن. البته تا ده اما رعایت تو رو می کنن. نذاشتم بیان فرودگاه، می خواستم فقط خودم باشم. تا دو ساعت پیشم بیدار بودن و منتظرت. گفتم بخوابن که توام خوب استراحت کنی.

تو تخت امین غلط زدم. تو سوییت خوشگلش که همه چیزش سبز و خاکستری بود، شیک، مدرن و بسیار خوش سلیقه. بالشتش عجیب بوش رو می داد. نفس عمیقی کشیدم. خیلی خوابم میومد. خم شد و گونم رو بوسید.

– تو نمی خوابی؟

– نه، من میرم اتاق دیگه ای می خوابم. این جا باشم، نمی ذارم بخوابی.

خم شد و زیر چونم رو بوسید.

– بخواب عزیزم. خیلی دوست دارم.

پتو رو تا گردنم بالا کشید. من هم که آرامش همه وجودم رو گرفته بود، بین خواب و بیداری گفتم:

– منم همین طور.

***

www.98iA.Com

حرکت یه دستی بین موهام داشت کلافم می کرد. دوست داشتم هنوز بخوابم. تو جام جابجا شدم.

– نکن امین، بذار بخوابم.

خنده ی ریزی کرد.

– پاشو دیگه باده.

امین نبود. اون که انقدر صداش نازک نبود. چشمام رو باز کردم. دو تا صورت خندان دیدم. دوقلوها بودن. چشمای شیطونشون خواب رو از سرم پروند.

– هــورا بیدار شدی.

این رو گفتن و خودشون رو انداختن رو تخت.

– از دست شما دو تا وروجک.

آتنا:

– به امین نگی بیدارت کردیما. به صلیب می کشدمون.

با لحنی بدجنس گفتم:

– میگم. میرم شکایت. این چه وضعیتیه؟ چرا خواهرشوهر بازی در میارید.

تینا:

– اگه خواهرشوهر بازی در میاوردیم که عروسمون ساعت یک و نیم هنوز خواب نبود.

از جام پریدم.

– یک و نیم؟ وای آبروم رفت.

خواستم از تخت بیام پایین که تینا مانع شد.

– بخواب بابا. خب خیلی دیر خوابیدی. ما دلمون طاقت نیاورد، اومدیم پیشت.

دراز کشیدم. اون ها هم هر کدوم یه طرفم. دلم براشون خیلی تنگ شده بود.

– وای باده، انقده برات نقشه داریم.

با خنده گفتم:

– خدا به دادم برسه. راستی از بعضیا چه خبر؟

آتنا سریع لبخندی زد.

– خوبه.

به سمت تینا چرخیدم. کمی اخم داشت.

– بابک چطوره؟

– من چه می دونم.

– توپت چرا پره؟

www.98iA.Com

– از نامزدی شما تا حالا داره بداخلاقی می کنه. میگم شاید هیچ حسی نداره باده، من توهم زدم.

مطمئن بودم از احساس بابک. یعنی باید کور می بودی تا نفهمی یا نبینی.

آتنا:

– من که میگم حتما تینا ناخواسته کاری کرده که بابک عصبانیه. بابک، بردیا نیست که هیچی براش مهم نباشه. بابک عین امینه.

– آخ آخ، پس کارت در اومده.

تینا:

– می بینم که از خان دادشم شاکی ای.

خندیدم.

– نه بابا، محض خنده میگم.

بودن در کنار دوقلوها پر از انرژی مثبت بود. بعد از نیم ساعت حرف زدن های دخترونه، بالاخره اجازه دادن یه دوش بگیرم و حاضر شم.

البته باز هم تاکید کردن که حواسم باشه امین نفهمه اونا بیدارم کردن.

دوش گرفتم و لباس پوشیدم و آرایش مختصری کردم. رنگ و روم کمی برگشته بود سر جاش. از اتاق اومدم بیرون که همزمان امین هم از انتهای راهرو به سمت اتاقش اومد و پشت سرش هم دوقلوها. لبخندی به روش زدم.

– تونستی بخوابی خوشگلم؟

روی پام بلند شدم و گونش رو بوسیدم. دوقلوها سوت کشیدن. امین برگشت و چپ چپ نگاشون کرد. آتنا، امین رو کنار زد و اومد و گونم رو بوس پرصدایی کرد.

– ای وای باده جان خوش اومدی مادر. کی بیدار شدی؟

تینا دستم رو گرفت.

– وای انقده صبر کردیم تا بیدار شی، زیر پامون علف سبز شد.

از خنده داشتم می ترکیدم. انقدر کارشون تابلو بود که هر کسی می فهمید دارن نقش بازی می کنن. امین از پشت گوش جفتشون رو گرفت.

آتنا:

– آخ آخ امین، گوشه ها.

– اِ؟ کاش مخم داشتی. مگه نگفتم بیدارش نکنید؟

تینا:

– ای بابا، ما الان پیش پات باده رو دیدیم.

– امین جان، ولشون کن. گوششون درد گرفت.

تینا:

– راست میگه خانومت. ول کن دیگه.

www.9gia.com

از شدت خنده دستم رو به دلم گرفتم. تو این هیر و ویر بود که شیرین جون و پدرجون هم اومدن و قائله ختم شد. بگذریم از این که تا شب امین به این دوتا چپ چپ نگاه می کرد و اونام مثلا قهر بودن و سرشون رو بامزه برمی گردوندن وقتی امین رو می دیدن. وضعیتی که تا خود شب کمدی و سوژه ی همه شده بود، حتی مستخدم ها هم نمی تونستن به این قهر پر از شوخی نخندن.

ساعت حدود دوازده شب بود و شیرین جون و پدرجون شب بخیر گفتن تا برن بخوابن. فردا صبح کلاس داشتن. دوقلوها داشتن تلویزیون نگاه می کردن و امین هم پای تلفن داشت چیزی رو هماهنگ می کرد. به تلویزیون خیره شدم. این سریال برام جذاب نبود چون از اولش تعقیب نکرده بودم. تو جام جا به جا شدم.

آتنا:

– خوابت میاد باده جون؟

– یه کم.

– فکر کنم بیشتر از یه کمه. چشمات قرمزه.

تینا:

– خب برو بخواب.

دوست داشتم اما نمی دونستم باید کجا بخوابم. تو اتاق امین؟ یه کم جلو خانوادش خجالت می کشیدم حتی جلو دوقلوها. وسایلم تو کدوم اتاق بود رو هم نمی دونستم که کجا جا به جا شده. ای بابا کاش تو آپارتمان نزدیک شرکت بودیم. به امین نگاه کردم که سخت سرگرم تلفن بود. گونه ی آتنا و تینا رو بوسیدم. اون ها هم رفتن تا بخوابن. از دستش کمی عصبانی هم بودم اما خب فکر کردم بهترین کار رفتن تو اتاق امینه. اگه برم پیش دوقلوها یه وقت فکر می کنن اختلافی هست و صحیح نیست. روش به سمت باغ بود و من رفتم به سمت پله ها و وارد سویت امین شدم. چمدون هام گوشه ی سوییت بود البته خالی. وسایلم گوشه ی کمد امین جا به جا شده بود، مطمئنا به دستور شیرین جون. صدای در اومد. با بفرمایید من آتنا اومد تو.

– این جایی عروس؟

لبخندی زدم.

– آره عسلم.

– بیا پیش ما بخواب، محلشم نکن.

– نه بابا، می فهممش. کار زیاده تو شرکت.

– به هر حال ما هستیم. آمادگی دق دادن شازده رو هم داریم.

آتنا یه بار دیگه گونم رو بوسید و رفت و من موندم و اتاق امین. مسواک زدم و صورتم رو پاک کردم و کرم و لوسیون شبم رو زدم. تاپ و شلوارک ساتن آبیم رو پوشیدم. "کرم داری ها باده. بعد نگی چی شد؟ اصلا حقشه. الان دو ساعته پای تلفنه. اصلا میگه زنم کو؟" خزیدم

www.98iA.Com

زیر پتو. تختش بدجور بوش رو می داد. یکی از بالش ها بوش شدیدتر بود. پس اون بالشتش بود. اون رو زیر سرم گذاشتم و چشمام رو بستم تا کمی از خشکی و خستگی چشمام کم بشه.

صدای باز شدن آروم در اومد و بعد حرکت آهسته ی امین تو اتاق. اومد بالای سرم. این رو از سایه اش می فهمیدم. چند ثانیه ای همون طور ایستاد و بعد رفت سمت کمد و بعد سرویس توی اتاق. این بشر رسما از سنگ بود. تو تخت جا به جا نشدم و چشمام رو محکم تر بستم. یه چیزی حدود یه ربع بعد طرف دیگه ی تخت تکون خورد. هیجان داشتم. این اولین بار نبود که پیش هم می خوابیدیم اما امشب من برعکس شب های توی استانبول، ترس نداشتم. بیشتر یه حس ناشناخته و گرم داشتم. چراغ آباژور رو روشن کرد. می ترسید حتما کولی بازی در بیارم مثل اون شب. پروندم براش رو بود. سرش رو آروم توی صورتم خم کرد و بوسه ای روی چشمام زد.

– به این سرعت خوابت نبرده عسل من.

جوابش رو ندادم. یه جورایی از داغی نفسش رو گونم حس لطیفی بهم دست می داد. دستش آروم روی موهام حرکت کرد.

– چشماتو باز کن خانومم. شاکی هستی ازم؟

– ....

حرکت دستش رو موهام موقف شد. سرش رو آروم برد سمت گردنم و شروع کرد به بوسیدن گردنم. مورمورم می شد و دروغ بود اگه بگم غرق لذت نبودم. بوسه هاش عمیق تر که شد، چشمام یهو باز شد و خودم رو عقب کشیدم. سرش رو از بین موهام کشید بیرون و نگاه شیطونش رو دوخت بهم.

– دیدی خواب نبودی؟

نمی دونم چرا دلم می خواست خودمو براش لوس کنم. موهام رو که تو صورتم اومده بود، دادم پشت گوشم.

– قراره این جا بخوابی؟

جا خورد و کمی هم صورتش رفت تو هم.

– البته، کجا بخوابم؟

– همون جایی که ظهر خوابیدی.

– اتاق مهمان؟ مگه من مهمونم؟

الکی پا شدم نشستم.

– باشه من میرم. من که مهمان هستم.

دلم می خواست سر به سرش بذارم. یه جورایی بهم می چسبید این ناز کردن ها اما انگار اون هنوز متوجه نشده بود که دارم ناز می کنم. سر جاش خشک شده بود.

– کجا داری میری؟

– وقتی دو ساعته برات مهم نیست کجام، پس الانم نباید برات مهم باشه کجا میرم.

داشتم سمت در می رفتم. ای بابا این چرا هیچ کاری نمی کرد؟ برمی گشتم پشت سرمم خیلی ضایع بود. ای بابا. دستم به سمت دستگیره رفت که صداش رو از پشت سرم شنیدم. دقیقا پشت گوشم.

www.98iA.Com

– تو چت شد یهو؟

خواستم جوابش رو بدم که احساس کردم تو هوام. دستش رو انداخته بود پشت زانو و گردنم و بلندم کرده بود. به زور فریادی که داشت از گلوم خارج می شد رو کنترل کردم. گذاشتِم روی تخت و موهام رو زد کنار. دستش رو دو طرف بدنم گذاشت و خم شد روم. چشماش عصبانی بود. خیره شدم به نگاهش. غرق شدم تو عسلی چشمای عصبانیش. هیچی نمی گفت. هیچی نمی گفتم. به اندازه ی یه نفس باهاش فاصله داشتم. یه نفس کوتاه.

– حالا بگو می خوای بری اتاق مهمان.

– ....

مگه جرات داشتم بگم؟

– چرا ساکتی؟

خیره شد به عمق چشمام. نمی دونم چی دید که چشماش کمی مهربون شد.

– اصلا دوست دارم برم اتاق مهمان، حرفیه؟

لحنم حقیقتا لوس بود. خودم رو لو داده بودم فکر کنم که لبخند شیطونی بهم زد.

– داشتی برام ناز می کردی؟

نگاهم رو از چشماش گرفتم. دستش رو آورد سمت چونم. برش گردوند سمت خودش و لب هاش رو گذاشت روی لب هام. بار اول نبود که من رو می بوسید اما عجیب امشب حس خوبی بهم منتقل می کرد این بوسه ی عمیق و داغ و پر التهابش. لب هام رو رها کرد.

– ناز می کنی؟

عجیب شیطون شده بودم.

– خوب می کنم. شوهرمی، دلم می خواد برات ناز کنم.

جملم هنوز کامل نشده بود که لب هاش رو دوباره احساس کردم. حرکت لب هاش روی گردنم و لب هام، داغم می کرد. حرکتی که هم پر از عشق بود، هم پر از التهاب، هم آرام و باملاحظه و من غرق بودم، روی ابرا، سبک. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. موهام رو زد پشت گوشم و زیر گوشم رو بوسید و آروم بلند شد و کنارم نشست. من اما همه عضلاتم شل بود. خیلی خوب می دونستم که اون لحظه هر چیزی که بخواد بهش نه نمیگم اما احساس می کردم شدید داره خودش رو کنترل می کنه.

دوباره دراز کشید و من رو هم کشید بغلش. من اما دوست داشتم برگردم به حالت چند دقیقه پیش. نگاهش کردم. چرا خودش رو کنترل می کرد؟ لبخندی اطمینان بخش بهم زد و محکم تر بغلم کرد.

– الان آمادگیش رو نداری باده.

این آدم ذهن من رو هم می خوند. سر جام چرخیدم و پشت بهش دراز کشیدم و خودم رو تو آغوشش قایم کردم. سرشو پایین آورد و لاله ی گوشم رو بوسید.

– می دونی چقدر دوست دارم، مگه نه؟

www.98IA.Com

دستش رو آروم روی شکمم گذاشت. ستاره ی روی نافم رو تکون داد. نه نفس هاش عوض شد، نه حالت حرکت دستش. خیلی آروم ستاره کوچیک رو نافم رو تکون می داد.

– باده این بار داشتی ناز می کردی اما بهت بگم که از این به بعد فکر تنها خوابیدنم به سرت نزنه.

– خب، صبح ....

– صبح به خاطر این بود که می دونستم پیشم باشی، نمی ذارم بخوابی و حالت هم خیلی مساعد نبود. آخرین باریم بود که از این جان فشانیا کردم.

من این مرد رو در حد پرستش دوست داشتم. احساس می کردم هر گامی که برمی داره، هر کاری که می کنه، روش فکر کرده. انقدر حضورش رو بهم القا کرده بود که حرکت دستش روی شکمم اذیتم که نمی کرد هیچ، غرق یه لذت آرام و سبک هم می شدم. حرکت دستش و بازی کردنش با ستاره ی نافم، من رو برد تو یه خلسه ی ناب.

***

تا گردن توی نقشه ها بودم از صبح. کارها عقب افتاده بود. امین صبح کلی غرغر کرده بود که نیام شرکت، خستم، استراحت کنم اما من دوست داشتم برگردم سر کار. از بدو ورود هم تبریکات صمیمانه دریافت کرده بودم. بیشترینش از طرف منشی دوست داشتنیمون بود. امین قصد داشت فردا تو شرکت یه ناهار مفصل به عنوان شیرینی عقدمون بده و تدارکاتش هم به عهده ی منشی گذاشته بود.

به ساعتم نگاه کردم؛ ساعت نزدیک دو بود و من یه کله کار کرده بودم. از امین هم اصلا خبری نبود. در باز شد. سرم رو بلند کردم. امین بود با قیافه ی در هم و خیلی عصبانی.

– خسته نباشی عزیزدلم.

اومد سمتم و جایی بین هوا و گونم رو بوسید. حواسش یه جای دیگه بود. این چش بود؟

– باده اون مرتیکه هنوز بهت زنگ می زنه؟

منظورش رو نگرفتم. استرس گرفتم که منظورش چیه.

– کدوم مرتیکه؟

انگار مرتیکه اسمش بود. از لحنم لبخند شلی زد.

– همون که می خواست بری شرکتش.

به کل فراموشش کرده بودم.

– نه، البته خط تهرانم خیلی وقته خاموشه. امروز صبح روشن کردم.

– میدیش به من؟

همه حرکاتش به نظرم مشکوک میومد. گوشیم رو گرفتم سمتش.

– چیزی شده؟

www.98iA.Com

– نه گلم. میشه من یه خط دیگه برات بخرم؟

– آره، اما ....

صدای زنگ تلفنش مانع شد تا جوابم رو بده. الو گفت و از اتاق رفت بیرون و من رو با یه عالمه سوال و استرس تنها گذاشت. چرا باید خطم عوض می شد؟ عجبا! درستم که جواب آدم رو نمیده. پوفی گفتم و دست به سینه روی کاناپه نشستم. ربطی به هومن نداشته باشه یا به اون لعنتی. اه، دوست نداشتم امین همش با گذشته ی من درگیر باشه.

تو افکار خودم غرق بودم که بردیا با قیافه ی به هم ریخته وارد شد. هر چقدر امین عصبانی بود، این شدیدا با خودش درگیر به نظر میومد. چه خبر بود این جا؟

– سلام باده.

– سلام بردیا. خوبید شما؟

رو مبل رو به روم نشست.

– نه خوب نیستم.

واقعا نگران شدم.

– چیزی شده؟

– من بهتون یه عذرخواهی بدهکارم.

واقعا هنگ کرده بودم و نمی فهمیدم چه خبره.

– چرا هیچ کدومتون نمیگید چی شده؟ ای بابا.

دستشو روی زانوش گذاشت.

– اون مردک که به شما زنگ می زد، اون از طرف .... از طرف نگین بوده.

– چی؟

– من عذر می خوام. واقعا عذر می خوام. هم از طرف اون، هم از طرف خودم.

– آخه چرا؟ شوخی بوده کارش؟

– نه متاسفانه.

– یعنی جدی همچین کاری رو کرده؟

با سر حرفم رو تایید کرد. واقعا سر در نمیاوردم.

– چرا آخه؟ یعنی یه لحظه هم پیش خودش فکر نکرده اگه من واقعا برم، چه ضرری به شما و شرکت می زنه؟

– انقدرهام باهوش نیست.

به پشتی کاناپه تکیه دادم.

– ولی آخه چرا؟ من که به ایشون کاری نداشتم.

– خب ....

www.98iA.Com

کلافگی از همه حرکاتش مشخص بود.

– بهتون حسودی می کرد. به این که قبولتون دارم. به این که مادرم همش .... اصلا ولش کنید. من ازتون معذرت می خوام. امین از وقتی فهمیده، یه کلمه هم باهام حرف نمی زنه.

– حق ندارم یعنی؟

با شنیدن صدای بمش که عصبانی هم بود، هر دو از جا پریدیم. تو چهارچوب در بود. بردیا جوابش رو نداد. امین اومد تو و کنار من نشست.

– حق ندارم قاطی کنم که دوست دخترت شماره زن منو داده دست یکی از کثیف ترین آدمایی که تو کار ساخت و سازن؟

بردیا واقعا خجالت زده بود. من احساس کردم باید کاری کنم. هیچ چیزی نباید میون این دو تا دوست چندین ساله رو به هم می زد.

– خب اون موقع که ما ازدواج نکرده بودیم.

– مهندس شرکتمون که بودی. مهمانمون که بودی. عشق من که بودی.

دلم ضعف می رفت برای بوسیدنش.

– خب اون که نمی دونست.

– دوست پسرش که می دونست.

– داداش من شرمندتم. هر چی بگی حق داری ولی منم تازه فهمیدم. تا فهمیدمم بهت گفتم. حالا هم می دونم که چی کارش کنم.

لحن بردیا یه کم امین رو نرم تر کرد.

– داداش من مخلصتم اما بسه بردیا. به خدا بسه. هر چی آدم به درد نخوره دور خودت جمع می کنی. این اولیش نیست. چندمین باره که این جا این شکلی نشستی. زشته برای تحصیلات تو، برای خانوادت، برای شان اجتماعیت. به خدا زشته که مدام به خاطر دوست دخترات که همشون مفت گرونن، سرت پایین باشه.

بردیا ساکت بود و جواب نمی داد. شاید نباید این ها جلوی من مطرح می شد. خواستم بلند شم که امین دستم رو گرفت و بهم اشاره کرد که بشینم.

بردیا:

– حالشو می دونم چطوری بگیرم.

– لازم نیست. بی خیالش شو. بذارش کنار. یا انقدر دوستش داری که همه ذهنت رو بذاری روش که جمع و جورش کنی تا نشینه نقشه بکشه یا بذارش کنار.

بردیا از جاش بلند شد، امین هم همین طور.

بردیا:

– اعصاب ندارم بمونم شرکت داداش، شرمنده، من برم خونه.

امین دستی به پشتش زد.

– برو ولی جون امین برو خونه. تنها.

www.98IA.Com

بردیا خنده ی تلخی کرد. با سر خداحافظی کرد و رفت. امین دوباره کنارم نشست. تو فکر بود. من هم شدید تو فکر بودم. عجب کاری کرده بود نگین. هم خنده دار بود، هم گریه دار. اون که من رو نمی شناخت. اگه من قبول می کردم، بردیا بد ضربه ی مالی می خورد.

– یعنی انقدر عاشقه؟

امین متعجب برگشت به سمتم. بلند فکر کرده بودم.

– کی عزیزم؟

– نگین.

– نمی دونم. بیشتر لوس و لجبازه و شدیدا هم کم هوش. راستی گفتم خط جدید برات بخرن.

– می خریدم خب.

نگاهی بهم انداخت که ترجیح دادم ساکت باشم. دلم می خواست فضا رو عوض کنم، از بس که قیافه ی امین در هم بود.

– امین؟

– جون دلم؟

حواسش به جای دیگه ای بود. انگشتم رو آروم کشیدم به گردنش. جا خورد. با چشمای گرد برگشت نگاهم کرد. همون طور که آروم انگشتم رو روی گردنش حرکت می دادم، گفتم:

– راست گفتی که اون موقعم عاشقم بودی؟

انگشتم رو که روی گردنش بود، با دستش گرفت.

– آره، عاشقت بودم، هستم، خواهم بود.

با شیطنت اون یکی دستم رو گذاشتم روی سینش و با لحن آرومی گفتم:

– جدی؟

دستم رو گرفت.

– باده، این جا شرکته. البته من حرفی ندارم، بعدش نگی وای امین آبروم رفتا. منو از راه به در نکن که همین جوریشم به زور دارم خودم رو کنترل می کنم.

خوشحال بودم که تونستم از اون حال و هوا درش بیارم. حالا دیگه چشماش عصبانی نبود. خواستم دستم رو بیرون بکشم.

– دِ نه دیگه. بیا جلو ببینم. میای بچه مردمو هوایی می کنی، بعدشم هیچی به هیچی. لااقل مالیاتش رو بده.

خندیدم و با شیطنت سرم رو بردم عقب تر.

– اِ من که کاری نکردم.

دستم رو کشید که باعث شد باهاش یه نفس فاصله داشته باشم.

– که کاری نکردی؟

به چشای ملتهبش نگاه کردم. خودم هم کم کم داشت سرم به جلو کشیده می شد که صدای در اومد. مهندس آذری بود که می خواست بیاد تو. امین چشماش رو بست و دوباره باز کرد. به قیافه ی شاکیش که نگاه کردم، خندم گرفت.

www.98iA.Com

– الان می رسم خدمتتون مهندس.

امین:

– که می رسی خدمتش؟

لبخند بدجنسی زدم.

– بخند خانومم، بخند. من و تو که تنها میشیم.

همون طور که داشتم با ناز و عشوه از کنارش رد می شدم، جواب دادم:

– خب بشیم.

برنگشتم تا قیافش رو ببینم اما می تونستم حدس بزنم که چقدر تعجب کرده.

***

به قیافه ی جدیش که زل زده بود به جلو نگاه کردم. دستمو آروم روی دستش رو فرمون گذاشتم. برگشت به سمتم و لبخندی زد.

– به چی فکر می کنی عزیزم؟

– به خودم، به تو، به این که الان عیالوار شدم.

به کلمه ی عیالوار خندیدم.

– الان عیال منم دیگه؟

– آره دیگه. الانم داریم میریم خونه ببینیم.

– خونه؟

– آره دیگه. پس بعد از عروسی کجا زندگی کنیم؟ فقط خوب دقت کنا. این خونه مهریته. حواست باشه سرتو کلاه نذارم.

– من خودم این کارم. مگه می تونید سرم کلاه بذارید؟

دستش رو آورد تو صورتم و دماغم رو کشید.

– ای سرتق.

دستمو رو بینیم کشیدم.

– دردم اومد.

– قربونت برم که نازک نارنجیم هستی. وای به حال من.

– از خداتم باشه.

– هست خانومم. هست.

وارد خیابون شریعتی شدیم. دلم شروع کرد به لرزیدن. کجا داشتیم می رفتیم؟ این خیابون به من استرس بدی می داد. دوستش نداشتم. شب آخر با چه اضطرابی ازش رد شده بودم. نه سال پیش سوار ماشین محسن خجالتی، با چادر، از این خیابون بیرون اومدم و بعد از نه

www.98iA.Com

سال، با امین، شوهرم، داشتم این خیابون رو دوباره بالا میومدم. ناخودآگاه تو خودم جمع شدم. به امین نگاه کردم که جدی و بی خیال داشت رانندگی می کرد. باید هم بی خیال می بود. خیابون ها برای اون تعریفی به غیر محل رفت و آمد نداشتند. برای من اما تعاریفشون متفاوت بود. بی پناهی کودکی، کتک ها و زجرهای نوجوانی، فرار جوانی.

دوست نداشتم هیچ عکس العملی نشون بدم اما دست خودم نبود. نفسم گرفت وقتی امین کنار همون مسجد با گنبد سبز که شب آخر رفتنم، جلوش چایی می دادن، پارک کرد. همون مسجدی که شب های قدر با مادرم و ساره میومدیم برای دعا. دستام رو مشت کردم تا بغضم بره تو. چشمام اما سوخت وقتی چشمم افتاد به مغازه ای که قبلا میوه فروشی بود. همون که با مادرم و گاهی با ساره ازش خرید می کردیم. همون که چاغاله میاورد فروردین ماه. حالا شده بود بنگاه معاملات ملکی. حالم دگرگون بود. هیچ حسی نداشتم، در عین بودن یه نفرت عمیق. دلم نمی خواست سرم رو هم بچرخونم، از ترس دیدن اون کوچه ی لعنتی. اصلا ما این جا چه می کردیم؟

برگشتم به سمت امین که تکیه زده به در ماشین داشت نگاهم می کرد. یه قطره عرق سرد از روی کمرم رد شد که باعث شد بلرزم. به چشمای منتظر و مطمئنش نگاه کردم.

– این جا یه خونه ی خوشگل یکی از دوستام ساخته. بریم ببینیمش.

شوخی می کرد؟ این جا؟ تو کابوس های گذشتم؟ خونه زندگیم رو بسازم رو زمینی که هنوز روش راه میرم، دردم میاد؟ تو محله ای که احساس می کنم صدای کمربند میده؟ مهریه ام رو خاکی باشه که یه زیرزمین وحشتناک داره؟ می مردم این کارو نمی کردم. همه جونم رو جمع کردم.

– نمی خوام، بریم.

– یعنی چی؟ تو که هنوز خونه رو ندیدی.

– خونه نمی خوام. هیچی نمی خوام فقط برو امین. از این جا خوشم نمیاد.

رومو کرده بودم اون طرف، به سمت همون مغازه. خودم رو می دیدم تو پیراهن زرد چین دارم که گوشه ی چادر مادرم رو گرفتم. چرا این جا بوی مادرم رو نمی داد؟

– نگام کن ببینم. بیا ببین، دوست نداشتی میریم. چرا فرو رفتی تو صندلی؟

عصبی شدم از لحن محکم و بی خیالش. از نگاهش که پر از سوال بود. انگار نمی دید داغونیم رو، استرسم رو. نمی خواستم ببینمشون. نمی خواستم ببینندم. داد زدم:

– من هیچی نمی خوام. منو ببر خونه.

نفسش رو بیرون داد و چشماش رو بست. دوباره باز کرد و طرف دیگه رو نگاه کرد.

– پیاده شو عزیزترینم. اونا دیگه این جا زندگی نمی کنن. خیالت راحت.

خشک شدم. یه برقی ازم رد شد. از کجا می دونست؟ اگه این جا نبودن، پس کجا بودن؟ چرخید به سمتم و بازوهام رو تو دستش گرفت.

– استانبول که بودم، با بهروز رفتیم بیرون. گفتیم می خوایم قدم بزنیم. رفتم پیش دکترت.

اون روز رو یادم بود. یکی دو روز بعد از نامزدی.

– باید مواجه شی گلم. باید برگردی به همه ی اون جاهایی که ازش وحشت داری.

www.98iA.Com

– تو .... تو ....

– من از کجا می دونم که این جا نیستن؟ من خیلی چیزا ازشون می دونم. حتی این که دیروز کجا بودن.

– هو .... من؟

حتما هومن گفته دیگه. کی می تونست باشه؟ برای خودشیرینی. اون عادت داشت به جاسوسی.

– ربطی به اون نداره. من برای این که آمار کسی رو در بیارم، راه های زیادی بلدم.

– تو به اونا چی کار داری؟

عصبانی شد.

– یعنی چی؟ پس کی کار داشته باشه؟ من همه حواسم پی توئه. همه ذهنم پیش توئه. باید حواسم باشه که کسی نخواد بهت آسیبی بزنه. غلط کردن البته، اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

– دکترم ....

– به اون جاهاش کاری نداشته باش، بین من و دکترته. نگام کن خانومم.

سرم رو بردم بالا.

– به من اعتماد کن. بذار پیشت باشم. پیاده میشیم، میریم می بینیم. با دلیل منطقی میگی دوست نداری این خونه رو.

– دلیل از این منطقی تر؟ نمی خوام. از این محله خوشم نمیاد. تو که می دونی. تو که آمار گرفتی. دیگه چرا؟ دوست داری آزارم بدی؟

دستاش شل شد. خیلی بهش بر خورد، خیلی زیاد. بازوم رو ول کرد. حرف بیخودی زده بودم. خودم خوب می دونستم اما عصبانی بودم. تنش داشتم. از این جا بدم میومد. بازوم رو ول کرد و هیچی نگفت. ماشین رو روشن کرد و از پارک در اومد. آروم می روند، بی هیچ عصبیتی اما چشماش شدیدا غمگین بود. بیشتر تو صندلی فرو رفتم. چشمام رو بستم تا اشکام سرازیر نشه. می دونستم که ناراحتش کردم اما خب من هم شدیدا ناراحت بودم. هر چقدر بدونه، هر چقدر تحقیق کرده باشه، اون ضربه ها رو که نخورده. اون تحقیرها رو که نشنیده.

– امین؟

– ....

– چرا جوابمو نمیدی؟

– ....

دستم رو حلقه کردم دور بازوش.

– ببخشید، عزیزم.

– من کی توام باده؟

سرم رو انداختم پایین.

– همه کسم.

– جدی؟

– باورم نداری؟

www.98IA.Com

– تو منو باور نداری. تو فکر می کنی دوست دارم زجرت بدم. زنمو، عشقمو، دلم می خواد آزار بدم.

این رو گفت و با مشت کوبید به فرمون.

– من .... من عصبانی بودم. تو نمی دونی ....

– می دونی از ابتدای آشناییمون چند بار این جمله رو بهم گفتی؟ من خیلی چیزا رو هم می دونم که تو نمی دونی. نکنه فکر کردی نشستم سر جام و دارم نگاه می کنم؟ دارم همه تلاشم رو می کنم که تو بتونی عادی زندگی کنی. که یادت بره همه اون حرفا رو. قصدم این نبود که این خونه رو بخرم. قصدم این بود که همه محله های تهران برات مثل هم باشه.

– نمیشه.

– میشه، اگه خودت بخوای. میشه اگه بذاری من کارم رو بکنم. بذاری کمکت کنم. درد داره برام که تو کمک دنیز و هاکان و بهروز رو قبول می کنی، قبول کردی اما من رو قبول نمی کنی. من رو اصلا حساب نمی کنی.

این جوری نبود. داشت اشتباه می کرد. ماشین رو هدایت کرد تو یه فرعی سوت و کور. دستی رو کشید و پیاده شد. گند زده بودم. حق داشت. داشت همه سعیش رو می کرد ولی من انگار .... پیاده شدم و رو به روش ایستادم.

– باورت بشه، به خدا این طور نیست. من جز تو کسی رو ندارم. جز تو عشقی نداشتم و ندارم.

– ....

نشده بود این طور باشه باهام. عصبانی می شد. داد می زد اما بی جواب نمی ذاشت من رو. بد چیزی بود بی محلی هاش. نزدیک ترین فاصله ی ممکن بهش ایستادم. هوا گرگ و میش بود. دستم رو گذاشتم رو دست مشت شدش.

– من بابت حرفم عذر می خوام.

– بحث عذرخواهی نیست.

لحنم رو کمی لوس کردم و دستم رو گذاشتم رو سینش.

– پس بحث چیه؟

لبخندی زد. هر چند سعی کرد که پنهانش کنه اما چشماش یه کم نرم تر شد.

– برو تو ماشین، سرده.

– تو اول بگو منو بخشیدی.

لحن پر از عشوم چشماش رو گرد کرد. دستش رو انداخت دور کمرم و بیشتر به خودش نزدیکم کرد.

– نه جالب شدی. از دیشب تا حالا چیزای جدید رو می کنی.

انگشتم رو کشیدم به گونش.

– این بده؟

– نه.

– اخماتو باز کن دیگه. من که عذر خواستم.

– خیلی ازت دلخورم.

www.981A.com

– دوستت دارم.

لبخندی زد.

– من با تو چی کار کنم که هیچیت عادی نیست؟ این الان جواب من بود؟

– من نخواستم جواب بدم. اون چیزی که تو دل و ذهنمه رو گفتم.

بوسه ای عمیق به پیشونیم زد.

– من به همین امید دارم. به این جمله که گفتی.

***

به خونه که رسیدیم، همه سعیم این بود که از قیافم معلوم نباشه چقدر تنش داشتم. شیرین جون تو سالن داشت کتاب می خوند. سلام کردم.

– سلام دخترم. رفتید دنبال خونه؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. برگشتم به امین که پشت سرم بود، نگاه کردم.

امین:

– فردا جدی تر دنبالش میریم.

من عاشق مرد باسیاست خودم بودم. از این که دروغ نگفته بود هم غرق لذت شدم. لبخندی بهم زد و رفت و گونه ی مادرش رو که با لذت داشت تماشاش می کرد، بوسید. از وقتی به اون محله ی لعنتی رفته بودیم، بوی مادرم پیچیده بود تو بینیم. گفتم:

– با اجازتون برم لباسمو عوض کنم.

– برو دخترم. شام که نخوردید؟

امین:

– خودت گفتی بیرون شام نخوریم، امشب همه دور هم باشیم.

– خوب کردی پسرم. پس بگم میزو آماده کنن تا شما لباس عوض می کنید.

امین مشغول تلفنش شد دوباره و من از پله ها رفتم بالا. داشتم از جلو در اتاق دوقلوها رد می شدم که یه صدایی شنیدم.

– پیس پیس.

اطرافم رو نگاه کردم. دو تا کله دیدم که از لای در بیرون بود. خندیدم.

– چرا این جوری می کنید؟

آتنا:

– خب خوردنی هستی. این خان داداش من به چه جسارتی تو رو می بره بیرون، من موندم.

دستم رو گذاشتم رو بینیم.

www.98iA.Com

– هیس بابا می شنوه. می خواید بیشتر گیر بده؟

تینا یه پس گردنی محکم به آتنا زد.

– خب راست میگه دیگه. کم امین رو این بیچاره زوم کرده؟

آتنا که پشت سرش رو می مالید، به من که داشتم از خنده می مردم نگاه کرد.

– حالا بیا.

رفتم تو اتاق بامزشون که دیوارهاش نقش نت موسیقی بود، پر از ساز و کاغذ.

تینا:

– فردا بریم خرید؟

– باید برم شرکت، بعدم بریم دنبال خونه.

– نه که خونه ای؟

– آره ولی ....

– ولی نداره. خرید نمیریم. شام میریم بیرون. سینام میاد. شاید اون بابک خنگم بیاد. تو رو خدا باده نه نگو. بیا شاید تو بفهمی درد این پسره چیه.

به قیافه ی بامزش نگاه کردم. گونش رو محکم بوسیدم.

– باشه، میریم.

***

داشتم یه رژ ساده می زدم که امین از حموم بیرون اومد. از تو آینه لبخندی بهم زد و روی سرم رو بوسید. همون طور که داشتم گوشوارم رو گوشم می کردم، گفتم:

– امین؟

داشت سرش رو خشک می کرد.

– جانم؟

– من فردا شب با دوقلوها شام میرم بیرون.

دستش بی حرکت شد. نگاهم کرد.

– خودتون سه تا؟ چه ساعتی؟

نمی دونستم چی جواب بدم. متنفر بودم بهش دروغ بگم. من مشکلی نداشتم اما فکر نکنم دوقلوها می خواستن به امین بگن.

– درست نمی دونم ولی ساعت نه، نه و نیم.

– باشه، به راننده میگم ببرتون.

www.98iA.Com

– راننده چرا؟ تو سوییچ ماشینو بده. اصلا با ماشین دوقلوها میرم.

– اونا اگه خودشون می خوان برن، می تونن اما اگه تو همراهشونی، تو با ماشین من و با راننده میری.

داشت دادم رو در میاورد.

– منظورت از این حرفا چیه؟

همون طور که داشت بند ساعتش رو می بست، گفت:

– منظوری ندارم. اون ساعت بدون راننده نمیشه.

– داری بهم توهین می کنی.

صاف خیره شد به چشمای عصبانیم.

– قبلا هم برات توضیح دادم. من نگرانتم. اگه زودتر بود یه چیزی اما اون ساعت با اون دوتا سرتق امکانش نیست. خوش ندارم با خنده های اون دوتا کسی بیفته دنبالتون.

داشتم از عصبانیت می ترکیدم. به اندازه ی کافی امروز حالم بد بود. امین هم هی داشت می رفت رو اعصابم. ذره ای هم تو این زمینه انعطاف نشون نمی داد. چشماش سخت بود و بی تغییر. به قیافه ی برزخیم لبخندی زد و اومد تا دستم رو بگیره. خودم رو عقب کشیدم و ایستادم. به دامن خیلی کوتاهم نگاه کرد.

– این جوری عکس العمل نشون نده باده.

– چی کار کنم؟

تن صدام رو آوردم پایین. لای در باز بود.

– خجالت آوره. جلوی خواهرات زشته که به زنت اعتماد نداری.

خواست جوابم رو بده که صدای شیرین جون از راهرو اومد.

– امین، مادر، آقای نیازی اومدن.

مردک هیز. همین رو کم داشتم.

امین:

– راجع بهش شب حرف می زنیم.

به سمت در رفت.

– شلوار پات کن.

دلم می خواست گلدون رو بکوبم تو کلش. عصبانی بودم در حد مرگ. نشستم لب تخت. به زور خودم رو کنترل کردم که داد نزنم. حیف، حیف که خونه مادرش بودیم و زشت بود. اصلا لج می کنم، تاپ می پوشم علاوه بر این دامن. مشت کوبیدم رو تخت. زورگوی حسود بی منطق. به خودم تو آینه نگاه کردم. "بفرما باده خانوم، بعد از عمری حکومت کردن، حالا آقا برای لباستم تصمیم می گیره." یاد چشمای هیز نیازی که افتادم، خودم بدم اومد. یه دامن شلواری خیلی گشاد پوشیدم و آرایشم رو تکمیل کردم. اگه زشت نبود جلوی پدرجون، آن چنان انتقامی ازش می گرفتم که نفهمه از کجا خورده.

www.98iA.Com

***

قیافه ی نیازی به خندم می انداخت، وقتی هر بار که به سمت من می چرخید، امین یه جوری حواسش رو پرت می کرد. امین با پدرش پایین مشغول صحبت بود و من همه سعیم رو کرده بودم تا جلو جمع رفتارم نرمال باشه. دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای شیرین جون از پشت سرم اومدم.

– گلم، حوصله داری حرف بزنیم؟

– البته.

دنبالش راه افتادم به سمت کتابخونه ی بی نظیرش. رو مبل رو به روی هم نشستیم.

– می دونی که برامون چقدر عزیزی، مگه نه؟

– منم شما رو خیلی دوست دارم.

– تو هم عشق پسرمی، هم دخترم اما مهم تر از همه ی اونا مستقلا، شخصیتت، خود باده بودنت بسیار عزیزه. امروز ناخواسته شنیدم حرفاتونو با امین.

سرم رو پایین انداختم.

– من .... ببخشید.

– چرا ببخشید؟ من بهت افتخار می کنم؛ به این که تو جمع بهش کم محلی نکردی، به این که عصبانیتت رو کنترل کردی و به این که با وجود این که دوست نداشتی، لباست رو عوض کردی.

– من خودمم وقتی فهمیدم آقای نیازی هستن، می خواستم لباسمو عوض کنم.

– می دونم. تو دختر خیلی عاقلی هستی. امینم آدم دگمی نیست. رو یه سری آدما تیک داره.

– کمی ازش دلخورم.

– حق داری. اصلا امشب پدرشو هم در آر. خودش مطمئنا خیلی چیزا رو بهتر برات توضیح میده. من می خوام بهت بگم، من همون قدر که مادر امینم، مادر تو هم هستم. مطمئن باش انقدر هم عاقل هستم تا درد و دلات رو به امین نگم و این که همیشه طرف حق باشم. تو عزیز مایی.

این زن، با این نگاه بی نظیر و مهربونی خالصش، بغضی رو به گلوم آورد. بلند شدم. محکم در آغوشش گرفتم. بوش، بوی مادر بود.

***

رو تخت دراز کشیده بودم، پشت به امین. آهسته اومد روی تخت و از پشت بغلم کرد. از جام تکون نخوردم. با دستاش موهام رو از روی گوشم کنار برد و لاله ی گوشم رو بین لب هاش گرفت. نفسش که به گردنم می خورد، حالم دگرگون می شد.

www.98iA.Com

– نفس من قهری؟

– نباشم؟

– نه نباش. یه کم درکم کن.

– گاهی حواست نیست من کیم امین.

– به خدا هست. به هر چی معتقدی، هست. می دونم که تو کی هستی اما یه کم، فقط یه کم به منم حق بده.

– حق بدم که خواهرات فکر کنن شوهرم نمی ذاره من تنها جایی برم؟

از جاش نیم خیز شد و خم شد به سمتم.

– نگاه کن ببینم. این حرف مزخرفو سر شبم زدی. یعنی چی؟

– تو به من بگو یعنی چی.

– باده، ما دشمن زیاد داریم. موفقیتامون دشمن هاییم برامون میاره. ما کاری به کسی نداریم، اما اونا دارن. دوقلوها هم بی محافظ جایی نمیرن. تو که وضعیتت ویژه ترم هست. هم خودت خیلی تو چشمی، هم خانوم منی. تنها نقطه ضعفمی. درد من اینه که نکنه یه خار تو پات بره. من منظوری ندارم. مگه از پشت کوه اومدم؟

تو صداش یه حس غریبی بود. احساس کردم همه ی بار مسئولیت رو دوششه. تمام طول روز که تو شرکت مشغول بود، حواسش به همه چیز بود؛ از سود شرکت تا دربون شرکت، بعد هم خونه و بیشتر از همه من. انقدر این آدما خاکی و معمولی زندگی می کردن که تجمل بی حد خونشونم به چشم نمیومد. گاهی یادم می رفت موقعیتشون رو.

– باده؟

– جان دلم؟

چرخوندِم سمت خودش.

– قربون اون جان گفتنت بشم. دیگه ناراحت نیستی ازم؟

– باید فکر کنم.

شیطون خندید. خواست ببوسدم که سرم رو عقب کشیدم.

– گفتم که باید روش فکر کنم. هنوز جریان شلواره یادم نرفته.

– ای وای، اونو موافقم. لحنم بد بود. ببخشید اما از این مردک خوشم نمیاد.

– اگه بهم فرصت می دادی، عقلم می رسید که چطوری لباس بپوشم.

دستم رو بوسید.

– می دونم.

– در ضمن من هر چی دلم بخواد می پوشم.

– عزیزم، من که حرفی نزدم. من گاهی غر می زنم اما کی بهت گفتم چی بپوشی؟ من رو بعضی آدما تیک دارم. یکیش نیازیه.

www.98IA.Com

– گوش کن امین؛ هفت سال سر صحنه بودم و ازم تعریف شده. نیازی به نشون دادن خودم ندارم. اگه بهم فرصت بدی، خودم بهت اثبات می کنم که نیازی به تذکر تو زمینه لباس پوشیدن ندارم.

– باشه، قبول اما به شرطی که اون رژ قرمزه رو نزنی.

دادم در اومد. با بالشت محکم کوبیدم تو کلش.

***

با آتنا به قیافه ی آویزون تینا می خندیدیم.

تینا:

– می بینی پسره ی پررو رو؟ باده انگار بیست سالشه.

– به خدا عجیب نیست. فکر می کنی داداشت بهتره؟

– نه، حسودتره.

– اما اصلا فکر نمی کردم که همچین چیزی انقدر به همش ریخته باشه.

تینا بلند شد از روی تخت که سه نفری روش نشسته بودیم. ساعت حدود دوازده بود. نیم ساعتی بود که از بیرون برگشته بودیم. شیرین جون خواب بود و امین هم با پدرش تو کتابخونه مشغول کار بودن.

تینا:

– تو نامزدی شما با بوسه نشستیم به بحث که جماعت هنرمند درسته با خودشون بپرن یا این که نمی تونن با غیر باشن. من بی منظور بودم. گفتم هنرمندا بهتر هم رو درک می کنن. البته یه کم خب حرفام ....

– انتظار داشتی ناراحت نشه؟

چرخید به سمتم.

– چی کاره ی منه باده؟ دوست پسرمه؟ نامزمه؟ چیمه؟ این آدم حتی جسارت نداره اعتراف کنه. ببین سینا رو، به آتنا پیشنهاد داده یه مدت با هم باشن تا بتونه خودشو برای ازدواج آماده کنه.

بلند شدم و دستمو رو شونش گذاشتم.

– تو باید زمینه رو آماده کنی تا جسارت کنه اعتراف کنه عسلم و این که بابک با سینا اوضاعش یکی نیست. بابک سنش بیشتره، دوست داداشته ولی قیافش امروز خیلی بامزه بود. هی می گفت من که نمی تونم هنرمند جماعت رو درک کنم.

آتنا:

– آره، دلم براش سوخت. یه کم از جنم بردیا رو داشت، تا حالا صد بار دوست دخترش شده بودی.

من:

– تو رو خدا نگو. بردیا خیلی دختربازه.

همون موقع تقه ای به در خورد و امین اومد تو.

– خب خب، می بینم که جمع زنونه اس.

نگاهی بهش کردم که لبخند پرمهری می زد.

تینا:

– بیا تو امین. خانومت امشب گروگان ماس.

– فکر کردی. می دونی خانومم چند تا محافظ داره؟ مگه الکیه؟

لبخندی زدم بهش و رفتم پیشش ایستادم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

آتنا:

– بسه، دوتا عزب این جاس. نمیگید دلشون می خواد.

امین:

– اوی اوی شما دوتا حواستون باشه. دلم می خواد حالیم نیستا.

تینا:

– بی منطقی داداشم، بی منطق.

***

رو تخت دراز کشیدم. سرش، پشت میز توی پرونده ها بود. فردا پنجشنبه بود و قرار بود برای پروژه ی شمال بره شمال و صبح جمعه هم برگرده. نقشه های پروژه رو نشونم داده بود. حتی چند جا ازم نظر هم خواسته بود. خیلی خوشحال بودم که براش یه همراهم. یه کسی که می تونه راجع به شغلشم باهاش مشورت کنه.

– عزیزم؟

– جانم خانومم؟

– میشه بی خیال عروسی گرفتن بشیم؟

سرش رو از روی پرونده ها بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد.

– چرا؟

– خب چه کاریه. ما که نامزدی گرفتیم. خونه هم که پسندیدیم و می چینیمش، بعد میریم سر خونه زندگیمون.

– چیزی شده؟

– باید شده باشه؟

– هر دختری آرزوه داره لباس عروس بپوشه.

www.98iA.Com

خب راست می گفت، به شرطی که اون دختر مادری داشته باشه که تو لباس عروس قربون صدقش بره یا پدری که از رفتن دخترش ناراحت باشه، نه من که برای دعوت عروسی کسی رو نداشتم، البته به غیر از دوستانم که برای اون ها هم وسط این همه کار زحمت مضاعف بود.

– من دو تا کاتالوگ بیست و پنج صفحه ای لباس عروس پوشیدم. آرزوشو ندارم.

– من دارم.

– آرزوی لباس عروسو؟

– خیر خانومم. این که خودم لباس عروسو از تنت در بیارم.

کوسن رو تخت رو به سمت صورت خندون و شیطونش پرت کردم که تو هوا گرفت و با ژست خوشگل و خاصی برام بوس فرستاد.

– وحشی شدی باده.

– خیلی بی حیایی. نمیگی دوست دارم تو لباس عروس ببینمت، به در آوردنش فکر می کنی؟

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت.

– چه کنم. انقدر حسرت به دل گذاشتی منو که فقط به همون تیکش فکر می کنم.

– لابد تقصیر منه.

– نه راست میگی، منم که ناز می کنم. عین ماهیم هی لیز می خورم.

– تو اصراری نداشتی.

با چشمای درشت شده نگاهم کرد.

– اصرار می کردم راه داشت یعنی؟

عجب حرفی زدم. خودم خجالت کشیدم. سعی کردم جای دیگه ای رو نگاه کنم. بلند خندید و اومد رو به روم رو تخت نشست.

– قیافشو. چه خجالتیم کشیده.

– دارم برات کم می ذارم امین.

دوتا دستش رو گذاشت دو طرف صورتم.

– من بهت گفتم، حسرت داشتنت رو دارم اما هر وقت که تو هم بخوای. حالا بیا بخوابیم.

دراز کشید و من هم دراز کشیدم روی بازوش. موهاش رو نوازش می کردم.

– خونمون خیلی خوشگله.

– خانومش خوشگل تره. فردا با مامانم میرید مزون دیگه؟

همون طور که دستم تو موهاش بود، گفتم:

– باشه.

– ببین، رودربایستی نکن. اگه خوشت نیومد، میگیم برات بفرستن.

– فرصت نمیشه. امروز پدرجون بحث دو هفته دیگه رو داشت.

www.98iA.Com

– تو به اونش کاریت نباشه. حالا فردا برو. خانوم من هر چی بپوشه عین فرشته هاس.

بلند شدم و بوسه ی عمیقی به لبش زدم. با لذت همراهیم کرد.

– نه، نه، خوشم اومد. خانومم، داری یه چیزایی رو می کنی اساسی اما کافی نبودا.

خنده ها و اعتراضای من بین بوسه هاش گم شد.

***

به قیافه ی خندانش نگاه کردم که از پشت شیشه داشت عین خُلا برام دست تکون می داد. دست امین دور کمرم بود و منم بالا پایین می پریدم تا برای مهسای دوست داشتنی خودم ابراز احساسات کنم. بیرون که اومد، تنگ در آغوشش گرفتم. با امین سلام علیک کردن. یه هفته مونده به عروسی، تو شرایطی که من واقعا می خواستم از شدت کار زیاد گریه کنم، به دادم رسید. سمیرا و بوسه نمی تونستن بیان، اوج کاراشون بود. برای عروسی اما قول داده بودن این جا باشن، حتی هاکان رو هم دنیز گفت شده با کتک میاره. دوست خوب، خوشگل و خوش پوشم حالا تو ماشین نشسته بود.

مهسا:

– دلم برای ایران خیلی تنگ شده.

– مادرت کجاس؟

– پاریس بود اما رفت استانبول پیش سمیرا. برای عروسی میاد.

مهسا برعکس من که این مسیر رو دوست نداشتم، پنجره رو کشیده بود پایین و هوای خنک سحرگاهی رو نفس می کشید.

مهسا:

– ببخش امین مجبور شدی این موقع بیای دنبالم. من که گفتم لزومی نداره.

– این چه حرفیه، شما خواهر خانوممی. مگه میشه کم بذارم برات؟

– لطفته. این مسیر، مسیر سرنوشت من و باده اس. هر بار که ازش رد شدیم، یه گام بیشتر پیشرفت کردیم.

من:

– این روزا بیشتر یاد اون شبا می کنم.

– به خاطر نزدیک شدنت به عروسیته. وای، باورم نمیشه. اون رفیق ترسون و لرزون نوزده ساله ی من که تو همین مسیر بعد از رفتنش اشک ریختم، حالا داره عروس میشه.

– تو نبودی، خیلی چیزا به زیبایی الان نبود. من هیچ وقت شانس آشنایی با امین رو پیدا نمی کردم.

امین لبخندی بهم زد.

مهسا:

– هممون تغییر کردیم. ریسک کردیم، هر کدوم به یه نحو و همش به خاطر این که بتونیم پیشرفت کنیم.

www.98iA.Com

– من که مثل تو و سمیرا خانوم دکتر نشدم.

– خب بشو. غصه نداره که. برات پذیرش می گیرم.

برگشتم به پشت سر.

– عالیه. میام پیشت. فقط یه سال و نیمه دیگه، مگه نه امین؟

با لحن خیلی جدی که جای هر نوع شوخی رو می گرفت، گفت:

– شوخیشم قشنگ نیست باده.

مهسا زیر لب گفت:

– مرسی جذبه.

من خیلی هم به دکترا فکر نکرده بودم. دلیل هم نداشت چون تا فوق لیسانس برام بس بود و مهم داشتن شغل خوب بود. اصرار مهسا برای دکترا، داشتن شغل استادی بود و سمیرا هم برای این که از شوهر پزشکش کم نیاره. من نمی خواستم استاد دانشگاه باشم و درضمن دکتر بودن امین هم برام رقابت ایجاد نمی کرد.

***

دیشب با اصرار و فغان هم نتونستیم مهسا رو بیاریم خونه ی امین. رفت به خونه ی خودشون و من تو شرکت منتظر ورودش بودم. می خواست هم بهم تو نقشه ها کمک کنه، هم با هم بریم آرایشگاه ببینیم. امین و بردیا جلسه داشتن که مهسا با عطر مست کنندش وارد شد.

– به به، خانوم دکتر.

– عجب دم و دستگاهی داره آقاتون.

– نگو آقاتون، چندشم میشه.

– خداییش انقدر پسر متواضعیه، آدم باورش نمیشه این دب دبه و کبکبشو.

با هم مشغول نقشه ها بودیم که صدای خنده ی امین و بردیا از پشت پارتیشن اومد.

بردیا:

– جون داداش، خانومت بفهمه.

امین:

– ببند بردیا.

به مهسا نگاه کردم. اونم تعجب زده بود. چی رو نباید من می فهمیدم؟ همون موقع فکر کنم سایمون رو دیدن که از در اتاق وارد شدن و من هنوز ذهنم درگیر این بود که من چی رو نباید می فهمیدم؟

به پیشنهاد امین برای ناهار به رستورانی رفتیم که بار اول من رو هم برده بودند. یاد خاطرات لبخندی به لبم آورد. امین رو به مهسا که کنار من، رو به روی بردیا نشسته بود، بردیایی که به طرز عجیبی ساکت بود و از هر موقع دیگه ای خوش تیپ تر، گفت:

www.98iA.Com

– من بار اول این باده خانوم شما رو آوردم این جا بلکه بتونم یه کم روش نفوذ داشته باشم. واویلا، عین یه تیکه سنگ.

مهسا:

– خب این تقصیر کار نیست. زیر دست خواهر راهبه ی من بزرگ شده.

امین و مهسا مشغول بحث شده بودند اما همه ذهن من متوجه ی بردیا بود که تو سکوت و سر به زیری که اصلا بهش نمیومد، نه تو بحث دخالت می کرد، نه تو چیز دیگه ای، فقط به رومیزی نگاه می کرد و انگار که تو عالم دیگه ای بود.

***

به وسایل شیک و تمیز خونه نگاه کردم. اون دوره ها هم اتاقش همیشه تمیز بود. همیشه به مامان تو درست کردن ترشی و مربا کمک می کرد. خانه داری دوست داشت. سرم رو چرخوندم. رو دیوار بعضی جاها تغییر رنگ بود. خیلی خوب معلوم بود که قاب عکسی بوده که برداشته وگرنه اون میخای بی هویت تنها مفهومی نداشتن. عکس کی می تونست باشه؟ سبحان؟ حاج کاظم؟ یا شاید هم مادرم، مادری که خیلی هم مادری بلد نبود. با اون پیرهن حاملگی زردرنگش رو به روم نشست. تو فنجون کریستال براق و تراش خورده چای خوش رنگی ریخته بود با بوی میخک.

– مرسی که اومدی باده.

دیشب که بهش زنگ زدم براش کارت عروسی رو بفرستم، اصرار کرده بود که خودم برم پیشش و من از شرکت امشب یه راست اومده بودم پیشش. هومن رو فرستاده بود بیرون، مطمئنم چون من که زنگ زدم یه ماشین از پارکینگ خارج شد.

– مرسی از تو که دعوتم کردی.

قطره اشک روی گونش رو پاک کرد.

– اون روز تو بیمارستان مطمئن بودم که عروسش میشی. مردی که اون طور نگاهت کنه، نمی ذاره از دستش بری.

من اون روز به تنها چیزی که فکر نمی کردم ازدواج با امین بود اما خوب یادم بود که چطور با دیدن ساره هورمون های مادریم به کار افتاده بود.

– دلگیری؟

– نباشم؟ راستی پسرت کجاس؟

– به پدرش خیلی وابسته اس. با هومن رفته بیرون.

چشمم افتاد به رومیزی سنگ دوزی شده ی نفیسی روی میز. قلبم به تپش افتاد. ساره رد نگاهم رو تعقیب کرد.

– برای تو رو هنوز نگه داشته.

با صدای بلندتری گریه کرد.

– منتظره بذاره تو جهیزیت.

بغضم رو قورت دادم.

www.98iA.Com

– جهیزیه ی تو رو اون خرید، نه؟

– آره.

– اما من جهیزیه ام رو خودم خریدم. اینه تفاوت من و تو ساره.

– تفاوت های دیگه ای هم هست. تو شوهرت رو خودت انتخاب کردی.

قلبم تیر کشید. بدم میومد از خودم.

– من عذاب وجدانش رو دارم.

– بیخود. من خوشبختم. اینو گفتم تا بدونی آدما گاهی ناخواسته زندگی هم رو عوض می کنن.

– ناخواسته؟ شوخی می کنی ساره؟ پدرت از من متنفر بود. برادرت ....

– از وقتی گفتی عقد کردی، شب و روز ندارم برای دادشم. برای اون که هنوز داره با تو و خاطراتت و وسایلت زندگی می کنه. براش که ....

– براش که تمام کودکی من رو به گند کشید؟ براش که اگه یه کم دیگه زورش بهم می چربید، بهم تجاوز هم می کرد، نگرانی؟

بلند گریه کرد.

– عاشقی کردن بلد نبود. بابامم بلد نبود.

– مادرم رو دوست نداشت.

– داشت، به خدا داره. تو همیشه با کینه نگاهش کردی. ندیدی مادرتو چقدر دوست داشت.

بهش حق می دادم که نتونه بی طرف نگاه کنه. پدرش بود، برادرش و یک طرف شوهرش؛ پدر بچه هاش. من کی بودم؟ هیچ کس. چایم رو که حالا کمی سرد شده بود، قورت دادم و کارت رو به سمتش گرفتم.

– همه چیز گذشته، تموم شده ساره. من الان همسر امینم. صحبت کردن از یه مرد دیگه کار درستی نیست.

– می دونم. به خدا می دونم. من با سر میام.

– هومن رو هم بیار.

– نه، نمی خوام اذیت بشی. از وقتی فهمیده ازدواج کردی، اونم سردرگمه. هم خوشحاله که زن آدمی مثل دکتر پاکدل شدی، هم دلش شدید برای سبحان می سوزه.

حالم داشت بد می شد. تو گلوم یه بغض بود به بزرگی نه سال بی کسی. تو قلبم امین بود و بس. هر حرفی از گذشته و از اون عشق بیمارگونه به نظرم خیانت بود به مردی که از صبح استرس اومدن من به این خونه رو داشت.

– من براش آرزوی خوشبختی دارم.

داشتم واقعا؟ برای اون چشم های سیاه و اون دست های هرزه ای که حتی یادشون به من اجازه ی لذت بردن از نوازش های شوهرم رو نمی داد؟ برای اون آدم آرزوی خوشبختی داشتم؟

– ببخشش باده. ببخشش شاید سبک تر بشه.

– من خیلی وقته گذشتم. اون شب که گذاشتم، گذشتم.

بغلم کرد و من فقط دلم می خواست فرار کنم.

اصرارش برای شام موندن رو قبول نکردم. که چی؟ شوهرش و پسرش بمونن بیرون که من اومدم؟ من تو خونه ای بمونم که همه جاش ناخواسته بوی گذشته رو میده؟ بوی مادری که برای ساره اندک مادری کرد که برای دخترش نکرد؟ منتظر راننده شدم که بهش زنگ زده بودم تا بیاد. امین امشب جلسه ی مهمی داشت با یه قرار شام و مهسا هم رفته بود خونه ی دختر عمش.

***

شیرین جون اصرار کرد که شام بخورم. من اما اصلا اشتها نداشتم. گذاشت به حساب این که عروسی نزدیکه اما پدرجون از بالای عینکش طوری نگاه کرد که به نظرم فهمیده بود که حالم چندان خوب نیست. رو تخت دراز کشیدم و عطر امین رو عمیق نفس کشیدم. رفتن به خونه ی ساره اشتباه بود یا نبود رو نمی دونم. حاصلش اما من بودم؛ خسته و داغون که چشمام رو که می بستم، به جای اون چشمای پر از مهر و گاهی پر لذت عسلی که داغم می کرد، چشمای سیاه وحشی و هوس آلودی رو می دیدم که داغون ترم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و موبایلم رو برداشتم. این بار به جای هر کسی تو این نه سال اس ام اس دادم: "کاش این جا بودی. کاش الان این جا بودی و بغلم می کردی. دلم برای خودت و بوسه هات تنگ شده." اس ام اس سند نشد. می دونستم به خاطر جلسه گوشیش خاموشه. چشمام رو بستم تا کمی استراحت کنم. الان خیلی خوب می دونستم که همه کس من امینه.

تو خودم جمع شده بودم. واقعا حالم بد شده بود. ببخش؟ ساره که می دونست درد من رو. من کینه نداشتم. انتقام هم نداشتم. من فقط می خواستم این صداها از سرم بره، اون نگاه ها از جلوی چشمم، اون ضربه ها از روی کمرم. بغضم داشت بزرگ تر می شد. نازک نارنجی شده بودم. یه روزهایی تو حیاط اون دانشگاه کنار بچه هایی که هیچ کدوم هموطن نبودن، خاطرات اگر هم که میومدن، با خودشون اشک نمیاوردن. دلتنگی بود و نفس تنگی. این جا تو خاکی که توش به دنیا اومدم، تو تخت خواب مردی که عاشقشم اما یه دل نازکی شفاف می آورد، پر از عطر امین.

بین خواب و بیداری غلت می زدم. به یاد عید های ده سالگیم بودم، به یاد اولین روز رفتن به مدرسه که صدای باز شدن در اومد. سریع سرم رو چرخوندم به سمت در. امین رو دیدم که به سمتم اومد. ناخود آگاه از تخت پریدم پایین. به حرکات تند و سریعم نگاه کرد با تعجب. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. چند لحظه دستاش تو هوا موند اما بعدش یه دستش دور کمرم حلقه شد و دست بعدیش بین موهام رفت. بغضم کم کم داشت سر باز می کرد و من با تلاش بی وقفه سعی داشتم اشک نریزم. با صدای آرومی کنار گوشم گفت:

– چی شده خانومم؟ تو که منو سکته دادی.

سرم رو از روی سینش برداشتم. چشمم به ساعت پشت سرش رو دیوار افتاد؛ ساعت نه بود.

– مگه قرار شام نداشتی؟

موهام رو از رو صورتم کنار زد.

– تو باشی، خانوم خوشگلت بهت اس ام اس بده دلم بغل می خواد، با چند تا سیبیل پا میشی شام بری بیرون؟ مگه عقلم کمه؟

لبخند شلی زدم به شوخی ای که کرد. شاید برای این که جو نگاه من رو عوض کنه.

– اس ام است که رسید، ده بار زنگ زدم، بر نداشتی.

– آخ، فراموش کردم از رو سایلنت بردارم.

با اخم نگاهم کرد.

– از دست تو باده. واقعا ترسیده بودم. بعدش زنگ زدم خونه. مامان گفت خونه ای. منم بردیا رو فرستادم شام. خودم اومدم پیش خانومم.

متفکر خیره شده بود به چشمام. می دونستم کاری براش نداره هر چیزی که تو ذهنم هست رو بخونه. یک لحظه نگاهش نگران شد و اخماش بیشتر رفت تو هم و گونه های من هم خیس شد، خیسِ خیس.

– چی شده؟

از آغوشش بیرون اومدم. لبه ی تخت نشستم. هنوز منتظر جوابش بود.

– امین من حالم خیلی بده.

این بار حقیقتا ترس رو می شد تو چشماش خوند. رو به روم، رو زمین زانو زد.

– نفس من آخه نمیگی که چی شده؟ کسی کاری کرده؟ برم سراغ هومن؟ یا اون مرتیکه آشغال، سبحان؟

– داد نزن امین. سراغ هیچ کس. می تونی بیای سراغ مخ من؟ بهش بگی ولم کنه؟

هق هقم بلندتر شد. کلافه شد. بلند شد و دستی به صورتش کشید.

– گریه نکن. تو رو خدا گریه نکن. دیوونه میشم این طور اشک می ریزی.

به سمت در رفت، با خشم بدی. از جام پریدم و آستینش رو گرفتم.

– کجا؟ می خوای تنهام بذاری؟

– دارم میرم سراغش. میندازمش جلو پات.

– امین، من فقط می خوام تو کنارم باشی.

سرم رو کج کردم.

– باشه؟

صدام پر از یه خواهش ناب بود که هیچ وقت تجربش نکرده بودم. اومد به سمتم. از روی زمین بلندم کرد و گذاشتِم روی تخت. کنارم دراز کشید. محکم بغلم کرد. سرم رو به سینش چسبوند. کاملا تو حصار تنش قفل بودم و لذت امنیتِ بودنش رو می بردم. سکوت زیبایی بود، با صدای نفس های من که به خاطر گریه کمی تندتر بود و صدای قلب امین و گرمای وجودش.

– رفتم پیش ساره. می دونستی جهیزیه ی اون رو مادر درست کرده؟

– ....

می دونستم سکوت کرده تا من حرف بزنم.

– برای اون یه نیمچه مادری کرده. برای من چه کرده؟ ساره میگه ببخش. بابام رو ببخش که نمی ذاشت درس بخونی، که نمی ذاشت نفس بکشی چون دختر مرد دیگه ای بودی. چون دوست داشتی لاک بزنی. چون دوست داشتی مهندس باشی. ببخش که کتکت می زد.

اسم کتک که اومد، دستاش رو دورم محکم تر کرد و شنیدم که گفت:

www.98iA.Com

– فاتحشو می خونم، بی همه چیز.

– چیزی گفتی؟

– نه عزیزترینم.

– میگه دلم برای داداشم می سوزه.

گریم بلندتر شد.

– میگه بگذر. سبک تر بشه از بار گناهانش. من نمی خوام سبک بشه. من می خوام .... من می خوام از بودن با تو لذت ببرم. از بودن با شوهرم.

یه کم ازم فاصله گرفت. به صورتش نگاه کردم، به چشماش که حالا پر از التهاب بود، پر از نگرانی بود، پر از خشم بود ولی بیشتر ار همه پر از عشق بود. از جاش بلند شد.

– تنهام می ذاری؟

ترس داشتم. ترسی عمیق از تنهایی. امروز انگار تازه داشتم نگرانی های امین رو درک می کردم. امشب تازه داشتم حس می کردم نبودنش برام یعنی چی. دستی به موهاش کشید و به من که متعجب از این حرکاتش داشتم نگاهش می کردم، نزدیک شد و نزدیک تر. زانوهاش رو روی تخت گذاشت و روم خم شد و من لب هاش رو روی لب هام حس کردم. بوسه ای داغ و آروم، خیلی آروم و من سبک می شدم با هر حرکت لبش روی گونم وگردنم و دستش که خیلی آروم و پر از نوازشی بی نظیر، پر از داغی ای پر التهاب روی بدنم حرکت می کرد. منی که انگار نه روی تخت، که روی ابرا بودم و هیچ بغضی نبود. هیچ صدایی و هیچ حسی رو تن مثل کوره ی من، جز اون سر انگشتایی که خیلی سبک روی بدنم سر می خوردن و اون بوسه های آرومی که قطره قطره به سرزمین خشک احساس من جون می دادن. با دست آزادش پتو رو روم کشید، روی منی که سرم روی قلبش بود و نیم تنم کامل روی نیم تنش بود و انگشتاش خیلی آروم رو کمرم سر می خورد و من با انگشتم روی سینش طرح های فرضی می کشیدم. طرح هایی که همش عاشقانه بود. مطمئنم. سرش رو خم کرد و بین موهام نفس عمیقی کشید.

– می دونی چقدر عاشقتم باده؟

– ....

جوابی نداشتم که بدم. امشب با حس زیبایی که بهم هدیه کرده بود، نفهمیدن حسش خیلی بعید بود. خودم رو روی سینش جمع کردم. پتو رو تقریبا تا سرم بالا کشید.

– بخواب نفس من. من این جام. تو راحتِ راحت بخواب.

***

از صبح با مهندس آذری مشغول بودیم خیلی سفت و سخت تا بتونیم یه نقشه رو که مربوط به پروژه ی یه مدرسه بود، برسونیم. قرار بود برای ناهار مدیرعامل شرکت جدیدی که امین و بردیا باهاش قرار داد بسته بودن به شرکت بیاد. البته من به اون ناهار دعوت نشده بودم،

یعنی کسی به من نگفته بود تو هم بیا. احساس می کردم احتمالا اینم از اون مردابیه که مثل نیازی امین روشون تیک داره. با مهسا قرار گذاشته بودیم تا بیاد شرکت که بعدازظهر به یکی دو تا از کارها برسیم.

مهندس آذری:

– پروژه ی جدید خیلی پرسود میشه ولی فکر کنم باید شرکت بازم مهندس استخدام کنه چون خیلی سرمون شلوغ میشه.

راجع به پروژه و سودش امین با من صحبت کرده بود و در مورد خیلی چیزها با هم به نظر مشترک رسیده بودیم. با رفتن مهندس آذری به اتاقش، فرصت کردم تا کمی کش بیام. گردنم خشک شده بود.

***

مهسا نتونست خندش رو نگه داره. با صدای بلند خندید. همین باعث شد تا قاشقش از دستش بیفته. من تمام سعیم رو می کردم تا خندم رو کنترل کنم.

– هیـــــس مهسا این جا شرکته ها.

یه قلوپ گنده از آب جلوش رو قورت داد تا بتونه خندش رو هم قورت بده.

– وای قیافه پسره یادم که میفته، با اون سامسونتش که تا آخرشم نایلون روشو نکند.

یاد خاطرات دانشگاه می کردیم. با مهسا داشتیم ناهار می خوردیم. از صبح از این اتاق خارج نشده بودم. امین دو بار اومد تو فاصله جلساتش بهم سر زد و بار سوم هم با بردیا برای سلام علیک کردن با مهسا اومدن. بردیایی که این بار مشکوک تر هم بود چون مثل دفعه پیش سکوت کرده بود اما این بار نگاهش رو هم می دزدید.

مهسا:

– راستی باده این دوست امین عجیب خوش تیپه ها.

با به یاد آوردن دفعه اولی که دیدمش، گفتم:

– تنها کسی که انقدر دنیز راجع بهش حرف زده بود که قبل از اومدن به این جا غذاهای مورد علاقش رو هم می دونستم.

– چرا؟

– عجیب مثل دنیزه البته قبل از آشنایی با موگه.

– من از وقتی دنیز رو شناختم، یعنی از نزدیک، که موگه هم تو زندگیش بود.

– خیلی دون ژوانه.

– بردیا؟ نگاه هم نمی کنه.

نمی خواستم ماجراهای بردیا رو تعریف کنم. نه به من ربط داشت، نه به مهسا.

– به هر حال.

با شیطنت اضافه کردم:

– البته شاید تو جذبش نکردی.

مهسا با اون چشمای خوشگل و صورت گردش و اون موهای فر جذابش و البته اون لبخند و خوش سر و زبونیش، امکان نداشت کسی رو جذب نکنه. بخصوص که تحصیلات و شیک پوشی جدیدش رو هم می تونستم به خصوصیاتش اضافه کنم. جوابم رو نداد اما از اون نگاه ها کرد که من رو به خنده می انداخت.

به ساعت نگاه کردم؛ حدود ساعت سه بود. خب باید کم کم مهمون امین و بردیا می رفت. مهسا سر لپ تاپ من بود و داشت بعضی قسمتای پروژه رو به قول خودش بازبینی می کرد. رفتم توی راهرو که در اتاق امین باز شد و هر دو با مهمانشون که مرد حدودا پنجاه ساله و تپلی بود از اتاق خارج شدن. باهاش دست دادن. بردیا با اون آقا از سمت دیگه ی راهرو خارج شدن. امین به سمت من اومد. فکر کنم می خواست بره به دفترم که من رو دید.

– اِ، خانوم خانوما این جا چی کار می کنی؟

– اومدم ببینم کجایی.

خنده ای کرد و دستش رو دور کمرم انداخت.

– چکم می کنی خانوم خوشگله؟

– خب بله، پسر به این خوش تیپی از دستم بره چی؟

بلند خندید.

– از دست که رفتم. دلم گرو یه خانوم خوشگل سیاه چشمه.

– عزیزم، من و مهسا چند تا کار داریم. من امروز یه کم زودتر میرم.

– شما مرخصی گرفتی خانوم مهندس؟

– من خانوم رییسم.

امین نگاهی به دورش انداخت و از خلوت بودن راهرو که مطمئن شد، بوسه ی کوچیکی به گوشه ی لبم زد.

– اون رییسی که میگی، دربست مخلص خانومشم هست.

***

– چند لحظه صبر کنی راننده میاد. الان بهش زنگ زدم.

مهسا نگاهی به امین که کنار بردیا رو مبل نشسته بود، انداخت.

– جدی گرفتی امین، نیازی به این قرتی بازیا نیست. اصلا باده تو چرا هنوز ماشین نخریدی؟

امین:

– ماشینو می خریم، یه کم این کارای عروسی سبک بشه.

مهسا:

www.98iA.Com

– بابا ما عمری با اتوبوس این ور و اون ور رفتیم. مگه نه باده؟

من هم برای این که سر به سر امین بذارم، گفتم:

– آره والا، اصلا پاشو راه بیفتیم بریم.

همون موقع منشی گفت که راننده اومده. من و مهسا هم بلند شدیم تا بریم.

امین:

– باده اون گوشیتو بردار وقتی زنگ می زنم.

– باشه.

مهسا که همیشه شیطنتش زبانزد بود، گفت:

– امین به خدا این تحفه ای هم نیستا.

صدای اعتراض من قاطی شد با خنده ی امین.

مهسا:

– بردیا خان خداحافظ.

خداحافظی رو انقدر بلند و شمرده گفت که من و امین و بردیا با تعجب برگشتیم به سمتش. بردیا با تعجب گفت:

– خداحافظتون.

مهسا:

– اِ، شما می شنوید؟ از بس ساکتید تو این چند باری که دیدمتون، فکر کردم ناشنوا هستید. ببخشید داد زدم.

بردیا خشک شده بود و من به زور خندم رو نگه داشته بودم. این کار مهسا در جواب حرف من بود که بردیا به تو توجه نمی کنه. وای به حال بردیا. مهسا تا تورش نمی کرد، بی خیالش نمی شد.

***

مهسا عینکش رو زده بود و حسابی سرش تو لپ تاپ من بود. منم فنجان به دست داشتم نگاهش می کردم. خسته شده بودم.

مهسا:

– یه تغییرات کوچیک توش دادم. حالا یه نگاه بهش بنداز.

چشمام خسته شده بود. یه کم روی هم فشار دادمشون.

– فکر کنم دارم پیر میشم مهسا، چشمام خسته اس.

– پیر نشدی سرتق، از یه طرف کارای عروسی، یه طرف شرکت، آخه خل جونم کی رو دیدی کمتر از یه هفته مونده به عروسیش تو شرکت باشه؟ تو الان باید بری برای ماساژ پوست.

به طرز لوس گفتن ماساژ پوستش دوتایی خندیدیم. همون موقع در باز شد و امین و بردیا وارد شدن.

www.98iA.Com

امین:

– به به خانوم مهندسای عزیز. خسته نباشید.

لبخندی به صورتش زدم. انگار همه خستگیم پرید. کنارم ایستاد و دستش رو مثل همیشه دور کمرم حلقه کرد. بردیا هم رو مبل کنار مهسا، رو به روی ما نشست.

بردیا:

– شما باز دارید نقشه های باده رو چک می کنید؟ فکر کنم باید یه حقوقی هم برای شما در نظر بگیریم.

مهسا:

– آره والا، چه کنم دیگه خراب رفیقم. دارم نقشه های این بی سوادو درست می کنم.

من:

– اِ، من بی سوادم؟

مهسا:

– آره دیگه، من دکترا دارم خانوم خوشگله، تو فوق لیسانسی.

– برو بذار باد بیاد. کارای عملیتو نشون بده جوجه. چه نقشه ایت به مرحله اجرا رسیده؟

– من آکادمیسمم.

بردیا و امین به کل کل ما می خندیدن.

– معمار کسیه که لااقل بتونه یه جا رو نشون بده که ساخته شده باشه.

– به هر حال من دکترا دارم، یعنی تو این اتاق همه دکترا دارن الا تو.

به شوخی اخم کردم بهش و با بدجنسی تو بغل امین فرو رفتم.

– به جاش من چیزی دارم که تو نداری. از همه این حرفا هم مهم تره.

امین که معلوم بود حسابی ذوق کرده، روی موهام رو محکم بوسید. نمی دونم چرا احساس کردم چشمای بردیا پر از حسرت شد.

مهسا:

– اهه، خانومو باش. یه دونه خوشگل ترشو پیدا می کنم. به من میگن مهسا.

من و امین بلند خندیدیم.

– مثل همون که دیشب پیدا کرده بودی؟

مهسا پاک کن رو از رو میز برداشت و پرت کرد طرفم.

– بی مزه.

ماجرا رو برای امین تعریف کرده بودم. به همین خاطر امین هم بلند خندید. بردیا اما با یه نیمچه اخم و کنجکاوی پرسید:

– جریان چیه؟

من:

www.98iA.Com

– بذار بگم؛ دیشب که رفته بودیم خرید ....

این بار مهسا از جاش بلند شد و من پشت امین قایم شدم.

مهسا:

– می کشمت باده.

– چیه مگه؟ بده پسر هیجده ساله ازت خوشش اومده بود؟ این یعنی خوب موندی.

بعد بدون توجه به قیافه ی مثلا شاکی مهسا رو به بردیا گفتم:

– وای نمی دونید چقدر قیافه ی پسره بامزه شد وقتی فهمید مهسا سن مادرشو داره. آخه پسره هنوز پشت لبشم سبز نشده بود.

این بار مهسا هم خندید، بردیا اما فقط یه لبخند زد. همه کار این پسر عجیب شده بود تو این دوازده روز. یعنی به هم زدن با نگین انقدر سخت بود؟ مهسا نشست رو مبل.

– با تمام این تفاصیل خانوم خانوما من دکترا دارم از فرانسه، این آقا از لندن، اونی که عین کوالا ازش آویزونی از آمریکا. تو یه فوق لیسانسی جوجه، پس احترام بذار.

– انگار مامور مخصوص حاکم بزرگی. می خوای تعظیمم بکنم؟

– نمی دونم، هر جور که راحتی.

امین کمرم رو که می خواستم مثلا برم سمت مهسا محکم تر گرفت.

– از دست شما دو تا. خب مهسا جان، ما امشب شام با شرکتی که تازه باهاش قرار داد بستیم، بیرونیم. اونا می خوان مهندسی که برای این پروژه در نظر گرفتن رو به ما معرفی کنن. شمام تشریف میارید؟

نمی دونم چرا احساس کردم امین بعد از گفتن این پیشنهاد نگاه گذرایی به بردیا کرد.

مهسا:

– من بدم نمیاد اما من که می دونم می خواید منو ببرید تا پز دکتر بودنم رو بدید.

این بار دیگه بردیا هم با صدای بلند خندید.

***

رو به مهسا که تو اون کت دامن خوش دوخت مشکیش مثل ماه شده بود کردم و دستام رو از هم باز کردم.

– خوب شدم؟

اومد سمتم.

– ماه شدی باده.

به کت شلوار مشکیم نگاهی انداختم و شال کرم رنگمو روی سرم مرتب کردم و کیفم رو برداشتم. هوا خوب شده بود و نیازی به پالتو یا شنل نبود. چون با ماشین تا دم رستوران می رفتیم، همین کت و شلوار مناسب بود. مهسا یه بار دیگه ریمل زد و با هم از اتاق خارج شدیم.

www.98iA.Com

مهسا:

– دوقلوها نیستن؟

– نه، رفتن باغ لواسون با داییشون.

همون موقع امین و بردیا هم از اتاق امین خارج شدن. باید اعتراف می کردم که هر دوتاشون امشب خیلی خوش تیپ شده بودن. امین کنارم ایستاد و با لذتی ناب نگاهم کرد. دستم رو بالا بردم و کراواتش رو کمی مرتب کردم و با لذت نگاهش کردم.

مهسا:

– اهم اهم، ما این جاییما بی جنبه ها.

***

وارد پارکینگ که شدیم، بردیا به سمت ماشین خودش رفت، من به سمت امین.

– مگه بردیا نمیاد؟

– چرا اما بردیاس دیگه، میگه این طوری بهتره.

و رو به بردیا کرد.

– بردیا، پس مهسا با تو بیاد. منم که با باده میام.

به مهسای تخس که رضایت از سر و روش می بارید، نگاه کردم. خواستم بزنم تو ذوقش اما بی خیال شدم. بردیا در جلو رو برای مهسا باز کرد و بعد خودش سوار شد. به حق چیزای ندیده. امین که داشت می خندید و از پارک هم در میومد، گفت:

– مردا با هر زنی در حد شانی که خود اون زن برای خودش قائله، رفتار می کنن.

و من فهمیدم جمله آخرم رو بلند گفتم.

***

پشت میزی که برامون رزرو شده بود، نشستیم. من و مهسا کنار هم، بردیا و امین هم رو به رومون. خندم گرفته بود از قیافه ی این دوتا؛ طوری به ما خیره شده بودن انگار دارن تابلو تماشا می کنن. چند دقیقه خیلی کوتاه بعد، مرد میانسالی همراه با خانومی سی و یکی دو ساله که خانوم خوش قیافه ای هم بود، وارد شد و به سمت ما اومدن. فهمیدم که دختر، خانوم مهندسیه که این مراسم برای معرفیشه؛ خانوم مهندس سها اسفندیاری و مرد کنارش هم مدیرعامل شرکت و البته عموش بود؛ آقای اسفندیاری. با هم دست دادیم و نشستیم. سها پیش امین نشست و عموش هم پیش بردیا. توازن به نظر من برقرار نبود؛ یه طرف میز دو نفر، یه طرف چهار نفر.

غذاها رو میز گذاشته شد و من داشتم با تکه گوشت تو بشقابم بازی می کردم و دلخور بودم. به سها که داشت با عشوه ی خاصی با امین صحبت می کرد، نگاه کردم. حرکاتش جلف نبود. سبک و دم دستی هم نبود. اتفاقا شدیدا حرفه ای و زیر پوستی بود. همین هم بیشتر لجم

www.98iA.Com

رو در میاورد. امین مثل همیشه خوش ژست و مودب به حرف های بی پایان سها گوش می داد اما من بازم عصبانی بودم. از دست خودم که چرا انقدر حسود شده بودم. تا مغز استخوانم تیر می کشید.

– خب خانوم مهندس، عروسی چه زمانیه به سلامتی؟

سرم رو از روی بشقاب بلند کردم و نگاهی به اسفندیاری کردم.

– یه هفته دیگه.

اسفندیاری:

– خوشبخت باشید.

این بار روی کلامش به سمت امین بود که لبخند شادی به روی لب هاش بود.

– ممنون آقای اسفندیاری، شما که متاسفانه افتخار نمیدید.

– بله، یه سفر باید برم اما دلمون پیشتونه.

نگاهی به سها انداختم که باز هم زل زده بود به نیمرخ امین. اصلا از این وضعیت خوشم نمیومد. احساس می کردم امین باید باهاش خشن تر برخورد کنه. یعنی قرار بود از این به بعد این خانوم به شرکت رفت و آمد کنه؟ این که واویلا بود.

سها:

– راستی امین، پیرو اون بحثی که چند روز پیش داشتیم ....

بقیه بحثشون رو نمی شنیدم. وسط صحبتشون امین از دیس وسط، یه تیکه بزرگ گوشت گذاشت تو بشقاب من اما همچنان داشت به صحبت های سها گوش می کرد. این حرکتش نشونه ی این بود که همه حواسش باز هم پیش منه اما کارد می زدی، خونم در نمیومد. پس امین از قبل این خانوم رو می شناخت و این مراسم معارفه نبود. دستم رو دور چنگالم محکم تر کردم. این کار مانع از این می شد که کوچک ترین چیزی تو صورتم نمایان بشه. متنفر بودم که کسی بفهمه یا حس کنه که دارم از شدت حسادت خفه میشم. دست مهسا رو روی رون پام احساس کردم. فکر می کنم اون هم دلش می خواست این دختر رو خفه کنه.

اسفندیاری:

– خانوم مهندس بعد از این پروژه، همچنان می خوای تو همین شرکت کار کنی؟

نگاهی به امین انداختم که داشت نگاهم می کرد. بدجور دلم می خواست ضایعش کنم که این دختره ی سیریش رو انقدر بهش رو می داد و این که چرا این دختر انقدر باهاش صمیمی بود اما حیف که کار بی پرستیژی بود انتقام گرفتن تو جمع.

– بله جناب اسفندیاری، من از کار کردن در کنار امین و بردیای عزیز لذت می برم.

اسفندیاری لبخندی از سر مهر زد.

– البته، والا امین نبایدم بذاره بری شرکت دیگه ای. وصف موفقیتاتو زیاد شنیدم.

به سها که عصبانیت از چشماش می بارید، نگاهی کردم و لبخندی از سر پیروزی زدم.

بردیا:

– امکان نداره همچین نیرویی رو از دست بدیم. ایشون جوایز زیادی در زمینه ی طراحی دارن، پروژه های خیلی موفقی تو کشورهای همسایه داشتن. به همین خاطر ما دو دستی ایشون رو چسبیدیم.

امین رو نگاهش هم نمی کردم.

امین:

– شما باشی جناب اسفندیاری، می ذاری خانومت با این همه استعداد جای دیگه ای کار کنه؟

اسفندیاری خنده ای کرد.

– نه والا، به خصوص که جای دخترم، خانومت زن زیباییم هست. باید مدام پیشش باشی.

امین:

– اون که صد البته.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که تو چشماش یه نگرانی بود و یک عالمه سوال اما باز هم بشقابم رو نگاه کردم.

سها:

– میگن روش خوبی نیست که زوج ها با هم کار کنن. از خانومت خسته میشی امین همش ببینیش.

دیگه واقعا داشتم عصبانی می شدم که مهسا از بغل دستم جوابش رو داد.

– خانوم مهندس، یه ملتی هفت سال باده رو هر روز، همه جا می دیدن؛ تو تبلیغات، رو استیج، هیچ وقت ازش خسته نمی شدن. زنی مثل باده با زیبایی و هوشش همیشه تازه می مونه.

لبخند بدجنسانه ای روی لبم اومد. مهسا و بردیا مستقیما سها رو هدف گرفته بودن.

سها:

– شما مگه ....

– من تو ترکیه یه تاپ مدل بودم.

فیسش علنا خوابید. من اگه جاش بودم، همون اول که بردیا حرف از موفقیت های مهندسی من زد، فیسم می خوابید اما این زن ظاهربین تر از این حرفا بود. تعریف کردن اسفندیاری از من و چشمای نگران و گاهی پر از تحسین امین، سها رو عصبانی تر می کرد. این رو از همه وجناتش می شد فهمید.

سها:

– خانوادتونم این جان یا ترکیه زندگی می کنن؟

حرفش شاید از سر بدجنسی نبود یا شاید هم بود. یه هر حال که اون از مسایل خانوادگی من خبر نداشت. نمی دونستم چی بگم. این نقطه ضعف اصلی من بود. چیزی که مردم عجیب هم عادت داشتن روش انگشت بذارن. خواستم جواب بدم که امین با لحنی جدی گفت:

– خانواده خانومم همین جا هستن. البته پدرشون فوت کردن اما مادرشون در تهران هستن.

لحن جدی امین و جوابش، راه سوالات بیشتر سها در این زمینه رو بست. دلم می خواست کلش رو بکنم.

www.98IA.Com

شام با هزار بدبختی تموم شد. یکی از بدترین شب هایی بود که تو زندگیم گذرونده بودم. همه تنم پر از خوره ی حسادت بود. عشوه های سها موقع خداحافظی دیوونه ترم هم کرد.

سوار ماشن بودیم و من سکوت کرده بودم. قهر نبودم اما خودم رو خوب می شناختم؛ حرف می زدم، ممکن بود چیزای خوبی نگم. امین دستش رو جلو آورد و چونم رو تو دستش گرفت.

– خانوم من مثل این که امشب بهش خیلی خوش نگذشته.

– ....

– اخمات چرا تو همه نفس من؟

– تو سها رو از قبل می شناختی؟

لحنش تغییر کرد و جدی شد.

– بله می شناختم. عمو و پدرش از قدیمیای این کارن.

– پس چرا گفتی مراسم معارفه اس؟

– خب چون شما به هم معرفی شدید دیگه.

– باشه.

– چی باشه؟

– هیچی.

– از سر شب چت شده تو؟ چرا اخمات این طوری تو همه؟

– این خانوم قراره از این به بعد همیشه با تو در تماس باشه؟

یهو ماشین رو کنار کشید و ایستاد. داشتم با گوشه ی شالم بازی می کردم که دستش رو آورد جلو و سرم رو به سمت خودش چرخوند. تو چشماش یه برق عجیبی بود.

– حسود کوچولو، تو همه ی زندگی من هستی. من اصلا سها یا هیچ زن دیگه ای رو نمی بینم.

حرفش و صداقت نگاهش باید بهم آرامش می داد اما عجیب بود که کلامم نیش دار شده بود.

– والا تو رستوران که خوب نگاهش می کردی.

دستش شل شد.

– منظورت چیه؟

– هیچی، منظوری نداشتم.

صداش یه کم رفت بالا.

– نگام کن ببینم.

جرات نداشتم تو چشمایی نگاه کنم که می دونستم الان داره ازش آتیش می باره.

– خوب گوش کن ببین چی میگم باده، من به رسم ادب و مهمان نوازی برخورد کردم.

www.98iA.Com

براق شدم تو صورتش.

– خوبه، پس اگه منم بدونم یکی بهم چشم داره و به رسم مهمان نوازی در مقابل همه عشوه هایی که برای جلب توجه من میاد لبخند بزنم، هیچ اشکالی نداره دیگه؟

دستش رو مشت کرد و با صدای وحشتناکی گفت:

– حواست هست داری چی میگی دیگه؟

بگم نترسیدم دروغ گفتم اما نباید هم کوتاه میومدم.

– یاد بگیر امین که من و تو با هم فرقی نداریم. اگه چیزایی که حرص تو رو در میاره رو من رعایت می کنم، تو هم موظفی رعایت کنی.

– گوش کن خانوم کوچولو. یه بارم بهت گفتم، دوباره تکرار می کنم؛ هر چیزی که بخواد به زندگی خانوادگی من ضربه بزنه، حتی اگه اون چیز خود تو باشی باده، من جلوش می ایستم. من این همه تلاش نکردم، این همه استرس نکشیدم که حالا که تو خانومم شدی، بشینم سر یه آدمی که ارزششو نداره با تو بحث کنم. اگه یه درصد به من و عشقی که بهت دارم اعتماد داشتی باده و اگه به خودت یادآوری می کردی که تو چقدر زن همه چیز تمومی هستی، متوجه می شدی که صد تا مثل سها هم که بیان، نمی تونن ذره ای توجه منو جلب کنن.

حرفاش پر از حس خوب بود اما من توجیه نشده بودم. درسته که نمی تونستم بهش بگم تو به من توجه نکردی یا این که بگم .... اصلا ولش کن. دست به سینه نشستم و خیره شدم به جلو. امین هم دوباره حرکت کرد. هر دو ساکت بودیم. اون چرا طلب کار بود رو نمی دونم اما من کاملا حق داشتم.

***

کتابم رو گرفتم دستم تا با استفاده از نور آباژور بتونم کمی مطالعه کنم. خسته بودم اما ذهنم هم پر بود. خوابم نمیومد. نشستم رو کاناپه ی گوشه ی اتاق. امین که رفته بود مسواک بزنه، با تعجب نگاهم کرد.

– چرا اون جایی؟

– می خوام یه کم کتاب بخونم. اگه نور اذیتت می کنه، می تونم برم تو سالن.

– البته که نور اذیتم نمی کنه اما مطمئنی فقط دلت می خواد کتاب بخونی؟ یا نمی خوای کنار من باشی؟

بهش نگاه کردم که نگران به نظر میومد.

– نه، می خوام یه کم با خودم باشم.

نشست روی کاناپه پهلوی من که چهارزانو رو کاناپه بودم. دستش رو گذاشت رو رون پام که به خاطر شلوارکی که پام بود، کاملا بیرون بود. دستاش سرد بود و باعث شد که پام رو جمع کنم. نمی دونم چه برداشتی کرد که با نگرانی آشکاری گفت:

– حرفام توجیهت نکرده، نه؟

– چه اهمیتی داره امین؟ تو خودت خودتو توجیه کردی.

خواستم بلند شم که نذاشت.

– بشین بذار حرف بزنیم عزیزم. هر مسئله ای که هست، حلش می کنیم و بعد آشتی میریم تو اون تخت.

– من قهر نیستم.

– اما دلخوری.

– نباشم؟

– نمی دونم چی کار کردم که تو فکر کردی من به سها توجهی دارم.

– باید به من می گفتی قبلا می شناختیش. نباید بردیا و مهسا از من دفاع می کردن در مقابل متلکای سها. باید طوری باهاش برخورد می کردی که جرات اون عشوه و نازها رو نداشته باشه.

عصبانی بودم از دستش، خیلی زیاد.

– درضمن بردیا اون روز تو شرکت گفت اگه خانومت بفهمه، منظورش این بود دیگه، نه؟ نکنه دوست دخترت بوده؟

داغ کرد.

– داری تند میری باده. هر ننه قمری که از کنارم رد شده دوست دختر من نبوده.

می دونستم نباید این حرف رو می زدم اما احساس می کردم هیچ جور نمی تونم خودم رو خالی کنم. خواستم بلند شم که این بار با لحن ترسناکی گفت:

– گفتم بشین. حرفاتو زدی، پس باید بشنوی.

چشمم رو دوختم به قالی کف اتاق. به قالی طوسی رنگی که حالا پاهای برهنم با اون لاکای قرمز، عین یه لکه روش افتاده بود.

– قرار نیست سر هر مسئله ای، ترمه یا چه می دونم کس دیگه ای رو به یاد من بیاری. اون چیزی هم که شنیدی هیچ ربطی به سها نداره، به هیچ کس دیگه ای هم نداره. نمی خوای با سها کار کنیم، باشه، اصلا من دور و برش نمیرم. همه چیز رو می سپرم به بردیا یا مهندس آذری. تو راست میگی؛ اگه تو رعایت منو می کنی، منم باید رعایت حساسیتای تو رو بکنم اما واقعا ازت دلخورم باده که سر هیچ و پوچ پرونده های قدیمیو رو می کنی. راجع به دفاع نکردن هم، می شِستم تبلیغ زن خودمو می کردم تو جمع؟

– ....

– با توام باده. من متاسفم، متاسفم که شب خوبی نداشتی و متاسفم که هنوز که هنوزه .... اصلا ولش کن.

– چی رو ول کنم؟ من دوست دارم امین، خیلی زیاد. از حسادت خوشم نمیاد، از دست خودم عصبانیم.

بغضم گرفته بود. عجیب دل نازک و لوس شده بودم. با چشمایی که می دونستم الان کمی خیسن بهش نگاه کردم. به اون نگاهی که منتظر بقیه جملم بود اما من جملم رو تموم نکردم که امین خیلی بی هوا محکم بغلم کرد. سرم روی سینش بود.

– باده هر بار که بغض می کنی یا ناراحت نگاهم می کنی، دلم می خواد زمین و زمانو به هم بریزم. من به خودم قول دادم، وقتی داشتیم عقد می کردیم که هیچ وقت چشمای تو غمگین نشه. این که نذارم هیچ چیز خانوم قشنگم رو دلخور کنه اما گویا این بار ناخواسته خودم سبب شدم.

سرم رو بیشتر تو سینش فرو بردم.

– لوس شدم امین، نه؟

سرش رو تو موهام فرو کرد و عمیق نفس کشید. بعد صورتم رو بین دوتا دستش گرفت و نگاهم کرد.

– قبل از ازدواجمون، قبل از این که بیام دنبالت، به مامان گفتم اگه باده به من بله بگه، انقدر لوسش می کنم تا هیچ کس به غیر از خودم نتونه تحملش کنه. این طوری همیشه مال خودمه.

شوخی می کرد مطمئنا. این دیگه چه تزی بود؟

– می بینم که کم کم هم دارم موفق میشم.

اخمام رو به شوخی کردم تو هم.

– واقعا که.

– آخ آخ اخمای خوردنیش رو ببین.

و سرش رو آورد جلو تا ببوسدم. سرم رو کشیدم عقب و با شیطنت نگاهش کردم. یه ابروش رو داد بالا و بدون این که بفهمم چطور، عین یه بچه زدتم زیر بغلش و انداختم رو تخت و خم شد روم.

– خب خانوم لوس خودم، دیگه راه فرار نداری.

با لبخند نگاهش کردم.

– نمی خواستمم فرار کنم.

– پس می خواستی ....

حرفش نصفه موند چون این بار من بودم که دستم رو دور گردنش انداختم و با عشق و لذتی فراوون بوسیدمش. لبم رو رها کرد و با چشمای پر از نیازش نگاهم کرد.

– بخشیده شدم دیگه؟

با دستم که دور گردنش بود، سرش رو دوباره آوردم پایین. من این مرد رو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست داشتم.

***

به مهسا نگاه کردم که قیافه ی متفکری به خودش گرفته بود. از بستنی جلوش یه قاشق تو دهنش گذاشت. برای خرید کفش برای مهسا اومده بودیم بیرون و حالا تو کافی شاپ نشسته بودیم تا کمی استراحت کنیم. مهسا برام از بردیا می گفت؛ از اون مدتی که تو ماشین با هم بودن.

– پسر خیلی خاصیه؛ باادب و جذاب اما خیلی برخورداش با من عجیبه. از همه وجناتش و البته برخورد اطرافیان باهاش معلومه که پسر بی تجربه ای نیست اما منظورش چیه باده از نوع برخوردش با من؟

– چطور؟

– خیلی دست به عصاس و حتی خیلی مسخره اس اگه بگم به نظرم خجالتی برخورد می کنه.

www.98iA.Com

– خجالتی؟! بردیا؟!

یه کم از نسکافم رو قورت دادم. شاید کم خوابی دیشب باعث شده که اشتباه بشنوم.

– تو مطمئنی مهسا؟

– نمی دونم. یعنی به نظرت منظور خاصی داره؟

– ازش خوشت اومده، نه؟

خیلی رک و بی رودربایستی گفت:

– آره.

جا خوردم؟ نخوردم؟ نمی دونم اما بردیا آدم قابل اعتمادی نبود، اصلا. داشتم دنباله جمله ی مناسبی می گشتم تا بتونم احساسم رو از این آره ی مهسا عنوان کنم.

– ببین مهسا، بردیا .... خب چطور بگم؟ خوش قیافه اس، تحصیل کرده و پولداره. برای امین دوست خیلی خوبیه. در تمام این مدتی که می شناسمش، برخورداش خیلی با من مناسب بوده و خیلی جاها هم هوامو داشته اما خب ....

– دختربازه و غیرقابل اعتماد؟

– من این رو نگفتم.

– می دونم از این که بخوای زندگی کسی رو برای کس دیگه ای تعریف کنی خوشت نمیاد. نیازی به گفتن تو هم نیست.

با قاشقش کمی بستنیش رو هم زد.

– من، تو، سمیرا، ماها دنیا دیده تر از این هستیم که کسی بخواد نکته ای رو بهمون یادآوری کنه.

– البته که این طوریه اما ....

– نمی دونم، شایدم توهم زدم. شاید چون یه کم تحت تاثیرش قرار گرفتم، فکر می کنم منظوری داره.

جوابی بهش ندام. ناخودآگاه بهروز رو با بردیا مقایسه کردم. از شنیدن احساس مهسا خوشحال شده بودم؟ نگاهی به صورت متفکرش انداختم. نمی دونم. بیشتر نگران شده بودم.

***

مهسا رو دم خونش پیاده کردم و به سمت خونه حرکت کردم. امروز شرکت نرفته بودم از صبح مشغول خونه ی خودم بودم. خونه خودم و امین. چقدر انعکاس این جمله توی ذهنم رو دوست داشتم. با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشیم لبخندی روی لبم اومد.

– جانم عزیزدلم؟

چند لحظه ی کوتاه سکوت کرد.

– من قربون اون جان گفتنت. کجایی عزیزترین؟

– دارم میرم سمت خونه.

– خب خوبه. خرید مهسا تموم شد؟

یاد مهسا که افتادم، دوباره همه ذهنم گرفتار اون تردیدها شد.

– آره، خرید.

– چیزی شده؟

– نه، چیزی نیست. دیگه دارم میرم تو خونه.

– باشه خانومم. من تا یه ساعت دیگه می بینمت.

***

رو مبل سالن نشسته بودیم. دوقلوها امشب هوس کرده بودن تا برامون پیانو بزنن. آهنگ بی نظیری بود. واقعا هم آتنا و هم تینا هر دو خیلی خیلی کارشون خوب بود. امین دستش رو دور شونم حلقه کرده بود. رو به رو پدرجون و شیرین بودن که با لبخند زیبایی گاهی به ما نگاه می کردن. چقدر شاکر بودم به خاطر این لبخندها، به خاطر این حضور گرم و دوست داشتنی، به خاطر شبی مثل امشب که من برای اولین بار تو زندگیم، چیزی به مفهوم خانواده رو داشتم. آهنگ که تموم شد، برای دوقلوها دست زدیم.

آتنا:

– امین، چقدر میدی تو عروسیتون مستفیضتون کنیم؟

– جانم؟ جوجه، تو باید یه چیزی دستی بدی تا بذارم عروسیمو خراب کنی.

شیرین جون:

– قربونت برم مادر که میگی عروسیم، از خوشحالی می خوام بال در بیارم.

تینا:

– دِ بیا، بازم یاد شازدش افتاد. ای بابا.

من:

– من قربون هر جفتتون. اصلا هر چی می خواید به خودم بگید.

آتنا اومد جلو و گونم رو محکم بوسید.

– به این میگن عروس خوب.

پدر جون:

– باده دختر سوم منه، عروس نیست.

بلند شدم و رفتم و گونه ی پدرجون رو بوسیدم و رو دسته مبلی که روش بود، نشستم. هر بار که به من دخترم می گفت، همه یخ های وجودم آب می شد.

پدر جون:

www.98iA.Com

– راستی، من فردا باغ آقای خسروی تو دماوند دعوتم. شیرین که نمی تونه منو همراهی کنه، کار داره.

دوقلوها با هم گفتن:

– ما رو هم معاف کن.

تینا:

– آره والا حوصله اون جمع کسالت آورو نداریم.

پدر جون:

– باده، دخترم تو همراه من میای دیگه؟

مگه می شد به این مرد دوست داشتنی نه گفت؟

– البته، اما باید اجازه بدید از سرِ کارم مرخصی بگیرم.

با این حرفم شیرین جون و پدرجون خندیدن. پدرجون رو به امین که رو مبل رو به رو نشسته بود و خیلی هم راضی به نظر نمیومد، گفت:

– مرخصی دخترمو که میدی آقای رییس؟

دستم رو تو دستاش گرفت و من سرم رو به سرش تکیه دادم. امین نگاهی به ما انداخت.

– آخه ....

– جانم؟ نشنیدم پسرم؟

– باده که کارمند نیست بابا، اما ....

پدرجون:

– پس دخترم فردا ساعت یازده راه میفتیم. ناهار اون جاییم. اگه خوشمون اومد شبم می مونیم.

امین:

– شب دیگه برای چی؟

– دلم می خواد با عروسم یه شب برم سفر، حرفیه؟

امین از جاش بلند شد.

– بابا خواهشا شب نمونید. باده نمیای نقشه ها رو بدی بهم؟

پدرجون و شیرین جون بلند خندیدن و من هردوشون رو بوسیدم و با امین به سمت اتاق کارش رفتیم. وارد اتاق که شدیم، گفتم:

– امین، تو از چیزی دلخوری؟

– نه، چطور؟

– آخه اخمات تو همه.

رفتم و روی پاش نشستم. دستش رو دور کمرم انداخت و من هم با دکمه ی یقش بازی می کردم. ساکت بود. سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

– باده؟

www.98iA.Com

– جون دلم.

– هیچی ولش کن.

– امین از جمله ی نصفه خوشم نمیاد.

– فردا مراقب خودت هستی دیگه؟

– مگه بچتو می فرستی اردو؟ خوبه پدرتم باهامه.

– می دونم اما ....

نگاهی بهش اندختم پر از سوال. نفسش رو پرصدا داد بیرون.

– اصلا نمی دونم چرا با زن خودش نمیره. چی کار به زن من داره آخه؟ هی هم ماچش می کنه.

با فک باز نگاهش می کردم. اصلا باورم نمی شد.

– اون طوری نگام نکن. آره، می خوای بگی دیوونم؟ که به پدرم هم حسودی می کنم؟ دست خودم نیست. من به هر چیزی به غیر از من که توجهت رو جلب می کنه حسودم.

***

این بار پنجم بود که از وقتی اومده بودیم دماوند، امین زنگ می زد. خندمم گرفته بود.

– جانم عزیزم؟

– سلام خانومم.

لحنش عین پسربچه های بهانه گیر شده بود.

– سلام. رفتی خونه؟

– باده، جدی جدی امشب برنمی گردی؟

ساعت رو نگاه کردم؛ ۸ بود.

– درست نمی دونم. پدرجون که دارن با آقای خسروی تخته بازی می کنن.

– ای بابا. خب می خوای بیام دنبالت؟

– نه، زشته عزیزدلم. من همراه پدرتم، هر وقت ایشون برگردن، منم بر می گردم.

همون موقع یکی از دوستان پدرجون که مردی حدود هفتاد و هشت ساله بود و از همه جمع هم بزرگ تر بود، چیزی گفت که هم من، هم بقیه خندیدیم.

– چه خبره اون جا؟

تلفن به دست رفتم تو تراس.

– می خوای چه خبر باشه عزیزم؟ یه عالمه خانوم و آقای بالای شصت سال این جاس. بگو بخند ساده.

www.98iA.Com

– اسم خودمو شنیدم باده.

– هیچی بابا، دکتر اکبری گفت به امین بگو اگه قبل از تو من با باده آشنا شده بودم، عمرا نمی ذاشتم زنت بشه. خودم می گرفتمش.

– بیخود کرده.

– اِ، امین، حواست هست چقدر از ما بزرگ تره؟

– باشه، چه معنی میده راجع به زن من از این حرفا بزنه؟

– داری شوخی می کنی مطمئنا عزیزم، جدی نیستی.

– هستم. الانم زنگ می زنم به پدرم. شما امشب تو تخت خودت، تو بغل شوهرت می خوابی، همین که گفتم.

گوشی تو دستم خشک شد. این پسره وضع مخش تاب دار شده بود. عجیب قاطی کرده بود.

***

به ساعت نگاه کردم؛ حدود ساعت ده بود و ما تو راه برگشت بودیم. چشمام رو بستم. با پدرجون پشت نشسته بودیم و راننده هم با آهنگی که گذاشته بود، مشغول بود.

پدرجون:

– امروز با ما پیر پاتالا گشتی، خسته شدی.

– این چه حرفیه پدرجون؟ خیلی هم خوش گذشت.

– لطف داری. می دونم ترجیحت همسن و سالاتن.

– من عمریه با همسن و سالام زندگی می کنم.

– امان از دست امین. اصلا فکرش رو هم نمی کردم انقدر حسود باشه. من اصلا آدم حسودی نبودم. خانومم رو هم خیلی دوست دارم. امین کاری به کار خواهراشم نداشت. نمی دونم انگار همه حساش قلنبه شده رو تو.

– من اعتراضی ندارم. البته بعضی موارد خب دادم هم در میاد، مثل این که دلم برای رانندگی تنگ شده.

– اون رو که مجبوریم دخترم. خب موفقیت این دردسرا رو هم داره.

نگاه پر مهری به من انداخت.

– می خوام راستش رو بگی، تو از بودن با امین راضی هستی؟

نگاهش خیلی بانفوذ بود، درست مثل امین. انگار که می تونست مثل اون، ذهن من رو بخونه.

– من امینو خیلی دوستش دارم و از هر لحظه بودن در کنارش لذت می برم.

لبخندی زد و دستم رو گرفت.

– پسر من با تو خوشبخت میشه. از همون روز اول که اون برق رو تو چشماش دیدم، همون نگاه پر از تحسینی که به تو داشت، به این نتیجه رسیدم و خوشحالم که نگاهش بهت الان پر از لذت و عشقه.

www.98iA.Com

لبخندی زدم.

– من تمام سعیمو می کنم که خوشحال باشه.

چشمام رو بسته بودم. عجیب خسته شده بودم. به عروسی هر چقدر بیشتر نزدیک می شدیم، نگرانی های من هم بیشتر می شد. جواب مردم رو چی باید می دادیم؟ پدر مادر من کجا بودن؟ خب فرضا که فوت کرده بودن، یعنی من عمه عمویی، خاله دایی ای چیزی نداشتم؟ تک و تنها با هشت تا از دوستام، همین؟ واقعا همین؟ چقدر سعی کرده بودم از این عروسی در برم. خب نامزدی اقوام نزدیک فقط بودن اما الان یک عالمه آدم بود.

تو عالم خودم بودم که یهو با ترمز شدید راننده و انحراف ماشین و فریاد یا خدای پدرجون چشمام رو باز کردم. تنها چیزی که دیدم، یه نور بود و بعد یه ترمز و یه صدای وحشتناک. صدایی که باعث برخورد ماشین به جسمی شد و ایستاد. شوک بدی بهم وارد شد. سرم کمی درد می کرد. پیشونیم رو صندلی جلو بود و من انگار که نمی تونستم هیچ کدوم از اعضای بدنم رو تکون بدم. صدای مردم که اطراف ماشین رو گرفته بودن به گوشم می رسید اما انگار که تو عالم دیگه ای بودم. در سمت من باز شد و یه دست اومد تو و رو شونه هام.

– باده، دخترم، باده جان؟

پدرجون بود؟ کمکم کرد تا به پشت تکیه بدم. نگاه کردم به چشمای نگرانش و به دستای لرزونش.

– خوبی؟ چیزیت که نشده دخترم؟ نگام کن ببینم.

الان کم کم داشتم بدنم رو حس می کردم. چیز خاصی به من نشده بود. صدای همهمه ی مردم اما تو مغزم بود و یه شوک بد که باعث می شد همه بدنم بلرزه. یه دستی، یه چیزی مثل پتو رو دورم پیچید و به کمک یه نفری که صورتش رو تشخیص نمی دادم از ماشین پیاده شدم. تمام انرژیم رو جمع کردم.

– امیدی. (راننده)

پدرجون انگار که حرفم رو نشنید، فقط من رو محکم بغلم کرد. صدای آمبوالانس اومد و بعد آژیر پلیس.

دکتر معاینم کرد.

– چیزی نیست آقای محترم. یه کم هول کردن. خدا رو شکر سرعتتون زیاد نبوده. رانندتونم فقط سرش شکسته. شما چرا انقدر هول کردید؟

– این دختر عروسمه، امانت پسرمه. اگه یه چیزیش می شد چی؟

دستم رو به زور جلو بردم تا دستای گرم و پر نوازشش رو بگیرم تو دستم. متوجه حرکتم شد و برگشت به سمتم.

– چیزی می خوای دخترم؟

– پدرجون نگران نباشید، من خوبم فقط خیلی شوکه ام.

همون موقع تلفن پدرجون زنگ زد. امین بود. تا خواستم بگم بهش نگه، پدرجون تلفن رو برداشت و ازم دور شد. سرم داشت می ترکید. عجب خطری از بیخ گوشمون گذشته بود. اون طور که دکتر اورژانس گفته بود، تا تهران راهی نمونده بود و ماشین از رو به رو بد اومده بود و راننده برای این که با اون برخورد نکنه، از راه خارج شده بود و ما خورده بودیم به تیر چراغ برق. همه بدنم می لرزید. چشمام رو بستم، شاید کمی از لرزش بدنم کم بشه.

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای امین پریدم، صدای فریادش و بعد باز شدن در آمبولانس. اومد بالا. داغون بود. چشماش قرمز بود و با لباس خونه بود. چقدر اون لحظه بهش احتیاج داشتم. چشماش خیس بود. اومد جلو و بغلم کرد و غرق بوسه ام کرد؛ صورتم، موهام و من با هر بوسه اش انگار دوباره جون می گرفتم، با هر نفسش که بهم می خورد. انقدر محکم بغلم کرده بود که داشتم له می شدم. استرسش از هر حرکت بی نهایت هولش معلوم بود، از دستاش که به سردی یخ بود. کمی ازم فاصله گرفت و با لحنی پر از اضطراب گفت:

– خوبی؟ چیزیت که نشده؟ الان میریم تهران، با بیمارستان هماهنگ کردم، دکتر منتظرته. خدای من، اگه چیزیت می شد؟ وای.

– امین؟

احساس کردم داره به زور خودش رو نگه می داره گریه نکنه.

– وقتی بابام گفت تصادف کردید، دنیا رو سرم خراب شد. چه می کردم اگه چیزیت می شد؟ می کشمش اون راننده ی احمقو. بعد از ماشین پرید پایین و من فریادش رو شنیدم.

– کدوم بی همه چیزی بوده اونی که زده بهتون؟

پدرجون:

– امین جان آروم باش پسرم.

– چی چی رو آروم باش. اونی که با اون رنگ و رو خوابیده تو اون آمبولانس، همه زندگی منه. اگه یه چیزیش می شد چی؟

فریادش رو می شنیدم. خواستم بلند شم که سرم بدجور گیج رفت.

– این بود امانت داریتون بابا؟ من به شما سپرده بودمش.

***

روی تخت که دراز کشیدم، یه نفس راحت کشیدم. رفته بودیم بیمارستانی که بابک توش کار می کرد. استادش رو گفته بود که بیاد. یه معاینه ی کلی شدم. دادم رو دیگه امین داشت در میاورد که به توصیه ی آقای دکتر برگشتیم خونه. یه دوش آب داغ گرفتم تا استرس و خستگی از جونم بیرون بره.

دوقلوها گونم رو بوسیدن و شب بخیر گفتن. شیرین جون با یه لیوان بزرگ شیر داغ اومد تو اتاق. از روی تخت نیم خیز شدم. با دست اشاره کرد که بلند نشم. لبه ی تخت نشست و لیوان رو به سمتم دراز کرد.

– کلی نذر و نیاز کردم وقتی امین اون طور وحشت زده از اتاقش پرید بیرون و گفت تصادف کردید. باید اداشون کنم.

– خدا رو شکر برای هیچ کس اتفاق مهمی نیفتاد. پدرجون هم خوبن؟

– اون که از اولم خوب بود. تو یه کم شوکه بودی و همین ما رو می ترسوند که نکنه چیزیته و فعلا مشخص نیست.

یه جرعه از شیرم رو نوشیدم.

– همتون خیلی اذیت شدید شیرین جون. شمام بخوابید.

دستی به سرم کشید و موهام رو نوازش کرد.

– شبت بخیر دخترم.

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم. نمی دونم امین کجا بود. کاملا دراز کشیدم. یاد اون روزی افتادم که با اون موتورسوار تصادف کرده بودم. اون شب چقدر احساس بی پناهی و تنهایی کرده بودم اما امشب با وجود پدرجون و شیرین جون و دوقلوها حس زیبای داشتن خانواده رو تجربه کردم، وقتی انقدر نگرانی و استرس رو تو نگاهشون دیدم. و با امین ... تمام بدنم پر از داغی بی وصفی می شد وقتی به چشمای نگرانش فکر می کردم و تمام رفتارهای پر از استرسش رو به خاطر میاوردم. لای در باز شد و امین یواش اومد داخل. احتمالا فکر می کرد من خوابم. چشمام رو باز نکردم. آروم روی تخت دراز کشید. سایه اش روی صورتم افتاد. آروم حرکت دستش رو روی صورتم احساس کردم. زیر لب گفت:

– شبت بخیر نفس من.

بوسه ای آروم هم زیر چونم زد و خودش هم دراز کشید، بی حرف. سرم رو روی سینش گذاشتم.

– شبت بخیر عزیزدلم.

با حرکت دستش بین موهام خوابم برد.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

به خودم توی آینه نگاه کردم. به لباس سفیدی که توی تنم بود. باورم نمی شد. بار اولی نبود که خودم رو توی لباس عروس می دیدم اما این بار واقعی تر از هر واقعیتی بود. تو آینه قدی اتاق مهمان که محل آرایش بود، دختری بود با چشمای درشت مشکی و یه شینیون خیلی ظریف، یه تاج کامل از جنس مروارید، تور خیلی بلندی که به اندازه ی دنباله ی لباس بود و روی زمین کشیده می شد. لباس عروس همونی بود که سفارش داده بودم. دامنش بلند بود و خیلی تنگ، دکلته، دنباله اش که از پشت عین یه دامن دوم به این دامن متصل بود، پف دار بود. دنباله ی سه متری داشت. آخرای شب این دامن دوم رو جدا می کردم تا برای مهمانی راحت تر باشم. سرویس مروارید و برلیانی که سر عقد، پدرجون و شیرین جون بهم هدیه کرده بودند رو انداخته بودم. از شدت هیجان لبم می لرزید. از امشب من و امین رسما زندگی مشترک و دو نفرمون آغاز می شد. لای در باز شد. سمیرا تو پیراهن بی نهایت زیبای آبیش، بوسه تو اون پیراهن بنفشش با موهایی که برای اولین بار رنگ قهوه ای داشت و مهسا تو پیراهن آستین حلقه ای قرمز رنگش که تناسب زیبایی با پوست بلوریش داشت با اون دامن بی نهایت کوتاهش، به ترتیب با چشمایی خیس، پر از تحسین وارد اتاق شدن و اتاق پر شد از صدای تبریک و تحسین و من همشون رو بغل کردم. اون ها همه کس من بودن. این سه نفر سرنوشت من رو ساخته بودن. سمیرا اشکاش رو پاک کرد و مهسا فقط قربون صدقه می رفت و من با تمام شادیم، یه غم نهفته و عمیق داشتم.

سمیرا:

– بهش فکر نکن. می دونم که گفتنش برای ما آسونه ولی باده، تو خودتی و خودت. این راه رو انتخاب کردی. راهی که درست هم بود، بی شبهه. لذت ببر از زیباترین شب زندگیت. از شبی که مثل یه قو شدی.

مهسا:

– از شبی که امین رو بیچارش می کنی. خیلی خوردنی شدی.

سمیرا با آرنج به پهلوی مهسا زد.

بوسه:

– امشب ازت عکسای بی نظیری می گیرم، تاپ مدل عزیز. البته همش طبیعی، بدون ژست. مطمئنم عالی میشه. می خوام عکسای عروسیت با همه فرق کنه.

و من با ورود مستخدم که بهم گفت که امین منتظرمه، دسته گلم رو که از رزهای سفید بود، تو دستم گرفتم و آروم از اتاق خارج شدم.

نگاهش کردم که گوشه ی سالن با اون فراک بی نظیر مشکیش که حتی از شب نامزدیمون هم بی نظیرتر و جذاب تر شده بود، ایستاده بود و بلند می خندید، مطمئنا به حرف یا شوخی روزگار. از هر حرکتش شادی می بارید. اعتراف کردم که هیچ وقت نگاهش رو وقتی داشتم از پله های خونشون پایین میومدم فراموش نمی کنم. نگاهی پر از عشق و لذت که هم داغم کرد و هم دلم رو بیشتر از هر زمان دیگه ای لرزوند، وقتی دستم رو توی دستش گرفت و بعد بوسه ی کوتاهی به لبم زد یا وقتی آروم کنار گوشم بهم گفت که خودش رو خوشبخت ترین مرد دنیا دونسته وقتی من رو دیده که به سبکی و نرمی یه پر از پله ها پایین اومدم. انگار این حضور پررنگ تمام نبودها رو از بین می برد. حتی اگه گوشه کنار سالن می شنیدم که حرف از اینه که چرا جز دوستانم کسی رو تو این مراسم ندارم.

دریا تو بغل مادربزرگش نشسته بود و نشسته می رقصید و می خندید. داشتم نگاهش می کردم که مهسا کنارم ایستاد.

– عروس خانوم شما چرا نمی رقصید؟

به گونه هاش که حالا رنگ پیراهن اناری رنگش شده بود نگاه کردم.

– تو جای من فعالیت می کنی دیگه.

خندید و به سمیرا اشاره کرد که با بهروز داشتن می رقصیدن.

مهسا:

– دلمون خوشه دامادمون دکتره. این از کی انقدر رقاص شد؟

– بهروز عروسیشونم خوب می رقصید.

– منظورم ایرانیه. این بچه که باباش ایرانی نیست و اکنون هم اولین بارشه که ایرانه، این کی یاد گرفت این طوری بابا کرم برقصه؟

می دونستم می خواد حواسم رو پرت کنه. همه تلاشش همین بود. این کاری بود که سمیرا تو نامزدی می کرد و الان هم مهسا. همون موقع دستی آروم دور کمرم حلقه شد.

– عزیزترینم؟

برگشتم به پشت و امین رو دیدم.

مهسا:

– شما دوتا چرا وسط نیستید؟

www.98iA.Com

– خیلی ساده اس؛ نه من رقص بلدم، نه امین.

نمی دونم یهو بردیا از کجا ظاهر شد پشت مهسا.

– کی گفته بلد نیست؟

بلد بود؟ من برگشتم به پشت سرم. قیافم رو که دید، خندید و بوسه ای رو گونم گذاشت.

امین:

– شر نندازبردیا. امشب شب خوبی نیست برای قهر و ناز کردن خانوما داداش.

مهسای نامرد بلند خندید.

من:

– مهسا، بذار عروسیت بشه، من تو رو جز ندم خوبه.

مهسا:

– زیادم فکر کنم دور نیست این عروسی من.

با چشمای گرد نگاهش کردم. بردیا اما صورتش جمع شد و قیافش بی نهایت جدی.

– چطور؟

مهسا که شیطنت از نگاهش می بارید، گفت:

– اون خانوم باکلاسه هست.

همگی سرمون چرخید سمت زن دایی امین، مادر سام.

– اون خانوم ازم خواست با مادرم آشناش کنم.

مطمئن بودم این مهسای بدجنس بعد از گفتن این حرف، زیر چشمی بردیا رو که دیگه حتی سعی هم نمی کرد خونسرد باشه، نگاه کرد.

من:

– خب پس مبارکه.

بردیا هیچی نگفت. نگاهی به مهسا انداخت و رفت.

امین:

– خانومم، با اجازت من الان برمی گردم.

بعد از رفتنش زدم به بازوی مهسا.

– مهسا، جریان چیه؟

– دروغ نبود اما سر فرصت برات تعریف می کنم.

بعد لبخند پیروزی زد و همون طور که در جا قر می داد، رفت بین بهروز و سمیرا شروع کرد به رقصیدن. دیوونه بود این دختر.

همه چیز عالی بود. باغ خانوادگی خانواده ی امین تو لواسون به زیباترین صورت ممکن تزیین شده بود. همه چیز به رنگ سفید و یاسی بود.

همه جا پر از شمع بود و گل های به رنگ یاسی و جمعیت زیادی شامل دوست ها، آشناها و فامیل. روزگار و دنیز به سمتم اومدن. دیروز

www.98iA.Com

همگی رسیده بودن و با وجود اصرارهای امین، ترجیح داده بودن تا هتل بمونن. هتلی که باعث تعجبشون هم شده بود که چرا اجازه ندارن با دوست دختراشون یه جا باشن. یه اتاق موگه و بوسه، یه اتاق دنیز و روزگار. سمیرا و بهروز و دریا هم خونه ی مادری سمیرا.

دنیز:

– دختر تو هر روز زیباتر از دیروزی ها.

– نه به خوشگلی دوست دختر تو.

هر دو نگاهی به موگه انداختیم که با بوسه مشغول خندیدن بودن.

– هاکان نیومد، نه؟

دنیز:

– نمی دونم چرا نمیومد. باور کن می خواستم با کتک بیارمش اما طبق معمول سر بزنگاه در رفت.

– دیگه دوستم نداره دنیز.

همون موقع عطر تلخش رو احساس کردم و خوشحال شدم که داشتم به ترکی با دنیز صحبت می کردم.

– دنیز عزیز با اجازت من خانوم خوشگلمو ببرم.

دنیز لبخندی زد و سری به نشانه ی تایید تکون داد. امین دستم رو محکم بین دستاش گرفت و با هم از بین جمعیت رفتیم قسمتی از باغ که تاریک تر و خلوت بود. رو به روم ایستاد. به اندازه ی یه نفس ازش فاصله داشتم. دوباره نگاهش شده بود مثل تو خونشون. از داغی نگاهش داشتم ذوب می شدم. دستی پشت گردنش کشید.

– لعنتی، نمی تونم بهت نزدیکم بشم. شدی عین الهه زیبایی و من طاقتم داره طاق میشه. از سر شب یه دقیقه هم نتونستم باهات تنها باشم.

یه قدم رفتم جلوتر و دستم رو گذاشتم روی بازوش و سرم رو کمی خم کردم و چشم دوختم به چشماش.

– دوست دارم.

نفسش رو یه لحظه حبس کرد و بعد دستمو گرفت و آورد بالا و کف دستم رو گذاشت روی لبش اما به جای بوسیدن نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست. بعد از چند لحظه که برای من ساعت ها طول کشید، پر از التهاب چشماش رو باز کرد.

– داری بی طاقت ترم می کنی و من حتی نمی تونم بغلت کنم.

احساس می کردم همه چیز متوقفه و فقط من هستم و امین. هیچ صدایی به غیر از صدای نفس های نامنظمش رو نمی شنیدم و هیچ چیز جز اون نگاه پر از عشق نمی دیدم. با سرفه ی مصلحتی کسی تمام اون رویای زیبای من به هم ریخت. سرمون رو چرخوندیم به سمت قیافه ی خندان مسئول برگزاری مراسم که عین کسایی که مچ گرفته بودند شده بود. امین با نگاه جدی و لحن خاص خودش گفت:

– بفرمایید؟

حالا کمی نیشش بسته شده بود.

– می خوایم کیک رو ببریم. همه منتظر شما هستن.

این رو گفت و رفت. راه افتادم که برم. از پشت سرم، سرش رو آورد نزدیک گوشم.

– نشد که جواب ابراز علاقت رو بدم نفس من اما بعدا حسابی از خجالتت در میام.

***

روی تخت اتاقمون نشسته بودم و نگاهی به اتاقمون انداختم، با اون تخت گرد وسطش و اتاقی که با سلیقه ی خود من و امین، با وسایل مدرن به رنگ کرم چیده شده بود. امین رفته بود تا یه لیوان آب بیاره. کفشام رو در آوردم. دنباله ی لباسم و تور و تاجم رو تو مهمونی در آورده بودم تا سبک بشم. امین اومد تو. دستمالی که به گردنش بود رو باز کرده بود و کت نداشت و دکمه ی اول پیراهنش هم باز بود. با لبخند لیوان آب رو داد دستم و بعد رو زمین کنارم زانو زد.

– خسته ای عروس خانوم؟

دستم رو آروم روی گونش کشیدم و بی جواب نگاهش کردم. حالم بد بود. به خصوص زمان خداحافظی دم در که شیرین جون و دوستام با گریه ما رو به هم سپردن. دلم گرفت وقتی مادری نبود تا توصیه ای بهم بکنه، با نگرانی به من نگاه کنه. از پدری که از اول نبود توقعی نداشتم اما مادر، اون که بود. جسمش که بود. چشمام داشت خیس می شد که سریع سعی کردم بغضم رو بخورم. به مردی که جلوم زانو زده بود، پر از عشق، نگاه که کردم، به خودم گفتم که این انصاف نیست که من باز با غصه هام این شب زیبا که برای هر دومون خیلی مهمه رو خراب کنم.

از جاش بلند شد و ایستاد و دست من رو هم کشید تا بایستم. نفسش به صورتم می خورد و هر دومون با نفس های نامنظم همدیگه رو نگاه می کردیم و من بی طاقت تر از هر زمان دیگه ای لبم رو روی لب هاش گذاشتم. وقتی با اون همه التهاب و خواستن من رو بوسید، اعتراف کردم ناراحت نیستم که پیشقدم شدم. من امین رو می خواستم. همسرش بودن رو می خواستم. خیلی وقت هم بود که به جز نوازش های نرم و پر احساسش، هیچ چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید. لب هاش که از لب هام جدا شد، دستش آروم به سمت بندهای پشت لباسم رفت و با باز کردن گره هاش، پیراهن خیلی آروم از روی بدنم سر خورد. نگاه داغش رو طاقت نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

– خجالت می کشی عروسک؟

بدون این که منتظر جوابم بشه، بلندم کرد و روی تخت گذاشتِم و روم خم شد. دستاش دو طرف سرم بود. نفس های داغش آتیشم می زد.

– تو خیلی وقته که وارد زندگیم شدی می ناب من. از همون لحظه ای که اومدی تو شرکت، از همون لحظه ای که نگاه پر از غرور سیاه رنگت دلم رو لرزوند، از همون لحظه عشقم شدی. از

همون لحظه ی پر از اضطرابی که بهم بله دادی، محرمم شدی و از اون شبی که برای اولین بار، بی ترس و التهاب، گذاشتی تا ببوسمت و نوازشت کنم، از همون شبی که برای اولین بار خودت خواستی تا بغلت کنم، همسرم شدی.

بعد روی چشمام رو بوسید.

– از امشبم خانومم میشی. همه کسم، سرتو پایین نینداز و منو نگاه کن.

این بار بی خجالت، پر از حس زیبای بودنش، پر از نرمی کلامش نگاهش کردم. در جواب نگاهم، در جواب همون دوستت دارم بی پس و پیش توی باغ، در جواب تمام تلاش های زندگیم، زیبا ترین، پر التهاب ترین و عاشقانه ترین نوازش ها و بوسه ها رو دریافت کردم، پر از لذتی که ناشناخته ترین لذت دنیاست و در کنار مردی پر از آرامش، پر از عشق و پر از مردانگی.

***

حولم رو محکم دورم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم و با احساسی پر از آرامش به اطراف نگاهی کردم. یه لیوان چای به دستم گرفتم و از پنجره به منظره ی بی نظیر صبح نیمه زمستونی تهران خیره شدم. هوا آفتاب بود و آسمان با وجود رنگ خاکستریش زیبا به نظر میومد. از این بالا همه چیز ریز و کوچیک به نظر می رسید. دستم رو بین موهای خیسم بردم و تکون دادم. روی تراس بزرگ خونه که البته یه نیمچه حیاط حساب می شد، یه میز فلزی سفید و چهار تا صندلی گذاشته بودیم. وسطش یه حوض سفید مرمری داشت و لبه ی تراس پر بود از گلدان های بنفشه ی آفریقایی و حسن یوسف. خونه، پنت هاوس یه برج بلند بود، رو به کوه. محله ای خلوت و آروم. همه خونه رو با وسایل مدرن چیده بودیم ولی همه رنگ های شاد و روشن درش بود؛ زرد، بنفش کم رنگ، کرم و حتی سبز. همه چیز توی هارمونی بی نهایت شاد و روشن بود.

یک هفته از شروع زندگی مشترکمون می گذشت. یه هفته ای پر از عشق، پر از لذت و پر از شادی. دستی به گردنبندم انداختم. گردن بندی که اولین صبح زندگی مشترکمون امین گردنم بست. هنوز هم یاد اون شب تنم رو داغ می کنه. امین کششی عجیب در من ایجاد می کرد. کششی که هیچ وقت فکر نمی کردم تو تن خسته و آسیب دیده ی پرزخم من پیدا بشه. با به یاد آوردن امین، بوسه ای به حلقم زدم و لبخند زدم.

بوسه و روزگار و دنیز و موگه دو سه شب پیش، با گریه های فراوون من و موگه و بوسه، و توصیه های دنیز برگشته بودن اما سمیرا و بهروز قرار بود فردا شب برن و امشب قرار بود خونه ی ما باشن. می دونستم این رفتن سخت تر از هر رفتن دیگه ایه که من تا به حال تجربه کردم. نمی دونم مهسا کی می خواست بره و این دردناک تر هم بود چون من کاملا تنها می شدم. ساره، ساره ی تنها و دوست داشتنی من که عروسی هم با وجود قولی که داده بود، نیومده بود و جواب تلفن ها رو هم نمی داد. نگرانش بودم و امین هم می گفت نباید نگران باشم. شاید ترجیح داده به هر دلیلی تو عروسی شرکت نکنه.

صدای زنگ در که بلند شد، لیوانم رو روی میز گذاشتم. به ساعت نگاه کردم؛ یک ربع به دو. راس ساعت اومده بود. این بشر همه عمرش خوش قول بود. با همون حوله رفتم جلوی در. صورت خندانش دلم رو پر نشاط می کرد و در عین حال پر از نگرانی برای روزهای نه چندان دوری که قرار بود نباشه.

مهسا:

– چیه؟ چرا زل زدی به من؟ نکنه دارم می میرم و خبر ندارم؟ آخرین نگاهته؟

– خدا نکنه. این چه شوخی بی مزه ایه؟ بیا تو.

– خوب شد یادت افتاد.

من رو زد کنار و مانتوش رو در آورد.

– یه فنجون از اون چایی خوشمزه هات برام بیار. من نمی دونم شوهر به این پولداری تو چرا مستخدم نداری؟

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

– من عادت ندارم آدمی به غیر از کسایی که می شناسم یا باهاشون نسبت دارم، تو خونم باشن. یکی از مستخدمای شیرین جون یه روز در میون میاد خونه رو تمیز می کنه. ناهارا که خونه نیستیم. شبم یه چیزی درست می کنم می خوریم. دیگه یکی خونه باشه که چی؟

روی مبل ولو شد.

– اینم حرفیه.

چای رو گذاشتم جلوش. نگاه پر از شوخی به من انداخت.

– الحق که خوردنی هستی، حتی با این حوله و موهای نامنظم. حق داره امین که یه هفته اس از خونه در نمیاد.

کوسن رو مبل رو پرت کردم طرفش.

– ببند بی حیا.

خنده ای کرد.

– خب امشب کلی مهمون داری عروس خانوم، بگو از کجا شروع کنیم.

– حالابشین یه کم نفس بکش. زیاد نیستیم. خانواده امین هستن، سمیرا و بهروز و دریا و مادرت و البته بردیا و بابک.

با شنیدن اسم بردیا لبخندی زد و جرعه ی خیلی کوچیکی از چاییش رو نوشید.

– مهسا تو جدی هستی؟

– تو چی؟

– خودتو نزن به اون راه. من دارم اشتیاق بردیا رو تو حرکاتش می بینم. حتی چیزی که به هیچ عنوان باور نمی کنم، یعنی حسادتی که تو عروسی ازش دیدم اما مهسا تو چند وقت دیگه داری برمی گردی پاریس.

– کی گفته؟

چشمام گرد شد. منظورش چی بود؟ حسش به بردیا، حس بردیا به اون یا شایدم .... حتی حدس کوچکش هم تمام سلول هام رو پر از یه شادی پر و پیمون می کرد. نگاهی بهم کرد و بلند خندید.

– قیافشو. چرا مثل خلا نگام می کنی؟

– اذیت نکن مهسا. منظورت چی بود؟

و اون چند ثانیه که من منتظر جوابش بودم، دلم پرپر می زد تا حدسم درست باشه.

– قبل از اومدن به ایران، ایمیلی داشتم از استاد دستجردی. یادته که؟

خوب یادم بود، پیرمرد خوش پوشی بود.

– آره.

– خب اون بهم پیشنهاد کار تو دانشگاه رو داد. الانم دارم از اون جا میام.

با لکنت و بدون اطمینان پرسیدم:

– ق .... قبول کردی؟

www.98iA.Com

– آره. مامانم می خواد برگرده ایران. از در به دری خسته شده. منم دیگه فرانسه کاری ندارم. می خوام برگردم همین جا کار کنم. خانوادم هست، تو هستی.

نمی دونم چطوری از جام بلند شدم و محکم تو بغلم گرفتمش. نمی دونم کی اون طور از سر شوق شروع کردم به اشک ریختن. خیلی کم به یاد داشتم چیزی تا این حد من رو خوشحال کرده باشه. از بغلش جدا شدم. اون هم اشک می ریخت.

مهسا:

– ما هر کدوممون به نوعی در به دری کشیدیم اما حالا وقتشه که برگردیم خونه. وقتشه که دوباره زندگی هامون تو جایی شروع بشه که توش ریشه داشتیم.

***

با مهسا می خندیدم و تو آشپزخونه غذا درست می کردیم. مهسا تقریبا ادای همه رو در میاورد و من از خنده ریسه می رفتم. دسرها رو با خامه تزیین می کردم. کارمون تقریبا تموم شده بود و همه چیز آماده بود. ساعت نزدیک پنج بود. مهسا خسته خودش رو روی صندلی آشپزخونه انداخت.

– یادت باشه از من عین خر کار کشیدیا.

– جبران می کنم.

– امیدوارم بعدا یادت نره.

دسرها رو تو یخچال گذاشتم و میوه گذاشتم رو میز.

– یه کم میوه بخور خستگیت در بره.

دستاش رو قلاب شده روی میز گذاشت.

– مهسا، بردیا چیزی هم بهت گفته؟

– نه، احساس می کنم خودش هم با خودش صادق نیست. یعنی گیج شده. همش داره جلو خودش رو می گیره.

سیب توی دستم رو نگاه کردم. یاد حرف پدرجون افتادم که می گفت سیب رو پرت کنی بالا، هزارتا چرخ می خوره تا بیاد پایین. حق داشت. اون روزها کی فکرش رو می کرد که من یه روزی تو آشپزخونه ی خونه ی مشترکم با امین بشینم با مهسا بین یه عالمه بوی غذاهای مختلف، از احساسات بردیا بگم؟

– نمی دونم چی بگم مهسا. تو دختر قوی ای هستی. می دونم که عاقلی و می دونی که داری چی کار می کنی. می دونی چی برام عجیبه؟ این که عیانه که بردیا توجهش به تو جلب شده اما چرا بردیا، کسی که ببخشیدا، شهره ی عام و خاصه، هیچ تلاشی برای زدن مخ تو نمی کنه؟

– نمی دونم اصلا راهی که دارم میرم درسته یا نه. اولش واقعا یه شوخی بود، یه شیطنت، برای جلب توجه یه پسر خوش تیپی که ازش خوشم هم اومده بود اما الان، دارم همش فکر می کنم که .... هیچی اصلا ولش کن.

دستم رو گذاشتم رو دستای قلاب شدش روی میز.

www.98iA.Com

– می دونی که مهسا، من همیشه این جام. هر وقت که بخوای.

توی آینه به خودم نگاه کردم، به پیراهن خواب ساتن سفید بلند و دوبنده ای که به تنم بود. موهام رو که برای امشب اتو کشیده بودم، بغل گوشم یه دونه بافتم و آروم رو تخت دراز کشیدم و کتابم رو گرفتم دستم. سال ها بود که عادت داشتم قبل از خواب توی تخت، نیم ساعت مطالعه کنم. کتاب هایی داشتم که بهش می گفتم مخصوص تخت خواب. اصطلاحی که همیشه سمیرا رو می خندوند. امین با لبخند وارد اتاق شد. روی تخت کنارم نشست. خم شد روی صورتم، بین چشم هام و کتاب.

– خانوم خوشگلم خسته نباشی.

– ....

کتاب رو از تو دستم در آورد و گذاشت روی پاتختی.

– من منتظر محاکمم هستم.

دست به سینه، با یه ابروی بالا نگاهش کردم.

– آخ آخ نکن همچین شراب تلخ من.

به زور لبخندم رو کنترل کردم.

– زبون نریز. یادم نمیره امشب که این همه مهمون داشتیم و اولین مهمونی خونمونم بود، تو کی اومدی خونه.

– عزیزترینم تو که وضعیت شرکت رو می دونی. چندتا پروژه ریخته سرم. کلی کار هست. درگیر بودم، وگرنه منم دوست داشتم از عصری همراهیت کنم.

– تو بعد از همه ی مهمونا اومدی.

– معذرت می خوام. قول میدم که آخرین بار باشه. حالا میشه این گاردی که گرفتی رو باز کنی؟

بعد دستش رو آورد جلو، دستام رو که روی سینم قلاب کرده بودم، از هم باز کرد و دستم رو بین دستاش گرفت و به سمت لبش برد و بوسه ای بهش زد.

– قربون این دستا برم که در اوج ظرافت کارهای بزرگی بلدن.

کمی توی تخت جا به جا شدم. بغلم دراز کشید. سرم رو روی سینش گذاشتم.

– مثلا چی؟

موهام رو نوازش می کرد. کاری که خیلی خوب می دونست تا چه حد آرومم می کنه.

– مثلا نقشه های بی نظیری می کشه. غذاهای فوق العاده ای می پزه و میزهای بی نظیری می چینه.

سرم رو از روی سینش بلند کردم و بهش نگاه کردم.

– منم از این چشمای عسلی راضیم که با این همه جدیت و گاهی خشونت، انقدر با عشق منو نگاه می کنن و البته از این دستا که انقدر خوب ازم حمایت می کنن.

– باده.

www.98iA.Com

لحن صداش پر از عشق بود.

– من از این صدای بم هم ممنونم، به خاطر این که در تموم زندگیم هیچ صدایی به این زیبایی منو صدا نکرده.

کمی منو بالا کشید و با انگشت اشارش روی لبم رو نوازش کرد و بعد بوسه ای طولانی ازم گرفت.

– من بیش از همه از این لب ها ممنونم به خاطر هر بار چشیدنشون که طعم زندگی و آرامش میدن.

***

امین:

– باده عجله نکن. هنوز وقت داریم.

قرار بود برای سر زدن به پروژه با هم بریم لواسون. بعد از نزدیک دوازده روز می خواستم به طور رسمی و جدی برگردم سر کار. رفتن و خداحافظی از سمیرا بدجور روحیم رو به هم ریخته بود و چند روزی برای عوض شدن حال و هوام با امین رفته بودیم باغ کرج و دیشب برگشته بودیم. شالم رو روی سرم انداختم.

– خب من حاضرم.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

– خوشگل خانومم چیز گرم تری می پوشیدی، هنوز هوا سوز داره.

از لیوان شیر روی میز کمی نوشیدم.

– کتم رو هم بر می دارم.

مچ دستم رو گرفت و هدایتم کرد سمت صندلی.

– درست غذا بخور، این ده بار. دختر تو معتاد کار کردنی.

به زور امین که لقمه ها رو خودش درست می کرد و تو دهنم می ذاشت، صبحانه خوردم. چیزی که خیلی هم بهش عادت نداشتم.

– باده، راستی حالا که مهسا می خواد ایران بمونه و تو دانشگاه درس بده، به نظرت وقت می کنه تو بعضی از پروژه ها با ما همکاری کنه؟

– چطور؟

از لحن شیطونم لبخندی زد و نوک دماغم رو کشید.

– خانوم خوشگله خوب منظورمو گرفتی.

– نمی دونم، باید بهش بگم. راستی، هنوز به بردیا نگفتی مهسا برای همیشه برنگشته پاریس؟

– نه، می خوام یه کم بدونه. می خوام یه کم التماس کنه.

– قیافش که خیلی ملتمسه.

– باورت بشه، اولین باره تو این نزدیک بیست و پنج سال رفاقتی که باهاش دارم، این طور قیافه ی کلافه ای ازش می بینم.

– این جوریاس دیگه. ما کلا این جور دخترایی هستیم. قیافه خودت وقتی اومدی استانبول رو یادت نیست که.

www.98iA.Com

– من اون دردی که چند روز ندیدنت، اون همه اضطرابی که جواب خواستگاریم رو چی میدی رو تا آخر عمرم یادم نمیره. شما خیالت راحت خانومم.

احساس کردم گوشام داغ کرد و همش حس می کردم دارم اشتباه می شنوم. امین خیلی خونسرد داشت تو کشوی میزش دنبال چیزی می گشت و من رو به روی میزش پشت به دیواری که تماما از عکس من پوشیده شده بود، عکس اهدایی هاکان، دست به سینه داشتم نگاهش می کردم.

– امین؟

– جانم؟

جانمش سرد بود و محکم. انگار خبری از امین پر از نوازش تمام این چند وقت نبود. خشک بود و جدی. صدام رو کمی پایین آوردم. دوقلوها برای سر زدن بهمون خونمون بودن، تو تراس. قرار بود بردیا هم بیاد و مهسا هم دیشب رسیده بود و قرار بود بعد از شام برای چای به این جمع بپیوندد. سرش رو از توی کشوش بیرون آورد.

– چرا حرفتو ادامه نمیدی؟

– یعنی چی حق نداری بری؟

– کجای این جمله واضح نیست؟ در ضمن نگفتم حق نداری بری، گفتم نرو.

– چه فرقی داره؟ اصل اساسی اینه که تو به من میگی خونه ی ساره نرم.

– چون حق داری بری، یعنی تو خانومی نیستی که حق چیزی رو نداشته باشی اما این بار یک کلام بهت میگم نرو.

عصبانی تر شدم. به میز نزدیک شدم و دستم رو روی میز گذاشتم و اندکی به جلو خم شدم.

– عروسیم نیومده، تلفنامو جواب نمیده. شاید خدای نکرده براش اتفاقی افتاده. میرم یه سر پیشش ببینم چشه.

خیره شد به چشمام. تو نگاهش حتی اندکی هم انعطاف نبود. نیازی نبود کلامی جوابم رو بده، اون جدیت نگاهش پاسخ این همه تلاشم تو یه نیم روز بود. دستام رو از روی میز برداشتم. موهای روی شونم رو پرت کردم پشت. اتاق رو ترک کردم. بیشتر از خودم دلگیر بودم. من از امین اجازه نگرفته بودم، بهش گفته بودم یا ماشین رو برام بذاره یا راننده رو در اختیارم بذاره. فردا پنجشنبه بود و من تا دوازده شرکت بودم اما امین یه سلسله جلسات پشت سر هم داشت و تا هشت شب خونه نبود. همین فردا یه ماشین می خرم. خاک بر سرت باده، تو که بی دست و پا نیستی. اصلا با اتوبوس هم بری، تو که پرنسس کاخ پری ها نیستی. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر خورشت رو کم کردم. به دوقلوها نگاه کردم که هر دو خم شده بودن رو موبایل تینا و می خندیدن. می دونستم باز در حال شیطنتن و به احتمال خیلی قوی هم هدف بابک بیچاره بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد. از توی یخچال آبمیوه رو بیرون آوردم تا براشون ببرم که دستاش محکم از پشت دورم حلقه شد. پسش نزدم اما مثل همیشه هم برخورد نکردم. صاف سر جام ایستادم. سرش رو از بین موهام رد کرد و لاله ی گوشم رو بوسید.

– باده دلخور نباش. به تو نه گفتن، اونم سر جایی رفتن، آخرین کاریه که من دوست دارم انجام بدم اما ....

باقی جملش رو خورد. صدای در بلند شد. نفسش رو شاکی داد بیرون و رفت تا درو باز کنه. من هم لیوان ها رو سه تا کردم. لبخندی رو لبم کاشتم و رفتم تو سالن.

***

بردیا با فکی باز به مبل رو به روش خیره شده بود. چشمایی که تموم این چند وقت سر در گم بود، حالا دلخوری بی نظیری داشت. مهسا تو شلوارک جین و بلوز خوشگل سفیدش، با موهایی که خیلی شیک مرتب شده بود، به رنگ قهوه ای سوخته، نشسته بود و به شیطنت های بی پایان دوقلوها لبخند می زد. بردیا محو تماشای مهسا بود. نگاهش من رو یاد امین مینداخت اما اعتراف می کنم که نگاه امین رک تر بود. یعنی ذره ای هم از کلافگی و بی تصمیمی نگاه بردیا درش نبود.

مهسا:

– باده امشب سرحال نیستی؟

به خودم اومدم و نگاهی به امین که سرش رو پایین انداخته بود، کردم.

– نه، خوبم.

– جون خودت. تو ناراحتی قراره برات تو شرکت رقیب پیدا بشه.

– آره، اونم رقیبی که تا حالا یه کار اجراییم نداشته.

امین:

– عزیزترین من کار درست تر از اینه که بخواد به کسی حسودی کنه.

تینا:

– وای مهسا جون، دفترتو نزدیک مهندس آذری انتخاب کن، به چشم برادری همچین هلوییه.

امین:

– تینا، این چه طرز حرف زدنه؟

– گفتم برادرانه. خب تو هم هلویی.

من و آتنا بلند خندیدم اما بردیا قیافش رفت تو هم.

– مهسا، شما که تشریف آوردید، اتاق باده رو براتون آماده می کنیم. اون جا راحت ترید.

– به به، بردیا خان گل، افتخار دادید صداتونو شنیدیم.

بردیا:

– شما وقتی افتخار نمیدید که بگید برنامتون برگشتنه.

همگی جا خوردیم. بردیا علنا اعتراضش رو به زبون آورده بود.

مهسا:

www.98iA.Com

– شما هم افتخار نداده بودی بپرسی جناب آقای دکتر.

بردیا دستش رو مشت کرده بود.

– شما هم افتخار حرف زدن رو به من ندادید خانوم دکتر.

خانوم دکترش با غلظت بالایی بود. خندم گرفته بود از این رجز خونی دو طرفشون.

امین:

– خب مهم نیست.

بردیا:

– برادر من، من حتی خبر نداشتم شما می خوای مهندس جدید بگیری.

مهسا:

– من هنوز جواب قطعی ندادم آقای مهندس سروش. اگرم ناراحتید می تونم نیام.

بردیا نگاهی به مهسا انداخت که ترسناک بود. نگاهی که مهسا هم باهاش دست و پاش رو جمع کرد. اگر به ترسناکی امین نبود اما بدم نبود. اونم برای بردیای بی خیال سرخوش که نگاهش فقط نگاه خنده بود و شوخی.

آتنا:

– باده، راستی برای عید برنامتون چیه؟

با مانور بی نظیر آتنا بحث عوض شد.

موقع رفتن، دوقلوها با رانندشون رفتن و مهسا هم می خواست تا آژانس براش بگیرم. بردیا سوییچش رو تو دستش چرخوند.

– می رسونمشون باده.

مهسا:

– مزاحمتون نمیشم.

بردیا بی حرف، فقط با دست به مهسا تعارف کرد که رد بشه. امین که کنارم ایستاده بود و دستم رو گرفته بود، به زور خندش رو نگه داشته بود. با مهسا روبوسی کردم. زیر گوشم گفت:

– برام دعا کن. فکر کنم می خواد بزنتم.

***

از پشت محکم بغلم کرد و بوسه ای روی هر دو کتفم زد. روی فرشته های عشق و آرامشم که با حضور امین هر دو به شدت پررنگ تر شده بودند. حتی اگر گاهی دلخورم می کرد.

– کاش می تونستم بهت بگم چقدر همه چیزم به نفس هات و حضورت بنده. به شادی و آرامشی که تازه تازه تو نگاهت اومده. نمی تونم ازت توقع داشته باشم درکم کنی چون مرد نیستی.

www.98iA.Com

بله من مرد نبودم اما باده بودم. من بی منطق، بی توضیح حرفی رو نمی پذیرفتم، حرف زور که اصلا. هر چقدر عاشقم باشه، هر چقدر عاشقش باشم، نرو، بی هیچ پسوند و پیشوندی؟!

***

دستی آروم به پانچوی توی تنم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. استرس بدی داشتم. به آژانس اشاره کردم که بره. امین متوجه نمی شد. اصلا نباید هم متوجه می شد. صبح به مهسا گفتم. تنها حرفی که زد این بود که کاش این کارو نکنم اما من ناجور، خیلی ناجور حس و کششی برای حضور در این آپارتمان داشتم. ساعت یک بود. دستم آروم به سمت زنگ رفت. بعد از یه مدت نسبتا طولانی که من رو ترغیب می کرد به رفتن، صدای ساره پیچید. می دونستم تو تصویر آیفون منو می بینه اما تعجب کرده بود.

– باده، عزیزم تویی؟

– بله. باز نمی کنی ساره؟

تعلل کرد. فکر کرد. نفس عمیق کشید؟ نمی دونم اما در با صدای تقی باز شد. در آپارتمانشون که به روم باز شد، زنی که تو چارچوب در دیدم، زنی خسته بود با موهای نامرتب و چشمایی که به زور باز نگه داشته بود. شکمش کوچک تر شده بود و دستش رو زیر شکمش گرفته بود و پیراهن سفید دم دستی و سبکی به تنش داشت که رخسار بیرنگش رو بیشتر به رخ می کشید. بهش نزدیک که شدم، با بغضی آشکار در آغوشم گرفت.

– خوش اومدی خواهری.

خودش رو به زور به سمت مبل کشوند و من پشت سرش نشستم روی مبل رو به روش.

– ساره، چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

بغضش شکست.

– زایمان کردم.

– چی؟ به این زودی؟!

– به همین خاطر نتونستم بیام عروسیت.

دلم یه جوری شد. واقعا اعصابم به هم ریخت.

– دخترت؟

– حالش نسبتا خوبه. البته الان خوبه، بیمارستانه. با نوعی نارسایی تنفسی به دنیا اومد. زایمانم زود بود.

اشکش بیشتر شد. متاثر شدم. من هم بغضم گرفت. خواهر دوست داشتنی من. از جام بلند شدم و در آغوشش گرفتم.

– خبر ندادی بهم چرا؟ تلفنتو هم جواب ندادی.

چشای خیسش رو پاک کرد.

www.98iA.Com

– شارژ گوشیم تموم شده و دیگه نزدمش به شارژ، حوصله ندارم. برای شیر دادن بهش هی میرم بیمارستان و برمی گردم. نمی تونم اون جا بمونم.

– قربونت برم آخه تو که خوب بودی.

– پیش اومد دیگه.

دستی به بازوم کشید.

– عروسیت خوب بود؟ خوشحالی باده جان؟

چرا صداش پر از حسرت بود؟ چرا چشماش تا این حد نگران بود؟ با اشک نگاهش کردم.

– بی معرفتیم باده، نه؟ هممون. تو هیچ وقت نفرینمون کردی؟

– نه.

جوابم رک بود. من نفرین نکردم؛ نه هومن رو، نه سبحان رو، نه حاجی رو. نفرین به خود آدم برمی گرده. دستی به گونه های خیسش کشیدم.

– چیه؟ مثل خاله پیرزنا دنبال دعا سیاه و این حرفایی؟

لبخند تلخی زد و دوباره به ساعت نگاه کرد. احساس کردم معذبه.

– کاش بهم می گفتی میای.

– چطوری خواهر من؟ تو تلفناتو مگه جواب می دادی؟

شاید قرار بود کسی بیاد. به هر حال نمی شد که ساره رو تنها بذارن. تازه فهمیدم این معذبی می توست از چی باشه. بلند شدم. باید می رفتم. اضطراب بدی داشتم. شاید هومن میومد یا مادرم.

– من برم ساره جان.

جملم هنوز کامل نشده بود که صدای چرخیدن کلید توی در اومد و چهره ی وحشت زده ی ساره که رو به روم بود. پشت به در بودم و از اون چهره ی وحشت زده می خوندم که پشت سرم یه ترس، یه اضطراب و حتما یه درد بی امان منتظرمه. صدای سلامش تمام دلهره های زندگیم رو بهم برگردوند و من بی هوا به پشت سرم چرخیدم. کیسه های توی دستش افتاد و من برای چشم گرفتن از آن تاریکی نگاهی که تمام کودکیم رو به فنا داده بود، به سیبی که چرخ خورده بود و حالا کنار پام ایستاده بود، نگاه کردم. جز صدای ضربان قلبم که خودش رو به سینه می کوبید، دردناک، پردلهره، هیچ چیزی نمی شنیدم. هوایی برای نفس کشیدن نبود. فقط یک چیز تو سرم فریاد می زد؛ برو. فرار کن، برای نفس کشیدن. کیفم رو که رو مبل بود چنگ زدم و به سمت در رفتم. قامتش قاب در رو گرفته بود.

– باده؟

از صدای پر بغض و پر التماسش همه سلول های بدنم یخ می زد. نفرت تا مغز استخوانم، از این صدا، از این قامت بلند توی در به قدری زیاد بود که احساس می کردم همین الان می تونم بکشمش. خواستم از کنار در بیرون برم که اومد تو، در رو بست. باز هم زندانی این خودخواه شده بودم. تمام ترس های زندگیم برگشت.

– ب .... بذار برم.

اومد جلو.

– خودتی، نه؟

گریه می کرد. تمام صورتش خیس بود. من اما پر از یه ترس نهفته بودم. پر از پشیمونی که ای کاش الان تو خونه ی خودم بودم. اون جا اکسیژن داشت.

– بدبختم کردی باده. بدبختم کردی.

من هیچ چیزی نمی شنیدم. قدرت تحلیل نداشتم فقط می خواستم برم. خواستم از کنارش رد شم و به سمت در برم که بازوم رو گرفت. انگار کسی به صورتم آب دهان انداخته باشه. در این حد از این تماس بیزار شدم. بازوم رو با ضرب از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

– دست به من نزن کثافت.

– باشه باشه. تو رو خدا نرو، بذار ببینمت. بذار حرف بزنم باهات.

ساره:

– بذار بره سبحان. بسه هر چی آزار دادی، بس کن. بس کن.

این حرف رو زد و بی حال روی مبل افتاد. گریه می کرد.

سبحان:

– همه زندگیم رو فدات می کنم، بذار فقط یه دقیقه نگات کنم. اون روز، همون روز که از خونه ی ساره بیرون اومدی، دیدمت. هر کاری کردم شمارتو بهم نداد. بعدم که ....

حالا داشت پازل ها جور می شد. این احمق روانی به خواهر حاملش هم رحم نکرده بود.

– برو کنار.

– برم کنار که دوباره بری؟ که بری من دوباره تو سیاهی زندگیم غرق شم؟ دیگه نه باده، دیگه نه.

این چی داشت می گفت؟ کیفم رو پرت کردم رو زمین. چطور این همه قدرت پیدا کرده بودم؟ نفرت تو وجودم در چه حد بود که من رو به این درجه رسوند؟ دستم رو بردم عقب و با ضربه دستی که از خودم سراغ نداشتم، کوبیدم توی گوشش. پژواک صدای این سیلی به اندازه ی تمام سال های در به دریم بود. دستش رو روی گونش نذاشت. تغییر حالت هم نداد. باز هم نگاهم کرد، با اشک، با بغض.

– بزن باده. تا می تونی بزن. به اندازه همه سال هایی که عاشقت بودم بزن ولی ببین. چروکای روی صورتمم ببین که هر کدومش خراش روزگار بی تو بودنه. موهای سفیدمم ببین. تنهاییم رو هم ببین. رحم کن. تو رو خدا باده، رحم کن بهم. بسمه، به خدا بسمه. دارم با خاطراتت زندگی می کنم. با رویای بودنت تو خونم دارم نفس می کشم.

فریاد زدم:

– چی میگی؟ از چه تنهایی و در به دری حرف می زنی؟ تو .... تو و اون رفیق آشغال تر از خودت، با اون پدر نامردت، همه زندگیمو زیر و رو کردید.

با انگشت اشاره محکم می زدم به شقیقه ی خودم.

www.98iA.Com

– از چه خاطره ای حرف می زنی؟ بیا ببین این تو چیه. از این تو بیا بیرون سبحان. از توی سرم بیا بیرون. راه نفسمو باز کن. دستای کثیفتو از روی بدنم بردار.

یه قدم به سمتم اومد. یه قدم رفتم عقب. دیگه اثری از اون نگاه هرزه ی پر از اعتماد به نفس نبود. التماس بود. خستگی بود. سیاهی مطلق بود.

– باده.

– اسم منو نیار. اسم منو نیار. برو کنار. برو کنار.

– کجا بری؟ تو جات تو خونه ی ماست. جات پیش مامانته، پیش منه.

دیوونه بود این؟ البته که بود.

– هر جا که هستی، برگرد. برگرد بیا این جا. نمی ذارم حاجی کاری بهت داشته باشه. من هستم. برگرد باده. برگرد.

خبر نداشت؟ برگشتم به سمت ساره که با نگرانی و اشک برادرش رو نگاه می کرد. نگاهش به نگاهم که افتاد، خوندم که به سبحان ازدواجم رو نگفته.

– کجا برگردم؟

– خونه. نباید می رفتی. من برمی گشتم. مگه می ذاشتم دست اون محسن دست و پا چلفتی به تو برسه؟

– همون محسن سگش شرف داشت به تو پسر حاج کاظم، معتمد محل و بازار. تف به ذاتت بیاد سبحان که همه ی نوجوونی خرج هرزگیت شد.

– توهین کن. اصلا نگامم نکن، فقط باش. انقدر نوکریتو می کنم، انقدر التماست می کنم تا .... اصلا میریم همون شهری که مهسا گفت رفتی. همونی که من بیشتر از ده بار اومدم و اثری ازت پیدا نکردم.

اومد سمتم. دستمو بردم تا کیفم رو از روی زمین بردارم. می خواستم برم. فرار کنم. شده بودم همون باده ی نوزده ساله ی ترسان و لرزان. امین، کاش این جا بودی. نگاهش خشک شد، به دست چپم که به سمت کیفم رفته بود. خواستم فرار کنم که چنگ زد به دستم. به رینگ ساده ای که سر کار جای حلقه ی اصلیم ازش استفاده می کردم و به اسم حک شده ی امین به انگشتم. دستم رو می خواستم از دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت. عق زدم از برخورد دستش به دستم اما اون محو بود. آن چنان محو که ندید. فریاد زد. فریادی که همه بدنم رو لرزوند.

– دروغه نه؟ دروغه؟ بگو که راست نیست.

من هم فریاد زدم، به اندازه ی همه ی اون وحشت های توی زیرزمین که از ترس تنبیه سکوت کردم و اشک ریختم.

– دروغ نیست، راسته. عشقم بهش همون قدر راسته که نفرتم از تو. شوهرم حضورش به پررنگی نبودن تو توی زندگیمه.

روی دو زانو افتاد روی زمین. رنگش زرد شد.

– بیچارم کردی باده. بیچارم کردی.

بدون نگاه کردن به ساره ای که در تمام این مدت نیمه بی هوش روی مبل بود و گریه می کرد، حالا که حواسش نبود و زیر لب با خودش حرف می زد، به سمت در دویدم و از روی میوه ها رد شدم و پله ها رو با وحشت پایین دویدم. حتی لحظه ای برنگشتم تا ببینم تعقیبم می

کنه یا نه. تا سر خیابون بی وقفه دویدم. حسم مثل همون حس اون شب بود. حس تاسوعا. اولین ماشینی که جلوم ایستاد، پرایدی که رانندش یه پیرمرد بود، پریدم بالا.

– ولنجک.

این آخرین جونی بود که تو بدنم داشتم. آخرین چیزی که اون بغض نهفته که حالا سر باز کرده بود اجازه داد تا بگم. هنوز هم احساس می کردم هست. خیسی روی لبم رو احساس می کردم و اون حرکت هایی که خیلی وقت بود با نوازش های امین جایگزین شده بود اما حالا برگشته بود.

انگار تو عالم دیگه ای بودم وقتی با هزار ضرب و زور در رو باز کردم. عطر خونه رو که نفس کشیدم، بغضم ترکید و اشک عین سیل از چشمام روون شد و من وسط تمام هق هق هایی که ناشی از درد عمیق دلم بود، خودم رو تقریبا توی خونه پرتاب کردم. ساعت چند بود؟ لباس تنم رو کی در آوردم؟ اصلا یادم نمیومد. فقط خودمو به اتاقمون رسوندم. چهره ی خندان امین تو عکس روی دیوار، عکس عروسیمون، حالم رو خراب تر کرد و شدت گریم رو بیشتر. حالا بیش از هر چیزی از خودم عصبانی بودم، به خاطر رفتنم. اگه امین می فهمید، فکر کردن بهش هم هق هقم رو بیشتر کرد. دستم روی قلبم گذاشتم. قلبی که چند ساعتی بود به طرز عجیبی توی سینم بی قراری می کرد. سرم داشت می ترکید. کش سرم رو باز کردم و موهام پریشون شد دورم. سبحان؛ خدای من باورم نمی شد دیدمش. بعد از این همه سال. حرف هایی که بینمون زده شد، همه تنم رو درد میاورد. من رو می برد به اون دوران. کنار تخت روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

دوازده ساله ام حدودا. دارم با پیرهنی که مادرم تازه دوخته تو حیاط بازی می کنم که عمه جان، خواهر حاج کاظم با تشر مجبورم می کنه برم تو اتاق و لباس عوض کنم و روسری بپوشم. پیرزن بدخلق و بددهنیه. کسی که سال بعدش هم از این جا رفت. تو اتاق دارم لباس می پوشم که گفتگوشون با حاجی به گوشم می رسه: "حاجی وقتی رفتی این زنو بگیری، بهت گفتم اینا از ما نیستن. دختر داره و زیادی جوونه، قبول نکردی. حالا بشین بکش، پسرت از راه به در میشه." حاجی که معلومه عصبیه، میگه: "می گیرمش زیر چک و لگد، ادب میشه. پدر معتادش که برای ادب کردنش نبوده. سبحانم غلط کرده. حالا چهار تا موس موس می کنه. من برای پسرم نقشه های بزرگ دارم."

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که صدای در اومد.

– باده، باده کجایی؟ خونه نیستی؟

صدای قدم هاش رو که محکم و سنگین بود، عین حضورش، می شنیدم اما نمی تونستم جوابش رو بدم. احساس می کردم لباسم خیسه اما نمی فهمیدم چرا. همه چیز رو می دیدم و حس می کردم اما تحلیلی روش نداشتم یا عکس العملی. فقط صدای سبحان بود و جای کمربند حاجی. انگار که هنوز کبود بود. بین گذشته و حال در رفت و آمد بودم و در حقیقت به هیچ جا تعلق نداشتم. صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد. وارد اتاق که شد، نگران بود. این از صداش معلوم بود. مانتو و کیفم تو دستش بود. سری تو اتاق چرخوند و منو دید. نمی دونم چی دید که مانتو و کیف رو رها کرد و به سمتم تقریبا دوید.

– باده؟!

روی زمین جلوم زانو زد. بازوهام رو تو دستش گرفت و تکونم داد. احتمالا فکر می کرد بیهوشم.

– باده، تو رو خدا یه چیزی بگو. ای خدا. تو کجا بودی؟ چی شده؟ کسی این جا بوده؟ با توام.

فریادش رو هم با جون و دل می خریدم فقط حضورش رو می خواستم، گرم و بی استرس.

– امین؟

همین کلمه که با ضرب و زور برای جمع کردن نیرو، به شدت هم لرزش داشت، بیشتر نگرانش کرد.

– لعنتی، کجا بودی تو؟ چته؟

– همه جام کثیفه اما دردم می کنه.

لباسم رو زدم بالا.

– کبود شدم؟

با وحشتی که حاصلش شده بود حرکات بی ارادش، پیراهنم رو بالا زد. نگاهم کرد. چیزی ندید که فریاد زد:

– کسی کاری کرده؟

هق هقم رفت بالا و همزمان از جام بلند شدم.

– سبحان.

– چـــی؟! تو اون بی ناموسو کجا دیدی؟

– خونه ی ساره.

و ضجه زدم. هیچی نگفت. سکوت کرد و من واقعا در بی خردی محض بودم. می خواستم نفهمه اما مگه می شد با اون وضعیت من نفهمه؟ از اتاق رفت بیرون، با ضرب و عجله و من بلند شدم.

– ترکم کرد. امین ترکم کرد. از من خوشش نمیاد. چقدر بکشه از دستم؟ چقدر؟

هق هقم بلندتر شد. بلند شدم و رفتم سمت حموم و با همون لباس ها نشستم زیر دوش. آب از روی سرم می ریخت بین موهام. صدای دوش، اون صداها رو کمرنگ و کمرنگ تر می کرد.

در نیمه باز بود. نمی دونم چقدر طول کشید که سراسیمه خودش رو پرت کرد تو حموم و اومد سمتم. با همون لباس، رو زانوهاش رو به روم نشست. آب از روی موهاش لیز می خورد و روی صورت پر از اضطرابش می ریخت.

– داری چی کار می کنی؟

دستم رو بردم جلو و بی جون دستمو رو صورتش کشیدم.

– خیلی دوست دارم.

هق هقم حالا بی اشک بود. دیگه اشکی نمونده بود برای ریختن.

– پاشو. پاشو بریم بیرون، مریض میشی.

– نمی خوام. می خوام همه چی پاک بشه. می خوام شسته بشه.

احساس کردم چشماش خیس شد، نه از آب که از اشک.

– تمیز شدی، پاشو بریم بیرون.

www.98iA.Com

داشتم کم کم همون نیمچه هوشیاریم رو هم از دست می دادم که فریاد "باده نگام کن" رو شنیدم و دستش که رفت زیر زانوم رو حس کردم و یه سیاهی مطلق و خاموشی.

***

با صدایی بلند تقریبا به این دنیا برگشتم. چشمام می سوخت و باز نمی شد. طول کشید تا بفهمم کجام یا چطورم. صدای چی بود اصلا؟ دستم رو بردم سمت پاتختی و گوشیم رو که داشت خودکشی می کرد، برداشتم. صدای ساره پیچید تو گوشی.

– باده خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

گریه کرد و من جونم رو به زور جمع کردم تا بتونم جوابش رو بدم.

– حالم زیاد خوش نیست.

– بمیرم برات. ساره بمیره راحت شه. تو مگه تو چه وضعیتی هستی که شوهرت این طور قاطی کرده؟

شوهرم؟ امین؟ چی شده بود؟ هوشیارتر شدم اما سرگیجه و حال بدم مانع از این می شد تا بتونم درست حرف بزنم.

– ساره؟!

ساره با هق هق گفت:

– رفته دم خونه سبحان، زدتش.

به باقی حرفاش گوش ندادم. گوشی رو قطع کردم. ظرفیتم پر بود. به ضرب و زور از جام بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت سالن رفتم.

– امین، امین.

دلم ریخت. چیزیش نشده باشه؟ لعنت به من. لعنت به من. سر خوردم و روی زمین نشستم.

با صدای باز شدن در و پیدا شدن قامتش تو چارچوب در از جام بلند شدم. حس امنیت بی نظیری با حضورش بهم دست داد. من رو دید، کیسه های توی دستش رو رها کرد و به سمتم اومد.

– چرا از جات بلند شدی؟

– کجا بودی امین؟

نگاهی کردم بهش. در ظاهرش که تغییری نبود، جز سردی و دلخوری آزار دهنده ی نگاهش. زیر بغلم رو گرفت و روی صندلی آشپزخونه نشوند و از توی کیسه یه ظرف در آورد و درش رو باز کرد؛ جگر بود. بوش هم حالم رو بد کرد و صورتم رفت تو هم. بدون هیچ نوازشی، بدون هیچ بحثی، یه لقمه بزرگ ازش درست کرد و جلوی دهنم گرفت. سرم رو که عقب کشیدم، عصبانی شد.

– بخور باده. به جون خودت که از همه چیز برام باارزش تری، به زور می کنم تو حلقت. از دیروز عصری خونریزی داری.

www.98iA.Com

کی خونریزی داشت؟ من؟ پس چرا نفهمیدم؟ اصلا کی بود الان؟ زمان از دستم در رفته بود. دستش رو جلوم تکون داد. لحن و نگاه سردش هم مزید بر علت شد و بغض دوباره برگشت به گلوم. با دست لرزون لقمه رو از دستش گرفتم. رفت سراغ یه کیسه دیگه و قرص هایی رو از توش در آورد. یه گاز زدم و به زور جویدم.

– امین؟

– ....

– چرا این طوری شدی؟

دستاش رو محکم کوبید رو میز.

– چطوری شدم؟ ها؟ چطوری شدم؟ می بینی خودتو؟ داری نابود میشی. دیشب فکر کردم از دستت دادم. دکتر بیشتر از سه تا آمپول بهت زد. چی کارت کنم؟ به خودت فکر نمی کنی، به من فکر کن. به من که اومدم می بینم همه زندگیم، نفسم، داره بال بال می زنه. مگه نگفتم نرو؟

– ....

از میز فاصله گرفت و دستاش رو برد بین موهاش.

– با توام. مگه نگفتم نرو؟ دِ آخه من می دونستم چه خبره.

با لرز پرسیدم:

– رفتی سراغش؟

– نه پس نرم؟ مثل بی غیرتا بشینم تماشا کنم؟

– خونشو ....

– گوش کن؛ من همه چیز اون خاندان رو می دونم. از همون وقتی که با هومن رو به رو شدی و به اون روز افتادی، زیر نظر دارمشون. فکر کردی نشستم تا بیان زن منو، همه هستیمو داغون کنن؟ اما زن من، برای حرف من تره هم خورد نمی کنه.

بغضم رو قورت دادم.

– بخورش باده، یخ کرد. باید تموم شه اون لقمه.

– اتفاقی ....

– غذاتو بخور.

لحنش بدون هیچ انعطافی بود و من می ترسیدم از نگاه سردش.

***

– تو رو که اون طوری می بینه، قاطی می کنه. بخصوص وقتی تو توی اون هذیون بهش میگی بدنم درد می کنه، تا مرزه سکته رفته که نکنه ....

www.98iA.Com

هم اون از گفتنش، هم من از شنیدنش عذاب می کشیدیم.

– به خونه ی ساره زنگ می زنه و ساره براش توضیح میده که مسئله چی بوده. بعد به من زنگ زد. اومدم تو بیهوش بودی و دکتر هم بالای سرت. سپردت به من و رفت. برگشت، پیرهنش پاره بود و چشماش رنگ خون. ساعت حدود یازده بود که اومد خونه. هر چی گفتم من می مونم، قبول نکرد.

– از خودم بدم میاد.

قاشق دیگه ای از غذا رو کرد تو دهنم.

– بیخود.

رو تخت، نیمه نشسته بودم و مهسا از ظهر پیشم بود و داشت به زور غذا تو دهنم می کرد. غذا رو جویده نجویده قورت دادم.

– اشکم برام نمونده.

– بهت گفتم نرو، نگفتم؟

– ....

– ببین، من نمیگم امین کار خوبی کرده، باید برات توضیح می داد. البته به من گفت، نگفتم چون نمی خواستم حتی حرف اونا ناراحتش کنه، یا بترسه که خبریه که من این خانواده رو زیر نظر گرفتم ولی بازم تو آدمی نیستی که چیزی رو الکی بپذیری.

– دیشب همه حرفام از هذیون بود. مهسا، چرا؟

– می دونم چرات برای چیه. فکر می کنی من چرا ندارم؟ پدر مثل دسته گلم شهید شد. وصیت کرد که من برای سرزمینم رفتم. نباشه که از این مسئله استفاده کنید. یه عمری با سختی زندگی کردیم، با تنهایی، سه تا زن. نمیگم به اندازه ی تو سختی کشیدم اما کشیدم. نگاه می کنم به بردیا، گاهی لجمم می گیره. از شدت دل خوشی فقط دنبال دختر موس موس کرده.

با قاشق غذا رو زیر و رو می کرد.

– ذهنم درست کار نمی کنه مهسا. امین، یه جوری شده. همه حواسش پیشمه، بهم محبت هم می کنه اما سرده، خیلی سرده و این منو می ترسونه.

– باده، چه توقعی ازش داری؟ همین طوری راحت بگذره؟ دلخوره ازت. خیلی ناراحته. کینش خالی نشده.

– چی کار کنم؟

– بذار یه کم بگذره، آروم میشه. به زور داره خودشو کنترل می کنه. رفتم تو آشپزخونه برات غذا بکشم، با بردیا نشسته بودن. باید می دیدی با چه حرصی کاغذای روی میزو مچاله می کرد.

سرم رو روی بالش گذاشتم. حالم خراب بود و داروها حسابی منگم می کرد. تقه ای به در خورد و امین اومد تو. نگاهی بهم انداخت و بعد رو به مهسا کرد.

– چیزی احتیاج ندارید؟

واقعا می خواستم فریاد بزنم. با صدای بلند گریه کنم از این سردیش.

مهسا:

– باده؟

– نه، خوبم.

امین:

– داروهاتو سر وقت بخور. من و بردیا جایی کار داریم، برمی گردیم.

– امین، نمیری که سراغش؟

نگاهی بهم انداخت.

– داروهات یادت نره.

و از در رفت بیرون. خواستم بلند شم، برم پشت سرش که سرم گیج رفت و مهسا هم دستشو رو شونم گذاشت.

– بگیر بخواب.

– مهسا، اگه دوباره دعواشون بشه، پای حاجیم به ماجرا باز میشه.

– اون خودش می دونه چی کار کنه. بذار خودشو خالی کنه. مثل بمب ساعتی متحرکه. امین خیلی خوب می دونه چطور از خانوادش دفاع کنه.

– می دونم، به خدا می دونم.

– پس تو فقط به خوب شدنت فکر کن گلم، به سر حال شدنت، تا بتونی سر فرصت منت آقاتونو هم بکشی.

– این صد بار؛ از کلمه ی آقاتون حالم بد میشه.

مهسا کمک کرد تا دوش بگیرم و کمی هم آرایش کنم تا از حالت زرد و زار در بیام و یه لباس مرتب تنم کنم. امین و بردیا هنوز برنگشته بودن و من حسابی استرس داشتم اما می ترسیدم به ساره زنگ بزنم.

– استرس داری باده؟

– می ترسم حاجی پاش به ماجرا باز بشه.

– خب بشه. تو مگه شوهرتو نمی شناسی؟ امین تو وضعیت اجتماعی ایه که از حاجی بترسه؟

– خب نه، اما بسش نیست؟ از وقتی با من آشنا شده، درگیر گذشته ی منه. نگاه کن؛ مگه چند وقته که ما ازدواج کردیم که دو روزش رو بهش زهرمار کردم؟

– وظیفشه، بفهم. مگه نمیگه عاشقته؟ مگه تو رو همین طوری نپذیرفته؟ پس کار ویژه ای برات انجام نمیده. تو انقدر حسن داری که این مسائل در کنارش هیچه.

چقدر دوستش داشتم. اگه مهسا نبود ....

– مهسا مرسی که هستی. سمیرا و تو رو خدا به من هدیه داده.

بوسه ی شیطونی به گونم زد.

www.98iA.Com

– توام هدیه ی ما بودی. جسارت تو و سمیرا، منو وادار کرد به رفتن از ایران و با بی پولی درس خوندن. تو به من یاد دادی درس خوندن و گرفتن حق زندگی مهم ترین کار یه زن تو زندگیه. حالام پاشو بریم برای اون دو تا یه شامی چیزی جور کنیم. از جنگای گلادیاتوری الان برمی گردن، گرسنه ان.

از تصورشون تو زره، از خنده نتونستم سر پا بایستم.

– آفرین، همینه، بخند. بعد هم آخر شب حسابی خودتو برای امین لوس کن و آشتی کنید. نذار سبحان یه روز دیگت رو هم خراب کنه. هر روزی که تو زانوی غم بغل بگیری یا با شوهرت اختلاف پیدا کنی، انگار که اون این بازی رو برده.

به آشپزخونه رسیدیم.

– میگم مهسا، بیا بی خیال غذا پختن شیم، بشینیم بستنی بخوریم.

چشماش برق شیطنت زد. از توی فریزر یه بسته باز نشده بستنی توت فرنگی در آوردم، با دو تا قاشق. تو دستگاه، یه آهنگ از آهنگای عباس قادری گذاشتیم و شروع کردیم به خوردن بستنی و با صدای بلند با آهنگ همراهی کردن. مهسا با دهن پر، قاشق رو مثل میکروفون گرفته بود جلوش و ایستاده بود رو صندلی و من از شدت خنده نمی تونستم بشینم. آهنگ که تموم شد، صدای تشویق از پشت کانتر آشپزخونه اومد. مهسا و من از ترس یه متر پریدیم بالا و من به اون سمت چرخیدم. امین با لبخندی محو و نگاهی پر از عشق، داشت نگاهم می کرد و بردیا با چشمایی پر از تحسین و شیطنت. مهسا که لپاش از خجالت گل انداخته بود، خواست سریع از رو صندلی بیاد پایین که سکندری رفت و خورد به کابینت و آخش در اومد. تا اومدم از جام بلند شم، نمی دونم بردیا چطور خودش رو به مهسا رسوند.

– چی شد؟ خوبی؟ آخه این چه کاریه؟

مهسا یهو با صدای بلند زد زیر خنده. خنده ای که باعث تعجب بردیا شد اما بازوی مهسا هنوز تو دستای بردیا بود.

– آبروم رفت.

این جملش که با مظلومیت بود و در عین حال با خنده، من و امین رو به خنده انداخت اما بردیا یه لبخند زد و مهسا رو به سمت خودش چرخوند.

– مطمئنی خوبی؟ چرا مراقب خودت نیستی؟

خنده ی مهسا قطع شد. خیره شده بود به بردیا. من که ته دلم یه حس عجیبی داشتم از دیدن این صحنه. نمی تونستم بردیا رو این طور نگران و در عین حال گرفتار تصور کنم. مهسا زودتر به خوش اومد و بازوش رو از تو دست بردیا بیرون آورد و رو به امین که حالا پیش من ایستاده بود، گفت:

– شما از کی این جایید؟

– از همون وقتی که شما رفتی رو صندلی. انقدر غرق خودتون بودید که ما رو ندیدید. مام از تماشا کردن شادیتون لذت بردیم.

جرات نداشتم نگاهش کنم. می ترسیدم جایگزین اون نگاه زیبای چند دقیقه پیشش، همون نگاه سرد شده باشه. نگاهی که از هر تنبیهی بدتر و دردناک تره. اما نفس عمیقی کشیدم، بوی تلخش برام آرامش بود و امنیت. بهم نزدیک تر شد.

بردیا:

– میگم چطوره شام بریم بیرون، مهمون امین.

امین با خنده و شوخی آشکاری گفت:

– اِ، چرا من؟

– پس لابد من؟

– حالا یه بارم تو داداش. همیشه شعبون، یه بارم رمضون.

– زشت نیست جلو بزرگ تر دست تو جیبم کنم؟

مهسا:

– اصلا مهمون من.

بردیا با اخمی جدی گفت:

– این حرفتونو نشنیده می گیرم.

برم این جذبه رو. امین از من سوال هم نپرسیده بود. به سمت اتاقمون رفتم تا لباس بپوشم که در باز شد و امین وارد شد. نگاهش نکردم. امروز شمشیرو از رو بسته بود و آشکارا بهم کم محلی می کرد. رو صندلی میز توالت نشسته بودم و داشتم موهام رو جمع می کردم. پشت سرم تو آینه دیدمش. چقدر دلم برای آغوشش تنگ بود. چقدر دلم می خواست الان می تونستم روی سینش سرم رو بذارم. چقدر دلم تو همین دو روز برای خانومم گفتنش تنگ بود و چقدر دوست داشتم بدونم کجا بودن و چه اتفاقی افتاده. نگاه مستاصلم رو تو آینه دید. به سمتم اومد و دستاشو روی شونم گذاشت. سرم رو به سمت چپ خم کردم و به ساعدش تکیه دادم.

– حالت انقدر خوب هست که بتونیم بریم بیرون، مگه نه؟

تازه الان داشت می پرسید.

– خوبم.

– برای روحیت هم بهتره. داروهاتو خوردی؟

دلم گرفت از این فاصله ای که بینمون افتاده بود. شونم رو فشار داد.

– با توام باده، اگه داروهاتو نخوردی ....

– بس کن امین. تو رو خدا بس کن. تو متوجه نمی شی، داروی من، منبع آرامش من تویی. وقتی ازم فاصله می گیری، وقتی نفست بهم نمی خوره، دارو می خوام چی کار؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم.

– وقتی این عسلی های نگات سردن، وقتی باده گفتنت به تلخی بوی عطرته، اصلا بمیرم بهتره.

عصبانی شد و بازوهام رو تو دستش گرفت.

– اون جمله ی آخرو یه بار دیگه بگو تا ببینی چی کارت می کنم. ازت دلخورم باده.

– می دونم من مقصرم اما .... اما نمی بینی چقدر دلتنگتم؟ نمی بینی هر بار که از کنارم رد میشی و مثل همیشه نیستی، من چی می کشم؟

– فکر می کنی برای من آسونه؟ دارم بال بال می زنم برای تنت، برای چشمایی که تازه چند وقت بود شاد بود و دوباره غمگین شد. دارم خل میشم هر بار که یادم میفته مردک بی همه چیز تو صورتم زل زده میگه باده رو طلاق بده، اون سهم من از زندگیه.

این جمله رو که گفت، فشار دستش روی بازوهام رو زیاد کرد. معلوم بود چقدر عصبیه.

– به من .... به من میگه زنتو طلاق بده. دِ اگه نگرفته بودنم که کشته بودمش.

سبحان یه دیوانه به معنای واقعی بود.

– به خاطر حرف اون داری منو تنبیه می کنی؟

چه دل نازکی شده بودم که دوباره بغض کردم.

– اصلا منم ازت دلخورم امین.

این جملم همش برای ناز بود. این آخرین حربه ام بود. دستاش کمی شل شد و نگاهش کمی نرم تر.

– نبینم اشک بریزیا.

خودم رو تو آغوشش جا کردم. دستام رو مشت کردم دو طرف سرم رو سینش و مثل گربه تو آغوشش خم شدم. دستاش محکم در آغوشم گرفت و من غرق خوشی شدم، غرق عشق، غرق آرامش.

***

کمی حالم بهتر شده بود و برگشته بودم به شرکت. بردیا جدی جدی میز مهسا رو تو اتاق من گذاشته بود. خیلی خوشحال بودم. من سرم به نقشه های خودم بود و اون هم پروژه مشترک با سها رو داشت بررسی می کرد.

– خب پس خدا رو شکر جور شد.

– آره جور شد. بنگاهیه برامون تونست اینو جور کنه. خونه ی قشنگ و دلبازیه.

– مامانت حالش بهتر شد؟

– ای همچین. هضمش براش خیلی سخته باده. بالاخره این خونه پر از خاطرات پدرمه براش. باورش نمیشه که عموم از چنگمون درش بیاره.

خونه پدری مهسا و سمیرا به نام پدربزرگش بود. البته متعلق به پدربزرگ پدریش بود. بعد از فوت پدربزرگش، عموش پاشو گذاشت رو خرخرشون، سهم الارثشون رو داد و مجبورشون کرد خونه رو تخلیه کنن. مهسا که این مدت دانشجو بود و با ضرب و زور تونسته بود خرج دانشگاهش رو جور کنه و تازه کار پیدا کرده بود، به سمیرا هم نمی خواستن بگن چون نمی خواستن از بهروز پولی بگیرن. سمیرا وقتی فهمید می خوان جای دیگه ای رو بخرن، از پول خودش براشون فرستاد. خبر نداشت که می خوان فعلا جایی رو اجاره کنن تا وام جور بشه و بتونن خونه بخرن.

– مهسا می دونی که من هر چی دارم ....

– تا همین الانشم خیلی کمک کردی. مرسی.

– این چه حرفیه؟ این یه دهم تمام زحمتایی که شما برای من کشیدید نیست.

لبخندی زد.

– ما خوشحالیم که تو رو پیشمون داریم.

– سمیرا بفهمه ....

– فعلا نفهمه بهتره. که چی؟ که حرص بخوره؟ بسشه بچم، همیشه زحمت و حرص ما رو دوشش بوده. با شوهرش و دخترش خوشه، بذار تو آرامش و خوشی هم بمونه.

بردیا وارد اتاق شد.

– سلام بر خانوم مهندسین گرام.

هر دو بهش سلام کردیم. بردیا آروم به سمت کار مهسا رفت و سرکی بهش کشید و رو به من گفت:

– این شوهرت، این دختره ی ننرو انداخت به جون من.

منظورش به سها بود.

– خودش الان داره کیف و حال می کنه.

مهسا:

– حقیقتا لوسه.

بردیا:

– از اولشم همین بود. الانم که جو خانوم مهندس بودن گرفتتش.

دلم نمی خواست حتی ببینمش. هر چند اون لحظه ای که اومد شرکت و فهمید کار دست بردیاست، اخماش بدجور رفت تو هم اما نقطه انفجارش زمانی بود که فهمید رابط بین شرکتشون و این شرکت مهساست. بردیا رو به مهسا کرد.

– راستی مهسا، جا به جا شدید؟

– بله مرسی. بنگاهیه دستش درد نکنه، خیلی برامون انرژی گذاشت. مرسی که معرفیش کردید.

بردیا نگاهی پر مهر به مهسا انداخت.

– این چه حرفیه، بازم مسئله ای بود، با من درمیون بذارید. من اومده بودم یه سر بزنم بهتون و برم. راستی باده ....

– بله؟

– امین رفته بیرون.

– می دونم، بهم گفت.

– شما خودت نمیری خونه، من می رسونمت.

ای بابا، قبلا اگه امین اون قدر گیر بود به رفت و آمد من، الان که بهانه داشت، خدا به خیر می کرد.

– باشه ولی من می خوام برم خونه شیرین جون.

– باشه، من می رسونمت خونشون. پس من با اجازه مرخص بشم.

***

پدرجون:

– رنگ به رخسار نداری دخترم، چیزی شدی؟

شیرین جون:

– خسته اس حتما. بعد از عروسی وقت نکردن یه مسافرت برن. خیلیم از خوت کار می کشی.

لبخند زدم. خب خبر نداشت از اتفاقات این چند وقت.

– خب یکمم حالم مساعد نبود. من بدون کار کردن کم میارم شیرین جون.

دستی به موهام کشید.

– یه کم حالت بهتر بود، پیشنهاد می کردم بریم خونه مادر بردیا. دوره زنونه داره. تو رو هم برای فردا دعوت کرده.

پدرجون:

– ول کن خانوم، مسئولیت این دخترو قبول نکن. یه عطسه بکنه، امین خونمونو تو شیشه می کنه.

خندیدم به لحن شوخش.

– پدرجون من بی تقصیرم.

– تقصیر اصلی با توئه. عاشق کردی پسرمو، از دست رفته شده.

شیرین جون:

– دستت درد نکنه. مرسی که این شانس رو بهش دادی تا طعمِ تا این حد وابسته بودن رو بچشه. انقدر که گاهی ناجور قاطی کنه.

نمی دونم چرا احساس می کردم هر دو چیزی بیش از اونی که نشون میدن، می دونن. صدای زنگ تلفن امین باعث شد از جام بلند شم، در حالی که ذهنم شدید درگیر شده بود.

***

روی کاناپه نشسته بود و برگه های جلو روش رو بررسی می کرد و من رو مبل اون ور سالن داشتم تماشاش می کردم؛ موهای بلندش که تا زیر گردنش تقریبا رسیده بود و موج دار بود. موهایی که همیشه تو همین اندازه نگهشون می داشت و به تی شرت سفیدی که تنش بود و تناقض تو چشمی با پوست سبزه اش داشت و من لذت می بردم از نگاه کردن بهش. کتاب توی دستم رو این دست به اون دست کردم. عجیب بود. عین این پسر بچه ها شده بودم. نمی تونستم حواسم رو بدم به کتاب توی دستم و همش دلم می خواست نگاهش کنم که اخم آلود و جدی داشت کار می کرد. می دونستم مسئولیت زیادی رو دوششه. محو نگاه کردنش بودم که با چشماش مچم رو گرفت و با لبخند گفت:

– سیر نشدی از من؟

با سرتقی سرم رو به نشانه ی نه انداختم بالا. بلند خندید و با دست زد رو جای خالی کنارش.

– بیا این جا بشین نفس من که وقتی کنارمی نمی تونم کار کنم، همه ذهنم پی چیزای دیگه اس.

رو مبل کنارش نشستم و گره ی کمربند روبدوشامبرم رو محکم تر کردم. سرش رو خم کرد تو گودی گردنم و بوسه ای به گردنم زد.

– آخ که انرژی گرفتم.

– امشبم می خوای تا دیروقت کار کنی؟

ابرویی بالا انداخت.

– نه، مثل این که تو امشب تو ذهنت افکار پلیدی داری!

خندم گرفته بود.

– انگار دختر چهارده ساله ای.

دستش رو محکم دورم حلقه کرد و درحالی که جیغم رو در آورده بود، با یه دستش بلندم کرد و گذاشتم رو پاش و بوسه بارونم کرد و به اعتراضات من گوش نکرد. در آخر بوسه ای ازم گرفت و موهام رو که پریشون شده بود، از صورتم کنار زد.

– دیدی دختر چهارده ساله نیستم.

ابرومو انداختم بالا و با بدجنسی گفتم:

– همه ی راه هایی که برای اثبات داشتی، همین بود؟

با چشماش که حالا پر از شیطنت و سرتقی شده بود، نگاهی بهم کرد و تو یه حرکت سریع گذاشتدم روی زمین.

***

خنده ای کردم. دستش بین موهام متوقف شد.

– به چی می خندی مارمولک؟ اِ اِ، دیدی؟ دختره ی ورپریده از کار و زندگی ما رو انداخت. خنده هم داره.

سرم رو از روی سینش بلند کردم.

– خوب کردم. چه معنی میده تو خونه به من توجه نکنی؟

– قربون این چشمات بشم، میشه به تو توجه نکرد؟ من استاد دید زدن تو به صورت زیر زیرکیم.

به اعتراضم اهمیتی نداد که داشتم می زدمش. با یه دستش نگهم داشته بود و می خندید.

– خب خب، چه خبرته؟ خب چی کار کنم؟ اون اوایل همش با اون لباسات و اون طرز طناز راه رفتنت و عطر تنت که از خود بیخودم می کرد، جلوم رژه می رفتی، جراتم نداشتم مستقیم نگات کنم، زیر زیرکی تماشات می کردم دیگه. عادت شده برام.

من این مرد دوست داشتنی پر از شیطنت های پنهان رو دوست داشتم.

– امین؟

– جون دلم؟

– نمی خوای پاشیم؟

من منظورم به حالت خوابیدنمون وسط سالن بود. نگاهی به اطرافمون کرد و خندید و محکم تر بغلم کرد.

www.98iA.Com

– نه، بذار یه کم آرامش بگیرم ازت.

تو بغلش جا به جا شدم.

– وول نخور بچه.

– آخه جام سفته.

– تقصیر خودته که تا وقت خواب صبر نکردی. خب خب، چه دست بزنی هم پیدا کردی.

***

با دو لیوان بزرگ چای از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهش کردم که بدون تی شرتش روی کاناپه نشسته بود. لبخندی پر از عشق زد.

– من فدای این دستا بشم.

– خدا نکنه.

کنارش نشستم.

– عزیزم، تو ماشین گفتی که فردا بشینیم با هم حرف بزنیم.

به لیوان توی دستش نگاه کرد.

– خب فردا حرف بزنیم دیگه.

– تو که می دونی من صبر ندارم. خب الان بگو دیگه.

– راستشو بخوای ....

ترسیدم.

– چیزی شده؟

لیوانش رو روی میز گذاشت. مال منم ازم گرفت و روی میز گذاشت و دو تا دستام رو بین یه دستش گرفت.

– نه چیزی نشده اما قول میدی ناراحت نشی؟

دلم پر پر می زد، عین یه پروانه.

– نصف جونم کردی.

اخماش رفت تو هم.

– این صد بار، باده این جوری میگی حالم بد میشه. من با یه دکتری صحبت کردم ....

پریدم وسط حرفش.

– دکتر؟! کسی چیزیش شده؟

– نه خانومم، نه عروسکم، یه دقیقه صبر کن. با یکی از بهترین روانشناسای تهران که ....

www.98iA.Com

دستام یخ کرد. چرا حالم بد شد؟ خب من .... درسته که .... خواستم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون که نگهم داشت. خم شد تو صورتم که داشتم پایین رو نگاه می کردم.

– نگام کن ببینم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که حالا نگران شده بود.

– باده من ....

– می دونم، خب آره من ....

– هیچی نگو. هیچی نگو که می دونم می خوای چیزی بگی که منو دیوونه کنی. داری اذیت میشی. شبا اکثرا خوابای بد می بینی، استرس داری. اون جوری نگام نکن. می خوای بگی استرستو از کجا می فهمم؟ من همه چیزو از اون چشما می خونم. نگاه نکن سرم به نظر انقدر شلوغ میاد. همه چیز به درک. مرکز زندگی و توجه من تویی. طرز راه رفتنت، نفس کشیدنت عوض شه، من می فهمم.

– دارم اذیتت می کنم. از وقتی با من آشنا شدی، درگیر گذشته ی منی.

صداش رفت بالا. دستم رو رها کرد.

– باز داری چرت میگی. تو زنمی، بفهم اینو. تو زیباترین مسئولیت زندگیمی. همه کارایی که می کنم، خودخواهانه اس. می خوام خانوادم حفظ بشه. به تو کار ندارم، می خوام زنم حالش خوب باشه، شاد باشه، چشماش بخنده.

عاشقانه ترین نگاهی که داشتم رو بهش انداختم. بغلم کرد.

– من کاری ندارم جوابت چیه، از این به بعد هر هفته چهارشنبه ها با هم میریم پیشش. با هم حرف می زنیم. ما برای این که راحت تر در کنار هم باشیم، برای این که تو چشمات بخنده، که وقتی چشمای تو می خنده، همه زندگی من روشن میشه، به خاطر من، به خاطر زندگیمون میریم. از این دریچه نگاه کن.

تو بغلش بیشتر فرو رفتم و نفس عمیقی کشیدم تا گرمای وجودش و عطر تنش رو بیشتر احساس کنم.

– تو همه هستی منی امین. من آدم بی منطقی نیستم. ترکیه هم که بودم مرتبا دکتر می رفتم. من به مشکلات خودم واقفم. نمی خوام .... پرید وسط حرفم.

– به خودت قسم بگی نمی خوام تو رو درگیر کنم، بدجور کلاهمون میره تو هم. البته بگم؛ تصویب شده این دکتر رفتن مشترکمون، من فقط می خواستم در جریان باشی.

همون طور توی بغلش بلندم کرد.

– بریم که من یه سلام مجدد، هم به فرشته های خوشگلت داشته باشم، هم تو این یه ساعت دلم برای ستاره کوچولوت تنگ شده.

***

– خب مگه کمه برات؟

مهسا عینکش رو جا به جا کرد.

– خب نه قاعدتا اما کلاسای دانشگاه از مهر شروع میشه و من نسبتا پاره وقت میام شرکت. این شرکت جدید بهم پیشنهاد داده تا توی همین یه پروژه باهاشون همکاری کنم. قراره حداکثر تا اردیبهشت سه روز در هفته برم شرکتشون و بیام.

نگاهی به قیافه ی پر از سوالش کردم.

– ببین، من موافق این هستم که تو درآمدت بیشتر بشه، اصلا می خوای منم هفته ای سه روز بیام این جا بقیشو با تو بیام اون شرکت؟

خنده ای کرد.

– من که پایتم حسابی اما امین شهیدمون می کنه.

– نگو که از دستش شکارم.

این بار بلندتر خندید.

– چرا؟ باز چی شده؟

– برام محافظ گرفته.

– چـــــی؟

– امروز صبح دیگه دادمو در آورد. مهسا من عادت به این سبک زندگی ندارم. به خدا دیگه دارم از دستش کلافه میشم. صبح دوباره گیر داده بود که خطمو عوض کنه. من سه ماهه ایرانم، این دومین خطیه که دستمه.

– نگرانیش بابت سبحانه؟

– آره فکر کنم.

– حق نداره؟

– داره اما این جوری نمیشه به خدا. تقریبا هیچ جا تنهایی نمیرم. بهت بگم، اصراریم ندارم اما خونه مادرشم که می خوام برم، فکر کن، دیروز پدرجون اومد دنبالم و بعدم با امین برگشتم. من که زن بی دست و پایی نیستم. این جوریم حقیقتا نمی تونم زندگی کنم.

– یه کم بهش فرصت بده. ترسیده. تو، اون روز که با حال بد از خونه ساره برگشتی، ندیدیش. خیلی دوست داره.

– منم دوستش دارم، به اندازه تمام نداشته هام، سرخوردگیام، تنهاییام، به اندازه خود امین دوستش دارم.

***

از صبح یه کله کار کردیم. کمرم راست نمی شد. در باز شد و امین گوشی به دست اومد تو. با سر سلامی کرد. از تو جیبش یه بسته قرص در آورد و همون طور که با کسی که پای تلفن بود سر قیمت سیمان چونه می زد، یه قرص گذاشت تو پیش دستی رو به روی من که داشتم با تعجب نگاهش می کردم. یه لیوان هم آب ریخت و با سر اشاره کرد که بخور. بعد هم از اتاق رفت بیرون. همه این کارها رو در عرض چند دقیقه انجام داد و من و مهسا با فک باز داشتیم نگاهش می کردیم. قرص رو خوردم.

مهسا:

– این پسر حواسش به همه چیز هست.

www.98iA.Com

آب رو قورت دادم و لبخندی زدم.

– اصلا یادم نبود باید قرصمو بخورم. راس ساعت برام آوردش.

آب که از گلوم با قرص پایین رفت، پیش خودم اعتراف کردم که درمان تمام دردهای من، نه به این قرصهاست، نه به جلسات مشاوره، همش در اون چشمای عسلی مشتاق خلاصه میشه و امین که مثل اسمش به معنای واقعی اعتماد بود و اعتبار.

***

ساعت حدود پنج بود و من و مهسا می خواستیم بریم خونه ی ما و من منتظر بودم تا راننده بیاد که در باز شد. بردیا بود. عصبانی بود و برگه ای هم دستش بود. برگه رو، رو میز مهسا گذاشت. دوتا دستش رو زد به میز و خم شد و بی حرف، با عصبانیت زل زد به صورت مهسا. مهسا نگاهی به کاغذ انداخت و بعد به صورت بردیا.

– چیزی شده؟

– این چیه؟

باورم نمی شد این لحن، لحنِ بردیا باشه؛ انقدر محکم، طلبکار و مثل یه دوست پسر حساس و حسود.

– من چه می دونم چیه؟ در ضمن این چه لحن حرف زدن با منه؟

مهسا این رو گفت و از پشت میز بلند شد و دست به سینه ایستاد جلوی بردیا. بردیا نفسش رو بیرون داد، انگار که می خواست کمی خودش رو کنترل کنه.

– تو می خوای بری شرکت آوند؟

مهسا نگاهی به بردیای عصبانی انداخت.

– بهم پیشنهاد کار داد، منم شرکت شما رو به عنوان محل کار فعلیم معرفی کردم. الان جریان چیه؟

– چی داری میگی؟ مگه هر جا بهت پیشنهاد کار دادن باید قبول کنی؟ اصلا مگه قرار نیست بری دانشگاه برای تدریس؟

– اون از مهر شروع میشه.

– خب تمام وقت بیا این جا تو این مدت.

– شما الان به مهندس تمام وقت احتیاج ندارید. در ضمن داشته باشید، من دلم می خواد برم شرکت آوند.

بردیا با کف دست به میز زد.

– نمیری.

بیشتر از دو تا شاخ از سر من در اومد ولی از مهسا به جای شاخ، داد در اومد.

– بله؟ نشنیدم.

– خوبم شنیدی. یه کلام، نمیری. می خوای تمام وقت کار کنی، میای همین جا.

– تو حالت خوبه؟

www.98iA.Com

– نه نیست.

– معلومه که نیست چون تو کاری که بهت ربط نداره دخالت می کنی.

رنگ بردیا رو به قرمزی رفت.

– باربط و بی ربط، تو اصلا شناختی از اون شرکت داری؟

– یه شرکت سازه ای مثل همه شرکتا.

– دِ نیست دیگه. این مرتیکه دنبال کار خوب تو نیست، دنبال ....

– چی می خوای بگی؟ می خوای بگی من سوادم انقدر نیست که کسی منو به خاطر مغزم بخواد دیگه؟

بردیا به سمت مهسا رفت و بازوهاش رو تو دستش گرفت و از بین دندوناش گفت:

– داری مزخرف میگی.

مهسا بازوش رو با ضرب از دست بردیا بیرون کشید و رو به من که خشک شده بودم، گفت:

– باده راه بیفت بریم.

بردیا:

– کجا؟ گوش کن خانوم کوچولو، اون مرتیکه دنبال خانوم مهندسای خوشگله. همه شهر می دونن چی کاره اس. اون جا نمیری. همین الانم میرم و فکس می زنم که تو پشیمون شدی.

– کی همچین حقی به تو میده؟

بردیا صاف و رک و محکم ایستاد جلوی مهسا.

– خودم.

مهسا خنده ای عصبی کرد.

– تحت چه عنوانی اون وقت؟

بردیا این بار صاف تر ایستاد. دستاش رو کرد توی جیبش و تو صورت عصبانی مهسا خیره شد.

– من دوستت دارم.

تو زندگیم کم پیش اومده بود انقدر متعجب بشم، مهسا هم همین طور. یه لحظه احساس کردم نفسش هم حبس شد. بردیا هنوز شاکی داشت مهسا رو نگاه می کرد. انگار نه انگار که اظهار علاقه کرده. مهسا کم کم از شوک در اومد و پوزخندی رو لبش آشکار شد. کیفشو از رو میز برداشت و به بردیا نزدیک شد.

– تو این هفته به چند نفر گفتی دوستشون داری؟

رنگ بردیا پرید. خواست جواب بده که مهسا خونسرد به سمت من اومد و بازوم رو گرفت و تقریبا از اتاق پرتم کرد بیرون.

– بریم باده.

به حیاط که رسیدیم، بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

– تو چته؟

www.98iA.Com

مهسا مبهوت نگاهم کرد.

– تو شنیدی؟

– آره، همشو شنیدم. اون چی بود که گفتی؟ ندیدی چطور لهش کردی؟

مهسا جوابم رو نداد. همون موقع راننده رسید و من برای امین که می دونستم جلسه اس، سریع یه اس ام اس دادم که دارم میرم خونه. باورم نمی شد.

***

پونزده روزی از ماجرای شرکت گذشته بود. بردیا و مهسا تقریبا بازی جن و بسم ا... راه انداخته بودن. امین دستشو رو شونم گذاشت که داشتم موهام رو توی آینه شونه می کردم. تو آینه لبخندی بهش زدم.

– خانوم قشنگم، تو فکری.

بوسه ای به ساعدش که نزدیک صورتم بود، زدم.

– به مهسا فکر می کردم.

امین بوسه ی محکمی به موهام زد.

– بردیا خودش می تونه کار خودشو راه بندازه. یعنی باید بتونه اما چیزی که من می دونم، اینه که مهسا رو خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم دوستش داره. به روی مهسا نیاری اما دیروز تمام مدت داشت از پنجره مهسا رو که تو حیاط کار می کرد، نگاه می کرد. به من می گفت حاضرم حتی بزنه تو صورتم اما الان برم بغلش کنم.

برگشتم به سمت امین و ایستادم.

– امین، اون موقعا، یعنی قبل از ازدواجمون، توام از این حسا داشتی؟

لبخندی زد.

– من هنوزم دارم. مثلا همین دیشب که پشتتو بهم کردی و خوابیدی.

دلخوری از صداش مشخص بود. نمی دونم چم شده بود. چند وقت بود عصبی و بی حوصله شده بودم. رفتارام و حسام ثبات نداشت. بیخودی پاچه می گرفتم و رنگ و روم هم خوب نبود. طوری که شیرین جون دیشب نگران شده بود و بهم گفته بود کمی کارم رو کم کنم. دستم رو نرم رو گردنش کشیدم.

– ببخشید.

دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگش موهام رو دور انگشتش می پیچوند.

– معذرت خواهی نمی خوام، باده ی منطقی و دوست داشتنی خودمو می خوام.

– خستم امین.

www.98iA.Com

– قربونت برم عروسکم. بگو عید دوست داری کجا بریم، هر جا بگی، میریم. ماه عسلم نرفتیم. الان من عقده ای شدم برم پشت در اتاق هتلم بزنم، اتاق عروس و داماد، لطفا مزاحم نشوید.

به خنده ی شیطونش، با اعتراض، پر از شوخی جواب دادم:

– توام که فقط فکرت پی ....

دستش رو انداخت زیر زانوم و بلند کرد و به سمت تخت رفت و گذاشتِم روش و خودش هم کنارم دراز کشید.

– من همه فکر و ذکر و نفسم پی توئه، پی خانومم، پی عروسک باهوشی که می تونم تو سرمایه گذاریام ازش نظر بخوام. می تونم باهاش از فلسفه، از کار، از هر چی حرف بزنم.

غلتی زد و بوسه ای عمیق و محکم از لبام گرفت و با چشمای خمارش نگاهم کرد.

– می تونم هیجان انگیزترین تجربیات زندگیم رو باهاش داشته باشم.

***

گره ی روبدوشامبرم رو محکم تر کردم. ساعت حدود سه بود. به امین که توی تخت خوابیده بود، نگاه کردم. مثل همیشه روی شکم خوابیده بود، آروم و موهاش اومده بود تو صورتش. این صورت پرجذبش رو دوست داشتنی تر کرده بود.

رفتم کنار پنجره، خیره شدم به بیرون. همه جا تاریکِ تاریک بود و تک و توک نوری از جایی معلوم بود. هوا مناسب شده بود و تا عید هم چیزی باقی نمونده اما چرا من سرحال نبودم؟ امشب اگه با امین راه اومدم، به خاطر دلخوری ای بود که پیدا کرده بود. امکان نداشت با امین باشم و لذت نبرم اما امشب واقعا اذیت شده بودم. تمام سعیم رو کرده بودم که متوجه نشه.

بار دیگه نگاهش کردم. من این مرد رو دوست داشتم. در تمام شرایط، رفتارش با من ملایم و همراه با عشقی بی نظیر در کنار احترام بود. سرگیجه داشتم. باید فردا به مشاورم می گفتم. البته موقعی که امین حضور نداشت که چرا چند وقته ....

***

بی دلیل فریاد زدم. داشتم تو اتاق دور خودم می چرخیدم و صدای دوش حمام میومد. از دست خودم، از دست همه چیز عصبانی بودم. صبح موقع صبحانه به امین گفته بودم که برای خرید با مهسا بیرون میرم و اون طبق روال این چند مدت بهم گفته بود با راننده برم و محافظم هم باهام باشه و من انگار که بار اوله که می شنوم، داد و بیداد راه انداختم و امین متعجب نگاهم کرد و گفت: "یه کلام باده؛ عادت کن. عادت کن که من اینم. نگرانتم و هر چیزی که به تو ختم بشه، به منم مربوطه." بعد برای این که بیشتر از هم دلخور نشیم، رفت حمام.

موهاش رو خشک می کرد و تقریبا سعی می کرد نگاهم نکنه. آروم رفتم از پشت بغلش کردم. دستشو رو دستم گذاشت و برگشت به سمتم و جدی نگاهم کرد.

– امین بابت وقت صبحانه ببخشید.

نگاهم کرد. معلوم بود که دلخوره.

– باده تو چته؟ چه اتفاقی داره میفته که تو این طور شدی؟ اون از دیشب و پریشبت، اینم از امروز صبح.

– دیشب و پریشب؟

– خودتو نزن .... فکر نکن متوجه نشدم، من از چشمات همه چیزو می خونم.

خودم رو تو بغلش پنهان کردم.

– دوستت دارم امین. نمی دونم چمه.

دستشو رو کمرم کشید.

– میریم مسافرت، یه جایی که فقط خودمون دوتایی باشیم. دو روز دیگه که برای سرکشی از پروژه ی شمال باید برم شمال، برگشتم کار تعطیل میشه. میریم دوبی یا هر جای گرمی که آفتابی باشه. بدون حضور کسی و بدون استرس.

***

– عجب رنگ و روی جذابی به هم زدی. هزار ماشالا، با این اخلاق محمدیت هم نمیشه باهات حرف زد.

منظور مهسا عصبیتم بود به خاطر قطعی و وصلی برق که باعث شد کامپیوتر خاموش بشه، یه سری چیزایی که برای گزارش کار تایپ کرده بودم بپره. چشمام رو مالیدم.

– همش خستم، خوابم میاد مهسا. اعصاب ندارم.

روی صندلی جا به جا شد و کمی متفکر نگاهم کرد.

– چیزی شده؟

– چیز به خصوصی نه، فقط، نمی دونم دچار روزمرگی شدم فکر کنم. دلم می خواد برگردم به اون روزایی که از شدت کار نمی تونستم نفس بکشم.

– همین الانم همین طوری.

– نیستم مهسا. از شرکت می دویدم دفتر نارین، گاهی رو استیج، عکاسی، راه رفتن کنار دریا. دلم برای بچه ها تنگ شده.

بغضم رو آروم قورت دادم. این روزها دلم عجیب هوای گریه داشت. مهسا چونش رو خاروند و نگاه پر از سوالی کرد.

– یه چیزی می پرسم راست و بی تعارف جوابمو بده؛ از زندگی با امین راضی نیستی؟

جا خوردم. راست نشستم. یعنی حرفای من این برداشت رو داشت؟

– چرا این جوری داری فکر می کنی؟

– ببین تو شرایط حالت برات جالب نیست که گذشته رو مرور می کنی.

– نه، باور کن من امین رو دوستش دارم، یعنی عاشقشم. حتی یه لحظه بدون اونو نمی تونم تصور کنم. این روزا دلم گرفته.

مهسا از جاش بلند شد و صندلیشو رو به روم گذاشت و دستای قلاب شده رو زانوم رو تو دستاش گرفت.

www.98iA.Com

– باده، هیچ شکی ندارم به علاقت بهش. می دونم که برات می میره اما بدون رفیق، هر وقت، هر وقتی که دیدی نمی تونی یا نمی خوای، با هم برمی گردیم.

تو چشمای مهربونش نگاه کردم.

– من همه وجودم مال امینه.

– می دونم. منم دارم فقط بهت این اطمینان رو میدم که تو آزادی. من می شناسمت. تو خلی، اگه احساس کنی یه جایی مجبوری به موندن، بی دلیل هم که باشه فقط می خوای فرار کنی.

لبخندی بهش زدم و در آغوشش گرفتم.

***

روی صفحه کاغذ رو به روم تصاویر در همی می کشیدم، به در همی ذهنم. ذهن من همیشه در حال پرواز بود. پروازی برای رسیدن به اهداف بلندتر، پیشرفت کردن. احساس می کردم جایی برای پیشرفتم نیست. دکمه بالای مانتوی یقه ایستادم رو باز کردم تا بتونم بهتر نفس بکشم و شالم رو هم که از سرم افتاده بود، دوباره روی سرم کشیدم. در آروم باز شد. نیازی به بلند کردن سرم نبود، من گرمای وجودش رو حس می کردم.

– خانومم؟

سرم رو بالا کردم و تو دلم قربون صدقه ی قد و بالاش رفتم که تمام چارچوب درو پر کرده بود.

– جانم؟

جانمم زیادی شل بود. به سمتم اومد. یه هفته ای بود که تو چشماش، تو عمق نگاهش، یه دل نگرانی غریب رو می شد دید. رو صندلی رو به روم نشست.

– ناهار نمی خوری؟

– گرسنه نیستم.

دستش رو گذاشت روی دستم که بی اراده خط خطی های پر سر و صدایی روی کاغذ راه انداخته بود.

– این جمله رو دیشب سر شامم گفتی. صبحانه ام نخوردی. نگام کن ببینم.

سرم رو بالا کردم.

– باده، دارم آروم ازت می پرسم اما قسم می خورم دیگه داره صبرم تموم میشه. بار آخره؛ تو چته؟

چشمام خیس شد. داشتم اذیتش می کردم. به تمام نگرانی های این چند وقتش به خاطر کار، درد قلب پدرش، داشتم اضافه می کردم. از جام بلند شدم. به تبع من اون هم از جاش بلند شد. خودم رو تو بغلش قایم کردم. محکم بغلم کرد.

– آخه عشق من نمیگی که چته؟

– حوصلم سر رفته.

www.98iA.Com

این رو با بغضی آشکار گفتم. محکم تر بغلم کرد.

– حق داری نفس من. این چند وقت اصلا فرصت نشد تا کمی تنوع داشته باشیم. می خوای از امشب شروع کنیم؟

سرم رو از روی سینش بلند کردم و نگاهش کردم.

– قربون اون نگاه پر سوالت برم. بریم یه جایی که انتخابش با تو باشه. قدم بزنیم. هوا بخوریم. ها؟ خوبه؟

– عالیه.

– می خوای به بردیا و مهسا هم بگیم؟ شاید این پسره ی بی عرضه تونست یه کمم که شده توجه دوست تو رو جلب کنه.

– باشه. خیلیم خوبه.

خواستم از بغلش کامل در بیام که دستش رو دو طرف صورتم گذاشت.

– حالام میریم غذا می خوریم. باده ازت خواهش می کنم خواسته هات رو به زبون بیار. بگو چی می خوای. هر جا که دارم کوتاهی می کنم بگو. نمی خوام لحظه ای هم فکر کنم که داری ازم دور میشی یا این که سرد شدی. حتی فکرشم همه تمرکزم رو رفتارهامو به هم می زنه.

– من عاشقتم.

– ببین این جمله ها رو کجا میگی. این طوری نگاهم می کنی، وسط شرکتم هستیم. می دونم دیگه، قصدت فقط آزار دادن منه.

و من بعد از حدود یه هفته خندیدم.

***

من برای گردش امشب دربند رو انتخاب کردم. مهسا کنار من راه می رفت و امین دستش دور شونه هام بود و بردیا هم سر به زیر کنار امین راه می رفت. نگاهی به چرخ دستی ها و چراغ زنبوری های اطرافم کردم و نفس عمیقی کشیدم. من این جا رو واقعا دوست داشتم. سال ها مردم برای خوشی به این جا اومده بودن و انگار انرژی مثبت همشون این جا جمع شده بود که با ورود به این جا همه تن آدم، تک تک سلول ها پر از نشاط می شد.

زن کولی ای به سمتمون اومد و گیر داد به مهسا که بذاره فالش رو نگاه کنه. مهسا اول مقاومت کرد، اما لحن شوخ امین که بذار ببینیم شوهرت سبیل چخماقی میشه یا نه، باعث شد مهسا که داشت از خنده ریسه می رفت، کف دستش رو در اختیار زن کولی بذاره. هر جمله ای که می گفت، امین سه تا می ذاشت روش و ما از خنده روده بر می شدیم. مهسا که حتی نمی تونست درست بایسته و بردیا فقط محو تماشای خنده های از ته دل مهسا بود که صورت دوست داشتنیش رو زیباتر می کرد.

کف بینی که تموم شد، مهسا خواست دستش رو تو کیفش ببره که بردیا یه اسکناس درشت گذاشت کف دست زن فالگیر و گفت:

– این به خاطر این که بعد از چند وقت این شانس رو به من دادی که خنده های از ته دلشو ببینم.

زن رفت و مهسا متعجب به بردیا نگاه می کرد و من واقعا دلم برای بردیا سوخت که دست به جیب جلوتر از هممون شروع به حرکت کرد، امین هم پشت سرش.

– خیلی بدجنسی مهسا. چرا باهاش این طوری می کنی؟

www.98iA.Com

– مگه نگفت دوستم داره؟

– خب آره.

– پس پای جملش بایسته، نه این که می بینه من فاصله می گیرم، اونم بره قایم بشه. در ضمن من چطوری بهش اعتماد کنم؟

خواستم جوابش رو بدم که به رستوران رسیدیم. بعد از خوردن شام که با شوخی های مهسا و امین سپری شد و گاهی بردیا هم توش دخالت می کرد و من بعد از مدت ها احساس خوبی داشتم، به صندلی تکیه داده بودم و از بحثشون لذت می بردم. امین دستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد و دم گوشم گفت:

– سردت نیست؟

– نه. مگه میشه با تو باشم و سردم بشه؟

– اینا رو بگو، من خونه تلافیشو سرت در میارم.

– من امشب تو ماشین می خوابم.

– بیدارت می کنم.

مهسا:

– بسه هر چی پچ پچ کردید. به شماها نگفتن تو جمع در گوشی بده؟

من:

– به تو نگفتن فضولی تو حرف زن و شوهر بده؟

***

به سمت پایین راه افتادیم. دیگه کم کم داشت خلوت می شد اما شور و هیجان همون هایی که بودن و داشتن پایین میومدن، برای گرفتن حس نشاط کافی بود. امین دستم رو محکم گرفته بود تا نیفتم. من کفشام تخت بود و مشکلی نداشتم اما مهسا کفشش پاشنه داشت و با سختی پایین میومد. بردیا قدم به قدم باهاش راه میومد و حواسش بود که زمین نخوره اما مهسا نادیده می گرفتش. امین آروم و با لحنی جدی گفت:

– باده، به این دوستت بگو کم بردیا رو بچزونه.

– تو هم به رفیقت بگو اعتماد مهسا رو جلب کنه.

همون موقع صدای هینی اومد و برگشتیم به پشت سر. مهسا رو دیدم که تقریبا تو بغل بردیاست و بردیا هم که نگرانی از سر و روش می باره، داره مهسا رو نگاه می کنه.

مهسا:

– من نمی فهمم اینا چرا زمینو خیس می کنن؟

این رو گفت و بدون این که به روی مبارکش بیاره، از بغل بردیا اومد بیرون و شالش رو مرتب کرد.

www.98iA.Com

– مرسی.

خواست راه بیفته که بردیا با اخم و جدی دستش رو جلوی مهسا دراز کرد و ایستاد و خیره شد بهش. مهسا هم تو تردید بود. بردیا دستش رو تکونی داد.

– بگیر مهسا، می خوری زمین.

مهسا:

– خودم میام.

بردیا بدون توجه به حرف مهسا، دست مهسا رو محکم بین انگشتاش قفل کرد.

– حتما باید برم کف بینی یاد بگیرم تا بذاری دستتو بگیرم؟

***

چارزانو روی کناپه نشستم. مهسا لیوان بزرگی از آب پرتقال رو داد دستم.

– بفرمایید ملکه، اینم از سفارشات شوی گرامتونه.

لبخندی بهش زدم. از دیشب باز هم حالم چندان خوب نبود و امین مجبور بود بره شمال و از ترس حال خراب من، صبح خیلی زود حرکت کرد تا شب برگرده. کاری که من به شدت هم باهاش مخالف بودم اما چاره ای نبود چون با امین زیاد هم نمی شد بحث کرد. مهسا جلوی آینه تو سالن رژ لبش رو تکمیل کرد.

– تا دم شرکت باهات میام بعدش من میرم خونه خالم.

– بردیا رو دق دادی دیگه.

برگشت به سمتم.

– تو دیگه چرا اینو میگی؟ تو که سابقه ی خراب شازده رو می دونی. بهش گفتم بهم اثبات کن جز من هیچ دختری تو زندگیت نیست. ثابت کن دیگه چشمت پی هر کس و ناکسی نیست.

– خب گیریم که ثابت کرد، بعدش؟

– بعدش تازه تو شرایط یه پسر عادی قرار می گیره و من بهش فکر می کنم. من آفتاب مهتاب ندیده نیستم. منم دوست پسر داشتم. منم شیطنت داشتم اما این کجا و آن کجا.

– والا فکر کنم از همه ی این جمع عقب تر من بودم که با اون شغل و با یه ازدواج قبل از امین، پاستوریزه تر از همتون بودم.

خنده ی بلندی کرد.

– والا اون خواهر مقدس سمیرا از تو هم وضعش بدتر بوده. حالام اون آب پرتقال رو بخور که قرصاتو بدم.

***

www.98iA.Com

– ناهارتو بیارم تو اتاق؟

نگاهی به بردیا انداختم که رو به روم ایستاده بود و سعی می کرد همه چیزو طبیعی جلوه بده. رومو ازش برگردوندم و دکمه ی سبز گوشیم رو برای بار هزارم از صبح فشار دادم. با همون جمله ی عذاب آور مواجه شدم. دستم رو به لبه ی میز گرفتم و سعی کردم مایعی که از معدم به سمت گلوم میومد رو قورت بدم. بردیا یه قدم به سمتم اومد و نزدیک ترم ایستاد و دستش رو برای کمک جلو آورد. با دست اشاره کردم که نیازی نیست.

– باده ساعت حدود سه اس. بیا یه چیزی بخور. کم کم پیداش میشه. دوتایی پوستشو می کنیم که تا حالا کجا بوده.

بدون این که جوابش رو بدم، رو صندلی نشستم. خدایا این دیگه نه. این بار دیگه طاقتش رو ندارم. بسم نیست؟ خسته نشدی همیشه از من امتحان گرفتی؟ سرم رو بین دو تا دستم گرفتم تا شاید اون فکرای لعنتی از سرم برن بیرون. جرات نداشتم به شیرین جون زنگ بزنم.

بردیا:

– صبح حدود ساعت نه با من تماس گرفت. گفت تو شهرکه و همه چیزم مرتبه، فقط درست آنتن نمی داد. گفت می ترسم باده خواب باشه، نمی خوام بیدارش کنم.

از صبح که نتونسته بودم با امین در تماس باشم، بردیا این ماجرا رو که در حقیقت بودنش هم شک داشتم، بیست باری تعریف کرده بود، عین یه صدای ضبط شده، تکرار و تکرار. اولش اصلا برام عجیب نبود. شهرکی که داشتن می ساختن، اصلا خوب آنتن نمی داد و به همین خاطر معمولا امین وقتی برای استراحت یا ناهار جایی می رفت، با من تماس می گرفت اما این بار اصلا ازش خبری نبود و من به مرز جنون نزدیک بودم. بلند شدم تا بایستم که احساس کردم نفس کشیدن هم برام سخت شده. این بار بردیا زیر بغلم رو گرفت.

– کجا می خوای بری؟

با دست اشاره کردم به پنجره. تا نزدیک پنجره همراهیم کرد و پنجره رو باز کرد. نگاهی بهم انداخت. من تو عالم دیگه ای سیر می کردم. تو افکارم همش امین بود که روش یه ملافه ی سفید انداخته بودن و من داشتم رسما خل می شدم.

– بردیا، سالمه، مگه نه؟

– البته که چیزیش نیست اما قول نمیدم تو رو این شکلی ببینه، بازم حالش خوب باشه. من رو تو حساب می کردم که دختر مقاومی هستی.

از حرفش خوشم نیومد. انگار داشت منو برای چیزی آماده می کرد. بی اختیار بازوش رو چنگ زدم.

– چه مقاومتی؟ چی داری میگی نکنه چیزیش شده؟ تو رو خدا راستشو بگو. بدبخت شدم، نه؟ من بدون امین می میرم. همه هستیم اونه.

و بعد زانوهام خم شد. دوتا بازوهام رو گرفت که نیفتم. تو چشماش نگرانی موج می زد.

– چی داری میگی؟ به جان خودم، به جان عزیزترین کسم اگه خبری باشه. چه خبرته؟ چرا این جوری می کنی؟ باده؟

فریاد آخرش همزمان شد با تاریکی مطلق و سبکی ای که من توش فرو رفتم.

***

کنارم صدای گریه می شنیدم، صدای همهمه های نامفهوم. قطره اشکی از کنار پلکم روی گونم افتاد و گونم رو خیس کرد. می دونستم خوش بختی من خیلی دووم نداره. خدایا، می خواستم فریاد بزنم. می خواستم فرار کنم. کجا می رفتم؟ هر چقدر که تلاش می کردم تا بلند شم، نمی تونستم. انگار وزنه ی سنگینی ازم آویزون بود. دلم می خواست اون نفس های اطرافم، اون همهمه های نامفهوم رو از اطرافم دور کنم تا بتونم نفس بکشم. تکونی خوردم اما این تکون انگار تو عالم خیال خودم بود. بعد از چند دقیقه صداها تقریبا قطع شد.

چشمام رو با آخرین زوری که داشتم باز کردم. تو اتاق غریبه بودم، البته حدس این که بیمارستانه اصلا سخت نبود. باز هم قطره ای دیگه اشک. اطرافم خلوت بود و یعنی کسی نبود. لای در باز بود و نور راهرو مثل یه تیغ تیز تاریکی مطلق اتاق رو می شکافت. مثل همون تیغی که الان انگار روی شاهرگ من بود. باز هم قطره ای دیگه اشک. دوباره چشمام رو بستم. زیاد توان نداشتم تا چشمام رو باز نگه دارم.

بیرون صدای بحث میومد و صدایی شبیه به صدای پدرجون و بعد باز شدن در. نمی خواستم با هیچ کدومشون حرف بزنم، فقط می خواستم تنها باشم تا بتونم با خودم کنار بیام. صدای قدم هایی که بهم نزدیک شدن و بعد گرمای آشنایی که با یه حضور، با یه عطر بهم نزدیک شد. دست گرمی که سرم رو نوازش کرد. صدای بمی که با نگرانی فقط یه کلمه گفت:

– باده.

می ترسیدم چشمام رو باز کنم و بفهمم که واقعی نیست، که دروغه، که برنگشته. و بعد بوسه ای داغ بر روی پیشونیم.

– نفس من نمی خوای چشماتو باز کنی؟ من غلط کردم. به خدا اصلا فکرشم نمی کردم این جوری بشه. چشماتو باز کن.

اشک بی مهابا از چشمام می ریخت روی گونم. سرم رو چرخوندم سمت دیگه. در کنار سبکی حضورش، در ناباوری این که کنارمه، هست، یه دلخوری بی حد بود، از همه ی اون ساعت های بی خبری محض.

– نمی خوای نگام کنی؟ داغونم به خدا. فقط نگام کن. ببینم که هستی. اصلا هر چی تو بگی.

دلم ضعف می رفت براش. سرم رو به سمتش چرخوندم و چشمام رو باز کردم. تو تاریک روشنی، مرد خسته و نگران خودم رو دیدم که چشماش خیره شده بود به سیاهی چشمام. خسته بود. نگران بود. دلخور بود. شاکی بودم. نگران بودم. بدحال بودم. اما مهم این بود که بود، که بودم، که عاشق بود، که شیفته بودم. چشمای بازم رو که دید، با آرامشی که نشانش بیرون دادن نفس حبس شدش بود، خم شد و بوسه ای طولانی و مطمئن به پیشونیم زد.

– دیوونم کردی دختر. خون تو رگام یخ زد وقتی بردیا گفت آوردت بیمارستان.

تمام انرژیم رو جمع کردم.

– از صبح نمی تونستم نفس بکشم امین. از همون لحظه ای که به جای صدای عشقم، صدای اون نوار ضبط شده جواب تمام بی تابیامو داد.

– من فدای بی تابیات. همش تقصیر منه. گوشیم افتاد تو آب، بعد خواستم برم جایی زنگ بزنم چون اون جا آنتن نمی داد، ماشین خراب شد و من موندم. تا کمک بیاد .... حق داری. می دونستم نگران میشی اما به خدا اصلا فکرشم نمی کردم این طور بشه. من فقط می خواستم کارا تند تند تموم شه که شب خانوم گلمو نفس بکشم.

دستم رو آروم آوردم بالا و گذاشتم رو گونش. می خواستم حضورش رو لمس کنم. کف دستم رو بوسید.

– امین دیگه هیچ وقت این کارو نکن.

صورتم رو بوسه بارون کرد.

– توام دیگه هیچ وقت این طوری ازم استقبال نکن زندگی من.

– بریم خونه؟

– منتظر جواب آزمایشاتیم.

– مگه چند نفریم؟

– پدرم هست که تا دید من اومدم، رفت. به مامانم و دوقلوها نگفته. اونا لواسونن. بردیا و مهسا الان تو راهرو هستن.

– اون مهسای خل بود بالا سرم گریه می کرد؟

– آره فکر کنم، چون الانم داشت فین فین می کرد.

لبخند کجی زدم.

– داشته به حال من گریه می کرده.

دستی پر از نوازش به سرم کشید و موهام رو بویید.

– داشتم سکته می کردم. بردیا از بس هول کرده بود، درست نگفت که چی شده. رسیدم تهران، رفتم یه سر شرکت. حدود شیش بود. زنگ زدم به تو، دیدم جواب نمیدی. زنگ زدم به اون خل، گوشی رو برداشته میگه امین کجایی؟ میگم شرکت، باده کجاس؟ میگه بیمارستانه، امین خودتو برسون.

– حقته.

– معلومه که حقمه.

– دارم برات. تنبیهت محفوظه.

دستام رو بوسید.

– هر تنبیهی باشه لعنت به من اگه بگم چرا، اما این تنبیه محروم کردن من از نگاه خوشگلت و صدات نباشه.

همون موقع بردیا تو چارچوب در ظاهر شد.

– امین، بسه. فیلم هندی راه انداختی؟ دکتر باده منتظرته.

امین از جاش بلند شد و رفت و پشت سرش مهسا با فین فین اومد تو.

***

دستام که تو دستاش قفل شد، زیر اون نگاه خیس، حرفی نداشتم بزنم. هر چی داشتم از ذهنم پرید. تو تاریک و روشن سفید رنگ این اتاق، تو بیمارستان، رو تختی که بوی داروی ضد عفونی می داد، من اما فقط عطر حضور مرد رو به روم رو احساس می کردم. مردی که نگاهش رو همیشه عاشق دیده بودم اما اعتراف می کنم هیچ وقت انقدر زیبا نگاهم نکرده بود. تا این حد پر از شوق، پر از شور خواستن، پر از حتی نیاز. این عسلی های خیس که حالا ملتمسانه برای یه کلمه حرف من نگاهم می کردن. من اما حقیقتا حرفی برای زدن نداشتم. از چه کلماتی استفاده می کردم تا لایق تموم این احساس خالصانه و آبی رنگی باشه که من دچارش بودم؟ با انگشت شستش پشت دستم رو

www.98iA.Com

نوازش کرد. شاید برای این که از بهتی که تا این حد غرقم کرده بود، خارج بشم. صداش می لرزید اما این لرزش به میزان لرزش بی امان دل من نبود.

– باده.

– ....

بی جواب به خواهش صداش برای حرف زدن، خودم رو در آغوشش رها کردم. محکم بغلم کرد. نفس هاش به موهام می خورد. من این نفس های عاشق رو بارها حس کرده بودم، همین آغوش، همین نفس ها، همین مرد در اوج لذت به من زیباترین هدیه ی دنیا رو داده بود.

– دوستت دارم خانومم.

دست هام رو دور کمرش بیشتر پیچیدم. من اما همه ذهنم، همه فکرم پیش بزرگ ترین معجزه ی زندگی بود. چیزی که همیشه می خواستم، حتی حسرتش رو داشتم اما حالا واقعی بود. چیزی تو وجود من داشت رشد می کرد، باارزش ترین داشته ی دنیا. از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم.

– نمی خوای چیزی بگی مامان خانوم؟

دلم مثل یه پروانه پر کشید برای این کلمه. این کلمه برای من هر چقدر که یادآور خستگی بود و بی مفهوم اما در کنار امین، امینی که تا یک ماه پیش فقط امین بود، شوهر بود، عشق بود، اما حالا پدر بود، مادر بودن رو می دونستم که تا عمقش، تا آخرش، به زیباترین صورت ممکن تجربه خواهم کرد. قطره اشکی که گونمو خیس کرده بود رو پاک کردم.

– مرسی امین. مرسی که اجازه دادی زیباترین حس های دنیا رو تجربه کنم. حس زیبا بودن، حس حمایت شدن، حس خواسته شدن، حس همسر بودن ....

بغضم رو قورت دادم.

– حس مادر شدن.

عاشقانه نگاهم کرد و دستشو رو شکمم گذاشت.

– من دنیا دنیا ازت تشکر کنم کمه. این جا، بچه ی منه. باورم نمیشه باده. این یه معجزه اس. بچه ی من.

دستمو روی دستش گذاشتم.

– بچه ی ما آقای پدر.

***

– باده من دیشب از اینترنت نگاه کردم، الان تقریبا اندازه لوبیاس.

چشمای غرق خوشی دوقلوها که کنارم روی تخت دراز کشیده بودن، من رو که این چند روز، روزهای سختی رو گذرونده بودم، پر از حس خوشی کرد، سرگیجه های مدوام و خستگی مفرط. دکتر تا دو ماه برام راه رفتن و فعالیت زیاد رو ممنوع کرده بود و این بهانه ای شده بود به دست امین که مثل کسی که استراحت مطلقه باهام برخورد کنه. حالت تهوع نداشتم اما کم اشتها بودم و نمی تونستم چیزی بخورم.

www.98iA.Com

حوصلم به شدت سر رفته بود. شرکت نمی تونستم برم و مسئولیت هام بیشترش به دوش مهسا افتاده بود. تنها کسی که از این وضعیت راضی بود، فکر کنم بردیا بود.

شیرین جون خانومی رو که سال ها بود تو خونشون کار می کرد و با تجربه بود، فرستاده بود تا تمام روز رو کنارم باشه و بهترین هدیه ی این استراحت اجباری، حضور پر از لبخند و نشاط بخش دوقلوها بود که برام کتاب می خوندن، ساز می زدن و تا مرز انفجار من رو می خندوندن.

آتنا:

– والا می ترسم باده. می ترسم این نی نی که عمش فداش بشه، نخود مغزی بشه عین این تینا.

تینا جوابش رو نداد.

آتنا:

– با تو بودما تینا، شنیدی؟

– شنیدم ولی اصلا برام مهم نیستی.

لحن بامزش باعث شد نتونم خندم رو نگه دارم.

– باشه باده خانوم. عروس بازی در بیار. حالا بعدا جوابتو میدم.

یه ابروم رو بالا انداختم و صدام رو نازک کردم.

– بذار شوورم بیاد، بهش میگم منو تهدید کردی.

دستاش رو به نشانه ی تسلیم برد بالا.

– نه جان من. ما رو با اون آقا داداش بی منطقمون در ننداز. موضوع وقتی تویی، تو کلش هیچی نمیره.

تینا نگاهی به گوشیش انداخت و اس ام اسی رو خوند و به سمت من برگشت.

– بیچاره شدی باده.

– چی شده؟

– مامانم داره میاد این جا. غذا هم پخته داره میاره. می شناسیش که، الان یک چیز چرند و بدمزه ای تحویلت میده. آخه ساده، چرا الان حامله شدی که دم عیده، مامانم سرش خلوته، دانشگاه نداره؟ یه کم تنظیم می کردید خب.

خنده ی بلندی کردم.

– نگو این جوری، دلت میاد؟

شیرین جون همه ی زندگیش رو تعطیل کرده بود و دربست همه وقتش رو به من اختصاص داده بود. بگذریم که پدرجون از ذوقش نمی تونست صبر کنه و از حالا شمارش معکوس رو شروع کرده بود. مهسا هر روز عصر بهم سر می زد تا هم حالم رو بپرسه، هم پروسه ی پروژه رو باهام چک بکنه. البته کار دوم یواشکی بود. امین هر نوع بحث خارج از خونه رو ممنوع اعلام کرده بود.

تینا:

– والا من دلم میاد چون دلم برای تو می سوزه که سوپ قلم باید بخوری.

www.98iA.Com

نگاه از سر عجزم، خنده ی اون دو تا رو به هوا برد.

***

– تو تورمونه بردیا. آدم طمع کاریه.

این رو گفت و خندش رو به زور کنترل کرد. رو مبل توی سالن نشسته بود و نجواگونه داشت صحبت می کرد. صدای کل کل دوقلوها از آشپزخونه میومد که داشتن سر به سر شیرین جون و افسانه خانوم می ذاشتن. امین که هنوز لباس های صبحش تنش بود، پشت به من روی مبل نشسته بود و من پشت سرش بودم. داشت راجع به کی صحبت می کرد؟ چه خبر بود؟ کنجکاوی امانم نمی داد. همین طور زیر لب چیزی رو گفت به بردیا و بلند خندید و من هنوز غرق تعجب، از پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. افسانه خانوم داشت روی سالاد رو تزیین می کرد و تینا و آتنا هم ظرف بزرگی پر از پفک جلوشون بود و داشتن می خوردن. نگاهی بهشون انداختم. عین بچه ها بودن.

شیرین جون متوجه ورودم شد.

– عسلم چرا بلند شدی؟

تینا با دهن پر برگشت به سمتم.

– بیا بزن روشن شی.

شیرین جون:

– پاشید جمع کنید بساطتونو. این بچه اینا براش ممنوعه، هوس می کنه.

آتنا جلدی بلند شد و ظرف رو با یه حرکت بامزه گذاشت توی کابینت و دستای پفکیش رو هم پشتش قایم کرد.

– بیا، نه خانی اومده و نه خانی رفته.

خنده ی بلندی کردم و به سمت یخچال رفتم.

افسانه خانوم:

– چیزی لازم داری خانوم؟ بفرمایید بشینید، من میارم.

– خسته شدم از نشستن. می خوام یه کم دسر درست کنم.

شیرین جون:

– چرا خودتو اذیت می کنی مادر جان.

– اذیت نیست.

افسانه خانوم:

– آخه امین خان گفتن شما از جاتون تکون نخورید.

درحالی که پودینگ رو از کابینت در میاوردم، گفتم:

– امین شلوغش می کنه. من استراحت مطلق نیستم فقط نباید کارای سنگین بکنم که ....

www.98iA.Com

تینا:

– که نمی کنی و خودتو انداختی سر ما و مادر بیچارمون. الانم می خوای اون پودر رو بریزی تو شیر مثلا بگی کار کردی.

شیرین جون:

– تینا؟!

– خوب می کنم. مگه خواهرشوهر نیستیم؟ مگه عمه نیستیم؟

همون موقع آتنا اومد سمتم و بسته رو از دستم کشید.

– بده خودمون انجام می دیم. والا، می خوای به امین نشون بدی که از صبح برای ما کار کردی؟ والا کم مونده ما ببریمت دستشویی.

خندم گرفته بود. رفتم سمتش تا بسته رو از دستش بگیرم که دوید به سمت بیرون آشپزخونه. رفتم به سمتش که یک لحظه زیر پام خالی شد. دمپایی هام لیز بود و کف آشپزخونه خیس. چشمام سیاهی رفت. یاخدای شیرین جون رو شنیدم و جیغ افسانه خانوم و بعد یه فریاد پر از خشم "مواظب باش"، که یکی زیر بغلم رو محکم گرفت و نذاشت تا بیفتم. بین زمین و آسمون تو دستاش معلق بودم. چند لحظه که برای من به اندازه ی ساعت گذشت، همه جا سکوت شد و من تو بهت اتفاقی که داشت میفتاد.

برگشتم. تینا بود که با صورت به رنگ زرد نگهم داشته بود تا نیفتم و آتنا دستش رو سرش ایستاده بود و نگام می کرد اما جرات نداشتم به سمتی نگاه کنم که اون فریاد ازش اومده بود. تو کسری از ثانیه امین خودش رو بهم رسوند و با خشونت از آغوش تینا بیرونم کشید.

– حواست کجاست؟ داشتی چه بلایی سرمون میاوردی؟

فریاد پر از خشمش نفس رو تو سینه ی هممون حبس کرد. من خودم هم حال مساعدی نداشتم. پاهام می لرزید. بازوهام رو گرفت.

– با توام باده. چرا آخه انقدر لج می کنی با من؟ اصلا تو این جا چی کار می کنی؟ ها؟

شیرین جون به سمتمون اومد و بازوم رو از تو دستای امین در آورد.

– ولش کن مادر، چیزی که نشده الحمدا...، نمی بینی رنگ و روشو؟ افسانه خانوم بدو یه شربت شیرین درست کن، عروسم از حال داره میره.

امین دستی به موهاش کشید. نگاهی به صورت بهت زده ام کرد که می دونستم رنگ به رخسار نداره. به سمتم اومد و بغلم کرد. خجالت کشیدم؛ هم از این که تو جمع بغلم کرده بود و هم بابت دادی که چند لحظه پیش زد. روی دستش بلندم کرد.

– نکن امین. ولم کن.

– مامان می برمش رو تختش. شربتشو بیارید تو اتاق.

از کنار آتنا که داشت زمین رو نگاه می کرد، رد شدیم.

***

شربت رو به زور کرد تو حلقم. لبه ی تخت نشسته بود و اخماش تو هم بود. حالم از شیرینی بیش از حد شربت به هم می خورد.

– دیگه نمی خورم.

گذاشت رو پاتختی.

– حق نداشتی اون طور سرم داد بزنی.

– لابد تو حق داشتی خودت و بچمون رو تو خطر بندازی؟

– اتفاق بود.

– من که الان میرم گوش اون دوقلوها رو میخ می کنم. من می دونم و اون افسانه خانوم که چرا کف آشپزخونه خیس بود.

– شلوغش نکن امین. خدا رو شکر من و تو اجاق کور هم نبودیم و همون ماه اول بچه دار شدیم. این قشقرق چیه راه انداختی؟

نگاه پر از اخمی بهم کرد.

– حواست نیست باده. حواست نیست که شرایطت ویژه اس.

بغض کردم. دست خودم نبود. همش دلم می خواست گریه کنم.

– تو چرا هی سر من داد می زنی؟

این رو گفتم و گونه هام خیس شد. اگه بگم چشماش اندازه ی در قابلمه شد، اغراق نکردم.

– داری گریه می کنی؟ ای بابا من که چیزی نگفتم.

– این همه داد زده، بعد میگه چیزی نگفتم. توام با این بچت.

از جمله ی آخرم لبخندی رو لبش اومد که به زور نگهش داشت. اومد سمتم و شونه هام رو فشار داد تا دراز بکشم و خودش هم روی پهلوش دراز کشید سمتم.

– قربون لوس شدنت برم. یه لحظه قلبم اومد تو دهنم که یه چیزیتون بشه. اگه سرت می خورد کف آشپزخونه چی؟ می دونم تو این مدت می خوای دقم بدی.

***

یه کم حالم بهتر شده بود، امین هم همین طور. موهام رو آروم نوازش می کرد. یهو یاد چیزی افتادم و سریع برگشتم سمتش. از حرکت سریعم لبخندی زد.

– چی شد؟

– امین؟

– جونم؟

– داشتی به بردیا کی رو می گفتی که تو تورتون افتاده؟

به وضوح دست و پاش رو گم کرد. امین نمی تونست دروغ بگه. یه کم نگاهم کرد.

– آی آی فضول خانوم.

– فضول نیستم، مکالمتونو شنیدم.

www.98iA.Com

کشیدتم سمت خودش و سرش رو بین موهام برد.

– شامپوتو عوض کردی؟

– اول این که نه. ثانیا چیزی پرسیدما.

– نه، نه، عوض کردی. بوش مست کننده تر شده.

سرم رو عقب کشیدم.

– امین؟

خندید.

– جان دل امین؟

بعد از جاش بلند شد و به قیافه ی طلبکارم نگاه کرد.

– اخم نکن، بچمون اخمو میشه. من برم سراغ اون دو تا وروجک.

و من بهت زده نظاره گر رفتنش از اتاق بودم، بدون این که جوابم رو بده.

***

– چقدر این پیرهن بهت میاد.

بار دیگه خودم رو تو آینه ی رو به روم نگاه کردم. سه روز از عید گذشته بود و مهسا به قول خودش برای عید دیدنی به خونمون اومده بود. منظورش به پیراهن فوق العاده خوش دوخت کرم رنگی بود که هدیه ی امین بود.

– خوشگله اما تا یه ماه دیگه تنم نمیره.

لباس خیلی تنگ بود، تا سر زانو.

– خب باشه، بهتر. وای باده میریم تو نخ لباسای بارداری. انقده دوست دارم.

ته دل خودم هم قنج می رفت برای اون پیراهن های گشاد و پرچین. تلفن زنگ زد. هر دو پریدیم روش و گذاشتیم روی آیفون. منتظر تماس سمیرا بودیم. صداش که تو اتاق پیچید، هر دومون بغض کردیم. سمیرا هم بغض داشت.

– باده بهتری؟ مشکلت رفع شده؟

– هنوز دارم استراحت می کنم.

– صدات یه جوریه.

– خسته شدم .

صداش متعجب شد.

– از چی؟ تو که عاشق بچه و بارداری بودی.

www.98iA.Com

– هنوزم هستم اما بریدم سمیرا. می دونی چند وقته با خیال راحت یه بیرون تکی نرفتم؟ دارم می برم. من عادت ندارم تو خونه بشینم و کار خونه انجام بدم.

– برا آقاتون شام بپزی؟

– مسخرم نکن. آخه اون کارم نمی کنم.

مهسا:

– بیخود قشقرق راه انداخته. بعد عید که بره سونو، مشکلی نباشه، این استراحتم لغو میشه.

من:

– سمیرا من باید کار کنم، تولید کنم، تو جمع باشم.

سمیرا:

– داری معجزه آساترین تولید دنیا رو انجام میدی.

***

امین داشت با کاغذهاش ور می رفت. از بین در که باز بود، نگاهش کردم که سخت مشغول بود. لبخندی به لبم اومد. من داشتم زیباترین هدیه ی دنیا رو به خودم و مردی می دادم که با وجود ثروتی که داشت، می تونست تو خونه بشینه و استراحت کنه، اما مثل هر مرد دیگه ای داشت سر و کله می زد با کارایی که به عُهدش بود، حتی روز سوم عید.

– بیا تو. کم دلبری کن از من.

با لبخند رفتم تو اتاق کارش. از پشت میز دست هاش رو از هم باز کرد تا بغلم کنه. روی زانوش نشستم و سرمو روی شونش گذاشتم.

– خانوم خوشگلم، مهسا کجاس؟

– تو آشپزخونه اس. داره تو کار افسانه خانوم فضولی می کنه.

– بردیا هم تو راهه. برای ناهار میاد این جا.

دستی به صورتش کشیدم.

– خسته شدی امین. ول کن این کارو.

– می خوام با دوستت تنها باشی، بتونی تا توان داری با خیال راحت پشت سرم حرف بزنی.

با تعجب نگاهش کردم.

– از کجا فهمیدی بلا؟ نکنه پشت در گوش ایستاده بودی؟

با خنده و شیطنت موهام رو کشید.

– سرتق، انکارم نمی کنه.

منم خندیدم و رو پاش جا به جا شدم. کمرم رو گرفت.

www.98iA.Com

– بودید حالا.

– نه دیگه، فقط اومده بودیم ببینیمت و بریم.

نگاهش آروم شد. حتی اشاره ی کوچکی به فرزندمون، نگاهش رو پر از آرامش می کرد. بوسه ای به گونم زد.

– دارم بال بال می زنم برای روزی که تو با نی نیمون بیای دم شرکت دنبالم. از در شرکت بیام بیرون و ببینمتون کنار هم.

یه لحظه دلخور شدم. این جمله معنی دیگه ای داشت. از روی پاش بلند شدم و نگاهی جدی بهش انداختم. دستش هنوز تو حالت قبلی مونده بود و نگاهش پر از تعجب شد.

– کجا رفتی؟

– منظورت چیه بیایم دم شرکت دنبالت؟ یعنی دیگه قرار نیست من بیام سر کار؟

با فک باز نگاهم کرد.

– چرا مثل کارمندی که می خوان اخراجش کنن شدی تو؟

– خب منظور دیگه ای داشتی؟

دلخور نگاهم کرد.

– تو مگه کارمندی باده؟ اون موقع که زنم نبودی، مادر بچم نبودی، بدم میومد به خودت می گفتی کارمند موقتی شرکت، چه برسه الان.

چهره ی دلخورش که چندین برابر جذاب ترش می کرد، کمی دلم رو نرم کرد اما خودم رو از تک و تا نینداختم.

– تو همین الان اشارت به این موضوع نبود که نباید ....

– نه نبود. لعنتی، نبود. من نمی دونم چرا تو دیدت نسبت به من انقدر منفیه؟ من فقط از یه آرزو، یه حسرتم حرف زدم. دلخورم ازت باده. من هر چی میگم، هر کاری می کنم، فکر می کنی می خوام ....

رو صندلی رو به روش نشستم.

– امین من کار نکنم قاطی می کنم. من عادت ندارم تو خونه باشم. من این جوری بلد نیستم زندگی کنم. من باید زندگیم رو تامین ....

جملم هنوز تموم نشده بود که انگار آتیشش زدم. دادش رفت هوا و با خشونت از صندلی بلند شد.

– زندگیتو تامین کنی دیگه، آره؟

صداش رو آورد پایین اما دلم بیشتر لرزید. خم شد توی صورتم. خشونت کلامش بیشتر شد.

– آره دیگه؟!

– من منظوری ....

– لابد می خوای بگی نداشتی. جالبه. همه ی زندگی من مال توئه. همه ی تلاشم برای اینه که تو احساس امنیت کنی. همه فکرم و ذهنم پیشه توئه. اون وقت خانوم حرف از تامین زندگیش می زنه.

– امین، من این همه سال درس نخوندم که بشینم خونه.

– مگه من گفتم بشین خونه؟ من به تو، به کارات افتخار می کنم. تو مهندس توانایی هستی که هر شرکتی تو هوا می زنت. من منظور خاصی از جملم نداشتم.

www.98iA.Com

عصبانی شده بود. چطور بود که کارمون، یه حرکت ساده ای که برای برطرف کردن خستگیش می خواستم انجام بدم، به این جا ختم شد؟

رفتم سمتش. دستمو روی قفسه سینش گذاشتم. نگاهم نمی کرد.

– عزیزترینم؟

– باده، به خدا تلخ حرف می زنی گاهی. منم آدمم، هزار تا مسئله دورم هست. همه تلاشم اینه که ....

– ببخشید. من هیچ وقت نخواستم به مشکلاتت اضافه کنم. من عاشقتم امین.

دستش رو روی دستم گذاشت.

– چی کار کنم؟ چی کار کنم که این طور دوست دارم؟

روی پام بلند شدم و بوسیدمش. دستش رو پشت کمرم گذاشت و جدی نگاهم کرد.

– شما از هر وقتی که توانایی بدنیت بهت اجازه داد، بیا شرکت. تو رو جفت چشمام جا داری، اما بحث تامین زندگی .... می دونی چقدر بهم برخورد اون جملت؟

حق داشت. جوابی نداشتم که بهش بدم.

– من تا وقتی زندم، هر طوری که شده، شما رو تامینتون می کنم. تو همون سطح استانداردی که داری توش زندگی می کنی. منتی هم نیست، وظیفمه، زنمی، اما اگه یه روز نبودم ....

– زبونتو گاز بگیر.

– نقل این چیزا نیست. اگرم که نبودم، هر چی دارم مال توئه و خیلی خوب هم می دونم که تواناییش رو داری که خیلی بهتر از من مدیریت کنی.

دوست نداشتم از این حرفا بزنیم. بغلش کردم و سرمو روی قلبش گذاشتم.

– امین، من همه زندگیم وصله به این ریتم، به این نفس، تو نباشی، منم نیستم.

محکم تر بغلم کرد و روی سرم رو بوسید.

***

بین خواب و بیداری تو نوسان بودم. این روزها بیشتر از هر وقتی دلم برای مادرم تنگ بود. شکمم کمی برآمده شده بود. اواخر اردیبهشت ماه بود و من این دو ماه رو حقیقتا سخت گذرونده بودم. برای حمام رفتن هم احتیاج به کمک داشتم. تا همین دو هفته پیش نشسته حمام می کردم و این بار که دکتر رفته بودم، بهم گفت که نه تنها وزن اضافه نکردم، بلکه سه کیلو هم کم کردم. خدا رو شکر کردم که امین همراهم نبود. این رو می شنید، گیرهاش بیشتر هم می شد. این چند وقت تمام کار و زندگی تعطیل بود و همه حواسش تو خونه بود. شرکت تقریبا نمی رفت و همه ی وقت داخل خونشم مشغول کارهای من بود.

دلم می خواست از جام بلند شم. از بس سعی کرده بودم تا تکون نخورم، بدنم خشک شده بود. دست امین دورم حلقه بود. آروم سعی کردم تا از تخت پایین بیام تا کمترین تکون ها رو بخوره. آروم به سمت سالن رفتم. رفتم کنار پنجره ایستادم و به سیاهی شب زل زدم.

www.98iA.Com

دستم رو به شکمم کشیدم و لبخند زدم. یه کوچولو جلو اومده بود. "من همه سعیمو می کنم تا تو سالم به دنیا بیای کوچولوی من." من با بچم حرف می زدم، مهسا می خندید اما مطمئن بودم که من رو حس می کنه، با تمام خستگی ها و شادی ها و دل شکستگی های این چند وقتم، این چند سالم. با پا گذاشتن به زندگی امین، زندگیم امن شده بود، شاد شده بود و زیبا اما زخم هایی بود هنوز سر باز. هنوز هم تو کوچه پس کوچه های ذهنم که قدم می زدم، خیلی از دردهای بی انتها وجود داشت. دردهایی که هم درمان داشت و هم بی درمان بود.

چشمم رو فشار دادم، مبادا که بباره. مامان، نیستی.

مهسا می گفت که نبودن مادرم انتخاب خودمه. که من اگر دل تنگم، از چی می ترسم؟ برم مادرم رو ببینم، اما من دلخور بودم. یه قهر بود از اون هایی که هم قهری، هم نیستی. حرف نمی زنی تا بیان منتت رو بکشن، اما خیلی خوب می دونستم منت کشی تو راه نیست مطمئنا.

تلویزیون رو روشن کردم. برنامه آشپزی بود و من زل زده بودم به صفحه ی تلویزیون و با آب دهان راه افتاده داشتم توت فرنگی های قرمز درشتی رو نگاه می کردم که مردک فرانسوی برای تزیین دسرش، ازش استفاده می کرد. واقعا دلم ضعف می رفت برای اون توت فرنگی هایی که می دونستم الان چه طعم دوست داشتنی ای دارن. اما خب چاره ای هم نبود، ما تو خونه نداشتیم. داشتم با حسرت نگاه می کردم که صدای امین باعث شد از جام بپرم. کنار آشپزخونه ایستاده بود. چشماش قرمز بود از خواب و خسته داشت نگاهم کرد.

– خانومم این جا چی کار می کنی؟

– خوابم نمی برد، اومدم این جا تا تو رو اذیت نکنم.

اومد سمتم و کنارم رو کاناپه نشست.

– چی نگاه می کنی؟

– توت فرنگیا.

انقدر با حسرت گفتم که چشماش چهار تا شد. به تلویزیون نگاه کرد و نگاهش مهربون شد.

– قربونت برم، زل زدی به این که چی بشه؟

– خیلی خوشمزه اس، مگه نه؟

نگاهم کرد، پر از عشق و لبخند پر از آرامشی زد. موهام رو که رو صورتم بود، کنار زد.

– من فدای اون هوس کردنت بشم، میرم برات بخرم.

و بلند شد.

– اِ، امین بشین، الان که جایی باز نیست. بمونه تا فردا.

همون طور که با همون لباس، سوییچش رو از روی کنسول برمی داشت، گفت:

– تو تا صبح طاقت نمیاری، با این چشمات که داره برق می زنه.

***

www.98iA.Com

روی صندلی جا به جا شدم و با لذت یه توت فرنگی درشت رو تو دهنم گذاشتم. اون دونه های زبرش که زیر دندونم رفت، انگار همه دنیا رو بهم هدیه دادن. چشمام رو بستم. یادمه یه بار با همین ژست، یه شکلات رو تبلیغ کرده بودم. چقدر هم کار موفقی بود.

چشمام رو باز کردم و به امین که دستش رو زیر چونش زده بود و به میز تکیه کرده بود، نگاه کردم. دیدم که با اشتیاق و مهر بی نظیری نگاهم می کرد. کمی از خودم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

– تو نمی خوری؟

کل ظرف رو گذاشته بودم جلوی خودم و تازه بعد از خوردن بیشترش یادم افتاده بود امین هم این جاست.

– نه.

– چرا؟ خیلی خوشمزه اس. ببین چه خوشگلن.

دستش رو از زیر چونش برداشت و گذاشت روی دستم که دور ظرف بود.

– تو اگه بدونی تماشا کردنت چه لذتی داره، اگه بدونی چقدر خوشگلی، به نظرت دیگه هیچ چیز زیبا نمیاد.

تو دلم یه سنجاقک کوچولو پر زد. دستش روی دستم لرزید.

– من دارم خوشمزه ترین منظره ی دنیا رو نگاه می کنم؛ زنم رو به رومه، چشماش بعد از مدت ها می خنده. من مرد خوشبختیم باده. زن و بچم رو به روم نشستن.

سکوت کردم. در مقابل این جمله های بی نظیر، چیزی برای گفتن نداشتم انگار. دستم رو کمی فشرد.

– به چی فکر می کنی؟

– به این که کدوممون خوشبخت تریم؟

– خب به چه نتیجه ای رسیدی؟

– من خوشبخت ترم امین، چون تو رو دارم.

از جاش بلند شد و اومد بالای سرم ایستاد. خم شد و سرش رو از بین موهام به گوشم نزدیک کرد.

– اشتباه نکن. تو یه ملکه ی زیبای حامله نداری که هر ژستش طنازی باشه برای آب کردن دل من. پس من خوشبخت ترم که شانس تماشا کردنش رو دارم، هر شب وقتی خوابه.

دستم خم شدم و ساعدش که دور گردنم بود رو بوسیدم.

– تو هم این آغوش رو نداری، امن ترین جای دنیاست.

***

یه دونه زد پشتم که جلوی کمدم با قیافه ی متفکر ایستاده بودم. دستم رو زیر چونم زده بودم و با دقت در حال بررسی بودم.

– خب حالا همچین داری فکر می کنی که انگار مسئله فیثاغورثه.

– دارم فکر می کنم به اون پیرهن زشتت، کدوم یکی از کفشام می خوره.

www.98iA.Com

خندید و با شیطنت لبه ی تخت نشست.

– اون کفش پاشنه دار قرمزاتو می خوام.

با عصبانیت ساختگی برگشتم به سمتش.

– عمرا. می دونی اون چقدر گرون قیمته؟

– برو بابا، همونو رد کن بیاد.

با خنده، کفشای نازنینم رو که تابستون از دنیز هدیه گرفته بودم، با دست نشون دادم تا برداره و خودم به سمت سالن رفتم که صدای خنده ی امین و بردیا ازش میومد. صدای خنده ی بلند و شادش لبخند رو به لبم آورد.

وارد ماه سوم بارداریم شده بودم. هوای خرداد ماه هم به سمت گرما می رفت. مهسا قرار بود به خونه ی عمش بره و اومد خونه ی ما تا حاضر بشه و بردیا و امین هم از سر پروژه مستقیم اومده بودن این جا.

روی مبل نشسته بود و پای راستشو روی پای چپش انداخته بود. رو به روش بردیا بود که با قیافه ی کمی خسته اش، داشت برای امین چیزی رو تعریف می کرد. امین من رو که دید، پاش رو از روی پاش برداشت و با دست به روی زانوش زد و من هم از خدا خواسته از دعوتش استقبال کردم و روی پاش نشستم. دستی به گوشوارم زد.

– باده ی من چطوره؟

و بعد دستی به روی شکمم گذاشت و لبخند زد. سرم رو بلند کردم و به بردیا که با نگاهی پر از حسرت نگاهمون می کرد، زیر چشمی نظری انداختم. امین اما همه ذهنش پیش دستش بود که داشت شکمم رو نوازش می کرد. با سر و صدای مهسا حواسم رفت به مسیری که میومد. لباس خیلی باز مشکی رنگی تنش بود و موهای فرش رو دورش ریخته بود و اون کفشای قرمز و این تضادها با پوستش که آرایش تمیزی هم داشت، ازش یه عروسک واقعی ساخته بود. اومد جلوم. بدون این که نظری به سمت بردیا که خشک شده بود بندازه، چرخی به خودش داد تا پیراهن تنگش که دامنش تا وسط رونش بود رو بهتر ببینم و نگام کرد.

– چطور شدم؟

از رو پای امین بلند شدم و به سمتش رفتم.

– عین عروسک شدی.

– خب خوبه. پس امشب دیگه مخشو زدم.

خندم گرفت. می دونستم منظورش به کی بود.

– آره بابا، اون که مخ زده بود از اول. حالا باید دید سوزی جونشون تو رو می پسنده یا نه.

با صدای بلند به حرفم خندید اما من با دیدن چهره ی در هم امین، و مهسا با دیدن اخم وحشتناک بردیا ساکت شدیم. بردیا دست به سینه سر تا پای مهسا رو نگاه می کرد.

– به سلامتی مهمونی تشریف می برید؟

مهسای سرتق که معلوم بود از اخم بردیا ترسیده اما خیلی سعی داره معلوم نشه، بدون نگاه کردن بهش، در حالی که خودش رو سرگرم بند ساعتش کرده بود، گفت:

– بله.

بردیا به سمتش اومد و مچ دستش رو تو دستش گرفت و دستش رو از بند ساعت آزاد کرد و خودش شروع کرد بند گیر کرده رو باز کردن. با چنان اخم و جدیتی این کار رو می کرد که اگه تو وضعیت دیگه ای بودی حتما می خندیدم.

– با این سر و وضع؟

مهسا دستش رو از دست بردیا بیرون کشید و با تخسی، دستش رو گذاشت پشت گوشش و سرش رو به سمت بردیا خم کرد.

– جانم؟ نشنیدم؟

– گفتم با این سر و وضع کجا؟

داد زده بود.

امین:

– هی رفیق.

بردیا دستش رو آورد بالا. مهسا جا خورده بود. خیلی بهتر از این حرفا می شناختمش که نفهمم اما پررو بود. به سمت مانتوش که رو دسته ی مبل بود رفت.

– بدن خودمه، هر جور که بخوام لباس می پوشم.

بردیا بازوش رو گرفت.

– من تو کلم این حرفا نمیره. تو خودت مال منی.

بازوش رو از تو دست بردیا آزاد کرد و آستین مانتوش رو پوشید.

– کی گفته؟

از چشماش آتیش می زد بیرون.

– گوش کن ببین چی میگم مهسا؛ من شوخی ندارم، هیچ کس حق نداره دورت بپلکه، هیچ کس، فهمیدی؟

مهسا کیفشو رو دوشش انداخت و شالش رو مرتب کرد.

– تو گوش کن بردیا؛ اثبات کن چی کاره ی منی، منم نذارم کسی دورم بیاد.

رو کرد به سمت من.

– Bilbo، فردا صبح میام پیشت.

این رو گفت و رفت و بعد صدای در اومد. بردیا رو مبل کناری نشست. آرنجشو رو زانوهاش گذاشت و سرش رو بین دستاش گرفت.

– دارم دیوونه میشم.

امین به سمتش رفت و یه دونه زد به پشتش.

– بردیا با داد زدن نمیشه. این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟

– خودتو یادت رفته، باده رفته بود استانبول چه قشقرقی راه انداخته بودی؟ از دادایی که می زدی، خونه می لرزید.

امین لبخندی به سمت من زد که رو مبل نشسته بودم و ته دلم غنج می رفت.

www.98iA.Com

– من عاشقش بودم و ازش بی خبر. خب قاطی کردنم نرمال بود.

– من نرمال نیستم؟ عاشقشم و با اون قیافه بدون من داره میره مهمونی. تازه حرف از مخ زدنم می زنه.

من:

– بردیا تو برام یه دوستی، عین دنیز، عین بهروز. من تا حالا دخالت نکردم اما با مهسا این طوری نمی تونی. نشون بده عاشقشی.

با چشمای خسته اش نگاهم کرد.

– دیگه چطوری؟ من که مستقیم بهش گفتم دوستش دارم، باور نکرد.

– به نظرت باید باور می کرد؟

غمگین نگاهم کرد.

– باورت بشه باده. مهسا اولین خانومیه که این جمله رو از من شنیده.

– خب اون که اینو نمی دونه.

– دیگه بریدم. دارم کم میارم. این ریختی میره مهمونی، خب عصبانی میشم. جدی جدی، باده، پسره کیه؟

خندم گرفت.

– پسره؟!

و بعد خندیدم. اخماش رفت تو هم.

– مسخرم می کنی؟ به خدا دارم خفه میشم از ....

– از حسودی؟ اونم به یه پیرمرد هشتاد و پنج ساله؟

امین و بردیا همزمان گفتن:

– چـــــــــی؟!

برگشتم به سمت امین که پیشم نشسته بود.

– بابا این آقایی که حرفش بود، از اقوام دور مهساس. هشتاد و پنج سالشه و خانومش ده ساله که فوت کرده و ده سالم هست که می خوان براش زن بگیرن و نوه هاش هیچ کسو نمی پسندن. من همیشه سر به سر مهسا می ذارم که برو زن این شو و خلاص. به خصوص که نظری هم به مهسا داره، براش شعر می خونه.

بردیا نگاه خسته ای بهم انداخت.

– اون که بی جا کرده. داشتم سکته می کردم.

به پشتی مبل تکیه داد.

– هر چند چه فرقی می کنه؟ این بار شوخی بود، همیشه که نیست. من تا مهسا رو عقد نکنم، باید تو این استرس بمونم که هر لحظه ممکنه کسی از من خوش بخت تر باشه و داشته باشدش.

چشمام گرد شد. امین هم تعجب کرده بود.

من:

www.98iA.Com

– عقدش کنی؟!

بردیا:

– خب پس چی؟ مهسا تنها دختریه که از اون لحظه ی اول که دیدمش تو نامزدی شما، توجهم رو جلب کرد. همه ذهنم بعد از اون مشغولش شد. چند وقته، یعنی از روزی که اومد ایران، با ترس و لرز پیش خودم اعتراف کردم که این بار بدجور دلم گیر افتاده. بار اوله که این جور اسیر شدم. از روزی هم که اومده شرکت، فهمیدم که می خوام زنم باشه.

نگاهی به صورت متعجب من و امین کرد.

– رفیق چرا این طوری نگام می کنی؟

– این همه ساله می شناسمت، اولین باره این جمله ها رو ازت می شنوم.

– خب من، وقتی اومدی بعد از دو سه هفته که از اومدن باده گذشته بود، عین این جمله ها رو بهم گفتی، نفهمیده بودمت. الان دارم بالا پایین پریدنای اون موقعتو درک می کنم. با این تفاوت که حق داری.

– نه دادش، من منظورم این نیست که از تو عجیبه. خب ازدواج ....

– تو همیشه تک پر بودی امین. همیشه می گفتی می خوای خانواده داشته باشی. الانم داری. خانومت این جاست، بچت. حس خوبیه پدر شدن امین، مگه نه؟

دلم برای سوز تو صداش سوخت. هیچ وقت انقدر این پسرک خودخواه و بااعتماد به نفس بالا رو مظلوم ندیده بودم. امین دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

– زیباترین حس دنیاست اما به شرطی که قبلش هیجان انگیز ترین حس زندگیت رو تجربه کرده باشی، یعنی عاشق مادرش باشی.

– من .... من سردرگمم. من مهسا رو دوستش دارم. برای اولین بار کسی هست تو زندگیم که می خوام همه مسئولیتش با من باشه. می خوام همه چیزش با من باشه. درکت نمی کردم امین وقتی یه ساعت از باده خبر نداشتی، اون طور عصبی می شدی یا وقتی مریض بود، اون طور از خود بیخود. من برای اولین بار تو زندگیم دارم می فهمم حسادت یعنی چی. باورت میشه؟ منی که هیچ وقت برام مهم نبود دوست دخترام کجا میرن یا چی می پوشن، منی که همیشه شعار می دادم که بدن خودشه، هر جور دوست داره نمایشش میده، الان دارم خفه میشم یادم میفته ممکنه کسی تو اون مهمونی مهسا ....

دستش رو مشت کرد. امین از کنارم بلند شد و به سمت بردیا رفت.

– پاشو مرد. پاشو بریم با هم رو تراس، یه چیزی بیارم بخوریم که این دو تا رفیق بدجور من و تو رو از خط خارج کردن.

***

تو گرفتاریِ خستگی های این چند وقت، هر چقدر هم که این دو چشم مشتاق با لبخند نگاهم می کرد، باز هم برای اولین بار، نوک زبونم یه نه گنده بود. چند شب بود که در خواب درست نمی تونستم نفس بکشم. کابوس هام چندین برابر شده بود و کسی با شماره های مختلف بهم زنگ می زد و من فقط صدای نفس هاش رو می شنیدم. به امین نگاه کردم که رو صندلی رو به روم تو تراس، با لبخند به من و تینا نگاه

می کرد. من برای حفظ آرامش این مرد دوست داشتنی، چیزی از تماس ها نگفتم وگرنه باید به دادهاش که چرا خطم رو عوض نکردم، گوش می کردم و دردسری به دردسرهاش اضافه می کردم.

تینا:

– بیا دیگه باده. تو که نمی خوای روی مادرمو زمین بزنی؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. شیرین جون برام از هر کسی عزیزتر بود. امروز برای عصرونه مهمون داشت؛ مادر بردیا و چند خانوم دیگه که بعضی تو عروسی ما بودن و بعضی نبودن. مهسا رو هم دعوت کرده بود. اون هم ناله بود. از این جور مهمانی های زنانه هیچ خوشمون نمیومد. تینا اما برای اولین بار بدون آتنا جایی بود و دلیل اصرارش برای رفتن من هم این بود که می دونست به دنبالم مهسا هم میاد. تینا سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

– بیا تا مهسا هم بیاد. بده می خوام با جاریم دست به یکی کنم؟

خندم گرفت. صدام رو آوردم پایین.

– نه به داره، نه به باره، جاری چیه؟ اصلا تو از کجا می دونی؟

– همه می دونن. مامانم فهمیده، از بس که این بردیا تابلوئه اما مادر خودشو نمی دونم می دونه یا نه. حالا بیا دیگه.

به دنبال راه چاره به صورت امین نگاه کردم. لبخند پرمهری زد.

– اگه دوست نداری، نرو خانومم، اما منم می خوام با بردیا برم، جلسه داریم. خونه حوصلت سر میره.

***

دستی به پیراهن سفیدم کشیدم. سبک و نخی و راحته و خیلی هم دوخت بامزه ای داره. موهام رو محکم پشتم دم اسبی کردم و آرایشم برای از بین بردن زردی رنگمه. دیگه سولاریوم هم نمی تونستم برم و رنگم داشت به رنگ اصلیش نزدیک می شد. مهسا کمی عصبی بود.

– به خاطر تو اومدم. نمی خواستم بار اول مادر بردیا فکر کنه اومدم جلوی پاش تا ببیندم.

به صورت عروسکیش تو این بلوز شلوار خوشگل نگاه کردم.

– اون که خبر نداره.

– نمی دونم. نمی خوام بعدا که باخبر شد، فکر کنه برای نشون دادن خودم اومده بودم این جا.

دستی به پشتش زدم و به سمت بیرون هدایتش کردم.

– والا ما حالا حالاها به اینا دختر نمیدیم، باید بیان التماس.

مهسا لبخند تلخی زد.

– بحث التماس نیست باده، بحث اعتماده. من از این بشر رسما خوشم میاد.

– بهش یه فرصت کوچولو بده. یه کم راه بده بتونه بیاد جلو خودشو بهت اثبات کنه.

***

www.981A.Com

با تک تک مهمون های شیرین جون دست دادیم و نشستیم. آتنا نبود. به گفته ی تینا با سینا بیرون بود. تینا اما مرتب و خانوم، با مادر بابک و بردیا و خاله ش دست داد و روبوسی کرد. نگاه های خانوم سروش به من و مهسا هنوز هم خیلی دوستانه نبود. هر چند با رفتار کمی خودخواهانه و محکم مهسا که با اخلاق راحت و شیطونش خیلی تفاوت داشت، کمی دست و پاشون رو جمع کردن. مهسا کمی دم گوشم خم شد.

– به طور خیلی کلی از جمع شدن زن جماعت در یه نقطه خوشم نمیاد.

خندم رو به زور خوردم و گرفتار طوفانی از پرسش ها و اطلاعات اطرافیان در مورد بارداریم شدم. خاله ی بردیا برگشت سمت من.

– چرا انقدر زود بچه دار شدید؟ یه کم با هم خوش می گذروندید.

تکه سیبی که شیرین جون تو بشقابم گذاشته بود رو سر چنگال زدم.

– من عاشق بچم.

مادر بردیا:

– خیلی خوبه اما خب راستشو بخوای، گفتم شاید خواستی جای پاتو محکم کنی.

خواستم جواب بدم که شیرین جون با خنده ای که کمی هم عصبی بود، گفت:

– والا امین خیلی به این محکم شدن جای پاش اصرار داشت، چون می گفت باده اگه یه بچه داشته باشه، تا ابد با من می مونه.

مهسا سر جاش جا به جا شد و با لذت تو صورت مادر بردیا زل زد. جواب خوبی بود اما دلیلی هم نداشت این حرف ها و این جواب ها. من نسبتی با این خاندان نداشتم. دختر هم نداشتن بگم بحث حسادته. من اصلا نمی فهمم این زن چرا منو دوست نداره. با آرامش تکه سیبم رو تو دهانم گذاشتم. برام مهم بود دوست داشته شدنم؟ نگاهی به زنان متظاهر اطرافم انداختم. به جز زن دایی امین که لبخندی از ته دل به لب داشت، حقیقتا احساس بقیه برام مهم نبود. به مبل تکیه دادم. مهسا هم معلوم بود خوشحال نیست.

– آخه من و تو این جا چی کار می کنیم باده؟ الان می تونستیم بشینیم سر نقشه هامون.

لبخند زدم.

– الانم سر نقشه ی آینده ی توییم دیگه خله.

دهنش رو کمی کج کرد تا فقط من صداش رو بشنوم.

– دِ آخه داری شانس بردیا رو کم می کنی. اگه این مادرشه، اصلا بگو خودش ته پاکی و پاکیزگی، من که عمرا با این زن نمی سازم که. تازه از جاریمم خوشم نمیاد، خوش به حالت که جاری نداری.

خندم گرفته بود از قیافه ی تینا که می خواست جواب بده و نمی شد.

***

به ساعت مچیم نگاه کردم. مهسا می خواست بره و مهمان ها هم کم کم داشتن می رفتن. لحظه ی خداحافظی مهسا و خانوم سروش رو دوست داشتم؛ قیافه ی از بالایی که مهسا براشون گرفت و دست داد و با من هم روبوسی کرد و رفت. جایی کار کوچیکی داشت. قرار شد

تماس بگیره که اگه من شب رفتم خونه، بیاد تا بخشی از نقشه ها رو با هم چک کنیم. من هم عذرخواهی کردم و برای تلفن زدن به امین، به اتاق کوچکی که برای استراحت کنار سالن در نظر گرفته شده بود، رفتم تا کمی هم پاهای ورم کردم رو استراحت بدم.

خاله و مادر بردیا با شیرین جون مشغول به صحبت شدن و خانوم دیگه ای هم توی جمع بود. شیرین جون فکر کرد من رفتم طبقه ی بالا. البته تصورش این بود که با تینا همراه شدم.

زن:

– تونستید بپذیریدش؟

خاله بردیا:

– باید پذیرفت دیگه، مگه چاره ی دیگه ایم هست؟

مادر بردیا:

– پسرای ما عادت دارن به خودشون گند بزنن، برن دست هر کسی رو بگیرن و بردارن بیان بگن عروست.

شیرین جون:

– خب عاشق شده.

زن:

– والا شیرین جون، من با این عاشق شده هم مشکل دارم.

مادر بردیا:

– پسره از سر ترحم رفته دختره ی بی پناه رو گرفته.

شیرین جون:

– خب گناه داره. چی کار می کرد؟ ثواب داره.

خاله بردیا:

– چرا فقط بچه های ما ثواب کنن؟ دختره اصلا خانواده داره؟ هیچ کس پدر و مادرش رو دیده؟ هیچ کس بهش باید و نباید رو یاد داده؟ بقیه حرف ها رو نمی شنیدم. روی کاناپه ولو شدم. منظورشون به من بود صد در صد. من بی پناه بودم دیگه. برای ثوابش؟ برای ثوابش؟ ثواب داشتم من؟ من که سرم به کار خودم بود. من که تو خط صاف زندگیم داشتم راه می رفتم. من کی خواستم کسی پناه بی پناهی هام باشه؟ من .... من .... بغض کردم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. حق داشتن تعجب کنن از زود بچه دار شدن من. خب من برای پناه داشتن دنبال بهانه بودم حتما و خبر نداشتم. تنم می لرزید. از اول هم صداها خیلی مفهوم نداشتن اما الان کامل مفهوم خودشون رو از دست داده بودن.

رو کاناپه دراز کشیدم، شاید خون به مغزم برسه. همیشه از همین ترسیده بودم، همیشه و چرا، واقعا چرا فکر کرده بودم سرم نیومده؟ داشتم خفه می شدم. شالم رو برداشتم دورم پیچیدم و از در تراس وارد باغ شدم. دستم رو گرفتم به تنه ی درخت رو به روم. باید فکر می کردم. باید .... بایدهای زندگی من چی بودن؟ به من کسی این ها رو آموزش داده بود؟ خانواده. درست میگن باده خانوم، تو اصلا خانواده داری؟ عمری این جمله ها رو تو پیچ و خم چشمای همه دیده بودم. اصل و نسب بعد از مدتی تو طوفان شهرت و زرق و برق شغلم گرفتار

www.98iA.Com

شد. بعد از چندی شدم اورهون. بی پناهیم پشت یه نام گم شد و بعد .... و بعد حق بود، نبود؟ از سر ترحم بود آیا؟ تمام اون حس بی نظیری که تو اون چشم ها خوابیده بود؟ من با نوازش های عاشقانه ی مردی که می خواست ثواب کنه حامله شده بودم؟!

کمی به سمت داخل باغ رفتم. رو یکی از صندلی های پشت باغ نشستم. به گرگ و میش باغ انقدر نگاه کردم که هوا تاریک شد. تلخ بود با خودت مواجه شدن، با نگاه دیگران. امیدوار بودم رفته باشن. شال رو محکم تر دور خوردم پیچیدم و به سمت خونه رفتم. از در تراس که داخل همون اتاق بود،رفتم. فکر می کنم یک ساعتی بیرون بودم. صدای دوست داشتنیش که حالا بم تر و خسته تر از هر صدای دیگه ای بود رو از پشت در می شنیدم و صدای ناراحت شیرین جون رو.

– نمی دونم مادر، امیدورام نشنیده باشه.

– چی دارید میگید مادر من؟ زن و بچه ی من کوشن مامان؟ ای بابا.

پدرجون:

– چرا بیخود شلوغش می کنید؟ رفته تو باغ حتما. فرستادم دنبالش. توام بشین امین.

– نباید می فرستادمش بیاد. آخه مادر من، جای این حرفاست؟

از صداش معلوم بود چقدر نگران و عصبیه. نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. لای در رو باز کردم. رو مبل رو به روم نشسته بود. با دیدنم تقریبا به سمتم دوید و این کار پر از اضطرابش، باعث چرخیدن صورت شیرین جون و پدر به سمت من شد. بهم رسید. داد نزد. غمگین بود.

– کجایی خانومم؟ کل خونه رو دنبالت گشتم.

به قیافه ی سردرگم شیرین جون نگاه کردم و دوباره به چشماش زل زدم.

– رفتم تو باغ قدم بزنم. میشه بریم خونمون؟

ترسیده بود، مطمئنم.

– چرا نمیشه عشق من؟ چرا نشه نفس؟

چرا دلم بیشتر از قبل می لرزید با این جمله ها؟ حالا که شبه ترحم توش بود، عزیزتر شده بودم آیا؟ سعی می کردم به چهره ی شیرین جون نگاه نکنم. می خواست اصرار کنه به موندن که پدرجون جلوش رو گرفت و گفت بذار راحت باشن. امین کمکم کرد تا مانتوم رو بپوشم و بعد به سمت مادرش چرخید و گونش رو بوسید.

– مامان شما باید بیشتر دقت می کردید.

***

– می خوای صحبت کنیم؟

حتی نگاهی هم به صورتش نینداختم. تو این حس گیج و ویجی که در حال قدم زدن تو کوچه پس کوچه های خاطراتم به در و دیوار ذهنم می خوردم، تنها کاری که نمی خواستم بکنم، حرف زدن بود.

www.98iA.Com

– نه.

برای اولین بار بود فکر کنم. نه، مطمئنم برای اولین بار بود که این طور جوابش رو دادم. نفسش رو که حبس کرد، چشمام رو بستم. تا ته صندوق خاطراتم رو می گشتم بلکه نشانه ای پیدا کنم از ترحمی که در احساساتش بوده و من انقدر عاشق بودم که ندیدم. بوده و من ندیدم؟ نخواستم ببینم؟ من این مرد رو دوست داشتم. این مردی که زیر چشمی که نگاهش کردم، یه دستش به فرمون بود و یه آرنجشو تکیه داده به شیشه و انگشت اشارش به دهانش، متفکر به جلو زل زده. چرا اصلا باید به من ترحم می شد؟ باید می شد؟ حتما از دور که نگاه می کردی، اتفاقا جای پای ترحم رو می دیدی.

به خونه که رسیدیم، خواست مثل همیشه دستم رو بگیره. نمی خواستم. دستم رو به بند کیفم بند کردم. رنگش پرید. این رو می دیدم. در رو که بستیم، تو چاردیواری خودمون که حبس شدیم، مانتوم رو در آرودم و نشستم رو مبل. سوییچش رو تقریبا روی مبل پرت کرد و ایستاد جلوم. دست راستش رو تو جیبش کرده بود و دست چپش رو نگاه کردم، حلقه ی دستش می درخشید. خیره بودم به حلقه ش که رد نگاهم رو گرفت. لبخندی به لبش اومد، هر چند خیلی کم رنگ. دستش رو بالا آورد و بوسه ای به حلقه ش زد. چرا این کارها رو می کرد؟ می خواست به چی برسه؟ هنوز هم ایستاده بود جلوم و منتظر نگاهم می کرد.

– تا حالا تئاتر بازی کردی امین؟

رو مبل رو به روم نشست و دستاش رو تو هم قفل کرد.

– نه.

– تو اون دانشگاه که بودم، برای یکی از دوستای بوسه یه بار کار طراحی صحنه کردم. اسم پسره ساواش (Savas) بود، به معنی جنگ و مبارزه. خیلی تو تئاتر موفق بود. هنوز هم هست، کاراش اما همیشه تک پرسوناژی بود. سخت ترین نوع تئاتر. همه ی صحنه خودتی و خودت. گاهی چیزای کوچکی که تو صحنه اس، به پیشرفت کارت کمک می کنن. گاهی نور، گاهی موسیقی اما اصلش یه تک نفره اون وسط. یه بار بعد از اجراش با هم نشستیم کنار دریا، لیوانای قهوه به دست، پر از شور دانشجویی، بحث می کردیم. اسم کارش سایه ی رقصان من بود.

امین متفکر و جدی داشت نگاهم می کرد.

– من معتقد بودم هر کسی می تونه چندین سایه داشته باشه و اون معتقد بود که نه، فقط یکیش اصلیه و بقیه فرعن. ببین امین، من تو صحنه ی تئاتر زندگیم خیلی وقت بود که تک پرسوناژی بودم. هیچ وقت هم به دنبال سایه نبودم، سایه ی متعدد که اصلا. شرایط من این جور ایجاب می کرد.

لحنش نگران بود.

– همه ی ما در حقیقت تک پرسوناژیم باده، تا ازدواج می کنیم. اون وقت ....

– نه اشتباه نکن. شما عوامل صحنتون بالا بوده. یه چیزی بوده به عنوان خانواده، دوست، آشنا که این صحنه ی یکتای هنرمندی شما رو پر و پیمون می کردن. قهرمان اصلی تو بودی بدون شک اما .... داشتم می گفتم، تو همون گفتمان کنار دریا با ساواش بحث این شد که تماشاچی برای تئاتر تک پرسوناژی دل می سوزونه. ترحم می کنه. دلش می خواد بپره رو صحنه، قهرمان داستان رو همراهی کنه. سایه هاش رو دو تا کنه.

دستی به شکمم کشیدم و قطره اشکی رو گونم چکید.

– گاهی سه تاش کنه.

از جاش پرید. دو تا دستش رو کرد تو موهاش و ایستاد رو به روم.

– به کجا می خوای برسی؟ می خوای چی بهم بگی؟ نمی بینی؟ ندیدی؟

باید داد می زدم؟ باید بلند گریه می کردم و خودم رو لوس می کردم؟ عجیب بود اما ساکن بودم و لحنم منطقی بود، در تضاد کامل با بی منطقی سرکش قلبم که می خواست داد بزنم و بپرسم که اونا دیدن؟ ایستادم رو به روش. صورت به صورت مردی که عاشقانه دوستش داشتم.

– می خوام بگم اگه خواستی قهرمان باشی، اگه خواستی کمک کنی، اگه خواستی ثواب کنی، ممنون، اجرت با خدا.

آتیش گرفت. قرمز شد. کبود شد. جلو و عقب رفت. اومد تو صورتم چیزی بگه، حرفش رو خورد و در آخر ایستاد جلوی من که داشتم نگاهش می کردم، سرکش اما آروم.

– من پدر بچتم باده، لااقل حرمت اونو نگه می داشتی.

خواست بره که بازوش رو گرفتم.

– بهت بی حرمتی نکردم. من امروز حرمتم شکست وقتی اون حرف ها رو شنیدم.

بازوش رو از دستم بیرون کشید و به سوییچ چنگ زد.

– تو به اونا میگی حرف؟ من میگم دری وری. من میگم حرف مفت. هر چند تو تصمیمتو گرفتی، منو هم محکوم کردی اما اصلا موضوع تو نبودی. هر چند ....

ادامه نداد و چند لحظه بعد صدای در خونه بود که محکم به هم خورد و من وسط صحنه ای که خودم ساخته بودم، تو تاریکی مطلقی که گیر افتاده بودم، تنها ایستاده بودم.

***

دوش گرفتم، شاید کمی از استرسم کاسته بشه. به ساعت نگاه کردم؛ حدود یک بود. نیومده بود. موبایلش رو هم جواب نمی داد. داشتم دیوونه می شدم. به غلط کردن افتاده بودم اساسی. صدای چرخیدن کلید اومد و بعد باز شدن در، امین که داغون و پریشون اومد تو سالن.

از دیدنم که سر پا بودم و داشتم نگاهش می کردم، کمی جا خورد.

– حق داشتی زن حاملت رو تا این وقت شب تو استرس و تنهایی بذاری؟

– تو چی؟ تو حق داشتی به من، به حسم، به تمام عشقم و نوازش هام شک کنی؟ فکر کنی خواستم قهرمان بشم؟ هان؟ چرا ساکتی؟ دارم دیوونه میشم. می فهمی؟ دیوونه.

داد می زد و عصبانی بود.

www.98iA.Com

– رفتم بیرون که نشه که حرف بیخود از دهنم در بیاد، که بگم، که بگم دِ لعنتی، من عاشقت شدم. همه زندگیم تویی. تو فکر هم می کنی؟ به من؟ باده، اصلا منو می بینی لعنتی؟

– معلومه که می بینم. چرا همیشه فکر می کنی تو از من عاشق تری؟

– به نظرت چرا؟ من هیچ وقت بهت شک نکردم باده، نه به عشقت، نه به بوسه هات. تو به من شک داری. ثواب؟ می خواستم بزنم همه چیز رو بشکونم وقتی اینو گفتی. خیالت تخت خانوم کوچولو، من انقدرم آدم معتقدی نیستم.

رو مبل ولو شدم. اشکام داشت سرازیر می شد. جلوشون رو گرفتم اما صدام بغض داشت.

– شیرین جون گفت: "خب عاشقه." مامان بردیا گفت: "پسرامون به خودشون گند می زنن." گند زدی به خودت امین؟

جلوی پام زانو زد.

– من زنم یه خانوم مهندس موفقه. مادر بچه ی من یه سوپرمدل معروف و زیباست که از سر بدبختی من حامله هم که هست، راه که میره، چشم رو خیره می کنه. زن من اینه باده. زن من یه زن خود ساخته و مقاوم و نجیبه. اصلا موضوع تو نبودی. تو از سر منم زیادی. من کجا رو باید می گشتم تا بتونم یکی پیدا کنم مثل تو باشه؟

این بار اشکام سرازیر شد. اشکام رو پاک کرد.

– نریز اینا رو لعنتی، نریز. منو دیوونه نکن برم سراغشون. مامانم پشیمونه. نمی دونی چه حالی داره. می خواد باهات صحبت کنه.

لب برچیدم، عین یه دختر بچه لوس.

– نمی خوام.

لبخندی زد و لب هام رو بین دو انگشتش گذاشت و کشید. دادم در اومد.

– نکن امین دردم اومد.

– دردت بیاد، شاید یه درصد دردی که به دل من انداختی، جبران شه.

دستی به موهاش کشیدم.

– یکی از آشناهای ما با خانومی ازدواج کرده که از خودش خیلی بزرگ تره و دو تا هم بچه داره. از همسرش هم جدا شده و خانواده اش هم نپذیرفتنش. این گل پسر ما فکر کرده فردینه، رفته با این خانوم ازدواج کرده. بحث اون بوده. تو چرا به خودت گرفتی والا من تو اینش موندم.

تو چشماش که پر از دلخوری بود، نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو روی زانوم حرکت دادم.

– خب منم خانو ....

دوباره از جاش بلند شد.

– آخه همه هستی من، نفس من، من به تو چی بگم؟ چه ربطی داره؟ اصلا اونا یه چرتی گفتن، دردم اینه که تو چطور به من، به عشقم شک می کنی؟ چطور می تونی فکر کنی که تو دختری که صلابتت همون روز اول منو گرفت قابل تر ....

حتی دوست نداشت این جمله رو تموم کنه. رفتم رو به روش ایستادم. بهش نزدیک شدم و نزدیک تر. یه ابروش رو بالا انداخته بود و نگاهم می کرد. سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش.

– یعنی دوستم داری؟

می خواستم این بحث دردناک تموم بشه. من امین رو باورش کرده بودم، یا دوست داشتم که باور کنم، نمی دونم. فقط دلم می خواست این تنش تموم بشه. با شیطنت گفت:

– نمی دونم، باید روش فکر کنم.

خواستم برم که محکم کشیدِم به سمت خودش و بوسه ی پر و پیمونی ازم گرفت.

– آخ که دلم تنگت شده بود.

این بوسه های داغ، این دلتنگی های همیشگی، این خواستن های پر اشتیاق و اون نوازش های پر از نیاز، می تونست از سر ترحم باشه؟ این چشمای عسلی مشتاق، این دستای مردونه ی قلاب شده دور شکمم، در حال بازی با اون ستاره کوچولو، این کلمات عاشقانه ی زیر گوشم که داغم می کرد، می تونست برای ثواب کردن باشه؟ نمی دونم اما این بوسه ای که من الان می خواستم آغازش کنم، تماما از سر عشق بود و لاغیر.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

اخماش در هم بود. خندم گرفته بود از جدی بودنش. دست به کمر رو به روم بود. امین کنارم نشسته بود و اون هم داشت لبخند می زد به اخمای در هم مهسا.

– یعنی الان دیگه عصبانی نیستی؟

عصبانی بودن یا نبودن خیلی هم مهم نبود. برای من مهم احساس بی نهایت امین بود و گرمای حضورش. یاد حرف دیشبش افتادم بین خواب و بیداری. "باده خانواده ی تو یعنی من، یعنی بچمون. خانواده یعنی عشقی که من به تو دارم. بقیش یه هیچ بزرگه." دستم رو روی دستش گذاشتم.

– نه، عصبانی نیستم.

– اما من هستم.

بردیا از تراس داخل اومد. تلفن طولانی مدتش رو قطع کرد و به سمتمون اومد. قرار بود بریم بیرون. مهسا برگشت و با اخم نگاهش کرد. نگاه بردیا پر از سوال شد.

– چیزی شده مهسا؟ باور کن تلفن کاری بود.

– بحث تلفن جناب عالی نیست.

به زور خندم رو جمع کردم. کلک عجب عشوه ای هم اومد. طفلک بردیا با چه حسرتی نگاهش می کرد.

– پس چی باعث شده شما من رو مورد غضب قرار بدی؟ هر چند کار همیشته.

– مادرت.

– مادرم؟!

من:

– شلوغش نکن مهسا. چیزی نیست بردیا.

قیافه ی بردیا جدی شد. نشست کنار مهسا و با اخم رو به سمت امین گفت:

– جریان چیه داداش؟

مهسا قبل از جواب دادن امین، ماجرا رو برای بردیا تعریف کرد. هر جملش اخمای بردیا رو بیشتر تو هم گره می زد. سکوت کرده بود. دستاشو روی دوتا زانوش گذاشته بود و پاش رو تند تند تکون می داد.

– ناراحت شدی باده؟

این رو با سر پایین پرسید.

– منظور تو نبودی.

مهسا:

– منظور باده نبوده، درست، اما مادر شما تمام مدت دوست داره ما رو بچزونه، چرا؟

بردیا سرش رو بلند کرد.

– مادرم روحیات خاص خودش رو داره اما دلیل نمیشه شما انقدر با کینه راجع بهش صحبت کنی.

لحنش آروم و بسیار مودبانه بود. خوشم اومد از سیاست برخوردش. هر پسری باید احترام مادرش رو در هر شرایطی حفظ می کرد.

مهسا:

– کینه نیست بردیا، دوست حامله ی من غصه خورده.

– دوست باردار شما، خانوم برادر منه. فکر می کنی خوشحالم که این بحث مزخرف براش پیش اومده؟

امین:

– بچه ها بی خیال، امشب می خوایم بریم یه کم استرسامون رو کم کنیم. چرا داریم بحث می کنیم؟

مهسا از جاش بلند شد.

– من نظرمو گفتم. مادرت بردیا، هیچ دختری رو نمی پسنده. من موندم تو و بابک می خواید چی کار کنید؟

بردیا از جاش بلند شد و خیلی خوش ژست ایستاد رو به روی مهسا.

– من و بابک بزرگ شدیم مهسا.

– خانوماتون چی؟

– اونام بزرگ شدن. بزرگ نشدی مگه؟

آخ که قیافه ی مهسا دیدنی بود.

– من که بزرگ شدم اما موندم تو ربط این مسئله به خودم.

– ربط داره خانوم خوشگله، ربط داره. خوب می دونی که داره.

www.98iA.Com

مهسا شونه اش رو بالا انداخت و رفت به سمت اتاق تا لباسش رو عوض کنه. بردیا از پشت سرش داد زد:

– خوب می دونی که زنم میشی.

مهسا حتی برنگشت نگاهش کنه. امین با لبخند به سمت بردیا رفت.

– خوشم میاد روت زیاده.

بردیا پوزخندی زد.

– کاش زورم زیاد بود. دیگه دارم خسته میشم.

من:

– به این زودی؟

– من کم طاقتم باده. نمی تونم به خدا. تحملم کمه. یه روی خوش نشون بده، باور کن بهش نشون میدم چقدر می تونم زندگی رو براش زیبا کنم.

نگاهی غمگین بهم انداخت.

– از طرف مادرم ازت عذر می خوام.

دستمو روی بازوش گذاشتم.

– مهم نیست، گذشت اما ....

– تو هم نگران مهسایی؟ همین جا قسم می خورم اگه قبول کنه خانومم بشه، نه تنها مادرم که مادر خودش هم حق نداره بهش بگه بالای چشمش ابروئه. من بچه نیستم باده. من این دختر رو دوستش دارم. مگه میشه بذارم کسی بهش حرف بیخود بزنه؟

***

از این که ترجیحمون غذا خوردن تو فضای باز بود، خوشحال شدم. نفس عمیقی کشیدم و بوی یاس رو نفس کشیدم. امین کنار دستم نشسته بود و مهسا و بردیا هم رو به روم. مهسا هنوز مثلا تو لک بود و بردیا هم داشت با چنگالش بازی می کرد. نور سفید بالای سرمون، تو این شب نسبتا گرم بهاری، صورت هر دوشون رو کمی رنگ پریده نشون می داد.

مهسا:

– وای باده، یادم رفت بهت بگم که سمیرا زنگ زد گفت فصل رفتن به آنتالیا شروع شده.

دلم پر کشید برای اون خونه ی تابستونی سنگی با در آبی رنگ. برای اون شهر ساحلی آروم که بوی پرتقال و نارنج می داد.

من:

– دلم لک زده با شلوارک و دمپایی لاانگشتی تو کوچه پس کوچه هاش لخ لخ کنم.

مهسا:

– شاید یه سر برم پیششون. بستگی به حال مامانم داره.

بردیا نگاهی به مهسا انداخت و سرش رو پایین انداخت.

امین:

– دلت تنگ شده برای اون جا؟

برگشتم به سمتش.

– دلم برای یه استراحت تنگ شده.

امین دستم رو تو دستش گرفت.

– پرواز برات ممنوعه عسلم، وگرنه هر جا می خواستی می رفتیم.

لبخندی بهش زدم.

– سال دیگه میریم.

بردیا:

– فعلا که مهسا می خواد عوض شمام بره.

مهسا بدون نگاه کردن به بردیا گفت:

– من مجردم و حامله ام نیستم، پس می تونم برم.

با خنده برگه ی دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم.

– پز میدی؟

با خنده ی بلندی گفت:

– پزم داره. الان اون جا یه آب و هوایی داره.

من که منظورش رو از آب و هوا می دونستم، بلند خندیدم. بردیا اما اخماش رفت تو هم.

مهسا:

– توام خواستی بیا بردیا، کلی دختر خوشگل روس هست.

بردیا که لحنش پر از حرص بود، گفت:

– لازم نکرده.

– نگو دخترا توجهتو جلب نمی کنن که باورم نمیشه.

این مهسا واقعا بدجنس بود. رنگ بردیا پرید.

– نمی خوای بگذری دیگه؟ نمی خوای بفهمی؟

مهسا خونسرد تو چشمای عصبانیش زل زد.

– برات جالبم بردیا، چون بهت هنوز پا ندادم.

بردیا چنگال رو روی میز رها کرد و بلند شد و رفت. امین بلند شد تا بره سراغ بردیا.

– مهسا جان نمی خوام دخالت کنم اما داری با غرورش بازی می کنی.

www.98iA.Com

بعد از رفتن امین، اخم آلود نگاهش کردم.

مهسا:

– چیه؟ حرفم ناحقه؟

– آره خواهرم، این طور صحبت کردن با یه دکتر سی و چهار ساله غلطه. مثلا تحصیل کرده ای.

– می خوای باور کنم عاشقمه؟

– چرا نکنی؟ مگه تو چته؟

دستاش رو تو هم گره زد و خم شد روی میز.

– من چیزیم نیست باده. منم دوستش دارم، از ته دل. باور کن از ته دل می خوام بهش اعتماد کنم که پیشش باشم. دلم پر می کشه بغلش کنم اما کاش یه کم، فقط یه کم مثل امین قابل اعتماد بود.

– فکر می کنی امین تو زندگیش هیچ کس نبوده؟

– اون فرق می کنه تا کسی که هیچ زنی از زیر دستش سالم در نرفته.

از دور دیدم که امین بردیای اخم آلود رو همراه خودش میاره. با نشستن بردیا سر جای قبلیش، مهسا خواست چیزی بگه که امین دستش رو بالا آورد.

– بزرگ ترینتون تو جمع منم، شبمونو خراب نکنید. بذارید از کنار هم بودن لذت ببریم.

***

دستاش رو محکم دورم حلقه کرد. لبخندی زدم. خیلی دوست داشتم این طور محکم از پشت بغلم کنه. احساس سرپناه داشتن، حامی داشتن می کردم. بیشتر تو بغلش خودم رو جا کردم.

امین:

– امروز یکی از دوستان قدیم من و بردیا اومده بود شرکت. خانومش بارداره. می گفت زنش بد ویاره و از شوهرش حالش به هم می خوره. می گفت حسرت دارم بتونم زنمو بغل کنم. یه لحظه خودمو گذاشتم جاش باده. چقدر برام دردناک می شد تو حالت ازم به هم بخوره.

دستم رو روی دستش، روی شکمم گذاشتم.

– چطور می تونم از عزیزترین کسم بدم بیاد؟

بوسه ای به گردنم زد.

– فقط یه چیزی بگم امین؟

– بگو نفس من.

– اون پیراهن آبیت بود، همون که رنگشو دوست داشتی.

– همون که تو دوستش نداشتی، خب؟

www.98iA.Com

– انداختمش دور.

یه لحظه مکث کرد و بعد از بالای سرم، صورتش رو نزدیک صورتم کرد.

– چـــــــــی؟!

خندم گرفته بود.

– خب چیه مگه؟ هی بهت میگم من اعصاب ندارم، اونو تنت نکن.

– ای موش بدجنس، منم از دامن کوتاهای تو متنفرم، باید بندازمشون دور؟

– من بیچاره که به خاطر چاق شدنم نمی تونم بپوشمشون.

دستی به صورتم کشید.

– مظلوم نمایی می کنی یادم بره چی کار کردی؟ یه تنبیه پیش من داری. حیف، حیف که این بچه دست و بالمو بسته وگرنه حالیت می کردم یه من ماست چقدر کره داره.

چرخیدم به سمتش. طاق باز خوابید و سرم رو گذاشتم رو سینش. صدام رو مظلوم کردم.

– اگه حاملم نبودم دلت نمیومد.

دستش رو کشید لای موهام.

– بدبختی منم همینه. چی کار کنم که تمام نقطه ضعف من تویی؟

با انگشتم روی سینه ی برهنش خطوط فرضی کشیدم.

– ناراحتی؟

لحنش جدی شد.

– البته که نه، اما باده همش می ترسم یه چیزی پیش بیاد، یه چیز پیش بینی نشده. اون وقت یه وقتی باشه که تو یا بچمون .... اصلا ولش کن.

سرم رو بیشتر رو سینش جا دادم.

– هیچی نمیشه امین، من مطمئنم. ما تو رو داریم.

بوسه ای به نوک موهام که تو دستش بود، زد.

***

– این پسره رو با یه من عسلم نمیشه خوردش که.

عینکش رو گذاشت رو میز و چشماش رو مالید. بعد از مدت ها اومده بودم شرکت. قرار بود از این به بعد منظم بیام. کار نکردن اعصابم رو به هم می ریخت. مهسا نگاهی دوباره به بردیا که تو تراس شرکت، اخم آلود داشت با مهندس آذری حرف می زد، کرد.

– یه کمم چشماش خسته اس. خدا می دونه دیشبو کجا صبح کرده.

www.98iA.Com

خودکار توی دستم رو روی میز رها کردم.

– نمی خوای باورش کنی دیگه؟

شونه هاش رو انداخت بالا.

– تینا و آتنا هم اومدن.

اون دوتا بمب شادی، با خنده و نشاط مثل همیشه، کپی هم وارد حیاط شدن.

مهسا:

– این آقای شما که نمی خواد گیر بده نرید و این حرفا که؟

– چه می دونم. حالا خوبه جریان اون مزاحم تلفنی رو نمی دونه.

با اخم نگاهم کرد.

– اونو که اشتباه می کنی نمیگی. بفهمه دیگه اصلا آزادت نمی ذاره.

تو آینه دستی نگاهی به صورتم کردم و از بالاش هم نگاهی به مهسا.

– نمی دونم. دلم نمی خواد دردی به درداش اضافه کنم.

خواست جوابم رو بده که تینا و آتنای خندان وارد شدن.

***

وارد پاساژ شدیم. بگذریم که چقدر امین غر زد که محافظ رفته مرخصی و تنها نمیشه، اما حالا چهارتایی برای جشن تابستانه ی خانوادگی خاندان سروش داشتیم دنبال لباس می گشتیم. آتنا و تینا اصرار داشتن عین هم لباس بخرن. مهسا طوری که فقط من بشنوم، گفت:

– بیخود نیست امین نمی ذاره با اینا تنها بیرون بیای، از بس شلوغ می کنن همه نگاهمون می کنن.

شالم رو روی سرم مرتب کردم.

– به من که مطمئنا با این شکم نگاه نمی کنن.

– شکمت اصلا پشت پانچو معلوم نیست. در ضمن تو در هر صورتی خوشگلی.

واقعا دیگه پاهام داشت ورم می کرد. ده جا رفته بودیم و چیزی تقریبا نصیبمون نشده بود، جز یه شلوار جین یه وجبی که با کلی قربون صدقه برای نی نی خریدیم.

من:

– تینا دیگه نمی کشم. من برم تو پارکینگ تا شماها بیاید.

مهسا:

– آره برو. منم یه رژ دیدم، برم بخرمش میام پیشت.

***

www.98iA.Com

سوییچ رو یه دور تو دستم چرخوندم. از پارکینگ های عمومی خوشم نمیومد. زیادی خلوت بودن و من رو یاد فیلم ترسناکا مینداختن. امین با اجبار قبول کرده بود که راننده نباشه. هر چند تا لحظه ی آخر نگران نگاهم کرده بود. در رو باز کردم و نشستم رو صندلی عقب. پاهام بیرون بود. یاد قیافه ی بردیا افتادم که می دونستم دوست داشت گیر بده و جرات نداشت. دو تا کتونی آبی رنگ دیدم و سرم رو آروم بالا آوردم. دلم ریخت وقتی اون چشمای خیس رو دیدم.

– باده؟!

صدای بغض آلودش هم از هر زمان دیگه ای حالم رو بیشتر به هم زد. چند بار پشت سر هم پلک زدم. شاید که تصویر جلوم دروغی باشه به وسعت تمام حقایق زندگیم. ترسیدم؟ اعتراف می کنم که ترسیدم. دستم ناخودآگاه به سمت شکمم رفت. انگار این طور بیشتر می تونستم از کودک چند سانتی متری داخل شکمم محافظت کنم. قلبم تیر کشید. زیر دلم هم تیر کشید. اون دست های هرزه به سمتم که جلو اومد، خودم رو بیشتر عقب کشیدم. این بار جایی برای ترسیدن و ضعف نبود. از جام بلند شدم. زانوهام می لرزید. نمی خواستم خیره بشم به اون چشمایی که دیگه گستاخ نبودن، خیس بودن و خسته. به پسری که در تمام زندگیش درشت هیکل بود و این بار لاغرتر از هر زمان دیگه ای.

– بالاخره آزادت کرد؟

از صداش هم متنفر بودم. رو به روم بود و فاصلمون خیلی کم بود. در ماشین باز بود و من تکیه زده بودم به چارچوب در. با هر نیم سانتی که جلو میومد، من ترسان تر، بیشتر خودم رو به چارچوب در فشار می دادم و قیافم بیشتر در هم می رفت. درد بدی هم زیر دلم احساس می کردم. دردی که با هر ضربان پر نفرت، عمیق تر و عمیق تر می شد.

– اومدم نجاتت بدم. اومدم از دست اون مردی که اسیرت کرده، که سه ماهه دنبالتم، هیچ جا نمی ذاره بری ....

– چرت و پرت چرا میگی؟ برو عقب.

– نترس، نمی ذارم دستش بهت برسه.

این بار واقعا ترسیدم. لحنش ملتمس نبود. دیگه این بار پر از همون سبحان کودکی من بود. دستش رو که به سمتم دراز شد، پس زدم.

– برو کنار، چی کار می کنی احمق؟

باز هم شد همون سبحان پر التماس.

– آخه زندگی من، چرا ازش می ترسی؟

– من از تو می ترسم. از اون بابات می ترسم.

مهربون شد آیا؟

– من از وقتی تو رفتی، با پدرم ارتباط ندارم. یک سال و نیمه که اصلا نمی بینمش. فقط گاهی با مادرت در تماسم.

مادر، عجب کلمه ی غریبی.

– مادر شماها بیشتر از منه.

لحنش کمی خندان شد آیا؟

– هنوزم حسودی. نمی دونه تو اومدی، نگفتیم. نمی خوام این بار کوچک ترین کاری بکنم که تو نمی خوای.

– پس برو عقب. دست از سرم بردار.

– می دونم می خوای از دست اون مرتیکه که زندانیت کرده نجات پیدا کنی. من هستم باده.

"اسمم رو صدا نکن. به جز امین هیچ مردی حق نداره اسم من رو با این لذت آشکار صدا کنه." کمرم داشت خم می شد از درد. باز داشتم نفس کم میاوردم. عجب غلطی کردم. چرا حرف امین رو گوش نمی کنم. نگران شد آیا؟

– باده چیزیت شده؟

هر نوع نشانه ی ضعف پرروترش می کرد. بیشتر از این حرف ها می شناختمش.

– چیزیم نیست، برو عقب.

دستش رو جلو آورد تا مچ دستم رو بگیره.

– با هم میریم جایی که هیچ کس نباشه. طلاقت رو می گیریم.

داد زدم:

– چرا مزخرف میگی؟ من از کنار شوهرم هیچ جا نمیرم.

عصبانی شد. با مشت روی سقف ماشین بالا سرم کوبید. چشمام رو بستم. مهسا کجایی؟

– می کشمت باده. اون لقبو بهش نده. می فهمی؟ من که می دونم به زور اسیرت کرده. همه جا برات بپا گذاشته. امشب بعد از چند ماه اولین باره بی خیالت شده.

شده بود؟ چقدر چشماش نگران بود.

– سبحان تو مریضی. می فهمی؟ مریضی. چرا دست از سر من بر نمی داری؟ برو پی زندگیت.

– زندگی من تویی. اومدم پیِت.

قیافم رو درهم کشیدم، هم از درد، هم از نگرانی و هم از حال بدم.

– مرد حسابی بفهم، تو که هزار ماشالا تو خانواده ی متدینی بزرگ شدی، چشم به ناموس دیگران داشتن یعنی چی؟ اون مردی که خیلی مردتر از توئه، اون شوهر منه.

دستم رو گرفت کشید. خودم رو عقب کشیدم. پانچوم رفت کنار. تو کشمکش، چشمش حیران به شکم برآمدم افتاد. جز شکمم و کمی از رونم، جاییم تغییر سایز نداده بود. باردار بودنم کاملا عیان شد. از چیزی که تو چشماش دیدم و لرزشی که تو دستاش افتاد، واقعا ترسیدم. خودم رو عقب کشیدم و محکم خوردم به ماشین و آه از نهادم بلند شد.

– حامله ای؟

فریاد زد. اشک از چشمش ریخت.

– می کشمت باده.

دوباره به سمتم اومدم تا دستم رو بگیره. دلم عجیب تیر می کشید.

– میندازیش. ازش طلاق می گیری، فهمیدی؟

– برو کنار.

از پشت سرم صدای دویدن شنیدم و اسمم که بلند صدا زده می شد. صورتم چرخید به سمت مهسا که هر چی تو دستش بود، رها کرده بود و آشفته از سرازیری تند پارکینگ خودش رو به ما رسوند و سبحان رو محکم هل داد.

– برو کنار عوضی.

سبحان کمی تو جاش جا به جا شد، اما سریع به خوش مسلط شد.

– تو کردی. همه بلاها رو تو سر ما آوردی. تو عشق منو ازم گرفتی. الانم اومدم ببرمش. نوکریشو می کنم.

– تو تعادل نداری. چی داری میگی؟ برو تا زنگ نزدم به پلیس. روانی چی از جونش می خوای؟

مهسا اومد به سمتم. دوتایی رو در روش ایستادیم.

– تو و اون خواهرت از راه به درش کردید که مجبور شد به این مرتیکه ی قرتی پناه ببره، اما من مگه می ذارم بازم دستش بهش برسه؟

محکم کوبیدم تو سینش. مهسا هلم داد پشت فرمون و در رو بست.

– روشن کن ماشینو.

سوییچ تو دستم نبود. مهسا خم شد تا از روی زمین برش داره که سبحان هلش داد و مهسا محکم خورد به ستون. بلند شد. گوشه ی ابروش کمی خون میومد. سبحان به سمت من می خواست بیاد که صدای بلندی تو پارکینگ پیچید و از دور آتنا و تینا رو دیدم که نگران به سمتمون میومدن و پشت سرشون هم نگهبان پارکینگ. نمی دونم تو کدوم بین سبحان غیب شد.

***

آب رو یه نفس سر کشیدم. هنوز هم همه بدنم می لرزید. آتنا و تینا ایستاده بودن کنار ماشین. مهسا خون کنار ابروش رو پاک می کرد. کمی هم کبود شده بود و من .... خدای من، باورم نمی شد.

آتنا:

– چرا یه داد نزدید آی دزد؟

مهسا گفته بود طرف می خواسته کیفش رو بزنه. اونا درگیری آخرو دیده بودن. با نگرانی به مهسا خیره شدم. چشماش پر از ترس بود. ضعف بدی داشتم. حالم شدید بد بود.

تینا:

– باده مطمئنی خوبی؟ رنگ به رو نداری.

آتنا:

– بریم یه درمانگاه همین بغله. اصلا تینا یه زنگ بزن بابک، بیمارستانه، بریم پیشش.

من:

– نه، بابک نه. همین درمانگاه خوبه.

یک لحظه دلم آن چنان دردی گرفت که فریادم بلند شد. از نگرانی به سمتم هجوم آوردن. احساس کردم لباسم خیس شد.

***

هق هق می کردم.

– گریه نکن، از حال میریا.

هیچ حسی نداشتم. حتی حرکت سر اون دستگاه روی شکمم هم هیچ حسی در من ایجاد نمی کرد، جز گریه. دستم تو دست مهسا بود که حالا یه پانسمان کوچیک رو ابروش بود و دوقلوها هم داشتن اشک می ریختن. دکتر دستکشش رو از دستش در آورد.

– چیزی نیست، شانس آوردی. کمی خونریزی داشتی اما بچت قوی و سالمه. برات استراحت می نویسم و دارو. نمی دونم دکترت کیه اما حتما بهت گفته که نباید استرس داشته باشی.

بقیه ی حرفاش گم شد تو حس عمیقم. تو نفسی که حبس شده بود و حالا رها شد. بقیه چیزها چه اهمیتی داشت وقتی ....

***

آتنا پشت فرمون بود و تینا متفکر بیرون رو نگاه می کرد. من پشت، رو پای مهسا دراز کشیده بودم.

تینا:

– امین تو تمام اس ام اساش داشت قربون صدقت می رفت.

چرا لحنش به نظرم دلخور اومد؟

آتنا:

– چرا می خوایم ازش پنهان کنیم؟

با عجز به صورت مهسا نگاه کردم که بالای سرم بود.

– بیخود برای چی نگرانش کنیم آتنا جان؟ باده دوست نداره امین نگران بشه.

تینا:

– شانس آوردیم جلسه اس، وگرنه همش می خواست زنگ بزنه، اس ام اس نمی داد. اون وقت می خواستیم چه کنیم؟

مهسا:

– بچه ها همه چی به خوبی تموم شد.

تینا:

– مگه نشنیدید دکتر چی گفت؟ هنوز خطر حتی برای خود باده هم هست.

مهسا:

www.98iA.Com

– دکترا رو که می شناسید.

تینا برگشت به پشت.

– باده مطمئنی خوبی؟ به غیر از بچه، خودتم باید خوب باشی.

– خوبم تینا، خوبم.

– شاید از این حرفم خوشت نیاد باده؛ درسته که خیلی دوست دارم، اما من به فکر برادرمم هستم. می ترسم یه چیزی به یکیتون بشه، نتونه تحمل کنه.

درکش می کردم. دستش رو که به سمتم آورده بود، تو دستم گرفتم.

– هر دوتاییمون بهت قول میدیم کنار امین باشیم، قول.

***

رو مبل نشستم. مهسا رفته بود تا برام آب بیاره تا قرصم رو بخورم. آتنا و تینا رو به زور فرستادیم خونه. امین هنوز نیومده بود.

مهسا:

– اگه این صورت من نبود ....

– من واقعا ....

– بهتره خفه شی اگه بازم می خوای عذرخواهی کنی. بار بیست و پنجم میشه. من تحمل این همه رو دیگه ندارم.

به لحن بامزش با بی حالی لبخندی زدم.

مهسا:

– من که میگم باده راستش رو بگیم.

کوسن رو جا به جا کردم و روش دراز کشیدم.

– مهسا واقعا امکانش نیست. قاطی می کنه.

صدای چرخیدن کلید توی در، هر دومون رو از جا پروند. با کمک مهسا سر پا ایستادم. سرم بدجوری گیج می رفت.

امین:

– خانوم خوشگله کجایی؟ گفتی که اومدید خونه که.

قربون صدقش رفتم تو دلم. پشت سرش هم بردیا وارد شد. به زور سعی کردم قیافم عادی باشه.

– سلام.

با تردید زل زد تو چشمم. لبخندش رو لبش ماسید. دوباره شد همون امین که با نگاهش تا ته ذهنم رو می خوند.

– چرا رنگت پریده؟

رفتم سمتش. رو گونش رو بوسیدم.

www.98iA.Com

– چیزی نیست. یه کم خسته شدم.

بردیا اومد سمت مهسا.

– ببینمت تو رو.

مهسا کمی رفت عقب.

بردیا:

– با تو مگه نیستم؟

دستش رو برد تو صورت مهسا، دستی کشید به پانسمان صورتش.

– این چیه؟

صداش لرزید. امین هم صاف، با ترس زل زد تو چشمای من. موهام رو دادم پشت گوشم و سعی کردم همه چیز رو بزنم به در شوخی.

– چیزی نیست. مهسا بی احتیاطی کرد. یه ماشین نزدیک بود بزنه بهش. وای نمی دونی چه شانسی آوردیم.

مخاطبم کی بود، اصلا مهم نبود. مهم این بود که باید این دروغ گفته می شد که شد. بردیا نگاهی که معنیش رو نفهمیدم به امین کرد و چرخید سمت مهسا.

– این چیه مهسا؟

– خب باده که گفت. بشینید برم یه چایی بیارم. انقد صحنه ی خنده داری بود.

می خواست فرار کنه از خشم آشکار و تردید نگاه بردیا. بردیا بازوش رو گرفت.

– اون بی همه چیزی که این کارو کرده کجاس؟

مهسا این بار از عصبانیت بردیا آشکارا ترسید.

– فرار کرد.

با عجز به من نگاه کرد که حالا از شدت سرگیجه نشسته بودم. امین دستی به موهاش کشید.

– دارید راست میگید دیگه؟

برگشت تو صورت من.

– اون موقع که داشتی اس ام اسای منو جواب می دادی، کجا بودید؟

خدای من، حتی نمی دونستم تینا جای من چه جوابایی به امین داده یا اصلا چی گفتن به هم. مهسا که تردید من رو دید، سعی کرد لحن شوخ به صداش بده.

– ای بابا، یه چیزی بود و گذشت. منم خوبم. باده هم یه کم ترسید که خوب میشه. امین شلوغش نکن.

امین:

– چی چی رو شلوغش نکن. ببین فقط یه بار تنها رفتید بیرون. من به تو چی بگم باده؟ راستشو بگو، چی شده؟

داد می زد و معلوم بود که قاطی کرده. دروغمون رو باور نکرده بودن.

بردیا:

– کجا رفته بودید خرید؟

مهسا نگاهم کرد. بردیا دستش رو گذاشت زیر چونه ی مهسا.

– به من نگاه کن خانوم کوچولو. کجا رفته بودید خرید؟

مهسا:

– تندیس.

راستش رو گفت خنگ. بردیا رو به امین گفت:

– بریم داداش. بریم اون جا راستشو می فهمیم.

امین:

– دِ اگه یه چیزی به غیر از اینی که گفتید در بیاد که من می دونم و شماها.

باید کاری می کردم.

– آخ امیـــــــن.

دستم رو گرفتم به شکمم و شروع کردم به داد زدن. چاره ای نداشتم. امین هول کرد، بردیا هم همین طور. یه لحظه همه چیز شلوغ پلوغ شد. امین بلندم کرد و برد رو تخت و تماس با دکترم و خلاصه یک ساعتی همه چیز به هم ریخت تا من خودم رو زدم به خواب و امین دلخور و عصبانی خم شد تا گونه ی منو تو خواب ببوسه.

– امیدوارم راست گفته باشی باده.

ته دلم لرزید اما این تنها راه بود برای بزرگ نشدن ماجرا. چی می گفتم؟ این بار که دیگه سبحان رو می کشت. بردیایی که کارد می زدی، خونش در نمیومد، با امین از اتاق رفتن بیرون و من و مهسا رو که کنارم دراز کشیده بود، تنها گذاشتن.

– خیلی فیلمی باده.

– مجبور بودم خنگه. دستمون رو بشه، روزگارمون سیاس.

– مثل بلانسبت ازش ترسیدم.

صدای صحبتشون میومد. مهسا اشاره کرد تا ساکت باشم.

بردیا:

– یک کلمش هم راست نیست.

امین که تو صداش عصبانیت وحشتناکی بود، گفت:

– باور نمی کنم اما ....

بردیا:

– دست به یکی کردن. برو رو مخ خواهرات.

– اونا بدترن بردیا. لحظه ای باده رو نمی فروشن.

صدای برخورد چیزی به میز اومد.

www.98iA.Com

– امین اگه اون چیزی که تو ذهن منه باشه و اون، این زخم و کبودیو رو صورت عشق من ایجاد کرده باشه که نابودش می کنم.

با نگرانی به صورت مهسا که با چشم گرد داشت نگاهم می کرد، نگاه کردم.

بردیا:

– چی کار می کنی؟

– دارم زنگ می زنم آمار بگیرم. نباید می ذاشتم تنها بیرون برن.

– تو زنته نباید می ذاشتی، من که زورم به مهسا نمی رسه.

– درو ببند، صدا می پیچه. فکر می کنی من زورم به باده می رسه؟ چقدر زندانیش کنم؟ داره ازم دور میشه. بردیا زنم براش یه مشکلی پیش اومده و داره صاف تو صورتم بهم دروغ میگه. دارم خفه میشم.

صدای بسته شدن در و نگاه نگران من و مهسا تو صورت هم؛ حرفی برای زدن نداشتیم.

***

دستم رو کمی روی موس جا به جا کردم و چشمم رو از صفحه ی مانیتور به مهسا که رو صندلی آشپزخونه، روبه روم نشسته بود، دوختم. مداد دستش بود و یک کاغذ که روش پر از خطوط نامنظم و درهم بود. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو آورد بالا و لبخند نصفه ای زد.

– اوضاع مزخرفیه، نه؟

چشمام رو با دو انگشتم مالیدم. از نظر من که مزخرف تر از مزخرف بود. سکوتم رو همراه با خنده ی زورکیم که دید، نتیجه گیری خیلی هم براش سخت نبود فکر کنم. مداد رو با صدا روی میز رها کرد و به پشت صندلی تکیه داد.

– بهت گفتم راستشو بگیم.

به لوستر نگاه کردم.

– نمی شد. ندیدیشون؟ اون لحظه خون سبحان حلال می شد. برای امین پای بچش هم وسط بود و آسیب احتمالی بهش.

– نمی دونم. الانم دارن در به در، یواشکی دنبال اصل قضیه می چرخن که می دونی آخرش می فهمن. بردیا تا خود خونه سوال جوابم کرد و داد زد. آخرش صاف تو صورتم نگاه کرد و گفت: "داری دروغ میگی و این باعث میشه از این به بعد بهت خیلی سخت اعتماد کنم." خیلی احساس بدی داشتم.

– امین هیچی نگفت مهسا. داره همون طور روتین و روزمره به زندگیش ادامه میده که بگه مثلا چیزی نشده اما همه رفتاراش پر از دلخوریه. دو روزه بغلمم نکرده، فقط با بچه حرف می زنه. دیشب داشتم صورتمو جلو آینه کرم می زدم، اومد خیلی سرد گفت: "ای کاش می دونستی با این کارت چقدر به غرورم بر خورد."

– لعنتیا خوب بلدن از دماغ آدم در بیارن.

– اگه بچه رو می فهمید، مطمئن باش انقدر خونسرد نبود.

– یعنی میگی بچه رو بیشتر دوست داره؟

– هر مردی همین طوره مهسا، بچشو از زنش بیشتر دوست داره. بگذریم از پدر نازنین من که هیچ کدوممون رو دوست نداشت.

– بدجور دلخور می زنی.

این حرف رو زد و از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت.

– باده وسایل سالادو داری دیگه؟

از بین تفکرات ضد و نقیض این دو روز، ذهنم دنبال آمار یخچال رفت و تایید کرد.

– آره اما بیا بشین، الان افسانه خانوم میاد. رفته دیدن دخترش.

کیسه ای که کاهو شسته شده توش بود رو با چاقو و ظرف گذاشت رو میز.

– آریستوکرات شدی باده. دو تا زن گنده ایم، لااقل یه سالاد داشته باشیم.

لبخند تلخی زدم. شروع کرد به خرد کردن کاهوها و زیر لب آوازی رو زمزمه کردن که من فقط ملودیش رو درک می کردم.

– آریستوکرات رو خوب اومدی مهسا. اونم من که یادته تو چه آپارتمانی زندگی می کردم و درس می خوندم؟

– من به جایی که الان داری زندگی می کنی نگاه می کنم و البته آپارتمان خوشگلت تو استانبول.

– ذهنم عجیب درگیره دوتا دوتاست مهسا.

تکه ای از کاهو رو گذاشت دهنش و گلش رو داد دستم.

– بزن روشن شی. می خوام بدونم با اون مغز نداشتت چجوری درگیر تفکر شدی.

– گذاشتن و رفتن سخت تره یا موندن و جنگیدن؟

چاقو تو دستش خشک شد و خیره شد به چشمام. نگران به نظر میومد.

– این سوال برای الانه یا گذشته؟

دستی به شکم برآمدم کشیدم. با تعجب نگاهش کردم.

– البته که گذشته. دیگه انقدرم ترسو نیستم که شوهرم دو روز بابت چیزی که تازه خودم توش مقصرم، بهم اخم کنه، با یه بچه تو شکمم بذارم برم.

دوباره مشغول خرد کردن کاهوها شد.

– چه می دونم. هیچ چیزی از تو بعید نیست.

– انقدر بی منطقم؟

– نه، اما گاهی تصمیمات به جا نیست.

– منظورت تصمیم مخفی کردنه؟

– یه جورایی آره. خب تو هنوز ....

– می دونم راه و رسم زندگی مشترکو بلد نیستم و سریع هم بچه دار شدم.

با چشمای گرد نگاهم کرد.

www.98iA.Com

– ایول، خوشم اومد، چند وقته باهوش شدی؛ ف میگم، تا فرانکفورت میری.

– حالا چرا فرانکفورت غرب زده؟ تا همین فرحزادم کافیه.

خندید و چاقو رو رها کرد توی ظرف.

– تو ازدواجت درست و به موقع بود. من به امین شک ندارم اما به تو ....

– شک داری؟ درسته، بایدم داشته باشی. من سرخوردگی هام، کمبودهام و نداشته هام رو با خودم آوردم تو این زندگی مهسا. بلد نیستم.

نمی تونم همه چیزو بسپارم به امین. نمی تونم خارج از گود باشم. بهم بر می خوره.

گوجه فرنگی رو به دستش گرفته بود و شکل گلش می کرد.

– منم بلد نیستم. ما اعتماد کردنم بلد نیستیم.

– من همش دارم به عشقش شک می کنم. همش دارم مجبورش می کنم اعتراف کنه، که نشون بده دوستم داره. خب این آزار دهنده اس.

گل گوجه ایش رو گذاشت رو سالاد و یه نگاه کارشناسانه بهش انداخت و رفت سراغ خیارها.

– اینا همش دلیلش اینه که تو محبت بی غریزه دریافت نکردی. داری یه عالمه توجه و عشق از امین دریافت می کنی اما این غرایزی هم پشتشه. درسته؟

– خب آره، من غریزه ی مرد بودن و پدر بودنش رو براش رفع می کنم.

– دقیقا همین طوره. تو دریافت محبت مادریت کم بوده و این باعث تمام این سرخوردگی هاس. من که بهت میگم برو مادرتو ببین. این کینه داره زندگیتو نابود می کنه.

– من نسبت به مادرم کینه ای ندارم.

با یه تا ابروی بالا نگاهم کرد.

– نداری؟! بشین خوب فکراتو بکن.

خوب فکرات رو بکن؟ یه حرفی می زد. من برای پیدا کردن احساسم به مادرم، باید کل زمین احساساتم رو شخم می زدم تا اون حس رو پیدا کنم. تازه بتونم کشفش کنم. دلم خب براش تنگ می شد، تو مواقعی که باید می بود و نبود اما .... نصفه ی خیارو بامحبت گرفت جلوم.

– بخورش. بوی بچگیامون رو میده.

***

بردیا:

– به به افسانه خانوم، چه وقتی برای تزیین این سالاد گذاشتی.

افسانه خانوم که ظرف خورشت رو روی میز می ذاشت، گفت:

– کار من نیست، کار مهسا خانومه.

بردیا نگاهی به مهسا انداخت و سعی کرد محبت تو نگاهش رو مخفی کنه.

www.98IA.Com

– دست خانوم دکتر درد نکنه. پس به غیر از داستان سرایی، هنر دیگه ای هم دارید.

امین که خیلی جدی داشت تو ظرف من غذا می ریخت، گفت:

– بردیا جنگ راه ننداز.

خواست یه کفگیر دیگه هم بریزه که دستم رو گذاشتم رو ساعدش.

– این زیاده امین.

بدون توجه به حرفم، بشقاب رو پر کرد و گذاشت جلوم.

– این تموم میشه باده. بعدم صبح کنترل کردم، داروهاتو دو روزه نمی خوری.

نگاهی به مهسا کردم. شونش رو بالا انداخت و قاشق خورشت رو برداشت. بدون این که امینو نگاه کنم، گفتم:

– دکتر عوضش کرد.

– شما کی تشریف بردی دکتر که من خبر ندارم؟

– نرفتم، تلفنی ازش پرسیدم که ....

قاشق رو با حرص آشکاری رها کرد تو بشقاب و لیوان آب رو یه ضرب سر کشید.

***

هفته ی دیگه برای تعیین جنسیت جنین وقت داشتم. از ماجرای پارکینگ و سبحان نزدیک یه هفته گذشته بود و امین هنوز همون طور بود. رفتاری که به شدت آزارم می داد. درگیری شدیدی داشتم با خودم و شب ها نبود آغوشش آزارم می داد.

– حق نداره؟

– من الان فقط به خودم حق میدم.

– خودخواه شدی؟

صدای باز و بسته شدن در اومد و صدای پاش روی سنگفرش هایی که بیش از حد آشنا بودن. از پنجره به تاریکی مطلق تهران چشم دوختم؛ به نورهایی که از خونه ها و آپارتمان ها سوسو می زدن.

– افکارم فرار می کنن هاکان.

خنده ی کوچیکش که قاطی شد با صدای بوق کشتی، دلم پر کشید برای آرامش این دوست قدیمی.

– مردت کجاس؟

– تو اتاق کارش. یه هفته اس که فقط موقع خواب میاد تو اتاق و بهانش هم کار زیادشه.

– دوستش داری و این یعنی تو باید پیش قدم بشی تا این فاصله از بین بره.

دستی به شکمم کشیدم.

– فکر می کنی امتحان نکردم؟ کوتاه نمیاد.

www.98iA.Com

– نبینم خسته باشی. حامله ی خوشگلی شدی. عکستو بوسه و سمیرا با اشک و آه بهمون نشون دادن.

تو صداش لحنی پر از حسرت بود.

– مهسا میگه من بلد نیستم زندگی مشترک داشته باشم. راست میگه، از کی یاد می گرفتم؟

– اینا همش حرفه، برای اینه که دنبال بهانه ای و مقصر. مقصر تویی اما به اینا هم ربط داره، هم نداره. تو خیلی از مسائلتو به ما هم نمی گفتی.

– سرم رفت و خیلی چیزا رو نگفتم به تو، دارم اعتراف می کنم. من دورم یه آینه ی لوکسه هاکان، توش یه آدمی غرق به خون. نخواستم دیده بشه. این تنها چیزی بود که از شماها پنهان کردم.

– باده من آدم تنهاییم. تو هم رفتی و تنهاتر شدم. این تنها ترس من بود و به سرم اومد اما یه چیزی هم هست؛ این اتنخاب من بود. ما با انتخابامون زندگی می کنیم. امین یکی از بهترین مردهاییه که دیدم. پدر خوبیم میشه. انتخابت خوشبخت شدن و خوشبخت کردن باشه.

– دلم می خواد مثل اون روزا برم زیر بارون بایستم، زیر پام گل بشه و روی سرم بارون بی انتها، دهنم پر شه از حجم این بارون، مست کنم با قطره قطره اش.

***

دستم به سمت در می رفت و برمی گشت. "خب باده، باید بری و توضیح بدی. دیر شده اما چاره ای نداری. تو این مرد رو خیلی بیشتر از این حرفا دوست داری." تقه ای به در زدم. استرس داشتم. احساس روزهای تنهاییم رو داشتم که هر نگاه و هر صدا تاثیر و پژواکش تو ذهنم ده ها برابر می شد. نگاهش کردم که پشت میزش، رو به در، با قیافه ای شدیدا خسته، تلفن موبایلش رو تو دستش می چرخوند. نگاهی گذرا بهم کرد و سرش رو انداخت روی کاغذ روی میز. روی مبل رو به روش نشستم. پیراهن کوتاه آبی رنگم رو کمی مرتب کردم.

– لباس بهتری می پوشیدی باده، کولر روشنه.

– امین؟

خیلی وقت بود این طور صداش نکرده بودم. چشمش رو روی هم فشار داد.

– بله؟

تو دلم یه چیزی ریخت، شکست. صداش انقدر بلند بود که فکر کنم امین هم شنید که کمی طولانی تر از این یه هفته نگاهم کرد. بغضم رو قورت دادم.

– حرفی نداری بزنی؟

این طور پرسیدم که فرصت بدم اون شروع کنه. به پشتی صندلی چرخانش تکیه داد و کمی هم روش تاب خورد. می شناختمش. به زور داشت خشمش رو کنترل می کرد.

– من خیلی حرفا دارم اما نمی دونم تو می خوای گوش کنی یا نه؟

– من همیشه دوست دارم به حرفات گوش کنم.

www.9siA.Com

– تو این شکی ندارم بانو، می شنوی اما آیا گوش هم می کنی؟

– منظورتو؟

خم شد روی میز. خیره شد به چشمام. عصبانی بود. کف هر دو دستشو گذاشت روی میز.

– خوب گرفتی خانومم. خوبم گرفتی دارم بهت چی میگم.

خم شد و از توی کشو کاغذی رو گذاشت روی میز.

– این نسخه ی داروهای جدیدته، دکتر اورژانس بیمارستان شهدای تجریش.

دستم رو گذاشتم روی شقیقم.

– نگام کن خانوم کوچولو. خوب نگام کن. من آدم بانفوذیم. خیلی خیلی بیشتر از اون چیزی که می دونی. دِ باید برم بمیرم که اون داستان بی سر و ته رو باور کنم.

از پشت میز بیرون اومد و ایستاد رو به روم. با عصبانیت چشم دوخته بود به دیوار پشت سرم. همون که عکس من روش بود.

– اونی که با دلبری هر روز از روی اون دیوار بهم نگاه می کنه، همون که تمرکز کارم رو به هم می زنه، همون اون فکر می کنه من خرم.

از جام بلند شدم.

– باور کن این طور نیست امین.

– چیه بعد یه هفته، باده بعده یه هفته یادت افتاده بیای بپرسی حرف بزنیم؟

– خب من ....

– انتظار داشتی مثل همیشه من بیام سراغت؟ گوش کن خانومم، تو این بار خیلی مرزها رو رد کردی.

عصبانی شدم.

– مگه تقصیر منه؟ پیش اومد. مگه من خواستم؟ تو که می دونستی.

– آره می دونستم. برای همین همه فکر و ذکرم، همه حواسم پیِت بود.

بود. فعل که ماضی بشه، بعید میشه. دستم رو گرفتم به دسته ی مبل.

– امین، بی دل ....

– لابد می خوای بگی بی دلیل بحث می کنیم. راست میگی، چه اهمیتی داره که اینو با کلی توصیه، دکترت بده دستم و بگه حواست به زنت باشه.

منظورش اون نسخه ی لعنتی و اون سربرگ آبی لوسش بود که می دونم اون خانوم دکتر چیا که تنگش نچسبونده. دستی کشید بین موهاش.

– تو با خودسریت، با بی دقتیت داشتی بچم رو می کشتی باده.

یه چیز سرکشی، یه چیزی عین اژدها از درونم زبانه می کشید. خوب می دونستم چشمام هم قرمز شده، این رو از حرارتی که ازش ساطع می شد متوجه شدم. وقتی میگه بچم، وقتی میگه تو، وقتی جانمش رو می خوره، داریم بحث چی می کنیم؟

– پس فقط درد بچته.

www.98IA.Com

احمقانه اس که فکر کردم من مهمم.

– خیلی بچه ای، خیلی.

اومد تو یه قدمیم ایستاد. از چشماش آتیش بیرون میومد.

– راست میگی، من خیلی احمق و بچم که فکر می کردم بچه ی ماست، که فکر می کردم تو عاشقمی، نگو دستگاه جوجه کشی بودم و خبر نداشت ....

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش رفت بالا. چشمام رو بستم. ناخودآگاه یه قدم رفتم به عقب. خوردم به مبل، اما هیچ چیزی رو صورتم احساس نکردم. چشمام رو باز کردم و دستش که سر جاش خشک شده بود رو نگاه کردم و چشماش که بغض عجیبی داشت، یه نگاه گم گشته و شدیدا آزرده. این آدم من رو تموم کرده تو ذهنش. "خاک بر سرت باده که فکر کردی خیلی بیشتر از این حرفا پیشش اعتبار داری، فکر کردی آدمه. خیلی بدبختی باده، خیلی." چشمای اون خیس بود.

– باده خیلی چیزا بینمون پیش اومده اما تو امشب باعث شدی از خودم حالم به هم بخوره. تو چطور فکر کردی من ممکنه بخوام روت دست بلند کنم؟ ها لعنتی؟ چطور فکر کردی اون دست می خواد روی تو بلند شه؟ من می خواستم ....

به سمت میز رفت و چنگ زد به سوییچش.

– دیگه مهم نیست باده که من می خواستم چی کار کنم.

صدای بسته شدن در با ضرب، هنوز تو مغزم پژواک داشت. اشک نداشتم، بغض هم نداشتم، هیچ حسی نداشتم، معلق تو فضا. وای که چقدر به نیکوتین و کافئین احتیاج داشتم. "مادرجون تو اگه نبودی ...." منظورم به فرزندی بود که حالا باعث بحث بینمون شده بود. به عکس عروسیمون روی دیوار اتاق خواب نگاه کردم. پوزخندی گوشه ی لبم اومد. مثل هر زنی اون شب فکر می کردم قراره بشم همسر اما الان با این گفته ی امین فهمیدم که فقط مادرم، فقط مادر.

روی تخت نشستم و خیره شدم به تار و پود فرش زیر پام. یه روزی به سمیرا گفته بودم آدم ها هم مثل فرش تار و پودشون رو به هم می بافن تا گل زندگیشون تشکیل بشه. چه می دونم شاید من و امین کمی زود این تار و پود رو به هم بافتیم یا شاید هم زود گل دادیم. روی تخت دراز کشیدم به پهلو. با انگشتم چیزهای نامفهومی روی روتختی می کشیدم. واقعا چطور شد که فکر کردم امین ممکنه اون دست رو برای زدن بالا برده باشه؟ الان که فکر می کنم، مطمئنم می خواست برای گرفتن صورتم یا نوازشم بیاردش جلو. این رو بارها انجام داده بود. عادتش بود؛ بحثمون که می شد، باید حتما لمسم می کرد، به خصوص صورتم رو، این جوری بهش این اطمینان دست می داد که حضور دارم. لعنت بهت سبحان؛ خودت، خاطراتت، صدات و وجودت در هر برهه ای از زندگیم گند زد به تمام داشته ها و نداشته هام. انقدر به یاد کتک خوردن تو دوران کودکی و نوجوانی بودم، انقدر دیده بودم که چطور حاجی مادرم رو می گیره زیر مشت و لگد که فکر کردم شوهرم، کسی که تمام فکر و ذکرش راحتی منه، می خواد روم دست بلند کنه.

بلند شدم و نشستم. احساساتم ضد و نقیض بود. پر از درد بود. از یه طرف جمله ی داشتی بچم رو می کشتی، اون "م" مالکیتی که ته بچه بود به شدت عصبیم می کرد و از یه طرف لحظه ای نگاه آزردش از جلو چشمم نمی رفت. چی شد واقعا؟ چی شد که ما به این نقطه رسیدیم؟ رسیدیم به جایی که من بشینم فکر کنم که آیا از بیخ و بن کاری که کردم درست بوده؟

www.98iA.Com

سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم. خیلی خسته بودم. تنها چیزی که ازش خیلی مطمئن بودم؛ من عاشق امین بودم اما احمق نبودم.

***

صدای زنگ در از جا پروندم. به ساعت نگاه کردم؛ دو. پس برگشته. به سمت در رفتم. خودم رو آماده کردم تا بتوپم بهش و بعد آشتی کنیم. اصلا دوست نداشتم باهاش قهر باشم. این یه هفته هم برامون کافی بود. در رو که باز کردم، قامتش رو که تو در دیدم، قیافم وا رفت.

– چیه؟ این وقت شب زابه راهم کردی، تازه اون طوری هم نگاه می کنی انگار جن دیدی.

از جلوی در کنار اومدم. کیفش رو گذاشت کنار مبل و شالش رو باز کرد.

– امین بهم زنگ زد گفت خونه تنهایی امشب، بیام پیشت.

روی مبل وا رفتم. دستم رو گذاشتم رو صورتم.

مهسا:

– بایدم این شکلی بشی شازده خانوم. وقتی حرف ....

– بس کن مهسا. خیلی داغونم، خیلی.

رفت سمت آشپزخونه.

– قرص آرامبخش که نمی تونی بخوری. مامانم برات یه پودر فرستاد، چند تا گیاهه، گفت آرومت می کنه. برات دم می کنم.

– خودش ....

– نمی دونم. بهم زنگ زد. می تونم بهت قول بدم که از تو نابودتره. گفت تنهات نذارم. گفت می دونه که بدت میاد اختلافاتتون رو خانواده بفهمن، به همین خاطر به خواهراش نگفته. رانندش جلوی در بود وقتی زنگ زد بهم. رسوندتم و رفت.

بلند شدم. چشمام یه کم خیس شده بود، خشک شد. قامتم که کمی خم شده بود رو صاف کردم و نگاهم شد همون باده. مهسا به من که داشتم به سمتش میومدم نگاهی انداخت.

– باده؟

– هیچی نمی خوام بشنوم، هیچی.

– باده خر نشی بذاری بری. این نگاه خطرناکه، من می شناسم. چیزی نشده که، خواسته یه کم تنها باشه. ببین چقدر به فکرته که ....

بلند شدم و بی حرف، ظرف بزرگی پر از شکلات رو از توی یخچال در آوردم و گذاشتم جلوم.

– بیا شکلات بخوریم. من که به خاطر بچش نمی تونم سیگار روشن کنم، بیا با این لذت ببریم.

اولین شکلات رو به دهنم گذاشتم. مزه ی زهرمار می داد. هر چی خورده بودم رو بالا آوردم. نگاه مهسا نگران بود و پر از استرس. کمکم کرد صورتم رو بشورم. از دستشویی داشت می رفت بیرون که دستمو گذاشتم رو ساعدش.

– بهش زنگ بزنی، یادم میره دوستی به نام مهسا داشتم.

***

قیافه ی درهم و پر سوالش اعصابم رو بیشتر خرد می کرد. لیوان بزرگی از شیر رو روی میز گذاشت و رو صندلی رو به روم نشست.

– که چی گفتی افسانه خانوم نیاد؟

یه جرعه رو به زور قورت دادم.

– تو هستی دیگه.

– من ملالی برام نیست، کارای خونتو هم می کنم اما قصدت این نبود.

– تو این سه روزی که امین رفته، آمار لحظه به لحظه ی منو بهش میده.

– داری گندشو در میاری. خب به این نتیجه رسیدید که کمی از هم دور بمونید. درضمن امین پی خوشیش که نرفته، رفته سراغ پروژه ی شمال.

پوزخندی زدم که از دیدش پنهون نموند.

– توام آمارمو میدی.

– معلومه که میدم. نگران زن و بچشه، زنگ می زنه، منم میگم خوبید.

دستم رو دور لیوان قفل کردم و چشم دوختم بهش.

–بله، بسیار هم خوبیم. بهش بگو نگران ما نباشه، زندگیشو بکنه.

– کنایه نزن باده، بدم میاد. من رفیق توام.

دستمو رو دستش گذاشتم و به چشمای دلخورش نگاه کردم.

– من هیچ وقت به رفاقتت شک ندارم. همین که سه روزه از کار و زندگیت زدی، پابند من شدی، من یه دنیا بهت مدیونم.

چشماش کمی خندان تر شد.

– خری دیگه. من اصلا درد شما دو تا رو نمی فهمم. اون از اون طرف داره بال بال می زنه، دیروز دیگه بردیا رو کلافه کرده بود. اینم از تو که صورتت شده قد یه کف دست و حالت خرابه.

– من کجا حالم خرابه؟ من هیچ مشکلی ندارم.

– خیلی غدی به خدا.

– من واقع بینم. دوستش دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. ازش بچه دارم، این بیشترم می کنه مهر و محبتم رو بهش، اما به اونی که اون بالاست قسم، اگه فکر نمی کردید دارم لج می کنم، همین امروز می ذاشتم می رفتم استانبول.

– بی خود می کنی. بشین سر زندگیت.

از پشت میز بلند شدم.

– سر زندگیمم مهسا جون، فقط نمی دونم شوهرم کجاس.

– یه زنگ بهش زدی؟

– من عاشقم اما احمق نیستم.

www.98iA.Com

– این الان چه ربطی داشت؟

– تولید نسل دارم می کنم براش. با من ازدواج کرده نسلش خراب نشه. بچش هم قد بلند بشه و خوش قیافه.

با ضرب از پشت میز بلند شد.

– تلخ حرف می زنی. خطرناک شدی.

لبخندی زدم بهش.

– نترس، خطر من در حد پریدن تو طیاره اس. می شناسیم که، بیشتر از اون حالیم نیست.

***

قرص آروم که از گلوم لیز خورد پایین، آهی کشیدم، از سر یه دلتنگی که بدجور بی طاقتم می کرد. سه روز بود عین یه بچه گذاشته و رفته بود. آتنا و تینا که می دونستن نیست، به خیال این که پی پروژه اس، مدام بهم سر می زدن و پیشم بودن. خدا حفظ کنه این توانایی هنرپیشگی منو، به روی خودم نمیاوردم که بینمون تا چه حد شکرآبه.

نفسم رو بیرون دادم. "هه، امین خان پر ادعا کجایی؟ هیچ می فهمی زن حامله یعنی چی؟" کنار پنجره ایستادم و زل زدم به هوای خاکستری تهران، به کلاغایی که روی لبه ی تراس نشسته بودن. عجیب بود که با این درون پر غوغا، چطور بود که صورتم تا این حد خونسرد به نظر می رسید. خونسردی ای که حاصلش شده بود ترس مهسا و نگاه های چپ چپ بردیا. انگار که انتظار داشت من داغون و گریان بهش التماس کنم تا امین رو برگردونه. دستی که به شونم خورد، مهسا بود.

– به چی فکر می کنی باده؟

– دیشب می دونی بردیا چی بهم گفت؟

– چی؟

– میزان پولی که امین ریخته به کارتم.

ابروهاش رفت هوا.

– این دیگه یعنی چی؟

– فکر می کنه من محتاج پولشم.

کمی فکر کرد.

– نه، مطمئنم منظورش این نیست. می خواد به وظایفش عمل کنه.

– من وظیفه ی بی عشق نمی خوام.

***

صدای مهسا رو می شنیدم، پای تلفن با سمیرا حرف می زد.

www.98iA.Com

– می ترسم سمیرا، دوباره جواباش شده تک جمله ای. نگاهش شده دوباره همون قدر سرد. انگار نه انگار، دریغ از یه قطره اشک.

– ....

– کم که می خوره اما همیشه کم غذا بود. از دیروز نشسته یه ریز سر کار، با یه آرامش و دقتی نقشه ها رو اصلاح می کنه از همیشه بهتر.

– ....

– دِ منم از همین می ترسم. زیادی داره روتین زندگی می کنه. می ترسم بذاره بره، این بار مام نفهمیم کجاس.

پوزخندی زدم و رفتم داخل حمام.

***

پیراهنم رو تا کردم و گذاشتم تو ساک. دستی به حلقه ام کشیدم. حلقه ی اصلیم رو به دلیل پر نگین بودن و گرون قیمت بودن دستم نمی کردم. گذاشتمش تو جعبه جواهر رو به روی آینه. تقه ای به در خورد. مهسا بود. مانتوش تنش بود و شالش به دست. نگاهی به ساعت رو دیوار کردم؛ ساعت ۹ شب بود.

– باده یه سر میرم خونه، مامانم تنهاس. آخر شب دختر خالم میاد پیشش، من دوباره میام پیشت.

لبخندی بهش زدم.

– اون موقع شب نمی خواد بیای. برو، از زندگیتم افتادی.

تعارف تیکه پاره کردیم. جلوی در باهاش روبوسی کردم.

– باده خر نشی بذاری بریا.

– ای بابا، چقدر همتون اینو تکرار می کنید. بوسه هم زنگ زده بود بگه پا نشی بیای ترکیه.

لبخندی زد.

– دیدی؟ دیگه هیچ کس دوستت نداره، بشین سر زندگیت.

نگاهی اجمالی به خونم کردم.

– این زندگیم منو دوست نداره.

***

لپ تاپ رو گذاشتم جلوم. کار تنها چیزی بود که بهم فرصتی برای فکر کردن نمی داد. تلفن خونه زنگ زد. شماره رو نمی شناختم. چند باری الو گفتم. حتی صدای نفس هم نمیومد. اگه بگم نترسیدم، حرفم چرت بود. از ترس این که سبحان باشه، دلم پر از اضطراب شد.

***

www.98iA.Com

تو آینه ی رو به روم یه زن دیدم، با یه شکم بر آمده، با یه پیراهن زرد و صورتی که خیلی لاغر شده بود. زنی که نگاهش خیلی سرد بود، خیلی سردتر از تمام این سال ها. پامم کمی ورم کرده بود. نشستم روی کاناپه و پاهام رو دراز کردم. ذهنم پرواز می کرد. فرار می کرد. می رفت به سمت آغوشی که براش دلتنگ بودم. برای صدایی که سه روز بود توی این خونه نپیچیده بود. دلم حضورش رو می خواست. دستی روی لبم کشیدم. دلم برای بوسه هاش هم تنگ شد بود. فردا برای تعیین جنسیت جنین وقت داشتم. وارد چهار ماهگی شده بودم. "خب کوچولوی من، تنهایی میریم. من فقط متاسفم که توام داری تنهایی ای که سرنوشت مادرته رو تجربه می کنی." می دونستم بچم هم دلش برای نوازش ها و صدای امین تنگ شده. حلقه ام رو تو دستم جا به جا کردم. بوسه ای آروم به اسمش که نه فقط روی دستم، که رو تک تک سلول های بدنم خالکوبی شده بود، زدم. فکرم رفت به سمت ساک گوشه ی اتاق، باید تکمیل ترش می کردم.

***

نمی دونم چقدر وقت بود که داشتم با غذام بازی می کردم. برنج یخ کرده بود. تکه ی مرغ توی بشقاب هم بیشتر از هوس انگیز بودن، حال به هم زن به نظر می رسید. کم آورده بودم؟ آره؟ نه؟ نمی دونم. قاشق رو توی ظرف رها کردم و بدون جمع کردن ظرف ها رفتم توی اتاق. یه کتاب گرفتم دستم. ورق زدم. ورق زدم. به جای کتاب، دفترچه خاطرات مغزم ورق می خورد و انگار که این ذهن، این خاطرات، هیچ چیزی تو خودشون نگه نداشته بودن قبل از امین. همه جا نگاهش بود و صدای نفس هاش.

***

چشمام رو باز کردم. صدای تق کوچکی از تو سالن اومد. ساعت دیواری عقربش روی یک بود. بلند شدم و موهام رو از صورتم دادم عقب. پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم. همه جا تاریک بود، فقط نور آشپزخونه، یه تیغه باریک از فضا رو روشن کرده بود. این جا امن تر از این بود که بترسم دزد اومده باشه. صاحبخونه رو تو این برج با هزار بدبختی راه می دادن، چه برسه به غریبه، اما نمی دونم ته دلم چرا گرم شده بود. یه شوقی داشتم که شاید .... شاید .... زیر لب گفتم: "نی نی فکر کنم بابایی اومده."
سرم رو کامل به جلو نبردم. از پشت دیوار نگاهش کردم. دلم پر کشید برای قیافه ی داغونش، برای بوش، برای حضورش، برای این که به بشقاب غذای نیمه خورده ی روی میز آشپزخونه چشم دوخته بود. دستش آروم رفت به سمت اشارپم که رو دسته ی صندلی آشپزخونه آویزون بود. برش داشت. نگاهش کرد و بعد با حسرت بوش کرد. چشماش رو بسته بود. انگار که خودم رو بغل کرده. چقدر تو اون حالت موند رو به یاد ندارم، من اما پاهام باهام همراهی نمی کردن. یعنی پاهام می رفتن اما اون سیاهی که قلبم رو گرفته بود انگار نمی ذاشت تا جلوتر برم.
آروم به سمت نور رفتم. من این ور کانتر بودم و اون طرف دیگه. حواسش به اشارپم بود که تو مشتش بود. سرش رو بالا آورد و با دیدنم جا خورد. اشارپ رو بیشتر توی دستش فشار داد. چشماش خیس بودن. یه نم کوچیک عین یه بارون کوتاه تابستونه که هم هست و هم نیست اما این خیسی به اون نگاهش یه قدرت می داد که جلوی اون قدرت ایستادن خیلی سخت بود، خیلی. با اشتیاق، با عشق نگاهم کرد. اشارپ رو روی میز رها کرد و سرش رو پایین انداخت.

www.98iA.Com

– دلم پرپرت رو می زد باده.

نگاهم کرد. تو چشماش یه انتظار بود. چه انتظاری داشت؟ بپرم بغلش بگم مرسی که دلت تنگ بود؟ مرسی که هنوز عاشقانه نگاهم می کنی؟ چشماش نگران شد. اومد که بیاد سمتم.

– خوش اومدی. اگه گرسنته غذا تو یخچال هست.

صدام سردی ای داشت که خودم هم یخ کردم. یه چیزی تو نگاهش شکست. نگران شده بود. نگرانی ای که بیشتر از هر زمان دیگه ای بود اما سرش رو انداخت پایین. انگار اونم حس کرد، حس کرد که من همون باده ام، همون باده ای که از هواپیما بعد از نه سال پیاده شد.

– چرا غذاتو تموم نکردی؟

می خواست بگه نگرانه؟ می خواست بگه براش مهمه؟ این سوالا اما تو ذهنم موند، به زبون نیاوردم. می گفتم که چی؟ که فکر کنه جوابش برام مهمه؟

– گرسنه نبودم. من میرم بخوابم.

وا رفت. به معنی واقع کلمه. نشست روی صندلی و سرش رو بین دستاش گرفت.

– باده تو چرا این ....

– لطفا اشارپم رو هم اون طوری نچلون، چروک میشه. برای صبح می خوامش. شبت به خیر.

از روی صندلی بلند شد، به ضرب. صندلی افتاد. به چشمام خیره شد. نمی دونم چی دید که ترسید تا جلوتر بیاد. استرس نگاهش ده برابر شد. من اما به سمت اتاق رفتم و آروم دراز کشیدم. من عصبی نبودم. هوای گریه هم نداشتم. شاد هم نبودم. فقط، فقط بعد از سه روز بدون هیچ کابوسی آروم و عمیق خوابیدم.

***

– نرفتی شرکت؟

پشت میز نشسته بود. سرش بین دستاش بود و لباسای دیشب تنش بود و چشماش عجیب قرمز بود و خسته، این یعنی که دیشب اصلا نخوابیده. دلم گرفت از نگاه پر از خواهشش. عذاب وجدان گرفتم من بعد سه روز و البته هفته ی قبلش، تونسته بودم عمیق بخوابم.

– بردیا هست.

سرم رو کردم تو یخچال و با پوزخند گفتم:

– خب بله، سه روز گذشته هم مهسا بود.

با همون خونسردی و عشوه ی خاص خودم، سرم رو به پشت چرخوندم و صورت درهمش رو نگاه کردم. هیچ جوابی بهم نداد و از پشت میز بلند شد. در یخچال رو با ضرب بستم. از دست هر دوتامون عصبانی بودم. چرا به این نقطه رسیده بودیم؟ دلم می خواست تموم بشه اما ....

www.98iA.Com

رفتم توی اتاق و نگاهی انداختم به کارت توی دستم، که در باز شد. حمام رفته بود و مثل همیشه خوش تیپ و جذاب بود. به سمتم اومد. چشماش رو مالید. می دونستم کم خوابی تا چه حد کلافش می کنه و معلوم بود این کم خوابی یا بی خوابی فقط محدود به دیشب نیست. یه لیوان بزرگ شیر و یه لقمه ی بزرگ دستش بود. داد دستم.

– اینا رو تا آخر می خوری، بعدم حاضر شو، دو ساعت دیگه باید مطب دکتر باشیم.

لقمه ی تو دستم رو نگاه کردم و سرم رو بالا آوردم تا صورتش رو ببینم.

– یادت افتاده زن داری که حامله اس؟

عصبانی شد. این رو از صورت درهمش فهمیدم. نفسش رو داد بیرون. معمولا برای کنترل تن صداش این کار رو می کرد.

– من یادم بوده، هست و خواهد بود که زن دارم. من یادم نمیره. عشقمم از سرم نمیره خانوم کوچولو. تو چی؟ تو وقتی داشتی صاف تو صورتم نگاه می کردی و داستان می بافتی، یادت بود که شوهر داری؟ که من پدر بچتم؟

حق نداشت؟ داشت. به خدا داشت. اگه .... اگه فقط به من زمان می داد. اگر همه چیز رو با یه حرکت عصبی و یه حرف به این نقطه نمی رسوند، من خودم می گفتم که چقدر اشتباه کردم، اما .... اما ....

***

روی تخت دراز کشیدم. سرم رو روی تخت جا به جا کردم. قیافش که یادم میفته، دلم ضعف میره برای برق نگاه شادش وقتی تو مانیتور دستگاه زل زده بود و ناشیانه دنبال موجودی می گشت که می دونستم چقدر دوستش داره. با بغض تکرار کردم "حتی بیشتر از من."

صدای تپش های قلبش رو هم که شنید، دست و پاش رو رسما گم کرده بود. این بار اول نبود که با من میومد دکتر. تمام چکاپ ها همراهم بود اما این اولین بار بود که انقدر واضح می تونست حسش کنه. هر چند دکتر بهش گفت که ذوقش رو نگه داره برای زمانی که بچه تکوناش رو توی شکمم شروع می کنه.

چه احساسی داشتم از جنسیت جنین؟ نمی دونم. من فقط بودنش برام عزیز بود و بس ولی صدای تلفن و بعد خنده ی امین نشون می داد گویا این جنسیت برای خاندان پاکدل مهم بوده. لای در رو باز کرد و نگاهی اجمالی به من انداخت.

– خوابه مامان جان. چشم، بیدار شد بهش میگم.

– ....

– چه دعوتی مادر من؟ یه کم باده استراحت کنه میایم، مگه ما با شما تعارف داریم؟

– ....

و در رو بست.

***

چقدر گذشته بود، نمی دونم که تخت کمی تکون خورد. خودم رو زدم به خواب. دستش رو آروم روی شکمم گذاشت.

– پسرم، من عاشقتونم، هم تو، هم مامانت.

من داشتم پسردار می شدم. یه جورایی براش خوشحال بودم. تو جامعه ی ما خب پسر بودنش بهتر بود. دختر می شد که چی؟ که برای به دست آوردن هر جایگاهش دو برابر یه مرد بدوئه و بعد بازم اون مرد ازش جلو بزنه؟ من پسرم رو طوری بار میاوردم تا بدونه احترام به زن یعنی چی.

نگاهی به امین که غرق خواب بود گوشه تخت، انداختم.

– پسرم، من عین پدرت بارت میارم؛ مسئولیت پذیر، محترم، قابل اعتماد.

***

– بی خیال شو برادر گلم، الان چه وقت این قرتی بازیاس آخه؟

– ....

– عمت پیر شده. هر چند عمه ی محترم جناب عالی هشتادو داره.

– ....

بلند خندید اما خندش هم خسته و کلافه بود.

– خب حالا هفتاد و هشت مگه با هشتاد چقدر فاصله داره؟

نمی دونم یه ربع بود داشت پای تلفن با کی صحبت می کرد. من سرم به لپ تاپم بود. یکی از دوستانم از ترکیه نقشه ی یه رستوران رو برام فرستاده بود و ازم نظر خواسته بود. داشتم اون رو بررسی می کردم. تو دو روز گذشته، تا تونسته بودم با فاصله برخورد کرده بودم. کلافگیش رو می فهمیدم. گاهی می دیدم که دستاش رو کنترل می کنه دورم حلقه نشه. از نفس هاش می فهمیدم چقدر دوست داره حرف بزنه، من اما انگار که اتفاقی نیفتاده برخورد می کردم. از بالای سرم صداش رو شنیدم. پشتم بهش بود اما لحنش کافی بود برای فهمیدن جنگ درونش.

– یکی از دوستانم دعوتمون کرده امشب خونش، یهو تصمیم گرفته برای خودش تولد بگیره.

سرم رو از روی نقشه بلند نکردم.

– باشه میریم.

یهو دستش حلقه شد دور بازوهام و با ضرب از جام بلندم کرد.

– چی کار می کنی امین؟

– تا کی می خوای این طوری ادامه بدی؟ هان؟ تا کی؟ چرا حرف نمی زنی؟

– من که چیزی رو نمی بینم که عوض شده باشه.

– بدبختی اینه که چیزی که عوض شده بود، برگشته سر جای اولش. شدی همون باده ی قبل.

پس همین داشت کلافش می کرد.

www.98iA.Com

– اون باده بهتره امین، برای همه بهتره.

از سردی لحنم، داغی دستاش دور بازوم خنثی می شد. دستاش شل شد و افتاد پایین. راه افتادم سمت اتاق. سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم.

***

– امشب مراسم امین کشون داریم؟

از تو آینه به لبخند پت و پهنش نگاهی کردم و چشم غره ای بهش رفتم و آخرین روتوش رو با ریمل به مژه هام دادم.

– بیخود چشم غره نرو نامرد. تو چطوری بازم با این شکم حامله می تونی انقدر جذاب باشی دختر؟

اغراق می کرد مطمئنا. صاف ایستادم. پیراهن قرمز آستین حلقه ای تنم بود که از زیر سینه گشاد می شد و چند لایه حریر داشت. دامنش یه وجب بالای زانو بود. کفش تخت مشکی و چند تا پابند سکه ای پوشیدم که بیشتر از هر چیزی رو اعصاب امین رفته بود چون راه که می رفتم، جرینگ جیرینگ می کرد. مدل پیراهن باعث می شد بارداریم خیلی مشخص نباشه. موهام رو خیلی محکم بالای سر دم اسبی کرده بودم که چشمام رو کشیده تر و قدم رو بلندتر نشون می داد. دلیلش هم این بود که نمی تونستم موهام رو رنگ بذارم و این نوع بستم تا اون رنگ مشکی پر کلاغی موهای طبیعیم که حتی یادم رفته بود چه رنگین، خیلی تضادی با رنگ فندقی روی سرم نداشته باشه. چون نمی تونستم رژ بزنم، حسابی از خجالت آرایش مفصل چشمام در اومده بودم.

– چشمات خیلی گستاخ تر شده.

– باید پوف امین رو می شنیدی وقتی منو دید مهسا. دستشو برده بود لای موهاش می کشیدشون. جراتم نداشت چیزی بگه، یعنی چی می خواد بگه.

– والا با این گستاخی نگاه تو، منم می ترسم حرف بزنم.

به مهسا با اون دامن خیلی کوتاه سفید و بلوز خوشگل مشکیش نگاهی انداختم.

– بردیا هم خل نشه امشب خوبه.

– من می تونم خلش کنم چون به اون ربطی نداره، اما تو با روان اون شوهرت بازی نکن. امشب که کلا ازت محروم که هست، بیشتر قاطی می کنه.

برگشتم به سمتش و تکیه ی کوچیکی زدم به میز توالت.

– من بچه نیستم. عقده ی توجهم ندارم. شکمم رو نمی بینی؟ من مجرد بودم کسی رو تحویل نمی گرفتم. من همیشه به خودم می رسم. تو خونه هم همیشه مرتبم.

دستش رو روی دستم گذاشت.

– می دونم باده، من اگه تو رو نشناسم که باید بمیرم. می خوام بخندیم. ولی واقعا خوشگل شدی.

***

www.98iA.Com

ورودم به سالن همراه مهسا، همزمان شد با نگاه پر از تحسین خیلی از اطرافیان. سرم چرخید به سمت امین و تو دلم قربون صدقش رفتم که کنار بردیا ایستاده بود. کلافگی ازش می بارید. دست راستش که تو جیب شلوارش بود رو مشت کرده بود. یه کم اذیتش کنم مگه چی میشه؟ من که هیچ وقت این کارو نکردم. سرم رو مثل همیشه بالا گرفتم و عین استیج راه رفتم. از پوفی که کرد و چرخش ناگهانیش به پشت سرش، معلوم بود داره قاطی می کنه اما یه دقیقه بعد مسلط به خودش دوباره چرخید رو به جمع.

رفتم به سمتش و کنارش ایستادم که باز هم پونزده سانت ازم بلندتر بود. صاحب مهمونی پسری بود به نام سپهر، پرحرف، شلوغ، تپل و خوش خنده. همراه نامزد خوش خنده تر از خودش باران به سمت من و امین اومد و دست داد.

– خوش اومدید. منور کردید. ما که نتونستیم عروسیتون باشیم. خوشحالم که می بینمتون.

باران:

– امین عروسکت خیلی خوشگله. رفتی خونه اسفند براش دود کن.

امین:

– به خانومم نگو عروسک، باران.

سپهر:

– ها؟ چیه حسود خان؟ خودت فقط این اصطلاحو اجازه داری براش به کار ببری؟

خندیدم، البته از خنده ی سپهر که باعث می شد گوشتاش تکون بخوره.

امین:

– خوبه می دونی من رو داشته هام حسودم.

– آره خب، کسی به کار و بارتم حق نداره چیزی بگه.

پوزخندی زدم که از دید تیز امین دور نموند. دستش رو دور شونم حلقه کرد. احساس دستش دور شونم یه آرامشی رو درونم به وجود آورد.

– من همین یه داشته رو دارم، باقی چیزا همش کشکه.

***

با مهسا که زیر نگاه تیز بردیا بود، ایستاده بودیم و به رقص بامزه ی سپهر و باران نگاه می کردیم. بردیا و امین و یه مرد دیگه داشتن صحبت می کردن. نگاه گاه گاه امین روی خودم رو احساس می کردم و سعی می کردم به روی خودم نیارم.

مهسا:

– آخ آخ باده، امین مثل میرغضب داره میاد.

نمی دونم کی نامرد جیم زد. ایستاد رو به روم.

www.98iA.Com

– باده، با من لج داری، باشه قبول. می خوای تنبیهم کنی، گردنم از مو باریک تر. رعایت خودتو بکن خانومم. از وقتی اومدیم سر پایی. برات خوب نیست.

دستم رو عقب کشیدم. دستش که داشت آروم به سمت مچ دستم میومد، تو هوا خشک شد.

– خیالت راحت باشه، بچتو صحیح و سالم بهت تحویل میدم.

چشماش از خشم برق زد. روی هم گذاشت و ثانیه ای فشار داد و زیر لب با لحنی که واقعا ترسناک بود، گفت:

– بس کن باده. بس کن. دیگه داری زیاده روی می کنی. گاهی دلم می خواد ....

وقت نشد بپرسم چی، چون یکی از دوستان امین همراه با خانومش کنارمون اومدن و نیم ساعتی راجع به شرکت و این که آیا من وقت می کنم برای زمینشون تو کلاردشت یه ویلای زیبا طراحی کنم، حرف زدن، کاری که با کمال میل زیر نگاه عصبی و ناراضی امین قبول کردم و دست فشردیم بابتش.

کمرم داشت نصف می شد اما چیزی به روی خودم نمیاوردم. مهسا کنار پسری به نام سامان ایستاده بود و می خندید. امین گیر بحث های بی انتهای سپهر افتاده بود. بردیا بمب در حال انفجار بود. با گام های بلند به سمت مهسا اومد و مودبانه از سامان خواهش کرد تنهاشون بذاره. لحن عصبیش خنده دار بود. ما این دو تا دوست رو داشتیم دق می دادیم.

بردیا:

– اون دامن لعنتیتو یه کم بکش پایین تر.

مهسا:

– آهان چون خودت داشتی دخترا رو دید می زدی، فکر کردی همه همین طورن؟

بردیا بازوی مهسا رو گرفت.

– تیکه های بی خودی که بهم میندازی برام مهم نیست مهسا، اما به خودت قسم اگه این کاراتو امشب ادامه بدی، برای رفتار درست داشتن قولی بهت نمیدم.

مهسا با حرص بازوش رو از دست بردیا در آورد.

– تو چی کا ....

– ادامه نده که تو جمع یه کاری می کنم همه بفهمن چی کارتم.

با خونسردی این رو گفت و از کنار ما رفت.

– احمق، روانی، اصلا به این چه ربطی داره؟

با لبخند بهش گفتم:

– می بینم که هر کاری دوست داری نمی تونی انجام بدی.

جوابش یه فحش زیر لب بود و خنده ی من. بگذریم که تا آخر مهمونی، بردیا خونسرد و جنتلمن و عادی از کنار مهسا جم نخورد.

سپهر:

– بچه ها بیاید بریم تو حیاط که بساط سنتی زدم. بریم قلیون بکشیم.

www.98iA.Com

کنار امین ایستاده بودم. جمع بیست نفره تصمیم به رفتن گرفتن. من ایستاده بودم.

سپهر:

– عروس خانوم شما و امینم ....

امین:

– سپهر ما نیایم بهتره.

– برو عمو، انقدرم ادای مثبتی نیا جلوی خانومت.

امین یه دستش رو دور کمرم انداخت و یه دستش رو روی شکمم کشید و با لحن پر مهری که من رو هم به حسادت انداخت، گفت:

– خانومم بارداره سپهر، اون دودا براش خوب نیست.

صدای دست و سوت و تبریک بچه ها بلند شد.

باران:

– پس بگو چرا همش یا دستت دور کمرشه یا با چشمات می پاییش و با هر حرکتش از جات بلند میشی. دکتر پاکدل جذاب ما داره پدر میشه.

امین دستش رو از رو شکمم برداشت و رشته موی کنار گوشم رو عقب زد. این بار لحنش بیشتر کلافه بود.

– باردارم که نبود، همین بود باران. زندگیمه.

صدای زن ذلیل گفتن بچه ها و خنده هاشون رو نمی شنیدم. واقعا هم مگه این طور نبود؟ پس چرا؟ واقعا چرا اون حرف ها رو بهم زده بود؟

***

توپش پر بود فکر کنم، از همه وجناتش مشخص بود، از اون حرصی که داشت باهاش تو سالن راه می رفت و همزمان گره کراواتش رو شل می کرد. من از ناحیه ی کمرم و زیر دلم داشتم قطع می شدم. از بس که با تخسی ای که اعصاب خودم رو هم خراب کرده بود، سر پا ایستاده بودم. دستم رو به لبه ی میز آشپزخونه گرفتم و یه کله لیوان آب رو سر کشیدم. بدنم این جا بود اما روحم، روحم در پرواز بود برای بودن تو آغوش مردی که کلافه داشت تو سالن این ور و اون ور می رفت. خب درست بود هر جایی که الان ایستاده بودم، هر جایی غلط یا درست، انتخاب خودم بود.

نفسم رفت. لیوان رو با صدا کوبیدم روی میز و دست گذاشتم روی کمرم. لب هام رو به هم فشردم تا چیزی ازش خارج نشه، هیچ صوتی، اما آخ غلیظم فکر کنم به گوشای تیزش رسید که صدای گام های سریعش و حضورش که هاله ای از استرس داشت رو احساس کردم.

دستاش روی کمرم قرار گرفت و صدای بم نگرانشو شنیدم:

– چی شـــدی؟ باده با توام.

دستم رو که زیر دستش قرار گرفته بود، سر دادم این طرف. قصدی تو کارم نبود. برای این بود که حضور گرم اون دستای پهن گرم، درمان تر بود تا دستای سرد و ظریف من. بد برداشت کرد که با حرص گفت:

– باده برای آخرین بار دارم هشدار میدم بهت؛ بس کن.

کمرم رو کمی صاف کردم.

– خوبم.

نگاه کردم تو چشماش که حالا علاوه بر کلافه بودن، حرصی بودن و خسته.

– خوب نگام کن باده، من همونیم که ادعا می کردی دوستش داری. حالا کار به جایی کشیده که دستتو از زیر دستم سر میدی؟

عصبانی تر تن صداش رفت بالا.

– از حرص من ببین چه کردی، رنگ به روت نیست. بریم این لباسو عوض کن، استراحت کن.

بدون حرف اومد زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد به سمت اتاق بریم.

– برو بیرون امین، می خوام لباسمو عوض کنم.

کلافه دستی به موهاش کشید.

– هشدارمو یادت رفته فکر کنم، بسه باده. نذار .... نذار ....

خونسرد گفتم:

– نذارم چی؟ نذارم که بذاری بری؟ انگار نکردی این کارو.

جوابم رو نداد. با عناد صاف ایستاد جلوم و خیره شد دست به سینه بهم.

– عوض کن اون لعنتی رو که توش انقدر منو دق دادی.

– گفتم که برو بیرون.

فریاد زد:

– من شوهرتم، همین جا می ایستم، فهمیدی؟

خب یکی از چیزهایی که این چند وقت، یعنی یه ماه اخیر بیشتر هم شده بود، این بود که من نمی خواستم امین شکمم رو ببینه. خیلی مسخره بود اما مدت ها بود که جلوش لباس عوض نمی کردم یا با حوله نمی گشتم. هیکلم خب کمی دفرمه شده بود و اعتماد به نفسم رفته بود به صفر.

– بسه هر چی ادا در آوردی. چند وقته نمی ذاری بدون لباس ببینمت. فکر می کنی بهم بر نمی خوره لعنتی؟ فکر می کنی مثلا چی؟ نمی تونم خودمو کنترل کنم، میام سراغت؟ چی تو اون مغزت می گذره که این کارا رو می کنی؟

– بد برداشت می کنی.

– از حرفات؟ از این نگاه های سردت که دیوونم می کنه؟ از کنایه هات؟ یا رفتارت که شدی همون باده ی تلخی که حداکثر جمله هاش سه تا کلمه داشت، اونم روزی ده تا جمله؟ چی؟ کدومش؟

– از همش و هیچ کدومش.

www.98iA.Com

– فلسفیش نکن. رنگ به روت نیست. عوض کن اون لعنتی رو.

اومد سمتم و خم شد رو زمین و با حرص خلخال پام رو باز کرد و گرفت تو دستش، آورد تو صورتم.

– با اینا تمام شب جلو چشمام قر دادی، با هر جیرینگش دلم رو لرزوندی.

هم عصبانی بود، هم نبود. دستاش رو از کنار بدنم هول داد عقب و رفت سمت زیپ لباسم و کمی کشیدش پایین. کمی تکون خوردم. پشتم دیوار بود، جلوم امین. می دونستم زورم به دیوار بیشتر می رسه تا امین.

– نکن امین.

زیپ رو با حرص کشید پایین و لباس از رو بدنم سر خورد. ناخودآگاه سرم رفت پایین و دستم روی شکمم. دادش در اومد.

– نمی فهممت. باده، نمی فهممت.

و خلخال ها رو پرت کرد گوشه ی اتاق و از اتاق بیرون رفت. موهام رو باز کردم. یه لعنت فرستادم به زمین و زمان. صورتم رو شستم. یه لعنت دیگه. خسته شده بودم. خستش کرده بودم. تو آینه ی روشویی نگاهی به خودم کردم.

– داری با خودت، با امین چی کار می کنی؟ داره با تو، با خودش چی کار می کنه باده؟

***

رو کناپه نیمه درازکش بود. نیم تنش روی مبل بود و پاهاش رو زمین بود. دستش رو روی صورتش گذاشته بود. کاش این جوری نمی شد که حالا هم من، هم اون ....

– حرف بزنیم؟

دستش رو از رو صورتش برداشت و از جاش تقریبا پرید و نشست. پیراهن نخی سفیدم رو که دید، رد نگاش رفت سمت موهای بافته شدم. انگار با مژه هاش، با تمام محبتی که داشت، تنم رو نوازش می کرد. تنم داغ اون نگاه پر مهرش بود.

– حرف بزنیم.

بلند شد و همراهم اومد رو تراس. اشارپم رو دورم پیچیدم و نشستم. رو به روم نشست. دکمه های پیراهنش رو باز کرد و فقط دو تای پایین بسته بود. نگام لیز خورد به سینش که چند وقت بود خودم رو از این که سرم رو روش بذارم، محروم کرده بودم. خیره داشت نگاهم می کرد. منتظر بود. دستام رو قفل کردم تو هم.

– برای تو همسر حامله یعنی چی؟

سوالم تعجب زدش کرده بود.

– برای من همسر یعنی تو، حامله یا غیر حامله.

– من هورمونام به هم ریخته اس، حساس ترم، بهت بیشتر از هر زمان دیگه ای احتیاج دارم. می فهمی؟

– آره می فهمم. من به تو همیشه همین قدر احتیاج دارم، تو اینو می فهمی؟

– بهم گفتی داشتی بچمو می کشتی. امین گفتی بچم، نگفتی بچمون، نگفتی خودت.

www.98iA.Com

کمی تن صداش رفت بالا.

– باید بازم می گفتم خودت؟ تو که می بینی همه چیز خودتی؛ من خودتم، این زندگی خودته، اون بچه اگه هست به خاطر توئه، به خاطر تو که عشق بچه ای، به خاطر تو که بی تابم می کنی.

– گفتی مراقب نبودی.

– بودی و گفتم نبودی؟ بی انصاف، زل زدی تو صورتم داستان بافتی.

– چی می گفتم؟ که بری سراغش؟ که بیفتی به جونش؟ که چیزیت بشه؟

داد زد:

– آره، باید می رفتم سراغش. مگه نرفتم؟

رنگ از روم پرید.

– چی داری میگی؟

– پیداش نکردم. در رفته کدوم قبرستون، نمی دونم، اما پیداش می کنم. تاکسیدرمیش می کنم.

– ببین، به خاطر همین جمله هاس. از تو بعیده. تو ....

– چیم؟ منم مَردم، از همین خاک، مثل همه مردا، مثل هر مردی که ببینه چیزی داره زندگیش رو به خطر میندازه، قاطی می کنه. من این جوری بزرگ شدم. بهت گفتم برای من همه چی یعنی خانواده. هر چیزی که بخواد به خطر بندازش، حتی اگه تو باشی، من قاطی می کنم.

– قاطی نکن. به خاطر گذشته ی آشغال من قاطی نکن.

– من برات قاطی می کنم. گذشته و حال و آیندت مال منه. برای چیزی که مال منه، قاطی می کنم.

کم آوردم. تکیه دادم به پشتی صندلیم و سعی کردم جملاتم رو جفت و جور کنم.

– حبسم نکن. بذار نفس بکشم.

– بی انصاف چی کارت می کنم؟ میگم نگرد؟ نخر؟ قفلت کردم تو اتاق؟ من فقط مراقبتم. تو که نتایجش رو هم دیدی. درد اصلی اینه که من همش دارم تلاش می کنم باشم.

– برمی گردم سر کار.

– برگرد نفس من، مگه دریغ کردم ازت؟

– مداوم، عین قبل از ازدواج.

– باده، صبر کن ببینم. مگه من از پشت کوه اومدم؟ مگه گفتم کار نکن؟ به خاطر وضعیت بارداریت کارت کم شد.

– نمی خوام همش وابسته باشم.

قاطی، کار یه دقیقه بود، فشارش رفت بالا که گوشاش قرمز شد. چرت گفته بودم.

– لعنت ....

فریاد زد:

– لعنت .... می دونی حرفات یعنی چی؟

بلند شدم. رو به روش ایستادم.

– بهم نشون دادی میشه که نباشی. میشه که بری و من بمونم. می فهمی؟ من کشیده بودم کنار. سپرده بودم دستت، با خیال این که هستی.

حالا باز برمی گردم به میدون، چون میشه که نباشی.

بغض دار شد لحنش.

– بگم غلط کردم، بس می کنی این جمله رو؟ بگم باده رفتم اما همه فکرم این جا بود. مهسا بود، بردیا بود، یه کارت پر پول بود، این خونه بود. من خیلی زودتر هم برمی گشتم، حتی سه ساعت بعدش اگه فقط یه زنگ می زدی. مگه برنگشتم؟ مگه بال بال خودت نبودم؟ خودت، بوت، اقتدارت، بودنت. بگم بس کن، بس می کنی؟

– مهسا قبل از تو هم بوده. بردیا نبوده، سمیرا بوده، دنیز بوده، هاکان بوده، بهروز بوده. می بینی؟ بیشترم بودن. تو اومدی، فقط تو بودی.

الان من بازم می ترسم که نباشی. پس نباید صحنه رو ترک کنم.

بازوهام رو گرفت تو دستش.

– نگو باده. نشکن منو. می فهمی برای یه مرد این حرفا یعنی چی؟ اونم برای مردی مثل من.

– حالا گرفتی آدم تو عصبانیت می تونه چیا بگه؟ چطوری بسوزونه؟ من بیشتر بلدم امین. خیلی بیشتر از تو بلدم چی بگم که نتونی شب بخوابی.

– فکر می کنی این چند وقت تونستم بخوابم؟ فکر می کنی تونستم؟ نمی ذاری ببینمت.

سرم رو انداختم پایین.

– چرا نمی ذاری ببینمت؟ می ترسی ....

– به خاطر اون نیست.

– به خاطر چیه؟ دیگه چی می خوای بگی که همه چیزم بره زیر سوال؟

– زشت شدم. نمی خوام ازم بدت بیاد.

مظلومانه گفتم. خودم دلم سوخت. کشیده شدم تو بغلش، محکم.

– خدای من، چی داری میگی زندگی من؟ چی داری میگی؟ مگه میشه از تو بدم بیاد؟ تویی که امشب غوغا کردی. نفس بریدی. نگات کردن. من حرص خوردم. قاطی کردم. مگه میشه بدم بیاد؟ من همیشه ....

سرم رو بیشتر تو سینه ی برهنش فرو کردم.

– من فقط می خواستم توجه تو رو جلب کنم.

– می دونم. بیشتر از جفت چشمام بهت اعتماد دارم اما بدجور جزم دادی، با اون جیرینگ جیرینگت.

کمی بیشتر تو آغوشی بودم که انقدر دلتنگش بودم. موهام رو نوازش کرد. نفس عمیقی کشید. سرم رو آوردم بالا و به صورت غرق فکرش نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو احساس کرد، خم شد رو صورتم.

– اون حرفت فقط برای سوزوندن من بود باده، مگه نه؟

www.98iA.Com

– می خواستم ببینی چیا میاد به مغزم ولی بقیش حرف دلم بود. امین، وقتی منو انتخاب کردی، می دونستی چجوریم. من زن کنار بکش نیستم. بذار تو مرکز باشم، پا به پات بیام، مثل اون اوایل از کارت باهام حرف بزن. حرف بزنیم. من قول میدم و بابتشم عذر می خوام که دیگه چیزی رو ازت پنهان نکنم. نبودنت بد تنبیهیه امین.

چشمام رو بوسید.

– من از خدامه.

– محافظ نمی خوام. راننده نمی خوام.

اخماش رفت تو هم.

– بابت اینا بهم فرصت بده، لااقل تکلیف سبحان روشن شه. خواهش می کنم ازت.

چشمام رو به نشانه ی تایید بستم. صدای سکوت بود همه جا. یه شب گرم و ساکن تابستونی با عطر گلای محبوبه شب که تو باغچه ی تراس بودن. بوی ملس عاشقی به علاوه عطر تلخ و شیرینی یه نگاه عسلی. چقدر محتاج بودم به تمام اینا. حرف مفت زده بودم که نمی خوام وابسته باشم. مگه می شد زن این مرد باشی و وابسته نباشی؟

– به کجا خیره شدی؟ شرابی که این چند وقته بد تلخی، بد.

سرش رو سر داد بین موهام. نفسش به گوشم می خورد و خوش خوشانم می شد. چند تا نفس عمیق کشید. چند تا بوسه ی ریز زیر گوشم زد. دستشو رو کمرم می کشید.

– دوستت دارم نفس من.

شل تر ازاین حرفا بودم که جوابش رو بدم. سرش رو آورد بالا، چونم رو گرفت و خیره شد بهم. نرمی لباش و اون تری رو که حس کردم، روحم از یه عذاب چند روزه رها شد. هر حرکتش روی لبم، هر تماس دستش با کمرم، پروازم می داد. سرش رو عقب کشید و با اون چشمای مست کننده و صدایی که از هر زمانی دلنشین تر بود، گفت:

– تو که جدی نبودی تو اون حرفت؟

می دونستم چی داشت اذیتش می کرد. به خودم لعنت فرستادم که انقدر مرض دارم گاهی. دستی روی گونش کشیدم.

– مگه میشه زن تو باشم، مادر بچه ی تو باشم و وابسته نباشم؟ وقتی حتی انقدر وابسته ی بوی ادکلنتم؟

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

سرم روی بالشت بود و رو به پنجره، پشت بهش. خواب بود به نظرم. ته دلم یه حس لطیف بود، به لطافت تک تک بوسه هاش و رفتارش. امین کلا مرد خشنی نبود. تو هیچ رفتارش با من ذره ای خشونت نبود. عصبیتش همراه با فریاد بود یا بد اخمی اما هیچ وقت رنگ خشونت نمی گرفت. استادی داشتم که می گفت: "اصلا مهم نیست که مردی که دارید باهاش زندگی می کنید، عاشقتون باشه. مهم اینه که احترامتون رو تو هر شرایطی حفظ کنه." خب البته این از طرف کسی عنوان می شد که تو کشوری به دنیا اومده و بزرگ شده بود که رتبه

ی سوم دنیا تو خشونت بر علیه زنان بود. یاد چه چیزایی افتاده بودم و خوابم هم نمی برد. خواستم توی تخت جا به جا بشم و بلند شم که غلتی زد و نفس داغش رو روی فرشته های پشتم احساس کردم.

– کجا خانوم خانوما؟

نچرخیدم به پشت سر. نفسش به نفس فرشته هام که می خورد، عشق و آرامش بیشتری برام میاورد.

– بدخواب شدم.

– چرا؟ تو هم مثل من تو فکری؟

– تو به چی فکر می کنی؟

– ولش کن نفس من.

– نه، بگو. خواهش می کنم.

– داشتم فکر می کردم چی بیشتر داغونم کرده؛ لحظه ای که تو فکر کردی که می خوام روت دست بلند کنم که حالم از بودنم به هم خورد؟ یا لحظه ای که گفتی نمی خوای بهم وابسته باشی و منکر بودنم شدی؟

حق داشت. می دونستم که چرت گفتم.

– عزیز دلم، من اون لحظه عصبی بودم و مدام خاطراتی تو ذهنم وول می خوردن که باعث شدن اون لحظه نتونم فکر کنم. من دست تو رو نمی دیدم. یعنی چطور بگم، تو نبودی انگار، یه مرد بود که من چیزی خلاف میلش گفته بودم و اون دستش بلند شده بود. امین نبود.

– ما داریم با هم میریم پیش مشاور. منظورم اینه که تو چسبیدی به گذشت باده. میگی فراموش کردم، میگی برات مهم نیست اما هست. هر چیزی به یادت میاره اونا رو، هر حرفی، هر نگاهی. من نمی دونم چه باید بکنم.

چرخیدم به طرفش.

– امین؟

– جون دل امین؟

– میشه طاق باز بخوابی؟

چرخید و طاق باز خوابید. هر چند هنوز منظورم رو دریافت نکرده بود. کمی تو خودم جمع شدم و رفتم پایین تر و سرم رو آروم گذاشتم روی سینش. کمی هم جابه جاش کردم.

– چی کار می کنی باده؟

– دارم جامو مرتب می کنم.

خنده ی سرخوشی کرد و دستش رو سر داد لای موهام. برخورد دستش با پوست سرم همه ی حس هام رو می برد تو حالت خلسه.

– این جا همیشه جای منه. فقط من امین. حتی پسرمونم حق نداره این جا باشه.

لاله ی گوشم رو گرفت بین دو تا انگشتش.

– من همه حس هام، همه چیزم شش دنگ به نامته عروسک. حالا نی نی هم که به دنیا بیاد، یه دنگش میشه برای اون.

– با این که می دونم می خوای دل منو خوش کنی و حداقل سه دنگش مال اونه، اشکال نداره. دروغشم لذت بخشه.

***

– دیشب خوابیدی اصلا؟

پاک کن روی میز رو به سمتش پرتاب کردم که تو هوا گرفت.

– آخه دختره ی عزب به تو چه؟

– برو بابا. همه صحنه های اشک و آهشو من بدبخت باید بشنوم، چرا جاهای شیرینشو برام سانسور می کنی؟

بلند خندیدم و کمی صدام رو آوردم پایین.

– بی مغز، اتاق بردیا همین بغله، می شنوه، زشته.

به حالت نمایشی یه دونه زد به صورتش و خندید. با چشم و ابرو به سمت اتاق بردیا اشاره کردم.

– چه خبر؟

– تو لکه. من نمی فهممش. باده این اگه دختری که لباس پوشیده بپوشه، چه می دونم چموش نباشه می خواد، چرا اومده دنبال من؟

– فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی. تا یه حدی خب طبیعیه. تو دامنت خیلی کوتاه بود. براق نشو منو بزنی. از دید خودم نمیگم، اما از یه طرفیم می خواد تو ببینیش. بودنش رو حس کنی.

یه کم متفکر نگام کرد.

– می دونی، من تجربه ی داشتن پسری مثل بردیا رو تو زندگیم ندارم. یا فرانسوی بودن یا اگر هم ایرانی، بچه های اهل گیر دادنی نبودن. پدرم هم نبوده که بخواد از این دخالتا بکنه. بردیا برام شدید عجیبه. چند وقته زیر نظر دارمش. دختر فکر کنم تو بساطش نیست.

– ببین، بردیا شیطنتاش عیانه. دختر بود تو چنتش، همه می فهمیدن، نه فقط تو. این پسر هیچ وقت خودش رو سانسور نمی کنه.

– یه چیز بامزه هم بهت بگم. چند وقت پش می گفت فکر می کنه بابک عاشق تیناست.

– ای وای، پس بردیا هم فهمید. پس دو صباح مونده تا امین بفهمه. منتظر یه گرد و خاک حسابی باشیم.

– چرا؟ بابک که مثل بردیا نیست.

– فاصله سنیشون نسبتا زیاده؛ تینا بیست و چهار و بابک سی و سه سالشه. نمی دونم امین عکس العملش چی میشه ولی خدا به من رحم کنه.

– برو بابا با این شوهر خوش خلقت.

***

امین رفته بود دنبال کاری. من هم داشتم چایی می خوردم رو تراس شرکت. مهسا داشت با تلفن گوشه حیاط صحبت می کرد. حیاط پشتی بودیم و از اتفاقات داخل نسبتا بی خبر که صدای صحبت پر از ناز یه دختر رو شنیدم. خب تو این شرکت به غیر از من و مهسا دختر جوان

دیگه ای نبود. در ضمن که روز اومدن سها هم نبود. حسابی سنسورام فعال شد که کی می تونه باشه. هر چی که بود، زیر سر بردیا بود چون این صداها همیشه مربوط به اون بود. مهسا تلفنش تموم شده بود، داشت به این سمت میومد. سریع از جام بلند شدم.

– امـــم، چیزه، مهسا میگم ....

– چرا لکنت گرفتی؟

– میگم نریم تو شرکت. یه کم بریم قدم بزنیم.

– خل شدی؟ بریم بیرون که چی؟ کلی کار ریخته سرمون.

قیافم رو مظلوم کردم.

– خیلی خب بابا، عین گربه شرک. پس برم کیفمون رو بیارم.

– نه، من میارم.

– چرا این طوری می کنی؟ خب باشه برو، چه بهتر.

ترجیح می دادم اول خودم ته توش رو دربیارم. بردیا یا خیلی خنگ بود یا دیگه مهسا براش مهم نبود که اگه گزینه دوم می بود، مو تو سرش نمی ذاشتم که دوست من بازیچش نیست.

رفتم سمت اتاقش. می دونستم می دونه که ما تو اتاق نیستیم. لحن بردیا برعکس این جور مواقع که خونسرد بود و پر از خنده و لذت، این بار پر از استرس بود.

– بیا برو از شرکت بیرون بعدا با هم حرف می زنیم.

– بعدا نداره. می دونی چند وقته درست و حسابی جواب تلفنامم نمیدی؟

– من بهت گفتم می خوام به زندگیم سر و سامون بدم.

دختر با صدای زنگ داری خندید.

– نکنه عاشق شدی؟

لحن جدی بردیا من رو هم متعجب کرد.

– بله، چرا اون جوری نگاه می کنی؟ کجاش عجیبه؟

– مسخره نکن بردیا، اهل این حرفا نبودی.

– تو هم اهل این که به خودت اجازه بدی بیای شرکت نبودی. الان با زبون خوش برو بیرون. دلیلی نمی بینم این بحث ادامه پیدا کنه نازنین.

لحن جدی بردیا من رو مصمم کرد که مهسا رو از این جا دور کنم. همزمان با تصمیم من برای رفتن به سمت اتاق خودمون، در باز شد و دختر ملوس و نسبتا کوتاه قدی از اتاق اومد بیرون. نگاهی اجمالی به من انداخت.

– سلام.

بردیا مضطرب پشتش ایستاده بود و گردن می کشید. احتمالا از ترس دیدن مهسا.

– باید زن امین باشی. من نازنینم، دوست ترمه، البته نمی دونم می دونی کیه؟

www.98iA.Com

بردیا فریاد زد:

– نازنین برو بیرون. بس کن.

همزمان با فریادش، رنگ از روش پرید. نگاهش متوقف شد پشت سرم. نگاه کردم؛ مهسا دست به سینه با یه لنگه ابروی بالا داشت این صحنه رو نگاه می کرد. سری تکون داد و به سمت اتاق خودمون که در پهلویی بود به راه افتاد. بردیا تقریبا از جاش پرید.

– مهسا؟

نازنین نگاهی بهم کرد.

– اگه نمی دونی که ترمه ....

تمام تلاشم رو کردم تا صدام کنترل شده و خونسرد باشه. سرم رو بالا گرفتم.

– من می دونم ترمه کی بوده. می دونم خودم کیم. زیاد نیازی نداره این حرفا ادامه پیدا کنه. میگم آقای منصوری درب خروج رو بهتون نشون بدن.

با غیظ نگاهی بهم انداخت.

– لازم نکرده، خودم بلدم.

لبخندی به رفتنش زدم و برگشتم به سمت اتاق برم که مهسا کیف به دوش به سمتم اومد و گونم رو بوسید.

– رفیق قدم زدنمون رو بذار برای بعد. من یه کم سرم درد می کنه.

و رفت. حتی نذاشت حرفم رو بهش بزنم. فقط بردیا رو دیدم که سوییچ رو از روی میزش قاپ زد و دوید. خشک شده بودم. هم از پررو بودن نازنین، هم وحشت بردیا و هم خونسردی مهسا. الحق که رفیق خودمی و خواهر سمیرا.

***

افسانه خانوم شام رو آماده کرده بود و رفته بود. بعد از مدت ها یه کله کار کرده بودم و بهم حس خوبی دست داده بود. واقعا من معتاد به کار بودم. تو ایمیلام چیزی رو خونده بودم که برام بسیار جالب بود. گذاشتم تا سر فرصت برای امین که قرار بود یک ساعت دیگه خونه باشه، بخونم. نشستم تا کمی مطالعه کنم.

***

به پیشنهاد امین شام رو روی تراس گذاشتم. با کمک هم میز رو چیدیم.

– خب می من، بگو ببینم شرکت چه خبر؟

من که کلا از این سه ساعتی که مهسا جواب تلفن نمی داد، استرس داشتم، امین رو نگاه کردم.

– چیزی شده؟

– نازنین اومده بود شرکت.

– نازنین؟

– دوست ترمه.

قاشق رو تو ظرف رها کرد.

– می خواست مطمئن بشه من ترمه رو می شناسم و این که بردیا عاشق شده یا نه.

– باده من متاسفم. قول میدم که ....

دستم رو روی دستش گذاشتم.

– بی خیال امین، من جوابشو دادم. فقط فکر نمی کنم حال بردیا الان خیلی خوب باشه.

– مهسا خروشان بود؟

– نه، عجیب این بود که ساکت و ساکن بود.

ماجرا رو ریز براش تعریف کردم.

– بیچاره بردیا، چه منتی باید بکشه.

– نتیجه اعمال خودشه. به این زودیا با یه تصمیم زیبا گذشته ی آدم پاک نمیشه امین.

***

تماس های متمادی من و امین به گوشی هر دوشون بی نتیجه بود. دیگه داشتم عصبی می شدم. به خصوص که مادرش سراغ مهسا رو از من گرفته بود.

– خانومم بیا بشین. دوباره کمر درد می گیریا.

– دارم از استرس می میرم. ساعت چهار کجا و نُه کجا امین؟ آخه کجان این دوتا؟

– دوست گرامت داره نطق دوست بدبخت منو می کشه. چیزی نیست.

رفتم سمتش و روی پاش نشستم و دستم رو انداختم دور گردنش و سرم رو گذاشتم سر شونش.

– خوشگل من، من اگه می دونستم ماجرا ختم به این همه لطف شما میشه، هر روز یه بساط راه مینداختم.

– بیخود، فکر کردی من همیشه همین قدر خونسردم؟

– خب حالا که انقدر خونسردی، منم می تونم با خانوم و پسرم خلوت کنم.

حضور کف دست داغش روی شکمم، برای پسرم یعنی آرامش و برای من یعنی تکیه گاه. بوی عطرش رو نفس کشیدم و آروم با زمزمه هایی که امین با پسرمون داشت، خوابم برد.

چشمام رو که باز کردم، روی کاناپه بودم و اتاق نسبتا تاریک بود. به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ ۱۲. یهو یادم افتاد که از مهسا خبر نداشتم. امین کجا بود؟ از جام بلند شدم که صدای دوقلوها اومد.

آتنا:

– به به خانوم خانوما. دختر تو خوابت انقدر عمیق نبود. ما اومدیم. امین رفت. کلی خان اومد. خان رفت. دختر تو بلند نشدی؟

– شماها این جا چه می کنید؟

تینا:

– دِ بیا، عروسم عروسای قدیم. خونه داداشمه، هر وقت بخوام میام.

– امین کو؟

آتنا آروم اومد کنارم.

– چیزی نیست. یردیا کارش داشت، رفت پیشش. بابا هم ما رو آورد این جا.

– خودشون کجان؟

تینا:

– ما گفتیم شب این جا می مونیم، به همین خاطر رفت.

انگار خواب اصحاب کهف رفته بودم که تو این دو سه ساعت همه چیز انقدر تغییر کرده بود.

– بردیا چیزیش شده؟ مهسا باهاش بود.

آتنا نگاهی به تینا انداخت.

– نه چیزیشون نیست.

همزمان تینا گوشیش زنگ خورد.

– بابکه.

این بابک بودن پشت خط اصلا عجیب نبود اما لحن و نگاه دوقولوها عجیب بود. به سمت تلفنم رفتم. با اولین بوق امین برداشت.

– جانم باده؟

– امین، زود و بی پنهون کاری میگی چی شده وگرنه جیغ می زنم. با بچه طرفید؟

– خب خب خانومم. چیزی نیست. به خدا چیزی نیست. یه کم مهسا حال ندار بود. بردیا آورده بودش پیش بابک.

کلمه ها تو سرم کوبیده می شد. نشستم رو مبل. صدام تحلیل رفت.

– چی داری میگی؟

– هیچی نیست. ای بابا نمی بینی من سر حالم؟

– گوشیو بده به مهسا.

– خوابه عروسکم.

– پس من میام اون جا.

– بیخود، با اون وضعیتت؟ دخترا پیشتن، منم تا یه ساعت دیگه میام.

تلفن به دست به سمت اتاق رفتم و مانتوم رو تنم کردم.

– من دارم میام امین.

www.98iA.Com

– باده رو اعصاب من راه نرو. این وقت شب؟ بهت میگم خوبه.

دکمه های مانتوم رو بستم.

– منم بهت میگم خواهرم معلوم نیست چشه. ازم دارید پنهون می کنید. دارم میام.

***

– چرا انقدر عصبانی هستی باده؟

نگاهی به صورت امین انداختم. شالم رو که داشت میفتاد، مرتب کردم.

– نباشم؟ اونی که با سر شکسته روی تخت بیمارستانه، تنها داشته ی من از چیزی به نام خانواده و گذشته اس.

اومد به سمتم. دستام رو توی دستش گرفت و موهام رو آروم از صورتم زد کنار.

– نمی بینی خودش چقدر داغونه؟

– باشه. اصلا همش تقصیره اون دختره ی مسخره نازنینه که آخرم نفهمیدم نسبتش با بردیا چیه. هر چند حدسشم سخت نیست.

– نفس من، به ما ربطی نداره. در ضمن تو که فرافکن نبودی خانومم.

بچه شده بودم، می دونم. شب گرم و خفقان آور تابستونی، ساعت دوی صبح، تو حیاط بیمارستان ایستاده بودم. عصبی بودم، از دست بردیا، از دست نازنین، مهسا، خودم، ترمه، همه.

– این جوری به دوستت کمکی نمی کنی. مهسا اصلا دوست نداره تو به خودت فشار بیاری.

از کنار در شیشه ای سرک کشیدم. روی نیمکت سفید بیمارستان، مادر مهسا نشسته بود.

– اون زنی که می بینی، به تنهایی .... به تنهایی دو تا دسته گل بزرگ نکرده که ....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. بغلم کرد، تنگ و محکم.

– داری تند میری. خب دعواشون شده. خودت که شنیدی؛ مهسا بی مهابا درو باز کرده و ماشین ندیدش. شانس آورد که سرعت پایین ماشین، حاصلش شد یه زخم تو سرش و یه ضرب دیدگی تو ناحیه ی کتف.

سرم رو توی سینش جا به جا کردم.

– از وقتی گیر شما دو تا رفیق افتادیم، کارمون همش تو بیمارستانه.

با لحن مهربونش که دلم براش ضعف می رفت، گفت:

– آی آی، من نمی دونم چرا پای من بیچاره همش وسطه.

***

– چرا چشماشو باز نمی کنه؟

بردیا کنار بابک ایستاده بود. به معنی واقعی کلمه داغون و خسته بود. جرات نداشت به من نگاه کنه، بس که از وقتی که اومده بودیم، داشتم چپ چپ نگاهش می کردم.

بابک:

– مسئله ی خاصی نیست، خوابه. همه چیزش نرمال و عادیه. محض اطمینان تا صبح نگهش می داریم. یکی دو روزم خونه استراحت کنه، همه چیزش حله.

یه دونه به پشت بردیا زد.

– داداش همه چیز خوبه دیگه، یه کم اخماتو باز کن.

بردیا لبخند کج و تلخی زد.

– بلد نبودم ازش مراقبت کنم.

امین:

– ببین، می فهممت. باده و پدر تو جاده لواسون که تصادف کردن یادته؟ من همش خودمو مقصر می دونستم. دست خودمون نیست. می دونم که فکر می کنی باید کاری می کردی و نکردی، اما خب ....

امین حرفش رو نصفه گذاشت.

من:

– بردیا چیزی کم نذاشته، تو بعضی از مسایل یه کم زیادی انرژی گذاشته.

تلخ حرف زده بودم. این رو از چشم غره ی امین و سر پایین بردیا فهمیدم. بابک اما هیچ عکس العملی نداشت. امین دستش رو انداخت دور کمرم و از اتاق بیرونم آورد.

– چرا این جوری میگی؟

– مگه دروغ میگم؟

– هر حرف راستیو هم باید زد؟ باده، به خاطر علاقت به مهسا منطقی تصمیم نمی گیری و حرف نمی زنی. دعواشون شده، مثل هر کس دیگه ای. این بی واسطه ی نازنین هم می تونست اتفاق بیفته.

***

اصرار من برای موندن پیش مهسا بی نتیجه بود. بردیا سفت و محکم بهم گفت که خودش می مونه. مادر مهسا هم کلی بغلم کرد. کلی بوسم کرد. گفت برم خونه، با این شکم بمونم بیمارستان که چی؟ هر چند بردیا اصرار داشت سیمین جون هم نباشه، اما سیمین جون قبول نکرد. پیشونی مهسا رو که خوابِ خواب بود بوسیدم و با امین همراه شدم. تو اتاقی که سیمین جون توش نشسته بود و بردیا سرش رو بین دستاش گرفته بود و پشت درش نشسته بود، بار دیگه نگاهی انداختم که بردیا از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

– هر چی بهم بگی حقه باده، اما حتی لحظه ای نمی تونی احساس من رو از دیدن مهسا، اون جا درک کنی. دوستشی، دوستش داری، درست، اما برای من خیلی بیشتر از این حرفاست.

***

امین پتو رو تا زیر چونم بالا آورد. سرم روی بازوش بود. دوقلوها تو اتاق مهمان خواب بودن. من با راننده رفته بودم، چون بابک خان که گیر بیخود داده بود، نذاشت تینا با من همراه بشه. امین بوسه ای به پیشونیم زد.

– سعی کن بخوابی.

– امشب خیلی ترسیدم. ترسیدم از دستش بدم یا داده باشم. من هیچی از گذشته م به همراه ندارم جز درد و کتک و تنهایی. تنها زیبایی لطیف گذشته ی من مهساست. تنها بخشی از ایران نه سال پیش که بوی محبت میده.

– باده؟

– جان دلم؟

– مامان فردا از دانشگاه میاد این جا ببینت.

– قدمش سر چشم. چطور؟

– مسئله ی خاصی نیست. بعد از ماجرای اون مهمونی کذایی، درسته که تلفنی صحبت کردید اما مامان دوست داشت رو در رو باهات صحبت کنه. یه کمم گفت، چی بهش میگن؟ آهان، ویارونه برات بیاره. دلمه و آش و یه سری میوه ها.

سکوت کردم. حلقه ی دستش رو دورم تنگ تر کرد.

– عزیزم اگه فکر می کنی هنوز نمی خوای صحبت کنی، می تونم کنسلش کنم.

– نه، مشکل اون نیست.

– پس چیه؟

– هیچی، فکر کنم خیلی خستم. فردا راجع بهش حرف بزنیم.

بوسه ی آرومی روی موهام زد و محکم تر بغلم کرد. خوب می دونستم این حرکتش یعنی هر چی که هست، هر چیزی که شده، من هستم. واقعا هم بود. شیرین جون، پدرجون، دوقلوها هم بودن. من یه خانواده داشتم پر از نشاط، پر از عشق، اما مادرم نبود. این روزها نبودش رو بیشتر از همه ی روزهای گذشته احساس می کردم. خیلی خوب می دونستم در کمال محبت، خیلی از وظایف اون رو شیرین جون به عهده گرفته. فکر می کردم، چیزی که یادم میومد، زنی با قدی متوسط، چشمایی سیاه و موهایی مواج بود، با بویی آشنا و جیرینگ جیرینگ النگوهای طلا، پر از تنهایی، خستگی، پر از یک نبودن بی وقفه.

***

– قیافشو.

کمکش کردم تا دستش رو از آستین مانتوش رد کنه.

– والا در مقایسه با قیافه ی تو که شبیه مهاراجه های هندی شده، من مشکلی ندارم.

چشماش رو کمی روی هم فشار داد. نشان این بود که درد داره.

– لج می کنی. میگم بذار یکی از پانچوهامو برات بیارم یا برم از خونه مال خودتو بیارم.

– ول کن بابا، این مانتوم که فدا شد، برم خونه میندازمش دور.

تقه ای به در خورد. لای در باز شد. چشمای خسته و صورت در هم بردیا بود. از وقتی شناخته بودمش، اولین بار همچین صورتی ازش می دیدم.

بردیا:

– پوشیدی مهسا؟

با دیدن مهسا، آروم به داخل اومد و دستش رو زیر بازوش انداخت.

– سنگینیت رو بنداز رو من، آروم بریم. مادرتم تو ماشینه. مرسی باده جان.

لجم گرفته بود، برای کمک به دوست خودم، ازم تشکر می کرد. مهسا چشمای شاکیم رو دید. خنده ای کرد که باعث شد باز چشماش رو از روی درد ببنده.

– حسود خانومی باده.

خوشحال شدم که انقدر آروم گفت که بردیایی که همه حواسش پی صحبت با بابک تو چارچوب در بود، نشنوه. با وجود و حضور ممتد و بی وقفه ی بردیا، نتونستم با مهسا درست و حسابی گپ بزنم تا بتونم ته توی قضیه رو در بیارم. فقط اس ام اسی برام زد، وقتی داشتم از خونشون به سمت خونه می رفتم که فردا پیشش برم. درد منِ فضول رو می دونست. نگاهی به راننده از تو آینه کردم که زیر لب چیزی می خوند و به سمت خونه رفتم. امروز هم سر کار نرفتیم مامانی. تنبل شدیم هر جفتمون. لبخندی زدم به جوابی که فکر کنم پسرم بهم داد.

***

به چیزهایی که با کمک افسانه خانوم روی میز چیده شد یا روی گاز گذاشته شد، نگاهی انداختم.

– شیرین جون خیلی زحمت کشیدید.

لبخندی زد. با اون بلوز شلوار مشکی خوش دوخت از همیشه جذاب تر شده بود.

– نگو دخترم، قابلتو نداره. همش چیزاییه که ممکنه هوس کنی. هر چند، فکر کنم تنها هوست تا حالا توت فرنگی بوده.

ماجرای توت فرنگیمون لبخندی روی لبم آورد.

– بله، طفلکی امین.

سبد میوه رو که پر از میوه های خوشگل بود، جلوم گذاشت. دستم مستقیم رفت به سمت آلوزرد رو به روم و با هیجان برش داشتم و گاز زدم. با دیدن چشمای خندانش سرم رو پایین انداختم.

– ببخشید، نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

– نوش جانت دخترم. تو کم امینو اذیت کردی. نصفه شبی بیدارش کن، بفرستش دنبال نخود سیاه. بذار تو این بارداری همراهت باشه.

– اذیتش که می کنم. بالا پایین شدن هورمونام اذیتش می کنه. نازک نانجی شدم. سر هیچ و پوچ اخم می کنم.

به سمت گاز رفت و زیر قابلمه ی بزرگی که از بوش مشخص بود پر دلمه است رو کم کرد.

– باده، مادر؟

نگاهی بهش پای گاز انداختم. پشتش به من بود. اون خطاب مادر گونش، تمام حس هام رو دوباره تحریک کرد. همون طور که پشتش به من بود، ادامه داد:

– مثل این که ویارت به چیزای ترشه خوشگلم. پس مام دلمه ها رو ترش می کنیم. به ما چه که شاید امین دوست نداشته باشه.

مادرم چه شکلی شده بود؟ ساره می گفت پیر شده. راست می گفت؟ اگه بود، الان پشت اون گاز داشت برام آشپزی می کرد؟ دست پختش عالی بود. هیچ وقت، هیچ غذایی تو هیچ جای دنیا به خوشمزگی حلیم بادمجونای مامانم نبود. مطمئنم برای ساره از این ویارونه ها پخته بود. سرم رو تکون دادم تا برگردم به زمان حال.

صدای موبایل شیرین جون بلند شد. رو کرد به سمت من.

– کم میوه می خوری. آمارتو دارم. بشقابت باید خالی بشه.

و الویی گفت. دختر واقعیش بود. چیزی می گفت که شیرین جون کمی بهش اعتراض داشت و بعد از قطع کردن، رو کرد به من.

– باده، مادر شرمنده، آتنا بود. گویا قرار بوده یکی از شال هاتو ازت قرض بگیره. هر چی بهش میگم خودت داری میای، بگو به باده، میگه شما ازش بگیر بذار تو کیفت، من بعدا یادم میره.

– ناقابله شیرین جون، بذارید برم بردارم.

– نه نه، تو بشین، الان افسانه خانوم رو صدا می کنم.

– اونو فرستادم ویتامینم تموم شده بود، بخره. قبل از اومدن امین باید بخورم. میشماره.

– پس اگه ناراحت نمیشی، من خودم برم بردارم. نمی خوام با این کمردردت از جات بلند شی.

لبخندی بهش زدم و آدرس دادم کدوم شاله و بعد با آرامش شروع کردم به جواب دادن به اس ام اس امین که از سر جلسه می زد و پر از غرغر بود از پر حرفی طرف مقابل. لبخندی زدم و دلداریش دادم. حواسم رفته بود پی امین. احساس کردم کمی کار شیرین جون طول کشید. با وجود درد کمر صندلی رو گرفتم و بلند شدم تا برم ببینم شاید پیدا نکرده که دیدم از راهرو داره تو میاد و کمی قیافش متفکره.

– پیداش کردید شیرین جون؟

با صدام، کمی از فضایی که توش بود خارج شد و با گیجی شال رو بهم نشون داد.

– بله ایناهاش. باده جان؟

همون موقع افسانه خانوم کلید انداخت و تو اومد و حرف شیرین جون نصفه موند. با همون صورت غرق در فکر رفت سمت گاز و همی به آش رشته زد و من موندم که چه چیزی این طور به همش ریخته.

***

ساعت حدود چهار بود. افسانه خانوم خداحافظی کرد و رفت. شیرین جون دوتا فنجون چای ریخت.

– باده، دخترم حوصله داری بریم رو تراس کمی صحبت کنیم؟

هوا امروز کمی نیمه ابری و خنک بود. با هم رو تراس رفتیم. کمی از گلدان ها و سلیقه ام تعریف کرد. حرفش این نبود. داشت زمینه چینی می کرد. چشماش مضطرب بود و من می خواستم به اصل مطلبی برسه که دو ساعت بود داشت می جویدش.

– شیرین جون شما چیزی میخواید بگید؟

– باده، نمی دونم از کجا شوع کنم. از اون مهمونی مسخره که تو به خودت گرفتی ....

– اون ماجرا تموم شد. نمیگم خوب ....

حرفم رو نمی دونستم چطور بزنم.

– می خوای پسرمو حسرت به دل بذاری؟

منظورش رو دریافت نکردم. فنجان توی دستم رو روی نعلبکی گذاشتم و خم شدم روی میز.

– منظورتونو متوجه نمیشم.

سرش رو پایین انداخت.

– منظورم به اون ساک پر لباس تو کمدته که زیپش بازه و پاسپورتتم روشه.

دلم ریخت. لعنت به من، فراموشش کرده بودم کامل.

– اما شیرین جون ....

پرید وسط کلامم. صداش کمی لرزش داشت.

– وا رفتم باده اون ساکو دیدم. به خاطر حرفای اون روزه؟

– نه، واقعا من قصدم این چیزا نیست.

– می دونم میونتون شکرآب بوده. سه روز بود امین سر بالا جواب می داد. می گفت تهرانم، نیازی خبر داد شماله. خسته بود و پربغض. به مسعود گفتم "زنگ بزنم باده ببینم چی شده؟" گفت "دخالت نکن. اونا مستقلن و خودشون حل می کنن." اما اون ساک .... الان مگه آشتی نکردید؟ می خوای پسرمو بدبخت کنی؟ بدون تو و پسرش طاقت نمیاره. اگه معذرت ....

نذاشتم حرفش رو تکمیل کنه. دستم رو روی دستش گذاشتم.

– میونمون به خاطر حرفای اون مهمونی شکرآب نبود، به خاطر یه اشتباه من شکر آب شد. من واقعا قصدم گذاشتن و رفتن نبود. جمعش کردم که اگه نتونستیم ادامه بدیم ....

– باده، نتونستید ادامه بدید نباید برات مفهومی داشته باشه.

نگاهی بهش انداختم و دستم رو کشیدم و شروع به کشیدن دستم رو لبه ی فنجون کردم.

– گاهی رفتن بهتر از موندن و خرج کردن همدیگه اس.

www.98iA.Com

– تو یه بار تو زندگیت گذاشتی و رفتی. حالا موندن بهتر از رفتنه.

احساس کردم چیزی رو سرم آوار شد. انقدر سریع سرم رو بلند کردم که گردنم درد گرفت. نگاهش مهربون بود و جدی، شدیدا شبیه امین.

– تعجب نکن دخترکم. من همه چیزو می دونم؛ چرا رفتی، چرا اورهون بودی.

امین. امین به من قول داده بود.

– اون طور نگاه نکن. امین چیزی به ما نگفته. خب من مادر همون امینم. می تونی چیزی رو ازش پنهان کنی؟

لمس تر از این بودم که جوابش رو بدم. چیزی برای گفتن نداشتم. هوای نیمه ابری و خنک، بدجور به نظرم خفقان آور شده بود. دستی به یقه ی باز لباسم کشیدم.

– ناراحت نشو باده جان. توام داری مادر میشی. پسرم عاشق شده بود. منم چشمم گرفته بود. امین تو هوا بود. دختری که زیبا بود، مغرور بود، متکی به نفس بود و مرموز. باید می دونستم چه خبره. داشتیم برای خواستگاری میومدیم خونت. می دونستم چرا دارم از سمیرا خواستگاریت می کنم. عروسمی باده. عزیز پسرمی، مادر نومی. اون جوری نگاهم نکن. می دونم که حرفای اون روزمون اذیتت کرد. هر چقدر بگیم که منظور تو نبودی ....

– شمام خواستید ثواب کنید؟

تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید، این بود.

– اگرم ثوابی بوده باشه، به خاطر اینه که دو نفری که همدیگه رو دوست داشتن رو به هم رسوندیم. من در مورد اون خانوم هم منظورم همین ثواب بود. باده من افتخار می کنم عروسمی. کی از تو بهتر؟ کی از تو زیباتر و لایق تر؟ پسر من بچه نیست. من پشت انتخابشم، پشت انتخابی که خودم هم به اون سمت سوقش دادم.

– من امین رو دوستش دارم. برای تک تک کارام توجیه دارم.

– حتما داری. مگه میشه نداشته باشی؟ من لحظه ای شک نکردم. الان ترسیدم. اگه نمی ترسیدم، اگه نگران اون ساک و پاسپورت روش نبودم، هیچ وقت شاید به روت نمیاوردم که چیزی می دونم. می خوام بهت بگم، امین کودکی شادی داشته. شاید هیچ حسرتی تو زندگیش نداشته. من خودخواهانه می خوام بازم هیچ حسرتی نداشته باشه. تمام داشته هاش به یه طرف، خوب می دونم با ارزش ترین داشتش تویی و اونی که تو شکمته. نمی خوام یه روزی پسرم حسرت زده باشه باده. من همه زندگیم رو صرف همین کردم. اگه چیزی شد بینتون، هر چیزی، من مادرتم، بهت یه بار دیگه هم این رو گفته بودم، ساکت رو دوباره جمع کن، بی پاسپورت، خونه ی ما ویزا نمی خواد، بیا تا هر وقت که می خوای. اصلا دوتایی پدرشو در میاریم، اما فرودگاه نرو.

بغض کردم. می خواست نقش مادری رو بازی کنه که نبود. به اشکی که روی گونش ریخت، دستی کشید. اشکم در اومد.

بلند شد و به سمتم اومدم. از جام بلند شدم. محکم بغلم کرد.

– برای من تو بوی دوقلوهامو میدی. مسعود که گاهی فکر می کنم تو رو از دخترهاشم بیشتر دوست داره. یه وقتی نشه چیزی رو از ما به دل بگیری.

www.98iA.Com

خودم رو کمی جمع کردم. بوی مادرم رو نمی داد اما عجیب بوی آشنایی داشت. اون لحظه بود که احساس کردم همه ی مادرها، همه جای دنیا، همگی بویی دارن شبیه بوی کاج؛ نادر، گرم و اغوا کننده، همیشه سبز.

***

مرور که می کردم، خنده و شوخی دوقلوها، نگاه مهربون پدرجون و نگاه مقتدر شیرین جون رو می دیدم. مدت ها بود که به اندازه ی دیشب و با فراغ بال بهم خوش نگذشته بود. باز هم بدخوابی و بی خوابی، کلا شاید دو ساعت چشمام گرم شده بود و بعد وضوح یه تصویر؛ مادرم حین خوندن دعای جوشن کبیر و اشک ریختن با یه پیراهن مشکی زیبا. احساس کردم مظلومیتش تو فضا موج می زنه. انقدر همه چیز واضح بود که فکر می کردم دستم رو دراز کنم، نرمی حریر مشکی روی سرش به دست میاد. وقتی از خواب پریدم و امین رو غرق در خواب کنارم دیدم، طول کشید تا از نگاه یه کودک پنج ساله خارج بشم و برگردم به زنی بیست و هشت ساله که فکر می کرد فراموش کرده، کنار گذاشته، تنها و مستقله.

به سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی شیر برای خودم گرم کردم. کولر رو کمی زیاد کردم. گر می گرفتم مدام و گرمم بود. نشستم رو کاناپه و زل زدم به تراس. داغی لیوان که دستم دورش بود رو حس کردم و گذاشتمش روی میز و نفس عمیقی کشیدم.

– باده؟

برگشتم به سمت صداش. با چشمایی که هنوز می شد گفت خوابن، قیافه ی یه پسر بچه ی عبوس و بدخواب رو پیدا کرده بود. لبخندی بهش زدم.

– چرا بیدار شدی عزیز دلم؟

– تو خواب غلطیدم، دستم رفت به سمتت. می خواستم بغلت کنم که دیدم جات خالیه.

اومد کنارم روی کاناپه نشست و لبخندی به لیوانم زد.

– می بینم که از نیکوتین و کافئین محروم شدی، رو آوردی به غذای سالم. آفرین.

دستی بین موهای نامرتبش کشیدم و سرم رو گذاشتم روی شونش.

– امین تو چرا خوابت عمیق نیست؟

– نمی دونم. از وقتی تو باردار شدی، بابا بهم گفت "پسرم دیگه باید شش دنگ حواست تو خونت باشه"، من فکر کنم یه کم زیاده روی کردم.

– برو بخواب عزیزم. منم شیرمو بخورم میام. یه کم بدخوابم امشب.

دستش رو آروم گذاشت روی شکمم.

– پسرمون اذیت می کنه؟

– نه. مادربزرگش ....

تو جاش جا به جا شد. سرم رو از روی شونش برداشتم. نگاهی بهم انداخت پرنفوذ.

www.98iA.Com

– منظورت چیه؟ عصرم که اومدم خونه، به نظرم اومد گریه کردی. با مادرم؟

– نه نه، منظورم شیرین جون نبود.

– خب؟

شروع کردم به بازی با لبه ی دامن کوتاه لباس خواب آبی رنگم.

– چند وقته دلم .... یعنی همش تو ذهنم مادرمه. خوابشو می بینم. دو روز پیش تو خیابون یه خانوم چادری از کنارم رد شد، امین فکر کردم مادرمه. پام میخ شد به زمین. دیروز با ساره حرف زدم. برای اولین بار بدون این که بپرم تو کلامش، گذاشتم از پیر شدن مادرم بگه، از نبودن سبحان، از ترشیای عمه ملوک، عمه ی خودش.

سرم رو آوردم بالا.

– می دونم نباید با ساره حرف بزنم. دست خودم نبود. یه حسی دارم.

بغضم رو سعی کردم بخورم. امین مهربون نگاهم کرد.

– چه حسی نفس من؟

– می دونی، من خیلی مراحل از سرم گذروندم؛ مهندس شدم، معروف شدم، خسته شدم، عاشق شدم، زن شدم. تو همش خب باید می بود اما من نمی دونم چرا از پس ذهنم این رو کنار می زدم اما از وقتی باردار شدم، اون باید بودنه، داره پررنگ تر میشه. هر چی بیشتر میگذره، به زایمان نزدیک تر که میشیم ....

یه قطره اشک از چشمام چکید. امین هم چنان منتظر و با نگاهی پر از مهر خیره بود بهم.

– از زایمان می ترسم. کاش .... کاش تو ویارام بود امین. کاش تو زایمانم ....

اشک ها پشت سر هم، بدون این که بتونم جلوشون رو بگیرم، سرازیر شدن. کلافه شد. از جاش با شتاب خم شد و سرم رو گرفت تو بغلش.

– نفس من؟

سرم رو تو سینش بیشتر فرو بردم و این بار با صدا گریه کردم.

– امین من نپرسیدم، هیچ وقت نپرسیدم چرا؟ حتی اون وقتی که با سمیرا علنا با گرسنگی زندگی می کردیم، اون موقع که مثل اسب کار می کردم، اون وقتی که برام مشکل ایجاد می شد، هیچ وقت نپرسیدم چرا این جوری شد؟ هی گفتم باید این طوری می شد. هر بار که یه قدم رو به بالا پیشرفت کردم، گفتم خوب شد که این جوری شد. خراب کردم، گفتم درستش می کنم اما الان چند وقته میگم چرا؟ امین واقعا چرا؟

محکم تر بغلم کرد و سکوت کرد. چقدر ازش ممنون بودم که سکوت کرد تا من تا ساعت سه ی صبح، تو تاریکی سالن که نور کمی از آباژور می گرفت، با خیال راحت تمام اشک هام، ترس هام، نفرتم، همه چیزم رو روی سینش خالی کنم. مگه نه این که من و پسرم در حقیقت جایی به غیر از اون آغوش نداشتیم؟

اشک هام جاری شد. جاری شد. خشک شد. تبدیل شد به نفس های عمیق. سرم رو از روی تی شرتش که حالا خیس شده بود، بلند کرد و دو طرف صورتم رو با دستاش گرفت. از چشمای قرمزش معلوم بود اشکی جمع شده و خشک شده. پرمهر نگاهم کرد.

– من جوابی برای چراهات ندارم. حیف که ندارم. نمی دونی چه زجری می کشم که ندارم. من فقط جوابی دارم برای این که تموم بشه.

تو جاش جا به جا شد و دستمالی از پشت سرش برداشت و به دستم داد. صورتم رو پاک کردم. دستمال رو توی دستم فشردم. کمی این پا و اون پا کرد.

– باده، می خوای ببینیش؟

قلبم یه لحظه فشرده شد. نگاهش کردم که عصبی نگاهم می کرد.

– مجبور نیستی. من فقط این پیشنهاد رو بهت دادم.

جوابی نداشتم. بین خواستن و نخواستن بودم. بین یه واقعیت تلخ و یه حس لطیف.

– به خودت فشار نیار. هر چیزی که فکر می کنی بهت کمک می کنه رو بهم بگو.

– دلم مامان می خواد.

و دوباره اشک از چشمام ریخت. چقدر مظلوم شده بودم. بغضش رو قورت داد. این رو از سیب گلوش که بالا پایین شد و قرمزی چشماش فهمیدم.

– عزیزترین امین، می دونی هر چی بخوای، هر چی، همون لحظه برات آماده اس.

– اما الان نه امین. یه کم دیگه فرصت می خوام.

– تو جون بخواه اما خوب می دونی که باید خیلی قبل تر از این حرفا این کارو می کردی. کینه، قهر، از داخل آدمو می خوره، اونم با کسی به نام مادر.

– حتی مادر من؟

– حتی مادر تو. همه اشتباه دارن.

– آخه چرا همچین اشتباهی؟

– جهل و وابستگی عروسکم. جواب دیگه ای داری برای سوالت؟ مگه برای این که تو همین دوتا غرق نشی، به اصرار درس نخوندی؟ مگه برای فرار از همین ها نیست که تو همین موقعیتت هم می خوای شغلت رو حفظ کنی؟ آدما رو باید با داشته هاشون، آموخته هاشون بسنجی. از هر آدمی باید به اندازه ی پتانسیلش و ظرفیت وجودیش توقع داشته باشی.

– فکر می کنی اون موقعا می تونستم به اینا فکر کنم؟

– خوبه که فکر نکردی. خوبه که ریسک کردی. ریسکی که البته زمینه سازی صحیحی داشت. الان که می تونی بهش فکر کنی خانوم من؟

– پس توام راجع به سبحان در حد ظرفیتش فکر کن.

رگ شقیقش برجسته شد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. به سمتم اومد و دستش رو حلقه کرد دور شونم.

– تو کارای مردونه دخالت نکن.

– دیدی توام ....

www.98iA.Com

– این با اون فرق داره. من با تو از دنیای مادر و دختری حرف زدم، از حق پسرم، حقی که بهش این اجازه رو میده دو تا مادربزرگ داشته باشه. من از حق شوهر و پدری حرف نزدم، حقی که دارم تا گردن اونایی که زنم رو آزار میدن یا زندگی بچمون رو به خطر میندازن، بشکنم.

زنگی توی سرم به صدا در اومد. سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش.

– منظورت از اونا چیه امین؟

– هیچی، هیچی نیست می من. برم شیرتو یه بار دیگه داغ کنم.

خواست بلند شه که دستم رو روی دستش گذاشتم.

– اون شیرو می خواستم که یه کم آرامش بگیرم. منبع آرامش اصلی تویی. نمی خوام بری.

بوسه ای طولانی به پیشونیم زد.

– امین؟

بینیش رو به بینیم چسبوند.

– جون دلم؟

– قول بده همیشه هستی.

– قول میدم عروسکم، قول میدم. حالا بریم بخوابیم.

– بدخوابت کردم، ببخشید.

– اگه بگم خوشحالم بهت بر که نمی خوره؟ خوشحالم که یاد گرفتی همه حساتو باهام در میون بذاری.

بوسه ای به لبش زدم.

***

– خوابت نمی بره امین؟

دستش بین موهام حرکت می کرد. سرم روی سینش بود.

– دارم فکر می کنم. تو گفتی از زایمان می ترسی، منم ترسوندی.

– من خب حق دارم بترسم، تو چرا می ترسی؟

– چطور اون مدت پشت اتاق عمل طاقت بیارم من آخه؟

لبخندی زدم.

– من و پسرم بهت قول میدیم صحیح و سالم باهات برگردیم تو این خونه.

بوسه ای به موهام زد.

www.98iA.Com

– باده، می دونم که دلت گرفته. می خوای تا جمعه بریم باغ لواسون بمونیم؟ نمی تونیم دورتر بریم عروسکم. بریم یه کم استراحت کنیم. ها؟

– از کار میفتیم.

– نترس نمیفتیم. الحق که معتاد به کاری تو دختر.

***

صدای آهنگ کمی بلند بود، خوب می دونستم، اما آزاردهنده نبود. ترکیبی بود از نوای نی و پیانو، آهنگی بدون کلام، به معنای یک شاخه غنچه سرخ. نگاهی به فر انداختم و لبخندی زدم. دستام رو خشک کردم. اولین بار وقتی به عنوان گارسون تو رستوران شروع به کار کردم، این موسیقی عثمانی که ترکیبی نوین بود از موسیقی بالکان و عربی که گاهی ریتم هایی پر از داربوکای کولی ها رو داشت، من رو به عمق تنهایی هام برده بود، اما بعدها، خیلی بعدها تو تک تک نت هاش رفاقت پیدا کرده بودم. حالا تکرارش تو سرزمین خودم، کنار مردی که داشت با حوصله پای تلفن به حرفای وکیلش گوش می کرد، پر از حس امنیت بود. نگاهی گذرا به رنگ سبز پررنگ توی باغ انداختم.

گرمای تابستون اگرچه به این جا خیلی راه پیدا نکرده بود اما رنگ درختا از سبزی خام بهار فاصله گرفته بودن.

از این که تصمیم گرفته بودیم این چند روز رو تو باغ بگذرونیم، خوشحال بودم. به این استراحت حقیقتا احتیاج داشتم. صندلی رو به سمت پنجره ی بلند فرانسوی ویلا بردم و چشم دوختم به آب نماهای زیبای استخر. دستش رو روی شونم احساس کردم. برگشتم به پشت سرم لبخند زدم.

– بوی مست کننده ی کیکت برام یادآور یه زن سخت کوش و مقاوم و دوست داشتنیه.

– امین، اون موقع هم به نظرت خوشگل بودم؟

چشماش خندید.

– آره گلم. همون لحظه که تو دفتر بردیا دیدمت هم به نظرم زن زیبایی بودی اما بعدها خیلی چیزها مهم تر از زیباییت رو کشف کردم.

– من هم از لحظه ی اول بهت اعتماد داشتم.

لبخندی زد و بوسه ای طولانی به موهام زد. دستش رو حلقه کرد دور گردنم. پشت بهش، سرم رو بهش تکیه دادم.

– امین فکر می کنی .... من .... چطوری ....

– می خوای راجع به مادرت صحبت کنی؟

– خیلی معلومه؟

– دیشب تا صبح خوابشو می دیدی و اسمشو تکرار می کردی.

– مادرم اسمش صباس.

– اسمش زیباست. تو شبیه کدومشونی؟

– قدم مثل پدرمه. درسته که تو مردها خیلی قد بلند حساب نمی شده اما خب دستش درد نکنه، نون خوبی تو دامنم گذاشت.

صندلی رو از کنارم کشید و نشست بغل دستم و دستام رو تو دستاش گرفت.

– یه خاله داری که ازت فقط یازده سال بزرگ تره و یه دایی که سیزده سال ازت بزرگ تره. اسم خالت سماء و اسم داییت سیاوشه.

چشمام اندازه ی پرتقال باز بود.

– امین؟

– جون دلم؟ تازه خیلی چیزای دیگه هم می دونم اما همش بستگی به این داره که تو دوست داشته باشی چه کسی رو ببینی و این که ....

– کم کم دارم ازت می ترسم. عین جاسوسایی.

لبخندی به تشبیهم زد. دستم رو کمی توی دستش جا به جا کرد و بوسه ای طولانی روش زد.

– امین می خوام یه چیزی بگم، قول بده عصبانی نشی.

اخماش رفت توی هم.

– چیزی شده؟

– قبل از این که اون قضیه تو پاساژ اتفاق بیفته ....

– خب؟

– ای بابا، تو که از همین الان اعصابت متشنجه. اصلا ول کن.

خواستم بلند شم که با اخم ترسناکی دستام رو محکم تر گرفت و مانع بلند شدنم شد.

– باده حرفتو تموم کن. داری روانمو به هم می ریزی.

– مزاحم تلفنی داشتم.

اخماش ترسناک تر شد و نفسش رو با حرص داد بیرون. داشت خودش رو کنترل می کرد که داد نزنه.

– دیگه نمیگم چرا من تازه دارم اینو می شنوم که جوابش و بحث بعدش یعنی جنگ اعصاب هر جفتمون.

– خب من دیگه همه چیزو بهت میگم. دیگه اخم نکن.

– خب؟

– هیچی، امروز صبحم از شماره تلفن عمومی بازم تماس داشتم که بر نداشتم.

این جمله رو گفتم و سکوت کردم.

– باید شمارتو عوض کنم.

– ای بابا، ببین این کارا رو می کنی که بهت نمیگما.

دستش به سمت گوشیش رفت و درش آورد و از جاش بلند شد و رفت. عصبانی شدنش حق بود اما .... بلند شدم و رفتم به سمت فر تا نگاهی به کیک هویج دوست داشتنی و عزیزم بندازم.

***

www.981A.Com

– خوب شد اون باند مزخرفو از سرت باز کردی.

تکه ی بزرگی از کیک هویجش رو گذاشت دهنش.

– خوب شد که بخیه هاشو دکتر پلاستیک زد وگرنه جاش می موند. باز که این شویت خشم زده است.

نگاهی بهش انداختم که داشت با جدیت چیزی رو برای بردیا تعریف می کرد.

– جریان مزاحم تلفنی رو فهمیده. می خواد خطمو عوض کنه.

– کار مناسبی می کنه.

– چی چی رو خر جان؟ من آبروم میره. الان میگن معلوم نیست چه ککی به تنبونشه مرتبا خط عوض می کنه.

– ککی به بزرگی سبحان تو تنبانته. این زخم کنار ابرومم نشانه ی همون ککس. پس تخس بازی در نیار.

کمی خم شدم رو میز.

– آقا ما آخرشم اصل ماجرا رو نفهمیدیم چیه.

– دعوتم کردی لواسون از زیر زبونم حرف بکشی؟

– تو این جوری فکر کن. خوب آمار بدی، شامم بهت میدم گرسنه از این دنیا نری.

خندید.

– گفتم که بهت، دعوامون شد. گویا با نازنین سر و سری نداشتن. یعنی یه آشنایی بوده و چند بار مهمونی رفتن. عصبی بود و من خونسرد، این بیشتر آتیشش می زد. خلاصه بحث رسید به این که چرا بهش فرصت نمیدم و این حرف ها، تا این که من درو باز کردم به حالت قهر و اون اتفاق افتاد. می دونی باده، من پسر تو زندگیم بوده اما هیچ کدومشون مثل بردیا نگاهم نکردن، چه تو بیمارستان، چه لحظه ای که تصادف کردم. نمی تونم میزان نگرانیش رو برات توضیح بدم، چقدر عصبی بود. من رو یاد امین مینداخت. تو بیمارستانم تا صبح بدون پلک زدن بالای سرم بود. رفتارش مادرم رو هم تحت تاثیر قرار داده.

دستم رو آروم روی دست مهسا گذاشتم.

– می بینم که پیشرفتایی حاصل شده.

– ببین باده، من الان می دونم که بهم علاقه ای داره. یه جورایی از حس مالکیتش، نگاه نگرانش و رفتارهایی که دست خودش نیست و خودش هم اعتراف می کنه که کنترلی روش نداره معلومه اما خب نازنین فقط مشتی بود در مقابل خروار دخترای رنگ و وارنگی که اطرافش بودن. نمی دونم آیا میشه کاریش کرد یا نه.

نگاهی به پشت سرم انداختم، به این دو یار قدیمی که ایستاده بودن و بحث می کردن.

***

– این طرز رفتن درسته آخه باده؟

چی می تونم به صدای دلخور و خسته ی دنیز بگم؟

– دارید زورش می کنید.

– فکر می کنی برای خانوادش راحته؟ برای من که یه نسل جلوترم، خب پذیرشش یه جورایی راحت تره. پدر و مادرش همین یه بچه رو دارن. این امپراطوری رو داره به باد میده.

– تو هستی.

– تا کی آخه؟ تا کی؟ من از طرف خانواده ی خودمم تک فرزندم باده. منو چه به ثروت و مکنت شوهر خالم آخه؟

هم حق میدم، هم حق نمیدم.

– یه کم راحتش بذارید، از تصمیمش برمی گرده.

– تو که نیستی، قاطی می کنه. هیچ کسو به میزان تو برای رفاقت قبول نداره باده.

– دنیز، من و هاکان به هم محتاج بودیم. راستشو بخوای، من هنوزم به بودنش احتیاج دارم، به برادر بودنش.

دنیز نطق طولایی کرد از هاکان، از خستگی هاش، از گرمای خفقان آوری که سمیرا هم صبح ازش صحبت می کرد. امین خیره بود به تلویزیون و من با زبان ترکی صحبت می کردم، زبانی که امین چیزی ازش نمی دونست. دنیز برام آرزوی سلامتی کرد. برای بچه هدایایی فرستاده بود که امروز فردا به دستم می رسید. می دونستم ست نوزاده، به شکل و طرح تیم فوتبال مورد علاقش.

ظرف هندوانه رو گذاشتم جلوی امین. نگاهی پر مهر بهم کرد.

– هاکان می خواد بره آمستردام زندگی کنه.

صدای تلویزیون رو قطع کرد.

– خب این کجاش مشکل داره؟

– خب این یعنی مهر تایید به همه شایعاتی که من یه مدت روش سرپوش گذاشته بودم.

– خوبه خودتم میگی سرپوش.

– منم به دنیز میگم رهاش کنید، بذارید اون طوری زندگی کنه که تشخیص میده. ما که نمی تونیم ترجیحات آدما رو به زور تغییر بدیم.

مگه من عوض شدم؟ مگه من تونستم با قوانینشون کنار بیام؟

تکه ای از هندوانه رو به دهنش گذاشت.

– حالا از تو می خوان پادرمیونی کنی؟

سرم رو خم کردم تا نگاهی به چشماش بندازم. ناراحت که نبود؟ بود؟ سرش رو بلند کرد.

– دنبال چی هستی وروجک من؟

یه لنگه ابرو بالا نگاهش کردم.

– نه، بهشون گفتم من دخالت نمی کنم، هم به دنیز، هم به سمیرا، هم به بوسه.

– خوبه.

– امین، تو که نمی خوای بگی ناراحتی؟

– از چی؟ نگاش کن تو رو خدا، چطوری نگاهم می کنه. نه عروسکم، حسود هستم اما خل نیستم. فکرم جای دیگه مشغوله.

www.98iA.Com

– کجا؟

– پیش خانومم.

– زن دوم گرفتی؟

– این چه طرز حرف زدنه؟

– ای بابا چرا عصبانی میشی؟ آخه خانومت که این جاس، اگه منظور منم.

لبخندی زد.

– نمیشه باشی و باز من فکرم پیشت باشه نفس؟

لبخندی بهش زدم و کنارش نشستم و دستم رو آروم بین موهاش سر دادم.

– خب مرد قهرمان من بگه چی ذهنشو مشغول کرده؟

– پات اذیت میشه سرمو بذارم روش؟

– نه، بیا پیش پسرت دراز بکش.

سرش رو گذاشت روی پام و من شروع کردم به نوازش موهاش.

– خب؟

– خطتو عوض نکردم. وکیلمون میگه به پلیس گزارش کرده، ما از سبحان شکایت کردیم، مدارکم به حد خودش داریم. باید زنگ بزنه تا بفهمیم کجاس.

دستم روی موهاش متوقف شد. داشتم دنبال جمله ای می گشتم تا احساسات اون لحظم رو بیان کنه.

– حرف از بخشیدن می زدی.

– اون بارم گفتم، تو باید مادرتو ببخشی.

– برای من بایدی وجود نداره.

– لج نکن عین بچه ها. برای سلامت روح و روانت باید باهاش در ارتباط باشی. خودتم بهتر از هر کسی اینو می دونی.

– چرا افتادی دنبال اون؟

– برای بار دهم چیزی رو توضیح نمیدم عروسک.

به پشتی مبل تکیه دادم و شروع کردم به پیچیدن موهام دور انگشتام. بلند شد و نشست.

– ببین، این آدم ضربه هاش به زندگی تو یکی دوتا نیست. مریضه، باید درمان بشه.

– پای اون پدرشم باز میشه به ماجرا، می فهمی اینو؟

– بشه. مگه ما خرده بُرده ای داریم؟ مگه بدهی بهش داریم؟ تو مگه باده ی قدیم هستی؟ ها؟ دختر تو یه زن قدرتمند و مستقلی، از یه طرفی هم زن منی. من هستم. بذار بیاد تا نشونش بدیم یه من ماست چقدر کره داره.

– فردا وقت دکتر دارم.

جملم فقط برای تغییر جوی بود که حاکم شده بود. آخرین چیزی که می خواستم، درگیر شدن با امین سر اون ها بود.

www.98IA.Com

– باشه خانومم، با هم شرکتیم دیگه، بعدش میریم.

– می خوام با شیرین جون برم.

لبخندی زد.

– یعنی من دعوت نیستم؟

– نه، دوست داشتی تو رو هم می بریم اما شاید دوقلوهام بیان.

– آخ آخ می خوای لشگرکشی کنی؟

– عمه هاشن. به قول خودشون می خوان مطمئن شن که شبیه تو شده.

– خب به من بره خوبه.

– عجب رویی داری.

– خانومم دختر نیست که شبیه تو بشه. ایشالا دومی.

– یا شایدم سومی؟

– نه نه، دیگه فکرشم نکن.

– خوبه من حاملم، تو چرا قاطی می کنی؟

– والا به من سخت تر می گذره. ازت دور که هستم، همش باید حواسم بهت باشه، استرسش خلم می کنه. بعدم هورموناتون به هم می ریزه بداخلاق میشید. من باده ی خودمو می خوام. اونی که حامله نیست.

– می خوام اتاقشو بدم نقاشی کنن.

امین خم شد و شکمم رو بوسید.

– می شنوی پسرم؟ مامانت می خواد اتاقتو آماده کنه.

– وقت می کنی با هم بریم یا با مهسا قرار بذارم برای انتخاب رنگ و یه سری نقش ها که می خوام رو دیوار بزنم؟

امین نگاهی بهم کرد.

– با مادرت برو.

قلبم یه لحظه از تپش ایستاد. فکر کردم اشتباه شنیدم.

– مادرت؟

دستش رو آروم به سمتم آورد و بغلم کرد.

– نه گلم، مادر خودت.

ازش کمی دور شدم.

– چی داری میگی تو؟!

– گوش کن، اگه بخوای، اگه دوست داشته باشی، می تونی با مادرت بری.

از جام بلند شدم.

www.98iA.Com

– شوخی بی مزه ای بود.

– فکر می کنم برای همچین شوخیایی سنی ازم گذشته باشه. ما با هم حرف زدیم. قرار شد مادرت رو ببینی.

– نه به این سرعت، نه الان.

– پس کی؟

– نمی دونم امین، نمی دونم.

– خودت خوب می دونی اگه ازش بگذره، باز جسارتتو از دست میدی. اگه حامله نبودی، می رفتم همین الان بدون آمادگی ذهنیت میاوردمش اما حیف که نی نی هست و من دستم بسته اس.

– امین م .... مگه تو پیداش کردی؟

اومد به سمتم.

– عروسک، من از اولم می دونستم کجاس.

***

بغض داشتم، به وسعت تمام سال هایی که پنهان کرده بودم نبودنش بخشی از وجودم رو پر از درد کرده. مردمک چشم های امین هم لرزون بود. دستش رو دو طرف صورتم گذاشت.

– تو چشمام نگاه کن عروسکم. قرار نیست بی تابی کنی.

سرم رو کج کردم به سمت شونه ی راستم.

– آخه چطوری؟

سرم رو توی سینش پنهون کرد.

– مظلوم نشو خانومم. این جوری که من دلم طاقت نمیاره. باده ی من سرتقه، خیره سره، باده ی من سرکش و قدرتمنده. من عادت به باده با چشمای گستاخ دارم، نه باده ای که تا این حد پر از درده.

سرم رو از سینش جدا کردم.

– تو سرم هیچی نیست. خالیم. نفسم سخت می کشم.

دستم رو گرفت. آروم نشست و نشوندِم روی پاش.

– می خوای اصلا کنسلش کنیم؟

– نه، دلم براش تنگ شده، بعد از نزدیک ده سال امین. باورم نمیشه ده سال گذشته. خیلی پیر شده؟

– نبودنت بهش سخت گذشته.

– بیاد بهش میگم با تو خوشبختم.

– من بهش بیشتر از ده بار گفتم داشتنت چقدر زیباست. گونه هات چرا قرمزه؟

www.98iA.Com

دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

– دستت سرده امین.

عصبی شده بود.

– دستم سرد نیست، تو تب داری خانوم من. جاییتم درد می کنه؟

– نه، یعنی تو دلم یه چیزی هی بالا پایین میشه.

نفسش رو عصبی بیرون داد و از جا بلندم کرد و هدایتم کرد تا اتاق.

– نمی تونم بهت دارو بدم. عروسکم چرا این طوری می کنی؟ تو الان باید بابت عصر خوشحال باشی عزیزترین کست داره میاد، نه این که این طوری تب کنی.

نشستم لبه تخت. استرسم بیشتر از این حرف ها بود. با لیوانی پر از معجونی تلخ از در اومد تو.

– مامانم دیشب گفت اینو برات دم کنم. حدس می زد امروز این طور بشی.

روی زمین رو به روم زانو زد.

– می خوای راجع بهش حرف بزنیم؟

– میشه بغلم کنی؟ دوست دارم تو بغلت بخوابم.

لبخندی زد.

– چرا نشه. من همیشه دوست دارم تو و پسرم تو بغلم باشید.

طاق باز دراز کشید و من هم سرم رو روی سینش گذاشتم و دستم رو حلقه کردم دور کمرش. شکمم خیلی اجازه نمی داد تا بهش نزدیک شم.

– امین، خوشگله، نه؟

– به خوشگلی خانوممه.

– می دونه من پسر دارم؟

– دلم می خواد خودت بهش بگی.

– گریه کرد وقتی فهمید من برگشتم؟

دستش رو بین موهام حرکت داد.

– باده، همه ی این سوالا رو از خودش بپرس وقتی دیدیش. حاجی رفته جنوب، نیستش. مادرت دو روزه خونه ساره اس. با هومن و ساره میاد این جا. تا هر وقت که بخوای پیشت می مونه. همه ی سوالای این چند سال رو ازش بپرس. خیلی دوست داره باده.

– منم دوستش دارم؟!

هذیون می گفتم. خودم هم احساس می کردم این تبِ ناشی از استرس، بخشی از ذهنم رو مختل کرده.

– کاش اون پیراهن آبی چین دارم دم دست بود.

احساس کردم حال زارم گریه ی امین رو هم داره در میاره.

www.98iA.Com

– مگه داشتیش؟ مگه خونه مادربزرگت نبود؟

– نمی دونم. تنمم نمی رفت. من از مامانم یادگاری چیزی نبردم. چطور این همه سال طاقت آوردم؟

– باده، داری نگرانم می کنی. هیچی نیست. تو قراره با مادرت باشی. به این فکر کن که الان میاد. قراره بعد از ده سال تو آغوشش باشی.

– اصلا بگو نیاد.

تعادل نداشتم. امین باحوصله نوازشم کرد.

– نه، میاد. ما تصمیمون رو گرفتیم. میاد با هم صحبت می کنید. تو براش از کیکات پختی. حالا یه کم چشمای خوشگلت رو ببند نفس امین. یه کم استراحت کن. تو به اندازه ی ده سال حرف داری برای مادرت.

– چشمامو می بندم، صورتش میاد جلوی چشمم. ازم دلخوره، نکنه بیاد این جا فقط ....

– هیـــــس، باده، اون بیاد این جا هیچ سوالی ازت نمی کنه. من ازش خواهش کردم. هیچ سوالی. تو از هر چی خواستی براش حرف می زنی، از هر جایی که دوست داشتی.

***

بوسه ای به روی موهام زد.

– با هومن صحبت کردم. یه ربع دیگه این جان. من میرم تا تو با خیال راحت صحبتاتو با مادرت بکنی.

خواست از کنارم بره که بازوش رو گرفتم.

– میشه نری؟

لبخندی زد.

– من باشم شاید مادرت معذب بشه.

– نه، یعنی منظورم اینه که میشه همین اطراف باشی؟ امین من نمی تونم فکر کنم تو دور باشی. باشه؟

لبخندی زد پر از مهر، پر از امین بودن. با عسلی هایی که حالا داغ بودن نگاهی بهم انداخت.

– من همین پایینم، تو لابی. از همون جا هم عطر نفستو حس می کنم. دور نمیرم.

بوسه ای طولانی به پیشونیم زد و بعد سرش رو خم کرد.

– پسر بابا، حواست به مامانت باشه. مادربزرگت می خواد بیاد دیدنش. تو اذیتش نکن. آفرین پسرم. من پایینم.

شروع کردم تو خونه قدم زدن. تبم قطع شده بود و هذیون نمی گفتم اما حال عجیبی داشتم. سنگین بودم اما حس پرواز داشتم. عطر تنی که فراموش کرده بودم، فراموش که نه، تو ته ذهنم دفن کرده بودم، حالا این جا بود. درست کنار بینیم حسش می کردم. دلم تنگ بود اما خیلی کودکانه می خواستم پشت امین پنهان بشم. حس باده ی پنج ساله ای رو داشتم که گلدان شاه عباسی مورد علاقه ی مادرو شکسته بود. همون که ترک داشت، کنار حوض بود. باده ای که ترسان از مادری که برای عیادت پیرزن همسایه رفته بود، ناشیانه سعی در پنهان کردن گلدان کرده بود و نتوانسته بود و حالا دنبال پناهی بود برای پنهان شدن.

www.98iA.Com

***

صدای زنگ در برای من یه لرزش بود. قلبم داشت از جاش کنده می شد. به سمت در رفتم. اولش با گام هایی لرزان، پر از شک برای ادامه ی راه اما به نزدیک پاگرد که رسیدم، بوی مادرم رو از پشت در احساس کردم، تقریبا به سمت در پرواز کردم. دستم روی دستگیره می لرزید. در رو که باز کردم، بوی همیشگیش، همون بویی که در این چند روز مدام در پی یادآوریش بودم، تو بینیم پر شد. بی حرف، بی کلام، با محبتی عمیق در آغوشم گرفت. چادرش از سرش افتاد. بغلم کرد. باورم نمی شد. آغوشش باورم نمی شد. تو تمام اون روزهایی که فکر می کردم فراموش شده، تو تمام اون لحظاتی که فکر کردم به بودنش احتیاج ندارم، چند تا باده ی سر خورده و تنها پنهان بود و من نمی دیدم. چقدر بهش احتیاج داشتم و انکار می کردم؟ من به این زن که حالا اطراف چشماش پر از خطوط ریز و عمیق بود، به این چشمان سیاه مشکی و مهربان و دلواپس و ساده، بله به معنای واقعی کلمه ساده، چقدر احتیاج داشتم و انکار می کردم؟

به چادرش که روی مبل بود نگاهی انداختم. من به این گل های براق روی چادرش هم محتاج بودم. نگاهی به دستای لرزانش انداختم که تو هم قفل کرده بود. کاری که من هم برای پنهان کردن ترسم انجام می دادم. از چی می ترسید؟ از من؟ از خودش؟ از همه این سال ها؟ چرا تو سکوت بودیم؟ زیبا بود. همیشه به نظرم زیبا بود. همیشه به نظرم از من زیباتر بود. حالا من هم مادر بودم، درست مثل اون. یعنی الان من هم همون بویی رو میدم که اون می داد؟ حسم می کرد؟

اشک می ریخت یک بند، یک ریز، بی وقفه و من تقریبا زیر هاله ای لرزان می دیدمش. می دیدمش و می خواستم تا ابد بشینم و ببینم و عجیب بود که تنها چیزی که الان از گذشته یادم میومد، لحظه ای بود تو هفت سالگیم که رو زیراندازی کف حیاط، تو یه بعدازظهر تابستونی که کف حیاط تفت داده بود و داغ، ملحفه ای پهن بود و مادرم زیر لب آهنگی زمزمه می کرد و موهای پریشان و سرکش سیاه رنگ من رو می بافت و همزمان از آشپزخونه ی ته حیاط بوی مربای آلبالو میومد و صدای قهقهه ی زن خندان همسایه و دعوای پسربچه های کوچه ی سر تیله و آرامش من از حضور مادر بعد از حدود یه هفته از ازدواجش.

– دوستم داشتی؟

چیزی به غیر از این نداشتم تا از صبا نامی بپرسم که مادرم بود و حالا پیر شده بود. خیلی پیرتر از همه اون چیزهایی که من تصور می کردم. هق هق کرد.

– این چه سوالیه مادر؟ بیچاره شدم. بیچارم کردی باده. رفتی، به من فکر کردی؟

– شما چی؟ تو تموم اون سال ها به من فکر کردی؟

هق هقش بالاتر رفت.

– مادر خوبی نبودم برات. هیچی نبودم برات، هیچی.

اشکی روی گونه ام چکید.

– برات یادآور یه عشق شکست خورده بودم، نه؟

– من فدات بشم مادر. فدات بشم که ....

هق هقش مانع از ادامه حرفش شد و من اشک هام سیل شد.

– باده، منو کشتی. نابودم کردی، ده ساله، ده ساله برای من قد تمام عمرمه. من بی بچم چی کشیدم؟

نگاهی پر از مهر و حسرت به شکمم انداخت.

– بذار بگیریش بغلت، ببین می تونی زنده بمونی یه روز، فقط یه روز نباشه؟ من ده ساله نمی دونم پاره ی جگرم مرده یا زنده اس؟ چی می خوره؟ چی می پوشه؟ شبا روشو می کشه؟ هر بار یه قاشق غذا گذاشتم دهنم، گفتم جگر گوشم هوس نکرده باشه.

– من بد، من به درد نخور، کاش همون موقع که منو حامله شده بودی، سقطم می کردی.

گریش ده برابر شد. قصدم آزار نبود اما من سال ها، روزها و ساعت ها این رو با خودم تکرار کرده بود.

– من دوستت دارم دخترم.

گریه م بلند شد. ده سال از آخرین باری که کسی بدون دلسوزی، بدون تعارف، بدون اصطلاحات رایج بهم گفته بود دخترم، دخترمی که حقیقی بود، ملموس بود، از روی غریزه ی مادر و فرزندی بود، گذشته بود.

– روزی هزار بار از خودم پرسیدم چرا؟ مامان از خودم پرسیدم چرا؟ سهم من از این زندگی این بود؟ لابد بهت گفتن.

– گفتن مهندس شدی. گفتن باسوادی.

– کاش نبودم اما تو بودی. بهت التماس کردم مامان بریم یه اتاق اجاره کنیم. کلفتی می کنم خرجمونو در میارم. گفتم با هم باشیم، با هم مامان.

نفسم گرفته بود. چند سال بود نگفته بودم مامان؟ چقدر این کلمه خوش آهنگ بود، حتی اگه شاکی باشی ازش. حتی اگه حق بدی به خودت که گله کنی اما این مامان که از دهنم در میومد، همون که بهش می گفتم تا برام زردآلو بخره، همون مامانی که دفتر مشقم رو جلد می کرد. همون مامانی که تو نوزده سالگی حکم مرگم رو سر به زیر و کتک خورده، تو اتاقم که کفِش قالی قرمز داشت، اعلام کرده بود. دلم انگار گرم می شد. هر بار که صداش می کردم. هر بار که نفسش رو نفس می کشیدم، انگار یه چیزی که خیلی قدیمی بود تو قلبم فرو می ریخت و از بین می رفت. هر باری که با مهر و محبت اما با ناباوری بهم نگاه می کرد، تک تک عضلاتی که تو این سال ها منقبض شده بود، شل می شد و من عجیب دلم می خواست یادم بره این ده سال رو.

– من به شوهرت قول دادم، قول دادم هیچ سوالی ازت نپرسم اما چرا باده؟ تو که رفتی من نابود شدم. الان نزدیک یک ساله برگشتی. چرا نیومدی منو ببینی؟

صورتم رو گرفتم بین کف دستم.

– برمی گشتم ببینم منو کامل فراموش کردی؟ مامان تو اشتباه کردی.

– آره، لعنت به روزی که پا گذاشتم تو اون خونه.

– اون خونه جهنم من بود. تمام اون سال ها من شکنجه شدم و تو دم نزدی. من آزار دیدم و تو گوش به فرمان بودی مامان.

– جایی نداشتم برم.

– تو که می دیدی چقدر بده آدم وابسته باشه، چرا ازم حمایت نمی کردی تا بتونم بال بگیرم برای پرواز؟ برای جدا شدن از این وابستگی ها؟

www.98iA.Com

بلند شد. اومد سمتم و محکم بغلم کرد. هر دو انقدر گریه کرده بودیم که چشمامون باز نمی شد. سرم منگ بود و هنوز خیلی حرفا برای گفتن داشتم اما نفسش که به نفسم خورد، احساس کردم چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که مامان الان هست. چه اهمیتی داره که روز فارغ التحصیلیم، رو صندلی بین جمعیت نبود؟ تو عروسیم پیشم واینستاد و از ریزه کاری های جامونده ی خانواده ی داماد انتقاد نکرد؟ چه اهمیتی داره که از بارداریم خبر نداشت؟ مهم الانه که بود، که حسش می کردم.

***

سرم رو آروم گذاشتم روی پاش و گل های دامنش رو بوسیدم. با اشکم آب دادم اون گل های سفید روی دامنش رو. دستش رو بین موهام برد. دیگه دستش صدای جرینگ جرینگ نمی داد.

– مامان؟

– جانم؟

– برام قصه ی عروسک پارچه ای رو بگو.

بغض کرد. صداش می لرزید. برام گفت؛ از دخترکی که عروسکی پارچه ای و آبی رنگ داشت که شب ها حرف می زد و من غرق بودم تو خوشی حضورش. تو خلسه بودم که احساس کردم سرم جا به جا شد روی کوسن مبل. صدای چرخیدن کلید توی در اومد و من چشمام رو باز نمی کردم، مبادا که این عطر حضور مادرم، این چادر مشکی رو به روم، اون بوی نادر و گرم یه خیال باشه. صدای بم و لحن مودب امین رو از بالا سرم شنیدم.

– خوابیده؟

و صدای مادرم که بر اثر گریه تو دماغی شده بود.

– بیا بشین پسرم. رنگ به رو نداری. نگرانش بودی؟

خم شد و با پشت دست گونم رو نوازش کرد و من همچنان چشم بسته بودم. خم شد و بوسه ای به شکمم زد.

– همه کس من این دو تان. حالش که بد نشد؟

لرزش صدای مادرم بیشتر شد.

– خدا خیرت بده مادر که ....

– تو رو خدا گریه نکنید حاج خانوم. من سه هفته اس دارم بهتون میگم. باده به شما احتیاج داره اما خودش باید از من می خواست. خودش باید به این نتیجه می رسید.

– تو این مدت من چی کشیدم رو خدا می دونه. به خصوص که عکسش رو بهم نشون داده بودی. دلم پر می کشید براش. خیلی خوشگل شده. مادرش براش بمیره.

– نگید حاج خانوم. تشریف بیارید یه لیوان شربتی چیزی بدم بهتون.

***

www.98iA.Com

سر جام غلطیدم. هوا تاریک شده بود و همه جا ساکت بود. عجب خوابی دیده بودم. بغض کردم. چقدر خوابم واضح بود. چقدر .... بلند صدا زدم:

– امین، امین.

در باز شد و امین اومد تو. با باز شدن در، بوی خوب غذا پیچید. چراغ رو روشن کرد و نور چشمام رو زد. به زور لای چشمم رو باز کردم.

– بیدار شدی عروسکم؟

– امین؟

نشست رو تخت کنارم و سرم رو بوسید.

– بگو عسل من.

– خواب دیدم مامانم اینجاس. خواب دیدم بغلم کرده، برام قصه گفته.

لبخندی زد، عمیق، پر از مهر.

– دوست داشتی خوابتو؟

– کاش بیدار نمی شدم. از دستش دیگه دلخور نبودم. اصلا دلم نمی خواست سوالایی که تموم این سال ها برام پیش اومده بود رو بپرسم. فقط می خواستم باشه، بغلم کنه.

– من خوب بغلت نمی کنم؟

لحنش شوخ بود. مشتی به بازوش زدم.

– مقایسه نکن خودتو.

– پاشو عروسکم. پاشو صورتتو بشور، بیا بریم تو سالن که خواب نبوده. مامانت داره تو آشپزخونه برات غذای مورد علاقتو درست می کنه.

چشمام گرد شد. قلبم شد پر از آرامش. لبخند پت و پهنی زد و پریدم بغلش. کمی تعادلش رو از دست داد و تو جاش تکون خورد.

– نکن باده. حواست به شکمت هست؟

یه قطره اشک ریختم.

– باورم نمیشه.

دستش رو روی موهام کشید و تو بغلش جا به جام کرد.

– خانومم، باورت بشه. دیگه هم حق اشک ریختن نداری. من همه زندگیمو میدم تا خانومم بخنده.

بلند شدم تا برم سمت سالن که بازوم رو کشید.

– اول صورتتو بشور که مثل پفک شده بعد بیا. نمی خوای که مامانت فکر کنه خانوم من خوشگل نیست، ها؟ اصلا چرا دارم بهت میگم.

دستم رو کشید و به سمت سرویس برد. دستش رو پر آب کرد و عین یه بچه کوچولو رو صورتم کشید. خنکی آب، داغی صورتم رو که به خاطر هیجان بود و خوشبختی ای که برام عجیب و دور از ذهن بود، از بین برد اما دلم .... تو دلم یه شاخه گل نیلوفر روییده بود، ترد و باریک. شاخه گلی که زمینش امین بود، تکیه گاهش امین بود اما بوش، بوی مادرم بود.

www.98iA.Com

دستش رو برد سمت میز توالت و رژی رو به سمتم دراز کرد.

– بیا.

با تعجب نگاهش کردم. برای اولین بار بود که همچین حرکتی از امین می دیدم. خب من خودم همیشه مرتب بودم و به ریخت و قیافم خیلی اهمیت می دادم و برای اولین بار بود که امین اصرار به آرایش کردنم داشت.

– بی خیال امین، مامانم این جاس. حالا من وایسم این جا رژ بزنم؟

این رو گفتم و دستی به موهام کشیدم.

– خب بده می خوام خانومم مرتب باشه؟

با حرص رژ رو از دستش گرفتم و چپ چپی به نگاه شیطونش کردم. صدای زنگ در اومد.

– من درو باز می کنم، توام حسابی خوشگل کن بیا که امشب بعد از مدت ها چشمات داره می خنده.

به سمت در رفت.

– والا امین مثل این که تو از من خوشحال تری.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم. واقعا با این رنگ و رو آرایش لازمم بودم.

دامن پیراهنم رو مرتب کردم. خب حالا حسابی به خودم رسیده بودم. در باز شد و امین سرش رو از لای در آورد تو. خیره نگاهم کرد و آروم اومد به سمتم و دستش رو حلقه کرد دور کمرم.

– عروسک شدی.

سرم رو آوردم بالا و فاصله صورتم رو باهاش کم کردم و با لحن آرومی گفتم:

– بودم.

سرش رو خم کرد و زیر چونم رو بوسید.

– دوست دارم.

چشمام رو بستم و غرق لذتِ بودنش شدم. دوباره باز کردم و خیره شدم به چشمای عاشقش. چقدر این اعترافات بی دلیل و وسط جمله ایش رو دوست داشتم. رو پنجه ی پام بلند شدم و بوسه ای به لبش زدم.

– من عاشقتم آقای پدر.

خواست جواب بده که در باز شد. چهره ی خندان آتنا تو چارچوب ظاهر شد. با شیطنت نگاهی به ما انداخت.

– یه گردان آدم تو سالنه، اومدی خانومتو بیاری، خودت موندگار شدی امین؟

امین بدون این که کوچک ترین تغییری تو وضعیتش بده، گفت:

– در بزن وقتی می خوای وارد اتاق زن و شوهر بشی.

– والا از شماها دیگه گذشته. ولش کن باده رو. حامله اس، نفسش می گیره.

www.98iA.Com

امین دستش رو از دورم باز کرد. برگشت سمت آتنا و آغوشش رو براش باز کرد و آتنا به دو پرید و محکم بغلش کرد. امین موهاش رو به هم ریخت.

– من برای همتون جا دارم.

آتنا خودش رو لوس کرد.

– تو فقط زنتو دوست داری.

– والا تا جایی که می دونم زن من از خودم پیش شماها بیشتر حرمت داره.

آتنا از آغوش امین بیرون اومد و خندان به طرف من اومد و محکم گونم رو بوسید.

– مامانت به خوشگلی خودته.

– مرسی آتنا جونم.

رو به سمت امین کردم.

– بریم دیگه، دو ساعته منو این جا نگه داشتی.

امین نگاهی به آتنا کرد که منظورش رو نفهمیدم. اونم به نشانه ی تایید چشماش رو باز و بسته کرد. امین دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

– خب بریم خانوم خانوما.

همراه امین از اتاق خارج شدم و آتنا هم پشت سرمون اومد. به سمت سالن حرکت کردیم. اول بردیا رو دیدم، بعد تینا و پدرجون و در آخر مهسا رو که سر به زیر نشسته بود و بعد مادرم که با چشمای خیس داشت با شیرین جون صحبت می کرد. بردیا متوجه ورودم شد. با سلام کردنش همه به سمتم اومدن و روبوسی کردن و تبریک گفتن. نگاهی به صورت خندان امین کردم و بعد مادرم از جاش بلند شد. احساس می کردم همه این صحنه ها توی خوابه و نمی تونه حقیقت داشته باشه. بغلم کرد و من باز هم اشک ریختم.

– تولدت مبارک دخترم.

از جام پریدم. "مگه امروز چندم بود؟" نگاهی متعجب به صورت شیطون امین انداختم و با سر کج و نگاهی که سعی می کردم همه عشق و قدردانی دنیا توش باشه، نگاهش کردم. خم شد و زیر گوشم گفت:

– تولدت مبارک همه زندگیم.

اصلا یادم نبود که تولدمه. باورم نمی شد که امین تنظیم کرده بود که دقیقا تو روز تولدم، بعد از ده سال مادرم رو ببینم. چه جمله ای می تونست تمام تشکر من رو بهش برسونه؟ شیرین جون بغلم کرد.

– خوشحالم که تصمیم عاقلانه ای گرفتی.

محکم در آغوشش گرفتم. این زن رو واقعا دوست داشتم، خودخواهانه، اما اعتراف می کردم به خاطر حضور امین. نگاهی به مرد کنارم انداختم. این مرد نقطه اتصال عاطفی من و شیرین جون بود. مهسا ساکت و سر به زیر روی مبل بود. با صدای بلند صداش کردم.

–خانوم دکتر مهسا، شما چرا ما رو تحویل نمی گیری خواهر؟

سرش رو بلند کرد. صورتش خیس بود. دلم لرزید. مهسا و سمیرا و من کلا اهل گریه نبودیم. این اشک، اشک شوق هم نبود. صورتش گرفته بود. هممون جا خوردیم. صدای بردیا از کنار سالن به گوشم رسید که با نگرانی گفت:

– عزیزم؟!

همه به سمتش برگشتن. به بردیا نگاه کردم که بی توجه به آدم هایی که داشتن با تعجب نگاهش می کردن، بدون توجه به این که خودش رو لو داده بود، به سمت مهسا رفت و دستش رو گذاشت زیر چونش.

– نگام کن ببینم مهسا، چرا این شکلی شدی؟

هق هق مهسا بلند شد.

– همش تقصیر منه.

به خودم تکونی دادم و به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

– چی شده رفیق؟ ناراحتی من به دنیا اومدم؟

بغلم کرد. جا خوردم. همه ساکت بودن.

– من .... باده .... یه عمر عذاب وجدان داشتم. یادم میفتاد التماسای مادرتو برای این که بگم کجایی، کابوس شبانه روزمه. شاید نباید اون نقشه رو تو سرت مینداختم.

این رو گفت و بلندتر گریه کرد. دوقلوها با تعجب و فک باز داشتن نگاه می کردن. تنها کسایی که نمی دونستن قضیه از چه قراره. مادرم با آرامش به سمتم اومد و مهسا رو از بغلم بیرون کشید و بغلش کرد. صدای گریه ی مهسا بلندتر شد.

– صبا جون روم نمیشه نگاتون کنم.

مامان دستی به موهاش کشید.

– نگو دخترم، نگو. من مدیون تو و خواهرتم. اینی که رو به رومه، حاصل تلاش تو و سمیراس. کاری که من نتونستم بکنم.

گریه ی مهسا بلندتر شد. به سمتش رفتم.

– خوبه، خوبه، بسه. دختره ی گنده ی حسود. قول میدم از کادوهام بهت بدم. بسه عین بچه ها اشک ریختی.

همه بلند خندیدن. مهسا سرش رو از بغلم مادرم بیرون آورد و صورتم رو بوسید.

– باده گفتن نداره بگم چقدر عزیزی.

نگاهی به بردیا انداختم که با عشق مهسا رو نگاه می کرد. سرم رو بردم در گوش مهسا.

– حاضرم شرط ببندم بردیا حاضره هر چی داره بده جای من باشه.

مهسا لبخند خبیثی زد. بردیا به سمتمون اومد و دستمال به دست مهسا داد و مهسا به روش لبخندی زد. پدرجون با لحن شوخ همیشگیش گفت:

– عجب شرکت پربرکتی بوده اون شرکت برای پسرای ما.

خنده ی بلند جمع باعث شد مهسا سرش رو بندازه پایین اما بردیا با لبخند به پدرجون نگاه کرد.

– من و امین بهترین هدیه هامون رو از اون شرکت گرفتیم.

تینا:

– گول خوردید، حالیتون نیست. اون شرکت سرتونو کلاه گذاشته.

www.98iA.Com

بردیا:

– برای گول خوردن من و امین و بابک مثل این که شرکت فقط شرط نبوده.

این بار من و مهسا و آتنا بلند خندیدیم. تینا سرش رو انداخت پایین و امین با کنجکاوی نگاهشون کرد. برای عوض شدن بحث، نگاهی به سمت مادرم که مظلومانه ایستاده بود انداختم و دستش رو تو دستم گرفتم. لبخندی بهم زد و دستم رو نوازش کرد. امروز بهترین روز زندگیم بود.

مامان برام حلیم بادمجون پخته بود. دوقلوها تا تونستن شلوغ کردن و رقصیدن. همه حواسشون پی چیزی بود. به بردیا که بغل دستم بود و داشت رقص تینا رو نگاه می کرد، گفتم:

– چرا سر به سرش می ذاری؟

لبخندی زد.

– باورم نمیشه این وروجک زبون دراز، عشق داداشمه. بابک با یه خجالتی دربارش باهام حرف زد که نگو. خب عروسمونه، می چسبه اذیت کردنش.

لبخندی زدم. ادامه داد:

– خوشحالم که خوشحالی باده. تو لیاقتشو داری.

نگاهی به امین که غرق صحبت با مادرم بود، کردم.

– همش رو مدیون امینم.

***

– این الان یعنی چی امین؟!

پدرجون خندید.

– خوشم میاد خسیس نیستی گل پسر.

امین بوسه ای به موهام زد.

– قابل خانوممو نداره. خودت گفتی می خوای بخری.

به سوییچ تو دستم نگاه کردم.

– من گفتم خودم بخرم، نه این که تو بخر. بعدم من سوار همچین چیز تابلویی نمیشم.

بردیا با خنده گفت:

– آخه حسود خان، آدم همچین چیز تابلویی رو میندازه زیر پای زنش بعدم مجبور شه ده تا چشم استخدام کنه بپانش؟!

مهسا به قیافه ی تو فکر رفته ی امین خندید.

– امین جدیش نگیر این بردیا رو، خودش خسیسه.

www.98iA.Com

سرش رو چرخوند سمت بردیا که داشت جدی نگاهش می کرد.

– تو به من بله بگو، من دنیا رو به پات می ریزم.

مهسا از خجالت آب شد تو جمع. سرش رو انداخت پایین. شیرین جون با لبخند به قیافه ی هر دوشون نگاه کرد.

– این جوری که نمیشه بردیا خان. میری دست مادرتو می گیری میای خونه ی دختر خوشگلمون، التماسش می کنی. بعدم وظیفته هر چی داری بریزی به پاش.

بردیا:

– قبول کنه، من همین فردا مادرمو که هیچ، کل خاندان سروش رو میارم دم خونش.

پدرجون:

– خوشم میاد دو تا رفیق عین همید؛ هول و پررو. پسر لااقل رعایت بزرگ ترو نمی کنی، رعایت دو تا دختر عزبو بکن.

تینا:

– نه بابا بذار ببینیم، کیف میده.

بردیا با بدجنسی گفت:

– بله خب، بالاخره این خاندان سروش فقط یه جا که نباید برن التماس.

با صدای بلند خنده ی مهسا و آتنا، من فقط دلم می خواست کله بردیا رو بکنم. ببین می تونست امین رو برزخی کنه بندازه به جونمون؟

نگاهم افتاد به صورت مغموم مادرم.

امین:

– حاج خانوم باز که رفتید تو فکر.

مامان با دستمال چشماش رو پاک کرد.

– من لایق نبودم بیای دخترمو از تو خونم برداری ببری.

دستام سر شد. رو مبل نشستم. همه ساکت به مادرم نگاه می کردن و شیرین جون چشمای خیسش رو پاک کرد. امین رفت و بغل دست مادرم نشست.

– حاج خانوم نفرمایید این طوری. اصلا الان ازتون خواستگاریش کنم؟ التماسش کردم خانوم خونم شه. بازم التماس می کنم.

مامان لبخندی زد.

پدرجون:

– بیا بابا با این زن تحفت. بیارید این کیک رو ببرید بخوریم. من نمی دونم من و این سروش بدبخت این چه پسرای زن ذلیلیه که بزرگ کردیم. مردای گنده، کار و زندگیشونو ول کردن افتادن دنبال این دو تا دوست.

با صدای بلند خندیدم.

***

www.98iA.Com

این باید زیباترین حس دنیا می بود. حسی که گلوم رو لرزوند. این حتی از عاشقانه ترین بوسه هامون هم زیباتر بود. این حس به قدری نزدیک به من بود، به قدری لمس کردنی و سبک بود که توصیفی براش پیدا نمی کردم. دوباره برای لمسش دستم رو روی شکمم گذاشتم. ضربه ای دیگه، عمیق ترین نشاط زندگیم رو به وجودم تزریق کرد.

– امین، امین.

به لحظه نکشید وارد آشپزخونه شد. طرز صدا کردنم هولش کرده بود. نگاهی به من که دستم روی شکمم بود و وسط آشپزخونه ایستاده بودم، انداخت.

– چیزیت شده باده؟

با دست اشاره کردم تا نزدیک تر بیاد و با چشمای کمی خیسم دستش رو تو دستم گرفتم و روی شکمم گذاشتم. پر از سوال نگاهم می کرد تا این که چند ثانیه بعد با حس چیزی زیر دستش، اول کمی جا خورد ولی بعد با عشقی سرشار فقط گفت:

– عزیزم.

– حسش می کنی امین؟

دستش هنوز روی شکمم بود و انگار اون هم تو این معجزه غرق بود.

– خدای من، باده باورم نمیشه. باورم نمیشه پسرم این جاس. دارم حسش می کنم.

لبخندی بهش زدم. پیشونیم رو بوسید و پشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و نگاهم کرد. هر دو توی سکوت عمیق فقط هم رو نگاه کردیم و من تو اون چشمای زلال، خاطراتم رو از دی ماه به این ور مرور کردم.

– به چی فکر می کنی نفس من؟

– به این که اون شبی که از هواپیما پیاده شدم، همه ذهنم پر از گذشته بود و راهی برای فرار. هیچ وقت فکر نمی کردم در عرض چند ماه بشم همسر، بشم مادر.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

– بشی عشق، ولی من اون شب تو مهمونی که از پله ها اومدی پایین، می دونستم بیچاره شدم.

خنده ای کردم و سرم رو کمی عقب بردم و سنگینیم رو انداختم روی دستش.

– فکر می کردم خوشبختی.

– خب بیچارگی شیرینیه. به تو دچار شدن زیباست. من زیباترین هدیه ی زندگیم رو هم از تو گرفتم.

یهو از تکون پسرم خندم گرفت و جا به جا شدم.

– عجب شیطونی هستی مامانی.

امین دوباره دستشو رو شکمم گذاشت.

– میگم باده، دردت که نمی گیره.

خندیدم.

www.98iA.Com

– نه، هر حرکتش آن چنان حس لطیفیه که نگو.

***

نمی دونم چقدر بود که سرم روی شونش، داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم.

– راستی یادم رفت، برات یه چیزی خریده بودم.

به صورت پر از شیطنتش لبخندی زدم. هدیه خریدن برای همدیگه رو دوست داشتیم، هم اون، هم من. چند دقیقه بعد با یه جعبه اومد. باز کردم؛ پیراهن لیمویی رنگی توش بود که واقعا خوشگل بود. حاملگی نبود اما برشش طوری بود که تنم می شد. دستی به یقش کشیدم که سایزش رو دیدم. اخمام رفت تو هم. من همیشه S یا XS می پوشیدم. پیراهن های حاملگی هم سایز نداشت. اولین بار بود که باید می پذیرفتم شش کیلو چاق شدم.

– نگام کن ببینم عروسکم. چرا اخمات رفت تو هم؟ اگه دوستش نداری می تونم عوضش کنم.

– نه، نه دوستش دارم.

– پس چی شده؟

– هیچی.

اومد نزدیک تر و خم شد تو صورتم. از قیافه ای که به خودش گرفت، خندم گرفت.

– که هیچی نشده؟ تو گفتی، منم باور کردم.

– تو هم فهمیدی من چاق شدم.

با تعجب گفت:

– چی؟!

– خب من فکر می کردم تو متوجه نشدی من چقدر چاق شدم. نمی دونم. اه اصلا ولش کن.

خواستم برم که بازوم رو نگه داشت. از خنده داشت منفجر می شد. قیافش واقعا خنده دار شده بود.

– وایسا ببینم چی میگی؟

خندم گرفت. با دیدن همدیگه بلند زدیم زیر خنده.

– خدای من باده، تو زندگیم همچین چیزی نشنیده بودم.

با حرص زدم رو بازوش.

– نخند ببینم. خب مگه دروغ میگم؟

بغلم کرد.

– دروغ نمیگی اما چرا برات مهمه خوشگله؟

www.98iA.Com

– امین، من مانکن بودم. برام سخته بپذیرم چیزی که برای حفظ کردنش انقدر زحمت کشیدم، به هم خورده. انقدر واضح که شوهرم میره برایم یه لباس می خره که سایزش به ذهن منم نمی رسه.

– اخماتو باز کن. تو انقدر زیبایی که من بیچاره هنوزم باید حرص بخورم.

– خوبه، پس هنوز حرصت در میاد. فکر می کردم از دور خارج شدم.

– پررو، به جای خجالت کشیدنته.

با عشوه دستی تو موهام بردم و عقبشون زدم. بوسه ای به گردنم زد.

– دلبری نکن خانومم که من دربست مخلصتم. فقط یه رحمی به این دل بیچاره بکن که جا نداره بیشتر از این عاشق بشه.

***

تلفن رو که داشت خودکشی می کرد، برداشتم. مهسا بود. نیومده بود شرکت.

– جانم مهسا جان؟

صداش گرفته بود. رو صندلی میخ شدم.

– باده خونه ای بیام پیشت؟

– الان رسیدم. چیزی شده؟

– نترس فقط یه کم دلم گرفته. نمی خواستی بری پیش مادرت که؟

– نه، فردا به بهانه ی روضه قراره بیاد این جا. می بینی تو رو خدا؟ با من انگار دوست پسرشم قرار می ذاره.

خنده ی تلخی کرد.

– خوبه دیگه، براتون هیجان انگیز میشه این قرارا.

– مهسا دل تو دلم نمی مونه تا بیای.

– چیزی نیست. استرس نگیری، یه ذره فشارت جا به جا شه اون شوهر خلت منو دار می زنه.

***

دستی به پشت گردنش کشید. شربت پرتقال رو گذاشتم جلوش.

– چشمات چرا باز نمیشه؟

– دیشب یه ساعتم نخوابیدم.

نگاهش کردم. این تنها چیزی بود که مهسا رو به حرف زدن اجبار می کرد.

– می خوام چند روزی برم سفر. مامانم با خالم اینا دیروز رفت مشهد.

– به سلامتی. البته دیشب باهاش صحبت کردم. کجا می خوای بری؟ با هم بریم.

www.98iA.Com

اشاره به شکمم کرد.

– مگه کجا می خوای بری که من نمی تونم بیام؟

جرعه ای از شربتش رو نوشید و همون طور که پاش رو تکون می داد و زل زده بود به لیوان، گفت:

– می خوام برم استانبول پیش سمیرا.

جا خوردم. رو مبل جا به جا شدم.

– نگام کن ببینم. چیزی شده؟ من صبح با سمیرا و بوسه حرف زدم، نگفتن چیزی به من.

– اونام خبر ندارن. امروز صبح تصمیم گرفتم.

– دق نده منو. چه مرگته الان؟

– دیشب مادر بردیا به موبایلم زنگ زد.

ادامه نداد. حدسش سخت نبود. واقعا سخت نبود. انقدر قیافه ی مهسا واضح بود و انقدر مادر بردیا عیان. پوزخندی زدم.

– چرت و پرت گفت؟

چشماش رو بست و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و انگشتش رو به چشماش فشار داد.

– چیزی ورای چرت و پرت. از خانوادم بگیر که به نظرش سطح پایینن، منظورش داماد پزشک، خواهر دکترای برقم و البته خود خرم که دکترام از فرانسه است، پدر شهیدم که استاد دانشگاه بود و مادر معلم بازنشستم، تا خودم که زیباییم در حد پسرش نیست و باب میل خانوم.

مهسا از یه خانواد متوسط بود اما تحصیل کرده. تمام خاندانشون باسواد و دانشگاهی بودن.

– آمارمو در آورده. باده من حتی به پسرشم بله ندادم. گفتم فکر می کنم. به چه حقی این حرفا رو به من زد؟ من فقط سکوت کردم و گوش کردم. به من گفت دندون تیز کردم برای ثروت پسرش. مسخره اس، خیلی مسخره اس.

دستم رو گذاشتم روی دستش که رو زانوش مشت کرده بود.

– و تو به خاطر حرفای اون می خوای بذاری بری؟

– می خوام دور باشم یه کم فکر کنم باده. جایی که تحت تاثیر حضور بردیا نباشم. من که از سنگ نیستم. بهش کشش دارم. هیچ وقتم پیش تو لااقل پنهانش نکردم. بهم خیلی بر خورده، خیلی زیاد. من چمه مگه؟

– نگام کن ببینم. حرفای یه خانومی که اصلا خودش رو قبول نداری باید باعث بشه تو به خودت شک کنی؟ حالت خوبه؟

– نه، حالم خوب نیست. همه چیز به نظرم بی نهایت مسخره اس.

– با بردیا حرف بزن.

– چی بگم؟ بگم چرا مادرت دوستم نداره؟ ولم کن تو رو خدا باده. اصلا جواب من به بردیا منفیه.

– چی؟! اون طفلکی چه تقصیری داره؟ اون که روحشم از این تماس خبر نداره.

– چه می دونم. بی اعصاب تر از این حرفام. ذهنم جمع نمیشه.

خواستم جوابش رو بدم که تلفن زنگ خورد. امین بود. بعد از احوال پرسی گفت:

– باده جان از مهسا خبر داری؟

– چطور؟

– بردیا داره مثل مار به خودش می پیچه. از دیشب تلفناشو جواب نمیده. الانم خونه نیست.

نگاهی به مهسا انداختم که بی تفاوت نگاهم می کرد.

– حالش خوبه. باهاش حرف زدم.

– پس چرا گوشیشو بر نمی داره؟

اشاره به گوشی مهسا کردم. شونه هاش رو بالا انداخت.

– حتما سرش شلوغ بوده.

***

– خب می شِستی.

– الان امین میاد. مطمئنا بردیا هم میاد. نمی خوام ببینمش.

صورتش رو بوسیدم.

– کاش باهاش حرف می زدی.

– چه فایده باده؟ مادرش منو نمی خواد.

– اون هیچ کسو نمی خواد. مهسا بی خیال استانبول شو. برو پیش داییت کرج یا چه می دونم پیش دختر عموت قزوین. یه جایی که نزدیک باشه. حیفه. به خودتون فرصت بده.

لبخند تلخی زد و گونم رو محکم بوسید.

***

– اصل اساسیِ بودن این دختره این جا چیه باده؟

– ای بابا سمیرا چرا انقدر عصبانی هستی تو؟ بده خواهرت اومده بهت سر بزنه؟

– باده، هم من می دونم چرا این جاس، هم تو. چرایی که من پرسیدم توضیح مسئله نبود. این پسره، خیلی جذابه، توش شکی ندارم اما انقدر مهمه؟ انقدر که این دختره پاشه بیاد این جا؟

– اصلا مگه استانبوله؟

– نه، دیروز رفت آنتالیا.

– چقدر بهش گفتم نکن، تو گوشش نمیره که. بردیا هم این جا داغونه سمیرا.

– مگه نمیگه دوستش داره؟ خب، من نمی فهمم پس این چرا این جاس؟

www.98iA.Com

– سر به سرش نذار، می ذاره میره پاریس. سمیرا، بردیا رو بیچاره نکن.

– به اونم شک دارم آخه. تا چه حد میشه بعضی عادتا رو کنار گذاشت؟ اونم عاداتی که مستقیما با هورمون ها در تماسن.

***

نگاهی به قیافه ی کلافه و پر از سوالش کردم که تو شب گرم تابستونی، رو به روم تو تراس نشسته بود.

– بردیا، با نگاه کردن به صورت من جوابتو می گیری؟

– من نمی فهمم چرا تلفنشو خاموش کرده؟ اصلا نمی دونم چی شده.

باید می گفتم؟ صبح سمیرا تاکید کرده بود که باید بگم. باید بردیا نشون بده برای حل مسائل بینشون چه کاری می کنه اما مهسا سر منو می کند. می گفت دلش نمی خواد ماجرا تبدیل به شرایطی بشه که انگار رفته ولیش رو آورده. امین دستاش رو به هم قفل کرده بود و تو بحث ما دخالت نمی کرد اما اون هم از من دلخور بود. با عجز نگاهش کردم. شونش رو به نشانه ی حقته بالا انداخت.

– باده، این کارا یعنی چی؟ من که پسر هجده ساله نیستم، یعنی از ماها گذشته. شبش از من خیلی معمولی خداحافظی کرد. بهم گفت مهمون دارن و از اون شب، الان دقیقا سه شب و دو روزه جواب منو نمیده، خونه هم نمیره، این جام که نمیاد. دارم دیونه میشم.

کلافگیش بدجوری آزارم می داد.

– تو .... بردیا واقعا دوستش داری؟

تو صندلیش جا به جا شد و با تعجب نگاهم کرد.

– به این شک داره؟! من دیگه نمی فهمم باید چی کار کنم. برای این که اثبات کنم دوستش دارم، برای این که ببینه چطور دارم بال بال می زنم این کاره مسخره رو کرده؟

– نه، برای این که بتونه تصمیم بگیره این کارو کرده.

نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین. انقدر دلخوری و کلافگی تو نگاهش بود که نمی تونستم طاقت بیارم.

– بردیا، مهسا خیلی دلخوره. مادرت باهاش تماس گرفته.

از جاش پرید. صندلی افتاد.

– چـــی؟!

امین:

– بردیا!

– مادرم؟ مادر من؟!

– میشه خواهش کنم بشینی تا من بتونم حواسمو جمع کنم؟ اگه مهسا بفهمه کله ی منو می کنه اما ما به این نتیجه رسیدیم که ....

– مادر من چی گفته؟

www.98iA.Com

تعریف کردن ماجرا اصلا آسون نبود، اونم در مقابل بردیایی که همیشه خونسرد بود و خندان اما حالا شدیدا هر لحظه صورتش ترسناک تر می شد.

– به خاطر حرف مادرم این مدت منو تنبیه کرده؟!

بلند و عصبی خندید.

– جالبه، به خدا خیلی جالبه.

کمی دلخور شدم.

– تو هنوز تو خط رفتن مهسایی بردیا؟

خم شد روی میز.

– تو خط چی باشم؟ این وسط فقط نبود مهسا مهمه و بس.

– دلیل نبودنش مهم نیست؟

– نه!

امین:

– باده قبول کن کار مهسا خوب نبود.

واقعا باورم نمی شد.

– امین، معلوم هست شماها چی میگید؟! اصل قضیه رو بی خیال شدید. واقعا که. اصلا بردیا بی خیال مهسا شو.

عصبانی شد.

– باده مگه میشه؟

– آره میشه. مهسا جوابش به تو منفیه.

رنگش علنا پرید اما اخماش ترسناک رفتن تو هم.

– مگه دسته خودشه؟ مگه می ذارم؟ می دونم دوستم داره. منم دوستش دارم. مگه می ذارم مسائل جانبی ازم بگیرنش؟

– مادرت مسئله ی جانبیه؟

– آره، هر چیزی به غیر از رابطمون جانبیه. این چه عادت مسخره ایه؟ باید با من تماس می گرفت، می گفت. من خودم می دونستم چی کار کنم. حالا کجا رفته؟

– اجازه ندارم بگم. در ضمن می خوای چی کار؟

پوزخندی زد.

– می دونی چیه؟ مثل این که تنها کسی که منو جدی گرفته مادرمه. همون که هول کرده و باعث شده این کار بی منطق رو انجام بده.

دستاش رو گذاشت رو میز و مستقیم نگاهم کرد.

– باده، تو خودتم این کارو یه بار با امین کردی. می دیدم چطور بال بال می زنه و من درکش نمی کردم. الان با بند بند وجودم دارم حسش می کنم. مهسا دختر مورد علاقه ی منه، عشق منه، من ازش خواستگاری کردم، چند ماهه دارم التماسش می کنم، چقدر دنبالش دویدم.

www.98iA.Com

– اینا رو منم شاهد بودم. اصلا به من چرا میگی؟ به مادرت بگو.

– مسئله این جاس که دارید اشتباه می کنید. به مادر من تا یه حدی ارتباط داره من با کی ازدواج می کنم. مهسا انتخاب منه، با من طرفه.

حالا بهم بگو کجاس تا من خودم تکلیفمو باهاش مشخص کنم.

– فکر نمی کنی اون کس دیگه ایه که باید تکلیفتو باهاش مشخص کنی؟

منتظر نگاهم کرد. هیچ وقت انقدر مصمم ندیده بودمش.

– آنتالیاست.

– چـــــی؟!

امین:

– داد نزن بردیا.

رو صندلی ولو شد.

– این چه کاری بود؟

– بهش فرصت بده.

– فرصت بدم بیچارم کنه؟ فرصت بدم هر چه رشته بودم، پنبه کنه؟! آدرس لطفا.

– ای بابا، می خوای پاشی تا اون جا بری؟

– نه، پس بشینم دست رو دست بذارم تو عصبانیت تصمیمی بگیره که حقشو نداره؟

– حقشو نداره؟!

– نه نداره. تو وقتی گذاشتی رفتی، یه جورایی حق داشتی چون مقصر امین بود. مهسا این حقو نداره که به خاطر یه سری حرفای سطحی مادرم، منو ترک کنه. حالام آدرسو بده وگرنه از دنیز می گیرم.

– دنیز نمی دونه.

– مگه میشه؟!

– بردیا.

هنوز هم داشت نگاهم می کرد.

– به سمیرا زنگ بزن از اون بگیر بردیا. خواهرش اونه، من بیشتر از این حق دخالت ندارم.

***

– ای بابا، خانومم میشه بگی من چرا مورد غضبت قرار گرفتم؟

شونم رو از زیر دستش رها کردم و لیوان های روی میز رو تو دستم گرفتم و به جای خالی بردیا خیره شدم.

– همتون عین همید.

www.98iA.Com

خندید و دنبالم راه افتاد به سمت آشپزخونه.

– بداخلاق دوست داشتنی من، میشه بگی من چیم به بردیا شبیهه؟

– دوست منو مقصر می دونه. از نظر شما همیشه ما مقصریم.

لیوان ها رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز. انگشتام رو تو دستاش گرفت و خیره شد بهم.

– مهسا مقصره، توام بودی. یهو گذاشتی رفتی. من باید با این سفارت ترکیه یه بحثی داشته باشم. تقی به توقی می خوره میرید اون جا.

– اون جا خونه ی منه. معلومه که میرم.

دستاش شل شد. نگاهش رو ازم گرفت و دستام رو ول کرد.

چرت گفتن که سر و ته نداشت. حرف بیخود زدن که مدل دیگه ای نبود. دست هام که رها شد از دست هاش، کمی نگاهم کرد، پر از دلخوری و بعد پشتش رو بهم کرد و به سمت اتاق کارش رفت. روی نزدیک ترین مبل ولو شدم. "آخه این چی بود گفتی باده؟" اولین و آخرین چیزی که به ذهنم رسید اون لحظه. چشم دوختم به سنگ های براق زیر پام.

***

لیوان آب پرتقال رو محکم تو دستم جا به جا کردم. بهانه ی دیگه ای برای نزدیک شدن به اتاق مرد دوست داشتنی و دلخورم نداشتم. لای در اتاق باز بود و نور ازش عبور می کرد و نصفه میفتاد روی سنگ ها و گوشه ای از دیوار رو به رو. پشت میزش بود و بی حواس چشم دوخته بود به کاغذ رو به روش.

– امین؟

سرش رو بلند کرد. دلخور بود. هر حرکتش، هر نگاهش و حتی پلک نزدنش نشونی از دلخوری بود که تا تهش حق داشت. بدون جوابش، بدون حرف زدنم، وارد اتاقش شدم و لیوان رو روی میزش گذاشتم. چیزی شبیه به لبخند روی لبش اومد. رو مبل رو به روی اون میز بزرگ چوبی نشستم، نیمرخ به عکسم.

– معذرت می خوام.

ساده ترین و در عین حال تنها جمله ای که احساساتم رو بیان می کرد. چشم دوخته بودم به ناخن هام که روش ترنج های آبی کشیده شده بود. سکوت کرده بود. سرم رو آوردم بالا. دست به سینه بهم خیره شده بود. گاردش محکم تر از اون بود که با یه جمله بریزه و من کم کم داشتم مستاصل می شدم.

– حرفم درست نبود، یعنی اصلا درست نبود.

کمی قفل دستاش تو سینش شل شد.

– من واقعا از سر عصبانیت و در عین حال بی حواسی اون جمله رو گفتم.

– که قبولش داری فکر کنم.

جا خوردم. صداش تنش پایین بود اما عجیب عصبانی بود و این واقعا داشت من رو نگران می کرد.

www.98IA.Com

– آخه شما خانوم مستقلی، به من احتیاج نداری، خونت رو هم داری، اما گل من، شاید بهتره بهت یادآوری کنم که قانونا این خونه هم مال شماست چون به نام شماست.

هیچ وقت انقدر سخت حرف نزده بود. تو بدترین شرایط هم امین لحنش پر از نوازش بود. اگر داد می زد هم انقدر از نگرانی لبریز بود که داد به نظر نمیومد. دستی به گلوم کشیدم، به گردنبند ظریف و دوست داشتنی ای که خودش به خاطر پسرم بهم هدیه داده بود. نگاهش رفت پی دستم و بعد شکمم.

– باده نمی دونم تا کی قراره این ادامه داشته باشه. تا کی قراره من خودمو به آب و آتیش بزنم تا تو ....

نذاشتم ادامه بده. از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

– اون جا خونه ی منه. تو فکر کن خونه پدری. همه ی خانوما حتی بعد از ازدواجشون به خونه پدریشون میگن خونم، خونمون. حالا وضعیت من کمی متفاوته؛ خونه پدری ندارم.

از جاش بلند شد و رو در روم ایستاد. سرم رو بلند کردم تا بتونم تو چشماش نگاه کنم و چقدر این حالتمون رو دوست داشتم.

– راست میگی امین، راست میگی عزیزم؛ تو خودتو به آب و آتیش زدی تا بتونی زندگیمونو به این نقطه برسونی. منکرش نیستم. من انقدر غرق تو خودم، تو گذشتم و بعد تو بچمون بودم که به پشت سرم که نگاه می کنم، می بینم گاهی قایق زندگیمونو فقط تو پارو زدی.

دستم رفت دور بازوهاش، کشیدمشون پایین. شل بود و سریع باز شد. خیره بودم هنوز به چشماش که حالا کم کم داشتن گرم می شدن.

– آره، من زن مستقلیم. آره، برای مستقل موندن تلاش می کنم. هنوز دلم می خواد پیشرفت کنم، تو خون منه اما بی انصاف، من به تو حتی بیشتر از نفسم وابستم. من جز تو کسی رو ندارم.

دستی به شکمم کشیدم.

– تو و پسرمون تنها داشته های حقیقی و احساسی من هستید. وابستگی چطوریه؟ مگه غیر اینه که من هر بار می بینمت، قربون صدقت میرم تو دلم؟ مگه غیر اینه که نیم ساعت دیر می کنی، عین ماهی دور مونده از آبم؟ امین وابستگی غیرِ اینه که من هر چی داشتم و نداشتم، شهرتم، شرایط اجتماعیم رو گذاشتم اومدم دارم از نو شروع می کنم؟ منتی نیست. به خودت که از جونم مهم تری قسم منتی نیست. خودم خواستم. دنیا رو با بوی تنت عوض نمی کنم.

آروم خزیدم تو بغلش. دستام رو محکم دور کمرش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو سینش.

– من به این ریتم نفس ها وابسته ترینم امین.

دستاش آروم از کنارش جدا شد و محکم دور کمرم حلقه شد و من نفسم رو از خیالی که حالا راحت شده بود بیرون دادم و چشمام رو بستم. نفسش موهام رو نوازش می کرد.

– دیوونه میشم وقتی این چیزا از دهنت می پره. چیزایی که خوب می دونم گوشه ی ذهنت قایم شدن. که تو مواقع خاص میان بیرون.

احساس می کنم بهم می گفتی به اندازه قبل دوستم نداری، شاید کمتر از این احساس تهی بودن می کردم باده.

سرم رو از روی سینش برداشتم و نگاهش کردم که حالا داشت کم کم امین خودم می شد.

– می دونی خونه ی اصلی من کجاس؟

پر از سوال نگاهم کرد.

www.98IA.Com

– آغوش تو، امن ترین جای دنیا. تازه سندشم از هر جایی مطمئن تره چون عاشق منه.

خم شد و بوسه ای طولانی و پر از حس امنیت به پیشونیم زد.

– می دونی چقدر عاشقتم و به همین خاطرم هست که اذیتم می کنی.

– از قصد نیست.

لبخندی زد.

– حالا خوشگله، نمیشه اون قربون صدقه هایی که ادعاشو داری رو بلند بگی؟

با شیطنت ابروم رو انداختم بالا.

– نچ، کیفش به یواشکی بودنشه، مثل بوسه های یواشکی و پراسترس.

حلقه ی دستاش رو کمی محکم تر کرد.

– حیف که یه سری حرفا و کارا جلوی پسرمون زشته، وگرنه بهت نشون می دادم بوسه یواشکی یعنی چی.

خنده ی بلندی کردم. بگذریم که بوسه اش خندم رو خفه کرد.

***

نفس های منظمش نشون از خواب بودنش بود. بگذریم که بزرگواریش و کش ندادن قضیه، یک بار دیگه من رو تا مغز استخوان شرمندش کرد، که یک بار دیگه به خودم یادآوری کردم من عاشق این مرد هستم و چرا حواسم نیست موقع حرف زدن؟ انگشتم رو آروم روی شقیقش کشیدم و زمزمه کردم:

– من هیچی به غیر از تو ندارم. فکرش رو که می کنم، بچه ای که دارم حمل می کنم هم به اندازه تو مال من نیست.

– بوسه ای روی شقیقش زدم و چرخیدم. پشت بهش دراز کشیدم. تو جاش جا به جا شد و دستش رو دورم حلقه کرد. لاله ی گوشم تر شد.

– تو همه چیزت مال منه عروسکم، حتی اون بچه ای که داری حمل می کنی.

***

گره کراواتش رو کمی مرتب کرد و برگشت به سمت من که تلفن به دست روی مبل نشسته بودم.

– چرا اخمای خانومم تو همه؟

– جواب تلفنامو نمیده. دیدی اون رفیقت باعث شد مهسا باهام حرف نزنه؟

لبخندی زد و برگشت به سمتم.

– از کی داری باهاش تماس می گیری؟

– از دیشب.

– چرا نشستی؟ مگه شرکت نمیای؟

– پاهام یه کم ورم کردن، کمی هم بی حالم، بمونم استراحت کنم بهتره.

کمی نگران نگاهم کرد.

– خوب نیستی؟ بریم دکتر؟

– نه بابا، دکتر گفت این جور موارد یه کم استراحت کنم خوبم. توام برو، نگران نباش. تنها هم نیستم، افسانه خانوم تو راهه.

جلوی آینه ی دم در نگاهی به موهاش انداخت و در رو باز کرد. چرخید به سمتم که دست به کمر و یه ابرو بالا داشتم نگاهش می کردم.

– چیزی یادت نرفته؟

یه ثانیه فکر کرد و بعد خندید. به سمتم اومد و بوسه ای به چونم زد.

– خوبه؟ حالا برم؟

یه کم شقیقم رو خاروندم.

– کافی که نیست اما چه کنم.

این بار بوسه ی نفس گیری به لبم زد. دستم رو گذاشتم پشت گردنش و انگشتام رو حرکت دادم نرم به سمت کمرش. ازم کمی فاصله گرفت.

– نکن عروسک، بذار برم. از راه به درم نکن. بذار برم دنبال یه لقمه نون حلال. پس فردا پسرمون به دنیا میاد، خرجمون بالا میره.

– می خوام تمام روز به من فکر کنی خودم نیستم.

– این کارها رم نکنی من به فکرتم نفس. حالا برم؟

– برو.

– اگه احتیاجی بهم بود بگو. گور بابای جلسه.

– خیالت راحت. حالم خوبه. در ضمن شب دوقلوها میان.

***

به ظرف بزرگ روبه روم نگاه کردم. بوی دارچین رو نفس کشیدم. به لبخند مهربون و چشمای خیسش نگاه کردم که داشت با عشق نگاهم می کرد.

– بخور دخترم.

دخترم گفتنش دلم رو می لرزوند. تمام عقده های این چند وقت، دود شده بود رفته بود هوا. ساره، نیایش رو تو بغلش جا به جا کرد تا بتونه بهش شیر بده. افسانه خانوم خونه رو مرتب کرد و شام رو پخت و رفت. مامان زنگ زد و گفت حاجی رفته سفر و می خواد با ساره به دیدنم بیاد. به شیر خوردن نیایش چشم دوختم. ساره نگاهم کرد.

– حالا نوبت خودتم میشه، زیباترین حس دنیاست.

مامان کمی بیشتر روغن روی حلیمم ریخت.

www.98iA.Com

– بخور تقویت شی. دختر، تو برای یه زنِ نزدیک شش ماه لاغری.

نگرانی هاش جنسشون با همه نگرانی های دنیا فرق می کرد؛ لطیف تر بود، بوی محبت ناب می داد.

ساره:

– بعدش فیلم عروسیتو بذار. دلمون ضعف میره، با مامان دلمون می خواد ببینیم.

قاشق بزرگی از حلیم رو تو دهنم گذاشتم.

– باشه.

ساره خندید.

– همیشه عاشق حلیم بودی.

قاشق رو تو ظرف تکون دادم.

– من عاشق هر چیزی بودم که در کنار شماها بود، با تمام دردهایی که کشیدم.

مامان اشکاش رو پاک کرد. دستم رو روی دستش گذاشتم.

– تو رو خدا گریه نکن.

دلم نمی خواست گریه کنه. دلم نمی خواست یادم بیاد که وضعیت من ویژه اس. دلم می خواست فکر کنم تمام روابط من مثل همه اس. دلم می خواست بدون در نظر گرفتن خیلی از اتیکت ها، بشینم با مادرم و خواهرم، بله خواهرم، چه اهمیتی داشت که من با این زنِ در حال شیر دادن حتی یه سلول مشترک نداشتم، اصلا ناتنی بودن برای ساره مفهومی نداشت، دلم می خواست با خواهرم و مادرم بشینم فیلم عروسیم رو ببینم. حرفای خاله زنکی و دم دستی بزنم. راجع به رنگ لوازم پسرم مشورت کنم. حرفای زنونه بزنم. از شوهرم بگم، مثل هر زنی تو هر جای دنیا.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

از خنده اشک از چشمم سرازیر بود. ساره همیشه دلقک بود. ادای مادرشوهرش رو در میاورد. کم و بیش یادم میومد روحیاتش رو، الان با اداهای ساره بلند می خندیدم. دلم و فکم درد گرفته بود.

مامان:

– ساره زشته، گناهه. این کارت از غیبتم بدتره.

ساره روی مبل ولو شد و زد پشتم.

– می بینی باده، نمی ذاره یه دل سیر از قوم الظالمین حرف بزنم.

– بیچاره ها اون جور که تو میگی خیلیم باهات کاری ندارن.

– جراتشو ندارن. هومن یه بار در دهنشونو بست. اون اوایل، بعد از رفتن تو خیلی بهم زخم زبون می زدن.

سرم رو پایین انداختم. من همیشه تو زندگی این دختر گند زده بودم.

– نگام کن ببینم باده. نبینم اخمتو. دیگه مهم نیست. مهم اینه که من و تو و مامان هستیم. داریم با هم می خندیم. من تمام این ده سال همین رو آرزو کردم.

مامان نگاهی پر از عشق به هردومون انداخت و محکم بغلمون کرد. اشک توی چشمام جمع شد. ساره پسرش رو نیاورده بود، هومن با خودش برده بود سر کار. می گفت نیما به پدربزرگش خیلی وابسته اس و همه چیزو براش تعریف می کنه و بچه اس و نباید بهش دروغ و مخفی کاری رو یاد داد. هومن میون اون بغل عاشقانمون زنگ زده بود تا حال ساره رو بپرسه.

صدای چرخیدن کلید تو در اومد. ساعت تازه پنج بود و من منتظر امین نبودم. فکر می کنم کفش های دم در رو دید که نیومد تو. بلند صدام کرد. ساره بلند شد تا روسریش رو سر کنه. به سمت در رفتم و امین رو دیدم با لبخند پهنی جلوی در.

– سلام.

– سلام خانوم خوشگله. نمی دونستم مهمون داری. زود اومدم تنها نباشی.

– مامان و ساره این جان.

امین با خوشرویی بهشون سلام کرد و نگاهش رو دوخت به نیایش که تو سبدش خیلی خوشگل با اون پیراهن چین دار قرمزش خوابیده بود. ساره نگاهی به چشمای پر از عشق امین انداخت.

– بغلش کنید امین خان.

امین خم شد و آروم بغلش کرد و بوییدش.

– خدای من، چقدر کوچولوئه.

– پسر شما از اینم وقتی به دنیا بیاد کوچولوتره.

بچه در کنار امین بیشتر شبیه اسباب بازی بود. امین پدر خوبی می شد. وقتی می تونست به بچه ی کس دیگه ای با این عشق نگاه کنه، پس وای به حال بچه ی خودش. مامان نگاهی به امین انداخت.

– ما دیگه میریم پسرم.

– کجا حاج خانوم؟ من اومدم میرید؟

– نه پسرم. هومن الان میاد دنبال ساره، منم برم.

– شب چرا پیش باده نمی مونید؟

این سوال رو به قدری روتین و ساده پرسید که انگار این کار همیشگی مادرم بوده.

– پسرم آخه ....

ساره:

– بمون مامان دیگه، من به نیما میگم پیش خاله ای. بمون، می دونم دلت رضاس به موندن.

www.98iA.Com

منظور خاله ی خودش بود. خاله ی من ازدواج کرده بود، با همون پسر همسایه. دوتا دختر داشت و ساکن شیراز بود. مامان هنوز به اونا چیزی نگفته بود. داییم هنوز مجرد بود، اون هم ساکن شیراز. اون جا یه مغازه تعمیرات رادیو تلویزیون باز کرده بود با شوهر خالم و گویا کارشون هم گرفته بود.

***

مامان تو آشپزخونه بود و من دنبال امین اومدم به اتاق کارش.

– من این جام عروسک که تو و مامانت راحت باشید. راستی با بردیا حرف زدم.

از جام پریدم.

– چی گفت؟ چرا مهسا جواب تلفن نمیده؟ دعواشون شده؟

خندید.

– دونه دونه باده. مهسا عصبانی شده، از دست تو نه، از دیدن بردیا. بردیا تو هتل بود. می گفت دنبال یه فرصتم که با مهسا حرف بزنم. مطمئن باش خود مهسا بهت زنگ می زنه.

– می خوای دلمو خوش کنی نه؟ از دستم عصبانیه.

به طرفم اومد و با لبخند نگاهم کرد.

– لباتو چرا آویزون کردی خانومم؟ امکان نداره مهسا فکر کنه تو صلاحش رو نخواستی. حالا اخماتو باز کن. برو پیش مامانت یه کم پشت سر من صفحه بذارید. منم یه کم دیگه میام پیشتون. آفرین خانومم.

***

فایل ها رو بار دیگه مرور کردم. از چند تاش هم پرینت گرفتم. به پشتی صندلی تکیه دادم و با انگشت چشمام رو فشار دادم. دیشب تقریبا اصلا نخوابیدم. تا صبح تو آغوش مادرم بودم، مملو از یه عشق بی دریغ مادرانه که سال ها و شاید از ابتدا ازش محروم بودم. مادرم نوازشم کرده بود. همه جا بوی مادرم رو می داد. تا صبح با هم از همه چیز و هیچ چیز حرف زدیم؛ از غذاهای مادربزرگ و دل مهربون پدربزرگ، از شیطنت های پنهانی خاله و خیلی چیزهای دیگه و تمام سعیمون رو کردیم تا از هر چیزی که برای ما یادآور خاطرات جداییه دوری کنیم.

از مامان زودتر بیدار شده بودم و رفتم تو آشپزخونه که دیدم امین چای رو گذاشته و نشسته تو تراس. با دیدنم محکم بغلم کرد.

– یه چیزی بگم نفس؛ خودم اصرار کردم مامانت بمونه اما پشیمون شدم. بی تو، بدون عطرت و بدون حس حرکتای پسرم خوابم نمی بره. من قبلا یه عمر چطوری بدون تو خوابم برده از اون در عجبم.

و من در حالی که باز هم بیشتر از ساعت قبل عاشقش می شدم، اعتراف کردم که من هم بدون اون حضور مطمئن و امن دیشب حتی با حضور مادرم بدجور غریبی کرده بودم.

هر چی بیشتر می گشتم، کمتر پیدا می کردم. دیروز مامان چیزی گفته بود که بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود. به سمت اتاقش رفتم. با تقه ای لای در رو باز کردم. از حضورش تو اتاق امین اصلا خوشم نیومد. اون هم از حضور من خوشحال نشد. مثل همیشه خوش تیپ و سرحال با همون عشوه ی همیشگی داشت با امین که جدی و مودب رو به روش ایستاده بود، صحبت می کرد. نبودن بردیا، امین رو با سها رو به رو می کرد و من اعتراف کردم که اصلا خوشم نمیومد. امین با دیدنم تو چارچوب در لبخندی زد.

– چرا تو نمیای عزیزدلم؟

وارد اتاق شدم و به دخترک اخم آلود کنارم نگاهی سرسری انداختم و با لبخند رو مبل رو به روش نشستم و سلامی زیر لب گفتم و جوابی به مراتب مصنوعی تر گرفتم.

سها:

– خب امین جان، فکر کنم بحثمون نصفه موند.

می خواست لج من رو در بیاره یا بهم بفهمونه که بدموقع اومدم.

امین:

– می تونیم ادامه بدیم، به هر حال این بحثی نیست که خانوم من ازش دور باشه یا روش مطالعه نداشته باشه.

رو خانومم بیشتر از هر وقتی تاکید کرد و من بیشتر غرق خوشی شدم.

من:

– منم کارم خیلی واجب نیست.

امین:

– نه شما باش.

سها:

– باشه، پس من میرم.

امین:

– به هر حال بردیا تا فردا پس فردا برمی گرده و می تونید با خودش هماهنگ کنید.

خورده بود تو پرش ناجور. این از همه حرکاتش عیان بود. با لبخندی که کمی چاشنی بدجنسی داشت، بدرقه اش کردم و برگشتم به سمت امین که با شیطنت داشت نگاهم می کرد.

– حسود کوچولو.

با خنده به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.

– من هیچی نگفتم.

– لبخندتو دیدم.

– حقش بود.

خندید. دستش رو گذاشت روی شکمم.

www.98iA.Com

– امروز که اذیت نمی کنی مامانو؟

– نه، پسر خوبیه.

و بعد خیره شدم به اون عسلی هایی که مال خودم بود. کودکانه تو دلم تاکید کردم "خود خودم."

– من در خدمت خانومم هستم.

کمی ازش فاصله گرفتم و روی مبل نشستم.

– امین تو خبر داشتی یه پروژه مجتمع تفریحی هست توی آبیک؟

چشماش گرد شد؟ کمی جا خورد؟ یا من این طور حس کردم؟ نگاهش رو ازم گرفت و چشم دوخت به میز.

– چطور مگه؟

– این پروژه به نظر بزرگ میاد، با زمین کارتینگ و یه سری مجموعه های دیگه. ما چرا تو مناقصش حتی شرکت هم نکردیم و چرا این پروژه رو نگرفتیم؟ اصلا ازش خبر داشتیم؟

– عروسک، چرا این موضوع انقدر مهمه؟ همه پروژه های خوب رو که ما نباید بگیریم.

– از اون نظر که اشتباه نکن، باید ما بگیریم اما بحث چیز دیگه اس؛ اگه ما نگرفتیم، کی گرفته؟

نگاهش کردم که قیافش جدی شده بود.

– نمی دونم باده. حالا تو چرا گیر دادی به این پروژه؟ اصلا از کجا خبردار شدی؟

کمی مشکوک نگاهش کردم.

– مامانم گفت شوهرش دار و ندارش رو فروخته و سهم بزرگی تو این پروژه خریده. گویا یه شرکت درست و حسابی هم هست. منم کنجکاو شدم که چرا ما اجازه دادیم رقیبامون همچین کار جالب و تکی رو ازمون بگیرن، چون گویا کار پر و پیمونی باید باشه که حاجی ترغیب شده ریسک کنه.

احساس می کردم دنباله جمله ایه که قانع کننده باشه.

– اِ .... خب ما سرمون خیلی شلوغ بود و درضمن ما بیشتر کارمون پروژه های مسکونیه.

نمی دونم چرا به نظرم حرفاش بودار بود. این ها رو کنار بعضی مکالمات تلفنیش که می ذاشتم، به نظرم یه جایی یه خبرایی بود.

– اون جوری نگام نکن. من از تو بازار ایران رو بهتر می شناسم. به جاش یه پروژه خوشگل از یه رستوران زنجیره ای تو دست گرفتیم خوشگل و هلو. دست خودتو می بوسه. همه پروژه ها رو که ما نباید بگیریم، بقیه هم باید نون بخورن. درضمن حاجی اگه ریسک کرده حتما کار درستی کرده؟

– نمی دونم، شاید، به هر حال ....

همون موقع تلفنم زنگ زد. شماره نیفتاده بود. خیلی وقت بود مزاحم تلفنی نداشتم. مشکوک به گوشیم زل زدم که این از نگاه امین دور نموند.

– الو؟

– ....

– مردم آزاریم حدی داره.

– مردم آزار خودتی!

یه نگاه به نگاه غضب آلود امین که رو به روم بود، انداختم و یهو با صدای بلند خندیدم که این قیافه ی امین رو بامزه تر کرد.

– هی، با توام ها خبرچین خانوم.

– مهسا.

امین با شنیدن اسم مهسا اخماش از هم باز شد و دستش که برای گرفتن گوشی جلو اومده بود رو عقب کشید.

– خبرچین خودتی.

– من ده سال می دونستم کجایی، به هیچ کس نگفتم، تو ده ساعت نتونستی دهنتو ببندی؟

– این با اون فرق داشت.

– هیچ فرقی نداشت. این پسرو انداختی به جون من که چی؟

از صدای سرحالش کاملا مشخص بود که ناراضی نیست.

– آهان ناراضی هستید که از خوشی دارید می میرید بانو؟!

– کجا؟ من که تحویلش نمی گیرم.

– آخ آخ از اون ته دلت بشنوه.

– اگه ته دلم رو بشنوه که از ذوق می میره.

خنده ای کردم، پس هوا پس نبود.

– چرا جواب تلفنامو نمی دادی؟

– دوست نداشتم.

– بیخود، بیای تهران گوشاتو میخ می کنم. هیچ کس حق نداره جواب تلفنای منو نده.

امین با خنده سری تکون داد و خودش رو مشغول لپ تاپش کرد.

– حالا بی شوخی انقدر شوکه بودم از دیدنش که نمی دونستم چی کار کنم. حالا بعدا مفصل برات توضیح میدم ولی واقعا انتظارشو نداشتم تا این جا بیاد.

***

امین تو ماشین نگاهی به لبخند پهن من کرد.

– خوشحالم که نگران مهسا نیستی.

– الان نگران بردیام.

– اون از پس مهسا بر میاد، یعنی باید بر بیاد؛ برای به دست آوردنش و بعد اداره ی زندگیش.

www.98iA.Com

– به نظرت بردیا بعدا پشیمون نمیشه؟

– نه، من برای اولین باره اونو انقدر مصمم می بینم.

– الان مسئله مادرشه.

– اونم وظیفه ی بردیاس تا درستش بکنه. باید بتونه میونه رو بگیره.

دستم رو گذاشتم روی پاش.

– داشتم فکر می کردم اگه شیرین جون منو نمی خواست، من بازم باهات ازدواج می کردم یا نه؟

دستم رو تو دستش گرفت و کنار لبش برد و بوسه ی آرومی بهش زد.

– نتیجه چی شد؟

– نتونستم تصمیم بگیرم.

– ولی من اگه همه دنیا هم مخالف بودن، با تو ازدواج می کردم.

***

با طمانینه دستش رو دور دهنش کشید که دست آتنا پس گردنی محکمی بهش زد و وقتی نگاه چپ چپ تینا و خنده ی بلند من رو دید، اخماش رفت تو هم.

آتنا:

– اول این که مامان اینا رو برای باده فرستاده بود، کلا تموم کردیش، دومم این که بی فرهنگ دستمال هست چرا با دست پاک می کنی؟

– دلم می خواد ای بابا.

این دو موجود رو خدا ساخته بود برای خندون و شاد کردن. روی تخت جا به جا شدیم. پیراهن خواب تن هر سه مون بود. امین جلسه ی مهمی داشت و دوقلوها اومده بودن پیشم. سه تایی یواشکی رفته بودیم بیرون پیتزا خورده بودیم، چیزی که امین می فهمید داد و بیداد راه مینداخت چون فست فود برای من ممنوع بود و از اون ممنوع تر تنها بیرون رفتن. جای مهسا خالی تا بهم بگه تو آدم نمیشی. بعد هم نشسته بودیم سر سالاد میوه ی بی نهایت خوشمزه ای که شیرین جون فرستاده بود.

– خب چه خبر آتنا خانوم از سینا؟

– خوبه.

چشماش برق می زد وقتی از سینا حرف می زد.

– گیر داده بذار بیایم خواستگاری.

– خب چرا قبول نمی کنی؟

– زود نیست؟

– اگه عاشقشی، نه.

www.98iA.Com

تینا لبخندی به آتنا زد.

– والا خوش به حالت، فکر کنم تو بچه دومتو هم به دنیا بیاری و بابک هنوز جسارت جلو اومدن نداشته باشه.

خندیدم.

– خیلی کنده.

تینا کمی سر جاش جا به جا شد.

– می دونی، یه جوراییم حق داره، اوضاع خونشونم الان زیاد مناسب نیست.

کنجکاو شدم.

– چطور؟

– می دونی که بردیا چند روز خونه نبود؟

خوب می دونستم و این که دیشب بدون مهسا برگشته بود.

– خب؟

– باده تو حتما کل ماجرا رو می دونی.

– می دونم اما .... می دونم خوشت نمیاد به نظر خبرچین برسی اما خودتو بذار جای مهسا، برات مهم نیست بدونی تو اون جبهه چی میگذره؟

کمی فکر کرد و چونش رو خاروند.

آتنا:

– لوس نکن دیگه خودتو.

– خب مثل این که بردیا خیلی جدی رفته به مادرش گفته باید گل و شیرینیش رو حاضر کنه و بیاد خواستگاری مهسا، البته یه جلسه تنها باید با مهسا بره بیرون و ازش عذرخواهی کنه. بابک می گفت مامانم گریه کرد، غش کرد، هر کاری کرد، بردیا دست به سینه و جدی نگاهش کرد و خونسرد گفت: "مامان حناتون پیش من رنگی نداره، من عاشق این دخترم و زنم میشه، چه شما بخواید، چه نخواید. پس خودتونو سبک نکنید و برید برام خواستگاری."

لبخندی زدم.

– تینا بدجنسی میشه اگه بگم دوست داشتم چهرشونو اون موقع ببینم؟

تینا با شیطنت لبخندی زد و تکه ای آناناس تو دهنش گذاشت.

– نه نمیشه چون منم دلم می خواست ببینم. می دونی ما سال هاست که خانوادگی دوست هستیم اما هیچ وقت من خندان ندیدمش. کلا خانوم ایراد گیریه.

– فکر می کنی بتونی باهاش کنار بیای تینا؟ تو از خانواده ی به شدت با محبتی میای.

– نمی دونم. همیناس که منو می ترسونه. بردیا رو می بینی؟ اون خیلی سفت و محکم و یه جورایی بی پرواست اما بابک پسر لایت و آروم و به شدت حساسیه. می ترسم نتونه از من در مقابل مادرش حمایت کنه.

www.98iA.Com

با تعجب ابروم رو بالا دادم.

– مگه امکان داره با تو هم مخالف باشه؟

– اون با همه چیز مخالفه.

آتنا:

– از امینم می ترسیم. من حالا یه توجیهی دارم، تو اکیپ بوده، عاشق شدیم، حالا می خوایم ازدواج کنیم. می دونم الان به بابک گیر میده که خواهرم خیلی وقتا دستت امانت بوده.

دستی به پشت تینا زدم.

– امین با من، نگران نباش.

تینا لبخند زد.

– می دونی حضور تو برای ما چقدر عزیزه باده؟ من خوشحالم که برادرم انقدر عاشقه، انقدر شاده. با مامان حظ می کنیم وقتی می بینیم چشماش برق می زنه وقتی فقط راه رفتنتو تماشا می کنه و از همه مهم تر وقتی می بینیم تو تا این حد زیبا نگاهش می کنی.

بغلش کردم.

– منم از داشتن شماها خوشحالم. شما جواب تمام نداشته های منید.

آتنا:

– بذار این فسقلِ عمه به دنیا بیاد، وای که چه شکلاتی بشه بچه شما دوتا.

من:

– یعنی میگی ممکنه چشماش عسلی بشه عین امین؟

تینا:

– خدا کنه. وای که چه دخترکشی بشه. امین هواخواه زیاد داشت.

آتنا:

– این چرت و پرتا چیه میگی؟ نه، هیچ کس نبود.

خندیدم.

– هنوزم داره. کور که نیستم، می بینم جاهای مختلف بهش چه زلی می زنن. همین دیروز رفته بودیم خرید، من رفتم تو مغازه، کوچیک بود، امین نیومد تو. از در مغازه اومدم بیرون، دیدم دختره علنا داره بهش نخ میده، منو که دید با این هیکل قلنبه، با تاسف یه سری برای امین تکون داد که نگو.

هر سه بلند خندیدیم.

تینا:

– باده می دونستی؟ هفته ی اول ازدواجتون، یکی تو رو از امین خواستگاری کرده بوده؟

جا خوردم.

www.98iA.Com

- چـــی؟

آتنا خندید.

- آره، یکی از همسایه های مامان اینا که تازه اومدن، می دونسته امین خواهر داره، فکر کرده تو یکی از مایی. پسرش تو رو پسندیده بوده. وای پسره رو به زور از دست امین نجات دادیم، می خواست خفش کنه.

- من خبر نداشتم.

- می دونم. گفتم که بدونی امین خوب می دونه چه تیکه ای نصیبش شده. از اون موقع به بعد همش میره میاد به مامانم میگه "مامان دلم می لرزه وقتی یکی نگاش می کنه."

لبخندی زدم. شنیدن این ها برام به شدت پر از حس های خوب بود.

آتنا:

- به نظرت مامان بردیا میره عذر بخواد؟

من:

- نمی دونم.

تینا:

- باید بره. بابک می گفت بردیا اولتیماتوم داده. بعدم گفته مامان برو بشین فکر کن ببین من چه کار مثبتی تو زندگیم انجام دادم که با این همه کثیف کاری بازم خدا یه دختری مثل مهسا رو سر راهم قرار داده و بهم فرصت عاشق شدن داده.

***

امین دیر کرده بود. تو تراس چشم دوخته بودم به ماه کامل تو آسمون. پسرکمم خواب بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ ۱۲.

- چرا نخوابیدی؟

نترسیدم. برگشتم به سمتش. خسته به نظر میومد.

- الان وقت خونه اومدنه امین؟

لبخندی زد و به سمتم اومد.

- یه کم بردیا درددل داشت. رفیق شما حاضر نشده برگرده ایران.

- نمی تونستید بذارید برای فردا؟

نگران پرسید:

- مگه چیزی شده عروسکم؟

www.98iA.Com

نه، چیزی نشده بود. از خودم ناراحت شدم. بعد از مدت ها این دو تا رفیق با هم بعد از جلسه بیرون رفته بودن و من داشتم حق امین رو از بودن با دوستاش سلب می کردم. اونم در حالی که به خودم هم خیلی خوش گذشته بود و در حقیقت با دوستام بودم که از قضا خواهرهای خودش بودن.

– چیزی نشده، یه کم نگران شدم، همین.

جلو رفتم و گونش رو بوسیدم.

– بدون توام که خوابم نمی بره، عنق شدم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

– من قربون عنق شدنتم میرم. شما هر کاری بکنی اعتبار داری.

– این اعتبار تا حد هر کاریه؟

یه ابروش رو داد بالا.

– تا هر کاری چی باشه؟

دستم رو بردم سمت کراواتش و شلش کردم. دکمه بالای پیراهنش رو هم باز کردم و با آرامش انگشتم رو کشیدم به گردنش.

– مثلا این که من این کارو ادامه بدم.

دستش رو آروم گذاشت روی دستم و با چشمای خمارش کلافه گفت:

– نکن عروسک، تنبیه از این بدتر پیدا نکردی بابت دیر اومدنم؟ بی انصاف، تو که می دونی دکتر چی گفت.

خنده ای کردم و دستم رو کشیدم.

– می خواستم بدونم هنوزم برات جذابم؟

لبش رو بی قرار روی لبم که احساس کردم، دستش که با خشونت پشت کمرم رو لمس کرد، جواب سوالم رو گرفتم.

***

– موهاتو یه وری بریز.

نگاهی اجمالی بهش کردم؛ از همیشه زیباتر شده بود، بسیار بسیار زیباتر. تو چشمام اشک جمع شده بود. این رنگ قرمز تند که تضاد جالبی با پوستش داشت، زیباییش رو بیشتر نشون می داد.

– استرس داری؟

مهسا لبخندی زورکی زد.

– خیلی زیاد.

– منم استرس داشتم اما تو رنگت پریده.

– نمی دونم. هنوزم از حرفایی که مادرش ممکنه بزنه نگرانم. امشب داییم و عمو بزرگمم هستن. نمی خوام کدورتی پیش بیاد.

www.98iA.Com

بهش حق می دادم. چند روز پیش بعد از بازگشت مهسا به ایران، خانوم سروش به دیدن مهسا اومده بود. هر چند به قول مهسا عذرخواهی صورت نگرفته بود اما همون حضور با بهانه ی آشنایی بیشتر، خودش یک قدم رو به جلو بود. دستمو رو دستش گذاشتم که روی دامنش بود. برای اولین بار پیراهنی پوشیده بود که یقه گرد نسبتا بسته و آستین سه ربع داشت و دامنش تا زانو بود.

– می بینم که آدم شدی.

خندید.

– تو مگه آدم شدی؟ پیراهن حاملگی دکلته. دختر تو از رو نمیری.

خندیدم.

– امینو نباید بهش رو بدم، آستر می کشه.

– منم از ترس عموم اینو پوشیدم. می شناسیش که چقدر متعصبه.

– کاش این تعصبو وقتی داشت دو تا زن رو از خونه بیرون مینداخت به خرج می داد، نه گیر دادن به یقه و دامن تو.

مهسا پوزخندی زد.

– مامان اصرار داشت که باشه وگرنه بعد از اون کارش به نظرم ما نباید حتی بهش سلام می کردیم. مامان میگه نباید بی کس و کار به نظر بیام.

– ما از پس مادر بردیا بر نمیایم، همون بهتر که دورمون شلوغ باشه.

– استرسم فقط اون نیست، به نظرت دارم کار درستی می کنم؟

– هیچ کس نمی تونه ادعا کنه که ازدواجش صددرصد درسته، فقط هر چی به ایده آلات و خواسته هات نزدیک تر باشه بهتره و از همه مهم تر حس توئه.

– وقتی رفتم آنتالیا، حسم خیلی هم شکل نگرفته بود. دیدنش با اون قیافه ی درهم و کلافه وقتی با التماس از سمیرا آدرس گرفته بود، حرفاش، بی تابی هاش و سکوت و صبرش در مقابل پرخاشگری هام، مهر و عشقی که تو چشماش دیدم، وقتی برگشت دیدم دلم براش تنگ میشه. اون سه روزی که بیشتر موندم بهم فرصت فکر کردن بیشتر داد. ستاره بارون نگاهش هم که جای خود داره، وقتی منو به صورت کاملا بی خبر تو شرکت دید. حسودی کردنش به مهندس آذری هم خیلی بامزه اس.

لبخندی زدم.

– اینا همه مهم ترین چیزاییه که می تونستی نام ببری. مهم اینه که امشب با اومدنش به این جا، با تلاشی که کرد برای فرستادن مادرش پیشت، داره بهت اثبات می کنه که چقدر برات ارزش قائله.

– یعنی می تونم به اندازه ی تو، تو زندگی مشترکم احساس آرامش داشته باشم؟

بغلش کردم، محکم، پر از مهر، به اندازه ی تمام این یازده و یا شاید دوازده سالی که از دوستیمون می گذشت. سعی کردم اشکی که داشت انقدر سمج راهش رو برای فرود آمدن باز می کرد، برگردونم به چشمام.

– تو خیلی خوشبخت میشی. مطمئنم.

***

بردیا خجالت زده بود! اگر روزی به من می گفتن خورشید از غرب طلوع کرده، شاید کمتر تعجب می کردم. وقتی بردیا رو دیدم که جدی و خوش تیپ کنار پدرش نشسته بود و زیر بمباران سوالات نسبتا سخت دایی مهسا سر به زیر در حال جواب دادن بود، چشمام اندازه ی در قابلمه باز شده بود. امین خم شد کنار گوشم.

– بیچاره بردیا، واقعا حسشو درک می کنم.

برگشتم به سمتش.

– والا کسی تو رو به صلابه نکشید.

– تو خودت بسم بودی عروسک. بهت اطمینان نداشتم. هر لحظه ممکن بود شوتمون کنی بیرون.

– الان که فکرشو می کنم، می بینم همین الانم می تونم شوتت کنم بیرون.

– الان دیگه زنمی خوشگله. قانون همه ی حقو همیشه میده به من.

لبخند بدجنسانه ای زدم.

– تو که می دونی من قوانین خودمو دارم امین.

– دِ همون قانونت باعث میشه این لباس رو بپوشی. حالا بریم خونه، راجع به این قوانین و البته قوانین من و این لباس حسابی حرف می زنیم.

همون لحظه صدای پدر بردیا که امین رو مخاطب قرار داده بود، حرفمون رو نصفه گذاشت. مادر بردیا همچنان ساکت بود. البته این سکوت نه از سر ادب، که از سر نخوت بیش از حد این زن بود که می شد تو هر پلکی که می زد، تحقیر رو احساس کرد. نگاهی اجمالی به آپارتمان شیک و مرتب مهسا و مادرش انداختم، به وسایلی که با نهایت سلیقه چیده شده بود، اما از نظر خانم سروش این خونه در شان گل پسرش نبود مطمئنا. بابک آروم و با لبخند نشسته بود. این پسر مظهر آرامش و ادب بود. آقای سروش هم به نظر مردی منطقی میومد. سیمین جون، مادر مهسا، با خوشرویی و روحیه ی مثبت خاص خودش مدام به مادر بردیا تعارف می کرد که حتی چایی که مهسا تعارف کرده بود رو هم نخورده بود. مهسا سر بالا و مودب، بدون نشون دادن هیجانش، رو مبل رو به روی بردیا نشسته بود و هدف نگاه های گاه و بی گاه ولی عاشقانه ی بردیا بود. نگاه هایی که بی جواب هم نمی موند.

داییِ مهسا:

– ما به انتخاب مهسا احترام می ذاریم. خواهرش هم خودش انتخاب کرد، ازدواج کرد و موفق هم هست. مهسا هم دختر دنیا دیده و تحصیل کرده ایه. ما برای فرمالیته این جاییم.

خانوم سروش:

– بله دیگه، همه ی ما در حقیقت فرمالیته ایم.

حرفش سنگینی مجلس رو بیشتر کرد. خب تیکه ی بدی بود.

آقای سروش:

– مهسا تاج سر ماست. پسر من به مهسا علاقمنده، این برای ما کافیه. منظور خانوم من هم همین بود.

خانوم سروش که کاملا معلوم بود از عواقب حرفش توسط بردیا نگرانه، گفت:

– بله، مهم اینه که بردیا مهسا رو انقدر دوست داره که همه ما رو این جا جمع کرده.

بحث های دیگه که مربوط به مهریه و چیزهای دیگه ای بود، به بعد موکول شد و خانوم سروش از توی کیفش دستبند زیبایی رو خارج کرد و به دست بردیا که کنارش ایستاده بود، داد.

– این دستبند خانوادگی ماست که به عروس بزرگ تر می رسه. به عنوان نشون دست خانومت کن تا خودتون برید و حلقه انتخاب کنید.

امین دستش رو دور کمرم حلقه کرد. مهسا لبخندی پر از آرامش به سمتم زد و بردیا پر از شور و ناباوری، دستبند رو به دور مچ ظریف مهسا بست و تو چشماش نگاه کرد و زیر لب گفت:

– خوشبختت می کنم.

***

– حداقل روزی چهار بارو زنگ می زنه.

– برات خیلی خوشحالم باده.

لبخندی زدم از سر آرامش اما سمیرا از پشت تلفن مطمئنا نمی دید. بحث مادرم بود و خوشحالی سمیرا از آشتی با مادرم.

– خیلی دوست داشتم تو مراسم خواستگاری باشم.

– می دونم. وای سمیرا جالب اینه که من تو مراسم جفتتونم بودم اما قبول کن مراسم خواستگاری تو بامزه تر بود. واقعا پررو بودیما؛ با نیم وجب قد و بیست و سه چهار سال سن، مراسم خواستگاری برگزار کردیم.

خندید.

– مجبور بودیم. باده ما شرایطمون عادی نبود، غربت محض بودیم. جات این جا خیلی خالیه. هوا داغ و نفس گیر شده. بدجور دلم می خواد بازم با هم بریم خرید، تو کافه های کوچه های پشتی غذا بخوریم، بریم موسیقی گوش کنیم.

بغضم رو قورت دادم.

– دلم گیتار روزگارو می خواد. باورت میشه، از مجله ایمیل داشتم، بهم گفته بودن شنیدن از بوسه که باردارم و این که آیا حاضرم برای تبلیغ لباس حاملگی برم رو استیج؟

– چقدر جالب! لابد امین اجازه نداد.

– نه بابا، به اون طفلکی اصلا نگفتم. من دیگه رو صحنه نمیرم. این جا الان مهندس موفقیم. خیلی کارهایی بهم پیشنهاد میشه که فردی انجام میدم، بدون وابستگی به شرکت امین. استیج یه زیبایی ای بود برای دوران بیست سالگی. داره سی سالم میشه.

***

www.98iA.Com

نگاهی به حلقه ی ظریف و بدون هیچ تزیین تو دست مهسا انداختم.

– خیلی بامزه اس حلقه ت.

– نرفتیم بخریم. اینو دیشب بردیا آورد دم در خونه. تو پنج دقیقه دستم کرد و رفت. گفت این باشه تا حلقه ای که سفارش دادیم بیاد. می ترسه کسی نفهمه من نامزد کردم.

– حسوده.

– آره و این بردیای حسود خیلی هم خواستنیه.

ابروم رو بالا انداختم.

– این خواستنی بودن شامل چه بخشایی میشه؟

ضربه ی آرومی به پشت سرم زد.

– چیه؟ شاکی میشی شازده؟ یادت نیست چقدر سر به سر من بیچاره می ذاشتی؟

***

صفحه ی رو به روم رو باز هم خوندم و باز هم. مهسا سخت مشغول نقشه ی رو به روش بود. امین و بردیا شرکت نبودن.

– مهسا می خوام یه چیزی باهات در میون بذارم، راجع به یه پروژه سرگرمی تو آبیک.

و بعد شروع کردم به گفتن؛ از تلفن های مشکوک بردیا و امین تا پروژه ای که حاجی توش شریک شده بود و تو هیچ شرکت معتبری ازش صحبت نشده بود. اخم های اون هم هی تو هم رفت.

– این ماجرا به نظر بودار میاد؟

لیوان آبم رو روی میز گذاشتم.

– پس به نظر تو هم عجیبه. فکر می کردم منم که عین دایی جان ناپلئون دنبال توطئه گران تو کارام.

– یعنی تو فکر می کنی اینا دستی تو کار دارن؟

موهام رو دادم توی شالم.

– نمی دونم ولی آخه چه کاری می خوان بکنن؟

چونش رو خاروند.

– نمی دونم. میگم بیا حسابی بریم تو نخشون. هم من آمار در میارم، هم تو در بیار. بعدش عقلامون رو می ذاریم رو هم ببینیم چی میشه.

– با این شکمم یه مادام مارپل نشده بودم که اونم در خدمتتونم.

لبخندی زد.

– چاره ایم مگه از دست این دوتا داریم؟

– مهسا دلم نمی خواد این گذشته ی مزخرف من انقدر هم بخوره. من نمی دونم چرا دست از سر من بر نمی دارن؟

www.98iA.Com

– من مطمئنم امین دنبال سبحانه.

– آره اما اون دیگه رفته گم و گور شده. پلیسم پیداش می کنه. به هر حال ما ازش شکایت کردیم. من نمی خوام امین تو دردسر بیفته.

بردیا که به هیچ عنوان.

– چرا؟ بردیا انقدر به نظر بی عرضه میاد؟

به لحن شاکی و پر از شوخیش دهن کجی کردم.

– نه دیوونه، چرا چرت میگی؟

به پشتی صندلیش تکیه داد.

– یادته یه روز اومده بودم اون اوایل استانبول برای دیدنتون؟ کنار دریا نشستیم و بلال می خوردیم. گفتم باده این جا دو تا داداش پیدا کن، دوتایی زنش بشیم، هیچ وقت از هم جدا نشیم و دوتایی هم بیچارشون کنیم. کی از پس ما بر میاد؟

لبخندی زدم. مگه می شد اون روزهای زیبا و سخت رو فراموش کنم؟

– آره یادمه. منم بهت گفتم شاید بخت ما نه تو خیابونای شلوغ و پر ادویه ی استانبول باشه، نه تو خیابونای برژوا و نسبتا شیک پاریس، بخت ما شاید جایی پنهان میون آدم هاییه که ازشون فرار کردیم.

– و عجیب حرفت درست در اومد. قسمت ما پنهان شده بود میون مردهای این شهر خاکستری و دوست داشتنی و این شد که بعد از ده سال حالا تو یه شرکت، تو سرزمینی که هر دو به دلایلی فکر می کردیم دیگه هرگز بهش برنمی گردیم، نشستیم و داریم از همسرها و عشق هایی حرف می زنیم که به نظر دست نیافتنی میومدن.

***

– خب گل پسرم، زودتر به دنیا بیا با هم برم فوتبال. اسکی هم البته خوبه ها.

امین بیشتر از یه ربع بود که دستش روی شکمم، داشت با پسرمون حرف می زد و جالب این بود که حرکتای گه گاهش توی شکمم، عین جواب دادن به پدرش بود که ذوق عجیبی به امین می داد.

– میشه بخوابید؟ با هر دوتونم. مثلا من خوابما.

– تو به ما چی کار داری؟ من و پسرم خلوت کردیم.

خندم گرفت.

– امین ساعتو نگاه کردی عزیز دلم؟ در ضمن پسرت اون ضربه ها رو به شکم من بیچاره می زنه تا جواب تو رو بده.

امین کمی خودش رو جلو کشید و بوسه ای به پیشونیم زد.

– یه وقت نشه که فکر کنی ممکنه من کسی رو بیشتر از تو دوست داشته باشما.

www.98IA.Com

نفس های منظمش رو شمارش می کردم. دستی به موهاش کشیدم. چی تو ذهن مرد من بود؟ چی باعث می شد که من انقدر نگران باشم؟ من به خودم قول داده بودم نذارم هیچ چیزی مربوط به من کسی رو اذیت کنه اما عزیزترین کسم از وقتی با من آشنا شده بود، تو دردسر بود. بوسه ای گوشه ی لبش گذاشتم.

– امین، خواهش می کنم این ماجرا ربطی به تو نداشته باشه. خیلی دوست دارم.

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و دراز کشیدم. دستش آروم دورم حلقه شد. ذهنم عجیب درگیر شده بود.

***

احساس خاصی داشتم. نمی دونستم کارمون درسته یا نه و این که اگه بفهمن که داریم این کار رو می کنیم، تا چه اندازه عصبانی می شن اما مسئله ی مهم این بود که بدونم چه اتفاقی داره اطرافم میفته. مامان اطلاعات خیلی دقیقی نداشت. البته این کاملا نرمال بود چون حاجی خیلی هم مادرم رو قاطی کاراش نمی کرد.

نگاهی به مهسا که داشت ظرف ها رو از بستنی پر می کرد، کردم.

– یعنی میگی این تنها راهمونه؟

مهسا که انگار داره اتم می شکافه، با دقت روی بستنی ها میوه می ذاشت، برگشت به سمتم.

– چیز دیگه ای هم به ذهنت می رسه؟

– خب نه.

بعد با دست به بردیا و امین که داشتن تخته بازی می کردن، اشاره کردم.

– اما می دونی که این دوتا شوخی بردار هم نیستن.

– آره اما این بار واقعا تو محقی که بدونی داره چه اتفاقی میفته.

صداش رو دوباره آورد پایین.

– بهت که گفتم، دیروز خونه ی مادر بردیا بودیم، بگذریم که من دلم نمی خواست برم، حالا این جاهاش رو بی خیال. بردیا ندید که من پشتشم، رفت توی تراس و با نیازی صحبت کرد و من با گوشای خودم، هم اسم شرکت آیندگان رو شنیدم، هم بحث مجتمع تفریحی آبیک رو. می دونم که فردا بردیا میره اون جا. به احتمال قوی امینم میره.

دلم ریخت. استرس عجیبی گرفتم. مهسا دستش رو روی بازوم گذاشت.

– رنگت چرا پریده؟

نشستم روی صندلی.

– خیلی دعا کردم اینا ربطی به پروژه نداشته باشن اما مثل این که چیزی بیش از ربط داشتن هست این وسط.

مهسا رو صندلی رو به روم نشست.

– خب باشن، اصلا اصل قضیه باشن، چی داره تو رو اذیت می کنه؟

با تعجب به چشمای مطمئنش نگاه کردم.

– مهسا از تو بعیده.

– چی بعیده؟

– مهسا اینا مگه مافیان؟

مهسا به زور خندش رو خورد.

– مافیا چیه دیوونه؟ به اون دوتا نگاه کن. با این ریخت و قیافه کجاشون شبیه مافیاس؟

می خواست حال من رو بهتر کنه، بدتر می شدم.

– مهسا شوخی نمی کنم.

– منم شوخی نمی کنم. ما که اصلا نمی دونیم ماجرا از چه قراره.

– فکر می کنی با تعقیب کردنشون تا شرکت چیزی دستگیرمون میشه؟

– خب نه، می فهمیم شرکته کجاس؟ چیه؟ بعد خودمون ته توش رو در میاریم.

به پشتی صندلیم تکیه دادم و شروع کردم به کندن پوست لبم.

– چند شبه درست و حسابی نخوابیدم. خوشم نمیاد.

مهسا کلافه خم شد به سمتم.

– من دارم از شدت ذوق می میرم. خب دیوونه منم دوست ندارم. منم می خوام همه چیز با آرامش باشه.

– آرامش، اصطلاح قشنگیه.

– بی انصاف نباش، امین همه سعیش آرامش توئه.

– می دونم اما ....

– امایی وجود نداره. ما هنوز هیچی نمی دونیم. من میرم و آدرس اون شرکت رو در میارم و بعد ته توی همه چیز رو در میاریم و صحبت می کنیم.

نگاهی به چشمای مطمئنش انداختم. بی قراری هام رو حتی خودم هم درک نمی کردم. بی معنا بود شاید.

– خانومای محترم کجا موندید؟

صدای بردیا بود. مهسا سینی رو به دست گرفت و چشماش رو به نشانه ی اعتماد یه بار باز و بسته کرد و لبخندی رو صورتش کاشت و به سمت سالن رفت. به سمت یخچال رفتم و لیوانی رو زیر دستگاه گرفتم برای آب خنک. چشم دوختم به خط های آبی پر رنگ روی بدنه ی قرمز رنگ سفالی لیوان که بالا می رفتن و به نقطه هایی در بی نهایت ختم می شدن.

***

www.98iA.Com

بردیا دستش رو محکم دور مهسا حلقه کرده بود و نشسته بود. من کنار امین بودم و دستم توی دستاش بود. نگاهی به عسلی های خندانش انداختم که با شور و هیجان یکی از خاطرات دوره دانشجوییش رو تعریف می کرد. این مرد دوست داشتنی من، این منبع احساس و آرامش من، پدر کودکم، نباید و نباید چیزی رو از من پنهان می کرد. به خصوص که این پنهان کاری چیزی می بود مربوط به من در گذشته که حال را هم شامل می شد و بعدها آینده رو می ساخت.

به بردیای خندان که مهسا رو به سمت خودش کشید و بوسه ای محکم به شقیقش زد، نگاه کردم و لذت توی نگاهش، من رو هم به هیجان آورد.

روزهایی بود خیلی دور، خیلی دورتر از دور که من تو کوچه پس کوچه های تنهایی هام، تو همون اتاق با دیوارهای آبی بیمارگونه به دنبال همین نوای خنده گشته بودم و پیدا نکرده بودم. سایه ی سبحان پر از سنگینی، پر از زشتی، آن چنان روی زندگیم بود که این نواها نمی تونست درش وجود داشته باشه. غرق بودم در خودم که دستم فشرده شد. سرم رو بالا آوردم. به چشمای پر سوال امین نگاه کردم.

– عزیزترینم خوبی؟

سعی کردم صدام نرمال ترین حالت رو داشته باشه.

– البته که خوبم.

– پس چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی؟ دستاتم که یخ کرده.

– نه خوبم. چرا بستنیتونو تموم نکردید؟

امین هنوز مشکوک نگاهم می کرد و مهسا برام با چشماش خط و نشون کشید.

***

لوسیونم رو کف دستم ریختم و آروم روی شکمم کشیدم. امین روی تخت نیمه درازکش در حال کتاب خوندن بود.

– می بینم که غرق مطالعه هستی مرد خونه.

لبخند پرمهری زد و بوسه ای برام فرستاد.

– باده امشب خوب نبودی.

– خوشگل نبودم؟

دیوونه ای گفت.

– منظورم رو گرفتی.

لبه تخت نشستم. سنگین شده بودم.

– نه بابا کمی ذهنم مشغوله.

ابروش رو بالا داد.

– مشغول؟ چیزی شده؟ چون همشم با مهسا در حال پچ پچ بودید.

www.98iA.Com

– هیچی.

احساس می کردم این بحث اگه عوض نشه، اون سوالی که مثل خوره افتاده به جونم رو می پرسم و اون وقته که هر چی مهسا رشته من پنبه کنم.

– امین مامان فردا میاد این جا.

– قدمشون سر چشم.

– با ساره چندتا چیز برای نی نی ما خریدن، نمی تونن خونه ی مامان ببرن. حاجی می بینه. خونه ساره هم جا نیست.

اخماش رو کمی در هم کشید.

– نیازی نبود.

– می دونم اما اون می خواد مادری کنه این جوری. می خواد فکر کنه تو زندگی من هست. خودت گفتی برای تلاشش بهش زمان بدم.

لبخندی زد.

– همه حرفامو همین طوری گوش می کنی دیگه؟

به سمتش رفتم و کتاب رو از توی دستش در آوردم. دستش رو روی تخت گذاشتم و سرم رو به جای بالش، روی بازوش تنظیم کردم.

خندید.

– عین گربه می مونی. وقتی این جاییم، تو اتاقمون، یه دختر کوچولوی بغلی و آسیب پذیر میشی اما تو شرکت، همه از تو بیشتر از ما می ترسن.

بوسه ای به سرم زد.

– نخواستی بگی چته ها، فکر نکن نفهمیدم.

خودم رو بیشتر تو بغلش جمع کردم. این طوری فکر کنم از هجوم یه سایه که از پس خاطراتم یواش و موذی به سمتم جلو میومد، خودم رو محفوظ می کردم. این گرمای وجود، من رو از همه چیز حفظ می کرد، حتی از خودم، حتی از اشتباهاتم.

***

نگاهی به صورت نگران بردیا انداختم که صورت مهسا رو بین دو دستش قاب گرفته بود.

– مطمئنی من برم؟

من:

– شما برید. من پیش مهسا هستم. ای بابا، ما هر دومون حالمون خوبه فقط دلمون می خواد امروز رو خونه باشیم. مهسا می خواد تو چیدن اتاق بچه بهم کمک کنه. یعنی نمی خواید بهمون مرخصی بدید؟

امین لبخندی زد.

– راستشو بخوای، نه. من وقتی خسته میشم، میام از لای در یه نگاهم که بهتون میندازم، خستگیم در میره.

www.98IA.Com

بردیا با لحنی مسخره و پر شوخی گفت:

– داداش نداشتیما. منظورت از جمعی که بستی چی بود؟

– زنم و بچم. من چی کار به نامزد قراضه ی تو دارم.

صدای اعتراض مهسا با خنده ی بلند امین همزمان شد. بردیا بوسه ای به گونه ی مهسا زد.

– آی آی، حواست باشه به خانوم من چی میگیا.

دست هام رو در هم قفل کردم. این طوری شاید سرمایی که تمامش رو فرا گرفته بود، اندکی پنهان می شد. امین به سمتم اومد.

– خوشگله هیچی جا به جا نکن. امروز افسانه خانوم نیست، زنگ بزن غذا بیارن. خودت که اصلا پای گاز واینسا. مهسا هم رنگش پریده، معلومه حالش خوش نیست ولی غذا بخوریا.

نگاهی به چشمای پر از مهر و نگرانش کردم.

– من حواسم به خودم هست.

بود؟ واقعا بود؟ به نظر خودم که بود. تلاشم برای حفظ آرامش زندگیم هم مگه ناشی از همین حواس جمع نبود؟ بعد راهی کردنشون، مهسا با بیرون دادن نفسش روی مبل ولو شد.

– وقتمون کمه چون بعد از چند ساعت زنگاشون شروع میشه.

مهسا تعقیب کرده بود. فکر کرده بودیم. این شرکت یه شرکت نسبتا کوچیک بود که این پروژه اصلا در حد و اندازه هاش نبود و این همخوانی داشت با گلایه ی مامان از بی حوصلگی و آشفتگی حاجی، بعلاوه زمزمه های ورشکستگی این شرکت که مدرکی نبود اما شایعه اش هم بازار رو مختل کرده بود. مهسا دکمه های مانتوش رو محکم کرد.

– بازم میگم تو نیا.

چپ چپی نگاهش کردم.

– باشه بابا بیا، به خاطر خودت میگم.

– حاجی به نظر زرنگ تر از این حرفا میومد. تو کل بازار پخشه که این لقمه گنده تر از دهن بوده و شرکت توش مونده و خنده داریش هم به اینه که جز حاجی سه نفر دیگه تو این کار سرمایه گذاری کرده بودن که پولاشون خیلی ناچیز بوده و گویا همه به یه شخص ثالث فروختن و کشیدن کنار.

این حرف ها، رفتن امین و بردیا همراه با نیازی به اون شرکت، حالا دیگه چیزی به غیر از یه سوءظن بود. مهسا با تبلت اس ام اسی فرستاد.

– الان وقت اس ام اس بازیه؟

– به سمیرا خبر دادم داریم راه میفتیم.

– مگه خلـــــــی؟! اون بیچاره رو اون سر دنیا چرا نگران می کنی؟

– داد نزن، یکی باید بدونه ما داریم چی کار می کنیم و این که گفتم خونه آنتالیا رو آماده کنه.

این دختر خل شده بود؟

– اون جا رو چرا؟

– آپارتمان تو که مستاجر داره، خونه سمیرا هم جا نداره، برای آیندمون فکر کردم.

– الان وقت شوخیه؟

– تو فکر کن شوخیه. فکر می کنی بعد از این که این دو تا خوش اخلاق بفهمن داریم چی کار می کنیم، جا داریم این جا طلاقمون بدن؟

– لوده، تو مگه عقدی که طلاقت بدن؟

قیافه ی خنده داری به خودش گرفت.

– خب راست می گیا اما تو که هستی.

– منم حاملم، زن حامله رو نمیشه طلاق داد.

لبخند گشادی زد.

– آخ جون پس هنوز بیخ ریش این شازده ها هستیم.

لودگی بی موقعش باعث اندکی کاهش استرسم و لبخندی نصفه نیمه شد.

مهسا:

– خب پس نقشه چی شد؟

– میریم شرکت و بهشون پیشنهاد کار میدیم؛ یه زمین هزار متری تو شهرک غرب.

– آخ که چه توهم شیرینیه؛ من و مامان مستاجریم، بعد یه زمین چند میلیاردی داریم.

– آقاتون که داره.

– عقد نیستیم که بالا بکشم.

با صدای زنگ به خودمون اومدیم.

مهسا:

– باده، آژانسه.

***

باد که از پنجره بین موهام حرکت کرد، به سمت مهسا که ساکت چشم دوخته بود به رو به روش نگاهی انداختم.

– تو دردسر افتادی.

– مزخرف نگو. همه چیز ما از اول با هم بود، تا آخرم همین طور می مونه. در ضمن، این بار فقط جنگ تو نیست، حاجی منو هم کم جز نداده و در ضمن بردیا هم پاش وسطه.

پا وسط بودن. راست می گفت؛ پاهای همه ما به واسطه یه کینه ی دیرینه، یه نخواستن و یه کنار نیومدن وسط بود. پای ساره وسط بود، پای بردیا، پای مهسا، پای امین، حتی پای کودک من، به واسطه ی ازدواج غلط مادرم از سر ناچاری، از سر بی پناهی. من اما هر دو پا وسط بودم.

www.98IA.Com

من هم از سر بی کسی و بی پناهی، به واسطه ی به وجود آمدن از پدری که مادرم می گفت پونزده سال پیش تو پارکی مرده و جنازه اش رو شهرداری دفن کرده. به واسطه خیلی چیزهای دیگه، یک جهل ریشه دار که زندگی بی سایه ی سر نمیشه.

دستی به شکمم کشیدم، به مکان امن پسرم، به حاصل یک معاشقه ی پر لذت با همان سایه ی سر. نفس عمیقی کشیدم. بوی وانیل یک نان فانتزی فروشی من رو به دنیای فانتزی تری برد. به دنیایی که اعتراف کردم زندگی بدون آن سایه ی سر چشم عسلی برای من امکان ناپذیره.

***

شرکت تو محله ای بود مرکزی و تو ساختمونی نوساز و نسبتا لوکس. پول آژانس رو حساب کردیم و داخل شدیم. استرس عجیبی داشتم، خیلی عجیب. نقشه ای که اولش به نظر منطقی و به جا میومد، حالا تو ذهنم هیچ جایی نداشت و به نظرم کودکانه بود. تو چشمای مهسا هم کمی استرس بود. ما می خواستیم با مطرح کردن یه پروژه ی نون و آبدار، آقای مهندس صولتی که رییس شرکت بود رو به حرف بیاریم تا هم در مورد آبیک صحبت کنه و هم ببینیم آیا از امین و بردیا به عنوان شریک یا دوست نام می بره یا نه، چون هر دوی اون ها آدم های بانفوذ و بسیار موفقی تو این رشته بودن و خیلی ها حتی با وجود عدم همکاری این ادعا رو داشتن. توی آسانسور نگاهی به خودم انداختم. از خودم دلخور شدم. من مرد همیشه نگرانم رو رسما پیچونده بودم.

مهسا:

– اولین دروغم تو هفته ی اول نامزدی.

– متاسفم مهسا.

– چرت نگو. به خاطر این نگفتم.

آسانسور ایستاد و ما پیاده شدیم. منشی اعلام کرد که مهندس مهمان دارن و چند لحظه باید بنشینیم. من و مهسا خودمون رو خواهر، و فامیلیمون رو احمدی معرفی کردیم. هر چند اگه قرار باشه لو بریم تابلوتر از این حرف ها بودیم. مهسا از سر استرس پاهاش رو تکون می داد و من چشم دوخته بودم به موبایلم و ازش خواهش می کردم که زنگ نزنه تا مجبور به دروغ بیشتر نشم. ثانیه ها نمی گذشت تا این که صدای یه بحث بلند و چیزی شبیه به دعوا از اتاق بلند شد. صداها واضح نبود اما نه، من اشتباه می کردم، همچین چیزی امکان نداشت. مهسا مچ دست منو چسبید و نگران به سمت من که مات و مبهوت بودم چرخید و بعد .... در باز شد و من دست مهسا رو کشیدم تا بریم اما دیر شده بود چون صداها حالا کاملا واضح شده بود، خیلی واضح. قلبم ریخت از دیدن هیبت بلند مردی که پشتش به ما بود و فریاد می زد. این فریادها و این لحن و این صدا انقدر آشنا بود، انقدر تکرار شده بود، انقدر دردناک بود که تمام بدنم رو می لرزوند. دست مهسا دور مچم یخ شد و من فقط صدای هینش رو شنیدم. هینی بلند که همراه با جیغ خفیف منشی باعث چرخیدن مرد به پشت و دیدن صورتی شد که عامل اصلی گذاشتن و گذشتن من بود، گذاشتن و رفتن من. عامل زجرها، دردها، تنهایی ها.

تو چشمای همیشه خشمگینش خیره شدم. نمی تونستم ازش چشم بردارم، به خصوص که صورتش پر از سوال بود و ناباوری و بعد نگاهی پر از خشمی مهار نشدنی. فقط می خواستم فرار کنم. من همه عمرم خواسته بودم تا از این مرد که باید پدر می بود، که می دونست پدر بودن چیه اما این پدر بودن برای اون چیزی به غیر از کتک و زورگویی نبود، فرار کنم. پسرم تو شکمم بی مهابا لگد می زد و من جایی بین

www.98iA.Com

زمین و هوا بودم و پای رفتن نداشتم. حتی با وجود فریاد توی مغزم، فریادی که آلارم فرار می داد. شناخت من با این هیکل سخت بود شاید. دخترکی که از خونه ی حاجی فرار کرد، با زن بارداری که رو به روش ایستاده بود، زمین تا آسمون فرق می کرد اما شناخت مهسا سخت نبود. مهسا هم عجیب از این آدم می ترسید. دستم رو به پشت کشید. اون گویا راحت تر پای فرار داشت. خواستم به عقب برگردم که نعره اش همه رو از جا پروند.

– پای تو وسطه، نه؟ پای تو وسطه.

این رو گفت و به سمتم اومد و من یه قدم به عقب برداشتم. خیس از عرقی سرد بودم و آدم ها رو پشت هاله ای می دیدم. نفس کشیدن داشت برام سخت می شد و زانوهام می لرزید. مهسا فریاد زد:

– چی میگید شما آقا؟ اصلا شما کی هستید؟

حاجی فریاد زد:

– نگو که منو نشناختی دختره ی هرزه. تو و اون خانوادت اینو از راه به در کردید. چیه؟ حالا می خوای انکار کنی؟ تو این جا چه غلطی می کنی؟

و من یه قدم دیگه عقب رفتم. هر قدم به عقب، یه قدم رو به جلو تو خاطراتی بود که بی موقع به ذهنم هجوم آورده بودن. هجومی که بدجور ناجوانمردانه بود. مردی اون گوشه ها گفت:

– آقای محترم بفرمایید بیرون. این چه وضعیتیه که شما از وقتی اومدید دارید داد می زنید؟ من که بهتون گفتم ....

حاجی وسط حرفش پرید.

– این شکم بر اومده ی این دختره ی هرجایی حاصل چیه؟ حاصل گول زدن من؟

و بعد چرخید به سمت من.

– اون مادرتم می دونه که تو این جایی؟ پسرمو بدبخت کردی، حالا نوبت منه؟

همون صدا که حالا نزدیک تر بود، گفت:

– بنده ایشونو نمی شناسم آقا.

مهسا:

– از سنتون خجالت بکشید.

همون لحظه صدای بلندی شنیدم. صدای فریاد بمی که حاضر بودم بمیرم اما نشنوم. حاضر بودم اون لحظه حاجی من رو بگیره زیر همون کتک ها اما این قدر خجالت نکشم.

– این جا چه خبره؟

صدایی که حالا می تونستم ببینم مهندس صولتیه، گفت:

– خوش اومدید دکتر پاکدل. هیچی نیست، یه سوءتفاهمه.

مهسا علنا روی صندلی کنارش ولو شد و من حتی سرم رو بلند نکردم. امین با گام های بلندی که صداشون مثل ناقوس تو سرم می پیچید، به سمتم اومد.

www.98IA.Com

– یه بار پرسیدم، این جا چه خبـــــــره؟!

چیزی برای گفتن نداشتم. چه چیزی داشتم به این مرد عصبانی بگم؟ حرفی هم مونده بود؟

کنارم که قرار گرفت، صدای نفس های از سر عصبانیش از فریادهاش هم بلندتر بود، خیلی بلندتر و من هنوز هم جسارت نگاه کردن بهش رو نداشتم. خیلی خوب می دونستم چشماش الان یه پارچه قرمزه. حق داشت، تا تهش حق داشت. حماقت کرده بودیم و من چقدر بدشانس بودم، چقدر.

حاجی:

– این دختره لابد با شما هم سر و سری داره، ازش بعید نیست، با این شکمش.

فریاد امین این بار شیشه ها رو لرزوند.

– حرف دهنتو بفهم. اینا که داری میگی به زن منه؟ زن من؟!

صولتی به سمت امین اومد و بازوش رو گرفت.

– بنده نمی دونستم این خانوم همسر شماس وگرنه می گفتم تو اتاق دیگه ای ازشون پذیرایی بشه. ببخشید بابت این اتفاق دکتر. ایشون کمی عصبانی هستن. الانم از شما و همسر محترمتون عذرخواهی می کنن.

حاجی که معلوم بود جا خورده، گفت:

– زنت؟! بیچاره سرت کلاه رفته. من اینو می شناسم، تو خونه من بزرگ شده. باید آتیشت بزنم، دختری که یه شب بیرون بخوابه رو باید کشت، چه برسه به تو ک ....

ولی من زل زده بودم به دستش که داشت به سمتم فرود میومد و تو هوا تو مشتای امین قفل شد. امین انگشتش رو به سمت حاجی تکون داد.

– حرمت اون لقب مقدسو نگه نمی داری، اما من حرمت سنتو نگه می دارم که هنوز زنده ای، داری حرف می زنی. از مادر زاییده نشده کسی به زن من توهین کنه. حواست باشه داری با مادر بچه ی من حرف می زنی. انگشتت بهش بخوره، انگشتت که هیچی، جایی که نفس می کشی باهاش یکی بشه، بیشتر از این به خاک سیاه می شونمت.

حاجی که معلوم بود ترسیده، کمی عقب نشینی کرد. آبروریزی شده بود. صولتی چشماش رو تا می تونست باز کرده بود. سر در نمیاورد اما واضح بود. ترسیده بودم، از خشم امین. صولتی اون سکوت ناشی از ترس از امین رو شکست و دست حاجی رو از دست امین بیرون کشید.

– دکتر پاکدل به نظرم ....

حرفش رو ادامه نداد. امین به سمت مهسا چرخید.

– بلند شو لطفا و کیفتو بردار.

صولتی حاجی رو به سمت اتاق می کشید که امین با صلابت خاص خودش گفت:

– خدمتشون توضیح بدید قضیه چیه مهندس.

و بعد رو به سمت حاجی کرد.

– خوب گوشاتو باز کن. عواقب بدی می بینی، به خاطر رنگ پریده ی زنم و زانوهاش که دارن می لرزن. مگه من مرده باشم که کسی زن منو تهدید کنه، فهمیدی؟

ما رو سوار آسانسور کرد اما خودش از پله ها رفت. به سمت مهسا نگاهی انداختم، از سر عجز، از سر دردی که بدجور قلبم رو فشرده بود.

– به من گفت باید آتیشت زد.

مهسا با رنگی پریده گفت:

– حاجی رو ول کن، امین و بردیا من و تو رو تو آتیشی که به پا کردیم می سوزونن. بد آتیشی به پا کردیم.

به پایین که رسیدیم، دلم می خواست برگردم بالا. دیدن حاجی، حتی نابود شدن به دستش به اندازه امینی که پایین شرکت با دست های مشت شده منتظرمون بود، کمتر ترسناک بود. ما رو که دید، با گام بلندی خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت. چشمام رو بستم. انتظار داشتم فریاد بزنه یا پرتم کنه تو ماشین اما همون طور که بازوم تو دستش بود، به سمت ماشین هدایتم کرد و سوار شدم. مهسا هم پشت نشست. امین در ماشین رو طوری بهم کوبید که مطمئن بودم که شکست. هیچی نمی گفت. انقدر شوکه بودم که حتی گریه هم نمی تونستم بکنم. با گوشه ی چشم به موهای امین که تو صورتش اومده بود و مشت دستش که انگشتاش رو سفید کرده بود و محکم داشت گازش می گرفت کردم و دوباره سرم رو پایین انداختم

که یهو فریادی زد که از جا پریدم.

– دست هر دوتون درد نکنه، اتاق بچه خیلی خوشگل شده. خیلی زحمت کشیدید. فقط مگه نگفتم چیز سنگین بلند نکن، ها؟! با توام باده، چرا سرتو پایین انداختی؟ صاف تو صورتم نگاه کن و بگو این چیدمانو دوست داری؟ آره؟!

و بعد با مشت محکم به فرمون کوبید و گوشیش رو دستش گرفت.

– بردیا، نیازی رو یه جا پیاده کن. نه شرکت صولتی نیستم، توام نرو. بیا خونه ی ما. می خوام شکار امروزم رو بهت نشون بدم. مطمئنم لذت می بری.

دلم برای مهسا سوخت، پاسوز من شده بود. تمام توانم رو جمع کردم تا بتونم فک قفل شدم رو از هم باز کنم.

– چرا به بردیا گفتی؟

با چشمای خشمگینی که هیچ ردی از محبت نداشت، گفت:

– زیاد به شانست اعتبار نکن و سعی کن سکوت کنی باده. نمی تونم تضمین کنم که حرمتتو حفظ کنم.

***

بردیا موهاش رو محکم به عقب کشید و به مهسا که رو مبل نشسته بود، نگاهی انداخت که من هم ترسیدم و بعد به سمت امین چرخید که پاشو روی پاش انداخته بود و بی قرار تکون می داد و صورتش قرمز بود. بدجور به قرص هام احتیاج داشتم و برام ممنوع بود. به امین احتیاج داشتم، به آغوشش، به نوازش هاش تا هم درد دلم آروم بشه، قلبی که ضربانش رو بی نهایت بود و هم کمری که داشت می شکست اما اون حتی بعیدتر از یه آرام بخش قوی تو اوایل ماه هشت بارداری بود.

مهسا که حالا کمی بیشتر به خودش مسلط شده بود، گفت:

– بردیا، ما حتی فکرشو هم نمی کردیم که حاجی اون جا باشه.

بردیا فریاد زد:

– بحث حاجی یه چیز دیگه اس. تو قرار بود خونه باشی. درسته یا نه؟ با توام. پاشو، پاشو بریم.

– نمی بینی باده حالش خوب نیست؟

امین پوزخندی زد.

– دلت قرص باشه مهسا جان. شوهر احمقش هست. شوهری که آبروش و حرمت چندین سالش تو یه شرکت پیزوری، به دست یه حاجی قلابی در عرض چند دقیقه به باد رفت. شما اصلا خودتو نگرانش نکن.

***

در که با صدا بسته شد، برگشتم به سمت امین که آرنجش روی میز ناهارخوری گذاشته و سرش رو بین دستاش گرفته بود. احساس خفگی می کردم. شالم رو از دور گردنم باز کردم و گوشه ای پرتاب کردم و بعد مانتوم رو. امین همچنان خیره بود به میز. سرش رو آورد بالا و خیره شد به چشمام و من تو نگاهش فقط سرزنش می دیدم.

– اون جا چی کار می کردی باده؟

از لحن سرد و خشنش سردم شد. دستام رو دور بازوهام قلاب کردم و عین ماهی محتاج به آب چند باری دهنم رو باز کردم تا بتونم حرف بزنم اما بی فایده بود، فقط اصوات بی معنی از دهنم خارج شد که این نه تنها عصبانیت امین رو کم نکرد، بلکه بیشتر هم کرد.

– با این اوضاعت راه افتادی رفتی کجا؟ دنبال چی هستی؟ دنبال بی ارزش کردن من؟ که ....

از جاش بلند شد و دست محکمی به موهاش کشید و بعد کف هر دو دستش رو به هم کوبید به نشانه ی تشویق.

– کاملا موفق شدی خانوم مهندس.

بغض گلوم رو گرفته بود. دستم رو به دسته ی مبل گرفتم و از جام بلند شدم.

– امین باور کن که این طور نیست. چطور ممکنه من بخوا ....

– پس چی؟ پس چی باده؟ به خدا دیگه دارم خسته میشم. حالا دیگه با مهسا هم دست به یکی می کنید؟

به سمتش رفتم و فاصلمون رو کم کردم. سعی کردم درد وحشتناک کمرم رو از ذهنم ببرم.

– چرا طوری حرف می زنی انگار من دشمنتم.

– چرت نگو.

– چرت نیست امین، چرت نیست. تو چرا فکر کردی من هوشم انقدر پایینه یا انقدر زن بی توجهیم که نفهمم یه جایی یه خبراییه؟

– بحث ذکاوت نیست، بحث .... بحث .... اصلا ولش کن باده.

خواست بره به سمت اتاقش که بازوش رو گرفتم. بغض گلوم رو می سوزوند.

www.98iA.Com

– بذار حرف بزنیم امین.

– الان وقتش نیست باده. واقعا وقتش نیست.

صدای در اتاق کارش اومد که بسته شد، انگار تمام امید من هم بسته شد. واقعا نمی دونستم به چی فکر کنم. به کینه ی بی حد شوهر مادرم که به من همه چیز گفته بود؟ حرف هایی که زده بود، مگر نه این که حرف زبان هر کسی بود که فهمیده بود من از خونه فرار کردم؟ پوزخندی زدم. چی فکر کرده بودی باده خانوم؟ همه میشن امین؟ همه بهت ارزش می ذارن؟ بهم گفت دزد. خدای من، امین. داشتم خل می شدم. واقعا داشتم خل می شدم.

***

نمی دونم چند ساعت درازکش روی کاناپه افتاده بودم اما هوا کاملا تاریک شده بود و من تو تاریکی مطلق سالن بودم. چه فایده داشت بلند شم و چراغ رو روشن کنم؟ نور چشمام رو زد. سرم رو بلند کردم که صدای خستش بیشتر دلم رو سوزوند.

– چرا این جایی؟ بدنت خشک میشه. پاشو یه چیزی بخور.

جوابش رو ندادم، نه از سر قهر، از سر شرم از این که هنوز نگرانم بود. اومد و بالای سرم ایستاد. سرم رو چرخوندم به سمتش. نور بالای سرش نمی ذاشت تا صورتش رو ببینم.

– امین من متاسفم.

هیچی نگفت. گوشی رو از روی میز برداشت و صداش رو شنیدم که برای شام غذا سفارش می داد.

***

با غذام بازی می کردم، اون هم همین طور. هر از چند گاهی تکه ای از گوشت توی ظرفش رو به سمت دهانش می برد. بد گاردی گرفته بود و من بلد نبودم، واقعا بلد نبودم تا مردم رو از این حال و هوا خارج کنم. واقعا به چه دردی می خوردم من؟ از روی صندلی بلند شد و با صدا از توی کشو چیزی رو در آورد و بی حرف جلوم گذاشت؛ ویتامین هام. سرم رو پایین انداختم.

– بخورشون. از صبحم که چیزی نخوردی، غذاتو بخور.

– میل ندارم.

– میشه بپرسم چرا؟

– یعنی تو نمی دونی؟

– من؟! من لعنتی کی باشم که چیزی بدونم.

از جام بلند شدم و بی حرف به سمت اتاق رفتم. امین بهم بی محلی می کرد و کلمه ی دزد حاجی تو مغزم مثل ناقوس صدا می کرد. به سمت میز توالت اتاق رفتم و کشو رو زیر و رو کردم. کجا بود؟ کجا بود لعنتی؟ از چارچوب در صداش رو شنیدم که با چشمایی که حالت

www.98iA.Com

خاصی داشت، داشت نگاهم می کرد. یه وری به چارچوب تکیه داده بود و من دلم ضعف می رفت که برم و توی آغوشش پنهان بشم تا بهم بگه دوستم داره. صداش من رو که بهش خیره شده بودم، از فضای خودم دور کردم.

– همون طور که حدس زده بودم.

نمی فهمیدم که منظورش چیه. پر از سوال نگاهش کردم.

– باده جان، عزیزم، اون طوری نگاهم نکن. مگه دنبالش نمی گردی؟ اون جا نیست عسل من. اون جا نیست.

واقعا نمی فهمیدم که چی میگه و یا منظورش چیه. مگه فهمیده بود که دنبال چیم؟ از کجا؟ پوزخندی زد و دکمه ی پیراهنش رو باز کرد و شلوارک خوابش رو پوشید. دراز کشید و ساعدش رو روی چشماش گذاشت. باید پیداش می کردم. واقعا این فضا برای من قابل تحمل نبود. خواستم از اتاق برم بیرون.

– فکرشم نکن که بذارم جای دیگه بخوابی. تو و پسرم، هر دوتون پیش من تو همین تخت می خوابید. فهمیدی؟ فهمیدی باده؟

واقعا اعصابم ضعیف شده بود.

– چرا داد می زنی؟ دنبال چیزی می گردم، پیداش کنم میام همین جا. فکر کردی من بدون تو خوابم می بره که حالا داری داد می زنی؟

از جاش مثل تیر بلند شد و نشست.

– پیداش نمی کنی، یعنی نمی ذارم که پیداش کنی. نمی ذارم بیچارم کنی.

چی داشت می گفت این؟

– تو چرا بیچاره بشی؟ چه ربطی داره آخه؟

بلند شد و ایستاد.

– چی چه ربطی داره؟ چی؟

– امین من نمی فهممت. داری چی کار می کنی؟ اصلا چی داری میگی؟

– همون، دِ لا مصب، تو اگه می فهمیدی ....

این بار گذاشتم تا بغض صدام رو بلرزونه. برای کی می خواستم زنی قوی باشم؟ خودم رو داشتم پیش کی سانسور می کردم؟

– باشه راست میگی، من نفهم، من بی ملاحظه. یه کلام امین، یه کلام بهم بگو چه خبره؟ تو چی کار به کار حاجی داری؟

– همه کار. من با اون از خدا بی خبر همه کار دارم. الان که دیگه از هستی ساقطش می کنم. هیچ کس حق نداره سر زن من داد بزنه.

یه جوری می گفت زن من، انگار شخص ثالثی بود.

– امین نکن. ول کن.

– چی رو ول کن؟ خیلی وقته دنبالشم. این بازی تموم نشده.

– بازی ای وجود نداره، من گذشتم.

– از چی گذشتی؟ من نمی گذرم. من از کابوسای تو، از غم نگاهت نمی گذرم.

www.98iA.Com

– من هیچ وقت دنبال انتقام نبودم. من کینه جمع نکردم. همه ی این سال ها انقدر سرم به پیشرفت خودم گرم بوده، انقدر برای درمان زخم هام تلاش کردم که انتقامی ندارم. تو هم نداشته باش. من نگرانتم امین. گور پدر اون مردکم کرده. پرسیدی چرا اون جا بودم؟ من همه ترسم، همه نگرانیم، همه زندگیم تویی.

به سمتش رفتم. فاصلمون رو کم کردم و همه نازی که بلد بودم رو تو نگاهم ریختم.

– امین، اگه به تو یه چیزی بشه ....

احساس می کردم صداش کمی نگران شد.

– تو واقعا به فکر منی؟

سرم رو بلند کردم و انگشتم رو آروم روی سینه ی برهنش کشیدم.

– چیز دیگه ای فکر می کردی؟

دستش به سمت جیبش رفت. چیزی که از جیبش بیرون اومد رو باور نداشتم.

– امین این چیه؟

– همونی که دنبالش بودی. فکر کن من آدم بی خودیم. هر چی دوست داری فکر کن اما زنمی. می فهمی؟ زنم. مال منی. مادر بچمی، اونم مال منه. نمی ذارم تو حسرت بذاریم.

با فک باز نگاهش کردم.

– تو انقدر به من اعتماد داری امین؟ همین قدر؟ دستت درد نکنه.

خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوم رو گرفت.

– مگه دنبال همین نبودی؟

پوزخندی به پاسپورتم توی دستش زدم.

– نه.

نگاهش پر از سوال شد.

– من .... خب ....

– آره عزیز دلم، فکر کردی من می خوام بذارم برم. من کجا رو دارم برم؟ لعنتی من که بدون صدای نفسات شبم صبح نمیشه، کجا رو دارم برم؟

دستش از دور بازوم باز شد.

– امین من تحمل ندام، واقعا تحمل بی محلی کردنت رو ندارم. تحمل سرسنگین بودنت رو هم ندارم. تحمل ناراحتیت رو که اصلا ندارم. از سر تخسی نیست که نگاهم رو ازت می دزدم، ازت شرمندم. من اشتباه کردم، قبول دارم اما همون طور که تو خیلی کارایی که من قبولش ندارم رو به خاطر من می کنی، منم همون کارو کردم.

دستش رو توی دستم گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

www.98iA.Com

– چطور می تونی فکر کنی من بخوام خونه زندگیم رو بذار برم؟ مرد دوست داشتنی عصبانیم که این جاس رو بذارم برم؟ خودت که داری میگی، من مال توام. اموال یکی دیگه رو بردارم کجا برم؟!

خیلی خوب می دیدم که نرم شده اما سعی داره پنهانش کنه.

– امین من منت کشی بلد نیستم.

– منم قهر کردن با نفس خودمو بلد نیستم.

لبخندی زدم.

– امین، من دلم می خواد از جذابیتام استفاده کنم اما چی کار کنم که دستم بسته اس. تو هیچ کدوم از اون لباس حریر خوشگلا که دوستشون داری جا نمیشم. منم و همین شکم هشت ماهه که اونم فعلا جایگاه پسره توئه.

دستم رو کشید و محکم توی آغوشش پرت شدم. اشک توی چشمام جمع شده بود.

– باده تا سر حد مرگ ازت عصبانیم. چی کار کنم که نمی تونم تنبیهت کنم؟ چرا من انقدر در مقابل تو ضعیفم؟ من، امین پاکدل، چرا نمی تونم تحمل کنم که تو آغوشم نباشی؟ از ترسم پاسپورتتو برداشتم. از ترسم سرت داد زدم. می فهمی؟ من دارم اعتراف می کنم که می ترسم. اگه برات اتفاقی میفتاد .... چندمین باره باده؟ خودت بگو، چندمیشه؟

بوسه ی ریزی به سینه ی برهنش زدم.

– اما قول میدم آخریشه امین، آخریش.

لذت بی نظیر حرکت دستاش بین موهام رو با هیچ چیز عوض نمی کردم، لذت دراز کشیدن و نفس کشیدن عطر حضورش. از این بودن مگه بالاتر هم چیزی بود؟ اما چیزی بود اون گوشه های ذهنم که آزارم می داد. کمی توی جام جا به جا شدم.

– به چی فکر می کنی عسل من؟

– گرسنمه.

خندید.

– خب طبیعیه عروسک، چیزی نخوردی. میرم غذا گرم کنم.

– ساعتو دیدی؟ دوی صبحه.

– خب باشه. هر دوتون گرسنتونه. میرم غذا رو گرم کنم. منم باهاتون غذا می خورم.

همین طور که داشت به سمت آشپزخونه می رفت، من هم عین جوجه اردک افتادم دنبالش.

– بیچاره مهسا پاسوز من شد. بردیا عین یه گوله آتیش بود.

غذا رو از توی یخچال در آورد.

– نترس، اگه مهسا کله ی اونو نکنده باشه، بردیا کاری نکرده. اون از منم زن ذلیل تره.

– تو کجات زن ذلیله؟

غذا رو گذاشت تو ماکروویو و دکمش رو فشار داد.

www.98iA.Com

– نمی خواد بیخود به من دلگرمی بدی، از من زن ذلیل تر فکر نکنم تو دنیا باشه.

***

چند قاشق اول رو با اشتها خوردم و بعد دوباره یاد چیزی افتادم و قاشقم رو توی ظرف رها کردم. سرم رو بلند کردم. امین داشت موشکافانه نگاهم می کرد.

– تو ذهنت یه چیزی داره وول می خوره خانوم خوشگله.

– مامانم.

– مامانت چی گلم؟

– می ترسم حاجی .... الان عصبانیه و می ترسم دست روش بلند کنه. دوباره به خاطر من ....

– نترس، هومن اون جاس، چیزیش نمیشه.

نپرسیدم از کجا می دونه. همین که کمی خیالم راحت شده بود، برام کافی بود. زنگ نمی زدم به خونه، می ترسیدم حاجی برداره.

– عزیزدلم دسته چک منو ندیدی؟

صورتش در هم شد.

– دسته چک برای چی؟ خرید قلنبه ای داری، من خودم در خدمتتم.

سرم رو پایین انداختم. جمله ی حاجی بدجور روی اعصابم بود.

– خب لازم دارم دیگه.

امین از جاش بلند شد و صندلی کنارم رو کشید و دستم رو توی دستش گرفت.

– به من نمیگی چی شده؟

– حاجی بهم گفت دزد.

فریاد زد. صورتش دوباره قرمز شد.

– غلط کرد. شیری که از مادرش خورده رو از دماغش در میارم.

– داد نزن. حقشو می خوام بهش بدم.

چشماش گرد شد.

– چه حقی عروسکم؟

– یه سری طلا به بهانه های مختلف برام خریده بود. حاجی هر چی باشه، اصلا خسیس نیست. یه جورایی هم میشه گفت ولخرجه. من برای رفتنم از ایران اون طلاها رو فروختم. همون موقع هم عذاب وجدان داشتم. مهسا گفت بذار به حساب دیه ی کبودیای بدنت اما من دقیق گرمش رو یادمه. به قیمت روز می خوام پولش رو برگردونم. من دزدی نکردم امین. چاره ای نداشتم.

www.98iA.Com

جملم که تموم شد، سرم رو بالا آوردم. اشک توی چشمام جمع شده بود. به چشمای پر مهر و و نگران امین چشم دوختم. امین کف دستش رو روی گونم گذاشت.

– شما نگران اون پول نباش. خودم بهش برمی گردونم. بابت هر حرفی که بهت زده هم پدرش رو در میارم اما یه قطره، فقط یه قطره بابت اون آدم اگه اشک بریزی، همین الان میرم در خونش.

من چی داشتم به مهربون ترین مرد دنیا بگم؟ دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو تو گودی گردنش پنهان کردم.

– نگران مادرمم.

– چیزیش نمیشه، خیالت راحت. اون خیلی کمتر از تو از حاجی می ترسه.

– امین؟

– بگو عشق امین.

– تو هنوز نگفتی جریان چیه ها.

– یادم میندازی کاری رو که کردی نفس؟

سرم رو بلند کردم و جدی نگاهش کردم.

– شرکت مهندس صولتی خیلی وقت پیش این پروژه رو شروع کرده بود اما رو به ورشکستگی بود. ما نیازی رو به عنوان یه مشتری پر و پا قرص فرستادیم مغازه ی حاجی. رابطشون هی صمیمی تر شد تا این که نیازی یه روز بحث این پروژه رو پیش کشید. به ما ربطی نداره، نیازی فقط راجع بهش حرف زده بود. حاجی هم طمع کرد، دار و ندارش رو اون جا سرمایه گذاری کرد اما اون پروژه بدهکارتر از این حرفاس. خلاصه کار به جاهای باریک کشید. الان حاجی فقط خونه ای رو داره که توش زندگی می کنه. منم امروز داشتم میومدم تو جلسه ای که صولتی با حاجی گذاشته بود شرکت کنم. معامله ی تمیزی می شد.

اخمام رفت تو هم. کمی ازش فاصله گرفتم.

– این کارا یعنی چی امین؟ تو علنا داری با زندگی مادرم و ساره هم بازی می کنی.

اخماش رفت تو هم.

– ساره شوهر داره. شوهری که اتفاقا وضع مالی خیلی خوبی هم داره. کاری به کار حاجی نداره. مادرتم خودم نوکرشم.

– چی داری میگی؟ ساره پدرشو خیلی دوست داره. به هم ریختن پدرش یعنی به هم ریختن خواهر من که تازه بچه هم شیر میده.

اخماش از هم باز شد و دستام رو تو دستش گرفت و بوسه ای طولانی بهش زد.

– قربون این قلب مهربونت بشه امین. اگه امروز جنابعالی اون طوری منو خل نمی کردی، می خواستم باهاش معامله کنم. من حاضرم سرمایه بذارم تو این کار تا زمین نخورن، البته به نام تو عسلم. همه ی زندگی حاجی الان تو دست توئه. یه امضا بندازی پای قرارداد ....

– چرا باید همچین کاری بکنی امین؟ این پول متعلق به خانواده توئه. چرا باید تو چیزی که داره زمین می خوره پول بذاری؟ مبلغ کمی هم نیست.

– هیچ چیزی ارزشش از تو بیشتر نیست. در ضمن این پول خودمه، نه پدرم یا خانودم و این که عروسکم، این پروژه اگه ما بریم سراغش و کارو دست بگیریم، دوباره اعتبار می گیره و در ضمن بسیار هم سودآوره.

اخمام رفت تو هم.

– خب در قبالش چی از حاجی می خوای؟

– سبحان رو.

– چـــــی؟! امین هیچ کس نمی دونه اون دیوونه کجاس. در ضمن سال هاس که سبحان با پدرش مراوده نداره.

– اینا درست. اون پسره فرار کرده، خب کی داره خرجشو میده؟ این خرج رو کی میده؟ این پسره که تو زندگیش یه روز هم کار نکرده. سبحان رو به من بده، منم کل زندگیش رو بهش برمی گردونم. معامله ی خوبیه.

– پس اون که به هر حال می فهمید که دست ما تو کاره، چرا امروز تو اون طوری آتیش گرفتی و این قشقرق رو راه انداختی؟

صورتش در هم شد.

– شما اون جا چه می کردی؟ کی بهت اجازه داده بود بری اون جا؟ مسئله اینه که اگه فقط تو رو هل می داد باده، یا اتفاق کوچیکی برات میفتاد، من باید چه می کردم؟ دختر این کله ی نترس چیه تو داری؟ کار من و بردیای بدبخت در اومده، دست به یکی هم می کنید؟ حالا چجوری سر از اون جا در آورده بودید؟

لبخندی زدم و همه چیز رو از شک کردنم تا تعقیب کردن مهسا براش تعریف کردم. حرفام که تموم شد، با چشمای گرد نگاهم کرد.

– خدای من، الحق باید از شما دوتا ترسید.

– چی خیال کردید؟ ما یه عمری خودمون گلیممون رو از آب کشیدیم بیرون. سر ما کلاه نمیره.

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد.

– مادام مارپلی هستید برای خودتونا اما باده، تو رو به عزیزترین کسانت دیگه این کارو نکن.

– توام چیزی رو از من پنهان نکن.

– والا با این چیزایی که تو گفتی مگه جراتشم دارم؟

– نداشته باش. گفتم که بدونی زیرآبی بری ....

انگشت اشارم که به نشانه ی تهدید جلوش بود رو تو هوا گرفت و بوسید.

– شما تهدیدم نکنی، من مخلصتم بانو.

***

چشمام رو باز کردم. از بین پرده ی مخمل اتاق، نور باریکی داخل اتاق می شد. به ساعت نگاه کردم؛ نزدیک ده بود. خیلی نخوابیده بودم. امین گوشه ی تخت آروم خوابیده بود. از روی تخت با کمترین صدا پایین اومدم و حوله ام رو برداشتم.

***

موهای خیسم رو بار دیگه بالای سرم جمع کردم و نگاهی به میز صبحانه ی بی نظیر رو به روم انداختم و لبخند زدم.

www.98iA.Com

– خب پسرم، مجبوریم منتظر بابا بمونیم تا بعد صبحانه بخوریم.

فنجانی چای ریختم و رفتم توی تراس و نشستم روی صندلی و نگاهی به آسمون آبی انداختم و نفس عمیقی کشیدم. فکر دو نفر داشت خلم می کرد؛ مادرم و مهسا. مهسا تو اولین هفته ی نامزدیش به خاطر من درگیر شده بود با نامزدش، و مادرم، مطمئن بودم حاجی ازش نمیگذره. با صدای زنگ موبایلم که روی میز بود از جا پریدم. مهسا بود.

– چه عجب مهسا. می دونی چندتا از دیروز برات پیام گذاشتم؟

صداش خسته بود.

– ببخش، خواب بودم.

– مهسا، حالت خوبه؟

– نه زیاد.

لعنت به من.

– عذر می خوام مهسا.

– ده بار گفتم جمع کن خودتو، بازم میگم. چیزی نشده که.

– با بردیا درگیر شدید؟

– نمی دونم میشه اسمشو گذاشت درگیری یا نه. داد نزد. عکس العملش مثل یه تیکه سنگ بود. گذاشتدم در خونه و تنها جملش این بود که "برو فکر کن ببین امروز چی کار کردی؟" دیگه هم زنگ نزد. منم پا گذاشتم رو غرورم، بهش زنگ زدم، بر نداشت. اوضاع تو چطوره؟

چی داشتم بهش بگم؟ انقدر که خجالت زده بودم.

– امینه دیگه.

– آره خب امینه؛ چهار تا داد زده بعدم انقدر بوست کرده که خفه شدی.

– دلخوره ازم.

– دلخوریشون که حقه اما رفتار بردیا افتضاحه.

– میای این جا مهسا؟

– آره میام. یه کم کارامو بکنم. به سمیرا زنگ می زنی یا بزنم؟ نگرانت بود.

– تو به سمیرا بزن، من به بوسه.

– باشه، پس می بینمت.

تلفن رو قطع کرده بودم اما نمی دونستم چقدر بود که زل زده بودم به گوشی که با صدای امین تقریبا از جا پریدم.

– صبحت بخیر خانوم خوشگله.

نگاهی به موهای خیسش که رو پیشونیش ریخته بود و چشمای عسلی خندانش انداختم و تو دلم تا تونستم قربون صدقش رفتم.

– جوابمو نمیدی؟

www.98IA.Com

– چرا خلوتمو با عشقم به هم می ریزی امین؟

با ابروهای بالا پریده به سمتم اومد.

– عشقت تو گوشیته که بهش زل زده بودی؟

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و دستم رو دور کمرش انداختم. هر چند شکمم خیلی اجازه نمی داد تا بهش بچسبم و یه دل سیر از حضورش سیراب شم.

– نه گلم، عشقم این مرد دوست داشتنیه که رو به رومه. داشتم تو دلم قربون صدقش می رفتم.

بوسه ای به پیشونیم زد.

– حالا نمیشه این حرفا یه کم بلند باشه من مستفیض بشم؟

– نه تو دلم بیشتر بهم می چسبه.

– قربون اون دلت.

خم شد و بوسه ای به شکمم زد.

– پسر بابا خوبی؟

– خوبه باباش.

– باده این یه ماه آخر نمیگذره. دلم پر می زنه بغلش کنم، ببرمش بیرون.

– پس من چی؟ از همین الان منو یادت رفت؟!

به چشمای دلخورم بوسه ای زد.

– من پسرمو بدون مادرش نمی خوام. اینو بارها بهت گفتم. مثل این که یادت نمونده.

***

– باده؟

سرم رو از روی لیوان شیر رو به روم بلند کردم و نگاهش کردم.

– لیوان شیرت حاجت میده اون جور چسبیدی بهش؟

– نه، خب یه کم نگرانم.

– نگران چی؟

– با مهسا حرف زدم. به خاطر من چیزی ورای میانه شکر آب پیش اومده.

نون تست توی دستش رو تو پیش دستی رها کرد. معلوم بود موضوع براش جدی شده.

– منظورت چیه؟

هر چیزی که بینمون رد و بدل شده بود رو بهش گفتم.

www.98iA.Com

– همش تقصیر منه.

– دقیقا این بار تقصیر توئه باده.

سرم رو پایین انداختم.

– متاسفم.

– سرتو پایین ننداز و نگام کن.

نگاهش کردم.

– بذار مهسا بیاد این جا ببینم چی کار می تونم بکنم. راستشو بخوای من خودمم حسابی جا خوردم از بردیا، انتظار این عکس العمل رو نداشتم. حالا هم صبحانتو بخور.

– به نظرت دخالت مستقیم ما کار صحیحی هست؟

– مجبوریم دخالت مستقیم کنیم. مهسا دختر به شدت مغرور و لجبازیه. فهمیدن این مسئله اصلا سخت نیست. نمی دونم چرا بردیا اینو دریافت نکرده و داره انگشت رو چیزی می ذاره که خیلی آخر و عاقبت نداره.

***

– دستت درد نکنه.

کنار امین روی کاناپه نشستم و به قیافه ی در هم مهسا نگاه کردم.

– بردیا خیلی بچه اس امین.

– این حرفو نزن مهسا، خودتم می دونی این طور نیست.

– این عکس العمل کودکانه پس چیه؟

امین پاش رو روی پاش انداخت و اخم آلود و جدی جواب داد:

– نمی دونم. باور کن که من تا حالا ....

– نبایدم دیده باشی. حتما هیچ کدوم از دوست دخترای رنگ و وارنگش خارج از دستورش عمل نکردن.

امین:

– مهسا تو گذشته ی بردیا رو می دونستی. قرار نیست هر بار که هر چیزی بینتون پیش میاد، تو گذری به گذشته بزنی.

مهسا کلافه لیوان شربت توی دستش رو روی میز گذاشت.

– امین، من اعتماد به نفس کاذب ندارم. خودت این چند وقت منو شناختی. مثل دختر بچه های لوس هم ادعام نمیشه از سر بردیا زیادم. انقدر این آدم این چند وقت صبوری و عشق نصیبم کرده که ازش ممنون هم هستم اما این کارا یعنی چی؟ جواب تلفن ندادن ها، زنگ نزدنا؟ خونشون زنگ زدم، مادرش میگه چه بلایی سر پسرم آوردی که نمی خواد باهات حرف بزنه؟ تو بگو اینا بچه بازی نیست، پس چیه؟

من:

– آپارتمان خودشم تماس گرفتی؟

– میره روی منشی تلفنی. مجبور نبودم، به خونشون زنگ نمی زدم.

– به بابک زنگ می زدی خب.

– نه دیگه، انقدرم بسشه.

امین گوشیش رو از جیبش در آرود.

– میرم یه زنگ بهش بزنم ببینم دردش چیه.

مهسا:

– از طرف خودت زنگ بزن، اگه براش نگرانی، اگه می خوای ببینی کجاس، برای من دیگه بعد از اون حرف مادرش، مهم نیست. من کار اشتباهی کردم؟ درست، تا تهش پشیمونم. تا تهش معذرت می خوایم، هم من، هم باده از هر دو تون اما دیگه بسه. چیزی بیش از این نیست. من نه خیانت کردم، نه بی ادبی. حقش نبود منو جلوی مادرش این طوری ضایع کنه.

مهسا دستش رو برد سمت انگشتش و حلقه ش رو در آورد. رنگ از روی من پرید. امین هم هول شد.

من:

– مهسا چی کار می کنی؟

– امین جان، اینو هم من می ذارم امانتی خونتون، بدید بهش. بهش بگید هر وقت بزرگ شد، بره دنبال زن گرفتن. الانم بهتره بره دنبال دختربازیاش.

بغض داشت خفم می کرد.

– مهسا خواهش می کنم. به خاطر من. نذار از عذاب وجدان دق کنم.

– به تو چه ربطی داره آخه؟

– عامل این بساط منم.

امین:

– مهسا، حلقتو بردار. اون حلقه مهم تر از این حرفاس که به خاطر یه دلخوری یا بی خبری چند ساعته از انگشت در بیاد. تو قاموس ما نیست جدایی.

مهسا پوزخندی زد.

– تو قاموس تو شاید نباشه امین، تویی که دیونه میشی وقتی فکر می کنی باده تنهاس. امین من سه روزی که تو نبودی، این جا بودم زنت تنها نباشه، غیر از اینه؟

– نه.

– من دیشب تنها بودم. مادرم رفته قزوین. شازده می دونست و هیچ خبری از من نگرفت. این آدم منو دوست نداره.

برای اولین بار بود می دیدم مهسا این طور بغض داره. امین دستی به موهاش کشید و عصبی به سمت اتاقش رفت.

مهسا:

– می دونی باده، کاش انقدر دوستش نداشتم، شاید این طوری کمتر دردم میومد.

***

امین با صدای آرومی گفت:

– کوشش؟

– خوابیده.

در اتاق رو بستم و همراه امین اومدم به سمت سالن.

– چی شد؟

امین:

– خل شد. داره میاد این جا.

– کار درستی کردیم این طوری دخالت کردیم؟

امین دستی به گونم کشید.

– ندیدی دوستت حلقه اش رو در آورد؟

– به بردیا گفتی؟

– تنها چیزی که گفتم همین بود. بیست باری زنگ زدم تا گوشیش رو برداشت. بعد تا برداشت بهش گفتم احمق زنت حلقه اش رو در آورده. خل شد و سریع هم راه افتاد بیاد این جا.

***

– کجاس؟

امین:

– داد نزن بردیا، بیا یه چیزی بخور یه کم آرامش بگیر.

نگاهی بهش انداختم. کلافگی از سر و روش می بارید.

– چیزی نمی خوام فقط باید ببینمش.

من:

– خوابیده. دیشب اصلا نخوابیده بود. خواهش می کنم آروم تر. حالش بد میشه.

بردیا روی همون مبل جلوی در نشست.

– میگرنش که نگرفته؟

پس می دونست.

www.98iA.Com

– نه، سردرد نداره.

امین:

– میشه بپرسم دقیقا از دیروز تا حالا تو کدوم قطعه ی بهشت زهرا بودی؟ سوالیه که برام پیش اومده.

تو این هیر و ویر خندم گرفته بود از سوال مسخره ی امین که در نهایت خونسردی هم مطرح شده بود؛ انگار داشت احوال پرسی می کرد.

– قاطی بودم. خواستم دلشو نشکنم.

امین:

– خوب کاری کردی. ناراحت میشم فکر کنی گند زدی.

بردیا:

– باید برم ببینمش.

امین:

– ذهنت هر چند دقیقه یه بار پاک میشه؟ میگم خوابیده. نمیشه بیدارش کرد.

بردیا:

– دلم براش تنگ شده.

نتونستم جلوی پوزخند بلندم رو بگیرم.

– کاملا معلومه.

بردیا با تعجب نگاهم کرد.

– تو از اولم منو باور نداشتی باده.

من:

– اشتباهت همین جاس، اولش فقط من باورت کردم.

بردیا:

– مهسا عشق منه.

– از این که دیشب تو خونه تنها بوده معلومه.

بردیا یه لحظه صاف سر جاش نشست.

– مادرش کجا بوده؟

– نگو که نمی دونی. مگه قرار نبود بره قزوین؟

بردیا محکم به پیشونیش زد.

– من فکر می کردم امروز .... خدای من.

خواستم جوابش رو بدم که با صدای مهسا همگی به پشت چرخیدیم. بردیا از جاش پرید و خواست سمتش بره که مهسا با دست اشاره کرد.

www.98iA.Com

– بفرمایید بشینید، خسته میشید.

بردیا:

– مهســـــا؟!

مهسا:

– باده، موبایلمو بده. سمیرا پیدام نکنه نگران میشه. به هر حال هستن کسایی که خبر ازم نداشته باشن، دل نگران بشن.

بردیا که عصبانی شده بود، گفت:

– تیکه میندازی؟

مهسا:

– واضح دارم حرفمو می زنم.

بردیا:

– من نمی دونستم مادرت خونه نیست. تاریخ رو اشتباه متوجه شده بودم.

مهسا:

– مهم نیست. من نه از تنهایی می ترسم، نه قرار بود رعد و برق بزنه، بترسم شب بیام تو بغلت. من و باده سال ها تنها زندگی کردیم، خودمون مبارزه کردیم. اگه الان می بینی چیزی رو به سمع و نظر شما دو نفر می رسونیم، تماما بابت اینه که می خوایم بر طبق قوانین زناشویی عمل کنیم.

بردیا:

– اینا چیه میگی؟ درد من اینه که تو گفتی خونه ای. دروغ گفتی.

مهسا:

– درست، دروغ گفتم، بابتشم عذر می خوام. دیگه هرگزم همچین کاری نمی کنم. ما برای این که سر در بیاریم که داره چی میشه، از اون جایی که نگران بودیم این دروغو گفتیم.

من:

– مقصر اصلی منم.

مهسا:

– ما دنبال مقصر نیستیم.

بردیا که هنوز عصبانی بود، گفت:

– تو متوجهی چه آبرویی از ما رفت؟ صولتی آدم دوزاریه که حالا هر جا می شینه پشت سر ما حرف می زنه.

واقعا یادم نمیومد آخرین بار کی تا این حد خجالت کشیده بودم. از قیافه ی جدی امین کاملا مشخص بود با این بخش حرف بردیا موافقه.

مهسا:

– باشه، من قبول دارم، حق با توئه اما کاش تو یه ذره اندازه ای که من برای رابطمون ارزش قائلم ارزش می ذاشتی.

www.98IA.Com

بردیا:

– یعنی چی؟

مهسا برگشت سمت امین.

– امین نوشین رو که می شناسی؟

امین برگشت به سمت من. من از هیچی خبر نداشتم.

مهسا:

– باده رو نگاه نکن، بهش نگفتم. هفته ی پیش از در شرکت اومدم بیرون، جلومو گرفت. خبر نامزدیم رو شنیده بود. اومد تا می تونست راجع به همین شازده پسر صحبت کرد. با تاریخ و ساعت سعی داشت بهم اثبات بکنه که بعد از نامزدیمون هم بردیا باهاش ارتباط داره.

بردیا:

– غلط کرده. من بیشتر از چند ماهه که ندیدمش.

مهسا:

– من به تو اعتماد کردم. حتی به روی خودمم نیاوردم. چرا باید میاوردم؟ تو قرار بود شوهرم باشی.

بردیا فریاد زد:

– یعنی چی بود؟ تو زن منی.

مهسا همون طور که به سمت مانتوش می رفت، گفت:

– اشتباه نکن، من حلقه ام رو در آوردم.

بردیا به سمتش رفت و بازوش رو گرفت.

– بیخود، مگه همین طوریه؟ با توام. کی به تو اجازه داده حلقه ات رو در بیاری؟

– بردیا، اون حرف مادرت بدجوری زد تو ذوقم، بدجور.

بردیا که معلوم بود از چیزی خبر نداره، گفت:

– کدوم حرف مامانم؟

مهسا بازوش رو از دست بردیا بیرون کشید.

– برو از خودشون بپرس.

من که می دیدم اوضاع داره بدجور خراب میشه، گفتم:

– مهسا کجا داری میری؟

بردیا:

– پاتو از این خونه بیرون نمی ذاری. حلقه ات کو؟

امین از روی میز حلقه رو برداشت و به دست بردیا داد.

بردیا:

www.98iA.Com

– اینو دستت می کنی، فهمیدی؟

مهسا براق شد تا جوابش رو بده که امین دست بردیا رو گرفت و کشید.

– بشین برادر من. چرا انقدر داد می زنی؟ باده، مهسا رو ببر تو اتاق.

مهسا:

– اما ....

امین:

– دِ یالا باده. مهسا کسی این جا رو حرف من حرف نمی زنه.

دست مهسا رو کشیدم و به سمت اتاق بردم.

– معلوم هست داری چی کار می کنی مهسا؟!

به پیچ راهرو که رسیدیم، مهسا با دست اشاره کرد که بایستیم و بعد گوش ایستاد. گفتم:

– مهســا؟!

– چیه؟ می خوای بگی کار بدیه؟ نه نیست. می خوام بدونم چند مرده حلاجه.

امین:

– مرد حسابی هم گند زدی، هم داد می زنی؟

بردیا که معلوم بود کم آورده، گفت:

– میگی چی کار کنم؟ نمی گیری؟ به احساسمون میگه رابطه، حلقه اش رو در آورده، چی کار کنم؟

– زور نگو خنگ خدا.

– نوشین دیگه از کجا پیداش شده؟

– فکر کردی چی؟ اعلام می کنی زن گرفتی و خلاص؟ حالا چرا عین بچه ها قهر کردی؟

– قهر نکردم. می خواستم یه کم فکر کنیم. امشب می رفتم پیشش.

– هنر می کردی. رفیق من، مهسا دوست دخترت نیست، زنته، زنت. اینو بکن تو کله ت. تو روابط زناشویی باید خیلی جاها کنار بیای، کوتاه بیای. می بینی که اون خیلی قبل از تو فهمیده باید به تو اعتبار بده، اعتماد کنه.

بردیا:

– دیوونه میشم وقتی فکر می کنم تو اون شرکت بوده.

امین:

– دردت درد آبروییه که فکر می کنی رفته؟

بردیا:

– فکر می کنم؟!

– خیله خب، رفته، که چی؟ تو نگران عشقتی یا آبروت؟

www.98iA.Com

– این مگه پرسیدن داره؟

– آره داره. راستشو بخوای منم دیگه کم کم دارم بهت شک می کنم. دم از آبرو می زنی، مادرت ....

– من به مادم هیچی نگفتم. اصلا جریان چیه؟

امین در حال تعریف کردن ماجرا بود که مهسا مانتوی توی دستش رو پوشید. برگشتم به سمت چشمای خیسش.

– مهسا تو رو خدا.

مهسا رفت تو اتاق من تا کیفش رو برداره که صدای داد بردیا بلند شد.

– یعنی چی مادر من؟ این چه حرفیه که شما زدید؟

– ....

– اصلا شما تصور کن اختلافی بود، شما باید دخالت می کردی؟ اونم به این نحو؟ ما با هم حرف زده بودیم. قرار بود شما مراقب صحبت کردنتون با خانوم من باشی.

– ....

– در هر صورتی، الان با مادرش تماس می گیرید و میگید ما آخر این هفته عقد می کنیم.

– ....

– چه جشنی؟ من زندگیم داره داغون میشه. عشقم ازم دلخوره. بحث شما بزن بکوبه؟ تو محضر عقد می کنیم. عروسی هر چی بخواد براش انجام میدم.

افتاده بودم دنبال مهسا. وارد سالن شدیم. به سمت در داشت می رفت و من مونده بودم چه کنم که بردیا با چشمای گرد به مهسای مانتوپوش و کیف به دست نگاه کرد و گوشی رو قطع کرد.

– کجا داری میری؟

– خونه.

– وایسا ببینم. چشمات خیسه؟

– نه نیست. خستم، می خوام برم خونه.

– یه لحظه وایسا ببینم.

به سمت مهسا اومد و صورتش رو تو دستش گرفت.

– لعنت به من. گریه کردی؟

– نه، از خوشحالی دارم می میرم.

– مهسا من طاقت اشکتو ندارم.

– من دیشبم اشک ریختم. همون دیشبی که جنابعالی جواب تلفنامو نمی دادی. راستی مبارکه، دختر جدیدی در نظر گرفتی می خوای عقد کنی؟

– چرا دری وری میگی؟

www.98iA.Com

– آخه من حلقه ام رو در آوردم، می دونی که؟

– رو اعصاب من نرو مهسا. فکر کردی که چی؟ من ازت میگذرم؟ از تو؟ از عشقم؟ از همه کسم؟

– نخندون منو. من مایه ی آبروریزیتم.

امین عصبی شد.

– بس کنید. با هر دوتونم. بیاید بشینید. اون جوری نگام نکن مهسا، زود.

نگاه خشمگین امین به هر دوشون باعث شد هر دو بی صدا بشینن. من سراسر عذاب وجدان بودم. تمام این شلوغی ها و اعصاب خردی ها تقصیر من بود. به خاطر من بود. امین نگاهی به مهسای مانتوپوش کرد که دستاش رو توی هم قفل کرده بود و خیره شده بود به زانوهاش و بعد به بردیا که عصبانی و با اخم ترسناک زل زده بود به مهسا.

– نمی خواید تمومش کنید؟ مگه بچه اید؟

مهسا:

– امین من ....

امین دستش رو به نشانه ی سکوت آورد بالا.

– گوش کن مهسا، من و باده اصلا قصد دخالت نداشتیم و نداریم. دو نفر آدم تحصیل کرده و بالغید اما می بینم که دارید دستی دستی همه چیزو به هم می ریزید.

بردیا:

– من ....

امین:

– مسئله اینه که هر دوتون از اولش فقط دارید میگید من، هیچ دقت کردید؟

برگشت به سمت بردیا.

– مهسا حق داره، مثل بچه ها چرا قهر کردی؟ این اشتباه رو منم یه بار کردم.

و بعد به سمت مهسا برگشت.

– توام که هر چی میشه فقط می ذاری میری. اینم اشتباهیه که باده هم داشته. می خوام بهتون بگم، هر چیزی که داره براتون پیش میاد، کم و بیش تو این چند وقت برای من و باده هم پیش اومده؛ این دلخوری ها، این قهرها.

بردیا نگاهی به مهسا انداخت. دیدن عشق و مهر توی چشماش خیلی خیلی آسون شده بود.

مهسا:

– امین تا ته حرفاتو قبول دارم اما نمیشه که از آدما فرصت توضیح، فرصت عذرخواهی رو گرفت.

بردیا:

www.98iA.Com

– درسته، توام الان دقیقا داری همین کارو می کنی. فرصت بده تا بهت بگم من به مادرم چیزی نگفتم. فرصت بده بگم من قصدم آزار تو نبود، قصدم تنها گذاشتنتم نبود، من فقط می خواستم کمی تنها باشیم. اشتباه کردم. باید می ذاشتم حرف بزنیم. به مادرمم تذکر دادم. چه کنم؟ من واقعا ....

مهسا که حالا کمی نرم تر شده بود، گفت:

– بردیا، من می دونم که در زمینه ی مادرت کار زیادی ازت بر نمیاد. توقعیم ازت ندارم، اما ....

امین:

– مادر بردیا هم کم کم باهاتون کنار میاد، وقتی ببینه همدیگه رو دوست دارید.

مهسا بغض کرد. چشماش خیس شد. تا به حال این طوری ندیده بودمش.

– نه، حتی شک دارم بردیا منو دوست داشته باشه.

بردیا از جاش پرید. با لحن پر از سوالی گفت:

– مهســـــا؟! این چه حرفیه؟

مهسا:

– مگه دروغه؟ تو فقط فکر آبروتی. هیچ از من پرسیدی چی شنیدم؟ هیچ از من پرسیدی حالم چطور بوده؟ فقط فکر وجهت بودی.

بردیا:

– واقعا خنده داره. چطور ممکنه فکر کنی دوستت ندارم؟ من از تصور این که چه اتفاقایی ممکن بود بیفته اون طوری دیوونه شدم. من عاشقتم دختر. فکر می کردم اینو بهت قبلا اثبات کردم.

دلم برای لحن پر از عشق و پر از آرامشش پر کشید. مهسا هم فکر کنم همین حس رو داشت اما انقدر تخس بود که از جاش بلند نشد.

امین:

– باده پاهات داره خسته میشه، خیلی سر پا بودی.

منظورش رو گرفتم. حضور ما اون جا دیگه خیلی صحیح نبود. حالا بردیا باید تا می تونست ناز می خرید.

***

نشستم لبه ی تخت.

– یعنی آشتی می کنن؟

امین رو صندلی میز توالت نشست.

– اگه دوباره بچه بازی در نیارن، آره. بردیا مهسا رو خیلی دوست داره اما بلد نیست باهاش تا کنه. مهسا رو داره با دخترایی که تا به حال باهاشون بوده مقایسه می کنه. دخترایی که همیشه بردیا هر کاری کرده فقط و فقط اومدن منتشو کشیدن. حالا باید کم کم بفهمه مهسا دوست دخترش نیست، زنشه.

یه لحظه صورتم در هم شد. امین با نگرانی به سمتم خم شد.

– چیزی شده؟

– از صبح تا حالا داره نفسم میره از بس که کمرم درد می کنه.

از جاش بلند شد و شونه هام رو گرفت و درازم کرد و شروع کرد با حرکت های دورانی دستاش، پشتم رو ماساژ دادن.

– اگه حرفم بهت بزنم ناراحت میشی، میگی امین دست از سرم بردار. تو باید استراحت کنی. چرا متوجه نیستی؟ آخرای بارداریته. به جای این ژانگولربازیا پاهاتو دراز کن. روی تخت دراز بکش. الان زنگ می زنم به دکترت میریم پیشش.

– اینا عادیه امین. الکی شلوغش نکن. دو روز دیگه وقت دارم.

خم شد و روی گونم رو بوسید.

– می دونی که پای تو که وسط باشه من شلوغش می کنم.

***

نگاهی به مهسا که هنوز قیافه ی آدم های قهر رو به خودش گرفته بود انداختم. من این بشر رو خیلی بهتر از این حرف ها می شناختم و مطمئن بودم که الان دیگه همه چیز از سر نازه و دیگه از جدیت چند ساعت پیش خبری نیست.

من:

– کجا شال و کلاه کردی بردیا؟ بمونید می خوام شام درست کنم.

بردیا:

– ممنونم. رنگ و روتم پریده، منم برم مامانمو بردارم بریم خونه ی خوشگل خانومم.

مهسا:

– مامانم امشب میاد. هنوز خسته اس. در ضمن من نمی فهمم چرا می خواید بیاید.

بردیا خونسرد حلقه ی مهسا رو گرفت، دستشو آورد به سمتش.

– دستتو بیار بالا.

مهسا که ته چشماش برق داشت، گفت:

– من هنوز نگفتم آشتی کردم.

بردیا دست مهسا رو محکم تو دستش گرفت و با خشونت حلقه رو کرد تو انگشتش.

– اینو دیگه هیچ وقت در نمیاری، متوجه شدی؟

مهسا فقط نگاهش کرد. بردیا دست مهسا رو محکم توی دستش گرفت.

– امشب با مامان میایم برای آخر هفته قرار عقد می ذاریم.

مهسا:

www.98iA.Com

– من نمی فهمم، چه اصراریه؟

بردیا:

– اصرارش به اینه که دیگه نتونی تا دری به تخته می خوره، حلقه ات رو در بیاری.

***

امین:

– مهسا عجب سرتقیه.

من:

– خیلی. بیچاره شد بردیا. مگه از دست مهسا دیگه خلاصی داره؟

– خوبی باده؟

– راستشو بخوای خیلی نه. ته دلم یه جوریه. معده درد دارم.

اخماش رفت تو هم.

– پاشو ببینم. میگم بریم دکتر تعارف می کنی. می خوای منو دق بدی، می دونم.

همین طور که داشت غر می زد، صدای زنگ آیفون از جا پروندمون. به سمت آیفون رفتم. دلم ریخت. فکر می کنم رنگم پرید که امین با نگرانی به سمتم اومد.

– چرا این شکلی شدی؟ کیه؟

و من فهمیدم سبب تمام این دل نگرانی ها چی بوده.

– با توام، کیه؟

دکمه ی باز شدن در رو فشار دادم.

– قربانی اصلی انتقامی که چیدی.

***

چشماش سرخ شده بود.

– نقل این حرفا نیست پسرم.

آهی از ته دل کشید.

– منم دیگه از دستش بریدم. سال هاس که بریدم.

امین:

– من خیلی خودخواهانه عمل کردم. باده، زجرش، همیشه جلوی چشممه. همین باعث شد بخوام این کارو بکنم.

www.98iA.Com

مادرم اشکش رو پاک کرد. دستم رو روی دستش گذاشتم و بغضم رو قورت دادم.

من:

– من راضی نبودم. مامان و من دنبال انتقام نیستم. من از اون آدم انقدر می ترسم ....

مامان:

– هممون بهت بد کردیم. من با سکوتم، با این که فکر کردم سایه ی یه مرد بالای سرمون باشه، از خیلی چیزا در امانیم. در حالی که همون مردها باعث بدبختی تو شدن.

پوزخندی زدم. از لحظه ی ازدواج مادرم با حاجی، از داغ هایی که سبحان به دل من گذاشته بود، از ابتدای اون زجرها بالای بیست سال گذشته بود و حالا که داشتم مادر می شدم، مادرم تازه مادری کردن یاد گرفته بود.

مامان:

– حاجی داره سکته می کنه.

امین:

– من هر کاری ازم بر بیاد می کنم. نمی ذارم دار و ندارش به باد بره. به شرطی که سبحانو بگه که کجاس، همین. البته این پروژه ی باده اس. به حاجی بگید اگه می خواد دار و ندارش رو نجات بدم، همه چیز لنگ فقط یه امضای باده اس. دل باده رو به دست بیاره، منم هر چی داشته و نداشته رو بهش برمی گردونم.

مامان که با دستمال دستش اشکش رو پاک می کرد، کمی من من کرد. احساس کردم چیزی می خواد بگه. امین هم همین حس رو داشت که رو کرد به من.

– من برم یه چیزی برای شام بخرم. زود برمی گردم.

***

نفسم رو تو سینم حبس کردم. چقدر انتظار این جمله رو داشتم و نشنیده بودم. چقدر خواسته بودم به این نقطه برسیم و نرسیده بودیم.

– ما .... مامان، شما مطمئنی؟

– چاره ای هم دارم؟

– یه کم دیر نیست؟

اشکش بیشتر روان شد و بیشتر قلبم رو فشرد. دوست نداشتم حتی قطره ای اشک بریزه.

– چرا دخترکم، دیره. می دونم خیلی قبل تر از اینا، قبل از این که ده سال تو حسرت دیدنت بسوزم، باید این تصمیمو می گرفتم. قبل از این که تنهایی رو هم به تو و هم به خودم تحمیل کنم. یه کم پول داشتم، دادم دست داییت باهاش کار کنه. می خوام ازش پس بگیرم. یه بخشیش رو یه اتاقی چیزی اجاره می کنم. طلاق که بگیرم، حقوق بازنشستگی پدربزرگتم بهم می رسه. مگه من چی می خوام؟

قلبم فشرده شد.

www.98iA.Com

– مگه من مردم مامان؟ خودم مخلصتم. خودم برات ....

نذاشت حرفم رو تموم کنم.

– نمی خوام جلوی شوهرت رو بندازی.

– به اون ارتباطی نداره. در ضمن اگه به امین باشه که نمی ذاره بهت بد بگذره اما این پول اون نیست مامان، مال خودمه. بذار برات دختری کنم.

– مگه من برات مادری کردم که بخوای برام دختری کنی؟

بغلم کرد، محکمِ محکم، یه بغل تنگ و مادرانه. اشکم از روی گونم گذشت و صاف افتاد روی پیراهن آبی رنگش. چقدر این رنگ بهش میومد.

***

موهام رو شونه کردم و تو آینه چشم دوختم به خودم. یه روزی روزگاری، تو یه خونه قدیمی تو قلهک، یه دختری تصمیم گرفت، یه تصمیم بی نهایت خطرناک. بعد همین دخترک راهش باز شد به یکی از مرموزترین شهرهای دنیا. درخشید. پر نور شد. درس خوند و بعد برگشت. تو یه شهر خاکستری عاشق شد. با گذشته ش رو به رو شد. مادر شد. کی فکر می کرد تو ده سال، فقط توی ده سال تمام این اتفاقای ریز و درشت بیفته؟

ربدوشامبرم رو در آوردم. نفس کشیدن برام واقعا سخت شده بود. ورم کرده بودم. امین با یه لیوان شیر از در اومد تو. از دستش گرفتم و لبخندی بهش زدم.

– لوسم می کنی.

– عروسکمی دیگه.

پشت بهش نشستم.

– امین موهامو می بافی؟

حرکت دستش روی موهام، حس زیبایی پر از آرامش بهم می داد.

امین:

– مادرت خوابید؟

– آره.

– از عصری دارم با خودم کلنجار میرم.

– سر چی؟

– ....

www.98iA.Com

– اگه ذهنت پیش اینه که زندگی مادرم به هم خورد، چیزی از اول ساخته نشده بود که بخواد به هم بخوره. مادرم قربانی جهل خودش و بعد مادربزرگم شد. اولین بار که تو پونزده سالگی درس رو ول کرد و رفت پی یه عشق خام و بی حاصل و دومین بار مادربزرگم که به جای این که بذاره مادرم با خواستگاری هم فرهنگ و هم سطح و با فاصله ی کم سنی ازدواج کنه، خوشبختی مادرم رو تو پول دید و اعتبار.

امین موهای بافته شدم رو رها کرد و چونش رو روی سر شانه ام گذاشت.

– گفتم نیازی باهاش تماس بگیره، فردا باهاش قرار بذاره ببینمش. فکر می کردم مادرت برمی گرده که پیغاممو اون جوری براش فرستادم. فردا خودم باهاش سنگامو وا می کنم.

سرم رو کمی عقب بردم و بوسه ای به نوک بینیش زدم.

– دسته چکم.

– من می نویسم، تو فقط مبلغ بگو.

کمی ازش فاصله گرفتم.

– امین قرار نیست که تو بدهیای منو بدی.

با کلمه ی بدهی شروع کرد بلند خندیدن.

– ای جانم، بدهکار بزرگ، باده. الان بنده رو ورشکست می کنید بانو.

خنده ی از ته دلش باعث خنده ی من هم شد.

***

– هیچی، مادرش با افاده ی دفعه پیشش نشست رو به روم و تا می تونست چشم غره رفت. بعدم یه سری جملاتی که انگار از رو کاغذ می خوند و کاملا معلوم بود که بردیا مجبورش کرده تا بگه رو پشت سر هم ردیف کرد.

– در آخر؟

– قرار عقد شد برای هفته دیگه. دلم راضی نیست. دلم می خواست سمیرا هم باشه. تو وضعیتت یه جوریه که شاید زایمان کنی. می خوام وقتی بله میگم شما دوتا حتما باشید.

لبخندی بهش زدم.

– اگه مسئله منم، قول میدم خودمو نگه دارم نذارم بیاد بیرون تا تو بله رو بگی.

کمی لحنم رو جدی کردم.

– خودت چی؟ می خوای انقدر زود عقد کنی؟

خودکار توی دستش رو چرخوند.

– من بردیا رو دوستش دارم. تنها توجیهم برای ازدواج باهاش اینه.

بوسه ای روی گونش گذاشتم.

www.98iA.Com

– از این توجیه بالاترم مگه داریم؟

– دیشب اولش مخالفت کردم. اومد تو اتاقم، باورت میشه چشماش خیس بود؟ هر لحظه امکان داشت اشکش درآد. تنها چیزی که گفت این بود که مهسا اون حلقه رو هیچ وقت در نیار. بیا بزن تو گوشم، بزن همه چیزو بشکن اما حلقه اتو در نیار.

– شکی ندارم که خیلی دوستت داره.

مهسا هم لبخندش پهن تر شد.

– منم شک ندارم اما هنوز خیلی راه داریم تا به هم عادت کنیم، تا حساسیتای همدیگه دستمون بیاد.

کمرم رو کمی صاف کردم.

– خب درایت می خواد. من نمیگم دعوا نکنید، کسایی که دعواشون نمیشه، در حقیقت با هم حرف نمی زنن اما هر دوتون این بار خیلی تند رفتید.

– آره شدید، خیلی تند رفتیم. یه لحظه خونه شما فکر کردم تموم شد.

– تو فکر کردی تموم شد. برای بردیا تموم شدنی وجود نداشت.

– مامانت کجاس؟

– رفت پیش ساره، مثل این که حسابی حالش خرابه، بابت این که حاجی مثل این که جدی جدی داره روی پیشنهاد امین فکر می کنه.

مهسا با چشمای گرد نگاهم کرد.

– تعجب نکن، مجبوره تحویل بده. دار و ندارش دست امینه.

– آخه بچشه.

– خب آره اما یه بچه ی شدیدا دردسرساز. بچه ای که نه ساله خرجشو پدرش میده ولی با پدرش یه کلمه هم حرف نمی زنه. بچه ای که حاجی هم با تمام اشتباهاتش خوب می دونه مشکل داره. حاجی جونش به سبحان بند بود، یه روزی، یه زمانی. ببین سبحان به چه چیزی وادارش کرده.

– پول دوسته.

– تو اون شکی نیست اما بهت بگم اگه سبحان جونشو به لبش نرسونده بود، بیشتر از این حرفا مقاومت می کرد. هر چند آخرش بازم مجبور می شد لوش بده.

– سکته نکنه خوبه. اعتبارش رفته زیر سوال.

– به امینم گفتم نیارش پیش من. معذرت خواهیشو هم نمی خوام. اصلا نمی خوام ببینمش.

مهسا نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

– دیر نکردن؟

– چرا، به نظرم دیر کردن.

– دختر تو از رو نمیریا. حداکثر تا پونزده روز دیگه زایمانته، اومدی شرکت.

خندیدم.

www.98iA.Com

– تو خونه حوصلم سر می رفت، گفتم این مدتی که اونا جلسن، منم بیام پیشت یه کمم چشمم نقشه ببینه، انگار زیباترین منظره رو دیده.

– خلی دیگه، دست خودت نیست.

– موبایل توئه مهسا؟

– نه، ویبرش از سمت توئه.

گوشی رو برداشتم؛ تینا بود. با لبخند گفتم:

– جانم عمه خانوم؟

انتظار داشتم با خنده ی بلند همیشگیش جوابم رو بده اما به قدری صداش استرس داشت که قلبم یه لحظه ایستاد.

– باده شرکتی؟

– آره، چیزی شده؟

– بیچاره شدم باده.

شروع کرد به گریه کردن و من روی مبل ولو شدم. دلم تیر کشید و نفسم بند اومد. جرات نداشتم بپرسم که چه اتفاقی افتاده.

– چ .... چی شده؟

– آب دستته بذار زمین بیا خونه ما. امین، من و بابک رو با هم دید.

تینا و بابک؟ تینا و بابک. طول کشید تا تمام تراژدی های ذهنم کنار برن و من بفهمم نه کسی مرده، نه کسی تصادف کرده.

– الو، باده می شنوی؟

– اومدم.

توی ماشین فکر کردم این که دست کمی از تراژدی نداشت! امین غوغا می کرد مطمئنا.

***

آتنا پشتش رو ماساژ می داد. با ورود من از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد و بلندتر گریه کرد.

– دیدمون.

کیفم رو انداختم روی مبل.

– از کجا می دونی؟

بینیش رو بالا کشید.

– حدس زدم. یه ماشینی از کنارمون رد شد، به بابکم گفتم.

با اخم نگاهش کردم.

– به خاطر یه حدس این شکلی شدی؟

– نه، نزدیکای خونه بودیم که به بابک زنگ زد و فقط یه جمله گفت: "من به تو اعتماد کرده بودم."

www.98IA.Com

بلند گریه کرد. بغلش کردم. حدس زدن طوفانی که توی راه داشتیم خیلی سخت نبود.

– شیرین جون و پدر کجان؟

آتنا:

– دانشگاه.

صدای زنگ در هممون رو از جا پروند. تینا با رنگ پریده از جاش بلند شد و ایستاد. چند لحظه بعد، از در سالن امین وارد شد با قیافه ی در هم و صورت کبود. من رو ندید فکر کنم. یه راست به سمت تینا رفت. تینا یه قدم به عقب رفت. امین فریاد زد:

– تو چه غلطی کردی تینا؟

– هیچی.

– هیچی؟ که هیچی. اگه هیچیت این غلط بزرگه، همه چیت چی می شد؟

آتنا که سعی داشت میونه داری کنه، گفت:

– امین جان، خب چیزی نشده که ....

– تو حرف نزن. حرف نزن.

انگشتش رو به سمت تینا گرفت.

– با بابک تو خیابون چه می کردی تو؟

تینا با لکنت گفت:

– داداش ....

– زهرمار و داداش. من از دست شماها چی کار کنم؟

من:

– داد نزن امین، سکته می کنی.

یه لحظه احساس کرد اشتباه شنیده، سرش رو چرخوند و با چشمای گرد نگام کرد.

– تو این جایی؟

رفتم به سمتش، دستم رو روی بازوش گذاشتم.

– عزیزدلم شما یه کم آروم باش.

کمرم داشت نصف می شد. این درد که هر چند مدت تو بدنم می پیچید و راه نفسم رو می بست، کم کم داشت به یه عرق سرد تبدیل می شد.

– چجوری آروم باشم؟ ها؟ چجوری؟

برگشت به سمت تینا.

– من منتظر توضیحتم.

تینا سرش رو پایین انداخت.

www.98iA.Com

آتنا:

– ما همیشه با بابک بیرون میریم.

امین رگ شقیقش زد بیرون و فریاد بلندی زد:

– همیشه بغلتون می کنه؟!

تینا یه لحظه سرش رو آورد بالا و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

– امین ....

امین مشتش رو کوبید کف دستش.

– امین چی؟! امین خاک بر سر بی غیرتت کنن؟!

من:

– تو رو خدا امین، این چه حرفیه؟

– نه دیگه، مگه غیر از اینم حرفی هست؟

خیلی خودم رو کنترل می کردم که همون وسط نشینم و از درد با صدای بلند گریه نکنم. احساس کردم تمام بدنم خیس عرقه. امین خواست به سمت تینا بره که خودم رو با آخرین زور انداختم بینشون و دستم رو دور کمر امین حلقه کردم.

– عزیزم، امین جان، بذار حرف بزنه. داد نزن، خواهش می کنم.

– چی می خواد بگه؟ می خوام بدونم چیزیم داره که بگه؟!

سرم رو بالا آوردم و تو چشماش نگاه کردم.

– خواهش می کنم.

امین دوباره خواست یه قدم به سمت تینا بره.

– خواهش کردم امین، به خاطر من، ها؟ به خاطر من، بشین.

نگاهی به چشمام کرد و دستش رو برد لای موهاش.

– لا اله الی ا...

بعد نشست رو مبل پشت سرش. آتنا سریع از روی میز یه لیوان آب ریخت و به سمت امین آورد. تینا هنوز ایستاده بود و هق می زد.

موبایل امین شروع کرد به زنگ زدن. امین ریجکت کرد. لیوان آب رو یه سره سر کشید و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

– از وقتی بهش زنگ زدم، یه سره داره بهم زنگ می زنه. خیلی برام جالبه بدونم منظورتون چیه؟

نشستم کنارش.

– یه کم فرصت بده، بذار توضیح بدن. تینا جان شما هم یه لیوان آب بخور. بیا بشین.

تینا با التماس نگاهم کرد. من دستم رو بین موهای امین کشیدم. تنها چیزی که بهش آرامش می داد. احساس کردم از اون انقباضات چند لحظه پیششش کمی کم شده. با همون چشمای بسته گفت:

– منتظرم تینا. چند وقته؟

www.98iA.Com

تینا:

– امین ما همدیگه رو .... یعنی .... می دونی .... خیلی وقته ما دوست داریم همدیگه رو.

امین از جاش پرید. ای تینای احمق، از ته به سر شروع کرده بود به توضیح دادن. این همه صداقت آخه؟ امین این بار فریادش بلندتر شد.

– یعنی تمام این آزادیا رو گرفتید و به ریش ما خندیدید؟

به زور از جام بلند شدم. این بار آخ آرومی زیر لب گفتم. از بس که درد داشتم، چشمام هم خیس شده بود. موهای چسبیده به پیشونیم رو به عقب هل دادم.

– امین این طور نیست. بابک و تینا بسیار قابل اعتمادن.

چرخید به سمتم و فریاد زد:

– پس توام می دونستی؟ می دونستی و طبق معمول از من پنهان کردی؟ آره؟

درد این بار دیگه قابل تحمل نبود. فریادم بلند شد و دستم رفت سمت دلم. دسته مبل رو گرفتم تا نیفتم. داشتم هوشیاریم رو از دست می دادم. تنها چیزی که دیدم، امین بود که از نگرانی بیش از حد با دستایی که به وضوح می لرزیدن، زیر بغلم رو گرفت و داد زد:

– باده، عروسکم چت شده؟ باده؟

جز یه درد نفس گیر، صدای درهم داد و فریاد امین، بیمارستان و اون سقف سفید، فریادهای گاه و بیگاه خودم و لحظات آخر ورودم به یه اتاق و در آخرین لحظه اون چشمای عسلی نگران و خیس، می تونم بگم چیز خاصی یادم نبود. بالاخره درد وحشتناک توی بدنم و ترس و اضطرابی عجیب. جمله ها و التماس های امین برای این که باهاش حرف بزنم و من چرا نمی تونستم صحبت کنم؟ خیلی ترسیده بودم؛ برای بچم، برای خودم، برای امین.

***

با دستی که روی پیشونیم کشیده می شد، از یه خواب عمیق و پر تشویش بیدار شدم اما تلاشم برای باز کردن پلک هام مرتبا بی نتیجه می موند. دستی که روی پیشونیم کشیده می شد گرم بود و عطر آشنایی داشت. عطری که با شرایط بین دانستن و ندانستن و این بین زمین و آسمون بودن، باعث می شد دلم بخواد سیر گریه کنم. چشمام رو که تونستم باز کنم، فضا خیلی روشن نبود.

حالت تهوع بسیار بدی داشتم. انگار چیزی توی ذهنم جرقه زد. دستم به سمت شکمم رفت که به طرز غریبی خالی به نظر می رسید. بغض کردم. هیچ وقت توی زندگیم فکر نمی کردم از چیزی انقدر ترسیده باشم. دلم می خواست فریاد بزنم. به زور لب هام رو از هم باز کردم. به نظر خودم که فریاد بود اما انگار یه زمزمه ی آروم بود.

– پسرم.

دستی که پیشونیم رو نوازش می کرد، با خوشحالی گفت:

– به هوش اومدی دخترکم؟

اشک توی چشماش پر از خوشحالی بود. دوباره تکرار کردم:

– بچم.

مامان پیشونیم رو بوسید.

– خوبه دخترکم، سر و مر و گنده، تپل و خوشگل. خیالت راحت.

دلم می خواست بال در بیارم و پرواز کنم به سمتش. خواستم تکون بخورم که از درد به خودم پیچیدم. حالت تهوع بدجور آزارم می داد.

سرفه ای کردم.

– حالت بده؟

سرم رو روی بالش گذاشتم.

– اگه حالت تهوع داری عادیه مادرجون، پرستارت گفت ....

– می خوام بچم رو ببینم.

اشک از چشمم سر خورد به روی بالشم. مامان دستی به موهام کشید.

– خیلی اذیت شدی مادرجون. میارنش که بهش شیر بدی. بذار اول برم شوهرتو صدا کنم که داشت سکته می کرد. بیاد ببیندت.

امین. دلم بدجور هواش رو کرده بود. خواست بلند شه که دستم رو بی رمق روی دستش گذاشتم.

– مامان، مرسی که هستی.

اشک مامان روان شد. محکم و پر بغض پیشونیم رو بوسید.

***

صورتم رو غرق بوسه کرده بود. تو اون حال بد، دلم ضعف می رفت برای نگرانیش، برای بوسه هایی که تماما از سر استرس بود. انگار با لمس صورتم با لب هاش، بهتر درک می کرد که هستم. صورتم رو بین دوتا دستش گرفت. به چشمای خسته ش خیره شدم.

– سکته کردم عروسکم. حالت خیلی بد بود.

اشکم بی مهابا می ریخت. دل نازک شده بودم. اشکم رو بوسید.

– چرا گریه می کنی؟ قربونت برم.

– فکر کردم دیگه نمی بینمت امین.

اخماش رفت تو هم.

– خوشت میاد سرت داد بزنم، نه؟

سعی کردم لبخند بزنم. بوسه ی محکمی به لبم زد.

– همه پشت در منتظرن تا من برم بیرون بیان ببیننت اما من نمیرم. دوست دارم پیشت باشم.

دستم رو که توی دستش بود، کمی محکم کردم که چشمم به کبودی روی دستش افتاد.

– این چیه امین؟

www.98iA.Com

لبخندی به دستش زد.

– اِ کبود شده؟ می دیدم درد می کنه ها.

از چیزی که می خواستم بپرسم، وحشت داشتم.

– دعوا کردی امین؟

بوسه ای به دستم زد.

– عاشقتم عروسکم.

خواستم چیزی بگم که در باز شد. پرستار با یه فرشته کوچولو پیچیده شده تو یه پتوی آبی به سمتم اومد. از دم در تا رسیدنش به تختم به نظرم یک عمر رسید. امین کمک کرد تا منِ بی تاب بتونم بشینم. پرستار بزرگ ترین هدیه ی خداوندی رو توی بغلم گذاشت. خواب بود و من چشماش رو نمی دیدم. اشکم آروم از روی صورتم سرازیر شد روی صورت پسرکم. دستای نازش رو توی دستم گرفتم و بوییدم. بوی بهشت می داد.

پرستار:

– باید کمکت کنم بهش شیر بدی.

نمی تونستم درست بشینم. بخیه هام خیلی درد می کرد. صورتم در هم شد.

امین:

– نمیشه بذاریم برای بعد؟ خانومم حالش خیلی خوب نیست.

پرستار که خانوم جا افتاده و بسیار خوش خلقی بود، گفت:

– نه پسرم. باید بتونه شیر مادرش رو بگیره وگرنه به شیشه عادت می کنه و دیگه نمیشه بهش شیر داد.

پرستار کمک کرد تا با هزار درد و بدبختی پسرم رو تو آغوشم بگیرم تا بتونم بهش شیر بدم. تلاشی که بعد از نیم ساعت نسبتا ثمر داد و من با پسرکی در آغوشم و شوهری که صورتش خیس بود، برای چندمین بار در جوار اون چشمای عسلی تا تهش احساس خوشبختی بی نظیر و غیر قابل وصفی کردم.

***

بوسه ی پدرانه ی پر بغضش به پیشونیم دلم رو پر از حس زیبای بودنش کرد.

– تو بزرگ ترین هدیه ی دنیا رو به ما دادی.

شیرین جون آدرین رو به دست پدرجون که حالا بالای سرم ایستاده بود، داد.

– ببین چقدر خوشگله.

تینا و آتنا هم سرک کشیدن تا یه بار دیگه ببیننش.

آتنا:

www.98iA.Com

– تینا خدا رو شکر شبیه تو نیست.

خندیدم.

– شما که شبیه همید.

آتنا:

– عمرا، من کجام شبیه این دیوونه اس؟

تینا جوابش رو نمی داد. خوب می دونستم آتنا سعی در عوض کردن فضا داره ولی چندان موفق نیست. امین برای رسوندن مادرم به خونه رفته بود. بعد از یه جدال نابرابر، چون مادر من کلا و ذاتا زن مظلومیه، قرار شد شیرین جون شب پیشم بمونه. پرستار مرتبا می رفت میومد و غر می زد که اتاق باید خلوت بشه چون اصلا الان که وقت ملاقات نیست. اما کسی خیلی گوشش بدهکار نبود. با وجود درد بدی که داشتم، یاد قیافه ی مهسا می افتادم، خندم می گرفت. اونم تصمیم داشت بمونه اما اصرار شیرین جون رو که دید، تصمیم گرفت بره خونه تا فردا صبح خونه ی ما ببینیم همدیگه رو. نگاهم گاه و بی گاه می رفت به سمت تینا اما ذهنم و قلبم حالا پیش آدرین بود که دست به دست می شد و با هر بار دست به دست شدنش دلم می ریخت. به خودم تشر زدم: "بخوای وسواس بازی در بیاری باده، خودم می دونم با خودم."

همه خداحافظی کردن و شیرین جون رو صندلی کنارم نشست.

– چرا نمی خوابید شیرین جون؟ .

– می دونم الان حالت خیلی خوب نیست. من جام خوبه. می خوام نزدیک تو و نوه ام باشم.

سوالی بود که همش تو ذهنم بود اما چون از جوابش می ترسیدم، نمی پرسیدم. دلم رو زدم به دریا.

– شیرین جون امین با کسی دعوا کرده؟

خندید.

– آره با دیوار.

برق از سرم پرید.

– دیوار؟!

– ما که رسیدیم، تقریبا برده بودنت اتاق عمل اما حالت خیلی بد بود. درد زایمان طبیعی داشتی اما بچه به دنیا نمیومد. دکترت نبود. منتظر تشخیص اون بودن. تو فریاد می زدی و دکترت نبود و خب عوامل بیمارستان هم خونسرد بودن. بچم قاطی کرد و مشت زد به دیوار.

– چیز زیادی یادم نمیاد فقط یه درد نفس گیر، آخرشم که از چیزی که بدم میومد سرم اومد؛ سزارین شدم.

– چاره ای نبود. وقتی اومدن برگه رضایت از امین بگیرن، بچم ترسیده بود. فکر می کرد قراره برات اتفاقی بیفته. دکترت رو تهدید می کرد. هر چی هم می گفتیم یه روند اداری عادیه، باور نمی کرد.

خب من می دونستم این مرد من رو دوست داره اما چه قدرتی تو وجودش بود که هر بار، با هر حرکت، نگاه یا نگرانیش می تونست یه بار دیگه به من اثبات کنه دوستم داره؟ شیرین جون لبخندی به آدرین زد.

– خیلی شبیه نوزادیای امینه.

لبخندی زدم و به فرشته ی خواب خودم چشم دوختم.

– خدا رو شکر.

– چرا؟ من از خدام بود شبیه تو بشه.

– من همیشه دعا کردم شبیه امین بشه. به اندازه ی اون دلش برای دوست داشتن بزرگ باشه. مسئولیت پذیر و منطقی باشه و البته خوش تیپم باشه. فعلا آخری رو داره.

شیرین جون که چشماش خیس شده بود، دستم رو تو دستش گرفت.

– بختش مثل پسرم باشه؛ زنی مثل تو داشته باشه.

***

به غرغرش گوش می کردم.

– یعنی چی؟ این چه قانون مسخره ایه که من نمی تونم شب پیش زنم باشم؟

– امین جان، این جا بخش زنانه.

– من با زنای دیگران چی کار دارم؟ در ضمن اتاق تو که خصوصیه.

لبخندی زدم.

– عزیزدلم، برو بگیر بخواب، فردا صبح من و پسرت منتظرتیم ما رو ببری خونه.

از همین پشت تلفن هم می تونستم حدس بزنم چه شکلی شده.

– من قربون هر دوتون برم. باده خوابم نمی بره تو خونه نیستی.

خواستم جوابش رو بدم که شیرین جون گوشی رو از دستم کشید.

– پسر تو خواب نداری؟ ول کن زن زائو رو، چی از جونش می خوای؟ برو بگیر بخواب، بذار این بنده خدا هم بخوابه. پسرت از یه ساعت دیگه شروع می کنه شیر خواستن.

– ....

– خیلی بی حیایی امین.

با خنده گوشی رو گذاشت بالا سرم و ملحفه رو روم مرتب کرد.

– این پسره دیگه پاک حیا رو قی کرده.

حدس این که چی گفته سخت نبود. هم خندم گرفته بود، هم از شیرین جون خجالت کشیدم.

. ::. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

***

– بخور، لوس نشو.

واقعا دلم نمی خواست. خوشحال بودم اومدم خونه. اگه اینا می ذاشتن. حتی بوش هم حالم رو به هم می زد.

– مامان تو رو خدا.

– قسم نده باده، رازیانه برات خوبه. شیرتو زیاد می کنه.

شیرین جون هم کاسه ای دستش بود.

– آره صبا جون، اونو بده بهش منم کاچیشو خنک کنم.

با التماس به امین که شونه ی سمت چپش رو به چارچوب تکیه داده بود و نیم ساعت بود فقط زل زده بود به من، نگاه کردم. التماس نگاهم رو گرفت. به سمت مادرش رفت و کاسه رو گرفت.

– مامانم، شما برو ببین افسانه خانوم چه می کنه. برای ناهار کلی مهمان هست.

لیوان رو از دست مامان گرفت.

– حاج خانوم، من اینو میدم بهش بخوره.

اتاق که خلوت شد، لیوان و کاسه رو گذاشت روی پاتختی.

– آخش، حالا می تونم یه دل سیر نگات کنم.

– امین؟

کنارم نشست. دستام رو توی دستش گرفت و بوسه بارونشون کرد. میون بوسه هاش گفت:

– جان دل امین؟

– خیلی دوستت دارم.

سرش رو از روی دستم بلند کرد. آروم، با عشق خم شد توی صورتم. نفسش که آرامش همه وجودم بود، به نفسم خورد. لب هاش که روی لب هام قرار گرفت، هر حرکت لبش انگار تمام انرژی از دست رفتم رو بهم بر می گردوند. کمی سرش رو عقب آورد. موهای روی پیشونیم رو عقب زد. این بار من بوسیدمش. دلم می خواست تا ابد ببوسمش. صورتش رو کمی عقب برد و بینیش رو به بینیم زد.

– دلم برات تنگ شده بود نفس. باورت بشه به پسر خودم حسودی می کردم. از این که شما دوتا با همید و پیش من نیستید.

– میشه دراز بکشی؟

با شیطنت ابروش رو بالا انداخت.

– باده، کارای خطرناک ممنوعه.

– کارای خطرناک بمونه برای بعد. دلم صدای نفست رو می خواد.

دراز کشید پیشم. سرم رو گذاشتم روی سینش. بوسه ی محکمی به موهام زد. حرکت دستش بین موهام می بردِم توی خلسه.

– دیروز خیلی ترسیدم باده، خیلی زیاد. تمام طول راه، تمام مدت به خودم فحش دادم. پشیمون بودم از حامله بودنت. فکر نکنم یه بار دیگه تحمل همچین استرسی رو داشته باشم.

خودم رو تو بغلش جا به جا کردم. عطر تنش رو نفس کشیدم. ادامه داد:

– چرا بهم نگفته بودی درد داری؟

– از صبح فقط کمردرد داشتم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم. خب آخه شیطون کوچولو یه ده روزی زودتر قصد اومدن کرد.

– همش تقصیر ....

دستم رو محکم گذاشتم رو دهنش.

– این جمله اگه تموم بشه خیلی حرمت ها می ریزه امین. تقصیر هیچ کس نیست.

می دونستم می خواد بحث رو عوض کنه. بوسه ای به کف دستم زد و دستم رو از روی لب هاش برداشت.

– فکر نکن از زیرش در رفتیا. باید هر چیزی که بهت دادن رو بخوری.

مظلومانه ترین قیافه رو به خودم گرفتم.

– امین نه، کمک.

سرم رو روی بالش گذاشت و لیوان رو به دستش گرفت.

– آروم آروم بخور. می دونی اولین بار که دیدمت چی به خودم گفتم؟ گفتم عجب دختر خوشگل و بداخلاقی اما یه هفته بعدش به خودم گفتم امین دست بجنبون که این دختره باید بشه زنت.

– می دونی بار اول که دیدمت چه فکری کردم؟ گفتم عجب قد و بالایی، چه چشمای عسلی خوش رنگی.

بلند خندید.

– هیز.

مشتی به بازوش زدم. با مرور کردن خاطرات عشقمون، حواسم رو پی چیزهای دیگه پرت کرد و باعث شد بدون این که بفهمم همه چیز رو بخورم. از بیرون صدای بلند خنده ی آتنا اومد. خوب می دونستم تینا هم هست اما از سر شرم، ترس، خجالت یا هر چیز دیگه ای صداش در نمیاد. آدرین بیرون پیش مامان اینا بود. دوقولوها داشتن قربون صدقش می رفتن.

– خواهرات اومدن امین.

اخماش رفت تو هم. ظرف ها رو برداشت که از اتاق بره بیرون. دستم رو گذاشتم روی دستش.

– امین، منو چقدر دوست داری؟

– باز تو سوال مسخره پرسیدی؟

– نه، جدی.

– بیشتر از تمام چیزهایی که دارم، حتی جونم.

– پس به حرمت این علاقه، به حرمت من، به حرمت مادر بچت بودن، به تینا بی محلی نکن. دلش میشکنه. امین خیلی براش مهمی.

– اگه براش مهم بودم، به اعتمادی که بهش کرده بودم خیانت نمی کرد.

– ترسید. ترسیده بودن، هر دوشون، هم بابک، هم تینا.

عصبی جواب داد:

– چطور اون بابک از گشتن با خواهر من نترسیده؟

www.98iA.Com

– بذار بیان باهات حرف بزنن.

– لازم نکرده. تینا رو می فرستم اتریش درسشو ادامه بده. بابکم ....

صدام رو کمی ملایم تر کردم.

– خوب می دونی بابک پسر خیلی خوبیه، خیلی خیلی خوب. چرا می خوای شانس یه زندگی عاشقانه رو از تینا بگیری؟ بخصوص که رابطه ی اینا رابطه ی سالمیم هست.

– باده، تو خیابون خواهر منو بغل کرده بود.

دستی به رگ گردن بیرون زدش کشیدم.

– فدای این غیرتی شدنت بشم. بذار بابک باهات حرف بزنه اما تا قبلش به هیچ عنوان به تینا بی محلی نمی کنی.

سرم رو کمی خم کردم.

– باشه؟

– آخه ....

– یادت رفته چیا رو وسط گذاشتم؟ هیچ کدوم برات حرمت ندارن؟

خم شد و زیر چونم رو بوسید.

– فقط به خاطر چشمای سیاهت.

***

– خدای من، امین این زیادی شبیه به توئه.

بردیا دستش رو که دور کمر مهسا حلقه کرده بود، آورد بالا و دست آدرین رو گرفت.

– چقدر کوچولوئه.

نگاه پر مهرش به آدرین توجه هممون رو جلب کرد.

– بچه، تو برادرزاده ی من هستی یه طرف، بچه ی خواهر خانومم هم هستی، پس ببین چقدر عزیزی. بذار بزرگ بشی، من که می دونم این امین خسیس بهت ماشین نمیده، بیا خودم بهت ماشین میدم بری بیرون.

امین:

– مرد حسابی بچمو از راه به در نکن. بذار گواهینامه بگیره، یه ماشینی میندازم زیر پاش فک همه باز بمونه.

مهسا با دهن باز نگاهی به هر دوشون انداخت.

– دارید راجع به حداقل بیست سال دیگه صحبت می کنید دیگه، نه؟!

بردیا:

– مهسا من یه دونه از اینا می خوام. ببین چه خوشگله.

www.98iA.Com

مهسا قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت.

– تو اول برادریتو ثابت کن، بعد ادعای ارث و میراثت بشه.

بردیا متعجب نگاهش کرد.

– منظورت چیه؟

مهسا که آدرین رو آروم می ذاشت تو تختش، گفت:

– یعنی اول عقد بکن بعد بچه بخواه.

امین بلند خندید.

– آخ دوست دارم وقتی مهسا این طوری جوابتو میده.

بردیا رو به مهسا گفت:

– آخه نامرد، دست من باشه که همین الان می برم عقدت می کنم.

مهسا خندید و بوسه ای به گونه ی بردیا زد. تقه ای به در خورد. از چیزی که تو چارچوب در می دیدم، تنم لرزید. چشمم سریع چرخید به سمت امین که دلخور و عصبی داشت نگاهش می کرد. بابک بود، سر به زیر اما جدی و مودب. سرش رو بالا آورد. چشم دوخت بدون ترس به امین. دست امینو محکم گرفتم که رو تخت کنارم نشسته بود. فکر می کنم بردیا از چیزی خبر نداشت.

– به به بابک بابا، بیا ببین امین چی ساخته.

مهسا:

– بردیا؟!

بابک:

– مبارک باشه باده. به شما هم همچنین امین.

بردیا که حالا متوجه شده بود خبراییه گفت:

– بابک؟!

بابک:

– امین میشه حرف بزنیم؟ خواهش می کنم.

بردیا:

– این جا چه خبره؟!

امین از جاش بلند شد و ایستاد رو به روش.

– بریم تو اتاق کارم.

چشمای بابک برق زد.

– ممنونم.

– فقط بگم این فرصتو به حرمت باده دارید، وگرنه الان تینا تو راه اتریش بود، توام تو بیمارستانت.

www.98iA.Com

با بسته شدن در، بردیا هم خواست بره که مهسا جلوش رو گرفت.

بردیا:

– باده، امین فهمیده؟

با سر حرفش رو تایید کردم.

بردیا:

– بیچاره شدی بابک.

***

اشک ریختم به مهرش، به رفاقتش.

– بختش بلند باشه.

هاکان دوست داشتنی من.

– ای کاش می دیدمتون.

– خب چرا نمیای؟ این جا ایرانه، کسی نمیشناست. می تونی راحت بیای پیشمون.

– باده، پسرتو مثل خودت بار بیار؛ محکم، با اراده، دوست داشتنی، مثل امین مرد.

– بچم رو مثل تو هم بار میارم هاکان؛ پر از مهر، مثل دریا بزرگ.

با دنیز، موگه، سمیرا، بهروز، بوسه، روزگار حتی نارین و عمر هم حرف زده بودم و هنوز حرف های بابک و امین تمو م نشده بود. با کمک مهسا رفتم تو سالن تا پیش بقیه باشم.

شیرین جون:

– باده چه خبره؟ الان بیشتر از دو ساعته بابک و امین رفتن اتاق کار دارن صحبت می کنن.

تینا سر به زیر رو مبل رو به رویی داشت با پایین تونیکش بازی می کرد که صدای امین اومد.

– تینا یه دقیقه بیا تو اتاقم.

تینا با رنگ پریده نگاهم کرد. با سرم علامت دادم که برو. مطمئن بودم به امین، به من قول داده بود چیزی نگه که کسی ناراحت بشه.

امین:

– بردیا توام بیا.

بردیا از کنار مهسا بلند شد و رفت. چشمای شیرین جون گرد شده بود. خواست چیزی بگه که افسانه خانوم صداش کرد تا بره و راجع به غذا نظر بده.

***

www.98iA.Com

آدرین رو جا به جا کردم تا بهتر شیر بخوره. نفسم رو می برد تا دو قطره شیر بخوره. چشمای سرخ از گریه ی تینا باعث می شد دلم بگیره. آتنا پشتم بالش گذاشت. مهمان ها رفته بودن.

آتنا:

– بسه هر چی آبغوره گرفتی. شانس آوردی باده پادرمیونی کرد، خونت حلال بود.

تینا:

– باده من خیلی ....

– من کاری نکردم. امین زیادی شلوغش کرده بود.

– نگو باده، تا تهش حق داشت. ما از اولشم نباید مخفی می کردیم. امین همش فکر می کرد ما از اعتمادش سواستفاده کردیم.

آتنا:

– بابک چی گفت؟

تینا لبخندی زد که از دید هیچ کدوممون پنهان نموند.

– هیچی به امین گفت من تینا رو دوستش دارم، به من به چشم یه خواستگار سمج نگاه کنید ولی از همه بامزه تر بردیا بود، هی می گفت امین تا تینا رو نگیریم که ما نمیریم. انقدر میریم میایم تا این وروجک بشه زن دادشمون. انقدر مسخره بازی در آورد تا امین یه لبخند زد. حالا قرار شد بعد از عقد بردیا و مهسا، رسما بیان خواستگاری.

– بچه ها حواستون هست اصل کاریا خبر ندارن؟

آتنا:

– مامان، بابک رو خیلی دوستش داره ولی خب با مادرش ....

من:

– حل میشه، من هستم، امین هست، تازه آدرین هم هست.

تینا:

– عمش فداش بشه.

***

از عقد مهسا سه ماه گذشته بود. آدرین هم تقریبا داشت چهار ماهه می شد. تینا و بابک هم با گذشتن از هفت خان رستم نامزد شده بودن. سمیرا یک بار، سه روزه ایران اومد و برگشت. آدرین دیوونم کرده بود. هر چی تکونش می دادم نمی خوابید.

امین:

– عروسک چته؟

از صداش پریدم بالا.

www.98iA.Com

– پسرت دیوونم کرده. تو از صبح نیستی، ساره مامانو برده خونش، قراره مامان اسباب کشی کنه، دیگه بگم چرا قاطیم؟

آدرین رو ازم گرفت. تو بغلش شروع کرد به تکون دادنش.

– آره گل پسرم؟ مامانو اذیت کردی؟

آدرین لبخند زد.

– بابا فدای هر جفتتون، هم لبخند تو، هم اخم خواستنی مامانت. از من به تو نصیحت؛ زن خوشگل نگیر، همه چیزش میشه برات خواستنی، همیشه بی طاقتشی.

با خوابیدن آدرین تونستم یه نفس بکشم. دستی به موهام کشید.

– یه پرستار خوب سپردم پیدا کنن. این طوری داری از نا میری.

لبخندی زدم و سرمو روی زانوش گذاشتم.

– از صبح کجا بودی امین؟

– یه چیزی هست که باید امضاش کنی.

ته دلم یه جوری شد. خوب می دونستم از چی حرف می زنیم. بلند شدم و نشستم. باورم نمی شد. اشک توی چشمام جمع شد. حس غریبی داشتم، خیلی غریب؛ تلخ، شیرین. بسته شدن کامل یه بخش از زندگیم بود. یه بخش پر از درد اما حقیقتا نمی دونستم این ها آیا حتی اندکی برام مهمه. من خیلی وقت بود در کنار این مرد که حقیقتا مرد بود، چیزی از گذشته شکنجه ام نمی داد.

– لوش داد؟

– آره. طول کشید اما چاره ای نداشت. امروز صبح دستگیرش کردن. تو باید این شکایت نامه رو پر کنی. وکیل دنبال کاراس. نمی دونم چقدر براش می برن. نمی دونم هومن راضی میشه بیاد راجع به کودکیاتون شهادت بده یا نه یا اگه بده تاثیری داره یا نه اما اون آدم قبل از هر چیز به درمان احتیاج داره و تو به نبودنش تو اطرافت و من به حس این که تو توی آرامش و امنیتی.

و من، من به چه چیزی به غیر از بودن در کنار مردای زندگیم احتیاج داشتم؟ خودم رو توی آغوشش جا کردم. خوب که فکر می کردم، هیچ چیز، حقیقتا هیچ چیز.

***

صدای پاشنه ی کفشم، صدایی که به نظر خودم شدید صدای پر جذبه ای داشت، روی سنگ های کف شرکت، خودم رو هم به وجد میاورد. فکرم بد مشغول بود. مشغول چیزی که تمام مدت فکر می کردم باید یه شوخی باشه اما ته دلم بدجور دلم می خواست که حقیقت باشه. تقه ای به درش زدم. صدای بمش مثل همیشه دلم رو شاد کرد.

– سلام.

– سلام عروسک. چرا اون جا ایستادی؟ بیا تو دیگه.

آروم رفتم داخل و بوسه ای به گونش زدم.

– خسته نباشی.

لبخندی بهم زد.

– دیگه نیستم. خب خانومم جلسه چطور بود؟

– بدقلقن. به دنیزم گفتم اما تونستم راضیشون کنم سرمایه بذارن. کار جالبی میشه.

– از توناییای توئه. والا من و بردیا دیگه بریده بودیم. من اصلا فکرشو هم نمی کردم این ترکا انقدر سفت باشن.

– سفت که هستن اما زبون تجارتشون رو باید بلد باشی.

– مهسا کجاس؟

خب باهاش قرار داشتم.

– بیرونه. میگم امین جانم کی میری خونه؟

– چطور عسلم؟

– می خوایم با مهسا جایی بریم. مامانم می خواد بره امام زاده صالح. میری آدرینو ازش بگیری؟

یه ابروش رو بالا انداخت.

– رفتنش رو که میرم اما چیزی شده؟

– نه، چیزی نیست. می خوام برم آرایشگاه.

شیطون خندید.

– به به.

خندیدم.

– از دست تو، از دست تو.

***

خوشحال بودم؟ آره بودم. شدید هم خندم گرفته بود. تا خود این جا مهسا بهم خندید. ماشین رو پارک کردم و کلید رو آروم توی در چرخوندم و وارد سالن شدم. خونه نسبتا تاریک بود. با دیدنشون لبخندی با آرامش روی لبم ظاهر شد. امین روی کناپه با بالا تنه ی برهنه خوابیده بود و آدرین، پسر سه سالم با بلوز و شلوارک آبیش روی سینه ی پدرش به خواب رفته بود. دلم ضعف رفت برای مردای زندگیم، برای بهانه های بودنم. آدرین در مقابل پدرش مثل یه اسباب بازی بود. سرش کامل زیر گردن امین بود. دست امین رو آروم از دورش باز کردم و آروم بغلش کردم و با خودم به اتاقمون بردم. مانتوم رو در آوردم و به پهلو، پشت به در دراز کشیدم و سر آدرین رو گذاشتم روی بازوم. موهاش رو نوازش کردم.

– پسرکم قربونت برم.

www.98iA.Com

نمی دونستم چطور به امین بگم. لای در آروم باز شد. خودش بود. برنگشتم به پشت. تخت تکون آرومی خورد. یه دستش رو از زیر سرم رد کرد و یه دستش رو از روم رد کرد و روی بازوی پسرمون گذاشت. بوسه ای به لاله ی گوشم زد.

– زود اومدی عروسک.

– سلام.

– قربونت برم، کجا بودی؟ آرایشگاه که نبودی؛ موهات همون رنگیه.

– فقط برای مو میرن آرایشگاه؟

خم شد روی صورتم، جدی.

– باده اذیت نکن، کجا بودی؟

خودم رو بیشتر توی آغوشش فرو کردم. صدام رو آوردم پایین.

– هیس، آدرین بیدار میشه.

نفسش به پشت گردنم می خورد. منتظر بود. زمینه چینی نکردم.

– من حامله ام امین.

نفسش یه لحظه قطع شد بعد بلند خندید، بلند و پر از شوق.

– شوخی که نمی کنی؟

دستش رو از زیر سرم بیرون آورد و نشست روی تخت. صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

– با توام، شوخی که نمی کنی؟

نگاهی به آدرین که بیدار شده بود انداختم که داشت امین شوق زده رو نگاه می کرد.

– بابایی؟

– جان بابایی؟ جانم؟

خم شد. بوسه ی محکمی به پیشونیم زد.

– قربونت برم من، نمی دونم بهت چی بگم.

– هیچی فقط بگو هنوز هم بعد از این مدت، با وجود دو تا بچه دوستم داری؟

– دوستت دارم؟! شوخی می کنی. خیلی فراتر از این حرفاس مادر هر دو بچه ی من.

***

خندم گرفته بود. از توی اتاق داد زدم:

– امین صدای تلویزیون رو کم کنید.

www.98iA.Com

چمدون ها رو بسته بودیم. شش ساعت دیگه پرواز داشتیم. داشت با آدرین پلی استیشن بازی می کرد. رفتم به سمت اتاق کارش تا از کشو کلید آپارتمان استانبول رو در بیارم. دلم پر می کشید براشون، برای اون شهر خاطره ساز. می رفتیم برای استراحت. مهسا و بردیا و دخترشون گلاره هم میومدن. چشمم خورد به قاب عکس روی میز. خدای من! من بودم با پیراهن سفید نخی، خوابیده بودم روی تخت. روی بازوم آدرین خوابیده بود و آرای سرش روی رانم بود و بدنش روی تخت. دامنم رو بین دستای کوچولو و خواستنیش مشت کرده بود. خوب یادم بود؛ تولد شش سالگی آدرین، یک هفته پیش، تو ویلای شمال، من و آدرین و آرای بالش بازی کرده بودیم. امین رفته بود بیرون خرید. بعد هر سه از نا رفته بودیم و روی تخت ولو شده بودیم. کی این عکس رو گرفته بود؟ لای در باز شد. نیازی نبود سرم رو بالا بگیرم. خودش بود. نگاهی به دیوار پوشیده شده از عکس خودم انداختم. با دیدن قاب عکس توی دستم لبخندی بهم زد. به سمتم اومد. رفت پشت سرم. دستاش رو دور شکمم حلقه کرد. بوسه ای به فرشته هام زد.

– امین؟

– جان دل امین؟

اشکم از گونم چکید.

– کی این عکس رو گرفتی؟

چونش رو کنار گردنم گذاشت.

– اومدم دیدم از شدت شیطنت هر سه تون از هوش رفتین. باورت بشه یه ربع نگاهتون کردم. بعد این عکس رو گرفتم تا همیشه جلوی چشمم باشه. اون باده ی سوپر مدل زیبا که دراز کشیده پشت اون پیانو، دلبر، زیبا، و این باده با بچه هام، با پسرام، عشق منه. دلبرتر شده، نفس گیرتر شده، مادر شده.

– خیلی دوست دارم امین.

حلقه ی دستش رو محکم تر کرد و من رو بیشتر به خودش فشرد.

– می دونی چیه نفسم؟ من برای این صحنه، فقط برای دیدنش، برای جایی که هر سه تون هستید، تو آرامش، امنیت، جونم رو هم میدم.

برگشتم به سمتش. بوسیدمش. اشکم چکید روی صورتش. هیچ چیزی، هیچ چیزی، هیچ احساسی پاسخ این مرد، بودنش و حس کردنش نبود.

پایان تیر ۹۲

انتشار : بهمن ۹۲

www.98iA.Com